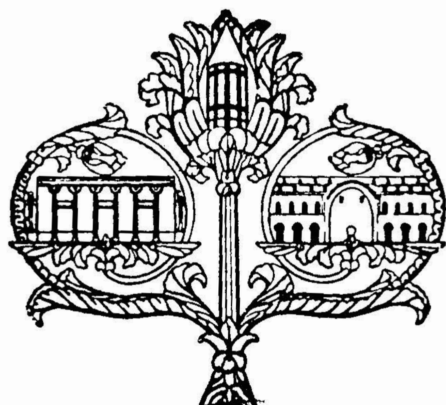


انتشارات انجمن آثار ملی
«۵۲»

بمناسبت ساختمان آرامگاه صائب

دیوان صائب

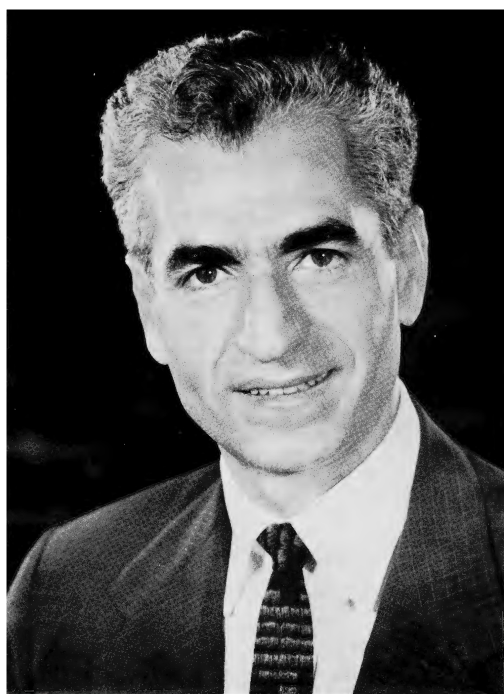
با حواشی و تصحیح بخطّ خود آن استاد

مقدمه و شرح حال بخطّ و خامهٔ

استاد امیری فیروزکوهی

بتصدی کتابفروشی خیام چاپ افست شده

۱۳۴۵



دیباچه

مهر تابانی که در ظل همایونش منم
مهر پرورد ویم ، چون ذره مفتونش منم
عشق رالحنی بدین‌قانون زجائی بر نخاست
این نوا زان انجمن خیزد که قانونش منم
« نغمهٔ من میرسدصائب بدان عشرت سرا
گر بظاهر دور از بزم همایونش منم »

سپاس و ستایش‌فراوان پروردگار بزرگ جل شأنه راسزاست که نعمتهای بیشمار خویش بر بندگان ارزانی داشت واز مواهب معنوی و مادی عالم وجود برخوردارشان فرمود . آفریدگاری‌که هرگونه عنایت کریمانه خود را به سرزمین‌گرامی ایران‌افاضه کرد و **شاهنشاه آریا مهر محمد رضا شاه پهلوی** را براین کشور باستانی و نعم گوناگون آن شهریاری و نگاهبانی مبذول داشت و بدینگونه کشورمداری داد منش‌و نیك اندیش وفرهنگ‌دوست و خردکیش بمیهن کهن ما ومردم شاکر وسپاسگزارآن کرامت فرمود .

آفرین خدای بر خسرو دادستانی که ستمهای دیرین را از بیخ وبن برانداخت و اساسی نوآئین و عدالت قرین بر مصالح طبقات رنجبر و قاطبهٔ مردم از کهتر و مهتر پی افکند . با اندیشهٔ بلند و همت ارجمند خویش آبادانی کشور را افزون ساخت و تأسیسات نوین کشاورزی و آبیاری و احداثات جدید هنری و صناعی بسیار بفراخور وضع کنونی جهان تا حدّ تحسین و اعجاب دیگران در سراسر ایران بوجود آورد، وضع اقتصاد عمومی و بهره مندی کلّی را بنحوی ثمر بخش و نیکو دگرگون فرمود و تعدیل ثروت را بوجهی شامل وهمگانی عام و عملی نمود ، علاوه بر آنچه در راه

رفاه مردم کشور خویش و پیشرفت سطح زندگی و برتری مادی ایران اراده فرمود و انجام پذیرفت با اعطای حقوق سیاسی واجتماعی به بانوان وترتیب و تربیت سپاه‌دانش و سپاه بهداشت سطح دانش و بینش قاطبه ملت را نیز بموازات عطایای دیگر بوضعی معجب و شگفت انگیز بالا برد ، ندای دعوت پیکار با بیسوادی در جهان از زبان آن شاهنشاه عدالت پرور باقطار عالم رسید وطنین روح‌نوازآن ، عارف وعامی را براه قبول دعوت و همکاری کشید ، بمقام دانش و دانشمندان ارج فراوان نهاد و به آثار فکری و اندیشه های بزرگ پیشینیان توجه روز افزون مبذول داشت ، حفظ مفاخر ملی ومآثر موجوداجدادی را موردعنایات ومراحم ، واحیای آثار و نشانه های عظمت و افتخار گذشتگان را نصب‌العین توجهات مداوم قرار داد و به تشویق دانش پژوهان و شیفتگان یادگارعلمی و هنری گذشتگان این سرزمین کهنسال برخاست و خاطر کسانی را که‌در راه چنین هدفهای منیف وحفظ میراث‌آبای شریف خودگام برمیدارند به نوازشهای شاهانه و بخششهای کریمانه خویش بنواخت .

در پرتو توجهات ذات همایونش بسیاری از بزرگان در گذشتهٔ ایران را نام و نشانی نو پدید آمد و بر مزار هریك از آنان ساختمانی مناسب با امکانات موجود و فراخور مقام ایشان بنیان گذارده شد .

سراینده عالی مقدار و نازك اندیشه وحکیم نغزگفتار تفکّر پیشهٔ ایران **میرزا محمد علی صائب تبریزی اصفهانی** ازمفاخر گویندگان‌قرن یازدهم‌نیز از این مزیّت و نظر عنایت دور نماند و خوابگاه بهشتی پایگاهش در شهر تاریخی اصفهان (کنار بستانسرائی ازآنِ او و وقف بر تربت خود و خاندان وی) به شیوه‌ای ممتاز و زیبا ساخته و پرداخته گشت .

انجمن آثار ملی که مباهی بانجام جزئی از خواست ها و اوامر شاهانه در راه بزرگداشت مشاهیر اسلاف و جد و جهد در ابقای یادگارهای آنان و ادای فریضه در حفظ واشاعهٔ آثار ایشان است ، همگام باساختمان‌آرامگاه‌حکیم‌بلند مرتبت در صدد چاپ اثر کم نظیر و گرانقدری هم از او بر آمد تادر بارهٔ وی ماننداَ نچه که در حقّ

بزرگان دیگر ایران زمین معمول گردیده است آبرومندی و سربلندی مزارش با جلوه ای تازه از ثمرات فکری ورشحات خامهٔ او متجلّی و همزمان باشد و خاطر دوستداران ادب و شناسندگان وی را با ملاحظهٔ هردو اثر شادی و خوشنودی بیشتر فراهم آید .

خوشبختانه نسخه‌ئی خطّی با طرزی خوش و خوانا از یکی از دواوین آن حکیم بزرگوار که در زمان حیات‌او با تصحیح و تنقیح کامل نوشته شده و در بسیاری از مواضع غزلهائی به دستخطّ خود وی بر آن مزیدگردیده ودر پاره ئی از ابیات نیز اصلاحاتی بعمل آمده است ، به صرف عنایات غیبی ازجهت شمول توجّهات و اهلیّت ذات شاهانه و خلوص انجمن در ابراز خدمات صادقانه بدست آمد که بامقدّمهٔ جامع و کامل بخامهٔ سرایندهٔ نامی‌وسخن‌سنج‌صائب‌شناس گرامی‌استاد سیدکریم‌امیری فیروزکوهی بصورتیکه از نظر خوانندگان محترم میگذرد بزیور چاپ در آمد ، استاد امیری در مقدّمه‌ئی که نوشته اند به تفصیل در بارهٔ شخصیت صائب و زندگانی او و نحوهٔ فکر و سبك اشعار و شاگردان و معاصران وممدوحان و معاشران وی صحبت داشته و نکته‌ئی از این بابت فروگزار نکرده اند ومیتوان گفت که علاقه مندان به شناسائی واقعی‌صائب و سبك سرایندگی و درك محیط زمان او آنچه در باره مطلوب خود بجویند در نوشتهٔ استاد امیری بیابند . بدین‌جهت‌رشتهٔ سخن‌را کوتاه‌کرده ودوستداران‌صائب وشیفتگان اندیشه ها و سروده های نغزش را به مقدمهٔ مورد ذکر و متن دیوان حوالت میدهیم .

انجمن آثار ملی

بسم الله الرحمن الرحیم

انجمن پرتو افکن آثار ملی که شعاعی از آفتاب عنایات شاهنشاه آریامهر و فروغی از مهربانی آن مهر افروز چهر است و طلیعهٔ همین نور و جذوهٔ چنین طوری است که همواره روشنگر چهرهٔ آثار و منوّر حیطهٔ افکار بزرگان و برگزیدگان نامدار ما از زوایای تاریک گذشته و خفایای تاریخ در نوشتهٔ تلاش و بروشنائی آن نور ایزدیست که همیشه در پاسش مآثر قوم و اعلای معالم ایشان با گذشت اینهمه قرون و اعصار و بروز حوادث لیل و نهار چراغی از عقل و درایت و جهد و کفایت فرا راه خویش دارد و بحق که چنین گرمی و نوری است که هر یک از انجمنیان محکم بنیان (بخصوص صدرنشینان عالی‌نشان آن) در احیای مفاخر اجدادی بیش از التزام بوظائف اداری وجهه همت اختیاری خود و فوق توقع و انتظار بینندگان این خدمت در حفظ و حمایت و نشر و اشاعهٔ کوچکترین آثاری از لوازم کارهای بزرگ خویش انگاشته و قضیه را فراچشم عنایت خود قرار داده‌اند، خود را که بسابقهٔ حسن ظن خود و بسابقهٔ ارادت من به بزرگترین شاعر معنی‌آفرین جهان و مایهٔ افتخار و مباهات ایرانیان صائب تبریزی اصفهانی در تهیه شرح حالی از آن اعجوبهٔ عبقری و نوشتن مقدمه‌ای بر دیوان او بر عهدهٔ این کمترین شیفتگان وی واگذار فرمود، و از فیض ربانی ارجاع این مهم بدین هیچمدان مقارن بود با زمانی که هم سعی و اهتمام و جدیت و اقدام انجمن عالی‌همت مزبور در احداث و اتمام بنای مقبرهٔ مدروس و منهدم آن بزرگوار بانجام رسیده بود، خوشتر بود که تعهد قیام بدان فریضه ذمه و وجیبهٔ عهده بلکه پیشنهاد خاطر و نصب‌العین افکار و سرانجام بود، چه، سالها بود که از یأس ترصد ظاهر باید توجه باطن ساخته بودم و جای خالی صائب را در جهان آب و گل از عرصهٔ بیکران دل جستجو میکردم و غالباً بدین بیت حالی و حکیمانهٔ او مترنم بودم که فرموده،

جای من خالیست در وحشت‌سرای آب و گل　　　بعد از این صائب سراغ از گوشهٔ دل کن مرا

انجمن گرانقدر بموازات احیاء و اعلای اثر ظاهری صائب یعنی مرقد جسم فرو ریختهٔ او باحیاء اثر فکری و وجود معنوی وی همت گماشت و نسخهٔ حاضر را که از منقح‌ترین نسخ و مزین بخط اوست همزمان با اتمام مقبره منتشر فرمود و چنان کرد که اثر روحی و جسمی این هنرور بزرگ باهم

با چنین همتی عالی یکی و یک هنگام نصب العین بینندگان و مسموع شنوندگان قرار گیرد و آیندگان را نیز در چشم ظاهر و
باطن نمودار سپاسی شامل از تقدیم خدمتی بصدق نیت و آیینه داری کامل از تصور جلوه ای از کمال همت بوده باشد. اما آثار
جاودانی این انجمن عالیقدر که خود مبتنی بر خیرات و مبرات و سنخیت وجودی خویش اولین سنگ بنای هر یک از
رشته های درهم پیچیده علمی و تاریخی و قبور مفاخر ارشد و جاودانی این قوم کهنسال است، چنانست که هر دیده ای از هر کدام
از بناهای آن مانند مقبره شیخ حکماء اسلام و شیخ شعرای ایران و شاهنشاه فاتح و حکیم ریاضی نامدار و استادان خوب و
دیدنی گویا مذکر پایمردی استوار و سعادت پایدار انجمن در تجلید سیاسات در احیاء بعد از ممات آنهاست و هر قطعه سنگش
کتیبه ایست بر طاق قرون و اعصار که سپاسگزارانه برآورده و خط و طی خوانا از شکر و سپاس صاحبان خویش از تهیه خدمت
در کمترین مدت و از دیده چشم تماشائیان نگاه داشته است. هرگاه کسی مانند من سالها چشم براه حصول این آرزو و گوش
برآواز استماع چنین گلگونه نموده و روزان و شبان در انتظار دیدار صورت ظاهر و یادگار تمثیل جسمانی از محبوب روحانی خویش
در آتش التهاب میسوخته و کم مانده بوده که اندک اندک از تخلف عمرای هر یک از متصدیان بنای این بنیان دست امید
از دامن رشته این اندیشه کوتاه کند و در طی مدتی افزون از بیست سال هر روز نشاط و همتی باید و تخفیف منتقض شود
آنگاه که شاهد مقصود را بر قله تجلی شاهد نموده به قدرت بی مانند این انجمن محکم بنیان و انجمنیان یکزبان آن آفرین میگوید و
تأیید دوام و توفیق مستدام آنرا در تکثیر امثال این خدمات و تأییدهای چنین خیرات از درگاه باری عزّ اسمه مسألت
میکند. اتمام این مهم با وضع و مقامات مقام فعل صائب در صف شعرا، و گویندگان ایران که شیفتگانش هنوز هم از نظر
بحق و واقع شایسته شأن اوست در رتبه تشخص خود قرار گرفته و بسته دیگر شاعرانی که همچنان برسم متأخران
در نظر خاص و عوام هرچه برای تقدم ظاهری دارند (و غیر از این نیز نباید باشد زیرا بیش از بیست سال نیست پرده
از رخسار افکار صائب یکسو افتاده و گوشه ای از آن جمال روحانی آشکار شده است) حقا از عنایات ربانی
و با ملازمه تصفیه ذات و تخلق آن مرد ملکوتی صفات باخلاق الهی اجر معنوی اوست که نور این عنایت تابیدن
نخست

سنخیت از جبههٔ شکفتهٔ انجمن آثار ملی سر زد و انوار اشراق آن مطلع اندیشه از مشرق ذهن ارباب
صفاپیشه تابیدن گرفت و بدین نورتابان گنجینهٔ گوهر جسم صائب از زیر خروارها خاک فراموشی پدیدار شد
و گنج ظاهر آن گنجور باطن در دسترس گوهریان معانی قرار گرفت.

أکنزَ بناءٍ انتَ بانیه معجزٌ   بنیتَ المعالی ام بنیتَ المنازلا

در حالیکه چیزی نمانده بود که نه تنها بنای چنین بلند و ارجمند از گور فرو ریخته و نشانه از سر کلوخ‌گری و خودنمائی بر باد رود
بلکه هم گور و هم حکم گور هم باقی ماند از چندین هزار متر باغ مسکونی صائب بود طعمهٔ شستی دنیادار و در تصرف خواران
متمرد که همه جا وارث شرعی مردمان ساده دل و نیکوکار بشود. فلذا جا دارد که از زبان اهل ادب عموماً و این
شیفته‌ترین آنان خصوصاً در مقام شکر از این توجه و اختصاص و عنایت و صلابت انجمن عالیمقام بدین بیت چند بگویم

کما تبنی الناسُ فی دنیاک دورَهمُ   بنیتَ فی دارک الغرّاء دنیاها

فلو رضیتَ مکانَ البسطِ أعیُنَنا   لم تبقَ عینٌ لنا الّا وفرشناها

نه در این وجیز بحث در شخصیت ادبی صائب و اثبات آنچه را که بحق و انصاف در مقام عظمت و عبقریت فکری شایستهٔ آن
و سزاواری و بایستگی در ردیف صدور و اعاظم سخنوران طراز اول ایران است تکرار مکرر و تحصیل حاصل میدانم (الا قلیلی از آن را بجای
در موضع مخصوص خواهم آورد) زیرا به عنایت الهی و تأثیر همین تحقیق در حال آدمی از بیست سال پیش با نظر لطف بسیار معدودی از
اهل تحقیق و مطالعه بخصوص طبقهٔ جوان و حساس هر سال گوشه‌ای از پردهٔ استتار افکار صائب کنار رفت و هر روز شعاعی
دیگر از آن مشرق فکر و اندیشه بر روزنهای دلهای پنجره تابیدن گرفت و بمیزان تتبع و شناختن او در تمام طبقات افزوده گشت
تا آنجا که از همان وقت تاکنون بیش از یکصد نفر از گویندگان جوان کشور و معدودی از طبقهٔ میانه‌سالان شعرای سبک
و طریقهٔ او را متابعت میکنند و بعض از آنان نیز از کثرت غلو و شیفتگی در سخن او پای خود را از حد صواب طرز وی فراتر
میگذارند و بشیوهٔ شاگردان صائب و متأخران براه از جادهٔ صواب و اعتدال منحرف میشوند. و نیز انجمنهای متعددی
در طهران

در طهران و شهرستانها نامبردار و مؤسسات و کتابفروشی های فراوانی بنام نامی او (بنام صائب) جدیداً معروف گردیده است

در صورتیکه در حدود سی سال قبل من و چند نفر از دوستان همذوق امروز برای جرات و جسارت آنرا

نداشتیم که در هیچیک از مجامع ادبی طهران علناً نامی از صائب ببریم و چند بیتی از افکار حکیمانه و دلربای

دردانه عظمت اندیشه وی را احتجاج با جاهلان بحق او بازگو کنیم، مگر آنکه در قبال حملات سخت و سخنان سخره آمیز

ایشان با حربه مناقشه و جدال مقاومت نمائیم. و چنین است نفس آدمی که همچنانکه در اخلاق و پاره ای از

صفات باعتیاد بچیزی یا اعتقاد به امری معتاد (مستقد) میشود و ترک آنرا یا ممتنع و یا غیرممکن میشمارد. هرگاه ذائقه و تجربه

او هم بنوعی از مطالعات و محفوظات و حتی علمیات و معلومات نگران انس و عادت گرفت دیگر تخلف از آنرا

غیرجائز و استماع مطالبی خلاف آنرا بدعت و ضلالت میداند و کمر بدشمنی و عداوت آن می بندد چنانکه فرموده اند

«من جهل شیئاً عاداه» آنوقت از یاد نمیبرم که آنروزها من بسیار خصوصاً و همزبانان من عموماً مانند کسانیکه بیدینی

را از مذاهب راه ضلال درآمده باشند ناچار بودیم که فکر و ستایش خودرا از اغیار (بخصوص کسانیکه از پیش کسوتان قوم

و در زمره اساتید عصر بودند) مخفی و مستور نگاه داریم و (العیاذ بالله) مانند اصحاب انبیاء علیهم السلام در گوشه

کنار شهر یا خانه های خود اجتماعی از (محارم ادبی!) تشکیل دهیم تا بتوانیم با فراغ بال چند بیتی از دیوان ملکوتی بیان

صائب را بخوانیم و از آن شاهد روحانی در پرده خلوت ادراک تمتع و لذت نمائیم.

الا ان اهوائی بلیلی قدیمة — و اقتل اهواء الرجال قدیمها

شاید کسی باور نکند اگر بگویم گاهی هر وقت در یکی از این انجمنها دوستم فکه ای نشستیم و بمناسبتی بحثی از شعر صائب بمیان میآمد

(و حقاً این مناسبت هم وجود داشت چنین بین من و صائب در نظر همه آشنایان یک نوع تلازم ذهنی بکار میرفت

و در واقع وجود صائب برای من در حکم یک (حیثیت انتفاعی) بود که من بدان حیثیت افتخار میکردم و همین حیثیت

بود که دیدار من خود بخود محرک عناد و لجاج ایشان گردد) للتم میبایستی که خویشتن را آماده انواع حملات و مناقشات

و بر

وپس از تمسخر و ریش جرأت نشتر بجبر و تحجر در عقاید و آراء گذشتگان بزنیم ، با اینکه گذشته از طعنه زنی از ایشان در عقاید ادبیشان نیز مثل اغلب مردم در همه اعتقادات تبعی و مأخوذ از گفته‌ها و نوشته‌های مشاهیر قوم بود چه همانها مقلد بودند ، با اینکه از بزرگان ادبی و شعرای عصر و نخبه اساتید دانشگاه بشمار میآیند در این دسته هم تنها یک صفحه از دیوان صائب را نخوانده بودند و نظرشان مع العمیاء ، و بصرف نوشته نامعتبر آذر و صاحب مجمع الفصحاء بود ولکن من در بعد از صائب شناسا بودم و مطالعه در آن و شغل شاغلم بود و نیز اطلاع داشتم در طعن و تمسخر و رد و انکار این جماعت از باب بی اطلاعی و عدم مطالعه دیوان صائب (ولو باجمالی) است و هم یقین داشتم در هیچ ذوق سلیم و طبعی در با تفکر و اندیشه سروکار داشته باشد با هیچ فکر دقیق و ادراک وسیعی معانی و مضامین ابداع و ابتکار برنخواهد خاست (مگر اینکه خللی از جهت نفع‌هایی در کار باشد) و روزی خواهد رسید در همه این منکران و مدعیان با خواندن چند صفحه از دیوان صائب پی به عظمت او خواهند برد و از آن دریای معانی گوهر حکمت بجیب و کنار خواهند کشید (الله لا تقربن العقیق) از ایشان در اصلا با تفکر و تدبر سروکار ندارند و از مفهوم شعر بصورت عام و بدیهی آن تعلقی حسی یا روانی و فقط بچیزی بجهة از توجه دارند در با شهوات آنان سازگاری داشته باشد) و رحمت این مناقشات و صبر بر اینهمه معادات پای استقامت فشردم و در اشاعه افکار و آثار صائب و تبلیغ و ارشاد طبقه جوان دوست و گریبانشان درابتهاجات با مخالفان عنود از پای ننشستم و با کومک بسا صدرت بسیاری از یاران هم سخن چندان در این مرحله پایداری و ثبات کردم تا بالاخره پرده حجاب از چهره حقیقت صائب یعنی یکی از زیباترین جلوه‌گاه پیکره شعر فارسی برافتاد و چشم همه کس به تماشای آن مثال زیبائی از جمال مینوی روشن شد .

ثم انصرفت وقد اصبت ولم اصب   جذع البصیرة قارح الاقدام

این رایت فتح و فیروزی با احقاق حق تنها معلول زحمات و تحمل مشقات از طرف دوستداران صائب نبود و هر چند در این عوامل از علل قریب این فیروزی بشمار میآید لکن علت تام و موجب تام ، همان حقیقت افکار و صنایع لطیفت

و جلای

و جلای طریقت صائب بود که در واقع باعتباری زجر و مزد و لازم طبیعی عهد او و باعتبار دیگر از نوامیس مسلم
زندگی در حفظ و ظهور هر حقیقتی است که میگیرد آن همین حقیقت وجود صائب و لزوم بقا، و اشراق افکار حکیمانهٔ اوست
که باید پس از گذشت دویست سال از افول و گمنامی بلافاصله بیست سال بار دیگر خاص و عام شود و پرده از ایام خمول ازروی
تابناک حقیقت او پردهٔ ابهام بیکسو افکند و اینک در این عصر و زمان که بعد از بهترین اعصار توجه بآثار ذوقی و هنری
این مملکت است با پیروی محکمترین پایگاه حفظ میراث گرانبهای اجدادی ما یعنی انجمن آثار ملی مقبرهٔ زیبا و در خور و محکم و
مستحکم او سر فخر و مباهات از جای مشتی خاک بر باد رفته باستان برافرازد (خانه آباد آن که این خانه آباد از او)
دیگر مسلم است که نام صائب چنان بر سر زبانها خواهد افتاد که عنقریب اسم شریف او مایهٔ افتخار در سینهٔ کاملین و آن کس عمری
نیز خواهد شد. و هر چند که هم اکنون بیشتر از طبقات مختلف مردم به تناسب ذوق و جلای خود رنگ بیت ای از آن مضمون و حسن
را از بر داشته و بخصوص آن ابیات او را که نمایانا بصورت مثل در آمده است در محاورات خود یکبار میبرند و بنظر محققان
سابق او امروز باستقرار گذارده است هر یک کم و بیش ابیاتی از او در حفظ و بمطالعه دیوانی وی اشتغال دارند. اما اعتقاد من
بر این است که عظمت مقام صائب و معرفت بجای او روز بروز در افزونی است و در اندک زمانی دیگر در رشته سخن بپایه خواهد
نشست که در خور شأن و شایستهٔ تشخص او باشد. عجب در اینجا است که بیشتر همان افرادی که دیروز از مخالفان جدی
صائب بودند امروز از طرفداران و جانبداران او بشمار روند و این رد و انکار و نفی و اثبات در طبیعت بیشتر آنان که خود
دعوی اصالت رای و تحقیق بحق نمیشد. نه بنا بحرکت طبیعی و تغییر ملازم با تغییر افکار و اعتقادات آدمی است که تدریجاً
از تغییر سنین و احوال و وضع مطالعات و تجربیات و تربیت در او بوجود آید. بلکه از باب قبول قول شایع و
تمکین بمذهب مشهور است که در افرادی عادی و مقلد (نه تقلیدی منطقی و ممدوح) و تابع عقیدهٔ شایع در هر زمان
ملکه ایست راسخ و آنچه که گفته اند «الناس بزمانهم اشبه منهم بآبائهم» ناظر بهمین معنی و قولیست پسندیده و بجا
بنا بر این بعضی از کسانیکه تا دیروز بلا دلیل و بحکم قول شایع از منکران صائب بودند امروز هم بهمان جهت

نیز

نیز قول مشهور از مصداقات صائب و ارادتمندان او گردیده اند . غرض اینکه دیگر در معرفی صائب و شناختن
وی نسبت به ادب فارسی ورد و ابطال اعتقاد مخالفان احتیاجی به بحث و احتجاج نداریم و از آن پس در چندین بار
دیوانهای متعدد و منتخبات و گلچینهای مکرر از گلزار معانی وی بسعی عده‌ای از هواخواهان صائب در … نشر شده و در دسترس
مردم قرار گرفت دیگر کسی نمانده که کم و بیش صائب را نشناخته باشد و مقام و منزلت او را در ادب عجمی ادراک کرده
باشد . و آخر چنان شد که خود او گفته بود

فلک بیهوده صائب سعی در اخفای من دارد — نه آن شمعم که بتوان داشت پنهان زیر سرپوشم

و سرپوشی را هم آوردند بدستان او بجهت یا غرض بر روی این شمع فروزان ادب نهاده ، و افزون از یکصد و پنجاه سال
سعیها در اخفاء او کرده بودند آخر الامر بدست عشاق سخن شیرین و اشاره صدرنشینان انجمن … و نور افکار
صائب چنین انوار دیگر حقیقت در این شبستان بجلوه‌گری و روشنائی درآمد « یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله
متم نوره ولو کره الکافرون » و غلبه آوازه صائب … با همه کر و فر آخر بیکسی منکر شد و منجر گشت
« لیحق الحق و یبطل الباطل ولو کره المجرمون » . اکنون میپردازیم بمطالبی که بعد از شکفت ساختن مقدمات لازم
بحث ورود آنها و انتقاد و از هر یک از لوازم آن بقدر حوصله این مقاله ضروریست و ناچاریم تا سابقه و
آشنائی بزمان شاعر و اوضاع و احوال عصری را ملازمه دارد بگوئیم :

صده یازدهم هجری بر اثر وحدت حکومت و اتفاق کلمه در ایران و ظهور سلاطین مقتدر صفویه در … و عنایت
خاص آنان بعلماء و بزرگزادگان قوم (از هر طبقه که بودند) و امنیت و عظمت کشور و راحت و آرام مردم و تنعم و بهره‌مندی
عمومی از انواع نعم رایگان و ثبات نسبی هر دسته و طبقه از افراد ، بکمال فراغ و آسایش بصنایع و حرف خود و همچنین
بمعتقدات و مدوجات خوش بجنبش (بخلاف آنچه که معدودی از سیاحان مغرض و جاهلان مغرض خارجی نوشته
و یا بعض از فضلاء معاصر با تأثر از همان نوشته‌ها و قیاسهای ذوقی تخمینی به اشتباه افتادند) یکی از درخشانترین

ادوار

ادوار علمی و کمالی و بهترین اعصار صنایع و اقتصادی کشور بود. زیرا همه علل و موجبات مادی و امکانی
در بروز و ظهور ارباب علم و دانش و صاحبان حرف و صنایع و سایر شئون حیاتی و اهم آنها که تحسین و قدردانی
و تشویق و تحریض مردم در هر یک از شقوق عظمت و ترقی است وجود داشت و حکام و امراء و کسانی که در
جامعه نفوذ داشتند و به تبع ایشان همه افراد عادی از آنجا که مردم همه وقت طبعاً آداب زبان و عادات
عصر خویشتند و تابع اکثریت از حکام خود. توجه باحوال علماء و فضلاء و ادباء و شعراء و تقلید از سیرت
سلاطین و لو از باب ریا و تظاهر میکوشیدند و جهد میکردند که از دیگری عقب نمانند. و هر چند که خود اهلیت نداشتند
ارباب صنایع در جامعه علم و هنر و یا پیروی از نیت روز سعی داشتند که در حفظ و نگهداشت و احترام و تجلیل بزرگان
علمی و ادبی و ذوقی و هنری کوتاهی نکنند. بنابراین توجه بعلم و ادب و ذوق و هنر در عصر صفوی یک امر عمومی
و سنت همگانی بوده نه امری مخصوص یک طبقه و افرادی مشخص. وجود اینهمه آثار گرانقدر از علماء و دانشمندان و صنعتگران
پیشه وران و هنرمندان و نادره کاران که هنوز هم کتب و قواعد علمی و مرقعات خطوط و نقاشی و ظرائف معماری و
بناسازی و عجائب و خوارق و استادی ایشان سرمشق درس و خط و نقاشی و سایر هنرها و مایه اعجاب و تحسین
دیگران است و هم اکنون آثار صنعتی‌شان از عزت و عظمت بر جای آستانه ای از جلال و شکوه قرار دارد که با همه سعی و
کوششها در تقلید و تتبع باز هم دست هیچ هنرمندی بپای گذشته ای از آنها نرسیده است. خود عادلترین گواه بر صحت
این دعوی و قوی‌ترین برهان در رد قول مخالفان و ابطال مکابره آنان است. در چنین عصری که همه مظاهر جلال
و حکمی با همه درجه از وجود و امکان رسیده بود لابد است که شعر نیز بدوش سایر مظاهر ترقی حرکتی بطرف کمال کند
و با نسبه به بزرگان دیگر شعرای بزرگ هم بعرصه وجود آیند و شک نیست که چنین نیز بود و شعراء و گویندگان
عالیقدر هم بظهور رسیدند. منتهی بحث و اختلاف سخنوران در اینست که چرا شعراء و نویسندگان آن عهد تا اوائل
حکومت زندیه تمام همت خود را صرف بیان معانی و تخیلات با کنه عبارات و استعارات نمودند و جنبه لفظ و فصاحت
آنها را.

آنها را با ثمره مهمل و نامرغی گذاشتند. ومن با اینکه تا اندازه‌ای در باب این ایراد با مخالفان هم‌آهنگم وبهمین علت هم صائب را از طبقهٔ او اخراج کرده‌ام. بشرح این مطلب یعنی کیفیت فصاحت در عصر صفوی تا آنجا که مناسب با وضع این مقدمه باشد میپردازم. تا معلوم شود که غرض از فصاحت در آن عهد چه بوده و شعرای عصر مزبور چه مفهوم و مصداقی از آن را در نظر داشته اند.

بحثی اجمالی در فصاحت و مفهوم و مصداق آن

تعریف جامع و مانع فصاحت بطوریکه جواب از تمام حقیقت آن بدهد از نظر صعوبت دریافت و امتناع وصول به کنهِ آن امری است متعذر و تقریباً ممکن. و آنچه که در مقام شناسائی از آن گفته اند در حکم تعریف برسم است در مرکبات. آنهم رسم ناقص یعنی با آثار خارج و عوارض. با اینکه علمای علم بلاغت از زمان امام عبدالقاهر و امام سکاکی تا کنون کتابها در این زمینه نوشته و آراء و نظریات بسیار دقیق ابراز فرموده اند. باز هم از آنجا که نفس موضوع امری ذوقی و خلاقه است هنوز تعریفی مطابق با حقیقت آن بدست نیامده و از این جهت که کیفیت لذت حاصل از آن از مقوله ادراکات غیر قابل توصیف نفس است همچنان در پردهٔ خفا مستور و پوشیده باقی مانده است. و آنچه که امام یحیی در (طراز) و علامهٔ تفتازانی در مطول و غیرها در کتب دیگر مرقوم داشته و آنرا از لحاظ انتهاء به مفرد که راجع به لغت، و کلام که راجع به نحو، و تألیف همه آنها با هم راجع به بلاغت و مقتضای حال و مقام است محدود و مقید و جدا دانسته اند و در تعدد تعریف بعض آنها از نظر اشتراک داد سخن داده اند ناشی از همین اشکال در نفس الامر است. و اما تا آنجا که مقدور بوده و اجماع از آن بزرگان است فرموده اند که: فصاحت عبارت است از سلامت کلام از عیوب لفظی و سهولت در تلفظ و روانی و عدم تعقید لفظی و معنوی و دیگر قیود شمرده شده با تقسیم آن بسلامت در مفرد و مرکب. در حالیکه انسان بخصوص آنکس که بخواندن و شنیدن شعر و ممارست در کلام ادبیه رغبت کامل دارد، با لوجدان معانی ذهنی و ذوقی بسیاری

از آن

از آن استنباط میکنند و نیک می فهمند بیرون از این تعریف ظاهری، دقائق ذوقی و روانی دیگری در فصاحت نهفته است که قید آنهمه مفهوم وسیع در زنجیر چند کلمه از کلمات و محدود کردن آن بسلامت از عیوب لفظ ممکن نیست. و بیان ما فی الضمیر از این معنی ذوقی بهادر و انتقال آن بشخص دیگر امری است سخت دشوار و متعسر و بهمین علت است که ضابطهٔ درست و نادرست مصداق آنرا گاهی ذوق سلیم و فکر مستقیم و زمانی حکم و قول بزرگان و اساتید کلام و احیاناً تبادر عمومی و عرف عام و حصول لذت از ترکیب اصوات و الفاظ و تلفیقات خوش آهنگ شناخته و گفته اند که فصاحت را باید در مجموع هم آهنگی کلمات و ملائمت آنها با یکدیگر و ترکیب جستجو کرد و میزان کمال و جمال آنرا باید طبع ادراک کلام و کیفیت اعتبارات و اطلاقات آن قرار داد. که اولاً همین میزان هم (بدون اینکه دوری لازم آید) از گفته های همان بزرگان انتزاع و بر سایر موارد حمل گردیده است. الا اینکه این انتزاع و حمل اعتباری و یا بتجرید و تعمیم باعتبار دیگر بحکم اینکه کلام همان بزرگان و اساتید هم در هر طبقه و زمانی باقتضای تغییرات طبیعی در ذوق و طبع آدمی و تبدل تعبیرات و اصطلاحات تازه و ابتکارات سبک شعر کلام در قول اهل فن و غیر اهل فن و احیاناً تضاد آنها با یکدیگر غیر ثابت و متغیر است. بناچار در هر عصری دستخوش دگرگونی و تصرف خواهد شد و در هر دوره ای طوری دیگر ملائم ذوق و قبول خواص از اهل ادب خواهد گشت وثانیاً ذوق سلیم و فکر مستقیم نیز گذشته از اینکه آنها که در معرفت و شناخت و حد جامع و مانع آن و کمی و بیشی و اندازه و میزانش موجود است نمیتواند موجب اتفاق همه اهل ادب در رد یا قبول مصداقی از مصادیق فصاحت گردد. در بسیاری از موارد فصاحت را بمعنی بلاغت بکار برده و بمجموع کیفیت حاصل از رسائی و شیوائی کلام اطلاق کرده اند. چنانکه میگویند «فلان خطابه یا فلان شعر فصیح بود» در حالیکه نظر بفصاحت و بلاغت سخن هر دو دارند و بنا بعقیدهٔ علمای بیان حکم به بلاغت باید شامل فصاحت هم بوده باشد، خطیب قزوینی در (تلخیص) مینویسد که در بلاغت چیزی از فصاحت شرط نیست و تعقید معنوی مخل بلاغت نمیباشد، زیرا که

گاهی

گاهی مقتضای کلام منافات با فصاحت نقل دارد مثل تعقید در معمیات و مانند آن و بعضی دیگر از اعلام
مانند صاحب طراز و مؤلف دستور العلماء آنرا از مستحسنات عرفی دانسته‌اند (بخلاف بعضی دیگر که ضابطهٔ آنرا
با مستحسنات عرفی موکول کرده‌اند) علامهٔ تفتازانی از قول جمعی از علما میفرماید که وجود چند لفظ غیر فصیح مجموع
کلام را از فصاحت بیرون نیارد همانطور که وجود چند کلمهٔ خارجی در زبانی موجب خارجی شدن آن زبان
نمیشود (هرچند که خود محقق تفتازانی این اعتقاد را سخت مردود میداند اما بسیاری از علمای دیگر در مباحث ادبی
و کلامی طرفدار این عقیده هستند). باری غرض از نقل این آراء این بود که اختلافات در تعریف
و خلاف در این مورد اندکی بازگو و نموده شود والا اقوال خلافی بسیار و نظرهای مختلف بیشماری در این باب
ابراز گردیده است که برای احتراز از تطویل از نقل و ذکر آنها صرف نظر شد و فقط به بهترین و نزدیکترین آنها
بواقع که قول علامهٔ قیومی (فقیه و خطیب و ادیب مقتدر) در کتاب (اللآلی المنثوره) است (یعنی یکی از
اعلام درگذشتهٔ معاصر) اکتفا و اضافه میشود که از مجموع اقوال بزرگان در ردیف وحدانی این حقیقت مسلم میگردد
که چه بسا اشعار که با اشتمال به عیوب شمرده شده در کتب بلاغت موجب التذاذ طبع و تحریک عواطف است و [illegible]
اصلا متوجه چند لفظ سقیم و غیر فصیح نیست و چه بسا اشعار فصیح و سالم که طبع شنونده از استماع آنها نه تنها
متأثر به هیچ تأثیری ذوقی نمیشود بلکه سخت متنفر و مشمئز هم میگردد و ابداً عنایتی بچند لفظ فصیح و ترین نمیکند: باری
قیومی میفرماید: مردم را در هر عصری از اعصار نوعی از شعر مورد پسند و مصداق فصاحت است محترمات
(بلکه قبلی است) که همان شعر یا سخن در اعصار دیگر مورد پسند و مشمول فصاحت نباشد. فی‌المثل فصاحت در
عرب جاهلی و مخضرمین اول با آن خشونت طبع و غرابت و طمطراق الفاظ معنوی داشت غیر از فصاحت در
طبقهٔ (مولدین و محدثین) و همچنین در طبقهٔ بعدی بانسبه باین طبقه. و آن الفاظ که در زمان محدود قبل
بکار میرفت و بیشتر از لغات مهجور و وحشی و مملو از ترکیبات پرهیبت و صلابت بود دیگر در اشعار محدثین
راه نیافت

که برقت الفاظ و دقت معانی و ترکیبات ساخته شده از اصطلاحات و لغات پیشرفتهٔ عصری و علوم و معارف
اسلامی و دیگر اقوام و ملل مختلف ممتاز گردیده بود بطوریکه در عالم شعر هر طبقه در جای خود فصیح و
در موارد گوناگون مورد استفاده و استشهاد بود. این بیان جامع نه تنها در ادب عرب، بلکه بحکم طبیعت انسانی و
تحول زمانی در ادب و زبان دنیا نیز صادق است. همچنان که (فصاحت) در زبان متقدمان ما عبارت بود از سادگی و روانی
ترکیبات و الفاظ سابقه و متداول و تلفیقات روشن و بی‌پیرایه. در صورتیکه در مدتی کمتر از نیم قرن همین فصاحت
رنگی دیگر گرفت و در سایه سبکی که در شعر انوری و خاقانی و سنائی و چند نفر دیگر از معاصران ایشان جلوه گری
از آن سادگی و بساطت وجود نداشت و تعقیدات لفظی و معنوی و غرابت تعابیر و ترکیب از محسنات شعری شمرده شد
و اندک اندک چنان شد که هرگاه در عصر مغول و حتی قبل از آن نوشته‌ای خالی از این غرابتها و پیچیدگیها دیده میشد
بعدم فصاحت و عجز نویسنده در ترسل منسوب میشد و باز هم بهرحال هر شیوه‌ئی هم آن سادگی هم این پیچیدگی مصداق
فصاحت بود. **توضیح**: اگر کسی ایراد کند که فصاحت به کیفیت فصاحت است و غیر قابل تبدل، و
همچنین در این مورد تغییر مفهوم با تغییر مصداق ملازمه دارد و اینجا که مصداق فصاحت تغییر میشود تا مفهوم و مصداق
آن تغییر بشود: ما نظر که مفهوم کلی انسان همه وقت یکی است و مصداق آنهم که مثلاً حسن است همواره حسن است
جواب اینست که مراد از فصاحت همین مفهوم به (حمل شایع متعارف است) نه (حمل اولی ذاتی) تا این
محظور لازم آید. مانند (وجود) که مفهوم آن بر همه موجودات بالسویه صدق میکند. اما مصداق آن که امر عینی
خارجی است بنا باختلاف ماهیات متفاوت و گوناگون است و یا به تمثیل نزدیکتر مثل کلی زیبائی و جمال است
که هرچند مفهوم و واقعیت و حقیقت آن همیشه و همه جا یک امر حتمی و مسلم است (یعنی نفس زیبائی و جمال) اما مصداق
آن بنا باختلاف موجود در ظاهر اقوام و ملل و کیفیات آب و خاک و ذوق و سلیقهٔ مردم در هر جا و هر زمان
و بنحو هر دسته و هر طائفه (بلکه هر شخص و فرد) متغیر و دگرگون و احیاناً با دیگری مختلف و متضاد است. در صورتیکه
مفهوم یکی

منظوم آن همه وقت همان زیبائی و جمالی است که در ذات خود هیچگاه متبدل نمیشود و همیشه همانست که بوده و هم
دوست که مورد عشق و علاقه و دلبستگی و شیفتگی قرار میگیرد. **تحقیق**: در این بحث ذکر این لطیفه که
تحقیق و تتبع در آن از ذهن ثاقب محققان که ربوده و اشاره بدان لازم و قابل استناد است اینست که ملکهٔ
فصاحت در طبع بعضی از شعراء و گویندگان بهره‌ای قریحه یا (غریزهٔ) شعری قوه‌ایست ذاتی و طبعی (البته
غرض از ذاتی، ذاتی منطقی نیست و غرض از طبعی نیز نه آن طبیعت استعدادی یکسان عام است) و چنانست که
گوئی شاعر بهمراه این قوه بدنیا آمده است. که من از اولی یعنی قوه یا طبیعت شعریه به (کمال اول شعری)
و از دومی یعنی ملکهٔ فصاحت ذاتیه به (کمال ثانی شعری) تعبیر کرده‌ام، و نشان آن در خارج اینست که بسیار دیده‌ام
کسانی را که از طفولیت با آنکه هنوز در مراحل ابتدائی از تعلیم و تعلم خط و نقاشی و یا شعر و موسیقی قرار دارند و هر جمله‌ای
رنگین‌اند که میتوان آنرا حمل بممارست و تمرین کرد، معذلک در قلم و طبع و مضراب و پنجهٔ ایشان آنچنان
رنگی زرنگی و (جا افتادگی) ذاتی بچشم میرسد که بیننده و شنونده را غرق حیرت نماید و متوجه میسازد
که این قدرت طبعی در دست و طبع افراد دیگری که در همان وضع جای قرار دارند وجود ندارد. و همینطور است
در طرف دیگر قضیه که بی بهرگان از کمال ثانی هر قدر هم که از کمال اول نصیب داشته باشند و سعی و کوشش فراوان
کنند باز هم بجائی نمیرسند و اگر برسند در مقام قیاس با صاحبان هر دو کمال فرودانانی و پائین‌تر از ایشان
قرار دارند، و البته نسبت میان هر دو کمال در طبایع اشخاص بحکم قسمت ازلی از شدت و ضعف و طلوع و
انسطاع در آنها محفوظ و قابلیت کم و بیشی در هر مسلم است. و باز هم بسیار دیده‌ام کسانی را که با استعداد و قوه
ذاتی چنین نصیبی از کمال ثانی نداشته و یا سهمی بسیار اندک داشته‌اند با آنکه عمری را بممارست در کار و شغلی دائم
بسر برده‌اند همچنان مانند ابتدای شروع بکار در مرحله‌ای از ضعف و ناتوانی هنری و ذوقی باقی مانده و گاهی هم
ترقی معکوس کرده‌اند. و کسانی مانند بزرگان سخن بکدام از ترقی و عظمت در کار خود رسیده‌اند که با همه بیدی از

بر که کمال در جهت خلقت امروز کرانی کرده اند و پیوسته در پرورش این قوه و تکمیل آنها بنفعی کوشیده و
زحمت کشیده اند (دلیل با عنایات دیگر و استمداد از آن مبدأ کمال) تحقیق دیگر. شعر را از آن
جهت (غریزه) گفتیم که در گزیدگانی که از مبدأ فیاض شاعر با نیل خلق شد و با این لطیفه اکبر پیدا
است اند سرودن و خواندن شعر و التذاذ و تأثر و آرام و تسلی از آن یک نوع احتیاج نفسانی است که در
طبیعت ایشان نهفته و غیرقابل انفکاک است. فلذا ضرورت که را همیله اتره از غرائز تبعی شمار آوریم، استناد
شعرای عرب از جن (در این بود و جن شعرا، که مخصوص به آنان و دستیارشان در سرودن شعر بوده است با
تابع و تابعه که اختصاص بشعرا ندارد و عمومی است و همچنین با شیطان شعرا، یا شیخ ایشان که بشیر کنیه ابلیس و
زادگان او و گاهی هم از طائفه جن و مراد و آمر شعرا نیست و فجور و قول بشار زنا نیز مساق بوده است اشتباه نشود)
و اعتقاد شعرای ایران بهزاد و دودین شعرای یونان بسوی خدایان یا کوههای المپ برای دریافت الهام ناشی
از همین غریزه و احتیاج بدان است، حالیکه تا اندازه ای در فصاحت و ملکه آن بحث شد و تحقیق بیشتر در آن
از بیم اطاله ممکن نگشت، باید ملاحظه کنیم که فصاحت عصری در زمان صائب بچه کیفیت بوده و چه نوع سخن در
جامعه ادب آن روز مقبولیت عمومی داشته است. بدیهی است که هیچ سبک و طریقه ای چه در میان قلم و ادب
و چه در زبان عموم و محاوره بطور خلق الساعه بوجود نمی آید و تا علل و موجبات آن از پیش و بتدریج فراهم نشود
از امکان بوجوب نخواهد آمد. بنا بر این ریشه سخن در عصر صفوی و طرز فصاحت آن عهد را باید محصول
دانه های پراکنده از بذر افکار و اندیشه ها و طبایع و ذوقیات کسانی دانست که رفته رفته و همدوش با سایر
تحولات زمانه در طی چند قرن قبل از آن زمان آن دانه ها را در گستره سخن پاشیده و بنا بضرورت طبیعی از بروز
عبارات و اصطلاحات مستحدث بمنزله ریشه هائی برای برومندی نهال سخن و شاخ و برگهای بسیار آن گشوده اند، با نظر
که سرسبزی درخت ادب در زمان ایشان هم نتیجه قهری از همان حرکت طبیعی بوده که متقدمان بر ایشان در رشد و نمو آن

سهم از

سهمی از آراستن و پیراستن داشته اند. و در حقیقت این سیر و حرکت از ابتدائی ترین ازمنهٔ شعر فارسی
تا آن زمان و از آن زمان تا حال با همه توقفها یا شفاوتهای آشکاری که دارد یک حرکت طبیعی و ناموس الهی است
که متعاقب یکدیگر فرا میرسد و هر روز فراخور ذوق و سلیقه و طبع و اندیشهٔ مردم زمان با حرکت دیگر شئون هر
زمان همگام و همقدم است (البته این مطلب نباید باعصیان و طغیان معدودی از افراد خودخواه که گمان
میکنند شعر و سخن نیز یک امر فردی و اختراعی است اشتباه شود که بر ایشان حکمی نیست و نه ایشان هم همیشه در دنباله بوده
و نیز خواهند بود و حکم همه چیز همیشه متوجه به اغلب است نه بر چند اقلی کم مایه) و طبیعت آدمی در هر کاری تفنن و تازه جوئیست
و گردش روزگار نیز متناسب با این تفنن و تازه جوئی (باز هم غرض از تازه جوئی تازه جوئی طبیعی و اجتماعیست
نه فردی و اختصاصی). سبک شعرای این عصر نیز نتیجهٔ همان تحول و تغییری است که در تمام مظاهر اجتماعی آن روز بوجود
آمده بود و فصل ممیز آن عصر بر اعصار متقدم بر وی شناخته میشد. استحکام روابط اجتماعی و سیاسی با سایر اقوام و ملل
و وجود امنیت و فرصت مسافرتهای خارج و تغییر وضع مذهبی و اوضاع داخلی مردم و رواج بازار تعلیمات و پیدایش تشتت
و انتشار کتب بسیار و ظهور و بروز علما و فضلای بزرگ در هر فن. و ابداع و ابتکار در فنون هنری از قبیل تنظیم
انواع صنایع و حرف و ظرائف ذوقی از خط و نقاشی و موسیقی و نمایشهای پهلوانی و داستانی در قهوه خانه ها و اماکن
عمومی و خلاصه همهٔ این دگرگونیها و تحولات با انتشار در طبقهٔ عامه موجب شد بود که شعر و نوشته نیز همگام با
سایر تازگیها رنگی خاص و جلوه ای دیگر بیابد و توجه به افکار تازه و معانی بکر و انصراف ذوقها از معانی
بدیهی و مکرر و اقوال عادی و مبتذل قوت بگیرد و آثار شعرائی خیال پرداز و مضمون یاب که اینجا و آنجا
بطلبد زیراکه از خاقانی و نظامی و امیر خسرو در رقت طبع و سوز کلام معدودی از طبقهٔ نزدیک به آن عصر
انشای آذری و لسانی و فغانی و حالتی و غیرهم مورد پسند شعراء و اقبال عامه واقع شد و اندک اندک سبکی که کمال
خود را در طبقات بعدی آنرا باعتبار رواج آن در هند و کشمیر و افغانستان (و زوال از ایران) سبک هندی نامیدند

[illegible] این تحولات

این تحولات از اول شعر فارسی بوجود آمده است و متناسب است با زبان ادبا و محاوره هر زمان باعتبار
اختلاف ذوقها و کلمات مستحدثه، همچنانکه زبان سعدی و حافظ (با همه اختلافی که با هم دارند) غیر از زبان رودکی
و کسائی، و زبان جامی و آذری با همه تقلیدشان غیر از زبان سعدی و حافظ و زبان امروزی ما چه در ادب و چه در
مکاتیب سوای هر سه طریقه و حتی چیزی متمایز از صدر مشروطه بلکه از بیست سال پیش تاکنون است. تا آن حد که
هرگاه شاعر یا نویسنده‌ای خود را ملتزم به تقلید از متقدمان بر خود کند باز هم آثار زبان عصری و خصوصیات زمانه
وی در گفته و نوشته او آشکار و نمودار است. زمان صائب زمانه بود که شعر فارسی از غرابت معانی و استعارات
بعیده و نثر سالها درس گواه عجز و ناتوانی نویسنده و شاعر بود و هرچه قدر سخن اعم از نثر و نظم مغلق‌تر و پیچیده‌تر
و غریب‌تر و مبهم‌تر در ادای معانی ساده بیان میشد بهتر بود، در نزد اهل ادب و طبقه بالا و حتی عوام مقبول‌تر و نزد
بعضی که ذوق نزدیکتر بود تا آنجا که احکام و فرمانهای دولتی و دیباچه‌های کتب علمی و ادبی و اکثر نامه‌ها و تاریخها پر بود از
تعبیرات ثقیل و مبهم و کنایات و مجازات که راز دلی که غالباً مقصود نویسنده در لابلای ابهام کلمات گم و نامفهوم
میشد. فی المثل اگر کسی از دوست خود مبلغی بعنوان قرض مطالبه میکرد با ایراد اشتقاق کلمه قرض گرفته تا ذکر جاهای دیگری که در ادله
استحباب قرض مطالبی مناسب ادا کند و مقداری هم از صنایع ادبی از قبیل براعت استهلال و ایهام و توریه برای
آرایش سخن بر آن مزید گرداند تا نامه او مطبوع طبع قرض دهنده واقع شود و هم نسخه‌ها از آن فراهم و سرمشق
مبتدیان و نوآموزان گردد. درست بخلاف فصاحت و بلاغت در زمان ما که عبارت است از سادگی انشاء
در بیان و شروع فوری در مطلب و حذف عناوین و تعبیرات لائق، و هرگاه کسی امروز چیزی بسبک دره
نادره یا تاریخ وصاف که هریک از آن در زمان خود شاهکار اعلای فصاحت و بلاغت بود انشاء کند چنین
خارج از فصاحت زمانه است ناچار مردود همه مردم و احیاناً موجب تمسخر و استهزاء آنان است. بنابراین
مفهوم فصاحت در عصر صائب اینبود که هرقدر غرابت معانی و قوت تخیل و ابهام و استعاره بیشتر بهمان نسبت تأثیر آن در طبایع
و ذوق

و ذوق مهم افزوشر ، آنقدر درست دگه سخن و باصطلاح آن زبان (همواری سخن) از عیوب مهم کلام
بشمار میرفت و برری به نقادی و سخن سنجی جهانگیر پادشاه (پادشاه شاعر و شعرپرور سلسلهٔ تیموری هند) در
تزوک خود (به نقل محقق نعمانی) سادگی غزل جامی را از عیوب بزرگ میشمرد ، پیش از او هم امام پیشوای
قصیده سرایان (بلکه غزل سرایان هم) یعنی حکیم خاقانی اشعار عنصری و مثل اورا به خالی بودن از وعظ و حکمت
و تفکر و اندیشه عیب میکند و همچنین به تازه گوئی خود و عدم تقلید از دیگران مفاخره کرده میفرماید

منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ   شیوهٔ تازه نه رسم باستان آورده‌ام

صائب هم مانند خاقانی خود را مبدع و صاحب (طرز) خاص میداند اما بدون اینکه از فروتنی اهل معارضه با کسی باشد
و میفرماید

میان اهل سخن امتیاز من صائب   همین بس است که با طرز آشنا شده‌ام

چون معیار سخن در قیاس پیش آمد فصاحت و مصادیق آن مهم است ناگزیر به نقد و سنجش میکنیم و این را هم
میفزائیم که هنوز نقد الشعر در ادب فارسی بخلاف ادب عرب در مراحل بسیار ابتدائی سیر میکند و جز چند کتاب و
مقاله از اساتید ادب عصر که بهتر از همه آنها همان کتاب معروف (شعرالعجم) محقق نعمانی است در این باب چیزی
نوشته نشده و کتب قدمای ما مثل (المعجم) و حدائق نیز (براهین العجم) و معدودی دیگر از نظائر آنها هرچه هست همه
راجع به ضوابط و قواعد ادبی است نه نقد الشعر به معنای آن و آنچه هم که باختصار در این کتب دیده میشود مطالبی است استطرادی
نه موضوعی . دیگر اینکه غرض ما از ملکهٔ فصاحت آنچه که امروز در بعض از شعراء فطری خوانده‌ایم ملکهٔ مقابل (عدم) است نه ملکهٔ
مقابل (حال)

تحقیقی باختصار در سیاق سخن و شیوهٔ صائب

سبکی نیست که در نحوهٔ ادای سخن و سیاق عبارات و تلفیق کلمات و خلاصه (صورت نوعی) در کلام صائب
باشهرت غلط (سبک هندی) همان طرز اتساق الفاظ و تسطیح ترکیبات در رشتهٔ سخن (عراقی) است

و مقنع

و متتبع خبیر سخن به خوبی میداند که از این دست سخن نه تنها در دواوین شعرای عراقی (غرض شیوهٔ عراقی است)
بلکه در آثار معاصران آنان از بزرگان قرن ششم (که بحق باید آن قرن را بهار شعر دری نامید) اعم از خراسانی
و غیر آن بکثرت ملاحظه میشود بخصوص در اشعار انوری و نظامی و خاقانی که نظیر فراوان دارد و بعد از آن نیز در دیوان
امیرخسرو و حسن دهلوی و شعرای دیگر. وفقط مابه الامتیاز سبک صائب از سبک عراقی در صورت منحصر است به
غزل و در آنچه کار متعدد است در خیالات باریکتر و افکار تازه تر با استغراق در انواع استعارات و اقسام تمثیلات
و تشبیهات تازه که لازم دنباله سیر طبیعی کلام و پیدا شدن چندین نوع اصطلاح و لغت تازه و ذوق مردم در یافت
معانی غریب و غیره به میر بود. منتهی در این سبک قوه تخیل شاعر و استغراق او در دریای اندیشه جهت [illegible]
جواهر تابناک مضامین و تفنن با انواع مطالب از محسوس و معقول و یافتن تعبیرات و تشبیهات غیر متداول از شعر
و بیان حالات و احساسات و عواطف و انفعالات گوناگون بشری و شرح تاثرات و کیفیات نفسانی و تجسم و تصویر
آنها و سوز و گداز روحی و دقت خیال و سعی او در ادای معانی افزونتر از دقت وی در جلای الفاظ و روانی
و آن است. البته فروق جزئی و اصطلاحات مختصری نیز میان این دو سبک (یا یک سبک و دو طرز فکر) موجود است
که اینجا امکان استقصای در آنها نیست. و حق این است که هر یک از این سبکها دنباله سبک قبل و مکمل آن است
نه چیزی دیگر سوای آن بهتر و گسیخته از آن. چنانکه پاره ای از افراد گمان کرده و هر یک از آنها را سخنانی منفصل و جدا از
متقابل بشمار آورده اند

رد تسمیه یا انتساب این سبک به هندی

اگرچه این تسمیه یا انتساب مستحدث است و بعضی از تذکره نویسان (جز معاصران) اشاره ای به این نامگذاری
نکرده است، حق هم با گذشتگان بوده زیرا این سبک دنباله سیر طبیعی سخن ایرانی از خراسانی به عراقی و از عراقی
به آن است (سخن شیخ اجل و خواجه شیراز را که هر یک برای خود طرزی جداگانه از مجموع تطور سخن متقدمان بوجود
دارند

دارند و داخل در این قسم قرار دادیم که خود مستقلاً جداگانه نگردیده‌اند و حق اینست که سبک هر کدام از آنها را
با همه اختلاف واضحی که با هم دارند و بسی بیشتر از یک طبقهٔ پیش از خود و حافظ از نزدیکترین شعرای زمان خود
و همچنین از بعض از معاصران خویش متأثر (بیشتر) بوده است. از نظر اشتراک در فصاحت الفاظ و استحکام در جمله و نظم
و کثرت معتقدان و تابعان سبک فارسی بنامیم) پیداست که این نام و نسبت برای جملهٔ متأخران و یا بیشتر گویندگان
بدین طرز در هندوستان است. اما سزاوار چنین است که هرگاه بخواهیم این سبک را (گذشته از انتساب
با ایران که آن مسلم و کلی است) بشهری نسبت دهیم شهر عظیم اصفهان است که اصفهان آن روزگار که اکنون مدفن
صائب و بسیاری از بزرگان آن عهد و سابقاً خاک ولادت و دامان تربیت صائب و چشم و چراغ پایتخت‌های
از زمرهٔ جهان بود و انواع استعدادات علمی و ادبی و هنری در آنجا نشو و نما می‌یافت، بدین مناسبت احق و اولی از سایر
شهرها است. مضاف بر اینکه غالب سخنوران آن عهد تربیت یافتهٔ اصفهان و یا مقیم در آن سامان بوده‌اند. یادآوری این
مطلب که ظهور این سبک و شروع و انتشار آن نه در خاک هند اتفاق افتاد و نه ایرانیانی که در آنجا مقیم بودند
بیش از شعرای ایران شعری بدان سبک سرودند تا این نسبت با انتساب دلربای هندی (که در اشتقاق و
نسبت و اضافه کافی است) صحت پیدا کند. عموم تذکره نویسان اتفاق دارند بر اینکه این طرز از تطور سخن بابا
فغانی در غزل بوجود آمده است که در بعض از ابیات عهد صفوی نیز قرائنی در این عقیده پیداست (این اعتقاد
توهمی بیش نیست زیرا اولاً بابافغانی شیرازی شاعری بسیار متوسط و گمنام است و در هیچیک از سبکها پیشرو آنها
چنان استادی و مهارتی نداشته است که متبوع و پیرو دیگران واقع شود، و ثانیاً شعرای پیش از او مثل شیخ آذری و امیر
شاهی و سعید هروی و دیگر همه بهمان شیوه سخن گفته‌اند که فغانی گفته و تعداد ایشان هم آنقدر زیاد است که تذکرهٔ امیر
علیشیر و دولتشاه و سام میرزا هم از عهدهٔ استقصای آنها بر نیامده است) و کمی بعد از آن هم شعرائی مانند محتشم و
وحشی و ضمیری و حسابی و قاضی نور و غیرتی و میرصبری و امثال ایشان که هیچیک ایشان بهند نرفته بودند همگی و
مجموع طریقه‌شان از سنگهای بنیان و پایه‌های کمال این سبک بود. و بر فرض که قول غلط تذکره نویسان

صحیح از

متبع این طریقه فغانی بوده باشد آن بیچاره هم جز یکی دو سفر به خراسان و تبریز کرده. بوی غالباً مقیم میخانه و جاروب کش (آستان پیر مغان) بوده است. عجب اینجاست که بعضی دیگر از ارباب تذکره میرزا جلال اسیر اصفهانی (داماد شاه عباس کبیر و از شعرای معروف عصر صفوی) را بانی این سبک شمرده اند. در صورتیکه وی خود را از پیروان صائب دانسته و در مقطع غزلی چنین گفته است

سخن از گلشن گذار بحر خیزد صائب از ایران

و اسیر خسته از فیض دعای ستپان خیزد

به علاوه معدودی از صاحبان تذکره اصراری دارند که هر یک از این سبکها را به شخص شاعری منسوب کنند و از جمله اگر تذکره نویسی شعر فوق را در دیوان اسیر ملاحظه میکرد حکم شاگردی اسیر به صائب و نسبت اختراع سبک به صائب مینمود و اگر دیگری این شعر

هر که چنین صائب بلبل تازه ، دیرینه آشنا است

دم بذوق عندلیب باغ آملی میزند

را در دیوان صائب مشاهده میکرد حکم به پیروی این سبک از ناحیه طالب آملی میکرد. اتفاقاً در یکی از همین تذکره‌ها دیدم که (صاحب آن) میرزا جلال اسیر را واضع (سبک هندی) نامیده بود و متوجه شدم که حدس او در این مورد هم باید از این بیت صائب سرچشمه گرفته باشد که گفته است

خوشا کسی که چو صائب ز جان سخن

تتبع سخن میرزا جلال کند

و همچنین در دیوان صائب بیتی (در مقطع یک غزل) دیدم که مثل بیت فوق حاکی از تتبع صائب از فغانی بوده. معتقد نیست که مثل چندار تذکره نویسان در انتساب این سبک به فغانی همان قدر پابند باشم در حالیکه این هم یکی از خصائص شعری آن عصر

آن عصر بوده که بیشتر شعراء غزل از قدیم و جدید را نظیره گوئی میکرده و نام گوینده آنرا بوجه مختلف
در مقاطع آورده‌اند (بغیر از صائب که در موارد بی غیر نظیره سازی هم ارباب ادب و احترام از بسیاری از
گذشتگان و بسیاری از معاصران خود نام برده است) دیگر اینکه گویندگان معروف این سبک قبل از سفر هند بهترین
سبک سخن میگفته و اولین دسته از مهاجران آن به هند (شعرای ایرانی ساکن هند و یا مهاجران قبلی مانند شیخ
آذری از مقوله ما خارج‌اند) که عبارت بودند از غزالی مشهدی (اولین ملک الشعرای سلسله تیموری) و نظیری نیشابوری
و ملک قمی و معدودی دیگر پیش از آنکه به هند بروند همین سبک را داشته‌اند و هم ایشان بودند که این شیوه
پارسی را به بنگاله برده‌اند. و بعضی از آنان هم که با ایران بازگشتند باز طرز سخنشان همان بود که بود جز اینکه
کلمات معدود از زبان هندی در قلیلی از اشعار آن عصر وارد و بعد هم خارج شد و عجیب‌تر آنکه در هیچیک از آثار
این شعرا، حتی شعرای هندی مولد مانند شیخ فیضی و غنی کشمیری و ملا شیدا و برهمن و امثال ایشان بوده‌اند از اندیشه‌های
برهما و بودا و سایر افکار هندوان نشانی نمیشود و جز نظم بعض از داستانهای مشهور عاشقانه که در همه اقوام کم و بیش
یک وجه است و پاره‌ای از حوادث اتفاقی تاثیر و تاثری ملاحظه نمیگردد. مگر اینکه بگوئیم چنین افکاری چون فنا
و عرفان عام (نه عرفان خاص اسلام) تقریباً در همه ملل و نحل مشترک و از نوع ادراکات عمومی بشری است
دیگر فلسفه و یا تصوف بودائی و برهمائی برای ایشان تازگی نداشته است تا تاثیر و تاثری خاص بوجود آورد
محقق نعمانی در کتاب نفیس خود (شعر العجم) که حقاً آنرا در کمال تحقیق و نهایت انصاف فراهم آورده است
معترف است که این شیوه با تاثر شعرای ایرانی از آب و خاک و آداب و رسوم هند کمال یافته است و آنرا به
امتزاج و پیوند جسمانی ایرانی و هندی و دست پخت آشپز هندی با مواد غذائی ایرانی به زبانی و لطف سخن تشبیه
و تنظیر فرموده است و چنین گفته که در آن لطافت و نازک خیال و رنگین ادائی که در کلام عرفی و نظیری
و طالب و دیگران از این طبقه وجود دارد، کمی در کلام فغانی و محتشم کاشی یافت میشود». و حال آنکه

بی گمان

بین محتشم (که پیری او مصادف با اوائل بلوغ حکیم شفائی بود) تا کسی که محقق نعمانی نام برده فاصله‌ای
از زمان وجود داشته است که همان فاصلهٔ زمانی قهراً موجب فاصلهٔ بیانی هم خواهد شد. محتشم طلیعه‌وار در
مقدمهٔ این سبک قرار داشته و از پایه‌گذاران آن بوده و عرفی و نظیری و طالب در زمان وسط و صائب و
همزمانان او در عصر کمال آن. و بدیهی است که در هر کمال یا نقصی فاصلهٔ زمانی هرقدر هم که کوتاه باشد یکی از
عوامل و علل مؤثر خواهد بود. دیگر اینکه زبان شفائی در غزل هیچگونه اختلافی با زبان طالب و اقران او ندارد
و همین شفائی است که بقولی استاد صائب هم بوده است. و آنگهی همین شعرای برشمردهٔ فاضل نعمانی نیز
پیش از اینکه بسفر هند بروند شیوهٔ غزل سرائیشان جز این نبود. البته عقلاً و بالملازمه با سایر مظاهر زندگانی
در هند و اختلاف آداب و افکار ایران و هند جائز نیست که بطور کلی منکر تأثیر و تأثر اخلاق و ملکات
رایج در هر یک از این دو کشور در یکدیگر بشویم. لکن این تأثیر بهمان مقدار است که در جهات دیگر این
اختلافات بطبیعت و عادت حاصل میشود و اکثر آنها نیز پس از بازگشت منتفی میگردد. و اما در خصوص شعر
قطعی است که چون زبان زبان فارسی و شعر شعر فارسی و هجرت‌کنندگان نیز شعرای فارسی بوده‌اند تأثیر کلی
از ناحیه‌ای است که مالک و صاحب زمام سخن بوده است نه طرف تأثر از آن. همچنانکه از بدو شیوع
زبان فارسی در آنجا بخصوص در لاهور و دهلی همه شعرای آن سامان یا ایرانی الاصل بوده‌اند و یا در هر
و هر طبقه از جمال‌الدین دکنی و بناکتی و سخنور بزرگ و پرشور امیرخسرو دهلوی و حسن دهلوی و تا آخر مقلد شعرای
ایران، و بهترین حجت در رد قول محقق نعمانی شعر همین صائب است که گفته او چه در هند و چه در
ایران و چه قبل از مسافرت چه پس از بازگشت همه یکدست و یک سبک است تا آنجا که اگر نقل صاحبان تذکره
و چند بیتی از خود صائب نمیبود نمیشد قطع بمسافرت وی بهند و اقامت شش ساله یا نه ساله او در آنجا کرد
الا اینکه در کلیات صد هزار بیتی او چند لغت از لغات رایج هند مثل برشکال (فصل باران) و تسلت (۱)

جشنی بر

جشنی است) مشاهده میشود. با اضافه اینکه هیچیک از گذشتگان چنین نظری نداده و چیزی در این باب
ننوشته اند و پیداست که این قول قولی است مستحدث آنهم برای فرق بین بازگشت کنندگان از باقی
ماندگان بر این طریقه. با همه اینها فرق نمیکند اینست که این سبک را (سبک اصفهانی) یا
(سبک صائب) بنامیم. اما اگر کسی بگوید که حکم (لا مشاحة فی الاصطلاح) در این مورد هم جاری است
و هر چه خواهی بگو زیرا غرض اینست که چیزی را بنامی بنامیم، میگوئیم که این حکم در موردی جاریست
که نزاع نزاع لفظی با اتفاق در حقیقت مصطلح علیه و اختلاف در تعبیر یا تسمیه از آن باشد والا جاری
نیست که مثلاً علم ریاضی بگوئیم و علم اصول فقه را از آن اراده کنیم و بعد که ایرادش گوئیم (لا مشاحة
فی الاصطلاح) و آنگهی این نام برداری نه تسمیه مجرد است و نه اصطلاح، بلکه تسمیه با نسبت است
و هر چند که در انتساب و اضافه ادنی مناسبتی کافی است. لکن هرگاه مبدأ انتساب معلوم و صحت نسبت
مشخص بوده باشد. دیگر عذر انتساب بغیر ولو با ادنی نسبت هم جایز نیست. همانطور که بگیرد ایرانی را
نتوان باسبک هندوستان هندی نامید و از او سلب نسبت کرد. بعقیده من همانطور که بجمیع اشاره کردم سبب این
انتساب این بود که چون بعد از ترجیح ادبی در عصر زندیه بازگشت شعرا بسبک قدیم قاعده شد
و طرز شعرای صفویه بالمره در ایران متوقف و منکسر در هندوستان با شدت بیشتری برقرار ماند و شعرای امثال
بیدل و ناصر علی و غالب و آرزو و امثالهم همان طریقه با پیچیدگی و اغلاق بیشتری بظهور آمدند. اهل ادب
ادوار اخیر در عصر قاجاریه برای اینکه فارق بین این دسته تمیز بوجود آورده باشند طرز باقی ماندگان سبک
هندی را بدین نسبت تسمیه کردند با اضافه اینکه بعد از انقطاع سبک شعرای ایران از هند و ظهور اختلافات
در حکومت تیموری آنجا و صفوی اینجا و تشتتات داخلی در هر دو کشور و گرفتاری هر دو با نواع آلام، شعر و
زبان فارسی رونق و عظمت گذشته خود را که علاوه بر شیرینی طبیعی خویش بمعاضدت کشیر و بهند قدرت و شوکت مملکت بود

از دست

از دست داد و در نتیجه رو بضعف و استحاله نهاد و تحت سیطرهٔ زبان رایج هند قرار گرفت و ترکیبات عجیب و
غیر فارسی بوجود آمد که در عذوبت نظم و ملائم طبع فارسی زبانان نبود با استعارات و مجازات بعید که فقط کلمات
و روابط آنها فارسی بود نه ترکیب و مفهوم از آنها و هرچند که گاه بگاه بلکه اکثر اوقات بزرگانی از هند در ادب
فارسی بوجود آمدند و تألیفات و کتب بسیار بوده‌اند و محقق (که هنوز هم همان کتب یکی از سرمایه‌های گرانقدر
ادب فارسی است) مرقوم میداشتند و تمام نکات و دقائق دستوری زبان و آئین سخنوری را در آنها شرح
و بسط میدادند، معذلک غلبهٔ گسیختگی رابطه در زبان طوری نبود که با اهتمام آن بزرگان انتظام پذیرد و زبانی در
غزل سرائی رواج یافت که لفظ آن فارسی و باطن هندی بود، تا آن حد که نه فقط از شعر شعرای ایرانی بلکه از
شعر گویندگان هندی الاصل زمان تیموری هم متمایز و مشخص گردید و عجب اینجاست که اشعار همان علماء نیز که خود
کتابها در ادب و سخن پرداخته بودند بهتر از دیگران نبود و چنین است شعر اکثری نسبت با قدرت و غلبهٔ کلی که رخ
با سخیفه شعر همین طبقه است که باید سبک واقعی (سبک هندی) نامیده شود و از سبک اواسط عهد تیموری و صفوی تمام
انفکاک پذیرد

ردّ شبههٔ بی اعتنائی پادشاهان صفوی بشعر و علت هجرت شعراء به هندوستان

انصاف قضیه اینست که بخلاف تصور مشهور و قیاس معاصران. سلاطین صفوی هیچکدام نفی شعر بطور اعم نکرده‌اند
و حتی نسبت بشعراء بخصوص فضلاء و دانشمندان از ایشان کمال محبت و بزرگواری را هم مبذول داشته‌اند. بهمه
تذکره نویسان آن عهد باتفاق داستانها از دیدار پیاپی پادشاهان صفوی از شعراء و بذل و بخشش فراوان
آنان در حق این طبقه نوشته‌اند که جمله همان داستانها ولو از باب مبالغه خود حاکی از حقیقتی است که نمیتوان آنرا
انکار کرد. حکایت احضار ضمیری همدانی بدربار (از طرف شاه صفی) با ارسال خواهشنامه ای از طرف و احترام

بلارکه

(بطوریکه مایهٔ حیرت انسان میشود و متن آن در سفینه‌های عصر صفوی مضبوط است) بعد از اینکه مشارالیه برحسب
درخواست شاه عباس پس از مدتها حبس و مسافرت و در گردش مازندران بود و همین داستان بزرگشان نشاند
تکلّف در قبال یک بیت از مدیحهٔ وی در نعت امیرالمؤمنین صلوات الله علیه از طرف آن شاهنشاه بحضور
آن پادشاه بزرگ در قهوه‌خانه‌ها (بشهادت نصرآبادی و تاورنیه و غیرهما) و مشاعره و معارضهٔ وی با شعرا، و لطفهای شان
و گستاخی و آزاد منشی آنان در محاوره با او و پیاله شدن وی از ادب باحترام حکیم شفائی اصفهانی و وجود مکاتیب
بسیار از شعرای آن عهد (مذکور در جنگهای باقیمانده تا امروز) در عرض حاجات و گاهی خواهشهای ذوقی (از
جمله مکتوب همین صائب به شاه عباس ثانی در تقاضای رفع احتساب از میخواران و افتتاح میخانه‌ها) و تیمن و اقطاع
املاک بسیار (عیناً یا منفعةً) به غالب شعراء و فضلای آن عهد (که احکام آنها هنوز هم پیدا میشود) و صدها دلائل و
امارات دیگر که در متن کتب و جنگها پراکنده است مجموعاً مفید قطع در شعردوستی و شاعرنوازی آن سلاطین نامدار
می‌باشد: از جمله دلائل روشن در این باب تاریخ عالم آرای عباسی است که برای معرفی شعراء خصوصاً (شعرای
دربار همایون) بابی باز کرده و هر یک از ایشان را اعم از فاضل و بیسواد با القابی شایسته و احترامی بسیار یاد کرده است
تا آنجا که خواننده از جلالت قدر و عظمت شعراء در دستگاه پادشاهان و احترام امراء و صدور بایشان بحد فوق
التعجب متحیر میشود. آنهم شعرائی که در مقام سنجش و قیاس با اساتید فن استحقاق اینقدر تمجید و بزرگداشت را
نداشتند. عجیب‌تر اینکه اساتید موسیقی و خوانندگان و نوازندگان مشهور نیز بهمین وجه محترم و مکرم زیسته و در
آن کتاب با القابی مثل (مولانا) ذکر گردیده‌اند و نام آن بزرگان در عداد علماء و دانشمندان متبحر علمای علم
(ادوار) و موسیقی و مایهٔ افتخار و مباهات مملکت برده شده است، در نامه‌ای که شاه طهماسب اول بنام والی خراسان
و هرات (محمد خان شرف الدین اوغلی) هنگام پناهندگی و ورود شاهزاده همایون تیموری بایران جهت
دستورالعمل پذیرائی از او نوشته و برنامهٔ هر روزه از پذیرائی وی را از خوراک صبحانه گرفته تا شامگاه بطور تفصیل

تعیین کمیت و کیفیت هر نوع غذا و سایر لوازم آن یادآور شده است یکی از لوازم مهمان داری است که
(مولانا محمد کلاپچه) که سخن داود و رای او نیز چنین و چنان است (و ظاهراً در یکی از شهرهای خراسان شاید نیشابور
نیز بسته) احضار و به جمع به این اضافه کرده، اما در ابرام به احترام مولانا و اینکه او را با چه اعزاز و اکرامی به عزت
و وارد هرات کنند چندان غلو و مبالغه شده است که شاید در مورد مردی از علماء یا سوای خارجی هم تا آن حد
مورد انتظار نبوده باشد. این نامه در اکثر سفاین و جنگهای عصر صفوی مندرج و بسیار قابل توجه و شایان اهمیت است
چنین احترام و توجهی هم به شعراء و هم به اساتید موسیقی از جانب پادشاهی که میدانیم مردی متعصب چون شاه طهماسب است
تا چه رسد به شاهزادگان و سایر رجال و بزرگان، و این مسأله گذشته از اشتهای بی‌مثال شاهانه پادشاه به مسائل
ذوقی و هنری حاکی از یک سنت اجتماعی در احترام به شاعر و هنرمند و مشاهیر قوم به کمال از طرف عموم مردم نیز هست
و پیدا است که هر کس از هر طبقه از اهل علم و ادب و هنر به قدر استحقاق مورد توجه عموم و احترام خرد و کلان
واقع میشده است، خواه فقیهی معروف و خواه شاعری مشهور. اگر این پادشاهان خود شاعر و صاحب دیوان بودند
و بسیار بعید است که کسی با شعر سروکار داشته باشد و آنگاه نسبت به شعراء از در بی‌لطفی و عناد درآید. استناد
آن دسته از اهل ادب که این نسبت را به سلاطین صفویه میدهند به چه چیز است. یکی اعراض شاه طهماسب از
مدیحه محتشم کاشانی و دیگری هجرت بیشتر شعراء به هند و مدیحه سرائی آنان در دربار اکبر، که این هر دو یعنی
معلول اشتباه در یافتن علت و استنتاج نادرست از مقدمات متوهم است. ولی اکنون برای رفع این توهم
تعبیری که مناسب با حوصله این مختصر باشد اقامه برهان خواهم کرد و نتیجه صحیح را بعرض خواهم رسانید. بنده به تسیه و حسبه
اولاً اعراض شاه طهماسب از عین شعر و شاعری نبود تا بتوانیم حکم به نفی ادب دوستی و شاعر پروری او کنیم
بلکه آن اعراض از جهتی خاص بود که ملازمه با اقبال از جهت دیگر داشت و آنچه را که شاعر در ازاء آن حکم
مدیحه سرائی یا صرف کمال شعری از پادشاهی که بصیر کند تغییر جهت یافته بود نه تغییر عین تا بنا بر وضع و مکان است

و سایر

و سیاست روز چنین اقتضا داشت که شعراء نیز در جبههٔ استحکام سلطنت و مذهب و تربیت و حکومت با دیگر ایادی متفق و اتفاق و همکاری داشته باشند، شاه طهماسب بحکم اقتضای وقت و نیز اعتقاد قلبی خود روادار مدایح مبالغه آمیز نمیدانست و بشعراء گوشزد کرده بود که قصاید و مدایح خویش را مقصور بشأن اهل البیت علیهم السلام نمایند. بخصوص در ذکر مراثی و مصائب آنان صلوات الله علیهم و اشاعهٔ آن در اقطار که همیشه وجههٔ اعتقاد سلاطین صفویه و آرزو از اهم مسائل بود، و آن صله ای را که میخواهند از راه انشای مدایح و انشاد قصائد بدست آورند از ائمه تحصیل نمایند، آنجا که بدین وعده وفا کرد و بمدیحان و مرثیه سازان صله های کرامند بخشید: صاحب عالم آرا مینویسد «شعرای پای تخت شروع به هفت بند گوئی (به تقلید از مولانا حسن کاشی) نمودند و مرتب به سیاق هفت بند غراء به تدریج بمعرض عرض آورده و همگی بجائزه و صله مفتخر و سرافراز گردیدند» و گویا محتشم نیز که جائزه ای از مدح شمس شاه (که آنرا از کاشان فرستاده بود) نیافته بسفارش و امر گیر پادشاه (که از ده بند) معروف خود را ساخت و صله ای شایسته و گران دریافت داشت و نیز در این مرثیه چنان تأییدی الهی و تشریفی معنوی یافت که شهرهٔ آفاق و سرمشق صدها مرثیه سرا و نصب عین ملیونها نفوس در مجامع و تکایا شد و چنان سوز و رقتی پیدا کرد که هنوز هم تأثیر جانسوز آن در دلها آتش میافروزد و یک بندش با اینهمه نظیرسازی نظیر و مانندی نیافته است داستان مکالمهٔ شاه عباس در قهوه خانه با میر الهی قمی شاعر و گستاخی او در جواب و اغماض و محبت شاه که در چند تذکره مسطور است و انجمن مجامع ادبا در قهوه خانه ها و تکایا (بخصوص قهوه خانه ای که در زمان شاه عباس اول در نزدیکی عالی قاپو احداث شد و مجمع همه فضلاء و دانشمندان و شعراء و نقاشان و موسیقی دانان بود) و از همه مهمتر وجود ملک الشعراء امثال صائب و فصیحی و مهری عرب همه و همه بهترین گواه عادل در تشویق پادشاهان صفویه در ترویج و احترام ایشان از شعراء بوده، مضافاً اینکه اکثر ایشان خوش شاعر و صاحب تخلص و دارای دیوان بوده و اشعار پراکنده ای از آنان در متون کتب و تذکره ها مسطور است و نیز مؤید این قول است آنچه که محقق نعمانی در شعر العجم ذیل احوال عرفی رقم داشته

داشته و نوشته است که در سلطنت صفوی در اوج کمال بود و معارف پروری [illegible] شاه عباس

تمامی ایران را نمایشگاه علم و هنر ساخته بود، بازار شعر و سخن رونقی بسزا یافته و محتشم کاشی و وحشی

یزدی و عرفی (شیرازی) طرز فغانی (!) را بیشتر شوخ کرده بودند»

و امّا هجرت شعراء بهندوستان. (که آنرا هم باید مسافرت نامید نه مهاجرت).

میدانیم که مهاجرت ایرانیان بهند (بغیر هجرت قدما، از عصر غزنوی و سلجوقی است) مخصوصاً در اوایل

عصر صفوی از ابتدای قرن دهم و اندکی هم قبل از آن در ایران رواج یافته بود و هرچند که محصول علل مختلف از

عدم امنیت داخلی و جنگهای مختلف و مجادل با یکدیگر و مهمتر از همه علت اقتصادی و تجاری و فراوانی نعمت و تحصیل ثروت

و سیر غرائب هند و تحقق دادن بقصه‌های شیرین مسموع از عجائب آنجا آرزومند سفر هند بودند و بخصوص اهالی

از دیرباز بسبب قرب جوار با علاقه‌ای مفرط و کشش ذوقی عشق بآثار هند و سیاحت آن دیار عجیب و اخبار

و افسانه‌های بسیار و تحصیل ملک و مال بسیار را در دل می‌پروراندند. لکن در حین قدرت صفویه و اقتدار حکومت دولتی

ایران که مملکت دیگر آن غرابت گذشته و کم‌کم وی در افسانه‌ای مسموع وجود داشت و هندوستان برای اکثر از

ایرانیان جائی ناشناخته و سرشار از غرائب نبود و کاروانها بود که هر روز از ایران بهند و از هند بایران

در رفت و آمد بود و دیگر این رفت و آمد، مسافرت بود نه مهاجرت. با این همه باز هم هندوستان آنروز

هنوز هم از حیث زندگی براحت و فراوانی نعمت و تمرکز اقتصاد و تجارت و منابع عظیم مالی و ثروت در حد

اعلی از عظمت و قدرت و مجمع سودجویان زرپرست و کعبهٔ آمال و مستعدین بود، علاوه بر اینکه غالب

رجال و صدور و امراء و وجوه هند از خاندانهای ایرانیانی بودند که سالها قبل از آن بهند رفته و آنجا با نفوذ

عجیبی در دستگاه سلاطین بامور حکومت و سیاست پرداخته بودند و قهراً بستگان و خویشان و بازماندگان

و از اقوام ایشان هم برای تحصیل آب و نان بسوی آنان می‌شتافتند. [illegible] دیگر هم این سفر در آن روزگار

برای اینها.

برای اغنیا، و ثروتمندان یک نوع سفر تجملی و برای شعراء و فضلا، نوعی دیگر یعنی سفری تکمیلی و تفریحی
و جهت عرفا، و متصوفه سفری به سیر آفاق و انفس شمار میآید و در واقع یک هوس عمومی و اجتماعی آنروز بود نظیر
(بمنظور شعراء)
هوس پریروزها به نجف و کربلا و دیروزها باروپا و امروزها بامریکا. مضاف براینکه زبان فارسی از زمان
بابر بزرگ سلاطین تیموری در هند رواج یافته بود و با مراد دواوین و مکاتیب رسمی باین زبان نوشته میشده
هند آنروز زبان رایج دربار و دولت و طبقهٔ فاضل و دانشمند مملکت و امراء و بزرگان کشور بود. و همین
اشتراک در زبان بخصوص زبان علم و ادب و بالاخص نزدیکی مشرب دانشمندان بیکدیگر و وجود چنین جامعه قوی
بین آن دو یعنی زبان دل و زبان بیان موجب بود که شعراء و ادبای ایران بجای وطن بسفر هند که برای آن
سفینه خانه ثانی و میهن دوم بود اشتیاق ورزند، و در واقع چنان بوده که از یک خانه خود بخانه دیگر خویش
انتقال مییابند. و این علاقه باین سفر در نفوس عامه بحدی بوده که شعرائی امثال محتشم نیز که بیشتر عمر خود را در
موطن خود بسر میبردند اشعار خود را بدست دیگران بهند میفرستادند و یا مثل محقق لاهیجی (فیاض تخلص) لزوم
رفتن بدین سفر را چنین بازگو میکردند

حبذا هند کعبهٔ حاجات   خاصه یاران عافیت جو را
هرکه شد مستطیع فضل و هنر   رفتن هند واجب است او را

(منقول از مقدمهٔ دیوان کلیم تعلیم شاعر تتبع ماهر آبادی بر توضیحات شبلی و آزاد)

بعلاوه این مطلب که بیشتر شعرای مسافر از اهل تجارت و ناگزیر بمسافرت بوده‌اند. دیگر اینکه پادشاهان
تیموری که خود نیز غالباً شاعر و نکته سنج بوده و حامی کامل شعر و شعراء و دانشمند بوده و همچنین در کار رقابت
زمان با پادشاهان ایران و نشان دادن برتری مالی و بخشندگی ذاتی و برخ کشیدن این قسمت مظاهر جاه و
جلال شکی نیست، اما وجود این واقعیت باید مفهوم این مطلب شود که شعرای ایران بعلت بی توجهی پادشاهان
وطن.

وسختی معیشت ناچار از این سفر و دریوزگی از دربار آن سلاطین ناگزیر بودند. بلکه فراخی هندوستان
وکثرت پادشاهان کوچک یا صوبه‌داران و دستیابی بانواع کسب وتجارت خودبخود چنان وضع ومحیط مساعدی را در آنجا
بوجود آورده بود که عامهٔ مردم در آنجا از حیث معیشت بهتر و خوشتر زندگانی مینمودند نه شعراء تنها. و هرگاه با
بررسی کامل در هریک از اجمالات قیاس بین این طرف زیادتری در کفهٔ میزان سلاطین تیموری پیدا شود
فقط در توجه مادی و انعام بیشتر آنان بشعراست نه در جهات دیگر از جمله احترام و بزرگداشت ایشان که اینهم
گذشته از علل دیگر بیشتر معلول وضع طبیعی هند و کثرت سیم و زر و تمکن مالی کاملتر در آن مملکت پهناور بوده
است. و در این قبیل موارد که علل و موجبات گوناگون در کار است و هریک از آنها هم تأثیری جداگانه در
ایجاد معلول دارند (مانند همین مورد) حکم بیک علت کردن (و سفر شعراء را بهند تنها معلول بی‌اعتنائی
سلاطین صفوی بنفس شعر دانستن و توجه ایشان را فقط به روضه‌خوانی و مرثیه‌خوانی محدود کردن) کاری است
نادرست و غیرعقلانی. یکی دیگر از علل این افزونی که ذکر آن ضروری است آنست که اغلب و بلکه
همهٔ صدور و امراء و سپهسالاران و صوبه‌داران هندوستان و مؤثران در دربار پادشاهان ایرانی و بعض از آنان
شیعهٔ اثناعشری بودند و با سلاطین صفوی و بسط حکومت شیعه اعتقاد قلبی داشتند. مانند شاهنوازخان
پسر میرزا رستم صفوی، و عبدالرحیم خان سپهسالار، و میرزا ابوالحسن تربتی و برادرش ظفرخان، و حکیم ابوالفتح
گیلانی، و میر جمله شهرستانی، و میرزا جعفر آصف، و میر معزالدین بردوی، و شیخ محمد خاتون و غیرهم
(که ذکر نام همهٔ آنان موجب تطویل است و در کتب مآثرالامراء و مآثر رحیمی و مانند آنها بتفصیل مذکور است)، و طبیعی است که وجود
هم ایشان در هند و قدرت و نفوذ و توجه و عنایتشان بشعرای هم‌زبان و همدینی خود یکی از اقوی علل مسافرت
شعراء بهند و تقدیم ادب و تبادل سیاسی که در گذر بود و نیز هم ایشان بودند که پادشاهان تیموری را در
رعایت حال شعراء تشویق و تحریض مینمودند و بتبع اقدامات و صلاتشان نیز بنام سلاطین و شاهزادگان بهره بیشتری

وهمطور

و همچنین این بزرگان بودند که هند را بعنوان پایگاه ادبیات فارسی باعتبار تاریخی رسانیدند، نفوذ
او و تقرب ایشان در دربار هندوستان بقدری بود که آموزگاران و معلمان شاهزادگان از زن و مرد
از میان فضلاء و دانشمندان ایرانی با مراتب ایشان انتخاب میشد و همچنین علماء و سادات و مشایخ صوفیه و قضات
و اطبای مشهور که هر یک در بسط زبان فارسی و اشاعه ادب و شعر و مراعات جانب شعراء سهمی علیحده داشتند
داستانهائی که از شرح صلات و جوائز این امراء در تذکره‌ها و تواریخ مضبوط است از حیث خبر چنان
متواتر و نقلی و از حیث مقدار آنقدر زیاد و مبالغه آمیز است که انسان را غرق تعجب و تحیر مینماید و مؤید همان
قولی است که در فراخی نعمت و فراوانی وجوه معیشت در هند اظهار داشتیم. با اینهمه باید از سنن مشعر پروری
سلاطین صفوی خلاف آنرا در مورد پادشاهان بزرگ و ادب گستر و شاعر و شاعر پرور تیموری ادراک کرد و اینهمه
بزرگواری و اکرام و تجلیل و احترام و بخشش و انعام نسبت به شعراء و فضلای ایرانی را نادیده گرفت. این بزرگواران
خود نیز با آن عشق میورزیدند و سالها بزرگترین حافظ و نگاهبان این زبان در آن شبه قاره بودند تا آنجا که شعرای
هندی الاصل نیز بفارسی شعر میگفتند و بیشتر کتب علمی و ادبی را بهمین زبان مینوشتند. ملک الشعراهای دربار تیموری
(بغیر از شیخ فیضی) همگی ایرانی و همه جا معزز و محترم بودند. تعداد شعرای دربار اکبری و کسانی که از ایران
با فرستادن اشعار خود مورد محبت او قرار میگرفتند چندان بود که شمردن آنان آدمی را متعجب میسازد. شعرای ایران
از دیرباز مورد عنایت پادشاهان بزرگوار هند بودند و کسانی مثل روحانی سمرقندی و بدر چاچی و شیخ آذری
و بسیاری دیگر از قرن هشتم (اوائل قرن) بهند رفته و از خوان نوال سلطان شمس الدین التتمش و سلطان احمدشاه
بهمنی بهره‌ها بردند. همچنانکه خواجه شیراز از سلطان غیاث الدین بنگالی و محمود شاه دکنی بهره‌مند گشت. غرض اینست که هند و پاکستان همیشه خانه
گرم زبان فارسی بود و پادشاهان و صدور هند بهترین پاسداران و نگاهبانان آن. اکنون که مقدمات و تذکارات
اجمالی مطالب تا حدی روشن شد شروع به ترجمه حال او میکنیم و پس از آنکه هم در کیفیت شعر او بحث خواهیم کرد

ترجمه

ترجمهٔ حال صائب

میرزا محمد علی صائب تبریزی اصفهانی (قدس الله سره) . مولد آن بزرگوار باتفاق ارباب تذکره شهر اصفهان است
تنها ولیقلی بیک شاملوی هروی در (قصص الخاقانی) مولد وی را شهر تبریز دانسته و مرحوم تربیت نیز همین قول را
در کتاب (دانشمندان آذربایجان) اختیار کرده است . اما چنین این قول برخلاف اجماع تذکره نویسان معاصر اوست
هر دو غیر قابل اعتبار است . بنا به قولی جد و بنا بقولی دیگر جد و پدرش (میرزا عبدالرحیم) هر دو در عداد جمعی
کثیر از تجار و ثروتمندان بامر شاه عباس کبیر از تبریز کوچانیده و در محلهٔ نوبنیاد اصفهان که بنسبت نام
شاهنشاه مزبور به (عباس آباد) نامبردار گردیده بود اقامت یافتند . صائب در همان شهر به تربیت خانواده
مستغنی و آبرومند و پدری مهربان و وظیفه دان بحد کمال رسید و بگفتهٔ معاصر خود (آذر بیگدلی) در آتشکده
« در کسب کمالات صوری و معنوی کوشید » چنانکه خود در طی قصیده ای خطاب به ممدوح و هم مسلک خویش ظفرخان
احسن میفرماید .

بهشتاد سال والد پیری است بنده را کز تربیت بود بمنش حق بیشمار .

عم او شمس الدین تبریزی معروف به (شیرین قلم) و ملقب به (شمس شاهی) است که از شاعران صفا و اساتید
خط بوده و بعید نیست که صائب هم خط مخصوص بخود را از او فرا گرفته باشد . در ابتدای جوانی بزیارت حرمین
شریفین نائل و پس از بازگشت باصفهان به عتبه بوسی حضرت امام علی بن موسی الرضا (سلام الله علیهما) مشرف شد و در
مقطع غزلی چنین گفت

شکر لله که بعد از سفر حج صائب عهد خود تازه بسلطان خراسان کردم

اما از مصراع دوم چنین بر میآید که قبل از سفر حج نیز بمشهد امام علیه السلام رفته بوده است . در سال ۱۰۳۴ از اصفهان
بقصد سفر هند حرکت کرد و بهرات و کابل رفت . صاحب تاریخ الافلاک مینویسد « در عالم شباب آخر عهد جهانگیری

بجانب

به سیاحت هند درافتاد)) در کابل به دیدار میرزا احسن به ملقب به ظفرخان و متخلص به احسن فرزند خواجه ابوالحسن تربتی (یا سبزواری) هم والی آنجا بود رفت. شاعر ناظم نظامی قول امیر شیرعلی لودی را در کتاب (مرآة الخیال) ترجیح داده و بعضی از او نقل نموده است که صائب بقصد تجارت به دهلی رسید و به دربار شاه جهان باریافت و با القاب و مناصب شایسته مفتخر گردید و در دهلی با ظفرخان ملاقات کرد و هم در آنجا بود که هر دو چنان شیفته و مسحور یکدیگر شدند که همه جا هم صائب و ظفرخان با هم بوده‌اند. بنا بر این قول ظفرخان که به نیابت از طرف پدر (که به وزارت اعظم دربار شاه جهان به صدارت سلطان بود) به صوبه‌داری کابل رسیده بود، عازم آنجا شد و صائب را نیز در این سفر همراه برد. ظاهراً صائب از نزهت چمنهای کابل لذت کامل برده و ضمن قصیده‌ای ظفرخان را بدان مدح کرده و مطلع آن این است

خوشا عشرت سرای کابل و دامان کهسارش

که ناخن بر دل گل میزند مژگان هر خارش

از لاله کابل و ایمنی درخشانش و از بارخوان و همچنین آثاری چون (طاق بستان) و (چهارباغ) و باغهای (جهان آرا و شهرآرا) و آب و هوای روح‌افزا (از زلف معنبر بودنش) و (مه جبینان لب بامش) به رغبت وصف کرد صائب در سایه راحت و نعمت کابل ظاهراً اولین دیوان خود را مرتب کرد و ضمن قصیده‌ای به مدح ظفرخان به همین اشاره نموده و گفته:

چو زلف سنبل اوراق من پریشان بود　　بدست لطف تو شیرازه روی دیوانم

تو غنچه ساختی اوراق باد برده من　　وگرنه خار نمیماند از گلستانم

ظفرخان هم خود (شاعر گوینده‌ای) مستعد بود صائب را بر همه شعرای مجلس خود مقدم میداشت و طرز او را در شعر سرمشق قرار میداد. چنانکه گفته است:

طرز یاران پیش احسن بعد از این مقبول نیست　　تازه گوئیهای او از فیض طبع صائب است

در سفری که ظفرخان برای شرکت در مراسم جلوس شاه جهان بر اریکهٔ سلطنت به دکن کرد، صائب را نیز با خود
به آنجا برد. بنا بر این قول صائب در آن وقت در معیت و معرفی ظفرخان بحضور شاه جهان بار یافت و قصیده‌ای
را که در تهنیت جلوس ساخته بود (و در دواوین موجود صائب مشهود نیست) خواند و بروایت فاضل بلگرامی در سرو آزاد
بلقب مستعدخان و منصب هزاری و بگفتهٔ صاحب سفینهٔ خوشگو (بندرابن داس) بمنصب سه هزاری ممتاز شد،
محقق نعمانی و رحیم ترقی به تبعیت از (سرو آزاد) می‌نویسند که مبلغ عطائی که داده هزار روپیه بود. اما بر این
قول را در (سرو آزاد) ذیل شرح حال صائب نیافتم، بلکه در آن کتاب نسبت این مبلغ صله به حکیم رکنای مسیح
در ازای یک رباعی یا قطعهٔ تاریخ (که در آن تذکره ضبط است) داده شده است. صاحب ریاض الشعراء این مبلغ را پنج
هزار روپیه با لابره و آنرا عطائی به صائب دانسته است، بعضی دیگر از تذکره‌نویسان از جمله صاحب خیرالبیان
و صاحب (دانشمندان آذربایجان) به تبعیت از او نوشته‌اند که (حق تبه) نام درویشی از درویشهای ایران روزی در
مجمعی از دوستان صائب را بدین لقب (مستعدخان) خوانده، اما پیداست که همان قدر شهرت دارد و ترکیب کلمه [illegible]
لقب از القاب رایج در هند بوده است، در سال ۱۰۴۹ که صائب ظفرخان در التزام رکاب شاه جهان در
برهانپور اقامت داشتند صائب این بیت را بمناسبت گرد و غبار بسیاری که در آن شهر وجود داشت سرود و
شهرت داد.

تو تیا سازد غبار آگره و لاهور را　　چشم گر تا خاک گرد برهانپور خورد

و هم در آن شهر بود که در یک چاشت ارتجالاً قصیده‌ای ساخت و در آن از عرفی شیرازی و نوعی خبوشانی و میر سنجر
کاشی (پسر میر رفیع الدین حیدر معمائی کاشی شاعر معروف و معاصر حکیم رکنای مسیح و برادر میر معصوم که هرسه
برادر از دوستان هم سخن صائب بودند) بدین بیت

هزار حیف که عرفی و نوعی و سنجر　　نیند جمع بدار العیار برهانپور

یاد کرد

یاد کرده و هم در آنجا باو خبر رسید که پدرش از ایران بآگره آمده و قصد دارد او را همراه خود ببرد. صائب پس از شنیدن این خبر از خواجه ابوالحسن و ظفرخان رخصت بازگشت خواست و قصیده ای هم در استعطاف خاطر ظفرخان و خواهش رفتن همراه پدر سرود که چند بیت آن این است و مخاطب آن خواجه ابوالحسن تربتی است

در سایهٔ حمایت سرو ریاض تو — آسوده بوده ام ز ستمهای روزگار

محسود روزگار ظفرخان که چو او — دریا دلان ندیده بچشم روزگار

گر با دعای خیر پدر در پی تو بود — کایزد ترا چنین پسری داد کامگار

هفتاد ساله والد پیرست بنده را — کز تربیت بود بحقش حق بسیار

دور از وبست جبهه گستاخ ترقی من — از اصفهان بآگره ولاهور اشکبار

دارم امید رخصتی از آستان تو — ای آستانت کعبهٔ امید روزگار

با جبهه گشاده تر از آفتاب صبح — دست دعا بدرقهٔ راه من برآر

و در این قصیده تصریح میکند که تا آن تاریخ بیش از شش سال در هندوستان از دور از خانه اقامت داشته است. لکن اجابت این درخواست قریب چهار سالی بطول انجامید تا آنکه در سال ۱۰۴۲ که شاهجهان از دکن قصد آگره نمود (و در آغاز همان سال ظفرخان باز هم به نیابت از پدر بصوبه داری کشمیر تعیین شده بود)، صائب در معیت ظفرخان عازم کشمیر شد و از آنجا با پدر بایران بازگشت و هرچند که مفارقت صائب بر ظفرخان بسیار گران آمد اما برعایت پدر پیروی کرد تن بمفارقت هم میداد و صائب را با اکرام کامل و انعام مبلغی خطیر و امتعه و اقمشه ای کثیر با سواری (پالکی) روانهٔ ایران کرد و ظاهرا این دو یار مهربان دیگر بدیدار هم نائل نشدند و روزگار پس از آن که جدائی ابدی افکند و ظفرخان پیش از صائب درگذشت،

ظفرخان در حکومت کابل که مدتش زیاد و شعرای حوزه اش بسیار بودند. مجالس و مهمانیهای مجلل ترتیب میداد و از ایشان بانواع تکلفات پذیرائی میکرد و گاهی هم ببخششهای جوانانه و قدرت حکومت مزاج او عجب بآنهائی میبود و بقول یکی از تذکره نویسان (کیفهای پرزور) در طبعشان برانگیخته مجموعه و همیشه گوشه ای نشسته و حاکم

حاکم را وسیلهٔ تفریح و انبساط خاطر شوند و هم ظفرخان است که بگفتهٔ خوشگو مرقعی ترتیب داد و تصویر
صائب و بعض دیگر از سخنوران محفل خود از قبیل قدسی (مشهدی) و غنی (کشمیری) و کلیم کاشانی و میرصیدی
(طهرانی) را بقلم نقاشی ماهر بر آن نقش کرد و در پشت هر صفحه منتخبی از اشعار ایشانرا هم نویسانید، و خوشگو مدعی است
که نسخه‌ای از این مرقع را در نزد شاه عیان نامی دیده است. صائب قبل از دیدار پدر و بازگشت بایران نیز
خالی از دغدغهٔ یار او و دیار خود هجر اصفهان نبود و چنین میگفت،

بیست جذبه چو دلجویی رضای پدر　　ز هند سوی وطن میکشد گریبانم
یکی ز سرمهٔ التفاتهاست　　که یک جهان دل اهل صفاهانم

تذکره‌ها اشاره‌ای به اقامت صائب در نزد عبدالرحیم خان سپهسالار مشهور به خان خانان و متخلص به رحیمی (فرزند
بیرم خان قراقانلو معروف به بیرم لری ترکمان که از زمان شاه طهماسب بهمراهی همایون میرزا و بتولا متعرضاً از
قندهار به هند رفت و در آنجا توطن گزید و پدر و پسر از امرای بزرگ سلاطین بابری و هر دو شاعر و صاحب دیوان بوده‌اند و شرح
صلات و بخششهای حیرت‌آور ایشان زبانزد شعرای آن عصر و ارباب تذکره و تاریخ و ذکر مآثر و مفاخر و تعداد شعرای
حوزهٔ ایشان در کتاب مآثر رحیمی تألیف ملا عبدالباقی نهاوندی بتفصیل مضبوط است) نشده است، اما در دیوان صائب
این بیت

خان خانانرا به بزم و رزم صائب دیده‌ام
در سخا و در شجاعت چون ظفرخان نیست

در ضمن مدحی از ظفرخان است مشاهده میشود و حکایت از ملاقات صائب با سپهسالار و اقامت در نزد او دارد
چند نفری از تذکره نویسان نوشته‌اند که صائب قبل از عزیمت سفر هند غزلی سروده و در مطلع و مقطع آن
اشاره‌ای بدین سفر و کنایه‌ای از دلبستگی خویش از اقامت در اصفهان کرده است بدین شرح :

طلاتش جمع ساقی بگردان جام زرین را　　بکش بر روی اوراق خزان دست نگارین را

و مقطع

مرحوم تربیت همچنین در کتاب (دانشمندان آذربایجان) شعر و از ناخرسندی آنرا ذکر نکرده سفر صائب را بهند معلول دلتنگی از شاه عباس کبیر دانسته است، و بعضی دیگر بسبب رنجش از پدر و معدودی هم بجهت تنگی معیشت، درصورتیکه گذشته از انفراد ناقلان در این دو قول هم ظاهراً بنا به تأثیر تبادر ظاهر شعر معتقد آن شده اند قبول واقعیت قول اول امتناع عادی نیز دارد، زیرا اولاً هنوز در آن موقع سن صائب اقتضای نزدیکی با پادشاهی چون شاه عباس کبیر را نداشته تا بعلتی از علل مغضوب پادشاه واقع شود، و ثانیاً عادت بیشتر تذکره نویسان و بعضی از سنجندگان شعر براین جاری است که حتماً تعلیق برای این قبیل موضوعات بتراشند و غالباً شأن نزولی برای ابیات متشابه شعرا، که هیچ تأویلی جز بیان همان مطالب بقوت اندیشه و خیال و احیاناً احوال زودگذر ندارد بیابند تا آنجا که شعر هیچیک از شعرای سلف و خلف نیست که بدین توهمات غریب و تأویلات عجیب گرفتار نشده باشد و هرکسی آنرا بهوای نفس و ادراک شخصی خویش ببازی استنادات و استشهادات گرفته باشد. از جملهٔ همین شعرا غزلی است در دیوان صائب بدین مطلع

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را گرفت خیل پری دامن سلیمان را

در هشت بیت بمعانی مختلف مثل دیگر غزلهای او، که همین مطلع را بیشتر از صاحبان تذکره نقل کرده و گفته اند که این غزل در روز برگزاری مراسم جلوس شاه سلیمان بتخت سلطنت از زبان شخص صائب بحضور پادشاه خوانده شد و آن سلطان مستبد و مطلق العنان را از نظر زیبائی و حسن صورتی که در جوانی داشت چنان بغضب آورد که (مولانا) را از نظر انداخت و دیگر تا آخر عمر با او تکلم نکرد، حال باید دید آیا چه ربطی است که صائب با اینکه ملک الشعرای دربار و وظیفه دار است، قصاید ابراز در مدح سلطان کامگار و ذکر احوال و مناسبات آن روزگار نبوده اینقدر تنبلی و بیحالی بخرج داده باشد که بجای قصیده غزل بسازد، آنهم غزلی با ابیات پراکنده مثل همهٔ غزلها و خالی از هرگونه لفظ و کلمه و حتی ایماء و اشاره ای بموضوع مورد قصد و نظر یعنی جلوس پادشاهی بتخت سلطنت

والله اعلم

و آنگهی چه مالیخولیائی صائب را که در آن موقع در سنین پیری و یا مرحله کهولت و مردی دنیا دیده و مجرب و
و آشنا و مطلع با آداب حضور در حضرت سلاطین بوده است بر این داشته که با پادشاهی میان سالی و مقتدر و مسلط
در مشهد و منظر اعیان و رجال مملکت مشاعره کند و حتی در این مشاعره هم بجای ذکر زیبائی و حسن صورت شرق جانب
ادب را مراعات نکند و او را با تأسف از یادآوری زیبائی بر باد رفته بغیظ و غضب درآورد! نظیر این داستان
و تأویل غلط شعری داستانی است که برای حکیم رکنای مسیح ساخته و این بیت او را هم گواه

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش　　　صبح بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

گواه گرفته اند بر اینکه حکیم «قدری از شاه کم التفاتی مشاهده کرد و این بیت گفت و از ولایت برآمد» در صورتیکه
حکیم از اطبای مخصوص شاه و از ندمای مجلس او بود و این بیت هم از ترکیب بندی است (که بشهادت نسخه موجود در یکی از
دیوانهای او) تماماً در مدح پادشاه سروده است. والبته حکیم که برادرش شوهر خواهر طالب آملی (نام این خانم ستی النسا
بود و این زن نفوذ بسیاری در دربار و حرم داشت) و طالب ملک الشعرای جهانگیر پادشاه بود بمناسبات عدیده
بهندوستان رفت و دو باره باصفهان بازگشت لکن این رفت و آمد و توقف به دلتنگی از پادشاه اصفهان نبود الا اینکه تذکره
نویسان سعی دارند که این سفرها را بهندوستان در مورد اکثر شعرا معلول نحوه معیشت در ایران یا رنجش از پادشاهان ایران
و رجال زمانه جستجو کنند و چون این ارباب تذکره از علت حقیقی این سفرها غافل مانده بودند ناگزیر برای تعلیلات گمانی
و توجیهات شعری متوسل گردیدند. و از همین باب است تأویلات عجیب در شعر بسیاری از شعرا بخصوص عرفا
و آنان با همه معانی پراکنده و مختلف و متضاد و متناقض و انتزاع مطالب خیالی از تمثیلات فیلیات و تشبیهات
ذوقی از آنها. بنا بر این سفر هند صائب نیز معلول همان علتی است که در عصر او بوجود آمده بود و هر طبقه
از مردم را به این مملکت میکشید و آن نحوه نگرش جاری آن عهد و بنا بر اکثریت مقلد و برای کار. صائب در
تمام مدت اقامت در هند با آن همه موجبات رفاه و اینکه کشور او مخصوصه در وضعی از آسایش و آرام و امنیت گسترده
دامن گسترده بود

دامن کوهسار کابل و در حفظ و حمایت هستی آنقدر خدوم و مهربان نیست ، هندیک دو تا شند که با گرایش
ولب تشنهٔ زنده رود اصفهان بود و چنین میگفت :

خیال زنده رود از سینه گرد غم برد صائب

چه غم زور آورد بر خاطرت اصفاهان کن

امیر شیرعلی لودی در کتاب (مرآة الخیال) مینویسد «صائب در گرفتاری حب الوطن بحب جاه نیز داشت و درات بدن را بر تعب ملازم (پیسگی) رنج ساخت» با همه درد دلهای او با ابیاتی چند از این آرزو بر میخوریم که از رضای خاطر او در اقامت هند و کابل و بهره مندی وی از این ثروت ، نظیر این بیت

هند را چون نستایم که درین خاک سیاه   جامهٔ شهرت من شعلهٔ رعنایی یافت

پیش از این هرچند شهرت داشت در ملک عراق   سیر ملک هند صائب را بلند آوازه کرد

از همین ابیات و سایر موارد خلاف گوئی شعرا ، ظاهر است که شعر را نباید از مقولهٔ اعتبارات و صفات شاعر دانست و تصریحات او را که در حکم تصورات است تعیین و قطعی شمرد و بدان احتجاج و استناد کرد ، چه ، مادهٔ ارکان خیالات و حالات زودگذر و انفعالات آنی و عواطف متغایر و گوناگون و مضمون تراشی و اندیشه بافی صرف بدون تصرف شاعر تحت آن مضامین و اندیشه‌ها است ، نه حقایق منطقی و برهانی و اعتبارات نفسانی او که در رواج صدور آنها باید منحصر به ناحیه‌ای مخصوص از حال و احساس منقطع و احیاناً تصور و تصویر آن حالات و حیات و اندیشه و تخیل اسکان پرواز شاعر و انسانی از نواحی دیگر وجود او . مگر آنکه وی خود را مقید به بیان نفس الامر و واقع نموده و برای اعتبار خویش کند و شعری با صراحت کامل و عبارات محکم بگوید که از بیان واقع و اعتبار قطعی او باشد آنهم با خالی بودن از موانعی که در اینجا مجال بحث از آن نیست ، مرحوم تربیت مینویسد «ظاهراً مولانا در سال ۱۰۵۰ در تبریز تشریف داشته که سیاح معروف عثمانی (اولیا چلبی) در سیاحت نامهٔ خود نوشته است که هشتاد و هشت نفر از شعراء در تبریز وجود داشتند که از آنجمله

که از آن جمله‌اند: باوری، صائبی، ادهمی، چاکری، جابی و غیرهم. امّا این قول مسامحت ندارد
زیرا، به فرض که صائب در آن تاریخ در تبریز بوده مدت اقامتش آنقدر طولانی نشده که در عداد شعرای مقیم تبریز درآید
و انگهی معلوم نیست که صائبی همین صائب بوده باشد که در آن وقت با وجود شهرتی که در همه جا از هند و ایران و بلاد
عثمانی امروز به میرزا صائب یا میرزا صائبا مشهور خاص و عام بود و نیز کسانی از قبیل باوری و ادهمی و چاکری
و امثالهم همه از مشاهیر شعرای آن عصرند که شاید حوزهٔ شهرتشان از تبریز فراتر رفته و شعرشان هم بزبان ترکی
بوده باشد (توضیح: بعض از فضلاء بخصوص از معاصران الف صائبا و امثال آن را به قیاس با علامت تصغیر
از باب تعظیم گرفته‌اند ولی با استقراء من این الف در اواخر شیوع به قرینه‌سازی با اتباع از جمله الف ندا آورده
شده و رفته رفته به مثابهٔ بصورت لقب و بقصد احترام عرفیت یافته است. مانند این جمله «رحمه یا دکترا صائبا
رحمه و یا میرزا مقیما») و نیز گاهی هم مطلقا بصورت علم آورده میشد و تا این اواخر نیز معمول بود و در بعض از
ولایات هم کسانی که به نام شفیعا و نعیما خوانده میشوند) : صائب را در مراتب شعر و شاعری شاگرد
که شاعر مشهور و حکیم و طبیب معروف یعنی حکیم رکنای کاشی (مسیح) و حکیم شفائی اصفهانی نوشته‌اند بعضی صاحب
صحف ابراهیم و غیراو، و هرچند که تا همین اواخر یعنی صدر مشروطیت نیز گذشتگان بر این بود که هر شاعری
ولو با اتصاف به کمالات علمی در کار سخن نیز نماشته استادی کسی را بدوش کشد و مانند فقها، و اصحاب حدیث و متصوفه و متون
نسخهٔ اجازه و استناد خود را به یکی از مشایخ شعر و ادب منتهی کند و صائب هم فرزند عصر خود و ناچار به تبعیت از این
سنت متداول بود. لکن با اینهمه کسی من در دیوان او به شعری که دلالت بر این معنی داشته باشد برنخورده‌ام
الّا اینکه در مقطع چند غزل از غزلهای صائب نامی از این دو بزرگوار برده شده است که آنرا هم میشود محمول بر شیوه
معهود صائب دانست. چنانکه این دو بیت

این آن غزل حضرت رکنا است که فرمود　　پای ملخی پیش سلیمان چه بیاید.

در اصفهان

در صفاهان که به درد سخن رسد صائب   کمتر از فیض شناس سخن شفائی نیست

اگرچه جای دیگری در مقام مفاخره میگوید:

از ادب صائب خموشم ورنه در هر وادیی   رتبهٔ شاگردی رکنست استاد مرا

نصرآبادی که صحبت همهٔ این بزرگان را دریافته است چیزی در این خصوص نگفته و فقط نوشته است که دیوانی از حکیم رکنا در خانهٔ صائب دیده و از آنها استفاده نموده است. صائب چنانکه گفتیم بیش از نه سال در هند ماند و چنانکه در این بیت

چشم طمع ندوخته چون صائم بهار هند   پایم بگل فرو شد از برشکال هند

گفت پس از بازگشت بایران دیگر بهند مراجعت نکرد و در اصفهان بساط اقامت افکند. الا اینکه هرچند وقتی بسیر و سیاحت یکی از شهرهای ایران میپرداخت و به نقاطی از اطراف ناحیه قم و اردبیل و تبریز و کاشان میرفت. مدتی هم در التزام رکاب شاه عباس ثانی بسفر مازندران رفت و نزهت و صفای مازندران بخصوص شهر اشرف وصفی آباد (بهشهر فعلی) را ستوده. صائب در این سفرها بخدمت بسیاری از علماء و دانشمندان بزرگ رسید و با بزرگانی مانند علامهٔ محقق ملا محسن فیض در کاشان ملاقات و مشاعره کرد و بین او و محقق کاشانی قطعه ای چند از شعر با دلکش که متن هر دو قطعه را بچگونگی مشتمل بر دوستی شاعر و سخن سنج مزبور است پرداخته در تصنیفات کاشانی دیده ام و همچنین در قم با حکیم و متکلم محقق ملا عبدالرزاق لاهیجی متخلص بفیاض مؤلف مشهور کتب معروف کلامی صحبت داشت و چنان الفت و مودتی بین آن دو پیدا شد که فیاض بعد از مفارقت صائب بدین بیت مترنم بود.

خدا روزی کند فیض حضوری صحبت صائب   که دستانم از هم داد ایام حسودانرا

و نیز در مقطع غزلی هم از صائب استقبال کرده و چنین گفت

در جواب صائب صاحب سخن فیاض من   میگذارم از ادب بر خاک پا همچو جبین

صائب در

صائب در این سفرها از صحبت اکثر مشاهیر علماء و دانشمندان آن عصر بهره‌مند شده نام بعض از آن بزرگان را
که شعر میگفته‌اند در سفینه خود ذکر کرده است . صائب در سنین پیری دیگر از اصفهان خارج نشد و در باغ ملکی خود
که به (تکیهٔ صائب) مشهور بود انزوا گزید . این تکیه که بمنزلهٔ خانقاه صوفیه و محل پذیرائی واردین و صادرین بود
طبق معمول زمان از طرف بزرگان شعراء و عرفا ساخته میشد و یا سلاطین و امراء برای ایشان میساختند . و هم در این
تکیه بود که اهل ذوق و شعرای که بدیدار صائب از هند آرزومند و مشتاق بودند پس از ورود به ایران بزیارت وی میرفتند و اینک
نسخه‌ای از دیوان غزلیات او ملاحظه کرده‌اند . از جمله این زائران یکی ملا [illegible] بلخی صوفی [illegible] است که در [illegible]
در بهای ژنده بشوق زیارت صائب باصفهان رفت و صائب بعد از ستایشی بجهت نام از او پذیرائی کرده و او مدتی
در آنجا ماند و بذوق خود اختیاراتی از دیوان صائب بعمل آورده که سالها پیش بصورت جزوه‌ای در لکهنو بچاپ رسید

صائب در زمان حیات و رواج شعر در همهٔ طبقات آن عصر

گمان نمیکنم که هیچیک از شعرای فارسی زبان در تمام اعصار از حیث شهرت و عظمت و جلالت قدر و محبوبیت
در زمان حیات بدرجهٔ صائب رسیده باشند . نام این گوینده بزرگ و اسوهٔ شعرای عصر در تمام ایران و هندوستان
و بلاد عثمانی از روز زبانزد عموم طبقات اهل ذوق و دیوانش تحفهٔ ره‌آورد زیارت‌کنندگان وی از اقصی نقاط
در قلمرو ادب فارسی بود . بطوریکه در تذکره‌ها نوشته‌اند مشتاقان شعر بشوق دیدار صائب از هندوستان و دیگر
خطه‌ای که دست باصفهان میرفته و عجیب‌تر اینکه چند تنی از ایشان آن فاصلهٔ طولانی را با پای شوق و طلب
پیاده و بی مرکب طی مینمودند . نسخ دیوان صائب همچون ورق زر دست بدست میگشت و بقول صاحب سفینهٔ خوشگو
«خوندگار روم و پادشاهان اطراف درخواست نسخه‌ای از دیوان او در حال حیات میکردند و شاه ایران برسم تحفه و
هدیه میفرستاد و منت می نهاد» وجود نسخه‌های متعدد از دیوان وی در کتابخانه‌های دنیا که غالبا مانند یکدیگر و بیشتر دارای
حواشی بخط خود او است موید این مطلب و حاکی از اینست که این نسخ بدرخواست اشخاص نویسانیده و بنظر صائب رسیده

تا او از غزلهای تازه خود هم چیزی بخط خویش بر آنها مزید گرداند . همه معاصران او را که نزد همه کس عزیز و محترم
میزیست ولی پس از بازگشت از هند شهرتش به آفاق تا به آفاق شعر فارسی رسیده بود . بطوری که به استقبال و پیروی او کوشیدند
قیمتی داشتند و طبقهٔ جوان به تقرب با او و نسبت شعرشان به تصحیح و اجازهٔ او افتخار مینمودند . این اقبال و
استقبالی در آن عصر منحصر به امراء و رجال دولت یا اهل ادب و طبقهٔ خاصی از مردم نبود . بلکه علت تام این
توجه این بود که شعر در آن زمان از انحصار طایفه ای بخصوص از افراد مملکت و ممدوحان بقدرت و ثروت
بیرون رفته و در راه کوچه و بازار و قهوه خانه ها دامنهٔ عمومی را در پیش گرفته بود و هیچیک از طبقات مختلف مردم نبود
که فراخور ذوق و فهم خود سروکاری با شعر نداشته باشند . شاهنامه خوانی و نقالی و مشاعرهٔ شعراء و طرح
غزلها در این مجامع آنقدر شیوع پیدا کرده بود که یکی از تفریحات رایج و مشغولیت ذوقی مردم و حتی رجال و اعیان
مملکت همینها بود و همه کس بحضور در این قهوه خانه ها و دیدار فضلا و شعراء و نقالان و گوش دادن بآنان الفت داشت
دیگر آنکه بخلاف توهم عده ای که نفوذ علماء و فقهاء را در زمان صفویه مانع رواج بازار شعر و شاعری میدانند
و گمان میبرند که میان علم و شعر خلافی در کار است . غالب علمای آن عصر مثل شیخ بهاء الدین عاملی
و حکیم فندرسکی و محقق داماد و محقق خوانساری و محقق سبزواری و شیخ الاسلام شیخ علیشاه کمره ای و علامه فیض
و صدر المتألهین شیرازی و محقق لاهیجی و حتی مرد متعصب و سخت گیری مثل (مجدد مذهب علامه مجلسی قدس سره)
و بسیاری دیگر از فقها و حکما و دانشمندان و شاگردان ایشان (که بیشترینهٔ شعرای عصر صفوی را از طلاب
مدارس بودند) بشهادت تذکره ها یا خود شعر میسرودند و یا از مروجان و دوستداران شعر و شعراء بودند
و عدهٔ ایشان هم بسیار بیشتر از آنست که ذکرش تا اینجا آید اگر کسی در متون تذکره های عصر صفوی مطالعهٔ دقیق کند
عده شعرای عالم و علمای شاعر را که غالبا در زی فقهای عهد بودند بیرون از حد تعارف خواهد دید و نیز با دقت در
جنگها و سفینه ها در می یابد که غالب علمائی که مانند محقق کرکی (رحمه الله) بدعوت صفویه برای ترویج مذهب اثنا عشر در
هدایت

کار با عالمان آن عهد بودند از اهل ادب بودند و بزبان عربی شعر میسرودند و غالباً رجال و وزرای در مملکت ایران
و هند نیز از میان همین طبقه انتخاب میشدند. همچنین در آن زمان طریقه تعلم و آموزش منحصر بمقدمات ادبیت و
عربیت و از آن بیشتر همان علوم عقلی و نقلی بود. ناچار پس آموزندگان و آموزگاران نوعی تلازم و تلازم آشکار
بوجود میآمد و همان مایه الاشتراک آنان و موجب نزدیکی و یکدلی ایشان میشد و هرگاه کسی در صدد درس خواندن و کمال
بر میآمد ناگزیر باید در مقدمات و مطولات لامحاله با همان فقها و حکمای اهل مدرسه شریک درس بوده باشد بخصوص در
آن روزگار که یک وحدت ذهنی و اتحاد در جمیع معتقدات و همکاری در راه آنها میان مردم بوجود آمده و همه
را بیک رشته اتصالی از عقاید و اعمال پیوند داده بود. این تفرقه طبقات علمی از زمانی شروع شد که تقسیم
علوم بصورت جدید درآمد و هر دسته‌ای از طالبان علم از دسته دیگر مجزی و متمایز گردیدند و وضع و عادات خاص
زندگانی و روش هر کدام با اختلاف در سایر شئون زندگانی و عادی مایه الامتیاز آنان از یکدیگر شد، و شعراء هم
یا مطلقاً در صدد تحصیل علم ادب و مشتقات آن بصرف اکتفای بقوه و استعداد ذاتی برنیامدند و یا اندکی
از آموختن در نحو اثبات خود رابطه بین خویش و علم و علماء را قطع کردند. مضاف بر اینکه آنچه از قدیم الایام
مایه الاختلاف و همچنین مایه این قبیل ترهات بود. داستان زهد ریائی و مکر صوفیانه و آزادگی و آزادمنشی شعرا هم
بود نه مطلق اختلاف بین شعر و علم و عالم و جاهل و ما نظر که کثیری از شعرای معروف اهل زهد و عرفان و تصوف
بوده‌اند پاره‌ای هم از اهل علم و مدرسه میل بفسق و فجور یا مسامحه در احکام شرعی داشتند چنانچه اینکه خلاف و
اختلاف در نفس الامر قضیه با علمای اعلام و شعرای بزرگ بوجود آمده باشد بعلاوه این موضوع که بیشتر اشعاری در ذم
مدرسه و (اهل ظاهر) ساخته میشد سروده همان اهل مدرسه و فقها، و دانشمندان و ارباب مزاح و فکاهه هم بعضاً از آن
در مدرسان خو بود و چنانچه نیز از نوع آن تأویلات محبس در نفس شعر و حقیقت در رباعیهای گوناگون خیام بدان مسلکی اتفاق
و هیچ معنی هم از آن ندارد. خلاصه اینکه این توجه و علاقه عمومی بشعر و شعرا بیشتر بوده که تا بالغ بر چندین هزار
هنگام،

جنگ و سفینه و بیاض بدست اهل ذوق از طبقات بقیه شود و تا امروز دست بدست بگردد . آنقدر غزلیات
و ابیات عاشقانه و نکات و ترسلات منشیانه و دیباچه‌های عالی برجا از این شعراء و مکتوبهای پرسوز و حال
در این بیاضها از آن عهد یادگار مانده است که نظیر آنها را در هیچ عهد دیگری نمیتوان یافت . وضع و ترتیب
این جنگها خود حکایت از عمومیت شعر و ادب و میرساند که عامه طبقات مردم از فضلاء و شعراء گرفته تا کسبه
و بازار جنگی برای خود ترتیب میداده و در سفر و حضر آنرا با خویش همراه میبرده‌اند تا هر یک از شعراء و فضلا
و خوشنویسان و منشیان و مترسلان تکلیف کنند که چیزی بخط خود در آن بنویسند و یادگار بگذارند . از همین جهات
که در این عصر صورت و موضوع شعر عوض شد و آن قصاید طولانی و مدایح و تشبیبات و تغزلات جای خود را به
غزل و ابیات پراکنده و مختلف المعانی داد که غلو و رواج و انتشار و اشتهار آنها در واقع ضروری آسان بود
و همچنین که ذوق عمومی را انعطاف بدقت فکر و تشبیه بکر و اختراع معانی بدیعه و جدید بیش در فهم آنها تعمق میکرد و بر این
توجه عمومی و عادت به همه کس شعر سرائی شد که تعداد زیادی از لغات عامه و لغات خاصه اهل هر فن و کثرتی از
تعبیرات و کنایات مستحدثه که تا امروز در رفو و شعر هست و بعضی در این مقوله شد و از آنجا هم به
لغت و ادب فارسی راه یابد و مورد استعمال و استشهاد قرار گیرد : صائب علاوه بر همه این موجبات
از اخلاق مستحسن و حسن سلوک و فروتنی بسیار و بی آزاری و نیکوکاری و کمالات ذاتی و اکتسابی دیگر برخوردار
بود و این یکی از عللی بود که او را تا آن حد مورد علاقه و احترام و عظمت و اکرام قرار داده بود . در آن
ایام رغبت عمومی افراد به غزل (بهمان اسلوب خاص) سبب بود که شعراء کمتر بقصیده سرائی بپردازند و اشعار
توصیفی و مدح و هجاء و سایر شقوق سخن را رعایت ننمایند و اگر گاهی ملزم میشدند که از کسی مدحی گفته آنرا هم بتمامیت
در بیتی از مقطع غزل خلاصه نمایند تا شعر ایشان مورد توجه عام و خاص قرار گیرد . و این غلبه سلیقه عمومی
طوری سنت شده بود که از همه صلات و جوائز کرانند و بشیوه قبول کارهای خطیر و از جمله شعراء صرف نظر کرد از نفس شعر
ادراک

و ادراک لذت از توجه بمعانی بکر و استماع اندیشه‌های تازه ایشان بود نه بپاداش قصاید و مدایح
بلند بالا و توصیفات روا و ناروا. و این چاره در میان او و اراده بایگان تنها چاره‌ای بود که مطلق شعر
مورد لحاظ همه کس و علاقه و دلبستگی عامه و خاصه بود و چنان بود که هر فردی از افراد و لو از باب رعایت
همچشمی سعی داشت که از انصاف باین کمال شهرت و تشخصی پیدا کند. صائب در چنین عصری میزیست در حالیکه
هم از حیث تخلق باخلاق ملکی در حد کمال بود و هم از حیث تعین ادبی و شعری در عین جلال، و نیز چنانکه ارباب تذکره
صائب در نزد سلاطین معزز و محترم میزیست

نظر تذکره نویسان درباره صائب

جمیع ارباب تذکره از زمان حیات صائب تا هنگام بازگشت طبقه آذر و مشتاق و نظایر آنان (در ایران)
باتفاق صائب را با اعجاب هر چه تمامتر ستوده و هیچکس از معاصران او را با وی همتا و برابر ندانسته‌اند
و حتی بیشتر آنان تا آن حد در حق وی غلو و مبالغه کرده‌اند که او را از عصر اول شعر تا آن زمان در بینظیری و
مضمون آفرینی بی بدیل و منفرد شناخته‌اند. فاضل بلگرامی در مآثر الکلام نوشته است که «امام غزل طرازان
و علامه سخن پردازان است» و نیز گفته است «از آن صبح که آفتاب سخن در عالم شهود پرتو افکنده
سپهر دوار معنی آفرینی بدین اقتدار بهم نرسانده ..... تا آخر» و همچنین در خزانه عامره مرقوم داشته است
که «اگر او را رابع ثلاثه شعراء گویند بجا است» محمد افضل سرخوش در کلمات الشعراء آورده است
«که جمیع صاحب سخنان متفق اللفظ و المعنی بر آنند که از هنگام پیوند الفاظ با معانی این چنین معنی یاب زبان
دان نازک خیالی صاحب کمال بروی کار نیامده و در ایران و توران بلکه هفت اقلیم هیچکس را یارای آن نبود
که با وی کشتی (قدر تواند) و پیش او (گواره) زند. خداوند رستم دستان بکلی زور آرند و صائب را
برابر سخن. امیر شیر علی لودی در کتاب (مرآة الخیال) و ولیقلی بیگ شاملوی هروی در (قصص الخاقانی)
و سایر تذکره نویسان که همه آنان در خور تقدیر است هر یک او را با همین اعجاب و تحسین یاد کرده و جایگاه
برتر نوع

به تنوع او در فکر بکر و عظمت در انفراد فکر اقرار کرده اند . نصرآبادی که از طبقهٔ ممتاز اهل عصر
واز وزراء و مستوفیان مباشران عاصر بود در تذکرهٔ معروف خود نوشته است که « ...... از کمال علو فطرت
و نهایت شهرت محتاج به تعریف نیست . انوار خورشید فصاحتش چنین خرده بین عالمگیر و بکارم
اخلاقش چنین معانی رنگین دلپذیر . خامهٔ یگانه‌ای که زبانش به تحریک آن انگشت بچهار رکن آفاق پنج نوبت
کوفته و گنجینهٔ غنی از گوهر معانی روفته . پادشاهان همگی او را معزز و محترم میداشتند ...... الا آخر) عارف
شیرازی که از فضلاء و علمای معاصر صائب است در تذکرهٔ (لطائف الخیال) که صفحهٔ تمام در توصیف شعر و
اخلاق و صفات مستحسن او بقلم آورده و با توجیه و تطبیق محتاجانهٔ لطائف و دقائق شعری هر یک از ستارگان
در اشعار او جمع دانسته است (نسخهٔ منحصر این کتاب که بخط صاحب ترجمه داوید است خود تصرفاتی در آن
نموده است در کتابخانهٔ ملی ملک ملاحظه شد) گاهی این تحسین و اعجاب بحدی میرسید که چنین نمودار گشته از آن
جمعی به قدرت طبیعی و استعداد متعارف نیاید و آنهمه لطائف و حکم را حاصل از قوهٔ عادی ندانند . ناچار
رتبهٔ محمدی بر لطیفه‌ای غیبی و تأثر از اثر نفس و کیمیای توجه اهل حق میشمردند (چنانکه این اعتقاد نسبت به بعض از
قدما هم وجود داشت و داستانها از کتب ادب و تصوف بر سر زبانها بوده که ساخته‌اند مثلاً با عطار و مولانا و خواجه
و امیرخسرو و معدودی دیگر همه جا تأیید صاحب نظران شهرت داشته‌اند) از این شمار اعتقادات اقوال در حق
صائب . قول علیقلی خان واله داغستانی در تذکرهٔ (ریاض الشعراء) است که در آن کتاب پس از ذکر
این عبارات « در طرز خود امام فن و مقتدای زمن است . صیت سخنوری او قاف تا به قاف جهان رسیده
چون نغمهٔ کمالش از مشرق تا مغرب کشیده . تا خویش را خیال همسری با او کمال و ذهن غیره برابری چه مجال »
میگوید « میرزای مزبور در ایام طفولیت روزی باشتیاق والد مرحوم خود که از اعاظم تجار تبارزهٔ اصفهان
بود بدکان یکی از اهل ایمان که بامر صحافی اشتغال داشته وارد میگردد . آن ولد کامل کاغذ ریزه‌هائی که از دم
مقراض

مقداری جیوه در دکان ریخته بوده است در کاسه برنجش مخلوط نموده بود نزد میرزا میگذارد و از خوردن
آن منع میکند و میرزا نیز باشارهٔ والد شروع بخوردن نموده ثلث آنرا میخورد و آن شیخ کامل به والد میرزا
میفرماید که اگر همه را خورده بود کلامش بهمهٔ عالم میرسید و حالا که ثلث خورد ثلث جهان را صیت سخنش فرو خواهد گرفت»
و آنگاه خود والد چنانچه نقل میکند و میگوید «الحق چاشنی‌ای که در کلام میرزای مرحوم است بسبب برکت اولیاست
والا ظاهراً علت میرزای مرحوم بنور معنی آن نبود که اینهمه حقایق و معارف دقیقه از وی صدور یابد» از مفاد این
قول و اقوال مشابه آن پیداست که این عجب بیش از طرز بیان و تفکر صائب در آن زمان چندان زبانزد
این و آن بود که هر کس از علت عبقریت وی تحقیقی غیرعادی یاد میکرد و آنهمه فاصلهٔ بعید او و دیگر
معاصرانش را معلول علتی غیر از علل قریب و ظاهری میشمرد. چنانکه خوشگو هم در سفینهٔ خود نیز بسند از زبان
مبارک شیخ محمد علی حزین («حزین از اخلاف شیخ زاهد گیلانی و از فضلا و علما و شعرای اواخر عهد صفوی و ناظر فتنهٔ
افغان بود. در زمان نادرشاه بسبب علاقهٔ مفرط بخاندان صفوی و مخالفت با شاه بهند رفت و شاگردان و تابعان فراوان
بسیار پیدا کرد و سالها بعد از این هجرت در بنارس هند بجوار رحمت حق شتافت. کلیاتش که عبارت است از
غزلیات و سوانح عمری و تذکره‌ای کوچک از شعرای معاصر بچاپ رسیده و قبرش در بنارس زیارتگاه عموم است و کتب
و رسائل بسیاری هم در علوم عقلی و نقلی و علوم غریب دارد هم بفارسی و هم بعربی) مسموع است که در اوان
(کودکیست!) طبع داشته وقتی در ده سالگی بخدمت پدر نزد یکی از مجاذیب صاحب حال که نبات
نام داشت رفت. پدرش از کندی طبع پسر بخدمت آن بزرگ ظاهر ساخت و چاره جوئی. مجذوب کاسهٔ
شیر گیاهی که بدطعم بود و شیره‌ای منجمد داشت باو عنایت کرده گفت بخور. اگرچه تاب خوردن نبود
اما وی به تهدید پدر دو سه انگشت لیسید. از آن پس طبعش روانی گرفت تا رفته رفته بدین پایه رسید و میرزا
صائب تا آخرین دم حیات بمقتضای حق شناسی بطواف مزار آن بزرگ توجه مینمود») اجمالاً آنکه نتیجه حاصل
از مجموع

از مجموع این حکایات (که امکان وقوع آنها نیز مستبعد نیست) این است که عامه و خاصه صائب
را شاعری مؤید بروح القدس و نفحه ای از نفحات رحمانی میشمرده و مقدار او را فوق مقدار سایر دانسته اند و این
تقدس را بذکر این قبیل حکایات دهان به دهان و سینه بسینه نشان میداده اند: عجب است که لطفعلی بیک
آذر نیز با همه بی لطفی و سردی شعر دانسته است کمالات او را هم نتوانسته انکار کند و ناچار او نیز همچنین دیگران
شهرت و محبوبیت او را ناشی از یک لطیفهٔ غیبی میداند. منتهی با این تعلیل جاهلانه که میگوید «سبب شهرت
بی جایش کمالات نفسانی اوست که مشهور است در حین فراغ از فکر مشغول ذکر بوده» مثل اینکه
خود صائب نیز باین تایید الهی و عیان موهبتی از شهرت و عظمت نظر داشته است که فرموده است

که هر که نالهٔ گرمت شنید از جا رفت ‏ ‏ ‏ ‏ مگر ز فیض ازل یافتی نوا صائب

و اما جدالهٔ و عشقبازیهای که هم از شعرای معاصر آذر بیگدلی و هم از تذکره نویسان همزمان اوست همان است که
در عشق رقیب آذر و در تتبع از سبک رشحا و آشوبگر (که هم در کمال درایت و هنر بود) از وی کامیاب تر بود،
شرح این عشق و مجادله که رقیب که آخر هم گرفتار رقیب سوم و فوق العاده قوی و کامران یعنی نادرشاه افشار
گردیده و ناگزیر به بی نصیبی و حرمان ساخته در بعض از تواریخ و تذکره ها مسطور است و هیچ بعید نیست که یکی از عوامل
بی احترامی آذر به صائب که سبک او بخصوص مورد تنقید و تتبع واله بود از جنس همین رقابت (جنسی)
بوده و صائب بیچاره بجای معشوق جفاکار و رقیب ستمگار چوب این کار را خورده باشد:

صائب اسوهٔ معاصران و مبتکر سبک شناخته میشد

همانطور که از پیش گذشت هیچکس نمیتواند سخن عصر و طبقه ای را بخصوص ابتکاری و ابداعی فردی یعنی در دو شخص
بشناسد، این تحول طبیعی و قاعدهٔ زمانی اخلاق سخن و سخنوران است که در هر زمانی فراخور تنوع و تقدم و
وضع و محاورات اقوام طریقه ای در نظم و نثر و زبان محاورهٔ مردم بوجود میآورد، و هر چند که سابقه از قدیم و

و جدید خواسته اند که این تغییر ملازم با تغییرات دیگر اینها را مانند بعضی اختراعات علمی (که آنها
نیز بصورت دفعی و آنی ایجاد نمیشود) بفردی شخص منسوب دارند اما سعی آنان بیهوده و وجود حرکت طبیعی و تدریجی و اشتراک
همه افراد در آن حرکت خود بخود ناقض گفته و اعتقاد ایشان است، لکن قبول این اصل ثابت منافی با آن
نیست که هر یک از این طبقات ادبی و علمی و تاریخی را از باب اسناد مجازی (و سایر مجوزات اسناد که اینجا
مجال بحث از آنها نیست) بشخصی که مشار الیه، فرد اکمل دسته و طبقه ای شناخته و بدان معروف شده است
نسبت دهیم و مثلاً بگوئیم سبک سعدی یا سبک انوری یا سبک خاقانی در حالیکه هیچیک از این
بزرگان از پیش خود و اختراعی نیست و همه مبتنی بر شالوده سخن پیشینیان یا شاخهٔ برومندی از اصل قدیم
سخن سرائی ایران است. و همچنین این مسأله با اختصاصات شخصی در طرز بیان و خصوصیات فردی در
نحوه ادای سخن و تعبیرات خاص و پاره ای از شیوه های انفرادی تعارض ندارد، زیرا همانگونه که افراد مردم
در عین اشتراک در اصول خلقت افتراقاتی هم از یکدیگر بلحاظ شخصی خود دارند. افراد شعراء نیز در طرز ادای
سخن امتیازاتی از هم دارند که آن مناط نظر و مورد حکم ما نیست. بنا بر این که درست اگر این سبک را به
فرد اکمل آن که صائب است نسبت دهیم و بجای (سبک هندی یا سبک اصفهانی) بگوئیم (سبک صائب)
همچنانکه معاصران او بهمه جا این اسناد را مراعات میکردند و در نوشته های خود مینوشتند (طرز میرزای مزبور)
تا آنجا که معارض بی انصاف وی آذر بیگدلی هم این طرز را از ابداعات او میداند و در آتشکده مینویسد «و مراتب
سخنوری بعد از جناب میرزا مشار الیه که مبدع طریقهٔ جدیدهٔ ناپسندیده بود» گویندگان آن عصر هم
خود واقف باین تحول ادبی بوده و بهمه جا از آن به (طرز تازه) یاد کرده اند همینکه این شیوه بوجود
صائب بحد کمال رسید دیگر همه آنرا به (طرز صائبا) نامیدند و تا وضع انتساب با شیوه اخیر یعنی
(سبک هندی) بهمه جا این انتساب و شیوه عمومیت داشت و در تمام کتب ادبای آن عصر نوشته

شاهد

مشاهیر شاگردان صائب

اغلب شعرای معاصران صائب که از طبقهٔ جوان و قابل تعلیم و تعلم بودند در عداد شاگردان و نسبت یافتگان به استادی جنابهٔ وی شمرده میشدند . چنانکه میرعبدالعالی اصفهانی متخلص به نجات (منشی و کتابدار سلطنتی و صاحب منظومهٔ معروف گل کشتی که صاحب تذکرهٔ نصرآبادی تمجید بسیاری از او و خلق و خوی او کرده است) در منظومهٔ میرزا کلیم خود (بشد شاعر معاصر آن گلچین معانی در حجلهٔ تبغا) گشته و از استاد خویش صائب و اولویت و اولیت او بر همه معاصران در طی ابیاتی افزون از بیست بیت (که من جمله آن را نقل میکنیم) چنین یاد کرده است .

بگو این طالع شهرت خداداد　　که در دامان ما زد طفل نوزاد

بجا طفلا گرفته نام مادر　　کلام صائبا میخواند از بر

ولی اگر بخواهیم که اسامی شاگردان او را بتمام آوریم باید کتابی در این باب افراد کنیم فلذا برعایت اختصار بهمین قدر قناعت میکنیم که از چند نفر از مشاهیر شاگردان و فضلای حوزهٔ او نام ببریم و بگوییم که از آن شمار است عالم مشهور ملا محمد سعید اشرف مازندرانی فرزند عالم محقق ملا محمد صالح مازندرانی صاحب حاشیهٔ معروف بر معالم و داماد مرحوم شیخ محمد تقی مجلسی که این ملا محمد سعید خواهرزادهٔ علامه مجدد ملا محمد باقر مجلسی قدس الله سره و برادر فاضل مدقق مشهور آقا هادی معروف به مترجم صاحب ترجمهٔ معالم و ترجمهٔ متن شافیه بفارسی و حواشی بسیار بر آنها و تفسیری بفارسی است . اشرف به هندوستان رفت و از وفور شهرت با تمام کمالات علمی و اخلاقی به معلمی شاهزاده خانم مشهور زیب النساء بیگم دختر اورنگ زیب انتخاب شد و هم اوست که ماده تاریخ وفات استاد خود را ساخت . که برادر دیگر او نیز که هم شاعر بود نسبت شاگردی به صائب میرسانند . و همچنین سعید الدین محمد راقم مشهدی از شعراء و وزرای عصر صفوی و حاکم هرات و خراسان و ممدوح شوکت بخاری ، و میرزا ابوتراب

یا

۱ داراب بیگ تبریزی (متخلص به جویا) صاحب دیباچهٔ فاضلانه بر منتخب (واجب الحفظ) صائب
که در آن دیباچه نزدیک به ده صفحه راجع به فضائل اخلاقی و خصائص شعری و درجات کمال صائب
پرداخته است و مراتب تبحر جویا را در علوم ادبی از همین دیباچه میتوان دریافت و نیز میرزا محسن تأثیر
تبریزی از وزرای شاه سلیمان و شاه سلطان حسین و دارای دیوانی در حدود نوزده هزار بیت و محمد افضل
سرخوش صاحب تذکرهٔ کلمات الشعراء و میر معز الدین فطرت از فضلای شاگردان آقا حسین خوانساری
(ملقب به استاد الکل) که در هند ترقی عظیم کرد و بمناصب عالی رسید و هم از دیوان استاد اختیاراتی بقلم
آورده و تألیفاتی هم در کلام و تحقیقاتی عالی در مسائل عدل و امامت دارد که بعض از آنها بنظر رسید و بسیار
نفیس و ممتع است. خلاصه آنکه نفوذ ادبی صائب در تمام قلمرو آنروز زبان فارسی تا یکقرن بعد از او بقدری
بود که هیچ شاعری از شعرای متأخر برابر او نبود الا آنکه بشاگردی او و تتبع از سبک شعرش مفتخر باشد،

هر جا که دقیقه‌یاب آگاه دلی است　　　شاگردی است و خرقه از وی دارد

گاهی این تأثیر و نفوذ کلام از شیفتگی و تتبع ظاهر به دلدادگی و توجه باطنی منتهی میشد و هرچند که دیگر صائب
در میان نبود اما افرادی که جانی و دلشان برقت فکر و لطف بیان او رقت و سوزی دیگر مییافت در عالم اندیشه و خیال
با او نرد صحبت و گفتگو میباختند و بسیار بکار رمز صنعات و غرائب افکار وی با شاهد بود و جلوه‌ها نمود و گرمیها که
هم میشدند. بیاد دارم که در چندین سال پیش روزی در صحبت جمعی از دوستان در خانهٔ مرحوم استاد
ملک الشعرای بهار (رحمه الله) مهمان بودم و در آن ایام که همچنان گرما گرم مطالعهٔ من در صائب و غرق
در آن بحر غرائب بود غزلی بیاد او گفته بودم که مطلع آن حاکی از این عشق و ابتکار نشاط و شور و شوق من
از آن شاعر روحانی بود. غزل را خواندم و همینکه بمطلع رسیدم و گفتم

روز و شب با روح صائب گفتگو دارم امیر　　　جان پاکم همدمی با جان پاکان میکنم

(مرحوم بهار

مرحوم بهار فرمود . خوب شد یادم آوردی ، بیاضی را که تازگی بدست آورده‌ام و یادگاری از عصر صفوی
است بنظر تو برسانم و آنگاه بیاض را بمن رجعت کرده تا آنرا گشودم این بیت را پیش چشم دیدم
که شفیع نامی از شعرای آن عهد گفته است .

با خیال صائبا در مجلسم دائم شفیع   صحبت روشن ضمیران رنگ از محفل می‌برد

(ملا محمد شفیع قزوینی فرزند عالم و زاهد و شاعر مشهور ملا محمد رفیع واعظ که کتاب معروف ابواب الجنان جلد اول
از پدر و جلد دوم از پسر است که پدر و پسر هر دو از مشاهیر حافظ و مذکران عصر بوده‌اند) از خواندن شعر و افکار
که فکر با گذشت چند قرن حیرت نمودم و این اصول و مراتب را که حاکی از ارتباط جانها برحسب قابلیت و استعدادهای
مختلف و همه نموداری از انتساب بیک مبدأ واحد و توجه آنها بدان کمال مطلق است مصداقی از مصادیق
حدیث معروف نبوی یافتم . غرض اینکه تأثیر کلام صائب و شیفتگی عامه و خاصه با فکار حکیمانه او جز به قابلیت کشش
و تأثیر غیبی و بقین (والله) سرّش بندی اولیاء و استغراق در استفاضه از کمالات حق سبحانه بقدر قابلیت بشری
صورت نمی‌پذیرد و تا کسی به گفتهٔ نصرآبادی «در خاک بیزی بدن عنصری گوهر شریف انسانیت نیابد» بهره‌ای
از کمال قدرت و قبول عموم نمیرسد و حقیقت وجود او چنین بهم حقائق عالم استوار و پایدار نمی‌ماند . همین اثر غیبی و دوام
واقع از جراحی و لازم حقیقت صائب است که همچو با گذشت سالیان دراز قبر او را بنام (قبر آقا) حفظ کرده‌اند
امروز در عداد قبور بزرگان دین و اولیاء حق وسیله تقرب و شفیع حوائج خویش قرار داده‌اند . قبر او مانند بسیاری دیگر
از قبور شاعران از بین نرود و امروز به عظمت و جلالت سر از دل خاک برکشد « واما الزبد فیذهب جفاءً واما
ما ینفع الناس فیمکث فی الارض کذلک یضرب الله الامثال » و نیز این توجه اخیر به قبر صائب بنام قبر آقا
حاکی از اینست که قبر صائب از همان ابتدا بحکم مقامات روحانی و شهرت او به این مقامات در حیات
مورد عنایت عموم و زیارتگاه ارباب حاجت و با نسبه به قدر معنوی و تواتر جلالت قدر او در طی حیات مزاری متبرک
شده

شاعر شهیر شده است .

قوه ارتجال و بدیهه سرائی صائب ،

نوشته اند که صائب هیچگاه در سرودن شعر محتاج به تأمل و تفکر نبود و گاه میشد که در حین خواندن غزل از بیاض
بر ذهن سبقت میگرفت و بیتی میخواند که از عداد ابیات غزل خارج بود و یا همینکه اعاده بیتی را از او درخواست
میکردند بجای آن بیت بیت دیگری گاه در همان مضمون و گاه بمضمونی غیر آن بزبان جاری میساخت . محقق نعمانی در
(شعر العجم) نوشته است که «محمد مراد نام متخلص به لایق ساکن جونپور که در زمان عالمگیر نامور بسوانح نگاری
لاهور بوده است . در آغاز شباب شوق شاعری در او پیدا شد . شهرت صائب را شنیده عزم اصفهان کرد ، این
مرد بواسطه صفای عقیدت از جونپور تا اصفهان تمامی راه را پیاده طی نمود ، میرزا هم از این ارادت و خلوص قدردانی
نموده ویرا در منزل خویش وارد و پذیرائی گرم و شایانی کرد ، او نقل میکند که من هیچوقت میرزا را ندیدم که
برای گفتن شعر تأمل و فکر کند ، لکن یکروز برخلاف عادت دیدم که در باغی (غرض همین باغ تکیه است) قدم میزد و فکر
میکرد . سبب پرسیدم . گفت این شعر فردوسی را چنین است

بفرمود تا رخش را زین کنند   دم اندر دم نای رویین کنند

حکیم شفائی بدین وجه

بفرمود تا زین بر ابرش نهند   چه زین ، همه بالای آتش نهند

جواب گفته و اکنون خود هم میخواهم آنرا جواب بنویسم (و بقول بعض آنرا که زینت دیوان مکرم هم چنان بیت
حکایت کنم) گفتم اگر اجازت باشد این کار را من انجام دهم . تمامی شب را بفکر و غور بسر برده و آخر
این شعر ،   بفرمود تا زین بر ادهم نهند   بر پشت صبا مسند جم نهند
را نوشته و صبح نزد میرزا رسانیدم ، میرزا از آن بسیار تعریف کرد ، این واقعه را میر غلامعلی آزاد در ید بیضاء
از زبان

از زبان خود لاابالی نقل کرد . . . انتهی ») دو سه حکایت دیگر هم در باب بدیهه سرائی صائب از قبیل اتمام
مصراع (از شیشه بی می، می بی شیشه طلب کن) و یا (رنگ نشسته ز بیتابه سرفراز است) و امثال آنها در تذکره ها
فراوان نقل شده است موجود است که مجموع آنها دلالت بر قوه ارتجالی صائب و قدرت وی در تعقیب مصراعهای
بی معنی با بیانی درست و پرمعنی دارد . اما باعتقاد من (با اقرار به بدیهه سرائی صائب و ملکه شدن آن بممارست در شعر)
بطور کلی بر آنست که این داستانها غالبا مخلوق غلو کنندگان و مبالغان در وصف است والا شعر کامل آنهم از نوع
اشعار صائب که با قوت معنی و تفکر و استغراق در اندیشه و تدبر ملازمه دارد کاری است محتاج به تامل و توجه ، همچنانکه
بزرگان از گویندگان قدیم مانند نظامی و انوری و فرخی و غیره هم بصعوبت این کار اشاره کرده و دستیابی به غزل سخن را
(از دست بلند) موقوف به (دیر نشستن) و (از پای ننشستن) در جد و جهد دانسته اند . شخص صائب هم در موارد متعدد
اشاره بدین صعوبت کرده و گفته است

باین آسانی سخن صائب نمی آید بدست   صید معنی را کمندی به ز پیچ و تاب نیست

و یا (بفکر معنی نازک چو موشدم باریک) و دیگر آنکه در مورد تردید منسوب به صائب در باب سنجش و ترجیح میان شعر
فرخی و شفائی گمان نمیکنم هیچ ذوق و فهم عادی در فهمی بودن شعر شفائی بوجهی اشکال و شبهه ای پیدا کند تا چه رسد
بمقام تردید و تفکر و قیاس آن با این بیت (بخصوص) فرخی آنهم از سخن شناسی چون صائب . مگر اینکه بگوئیم جناب لاابالی
جونپوری برای بزرگداشت خود و تحقیر آن بامضاء صائب مرتکب جعل و وضع این حکایت گردیده باشد ،

صائب و معاصران او

کلیه معاصران صائب هم بعلت اقرار به اولویت و پیشقدمی صائب و هم بسبب اخلاق و صفات پسندیده
و تواضع و فروتنی فوق العاده ای که حتی او بود در شمار ارادتمندان و سرسپردگان او بودند و او فارغ و بدون معارض
بر مسند استادی و ارشاد تکیه زده بود . با اینهمه هیچ شاعری از خار رشک و ایمن و بند و گستاخی نبوده که صائب
بحکم

بحکم استمالت و تشویق از او غزلها از وی استقبال کرده و نام او را در مقطع غزل بیاورده باشد. این خوش‌منشی
و ترک غرور و احترام به گوینده‌ای فراخور رحمت و قدر او و غرور فرو دهد به همه کس دیدن (که لازمهٔ کمال او تربیت
و بصیرت من از اجمالی وجودی هر شاعر و متفکر و هنرمند بالفعل است) بیش از صائب وقتی بود که نام بسیاری از
گویندگان خامل الذکر (که نام بعض از آنان در تذکره‌ها هم نیست) در پرتو این صفات و لطف و ملاطفت وی باقی و
مذکور مانده. فاضل نقوی (در شعر العجم) چند بیتی را که حاوی نام عده‌ای از شعرای هند مثل غنی کشمیری است از او
نقل کرده و از اینکه صائب بخلاف همهٔ شعرای ایران که جز امیر خسرو و حسن دهلوی نام شاعر دیگری از هندوستان
در شعر خود نیاورده‌اند تا این حد نسبت به گویندگان آن سرزمین جانب ادب و احترام را مراعات نموده است اظهار
تعجب کرده است. فاضل بلگرامی می‌فرماید «از جملهٔ شرائف اوصاف میرزا است که با وجود این جلالت از شعرای
معاصرین و تلامیذ هر که را در اشعار رعنا یافت کرده به خوبی یاد کرده و تیغ زبان را برخم احدی آشنا نساخته است» در تمام دیوان او
یک بیت که متضمن منقصت رکیک باشد دیده نشده است. تنها در یک مورد است که بعضی معترض علامه سید نعمت‌الله جزائری
(در طالب اشعار) در کتاب (الانوار النعمانیه) یک بیت در هجو حاکم بغداد که لعن بر یزید (لعنه الله) را ممنوع کرده
(آن سالها بوده که صائب به حج رفته) از او مسموع شده که آن این است و ایمای صائب دارد.

حاکم بغداد حکمی کرده چنانکه شنید   تا که او باشد نباید کرد لعنت بر یزید

و نیز سید بتصریح فرموده است که (میرزا در عمر خود یک بیت در هجو کسی نساخته است). صائب آنقدر در خوبی و دلنوازی
و ملایمت و بردباری مبالغه میکرده که ناگزیر در چار تعارض و تناقض خلق و خوی فرشته مانند خود با خلق و خوی عادی مردم
دنیا می‌شد و بر زحمت و گرفتاری این تناقض و تضاد رنجها می‌برد، و جز در اندیشه‌ها و افکار شاعرانهٔ خویش میدان
معارضه و مقابله با آنان نمی‌گشود، و چندان خاضع و فروتن بوده که با شاگردان خود را هم میسر نبود و خویش را برتر از
ایشان نمی‌شمرد و میگفت. صائب هنر از چه ز خاکم فتاده‌تر   در وادیی که نقش قدم پایمال نیست.

و چنین اشاره

و همچنین آثار نفسانی این آزارها و تضادها به ناچار در باطن اندیشه و منبع نفس آدمی باقی مانده است که
چندین هزار بیت شکوه‌آمیز در گله و شکایت از عجایب خلق محیط در این میدان نبرد از او باقی مانده
همگی حاکی از مکتب فلسفهٔ عالی روانی و غرایب زندگانی و تجزیه و تحلیل اخلاق درونی آدمی است و در عین حال آمیخته
به دعوت مردم به ملکات شایسته و ارشاد آنان به سوی حق و تخلق به فضایل اخلاق. در هیچ تذکره و کتابی جز اینها
که نوشته‌ام از صائب منتقدی نیست و هیچکس کاری و اندیشه‌ای که حاکی از فساد در عمل و یا ترک اولائی در خلق
خویش از او باشد نقل نکرده است. مثلاً در تذکره چیزی که آمیخته به موضوعات و مجعولات اقوال است (مانند آن
تذکرهٔ دیگر که سعی کرده است برای هر شاعری مشوق از چوب بتراشد) داستانی از منازعهٔ صائب و کلیم و دست و
گریبان شدن آن که با هم و چاقو و چاقوکشی کردن و بجان هم افتادن ذکر شده است که نقل آن خالی از تفریح
نیست. با اضافه این مطلب که چند نفری به تبعیت از چنین موضوع را حقیقت پنداشته و به نظم آورده‌اند. باری چنین
میگوید روزی در مجلس ظفرخان (با اینکه اجتماع آن که با هم در کابل یا کشمیر مسلم نیست) این مضمون طرح شد
که در وصف معشوقی که بر اثر گزیدگی دندان زخمی بر لب دارد شعری فی المجلس ساخته شود. اول کلیم گفت.

زخم دندان جوهر تر کرد آن لب پرخنده را　　قیمت آری بیشتر گردد عقیق کنده را

بعد از تحسین حضار. صائب چنین گفت

باشد به لبش نشان دندان　　نقشی که بر عقیق نشسته

حاضران محفل شعر صائب را بهتر پسندیدند و بیشتر تحسین کردند. آنقدر که کلیم تاب نیاورد و بتعرض گفت

پیش این گوهریانی که در این بازارند　　قیمت رشته فزون‌تر بود از گوهرها

صائب هم بمقابله برخاست و این طور گفت

شوخ چشمی چه بخواهد کلیم بد زبان　　پیش شمع طور اظهار زبان وا کند

کلیم

کلیم با شنیدن این بیت چنان خشمناک شد که خنجر از میان برکشید و صائب هم چنین کرد و دست بشمشیر برد و کار از مشاجره بمقاتله کشید، تا آنگاه که ظفرخان بشفاعت برخاست و آتش فتنه را فرونشانید

واضع این داستان گذشته از عدم توجه به امتناع عادی آن بجهات متعدد که اقوای از همه آنها همان ملاقات و دوستگی صائب است و اینکه چرا در محفل شعر و شاعری بجای دفتر شعر کارد و دشنه (از پرشال) شاعر درآید [illegible] که بیت اخیر صائب از یک قصیده اوست که ابداً ربطی به کلیم شاعر ندارد بلکه ناظر بمقابلهٔ (کلیم) با طور است و هرچند که حب و بغض افراد تعمیم در همهٔ عمر آنان ندارد و چه بسا که دوستی مبدل به دشمنی و دشمنی مبدل به دوستی گردیده است، لکن در دیوان صائب بدین بیت

بغیر صائب و معصوم و مسیح و کلیم — دگر که زاهل ادب مهربان یکدگرند

برمیخوریم که حاکی از رابطهٔ مودت بین آنها و خلوص و مهربانی در حق آنهاست.

ذکری از عهد و حیات صائب و بیانی در مدیحه‌سرائی

نخست باید گفته شود که مدیحه‌سرائی در زمان صائب بکیفیتی که پیش [illegible] و مردم قبل از آن عصر معهود بود وجود نداشت، و بهمان نحو که از پیش گذشت غالباً از مدح این و آن بذکر نامی در مقاطع غزلها اکتفا میشد و جوائز و صلات هم بمجموع آثار شاعر و مقدار شهرت و قبول عمومی او داده میشد نه در مقابل قصائد و مدایح بخصوصها. و لذا دواوین شعرای آن زمان مملو از غزل است و تعداد قصائد کمتر از ربع دیوان، و در بیشتر آنها مقصور در یکی دو قطعه آنهم در نعت نبی اکرم صلی الله علیه و آله و سلم و آل بزرگوار آنحضرت سلام الله علیهم اجمعین، و این سنت یا عادت در آن عهد نه از آن جهت بود که پادشاهان و صدور مطلقاً بشعر اعتنائی نداشتند بلکه عمومیت شعر و رغبت تام مردم از عالی و دانی باستماع غزل و ابیات حالی و عاشقانه یا افکار بلند و حکیمانه قصیده و قصیده‌سرائی را عموماً و مدایح بلند بالا و تشبیبات دور و دراز را خصوصاً از نظرها انداخته و از ذوق عمومی بدور داشته بود

و شعر

وشعر با نوعی دیگر از معانی تازه و ابتکارات جدیده و فقط بصورت غزل در میان همه طبقات تعمیم و انتشار
یافت و اگر گاهی هم شعرائی مثل عرفی و نظیری و چند تن دیگر بطرز قدماء قصائدی در مدائح میسرودند
اولاً بنسبه بغزل سرائی بسیار اندک و محدود و ثانیاً دارای ترکیبات غزلی و آمیخته بمعانی تازه و ملائم طبع عامه
و مذاق روز بود، همین انصراف سبب شد که بازار قصیده یکمرتبه کاسد و بی مشتری گشت تا آنگاه شعراء متأخر بر
صاحب صلا قصیده را از یاد بردند و آن قصائد پخته و استوار و پر صلابت و وقار قدما (که از مختصات [?] عصر
صفوی مسخ پذیرفته و چیزی دیگر شده بود) بصورتی درآمد که نه قصیده بود و نه غزل آنهم با ترکیبات سست و تشبیهات زشت
و استعارات خنک که در مقام قیاس با غزل آن عهد نیز حکم زبان گرد کرده [?] را داشت و در قبال مردی فصیح و زبان آور
عجیب تر اینکه دیوان ملک الشعراهای آن زمان نیز از ایران و هند که بمناسبت وقایع جاری و سوانح عمری شاهان و
ممالک و مملکت داران ناچار میبایست سرشار از قصائدی در مدح و فتح و شکر و سپاس بوده باشد چنین نیست
و بیشتر آنها را غزل و کمترش را سایر اقسام شعر پر کرده است، فی المثل در دیوان کلیم نه هزار بیتی همین صاحب قلم به
ده تا چهارده قصیده بر میخوریم که آن نیز غالباً از حیث تعداد ابیات و صورت ظاهر شبیه قصیده است و همه آنها
هم جز یکی در نهایت سستی و رکاکت و خروج از سبک و ناپسندی است، و اما در مورد مدائح و قصائد طویل اندر
من عقیده ندارم که نفس مدیحه سرائی و انشای قصائد و قطعات تشکرانه از انعام منعم و سپاسگزاری از اکرام او
امری مرجح و محکوم به زشتی و ناپسندی است. حتی بعکس عقیده دارم که شاعر در مقام اکرام و احسان دیگران
وجداناً و اخلاقاً مثل همه مردم حق شناس ناگزیر به بیان شکر و اظهار سپاس و مجبور بادای ستایش و قدردانی است
و اگر غیر از این کند دور است از قدر نعمت و حق ناشناسی، و احیاناً لازم است که صفات نیک پسندیده کسانی
را که مهذب و مکارم اخلاق و صفات عالیه بشری هستند و لو اینکه هیچ احسانی هم در حق او نکرده باشند مدح کند
تا آنان را تحریض به نیکی بیشتری کرده باشد، زیرا که شاعر نقاش عواطف و احساسات انسانی بخصوص عواطف و احساسات

عالی و کمال او است و همانگونه که زیباییهای طبیعت و سایر مظاهر جمال طبیعت را درک و ستایش مینماید همانگونه
هم باید مظاهر زیبائی و جمال باطنی افراد و اعمال را درک و ستایش کند و بهمینطور انسان مهذب ناگزیر است که در
قبال نیکی و محبت هر کس نسبت بخود مقابله بمثل (لامحاله) و اگر نتواند لااقل اظهار شکر و سپاس بزبان بیاورد ، چنانکه
همه مردم غیر شاعر هم (البته مردم کریم و حق شناس) چنین میکنند و در طی زندگانی خود بارها در مقام نیکی و بخشش دیگران
سخنها میگویند و کلماتی بر زبان میآورند که حاکی از قدردانی آنان نسبت بآن افراد است ، با این فرق که هرگاه
گفته های ایشان بیش از حد اعتدال و آمیخته بمداهنه و تملق نیز باشد (از دهان برآمد و در هوا فسرد) و اگر هم بهنگام ادای
چنین کلام منظوم نیست از خاطرها محو میشود . لکن شاعر این قدردانی و تشکر را در بهترین لباس از سخن منظوم جلوه میدهد
و هنرمندی و استادیش چنان آرایشی بآن تشکر و خوش آهنگی میدهد که تا بقای جهان لذت استماع آن در طبایع باقی
بماند و نه تنها ممدوح و مشکور او بلکه تمام مردم از آن باخبر میشوند و زبان بزبان و سینه بسینه برای یکدیگر نقل مینمایند و آنگاه
پاره ای از افراد بی انصاف که خود عمری را در مدح و ذم روزمره (در جهراگم شده) آنهم نه در قبال احسان واسا
بر بحکم بیم و امید ناشی از حرص و بدولی میگذرانند و اگر آن تواند ایشان در جائی ضبط شود و بعد بگوش خودشان برسد قطعاً خجلت زده
و شرمسار میشوند آن بزرگان را بسی چاپلوسی و دنائت نفس متهم میدارند «ضَرَبَ لَنا مَثَلاً وَ نَسِیَ خَلْقَه» ......
چگونه ممکن است آنهمه آثار گرانقدری را که بحلیه مدح [آراسته] و بگنجینه ادب جاوید فارسی ارزانی داشته است نادیده گرفت
و مدایح پرشکوه و جلال مسعود سعد و انوری و خاقانی و امثالهم را (اگر مثلی داشته باشند) بگناه اینکه بنام (عارض لشکر)
و (خداوند لار امیر) سروده شده است از نظر دور داشت و آنهمه ثنای پرقیمت را که زینت بخش یکی از بهترین شاهکارهای
جهان و نشان ذوق بینی شکر ادای نعمت و حقوق محبت است در ترازوی سنجش با خزف پاره گدائی و دریوزگی برابر دانست
مضاف بر آنچه غالب این مدایح مسبوق به انعام و اکرام پادشاهان و مملکت مداران عصر بوده است نه سابق بر آن
پس از همین که ذکر استادی و سخن پردازی شاعری بسمع ملوک و اعیان قوم میرسید (با در نظر گرفتن انحصار همه امکانات مادی و عملی
بآنها .

سخنگسترانان و عهده‌داری نفقات مردم و اخذ اموال و تقسیم آنها) خود ایشان به پیشباز شاعر میرفتند
و با بذل عطایا نه حق مسلم و سهم معین او بپاداش مجموع کمالات و فضائل بود او را بهره‌ور و مرهون خویش
میساختند و او هم ناگزیر از باب ادای شکر در مقام مدح و سپاس بر می‌آمد (البته تفصیل را باید از لوازم ثروت
و شاعری عاجز و زبون و جان مایه و گدا طبع را که اگر شاعر هم نبود با نام و نشان از این و آن گدائی میکرد
میزان سنجش قرار داد و با شاعری منیع الطبع و شاکر نعمت قیاس کرد که همیشه حکم بر اغلب است نه بر چند قلیل نادر)
و انگهی وجود همین مدایح (اعم از استحقاق و عدم استحقاق ممدوحان آنها) سبب بوده که اعیان و رجال هر عصر و لو از ارباب ریاست و
حشمت و نفوذ هم به کمال و رسائی در علم و ادب چه فقط هم شهرت خود را بصفات پسندیده و کرامت و بزرگواری و علاقه
از شعر و ادب متصف نشان دهند و طبقه مداحان و شنوندگان مدح خویش را در حق خود مبدل به یقین کنند و از آنکه
نفس خود را هم بمکارم اخلاق و فضائل صفات عادت دهند و دیگران هم از لوازم این صفات از قبیل احترام به
شعراء و فضلاء و دانشمندان و علماء و ایجاد کتابخانه‌های بزرگ و حفظ و حراست آنها تبعیت کرده و پرورش بگیرند کما اینکه
تا همین اواخر از این رویهٔ مستمر متابعت میشد و اکثر از رجال مملکت (چه عالم و چه جاهل) بپاس مردی همین مدایح
و نفوذ هم در اتصاف به لوازم آنها به تأسی و رقابت با یکدیگر و حفظ سمعت و حیثیت شهرت دارای کتابخانه‌های بزرگ و
کتابهای نفیس بودند و با صرف خزینه‌های هنگفت و وقف املاک بسیار بر نفقات آنها موجب اجتماع عده‌ای کثیر از
متعلمین میشدند و هم بانیان بودند که بهترین کتب علمی و تاریخی و قدیم‌ترین آثار شعری و ادبی را با عنایت اهل
خود مایه انشاء و ایجاد گردیدند و گنجینهٔ افکار علماء و فلاسفه و فضلا و شعراء را بهترین گنجور و پاسبان و ناشر و مروج آثارشان را
شدند و بنام ایشان قیمتی‌ترین جواهر سخن فارسی و خوش آهنگ‌ترین لغات شیرین دری پایدار و استوار باقی ماند
خلاصه آنکه مطلق مدح و شکر مذموم نیست همانطور که مطلق ذم و شکایت در حد خود چنین است و هر یک از آنها
مظهری است از مظاهر حیات آدمی و کیفیات مختلف صفات و حالات او و هر کدام در جای خود بجا و لازم و در

حد توسط و اعتدال طبیعت انسانی را از لوازم . ذکر این نکته نیز مهم است که در دیوان صائب باید
بحقیقت ممدوح در دیوان متعدد در پی قصیده گشت زیرا فن غالب آن عصر قصیده سرائی نبود و از تمام آن
روزگار جز چند قصیده (غیر نکویت) از عرفی و نظیری و محتشم و اهلی و چند شاعر دیگر آنهم با اخلاص و
سه محمد نتوان نشان داد و اینکه میگوئیم ممدوح باین اعتبارات که در گفتار صائب نامی از فلان خواجه برده شده است

و اما ممدوحان صائب

عبارتند از خواجه ابوالحسن تربتی یا سبزواری . که در زمان اکبر شاه بهند رفت و دیوان دکن را عهده دار شد
و هنگام سلطنت جهانگیر پادشاه بوزارت اعلی و منصب پنج هزاری رسید و بعدها بصوبه داری کابل و کشمیر برقرار شد
و در زمان شاهجهان بمنصب شش هزاری ممتاز گشت . لکن حکومت کابل و کشمیر را بسبب التزام رکاب پادشاه به فرزند
خود ظفرخان احسن واگذاشت و در سال ۱۰۴۲ برحمت حق پیوست ، دوم ، همان ظفرخان احسن پسر خواجه
و هم است و حامی صائب و جوان شاعر و ادب پرور که سالها به نیابت از طرف پدر حکومت کابل و کشمیر داشت
و مملکت تبت را برای آل تیمور مسخر کرد و در زمان اورنگ زیب جاه و جلال و رتبه و شکوه را افزون یافت و بسال
۱۰۷۳ در لاهور درگذشت . ظفرخان مردی بسیار ادب پرور بود و شعرای عصر او با آسایش و عزت روزگار میگذرانیدند
و نسبت به صائب بیش از حد مهربان و متواضع بود و از سبک او در سخن تبعیت میکرد چنانکه گفته است

طرز یاران پیش احسن بعد از این مقبول نیست   تازه گوئیهای او از فیض طبع صائب است

آزاد بلگرامی مینویسد «دیوان مختصری از او ملاحظه شد» پسر ظفرخان (عنایت الله خان) نیز شعر میگفت و
(آشنا) تخلص میکرد . نصرآبادی مینویسد «بحسن صفات و همت ذات مشهور بود و جمعی پاکیزه داشت چنانچه
بندگان وحید الزمان میرزا صائبا که در هند بود بغیر از مصاحبت ایشان را اختیار نمی نمود و از او صفات حسنه بسیار
نقل میکردند» گذشته از اینکه صائب در بعض از مقاطع غزلها از ظفرخان نام برده قصائدی هم در مدح وی ساخته است
شاهد

شاهجهان . (شاهزاده خرم) سومین فرزند جهانگیر پادشاه که در سال ۱۰۰۰ هجری در لاهور تولد یافت
و در سال ۱۰۲۵ از طرف پدر بلقب شاهجهان ملقب شد و در سال ۱۰۳۷ بعد از فوت پدر بدستیاری پدر زن
خود آصف خان (طهرانی مولد) برادر نورجهان بیگم معروف همسر و معشوق جهانگیر بتخت سلطنت نشست
بشعراء و دانشمندان علاقهٔ قلبی داشت و هم او بود که ابوطالب کلیم را ملک الشعرائی دربار خویش برگزید. عموم
سلاطین آل بابر در جمعی بخشندگی و التفات بعلماء و سادات و دانشمندان و شعراء بودند و شرح انعامهای
کلان و بخشش وافر ایشان در فصل کتب تاریخ و تذکرات آن عهد است ، هر یک کم و بیش شعر هم میسرودند و اکثرشان
از بهترین نقادان سخن و ادبای ادب فارسی بودند و در شعر اساتید عصر و خلفهای بیجا و تصرفات صحیح میزدند و از
بسیاری از هنرهای زمان مثل نقاشی و سایر مستظرفات علم و اطلاع کامل داشتند. نوشته اند که صائب در جلوس این شاه
دانشور منظومه ای سروده بود ولی در دیوان او چیزی در این باب مشهود نیست . جعفرخان . ملقب به عمدة الملک
همشیره زادهٔ آصف خان که در دربار شاهجهان جاه و مقام ممتاز داشت بمنصب پنجهزاری رسید و مدتی بصوبه داری
پنجاب و پس بصدارت عظمی منصوب شد ، نوشته اند که صائب از اصفهان غزلی برای او فرستاد و خطاب باو چنین
گفت ، دور دستان را باحسان یاد کردن همت است ورنه هر نخلی بپای خود ثمر میافکند

و با اینکه جعفرخان مردی مشهور بسخاوت و بخشندگی بود مبلغ پنجهزار روپیه صلهٔ شعر را (با اینکه نه تنها در مدح او بود
حتی تعریضی هم داشت بهمان جهات که از پیش گفته شد) باصفهان فرستاد . . . . . .

شاه صفی (سام میرزا) فرزند صفی میرزا پسر مقتول شاه عباس کبیر . در سال ۱۰۳۸ بهفده سالگی مطابق
با عدد حروف (ظل حق) بتخت سلطنت ایران برآمد و در سنه ۱۰۵۲ در کاشان درگذشت ، با همه
معایب اخلاقی که بیشتر آن ناشی از استبداد و خودرائی و طغیان بعدم موآخذهٔ اینجهانیست خالی از ذوق ادبی
نبوده گاهی غزل میگفت و (صفی) تخلص میکرد . نسبت بدانشمندان و شعراء هم با حسن سلوک رفتار مینمود . صائب
تعداد

تقاضائی در حق او وارد که از انجمله است قصیده ای که در بهبودی از مرض شاه و بدین مطلع شروع میشود

سه یکجه از صحت آن جان جهان

یکجهان جان بجهان کرد کرامت یزدان

در مرگ او نیز رباعی دارد که بدین ماده تاریخ خاتمه مییابد

(ظل حق) چون بود سال شاهیش سال رحیل گشت (آه از ظل حق) تاریخ آن والاتبار

شاه عباس ثانی. فرزند شاه صفی که پس از بیست و چهار سال سلطنت در خسروآباد دامغان برحمت الهی پیوست، در زمان او بود که صائب بالاترین درجه از شهرت و عظمت و ملک الشعرائی ایران رسید

شاه عباس ثانی هم مانند اسلاف خود شاعر بود و به فارسی و ترکی شعر میگفت و (ثانی) تخلص میکرد، عمارات مشهور عالی قاپو و چهل ستون اصفهان از بناهای اوست. در سالیکه نهر آب شیرین در نجف اشرف بامر شاه جاری شد، صائب قصیده ای در این باب سروده و پادشاه را بدین عمل خیر ستوده که یک بیت آن نقل میشود

چنین کاروان حاج خوروان و کیف نارن آمده بجا کوثر نجف آب خوشگوار

شاه سلیمان. (صفی میرزا) در ۱۰۷۷ بسلطنت رسید و در ۱۱۰۶ از دنیا رفت، شاردن و تاورنیه که سیاحان خارجی که بهره سفرنامه ای نوشته اند و بفارسی هم ترجمه شده و در دسترس است (و برسم نوشته های قدمای خارجیان خالی از تعریفات و عیب جوئیهای مغرضانه نیست) در زمان این پادشاه بایران آمده و اوضاع و آداب آن عهد را بقلم آورده اند، در دیوان صائب قصیده یا مطلع غزلی که حاکی از مدح این پادشاه باشد ملاحظه نشد و چنان بنظر میرسد که این سلطان جز بمیخوارگی و صلح از جهان بخلوتسرای خویش بکار دیگری خوش نداشت و ملا براد (مهری عرب) که از خود شاعران عصر صفوی و دارای غزلهائی آمیخته بالفاظ عربی و فارسی بسبک فکاهی است در اواخر عمر این پادشاه و اوائل سلطنت شاه سلطان حسین بملک الشعرائی منصوب گردیده است، و ما او را بنا بقول بعضی معاصر صائب نام بردیم خود.

خلیفه سلطان، علاء الدین حسین بن میرزا رفیع الدین حسینی آملی، ملقب به سلطان العلماء، حفید میر قوام الدین مشهور به میر بزرگ از حکام (یا سلاطین کوچک) مازندران. وی از علماء و دانشمندان و فقهاء و مدرسان عصر صفوی بود و با پدر خود بوزارت شاه عباس کبیر قیام داشت و پادشاه دختر خود را بزوجیت او در آورده بود. چند سالی در سلطنت شاه صفی مغضوب واقع و مقیم قم شد و در آنجا به تدریس و تعلیم طلبه پرداخت تا در زمان شاه عباس ثانی وی مورد محبت او قرار گرفت و مجدداً به صدارت منصوب شد و سرانجام پس از بازگشت از فتح قندهار در اشرف مازندران بجوار رحمت حق پیوست. خلیفه سلطان ممدوح همه شعراء و فضلای عصر خود بود و خانه اش مجمع دانشمندان و افاضل زمان و علماء و ملاذ درماندگان و افتادگان بود. گاهی هم شعر میگفت و رباعیات حکیمانه میسرود و در علوم مختلف تحقیقات و تألیفات داشت با حواشی و تعلیقات بر کتب فقهی و اصولی وی شرح بعض از آنها در نوشته های تذکره نویسان مذکور است [وبعضی دیگر در حواشی کتب چاپی رسیده است]، موقوفات و صدقاتی هم در اصفهان بر جا گذاشت وی ظاهراً هنوز هم قسمتی از آنها باقی است. صائب دو قصیده در مدح او دارد و ظاهراً قصیده ای هم در رثای او ساخته است وی در دیوان شاهد نیست ولی فقط عالم محقق مرحوم میر سید محمد باقر خوانساری (ظاهراً به نقل از ریاض العلماء) در کتاب (روضات الجنات) مینویسد «ومن جملة من رثاه بالفارسیة الآمیرزا صائب الشاعر المشهور بقصیدة طویلة یشیر بمصراع والاخیر الی هذا التاریخ حیث یقول (آه از دستور عالم وای از سلطان علم) .....

معارضه با صائب

اگرچه صائب اهل منافسه و معارضه با کسی نبود. ولی دیگران البته این رشکها را داشتند و افراط وی در نیکی خلق و خوی ملایم گاهگاه برای وی معارضانی هم از معاصرین او، معلول یکی صائب و هم دیگر معلول حسد و کسب شهرت از مقابله با مردی بزرگ و ذاتی معارضان بود می تراشید. اما همینقدر بوده که نام ایشان از یکی دو نفر که نام و هم تذکره نویسان در تذکره ها مسطور است افزون نمیشد. و بعضی غوغاهای آنان را نیز

هم همقداری خودشان و هم ارباب انشاد و نظر جواب میدادند. یکی از آنان شاعری است بنام محمد قلی
سلیم طرشتی طهرانی از شعرای آن عصر در هند و ایران که از حیث سن مقدم بر صائب و مردی بود
بی ادب و بیباک (که شرح بد اخلاقی او با نام تیغیان واله معروف و مشتهر فارسی با کلیه کلمات احترام و محبت آمیز
کرده بود در تذکره ها مسطور است) و وقتی این مقطع را در غزلی ساخته و نسبت به صائب بگونه جسارت ورزید

دیوان کیست از انجمن تهی سلیم   شانه بر مضمون این بستم از صائب است

ولیه جواب این گستاخی را فاضل بلگرامی در مآثر الکلام با شعر مواردی از توارد و شعر قول علامهٔ شفتازانی در
مطلعی داده و بعد میفرماید که «سلیم نام میرزا صائب را بتصریح کرده اما بالغ نظران میدانند که میرزا صائب چقدر
صاحب قدرت سیر بضاعت است. حاشا که به اخذ و جر بپردازد و متاع بیگانه را دستمایهٔ خود سازد» و دیگری
میرشرف نام که در سال ۱۰۵۹ که قندهار بدست لشگریان قزلباش مفتوح شد و صائب ماده تاریخ آنرا هم قصیده‌ای
چنین ساخت و انتشار داد (از چنگ زده در چنگ الم فتح قندهار) گویا میرشرف هم عین همین مصراع را سروده بود
چون قصیدهٔ صائب شهرت یافت و همه جا منتشر شد بشیر بعضی ادبای «میرشرف به جوشگی نموده و محضری بخط
جمعی کثیر تمام کرد که من این مصراع را پیش از صائب گفته ام و آنرا بکلی ابطاء نمود چیز و رستاد و خیر با عتبار
مجتبی که به میرزا صائب داد و آن محضر را پاره نمود. غرض که بدخواهانش را باید از این ظاهر شود و الا
طبع بیگان میرزا صائبا از آن مستغنی تر است که باین چیزهای سهل دست طمع دراز دوزد» در عهد ادب ایات
کتابی است خطی و ظاهراً مختصر، در پاره ای از قواعد شعری بقلم یکی از ادبای ایرانی ساکن هند و از
حواشی عادل شاه (یا قطب شاه). در منتهی کتاب می‌نویسد که شاعری از ایران بهند آمد و قبل از مولانا میرزا
مجموع صائب را در حضرت خواند که همه حضار لب بتحسین گشودند الا من و آن بیت این بود.

عالم بچه‌ای طرفه بهشتی بوده است   حیف و صد حیف ما دیر خبردار شدیم

گفتند

گفته‌اند چرا تحسین نمیکنی. گفتم این بیت غلط است و نارسا بمراد شاعر، حق این بود که بگوید (حیف
و صد حیف که ما زود خبردار شدیم) و آن فقره شرح منقّح در اطراف دریافت غلط خود نوشته و بیگانگان
بی اطلاع محروم از قوانین ادبیه بر بعض آن مطالبی در علم قافیه و بدیع از این کتاب و آن کتاب جمع کرده
و عقده‌های خود را خالی نموده است. نوشته‌اند که وقتی هم یکی از طلاب مدرسه بعد از استماع این بیت او که میگوید

سروِ من طرح نو انداخته از بعد چمن   جامه را فاخته‌ای ساخته از پیرهن

گفت عبارت (سروِ من) در این بیت حشو است و حیات ضمیر راجع بآن هم چنین و گفته شده
(دقتی چه) صائب بعد از شنیدن این ایراد گفت «شعر مرا بمدرسه که برد» لکن پیداست که این
لطیفهٔ اخیر ساختگی و برای مزاح و عیناً همانست که در مورد شعر شیخ اجل پرسر زبانهاست: بهرحال این مبادرت
مرا بیاد داستانی انداخت که ابوالفرج اصفهانی در اغانی آورده و آن اینست که بشار بن برد (شاعر ایرانی
نژاد عربی زبان) میگفت: جریر را هجو کردم باین امید که با من از در مقابله و جواب گوئی درآید. اما او مرا
کوچک شمرد و جواب نداد و هرگاه جواب داده بود من اشعر مردم میبودم. در جائیکه این شاعر ایرانی نژاده
زاده باجماع متقدمین و رواة عرب پیش‌رو و مقدم طبقهٔ محدثین بود و بقول (اصمعی) اگر تا آخر زمانه میزیست
بر بسیاری از متقدمان هم برتری داشت. و حال آنکه سلیم از همان خرده شاعران عصر صفوی بود که عیب در سلک
صائب با آن در سلک عصر هنوز هم آنقدر که شایستهٔ حیثیت اوست گوهر وجود او را متجلی نساخته است. بعلاوه
در بیشتر بخششی هنر فطری و آزادگی ذاتی آن سخنور از صداقت و جوهر داشت که باعث نقصان خود را در هجو
جریر و افشار مجابات با او باز گو نماید:

آثار صائب

صائب یکی از پرکارترین شعراء و مستغرق‌ترین ایشان در کار خود بود، و قریب پنجاه مجلد از مجلدات
پرداخته است

و اختیارات دیگران خود را به تدریج برای درخواست کنندگان و رجال و صدور هنرشناس و تقرب به آنها
مشابه با هم و جز در قلیلی از غزلیات توفیر یا تفاوتی با یکدیگر ندارند حاشیه زده است و پیداست که برخی از
نسخ را با دقت تمام مقابله و تصحیح کرده است. این نسخ آنهائی است که کم و بیش این بنده تا این ایام در نزد
این و آن دیده و خود بشرف کنجکاوی چند نسخه از آنها شرف برده‌ام. گرچه مولانا در تمام عمر خود از شاعری و
و صرف خاطر بر کنار بوده و هیچ کاری جز کار دل خود بینی خواندن و نوشتن شعر و دیدن احباب و سیر و سیاحت
نداشته است. وجود راحت و سلامت و حصول امن و فراغت و عزت و احترام شخصی و تنعم و آسودگی ارباب علم و
هنر از هر دسته و طبقه و التفات و عنایت خواص و عوام مردم و اعتقاد و احترام نسبت به آن که به علما و شعرای
عصر خود و شهر بشهر و دست بدست بردن آثار ایشان و از همه مهمتر رغبت و توجه شعر و صناعت شاعری
و امرار معاش و کسب مال و تحصیل آبرو و شخصیت از همین راه (مثل نویسندگان دیروز و امروز خارج) و خلاصه
رتبه از همهٔ جهات ملازم با کارهای دیگر مناصب و مشاغل ادبی کافی داده بوده که از استعداد فطری و قوای باطنی
خود تا سرحد امکان استفاده نمایند و آنچه را که از موهبت الهی در قوه دارند بفعل درآورند و هیچ کار دیگری که
برخلاف ذوق و طبیعت شاعرانهٔ آنان بود جز بضرورت و التزام نپردازند و تنها بشغل شاعری که متضمن
آسودگی و رفاه در کار معاش و هم موجب احترام و اکرام پادشاهان و امرا و دانشمندان و علما و هم مایهٔ امتیاز
از سایر مردم داشتن و تشخص فوق العاده در نزد عامه بود اکتفا نمایند. بهمین علل بوده که صاحب ثروت
بیست و هفت سال از عمر خود را که گاه و بیگاه تعلیم و تعلم داشت وقف ذوق و استعداد و پرورش هنر کمال و جلال
آمیزهٔ اندیشه و تفکر خود نماید و آنهمه آثار فکری و قلمی را که شاید ذکر عدد و تقسیم و ترتیب و تنظیم آنها برای
امثال ما مستلزم سالها وقت باشد بوجود آورد. دیوان غزلیات او با اختلاف از هشتاد هزار تا صد هزار
بیت برآورد گردیده است. صاحب تذکرهٔ حسینی تعداد ابیات را تا لک بیت (صد هزار) بالا برده است

و نیز خوشگو

و نیز مثنوی ای بامر شاه عباس ثانی در فتح قندهار بتقلید از شاهنامه سروده است که عده آنرا بالغ بر سی و پنجهزار بیت نوشته‌اند و به نقل (ریو) مطلع آن چنین است.

برآرندهٔ تخت و تاج و کلاه   خدیو جهان بخت عباس شاه

صاحب سفینهٔ خوشگو عده ابیات این مثنوی را بیش از ۱۳۵ بیت نمیداند و در ذکر آثار صائب نویسد «از آن جمله ده ج از دو قصیده و ۱۲۵ بیت مثنوی در محاربهٔ قندهار و باقی همه غزلیات است» ولکن در دیوان موجود از او تعداد قندهارنامه که با مدح شاه عباس شروع میشود در حدود سیصد و چند بیت است که رویهمرفته چیزی نیست بلکه بنابر بیشتری تشبیهات و استعارات در سبک سادهٔ شاهنامه بسیار زشت و سخیف و دور از مقام غزلهای او است. مثنوی دیگری نیز در داستان محمود و ایاز بوی نسبت داده‌اند که قطعاً این نسبت صحیح نیست چیزی در آن با روش او هم نیست. یکی دیگر از آثار او سفینهٔ مشهور به بیاض و تذکرهٔ او است که اشعاری از هر دست از شعرای عصر اول شعر فارسی تا زمان خویش را باختیار پسندیده و گزیده در آن نوشته و از هم عصران خود با هرکه ملاقات کرده و دیوانش را پیش روی داشته است بدین شرح. «در کاشان بملازمت ایشان رسید» و یا «در قزوین دیدمش» نام برده. این سفینه افزون از بیست و پنجهزار بیت شعر را شامل است تقریباً از قرب ششصد نفر از شعرای قدیم و متاخر. و خود تذکره است حاوی نام و آثار بسیاری از شعرای گذشته که هم نام و هم شعرشان از تذکره‌ها فوت شده است. و بسیاری از آن از گزیده‌ترین قصاید و قطعات و غزلیات و مفردات اساتید قدیم و معدودی از متوسطان است (باستثنای معاصران وی). و حکایت از کمال تبحر صائب در نقد الشعر و حسن اختیار و انتخاب او دارد. این جنگ نسخه از آنرا که بخط عارف تبریزی (منشی و کتابدار و شاگرد صائب) است در سال ۱۳۱۷ در نزد استاد فقید مرحوم وحید دستگردی صاحب مجلهٔ ارمغان دیده‌ام و نتیجه هم آنرا برسم امانت در اختیار داشته‌ام. از آثار مهم صائب دیوان شمس است که منتخب بسیاری از اهل ادب در هندوستان دیده است. خود من قسمتی از نسخه‌ها

تمامی

همین سالی از خمسهٔ نظامی در ملکیت داشتم که در مواضع متعدد از آن کتاب حواشی و تعلیقات و نسخه بدلها و شروح
مشتمل بر ابیات مشکل حکیم نظامی بخط صائب ملاحظه میشد . صائب در زمان حیات از کلیات دیوان خویش
انتخابات بچندین نوع بقلم آورده که شایع‌ترین آنها همین نسخ موجود در ایران و هندوستان است و غالباً بقطع
وزیری و حاوی از هشت هشت هزار الی ده دوازده هزار بیت میباشد و دیگری (مرآة الجمال) خاص ابیاتی در توصیف
سراپای معشوق و نسخه دیگر (آرایش نگار) شامل بر مضامین مربوط به شانه و آئینه و همچنین (میخانه) مشتمل بر ابیات
مختلف در باب می و میخانه و نسخهٔ مطالع غزل بنام (واجب الحفظ) و دیگران هم بسلیقهٔ خود چنین انتخابات از دیوان
او بعمل آورده و ابیات مشتمل بر (یوسف و زلیخا) و (شمع و پروانه) و (آسمان و کتاب) و مثالها را یکجا یا پراکنده
جمع آوری کرده اند . دیوانی که بیست هزار بیتی او بخط شفائی عالم فاضل جامع محقق جناب استاد جلال الدین
همائی اصفهانی (حماه الله عن الشرور) در اصفهان وجود داشت و مالک آن شبها که انجمن ادبی اصفهان دایر بود
آنرا بدانجا میبرد تا شعرای انجمن غزلی از آن دیوان طرح و نظیره گوئی کنند و این ترتیب همچنان برجای بود تا مرد محترمی از اصفهانیان
دیده و آنرا خریده و با خود به هندوستان برد . و من احتمال میدهم که چنین نسخه‌ئی که از محترمان حواشی نظام حیدرآباد بود آن
نسخه اکنون در کتابخانهٔ نظام و در تملک دولت هند بوده باشد . صائب دیوانی هم بزبان ترکی دارد که نسخه‌ئی از آن
در ترکیه وجود دارد و در جائی دیده ام که تعداد ابیات این دیوان را بیست هزار تخمین زده اند . اگرچه هنوز مقطوع نیست که
زبان آذری پهلوی تا آن عصر بالمره از آذربایجان رخت بربسته و جای خود را بزبان ترکی امروزی داده باشد و بر حسب قرائن
موجود (که مهمتر و اقوی از همه نوشتهٔ ابن بزاز در صفوة الصفا است که هر جا قولی از شیخ در محاوره با اهالی دهات و قصبات
اردبیل و اماکن دیگر نقل میکند همه بزبان آذری است) چنین فهمیده میشود که رواج ترکی در آذربایجان از زمان شاه اسمعیل صفوی
صورت گرفته است و دور نیست که این ترویج از طرف صفویه عمدی و معلول علل سیاسی و بقصد نزدیکی بیشتر با مردم ترک
زبان عثمانی بوده باشد و از همین نظر هم پادشاهان صفوی بیشتر مکاتبات خود را بزبان محاوره ترکی و نیز غالب اشعار
خویش

خویش و همچنین بعض از احکام دری را بهمین زبان نگفته و ننوشته‌اند. کما اینکه پادشاهان عثمانی هم (گذشته از
علاقه قلبی بشعر و ادب فارسی و سعی در تعلیم و تعلم آن) بقصد مقابله اکثر از اشعار خود و پاره‌ای از فرمانهای
دری را بفارسی نگفته و ننوشته‌اند و با خواص و حواشی خود نیز بفارسی سخن نگفته‌اند، با اینهمه مسلم است که زبان ترکی
زبان مادری صائب است زیرا تولد و تربیت او در اصفهان و زبان اولیش فارسی نبوده آن زبان بوده و تا کسی از کودکی
بزبان شهری و حضری و مرکز اجتماع قومی آشنائی نیافته و پس از مطالعه کامل پیدا نکرده باشد ممتنع است که تا این حد
بدقایق آن زبان و اصطلاحات و تعبیرات رایج آن قدرت و تسلط بیان داشته باشد، دیوان صائب بسیاری
از کلمات و ترکیبات عصری آن زمان را در بر دارد شامل چندین هزار لغت و اصطلاحات تازهٔ مردم شهر
نشین است، از اصطلاحات علمی و ادبی خاص گرفته تا اصطلاحات فنی و طبقات عام از زورخانه‌ها و مسافرخانه‌ها و کسبه
دکانداران و امثال آن با چندین هزار ترکیب کنائی و استعاری و سایر مجازات که غالب آنها را مؤلفان کتب لغت در
کتابهای خود از باب استشهاد بضبط آورده‌اند:

چهره و اندام صائب

صاحب سفینهٔ خوشگو مینویسد «میرزا بیدل میفرمودند که من در طفولیت دیدار صائب دیده‌ام. مردی لاغر و
کشیده قد و سیاه فام بود» خان آرزو (سراج الدین علیخان از فضلا و دانشمندان و ادبا و شعرای معروف
هندوستان و صاحب تألیفات بسیار در ادب فارسی از جمله کتاب مشهور چراغ هدایت و نوادر الالفاظ و سراج اللغه
و معارض صاحب برهان قاطع و شیخ محمد علی حزین) میگوید که حقیر تصویر ایشان دیده‌ام «در طرب سفینه‌ام پیر
نوشته‌اند» اما قول اول یعنی گفتهٔ میرزا عبدالقادر بیدل ظاهراً از نظر تاریخ درست در نمی‌آید. از آنجهت که
میرزا بیدل در ۱۰۵۴ متولد شده است و میدانیم که صائب در سال ۱۰۴۲ از هند باصفهان آمده و دیگر به آنجا
بازنگشته است، مگر این احتمال پیش آید که صائب در فتح قندهار حضور داشته و مدتی در آنجا مانده باشد و یا در یکی از
سفرهای خود

مسافرتهای خود بخراسان (پس از بازگشت از هند) و از آنجا بهرات رفته و در نتیجه میلی که در آن وقت کودکی
بیش نبوده است با قول خود بدیدار صائب شتافته باشد و در یکی از این هنگامها او را دیده باشد

خلق و خوی صائب

حق اینست که خلق و خوی شاعر و احوال شخصی او را نمیتوان با استناد بشعر وی دریافت و در میان آنهمه نیاش عشق و
تمنا بعضی از صفات و خصلتی از خصال او تعیین کرد، مگر اینکه شاعر بیان حقیقت را اراده کند و یا صراحت
شعر طوری باشد که جائی برای تأویل و توجیه مشترکات باقی نگذارد. این کیفیت بشرحی که سابقاً هم اشاره ای بدان
شد، از آن جهت است که اولاً بیان شاعر بیشتر گویای حالات زودگذر و هیجانهای آنی طبع اوست نه حقایق فطری و
ملکات نفس او و ثانیاً گنجش شعر آنهم با انسی که شاعر بیک نوع از انواع آن پیدا میکند یک نحو عادت جاری
یا طبیعت شعری و صناعی دیگری در او بکار میاید که یکی از نواحی دیگر صفات و ملکات و افکار و عقاید او مستثنی
و متمایز است و چه بسا که مضمونی از جهت تازگی و یا لفظی از نظر شیوائی او را وادار میکند که درست برخلاف اعتقاد
و حتی اراده قلبی خود در سخن چیزی بگوید و غرضی هم جز ادای همان معانی و الفاظ نداشته باشد. دیگر اینکه شاعر همه وقت
هم زبان احساسات و عواطف آنی خویش نیست. بلکه نقاشی است از صور نهانی و آشکار منقشهٔ عالم وجود بطور عموم
با همهٔ تضادها و هماهنگیها و عجایب و اختلافات پراکنده در بسیط هر حیات از نفس نباتات گرفته تا دقایق پوشیده در
نباتات و جماد، و همانطور که وجود نقاش از نقشهای او (ولو نقشها و تصویرهای خیالی) جدا است، شاعر هم که در
واقع نقاش عواطف و مدرکات عینی و ذهنی انسان و زبان حال سایر موجودات بشمار هر اندازه قدرت طبیعت ذوقی و بیانی
آنها است بستگی عینی و ظاهری با آنها ندارد. جز اینکه از همهٔ آنها یک صورت مجرد خیالی در ذهن خود تصویر کند و آنگاه
بشرح ریزه کاریها و دقایق نهان در آن بپردازد. و همچنین آنچه را که دیگران پیش از او هم کشیده و قدرت توصیف از آن ندارند
و یا اگر دارند از عهدهٔ توصیف شعری آن عاجزند شاعر نقش آنرا بالقوه در ذهن خود مصور و آنوقت نیشین و موثر با کلامی خوش آهنگ
ابراز کند.

برای دیگران باز گو نماید. هم چنانکه شاعر یا نویسنده ای در عین استغناء و بی نیازی به بهترین وجهی از
عهدهٔ وصف فقر و تعریف حالات ظاهری و باطنی مردم فقیر بر میآید و نه همیشه پای بخاری گرم و سوزان شرح
لرزیدن طفل یتیمی از سرما میپردازد و چنان این احوال را با قدرت تصویر در ذهن خواننده مجسم میکند که پنداری تجربهٔ آن احوال
بر خود شاعر یا نویسنده گذشته و داستانی از زندگانی خود اوست. در حالیکه آن مرد فقیر یا آن طفل یتیم از شدت بیچارگی
اصلاً قدرت گفتگو ندارند تا چه رسد به بیان ادیبانه و انشای توصیفی. و یا از زبان حیوان و جماد و نبات چنان گرم سخن سازی و
نکته پردازی با انسان میشود که گوئی خود در سالها در عالم آنها زندگی کرده و اکنون بشرح احوال گذشتهٔ خویش مشغول است
گاه شاعری پیر و وارسته را می بینیم که در عین استغراق در زهد و تقوی آنقدر در بیان مطالب عشقی و مجالس میگساری
مهارت بخرج میدهد که ممکن نیست کسی باور کند که او ابداً اهلیت این کار را ندارد و سالهاست که دامن از کف
معشوق کشیده و گوشه ای گزیده است و یا اینکه اصلاً در همهٔ عمر قید تقوی و پرهیزگاری و ترک لذات و شهوات پای
او را از ورود در این دائره بر کنار داشته است و آنچه را که در این ابواب میگوید وصفی از آن احوال است که هم در او
بالقوه وجود دارد. این لطیفهٔ ربانی در نهاد شاعر نهفته است که قدرت تخیل و توصیف او بیش از دیگران باشد و هر چند که
دیگران هم کم و بیش در قوهٔ ادراک معانی جزئیه و کلی از انفعالات عشقی با او شرکت دارند اما این اوست که هم تصور عمیق‌تر و
ادراک او را از غمها و شادیها و زشتیها و زیبائیهای نهان در عالم هستی کاملتر و بیشتر در خود دارد و هم دقیق‌تر و مؤثرتر
از دیگران بتوصیف و تجسم آنها میپردازد. و از اینجاست که شعر عاشقانه گفتن شاعر ملازمه با عاشق بودن او را
و همینطور است توصیفات و تصویرات دیگر او از هر چیز. که لازم نیست عین آنها را بچشم دیده باشد. و البته هرگاه شاعری
خود آن احوال را دیده آزموده است که کلام او دلنشین‌تر و مؤثرتر در دیگری تأثیر تام نه از قدرت توصیف و جلوهٔ احوال او
خواهد بود (در همه موارد غرض شاعر در ردیف و استادان است نه عموم شعراء. و الا مسلم است که شعر شاعران سست طبع و ناتمام
با همه انطباق حال او با گفته‌ها و صداقت گوینده‌اش در اندیشه‌ها بپای شعر شاعر کامل و آزموده هرچند که آن شعر را بصرف
خیالی

خیالی و تصوری یا تقلید و تتبع سروده، باشد نخواهد رسید، زیرا آنچه در هنری را بکمال میرساند مهارت و تمرین
در کار و عاطفه یا ظرافت و جوابگوی آن است و جنبهٔ فنی همیشه اقوی از جنبهٔ قوه در کار است: دیگر اینکه درباره
غزل سرایانی امثال حافظ و صائب و نظایر آنان در غزل سرائی و گفتن مضامین عام و مشابه و عمومی
و مطالب متنوع و احوال و اندیشه های مشترک در میان همهٔ شعراء قناعت نموده اند و بخلاف قصیده، اینگونه شعر خصوصی
و قطعات متبادل با دوستان یا اشاره به حالاتی از زندگی فردی و احوال شخصی ایشان با نشئه از حکم حالات
بیان کیفیتی از خلق و خو و راه و رسم آنان نمیتوان کرد، چه، همینکه انسان از روی شعرشان بخواهد بعضی از
صفات یا حالتی از حالات ایشان قطع پیدا کند در بیت بعد از آن به معنی دیگر و بحث تضاد آمیز برخورد
و به یاس و حیرت و چاره شوده این خاصیت (بنا به مطالبی که قبلاً در مورد عموم شعر و هنر شاعر گفتیم) در غزل (مقصود
غرض از غزل همین غزلهای از نوع شایع است) بیشتر از سایر اقسام شعر است که هر بیت آن در مفهومی جداگانه و
حتی با نقض ابیات دیگر از پس و پیش است و حاکی است که شاعر هیچ قصد و غرض خاص جز تفنن در مطالب و بیان
همان مضامین بوجه اتم ندارد. این نوع سخن گفتن یک نحوه بساطت و کلیتی به غزل داده است که هیچ فردی از
افراد مقصور آدمی خارج از آن کلیت و بساطت نیست مضاف بر اینکه (گذشته از قابلیت سخن متناسب در
تأدیه) ابیات تأدیه در شعر بطور اتم و در اینگونه غزلها بوجه اخص مندرج است و وجود آنهمه مناسبات عشقی
لغوی و تشبیهات و کنایات و چندین هزار لغت و تعبیر مشترک و کنایه های خاص و الفاظ مخصوص صناعی قابلیتی
بآن داده است که بر همهٔ افراد و اشخاص و همه طبقهها و خلقها و همه سنین و احوال تام الانطباق و مترادف است.
بخصوص که خیال بافی ارباب ذوق و اصطلاح سازی صوفیان هم بر آن مزید شود و چنین قطعه ای از مردم ورد دست مکر
و میل طبع پیوسته طبقه ای از مردم بشکل های مختلف درآید، خلاصه اینکه شعرا این طبقه از شعراء بکلی
از رنگ خصوصی و افکار و عقاید باطنی آنان جدا است و منعکس نشده یک نوع شعر صناعی و قرارداده بهتر با اطراف

ریزه کاریهای ذوقی که هرگاه علم خارجی با احوال گویندگان آنها نبود از شعر ایشان فهمیده نمیشد که اصلاً چه گونه میزیسته و چه میکرده‌اند و حوادث زندگیشان چه بوده و چند فرزند داشته و از نوع [illegible] عمری از مرگ اقرباء و سیل و زلزله و قحط و غلاء و اقسام این حوادث چه دیده‌اند و دوستان و دشمنان و مرافقان و مخالفانشان چه کسانی بوده‌اند و حتی خصایل مردم عصر و وضع معاش و زندگانی خود و عقاید و آراءشان چه بوده است. کسانی که سعی کرده‌اند این اشعار نیز (اشعار تخیلی) را با حیثیت وجود شاعر و صفات و اخلاق و عقاید و آراء او تطبیق دهند چنین در هر بیتی دچار برخورد با تضاد و تناقضی شده‌اند و ناچار خود هم تضاد و پریشان‌بافی در هر سطری در افتاده‌اند. و مثل این استنباطهای ذوقی و توجیه غایت که انسان بخواهد جزوهای منقطع و درهم و برهمی را بهم اتصال دهد و از آن یک تعبیر صحیح و مطابق با واقع بخواهد. درست عکس شیوهٔ قدما را که شعرشان از زندگانیشان جدا نیست و جنبهٔ تحققی در آن قوی‌تر از جنبهٔ تخیلی است. اینها گفتیم و صحبت غزل غزلسرایان بزرگ و عالیقدر بود. و اما شعرائی که تقلید از این بزرگان بخصوص (خواجه علیه الرحمه) با همان اصطلاحات و ترکیبات و حتی الفاظ و کلمات غزل سروده و میسرایند و شعرشان صرفاً (صناعی و فنی) است و حتی از باب تخیل صرف هم نیست و هیچ کیفیتی بین خودشان و گفته‌هاشان رابطه‌ای جز همان رابطهٔ تقلید در کار نمی‌باشد، این شناخت بگمان و احتمال هم مستند نمیگردد زیرا اینان آن کلمات و اصطلاحات را باستخدام در آورده‌اند و مانند آلات و افزار دست بنّاء بکار جابجا بکار میبرند و هیچ غرضی هم جز تقلید و تشبه ندارند. همین ابتذال و تقلید و خستگی طبایع از تکرار مکررات بوده که موجب تحول ادبی در عصر صفوی و ترجیح طبایع به معانی و مضامین جدید شد. باری ما صائب را نه فقط با لحاظ مجموع آثار او (که فقط ظن مطلق و شاید از غلبهٔ قیاس و شهرت از راه تکرار مفاهیم ایجاد مینماید) بلکه بتصریح همه معاصران و تذکره‌نویسان بعد از او مردی سرشار از ملکات عالیه اخلاقی و مظهری از مظاهر تحقق اخلاق آلهی میشناسیم و صدور این همه معارف و حکم را از ناحیهٔ

جز از ناحیهٔ اتصالی بمبدأ، کلمهٔ معنی میدانیم و نیز نتوانستیم در استدلال نظر خود از ابیات صریح و بیّن او استمداد کنیم، لکن با این شرط ناچار شدیم که لااقل که نیز ابیاتی از ابیات او را با تشبیهات بگیریم، در حالیکه بهمین یک بیت که صراحت در همواری و خوش خلقی او دارد (و شاید المعنی در این دیوان بسیار پیش شود) قناعت میکنیم و میگوئیم:

چون گل ز حسن خلقِ خود آزار میکشم   از روی نرم سرزنش خار میکشم

اعتقاد صائب در حق گذشتگان

بطوریکه گفته شد صائب با فضل فطرت پاک و جلای آیینهٔ دل از زنگ اغراض (بخلاف معاصر خود عرفی) نسبت بهیچیک از گذشتگان و سابقان بر خود حتی شعرای متوسط پیش از ایرانشاهی و نفاذ و نشأ طلیعهٔ آن جانب ادب و احترام فروگذاشته و مخصوصاً برای اظهار خصوص در این گفتار از همه ایشان در مقاطع غزلهای خود نام برده و ادای احترام کرده است. از همهٔ گذشتگان هم بوجهی که شیفتهٔ او حکایت با القاب شایسته و ستوده بیاد کرده و نسبت به طبقهٔ غزل گویان بزرگ از شعراء بنابمیل فطری و کشش ذوقی بیشتر توجه داشته است. هر چند در حق حافظ بسیار اظهار خصوص و ارادت کرده و تتبع غزل او را مایهٔ ادب شمرده است. لکن ظاهر است که دلدادگی او بمولانا و شیفتگی و وجدش بآثار آن استاد عرفان بیش از دیگران و تأثیر نفس روحانی آن ذوق سیال در وی اثری عمیق تر از شعرای دیگر از اهل تغزل و عرفان گذاشته بوده است. چنانکه بسیاری از غزلهای او را تتبع کرده و در مقطع آنها با شور و حالی که از سوز و جذبه‌ای نمودار به کنایات مختلف از آن طرز تعبیر کرده است. از قبیل: ساغر روحانی، آدم عشق صاحب روم، مرشد روم، شمس حقیقت، پیر عشق، طرز کمال، و امثال اینها. صائب در این غزلها که شور و وجد و جذبه و حال مولانا را با سوز کلام و رقت احساس خود جمع کرده، سخن را بکدام از رسائل و شیوه‌ها رسانیده است، کیفیت و تأثیری خاصه است که ادراک آن هم جز به اشتراک با حال گوینده و همدمی با نوای آن مرغ از آسمانی ممکن نیست، تعداد غزلهائی که صائب از مولانا استقبال کرده است بطور قطع بیش از صد غزل باشد که ما بذکر نام مطلع چند از آنها بپردازیم

مذهب صائب و تصلب او در دین

صائب بدون شک شیعی امامی اثنا عشری و مردی دیندار و مواظب فرائض و سنن اسلامی بوده است. این حکم یعنی قطع به شیعی بودن او نه فقط از مجموع دیوان و دلالت تام ابیات صریح او مستفاد میشود، بلکه تقرب او بسلاطین صفویه و علما و فضلای شیعه با وضع معهود در آن عصر یکی از امارات قطعی این حکم است، فقط میر غلامعلی آزاد بلگرامی در خزانه عامره و صاحب تذکره صبح گلشن بنا بر تعصب مذهبی و اینکه چرا مردی به بزرگی صائب باید از مذهب ایشان خارج باشد سعی کرده اند که او را بقول خودشان (سنی المذهب) بشناسانند و نوشته اند که «هر چند میرزا با طائفه سنی بود اما در باطن اعدای شیعه میشناختند» در حالیکه هم مذهب دیگر ایشان (امیر شیر علی لودی) در تذکره (مرآة الخیال) نوشته است «ظفرخان و صائب بنا باستحکام مذهب با یکدیگر کمال صداقت و همزبانی داشتند» و من هر چند تردیدی در شیعی بودن صائب ندارم و اصلا تردید در این باب را هم جائز نمیدانم معذلک این مختصر را برای دفع شبهه اینجا نیز نوشتم و نیز یکی دو بیت از قصائد او را هم که دلالت قطعی بر نفی نسبت معهود از او دارد نقل مینمایم. در یک بیت از مرثیه ای که برای شاه صفی ساخته است میگوید

چارده سال بلا مذهب اثنا عشر   بود از شمشیر گردون صولت او پایدار

در قصیده فتح قندهار با بشارت و خوشنودی میگوید.

در هند گشت خطبه اثنا عشر بلند   شد لامع العیار زر از نام هشت و چار

صائب بسیاری از موضوعات دینی را بصورت غزل ادا کرده است که اینهم یکی از خصوصیات شعری او است. در اینجا ابیات غزلی که در ذکر فوائد روزه گفته و در تمام غزل بوصف خواص روحانی آن پرداخته است. با این مطلع و مقطع

سعی کن در عزت ماه صیام   کز فلک از بهر تعظیمش فرود آمد کلام

روزه صائب سینه را پاک سازد از هوس   ز آتش امساک میسوزد تمنای خام

اصولا شعر صائب سراپا در حمایت دین و تحریض مردم به وجوب قیام به اوامر و نواهی شرع است و دعوت عامه به سوی خداوند متعال

و مکارم اخلاق و لزوم اعتقاد مردم بمبدأ و معاد و انقیاد از دستورهای شرع و پیروی از صلاح و رشاد، و چنین بیشتر از اشعار صائب معتقد بارشاد عموم بهمین حقایق و نظائر آنهاست دیگر نیازی به استشهاد از موارد دیگر نیست و خوانندگان خود در ضمن مطالعه دیوان او با بیاتی در همین نوع معانی و مفاهیم برخورد خواهد کرد

اعتقادات صائب

در اینکه صائب با همه دینداری و محافظت به فرائض و سنن و اشتغال بفکر و ذکر الهی بقول آن ظریف (با کمال فسق ذائقهٔ شاعر) لبی از باده تر میکرده و با معشوقهٔ ساده سروسری داشته است تردید نمیتوان کرد، و ادراک آن دسته از کسانی که باز هم از باب تأویل شعر و گردانیدن الفاظ صریح از معانی ظاهری خود بمعانی استعاری و کنایه و تأویلات غیر مقصود و دور از ذهن در صدد تنزیه و تبرئهٔ شعراء از این وصمت شرب بر آمده بجائی نمیرسد، مگر اینکه علم خارجی باحوال شاعر و تصریح و تأکید او در استخدام این الفاظ بمعانی غیر ظاهر مفید این قطع و یقین گردد و آن همه مجهولات را (که اصلا هیچیک از آنها بسبب ظن او هم خطور نکرده است) خود تصدیق و تأیید نماید، و انگهی شاعر هم مثل همهٔ مردم بلکه بیش از آنها در معرض تغییرات گوناگون و تحولات اخلاقی و درهم شدن ظاهر و باطن قرار دارد و نمیتوان نسبت بهمهٔ ایام عمر و سنین مختلف حیات او بیک نحو حکم کرد، هرچند جای بحث در این مقوله زیاد است اما فرصت کم است و در همین جهت در این باب شایان ذکر قولی از استاد حکمای متأخر مرحوم آخوند ملا علی نوری (جمشیدی متخلص به [illegible]) در جواب چند سائل (بنقل فقیه مغفورله میرزا محمد تنکابنی مشهور به [illegible] در کتاب قصص العلماء) اکتفا مینمائیم. کسی از حکیم بزرگوار میپرسد، چه معنی دارد این شعر حافظ که میفرماید:

می دوساله و محبوب چارده ساله همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

در صورتیکه عرفاء (ظاهراً غرض صوفیه است) میگویند که مقصود حافظ از محبوب چارده ساله پیغمبر است که در چهل سالگی مبعوث شده و مراد از چارده نیز چهارده بار است که هم چهل سال. حکیم در جواب میفرماید: معنی می دوساله کن

ترا بلاست

شرابی است که هم سن حافظ باشد و این نشئه گوینده که تأثیر چنین شرابی بیشتر از شرابهای دیگر است و مراد از
چهارده ساله امردی است که به سن چهارده رسیده باشد و پشت لب او سبزه زارش باشد و این ذوق گوینده که با
چنین امردی صحبت و پیش آمده است. و حافظ غیر از این معنی را قصد نکرده است و آنچه که عرفاء توجیه و تأویل
میکنند استشهاد بالله (ظاهراً استشهاد بوده) که خلاف مراد حافظ است. تمام این قول حکیم عارف را با اگر آنرا
هم حمل به تحفظ حکیم ننمایند. غرض اینکه از جملهٔ اعتقادات صائب یکی میخوارگی او بوده است که وقتی نامه‌ای
هم در این موضوع به شاه عباس ثانی نوشته و جایزهٔ رفع احتساب و گشایش میخانه‌ها را با عبارات شیرین و ایهامات
متناسب خواسته است. لکن در سنین کهولت از میخوارگی دامن درکشیده و بشرحی که خواهد آمد از شرب مدام بغلیان
کشیدن مدام پرداخته است. راجع به تریاک و اعتیاد صائب بخوردن آن باید گفت که در آن عصر رواج داشته و غالباً بجود
آن و جیاناً بصورت ترکیبی در معاجین و حبوب و سفوف و مرکبات و مفرحات دیگر بکار میرفته است بنابراین ممکن
و از جمله این ابیات.

صائب آن فیضی که مخمور نیابد از شراب | در طلوع نشئهٔ تریاک می یابیم ما
ترک افیون را علاجی بهتر از تعجیل نیست | اندک اندک زآشنایان جهان بیگانه شو
شقایق چه تریاک ناگردیده دانستم | که افیونی کند آخر خمار می شرابی را

در دیوانش دیده میشود. اما هیچکدام از اینها صراحت در اعتیاد او بافیون ندارد. همینقدر میتوان دریافت که گاهی
در طلوع نشوهٔ تریاک فیضی می یافته است. و در عوض علاقهٔ او بغلیان مسلم است و چنانکه بقول صاحب سفینهٔ
خوشگو غالباً میفرمود «اگر قلیان کشیدن نباشد کسی چرا سر از خواب بر دارد» شعر شیوائی نیز در باب غلیان
و کثرت علاقهٔ بآن دارد که در ضمن مفید ترک میخوارگی او نیز هست و بیک مقداری از آن برای نمونه و اطلاع از ذوق او
باین گفتار نقل میشود

نثر صائب

لشم

شستم لب پیاله از آب شراب تلخ   کردم مدد و شیخ قناعت از آب تلخ

روزهاست این سوادزده آفرینش و این سیاه نامه قلمرو بینش گردن طاعت از خط جام و دامن رغبت از شرب مدام کشیده و در حلقه سلسله جوان و دائره سوختگان تباکو در آمده مینای می را طاق نسیان گذاشته و دیده ساغر را نمک فراموشی انباشته، از آتش بی دود می به دم دمی چشم سیاه اکتفا نموده و از شعله آواز مطرب به نغمه غلیان قناعت کرده، آری چو فرو رفت کسی را خورشید   در پیش نهد بجای خورشید چراغ. بی تکلف اگر چه گیاهش خوانند سزاوار است که بیخ تعرضش ریشه در دلهای خاص و عام دوانیده و بی خوش آمد اگر زرین گیاهش دانند رواست که شعله دل فریبش زر طلبان دنیاپرست را از فکر کیمیا رهانیده و تخم محبت دلنشینش سویدا را سپند آتش حیرت ساخته و در نیف عنبرینش کمند رغبت در گردن جام انداخته، هر نفسی که فرو برد ممد حیات است و چون برآید مفرح ذات...... الخ"

استعمال تریاک بصورت خوردنش مانند ((بنگ)) از زمانهای بسیار قدیم هم از باطب یونان در دنیا متداول بوده است و در کلمات ارسطو و بعض حکمای هند و از منقولات افلاطون اشاراتی در باب تریاک است، چنانکه از قدمت آن آگاهی بخشد کیفیات آنست، انجاه یکی از حکمای هند از آن به کمال بلاغت تعبیر نموده، در شعر قدما نیز افیون در می افکندن و تریاک و بلای به اشاره و ایما می کنایه از آن نام بردن جای جای ملاحظه شده است، لکن شیوع و افراط در استعمال آن در ایران از زمان صفویه بعد و اندکی قبل از آن در هند و ایران شروع شده و معاجین و ترکیبات از آن بصورت مفرحات به تجویز اطبا رواج یافت و غلبه صدور در حال و بعد و دیگر سلاطین صفوی را بابتلا و عادت کشانید، مسمومیت شاه اسمعیل ثانی و مرگ او و شاه صفی را ناشی از کثرت در خوردن تریاک و معجون فلونیا که جزء اعظم آن تریاک است میدانند، فلونیا (مشتق از ریشه لاتینی است) در آن زمان بحدی رواج داشت که کمتر کسی از اعیان و سپاه بدان محفوظ بود. مرحوم پرفسور محمد شفیع هندی (پاکستانی) در حواشی خود بر تذکره میخانه می نویسد ((چون جهانگیر شاه از استعمال شراب کاست توجه فلونیاش و پس از چندی فلونیا را

«مبدل به افیون کرد». و نیز ملا عبدالنبی فخرالزمانی مؤلف تذکرهٔ میخانه در تذکره مینویسد «میرزا ابوتراب بیک فرقتی جوشقانی از وقتی که فلونیا گذارش طبیعتش رو بخستگی نهاده است و مدتها است شعری از او شنیده نمیشود». در دواوین شعرای آن عهد نیز کم و بیش با ابیات و قطعاتی برمیخوریم که دلالت بر اعتیاد آنان به تریاک و شکایت از آن دارد که از آنجمله است دیوان حکیم رکنای مسیح که حکیم در چندین موضع از آن اشاره‌ای با بتلای خود به تریاک کرده است و در قطعهٔ شیرینی هم که در ترک آن ساخته و میگوید «جهان که پاره یا قوام از بریدنش» لطیفه‌ای گنجانیده است که شرح آن مناسب نیست. و اما در خصوص غلیان که تنباکوی آن از امریکا باسپانیا و از آنجا به بلاد عثمانی و ایران آمده بود در آن عصر جنجالی عظیم برپا شد که شرح آن در کتب رجال (رجال علمی) آنزمان و رساله‌های متفرق علماء و اطباء و جنگها و سفینه‌ها ضبط است. صاحب روضات الجنات در ذیل احوال علمای آن عصر تفاریق بحثی در این باب بمیان آورده و بذکر کتب و رسائل موافق و مخالف پرداخته است و از جمله مینویسد که در تعداد مخالفان جدی تنباکو یکی حجة الاسلام شیخ علینقی کمره‌ای است (عالم و ملای مشهور و شاعر شیرین سخن و صاحب دیوانی در غزل که ابیات متفرقه وی هنوز در بیشتر از جنگها و سفینه‌ها ضبط است) که مدتی عهده‌دار قضای اصفهان بود و رساله‌ای مفصل در تحریم تنباکو نوشت و در منع مردم سعی بلیغ کرد. و از موافقان مشهور شیخ اجل شیخ محمدتقی مجلسی پدر والاگهر علامه مجلسی است که رساله‌ای در حلیت آن نگاشت و بعضی از آشنایان مؤلف را بجای جواب رسالات مشتی تنباکو فرستاد. همچنین اطبای آن عصر هر یک در منع یا تجویز و منافع و مضار تنباکو کتابها نوشته و رساله‌ها پرداختند. غلغل غلیان در میان شعراء نیز غلغله‌ای افکند و شعرها در رد و اثبات آن سروده شد. که در شمار آنها است رباعی کلیم و رباعی سرمد کاشی و رباعی ملا کلبعلی تبریزی از فضلاء و مدرسان اصفهان در رد تنباکو که برای نمونه بذکر رباعی ملا کلبعلی که بهتر از دیگران سروده است بسنده میشود

تنباکو را قضا چو پرداخت مثال کردند نگهبانش ز اول اعمال
تیری که بر آتش درون کشتار این هم که بود براعت الاستهلال

۱/۶۸/۱

از غزلی که در دیوان صائب موجود است پیداست که صائب در سن کهولت یا پیری از شرب مدام توبه کرده و چنانکه خود در آن نوشته که از او نقل شد تصریح نموده است ارادتش به دو دمی چون دو چشم سیاه غلمان ساغر بوده است، این اشعار صریح در توبه است و قابلیت هیچ تأویل از نوع تأویلات صوفیه در آن نیست و آن اینست (با حذف چند بیت از آن که همگی در همین معنی است).

قسم به ساقی کوثر که از شراب گذشتم — ز جام شفقی همچو آفتاب گذشتم

شراب چشم روان و کباب چشم فسرده است — هم از شراب بریدم هم از کباب گذشتم

امید هست که در حشر زرد روی نگردم — که من به پرسش محل صائب از شراب گذشتم

در آن عصر چنین معمول بوده است که غالب میخوارگان به گفته دین باوری و تجنبه و جبرانِ از عمر خود پشیمان میشده و دست بدامن توبه و انابه میزده‌اند و این توبه و انابه را اکثر بصورت توبه‌نامه‌های بلند بالا منظوم انشاء میکرده و با دیباچه‌های منشیانه و استعمال رعایات تناسب و براعت استهلال بپیرایش میآراسته‌اند و بعضی این‌ها را آن و تجدید نسخ دیگران هم بر سایر نسخه‌ها از آن بهره‌ستان و جهان جنگها و سفینه‌ها جای داده‌اند. بنده چندین توبه‌نامه از این نوع دیده‌ام که بیشتر آنها از رجال و امرای عصر بوده و در پیش‌ها و سفاین مضبوط، و هیچ بعید نمیدانم که این غزل صائب هم مخصوص چنین مورد و مربوط به توبه‌نامه او بوده باشد.

تاریخ تولد و وفات و مقدار عمر صائب

سال تولد صائب هم مانند اکثر از بزرگان بطور قطع معلوم و مشخص نیست و سالهائی را که تخمین زده‌اند با نسبه به حدس در مقدار عمر و سال وفات اوست نه بخصوص تاریخ تولد. (مهران اینه) و در تاریخ ادبیات فارسی خود تولد او را بسال ۱۰۱۲ و بعض دیگر ۱۰۱۶ تقریب کرده‌اند، و بیتی یکی شاملو در (قصص الخاقانی) نوشته است که «ولادت در این ولایت سنه ۱۰۷۶ هجری است در عشرت بیتین نمودی» واما تاریخ وفات او را اغلب سال ۱۰۸۱ دانسته‌اند

دانسته‌اند

و ماده تاریخ هائی را که جمعی از معاصران او یافته اند ملاک قرار داده اند از قبیل عبارت سرخوش که گفت «صائب وفات یافت» و یا مصراع ملا محمد سعید اشرف مازندرانی که عبارت از «بود با هم مردن آقا رشید و صائبا» (غرض از آقا رشید عبد الرشید دیلمی خواهرزادهٔ میرعماد قزوینی است که هر دو از خوشنویسان معروف بوده اند) . جمعی دیگر از صائب شناسان از جمله میر غلامعلی آزاد بلگرامی در مآثر الکلام سال وفات او را ۱۰۸۰ شمرده اند . ناصر بلگرامی ماده تاریخی هم به مثال طی یک رباعی سروده که بیت ثانیش تاریخ فوت اوست :

خامهٔ آزاد انشا کرد بهر تاریخش   بلبل گلزار جنت صائب عالی کلام

صاحب نتایج الافکار هم همین تاریخ را ذکر کرده است . معدودی دیگر از جمله (ریو) این رباعی را منسوب به شیخ حسین زاهد عالم ملا محمد رفیع واعظ قزوینی (صاحب کتاب مشهور ابواب الجنان را) که میگوید :

شد صائب از این جهان ویران حیف   زان در ثمین بحر عرفان حیف

گفتند بنالهٔ عندلیبان تاریخش   ای حیف از آن هزار دستان صد حیف

و سال ۱۰۸۷ را که از آن استخراج میشود مأخذ دانسته و بآن تکیه کرده اند . حاج خلیفه نیز در کشف الظنون همین سال را تاریخ وفات صائب دانسته و تاریخ منقور بر سنگ قبر او هم (که معلوم نیست سال وفات است یا سال نصب سنگ) همین سال ۱۰۸۷ است . میرافضل سرخوش که عبارت (صائب وفات یافت) را ماده تاریخ درگذشت او کرده در کیفیت این تاریخ میگوید که «روزی در مجلس میرمعز موسوی خان (همان میرمعز فطرت از رجال ایران که اسمش قبلاً ذکر شد) نشسته بودم ، سوداگری از ولایت (ایران) آمد . ظاهر نمود که میرزا وفات یافت میر و دیگر اعزه که آنجا بودند افسوسها خوردند فقیر گفت تاریخ : صائب وفات یافت ؛ بی کم و کاست شود» مرحوم تربیت مینویسد که ملا محمد سعید اشرف ماده تاریخ خود را با مرثیه انشا یکجا سروده است : نصرآبادی که از دوستان و معاشران صائب بوده و تذکره خود را در سال ۱۰۸۳ به تحریر آورده است در شرح حال صائب مینویسد که «ادام الله ایام افاضاته»

اصفهان توطن دارد » ولی از آنجا که سال ۱۰۸۳ تاریخ اتمام تذکرهٔ نصرآبادی است نه تاریخ شروع آن بعید نیست که صائب قبل از آن موقع از دنیا رفته باشد ، و هرچند که در بسیاری از مادّه تاریخهای مشهور مصراعی از طرف گویندگان زمانها بعد آمده و غالباً با جملهٔ اینکه همگی از کثرت اعجاب بشری نسبت بخواجه پرداخته مرتکب اغلاطی در حساب گردیده‌اند ، امّا اخیراً آقای گلچین معانی طی مقاله‌ای که خطاب به انجمن آثار ملی نوشته و عین آنرا در مجلهٔ یغما بچاپ رسانیده است . نظری ابراز داشته که باعتقاد من هم مفتاح صحت هرگونه تاریخ مزبور و هم مفید قطع در تاریخ رحلت صائب است . آقای گلچین در آن مقاله که قسمتی منقول از نوشتهٔ جناب پرفسور محمد شفیع است (و آنرا دیده‌ام) و قسمت دیگر منقول از قصص الخاقانی و سفینه‌هائی که بخط صائب در آنها تاریخهائی مؤخر بر ۱۰۸۱ موجود است ، یکجا تحقیق و جای دیگر تتبع نموده و از منظومهٔ میرزا ملکی میر نجات اصفهانی (که جهت ازالهٔ سابقاً نقل شد) ابیاتی باستشهاد آورده و مدعی است که چنین میر نجات در این منظومه که آنرا بسال ۱۰۸۵ با ذکر تاریخ سروده است . بنام و نشان صائب در اصفهان تصریح کرده مسلّم است که وی تا آن تاریخ در قید حیات بوده است ، که در این صورت اولاً باید صحت صدور و تاریخ و اثبات خود این منظومه متحقق و ثانیاً بدان استناد و استشهاد شود . ولکن آنچه که بقول آقای گلچین در باره جواب کرده است اینست که از جملهٔ (صائب وفات یافت) و از مصراع (بوده با هم مردن آقا رشید و صائبا) یک حرف (ها) در کتابت و نقل اسقاط گردیده و صحیح آنها چنین است که (بوده با هم مردن آقا رشید و صائبا) و (صائب وفات یافتم) که با این دریافت صحیح تاریخ مستخرج از هر دو عبارت سال ۱۰۸۶ خواهد بود که همان تاریخ درست وفات و قاطع هرگونه تردید تام است . با این احتمال که چنین ممکن است تاریخ با رحلت از ماههای آخر سال ۱۰۸۶ و مطلع سال ۱۰۸۷ را چند روزی فاصله بوده باشد که نه هم که سال اخیر را سال وفات دانسته و ماده تاریخ‌هائی ساخته‌اند مسلّم است که بازگشت کرده‌اند

. بازماندگان و اعقاب صائب

صائب فرزندی داشته است بنام میرزا رحیم (همنام جد خود) که در پاره‌ای از تذکره‌ها یکی دو بیت شعر باو نسبت داده‌اند و نوه او نیز مردی است باسم میرزا محمدعلی پسر میرزا رحیم صائب متوفی در ۱۱ یکی دیگر نیز در جمع این خانواده بنام میرزا محمد محسن، ابن میرزا محمدعلی صائب است که در تاریخ ۱۱۲۹ (بشهادت سنگ قبر موجود در صفهٔ صائب) از دنیا رفته است و معلوم نیست که آیا فرزند صائب اول است یا صائب دوم و معمولاً در کمتر خانواده‌ای پدر و پسر هر دو بیک نام نامیده میشوند، بطوریکه از سنگ قبر میرزا محمدعلی که دو شعر شکوهی بر آن معلوم میشود بیت اول آن اینست.

کرد رحلت از این سرای فنا   ناصر دین یگانهٔ دوران

مشهور است که اعقاب صائب از طریقه میرزائی معمول عصر خود خارج و بزی علما و فقها، و یا (در عداد) صدور روحانی مملکت در آمده باشند تا شایسته لقبی چون (ناصر دین) بوده باشند، در محلهٔ ... هاران مردی از شاعران و اهل علم و معرفت که نسبش از اعقاب صائب است و مدعی بود که اولاد صائب از اصفهان بخوانسار کوچ کرده بودند

کیفیت انکشاف قبر

چنین بر می‌آید قبر صائب در همین مکان فعلی است که در حیات او به تکیه میرزا صائب و بعد از آن به (قبر آقا) مشهور بوده است. صاحب سفینهٔ خوشگو نوشته است «در باغی پر از گل و ریاحین واقعه در اصفهان که موسوم است به (تکیهٔ صائب) مدفون است» و سایر تذکره‌نویسان نیز قول ایشان موافق همین گفته است. و اما اولین کسی که در این محل بجستجو پرداخت و تربت قبر صائب را از قبر (آقای معصوم زاده) تمیز داد، جناب استاد جلال الدین همائی (بنا به شرح شغلهای خودشان) بوده که در سال ۱۳۴۰ قمری در حین جستجو در مقابر اصفهان جهت استدراک بر تذکرة القبور مرحوم آخوند ملا عبدالکریم گزی (اعلی الله مقامه) بآن مکان مقدس آشنائی برخورد نمودند بدین شرح که در این محل در کنار نهر جنوبی مرسوم به جوی شاه (یا نیاصرم)، باغ بزرگی که ملک آقای حاج سید عباس کسائی (این باغ واقع در محلهٔ لنبان فعلی است) بوده

که جزء از محلهٔ تبارزهٔ عباس آباد اصفهان بود) در گوشهٔ باغ سکوئی قرار داشت که این قبر بزرگوار آنجا بود
امّا اثری از سنگ قبر پیدا نبود. کم کم با کمک باغبان خاکهائی فرو ریخته بر روی قبر را بیلچه زدند و غزلها از اشعار
صائب را بر روی آن مشاهده کردند و پس قبور مجاور را یافته و موضوع را باطلاع دانشمند مرحوم حاج شیخ محمد باقر الفت
اصفهانی (فرزند عالم مشهور مرحوم آیة الله آقا نجفی رحمة الله علیهما) رسانیدند. لکن خبر این کشف بیادگار در
آن تاریخ و حتی سالها بعد از حوزهٔ اطلاع محافل اصفهان فراتر نرفت و اینجانب که در طهران بودم از موضوع باخبر نشدیم
تا در سال ۱۳۱۷ که شاعر و نویسنده هم عصر ما آقای ابراهیم صفائی ملایری و جمعی از ادب دوستان اصفهانی باصفهان
رفته‌اند و از کیفیت امر مطلع شدند و اعلام این اکتشاف را وجههٔ همت قرار داده و چگونگی را طی مقالاتی در مجلهٔ ارمغان
باطلاع عموم اهل ادب رسانیدند، بطوریکه مطلعین از اهالی اصفهان اظهار میدارند این باغ از موقوفاتی بوده که
در تصرف مرحوم آقا میر سید محمد مجتهد لنبانی (بنا به تولیت) بود و پس از فوت آن مرحوم متصرف اوقاف اصفهان درآمد
و چند سالی بین مجاوران از هم جواران و موقوفه خواران مشاجراتی تحت شرایطی که منجر به حیف و میل مساحت زیادی
از عرصهٔ باغ (که قبر آنرا با همهٔ تجاوز نسبت به باقیماندهٔ آن میتوان قیاس کرد) شد تا سرانجام همت مردم و
بسیاری از اهل ذوق و توجه علاقمندان صائب و همچنین خدمت و مراقبت عمال دولت همین مقدار باقیمانده در تصرف صائب
بیان قدری که بدان احتیاج داشت بوی بازگشت یافت. ظاهراً که بر روی محوطهٔ قبر سرپوشی از بنا هم وجود
داشته بوده است که بمرور ایام ویران شده باشد، قرینه بر صحت این حدس توده خاکیست که بر روی قبر وجود داشته و چاره
برای خواندن سنگ مبارک یکباره زدوده شد. سنگ قبر صائب یک قطعه سنگ نفیس سیاه است که با عبارات حجاری شده
و اطراف آن را با خط نستعلیق زیبا بر آن نقش کرده است و وسط سنگ (که شاید برای شمع و گلدان و جزوه‌های قرآن کریم و یا گلدان ریحان و
ریحان) جا گذاشته شده است. (چنانکه صائب بشهادت شعری که از او در دست داریم باقسام گل بخصوص گل نرگس علاقه‌ای وافر
داشته) نقش سنگ بخط میر محمد صالح امام و غزل نوشته شده بر آن غزلیست از دیوان او که مطلع آن چنین است

در این بساط

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
عالم پر است از تو و خالیست جای تو

این بیت،

محو کی از صفحهٔ دلها شود آثار من   من همان دو قسم چیلیند از گفتار من

هم از یکی از مطالع او انتخاب و بر بالای سنگ جا داده شده است (ترکیب دنیت نباشد) در بیت آتی یعنی معدوم باشد به نظر که مرحوم امیرالشعراء توهم کرده تغییر داده است

ماجرای ساختمان مقبره

جدیت طرفداران صائب در ساختمان مقبرهٔ او از سال ۱۳۲۸ که موضوع از جانب اهل ادب در انجمن ادبی فرهنگستان ایران عنوان شد آغاز گردید و سعی و جهد پیوسته پی در پی صائب دوستان چه در طهران و چه در اصفهان بخصوص مراجعات و دوندگیهای هر روزی آقای گلچین معانی از طرف انجمن تبلیغات و ادارات صلاحیت‌دار از همان ایام شروع شد، اولین بار شهرداری اصفهان بجد و اهتمام آقایان محترم اعضای انجمن ادبای اصفهان که با شور و شوقی تمام در تحقق این آرزو بهره‌ور میزدند، مبلغی مختصر در مقدمات کار ساختمان فراهم کرده که هم کمی مبلغ و هم مصارف ضروری‌تر مانع از شروع بکار شد، تا آنگاه که همت عالی و عنایات متولی انجمن آثار ملی متوجه این مهم گشت و اجرای نقشهٔ آخری و ذکر متولی دیوانی این عمل خیر را نیز مانند بسیاری از خیرات و مبرات دیگر مخصوص نیت صادق و همت والای خویش گردانید و هم در سال ۱۳۴۴ با اتمام بنای استوار و مقبره‌ای پایدار بر روی آن خرابه‌ها همواره از تحول ... بمن بیم جشن گرفته ......

نظر فضلای خارج و مستشرقان نسبت به صائب و غایت برادران بابوی

محقق نعمانی در شعرالعجم مینویسد «شعر و شاعری در ایران از رودکی شروع و به صائب ختم شد» پرفسور ادوارد براون متوفی عقیده دارد که بزرگترین شاعر قرن یازدهم صائب و پس از او قاآنی است (قرنهای) و نیز یکی از ادبای معاصر شعر میکرد که برون مگنگشت در وقتی ایلت عالی و منحبر راه از این جان میشنیدم در وقتی بعنوان لاادری یادداشت میکردم تا پس از مرتد

ه ادامه

که دانستم که غزلی که این بیت مرقوم از اشعار صائب است که بصورت مثل در افواه مردم جاری است »، بنا بمسموع
چند نفر از مستشرقان از جمله نیکلسن انگلیسی مقداری از اشعار او را ترجمه کرده و تقریظ مفصلی بر آن نوشته‌اند
و همچنین عده‌ای از ادبای تاجیکستان و ازبکستان شوروی دست در کار تحقیقات درباره صائب و انتشار آثار در خصوص او
میباشند از آنجهت که نفوذ صائب در آن حدود و افغانستان امروز و شناخته‌اند و تنها شعر صائب برای آنها بیش از ایران
است و هم اکنون کثیری از شعرای عالیقدر هندوستان بخصوص اساتید بزرگوار افغانستان با قدرت و علاقه مخصوصی
سبک صائب را دنبال مینمایند و الحق در این تتبع از بسیاری از برادران ایرانی خود کاملتر و صاحب سبک ترند
و مقام با چنین بینش که هند و افغانستان خانهٔ دوم صائب است و ما و ایشان هردو از دودمان سخن فارسی و برآوردگان
تربیت صائب و سخنگویان بزبان او هستیم . همینطور است نظر هرمان اته و ریو درباره صائب و تحلیل از شعر
مقام او . بنظر من توجه ادبای اروپائی به صائب و تمجید ایشان از او بیشتر از آن جهت است که شعر صائب با
شعرهای داستانی آن بزرگان از حیث تجزیه و تحلیلهای روانی و جستجو در زوایای تاریک روح آدمی و تجسم حالات
تأثرات نفسانی و بیان دردها و رنجهای بشری و خلاصه توجه بحقایق زندگی (دون ژوان) هم آهنگی و شباهتی مخصوص
دارد و غالباً دیده شده است که نتیجهٔ فکری و دریافت معنوی از یک داستان طویل اروپائی در یک بیت صائب بصورتی مندرج
است . اخیراً اطلاع یافتم که محقق دانشمند آقای دکتر هانس الگانی مستشرق محترم در کار تحقیقات وسیع نسبت با آثار صائب و جمع کلیات
شعر او میباشند

شناخته شدن تجدد صائب در ایران بعد از گمنامی و چاپ آثار او

از اوان شباب بیاد دارم که در هریک از انجمن‌های ادبی طهران یکنفر از شعرای برجسته‌ای صائب را نمی‌شناخت و هرجا
غزلی خوانده و برای استقبال طرح میشد اکثر غزلهای خواجه و احیاناً و بسیار کم غزلی از شیخ بود ، در کتب مدارس و تاریخ
ادبیات نوشتهٔ ادبای عصر نیز فصلی بشعر و شعرای عصر صفوی یا از قلم افتاده و یا مملو از اغلاط ادبی (ابوالـ
هم از آن بود) چنان مینمود که شعر از عصر اول شروع و بشخص جامی ختم گردیده باشد . و اگر گاهی کسی شعری از عصر صفوی

([illegible]

دور کهنه کتابها) میدید و بر دیگران میخواند از باب طعن و تعنت بود نه برای التذاذ و تمتع ، تا در سال ۱۳۰۷

که اولین غزل تمام از صائب که تا آنروز جز ابیاتی پراکنده از او در تذکرهها بچشم نخورده در روزنامهٔ ادبی توفیق

(بمدیریت مرحوم حسین توفیق که مردی از اهل ذوق و شاعری نکته پرداز بود) بدین مطلع

لاله‌ای جز داغ در صحرای امکان نیست نیست   سنبل این باغ جز خواب پریشان نیست نیست

(که هنوز آنرا بیاد دارم) بچاپ رسید و استماع آن مثل یک آهنگ محلی گوش جان مرا از نغمت وطنی رقت و نازکی آن

در سامعهٔ روح من باقی ماند ، دریافتم که این زبان زبانی دیگر و از نوعی است که از دایرهٔ فهم زبان و تداول کلام

دیگران خارج است . چند غزل دیگر نیز در چند هفتهٔ متناوب در روزنامهٔ مزبور بچاپ رسید که همهٔ آنها بیکبار خواندن

در حافظهٔ من نقش می‌بست و هر روز مرا شیفته تر و بدان زلال معرفت تشنه تر میساخت . میدیدم که این طرز سخن از

دستی دیگر و از آمیختگی به الفاظی شناخته شده و محدود و اصطلاحاتی ساخته شده و محدود برکنار است و نفس من دریافت

آن معانی و افکار و تاثرات آن اعمال و آثار که جمیع آنها را در آئینهٔ عواطف و احساسات خویش متجلی میدیدم و

نشئه‌ای باطنی خویش محسوس میشمردم آرام و آسایشی عجیب مییابد و افسون آن کلام دردناک در عین حال تلخی درد و رنج

در سراسر وجود من مانند مخدری راحت‌بخش اثر میگذارد ، حق هم با من بود زیرا تا آنروز نه صائب را بدرستی میشناختم

نه از زبان کسی از شعرای مشهور سخن‌دان سبک شنیده بودم و جز غزلهای تصنعی تقلیدی و قصائد مکرر بیشتر و از اهرو الفاظی

قالب زدهٔ قدما ، شعری از شاعری مشاهده کرده بودم (گمان نرود که در این بحث منظورم تفضیل سبکی بر سبک دیگر

یا شاعری بر شاعر دیگر است . بلکه غرض من این است که سبک تقلیدی غزل تا آنروز (که بعد از امروز از نیاکان قدیم است) از

کثرت مقلدان و اصرار ایشان در استعمال عین همان ترکیبات و تعبیرات و حتی الفاظ و کلمات و لغات و اصطلاحات

داوران و قوافی بحالی رسیده بود که از شدت آشنائی ذهن با آن گاهی شنونده کلا بعین آن کلمات و منظور او از آنها

بمحض که ترکیبی از مصراع اول بیت تداعی میشد ، نه فقط مضمون بلکه عین الفاظ و کلمات مصراع ثانی بفکر هر شنونده‌ای که رسید و آنگاه

[illegible]

متفقاً و جمعاً با نوای رسا شاعر را در خواندن بقیهٔ شعر همراهی میکردند و گاه‌گاه این ابتذال فکری و نا باوری ذهنی
را عیب سادگی سخن و روانی ترکیب میدیدند (غافل از اینکه این اشتراک جمعی اثر آماده گویی و عبارات
دست شده منتخب و تعبیرات مکرر و صناعی دیگران است نه سادگی در ادای شعر) باری هر روز دواعی طلب در من
بیشتر و لهیب شوق بآثار صائب فروزانتر میشد تا در اواخر همان سال که اولین منتخب صائب - دیوان با مقدمه و
شرح حال مختصر بدست مرحوم حیدرعلی کمالی اصفهانی (شاعر و نویسنده) بوسیلهٔ کتابخانهٔ طهران منتشر شد و کمالی
مرحوم را این معرفی و خدمت موجب ارادت دایمی کمالی و معرفت شد (شکر الله سعیه). در صورتیکه شعرای هندوستان
بسیار پیشتر و بیشتر از ما صائب را شناخته و سالها قبل نسخه از دیوانش را در کلکته بچاپ رسانیده بودند ولکن
این نسخ هیچکدام با کمال نیامده بود تا بسال ۱۳۱۲ که کتابفروشی اقبال و حیاتی یک نسخه از چاپ ایران
با کاغذ زرد و معمولی بطبع رسیده بود با کمال آوردند و در دسترس اهل ادب قرار دادند. پس از آنکه بار دیگر نام
صائب در وطن خود شناخته و از قید فراموشی آزاد شد، جوانان پرشور و شوق و با ذوق جهان از هر طرف روی
بدان سو بمعانی آوردند و هر یک گوشه ای از جمال دل آرای افکار او را بجهانیان نمودند که از آنجمله اند،
نویسندهٔ متتبع نقاد آقای زین العابدین مؤتمن که بسال ۱۳۲۰ و مقدم بر دیگران منتخبی جامع و خوش اسلوب
و اختیاراتی دقیق و شورانگیز با مقدمه و شرح حال مفصل و تحقیقی از صائب تهیه کرده و منتشر نمود و همین در سالهای
بعد گلچینی از کلیات او فراهم و در دسترس مردم قرار داد. و آقای جعفر آزمون دبیر محترم و یکی از شعرای خوش سخن
اصفهان (که متأسفانه نام شریف ایشان را فراموش کرده ام) و همچنین آقای بیژن ترقی (شاعر و ترانه ساز معروف)
که در سال ۱۳۳۲ دیوانی از صائب بسعی و اهتمام خود تهیه و با مقدمهٔ کوتاهی بقلم اینجانب منتشر کرده که اکنون
چاپ سوم آنهم در شرف اتمام است. امروز همهٔ این منتخبات و دواوین در دسترس همه کس قرار دارد و بعضی از آنها از جمله
منتخب مؤتمن بسیار کمیاب و حتی نایاب گردیده است. یکی دیگر از آثار منتشر شدهٔ صائب منتخبات عالی بلخی است که در هندوستان بچاپ رسیده است

ار۲:

رسم الخط صائب

صائب همانطور که در شعر اهل ابداع و ابتکار بود، در خط نیز رسمی مشخص و مخصوص بخود داشت، چنانکه سوادهای
متعدد در مرقعات و سفاین عصر صفوی از دیگران ملاحظه شد. البته نوع خط (شکسته نستعلیق) است اما با ریزه‌کاریها
و نازکیهای مخصوص بخود، و با پیچ و خم و جا افتادگی داشته که جا بجا که از کثرت تعلیم او در خط و عبارت و مداومت و ممارست
اینجانب احتمال میدهم که تعلیم خط را از عم خود شمس الدین تبریزی قسم فرا گرفته باشد. بعدها خط او در کمال پختگی و ملاحت
سبک مخصوص و مشخص دارد. عارف تبریزی که عیناً همان رسم الخط را تقلید میکرده (شهرت در حدود سالهای نازل و دو دو تن
آن) دواوین بسیاری با همین رسم الخط از صائب کتابت کرده است که در ایران فراوان یافت میشود. که از آن جمله
نسخهٔ مجلس شورای ملی و نسخه متعلق به مرحوم ارگانی و چندین نسخه که در کتابخانه سلطنتی است و همین تقلید موجب شبهت
سبب شده است که اکثر اهل فن همهٔ این نسخ را از صائب بدانند. باضافه اینکه ظاهراً چند نفر دیگر هم از نویسندگان
دیوان صائب در حیات او کاتبانه از رسم الخط او تبعیت میکرده‌اند. دیگر اینکه لقب عم صائب (شمس ثانی) نه به نسبت شمس تبریزی
معروف است بلکه بمناسبت شاگردی اوست در خدمت (شمس الدین محمد تبریزی معروف به شیرین قلم از خطاطان و خوشنویسان
مشهور و متوفی بسال ۹۴۰) که پس از مرگ استاد لقب و شهرت وی را از آن او شد و نیز احتمال میدهم که این شمس الدین
که یکی را وارث پیر میشمرند و دیگری را از معاریف قاریان قرآن معرفی کرده‌اند و نیز او را از اولاد شیخ فرج ربانی
صوفی معروف دانسته اند مردود که در این صورت باید گفت که شمس الدین برادر بزرگ پدر صائب و شمس الدین نود سال فاصله
بوده است و این عم را ندیده و از او تعلیم نگرفته است. (صائب نیز)

سخنی چند در باب لفظ و معنی و وجههٔ سخن صائب.

مقدمةً باید گفته شود که نزاع میان طرفداران لفظ و هواخواهان معنی در سخن منظوم نزاعی است قدیم و جدالی معرکه
آرای که گفتنی و نسخنی که از سالیان دراز تا بحال همچنان بقوت خود باقی است و شاید هم همیشه تا ابد این جدال دیگر باقی و ادامه
یابد.

منجر نگردد «سخن منظوم از آن جهت گفتیم که تعریف شعر برحسب حمل شایع صناعی از نظم جدا نیست و نظم همان است که متحقق
شعر از صور دیگر و سایر سخنهای مشابه آن است» و بدین حمل متعارف خود منقسم است برای اقسام و اقسام متعدد آن. و کسانی که
شعر را قسمی قرار داده اند و نظم را قسمی دیگر بلکه قسیم آن (و یکی از اساتید معاصر هم همین نظر را با لحن سختی بیان فرموده است)
سخت در اشتباهند، زیرا خود شعر کلیی است شامل انواع گوناگون که فرد اشرف آن منبعث از خیالات دقیق روحانی و
تأثرات عالی نفسانی و مؤثر در نفوس و طبائع است، و فرد اخس آن شعری منتزع از افکار غیر لطیف و مطالب پست و نازل و نفوس عادی
غیر ذوقی و نامؤثر. و این کلیت و اشتمال بر افراد باعتباری و منقسم بودن آن باعتبار دیگر، مانند کلی انسانیت است که همه مردمان
در حاق آن شریک و متساوی باشند و اگر اختلافی در آنها موجود است در محمولات بالضمیمه و عوارض است، همچون انسان سیاه
پوست و انسان سفید پوست که اختلاف آن جمع در رنگ ظاهر و اعراضی از این قبیل است نه در حقیقت انسانیت، بنابراین
اگر بخواهیم از جهت عوارض بین افراد شعر غیر از آنچه که از قدیم الایام تاکنون مرسوم بوده است مقسم تازه بیابیم باید
اصطلاحی بسازیم که مخل به تعریف شایع آن نباشد، همانطوریکه از قدما هم کسی قائل به این تفصیل نگردیده و شعر و نظم
را باین طریق از یکدیگر جدا نساخته است و فقط در تعریف شاعر نکاتی گفته اند که گمان میکنم اشتباه معاصران ناشی از همانها
باشد، از آن جمله قدامة بن جعفر نقاد مشهور ادب عرب در کتاب (نقد الشعر) میگوید «شاعر از آن جهت شاعر نامیده
شده که بمعانی اقوال و اصابت در وصف به چیزهائی توجه دارد که غیر او ندارد (درست بخلاف قول سقراط که میفرماید شعرا چیزهائی
میگویند که خود شعور بآنها ندارند) پس هر کس که خارج از این وصف است شاعر نیست اگرچه کلام موزون مقفی هم بگوید»
لکن اولاً این قول در مقام توصیف شاعر است که باعتبار او باید بمعانی اقوال و توصیف آنها بیش از دیگران شعور داشته باشد
و بچیزهائی متوجه باشد که غیر او نباشد و ثانیاً مفهوم مخالف این عبارت که گفت شاعر نیست نه اینست که دیگر ناظم
نیست) باری سخن در این باب بسیار است و التزام بایجاز مانع از اطناب. و اما راجع بخلاف بین اهل نقد و اهل فن، استاد ادب
امام شمس قیس میفرماید «و اما ادوات شعر، کلام صحیح و الفاظ عذب و عبارات بلیغ و معانی لطیف است و تمام

صنعت جز باستکمال آلات و ادوات آن دست ندهد و حکیمی شعر به سلامت ابعاد و ابعاض آن صورت
نبندد » ابن رشیق قیروانی نقاد معروف مغربی در کتاب (العمده) میگوید بیشتر مردم قائل به تفضیل لفظ بر
معنی میباشند و از قول یکی از منتقدان حاذق نقل میکند که گفته است قیمت لفظ بیشتر و قدر آن افزونتر از معنی است، زیرا
ادراک معانی در طبیعت همه مردم موجود است و از اینرو هیچ فرقی میان عالم و جاهل در این نیست، ولی جودت الفاظ
و حسن تألیف و صحت ترکیب است که زیبائی معانی را رونق می بخشد و آنرا ملائم با طبایع میگرداند، و نیز از قول دیگری
میگوید که معنی بصورت و لفظ بکسوت مانند است که هرگاه صورتی زیبا لباسی نازیبا دربر کند قدر آن حقیر و در چشم بیننده زشت است
و همچنین میگوید که بیشتر بزرگان ادب برآنند که شعر رائق آنست که شامل بر مثل سائر و استعاره تازه و تشبیه صحیح بوده باشد
و آن سخن که غیر از این باشد یک اثر موزون است و لاغیر، بعض دیگر گفته اند که جمال سخن بمعنی است که محرک و باعث
بر حرکات الفاظ و تأثیر آنها در نفوس است مانند روح که حاکم بر جسم و برانگیزنده او بانواع فعالیت است. عده ای گفته اند
صحیح این است که رابطه آن دو با هم شبیه رابطه روح و جسم با یکدیگر است، لکن هرگاه یکی از آنها مریض باشد دیگری را هم مریض خواهد
کرد. و اشخاص معلول هرچند که روحشان برجا است، اما نقص کوری و کری و عیوب دیگری که دارند مانع از تحقق آثار کمال
صوری است. و همچنین اگر معنی فاسد باشد هرچند لفظ فصیح و با طلاوت باز هم نقص در کار است و سخن مانند مرده ای است که
هرچند چیزی از ظاهر آن کم نشده است اما فاقد روح و زندگی است. ابن طباطبا در (عیار الشعر) میگوید: حکماء
گفته اند که کلام واحد را روحی و جسمی است که جسم آن لفظ و روح آن معنی است. صاحب طراز نیز با پیروی از بسیاری از
اعلام ادب میگویند که جمال سخن بمعنی است و آنرا بر لفظ مقدم میدارند و ابداً بقبح الفاظ و خشونت تأثیر آن
توجه ندارند. خلاصه اینکه در کتب ادب از اینگونه اقوال مختلف برحسب اختلاف ذوقها و سلیقه ها و درک استعدادها
و دریافتها فراوان است که بعضی از آنها وجدانی و دلپذیر و بعضی دیگر نظری و خلافی است و توافق در آنها هم
بنا باختلاف ذوقها غیر مقدور، و در مجموع این مباحث چنین بنظر میرسد که شعر معنی حقیقی و مؤثر است که هم از جهت لفظ

و هم از

و هم از حیث معنی در حد کمال بوده باشد والا هر یک از آنها بدون دیگری یا بکلی خالی از تأثیر و یا چنانچه بسیار کم اثر خواهد بود، از اینکه میگویند تأثیر شعر در زیبائی و نفیسی الفاظ و حسن تألیف و نیکوئی ترکیب با یکدیگر و هم آهنگی در ملائمت و موافقت و در اتساق کلمات با یکدیگر است و موزونیت مجموع آنها با هم است، بعقیده ما از همین جهت تأثیر شعر در شنونده و تحریک عواطف او در الفاظ و موزونیت آنها است و همین است فضل شعر از سخنهای دیگر که خود بخود دارای چنین خاصیتی "بالطبیعه" دارا است و همان موزونیت و تلائم همین کلمات عادی با یکدیگر است که در طبع آدمی ایجاد لذت مینماید و احساسات او را با معانی مختلف تحریک میکند، مثلاً هرگاه شیخ اجل که یک مضمون عادی و معمولی را باین وجه

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم — تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم

ادا میکند فصاحت الفاظ و خوش ترکیبی تألیف چنانست که شنونده می پندارد که مضمون بدیع و تازه‌ای میشنود و حال آنکه اگر دقت در معنی مضمون آن کند متوجه میشود که فحوای سخن طوری است که از شدت بداهت بذهن هر کودکی هم میرسد و همه کس آنرا در بیان عادی و مکالمه معمولی خود بکار میبرد. پس این تأثیر و تاثر در حقیقت از آثار جمال مطلق و کمال زیبائی است در تناسب اجزای هر چیز مطبوع با یکدیگر و موزونیت آن که شیفتگی آن در نهاد آدمی (بخصوص) از ودایع ازلی است و جاذبه آن کشش هر دل بسوی آن جمال ابدی و کمال ازلی، ما نیز در این مبحث (با التزام بقبول تأثیر وزن در نهاد انسان) نظر و اجتهادی هم از خود داریم که توضیح کامل آن خارج از وضع این مقدمه و محتاج بادله مبسوط است همینقدر باجمال میگوئیم که آیه شریفه (و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له) و اسناد ذات احدیت الهی نفس تعلیم شعر را بنفس خود میرساند که شعر امری است توفیقی که (گذشته از موزونیت طبع شاعر بالطبیعه) ادراک معانی باریک و مضامین دقیق بقوت خیال و فرود آوردن آنها از عرشه کمال خود باید از آن منبع لایزال (بطریق غیر عام) افاضه شود و از همینجا است که آنرا (از نظر قابلیت شبهه و التباس با وحی خاص انبیاء عظام علی نبینا و علیهم السلام) الهام مینامند (زیرا از وحی در این مورد وحی نبوی اخص است) و آن معانی که ابن رشیق و دیگران شاعر و غیراو را در آن تأثیر میدانسته

بیان

همان اولیات و بدیهیات و امور مشترک میان همهٔ مردم با اندکی کم و بیش است، و غرض کلی هم از شاعر،
شاعری کامل و فحل حد اشتراک در طبع موزون است که در موسیقی دان و بسیاری از اهل ذوق و مردم دیگر
نیز هست و نیز باید توجه داشت که شعر هم در حد خود در خور تجزیه و تفصیل است و باید گفت که هرگاه شعری همهٔ
اجزاء، از الفاظ هم آهنگ و شیوا و معانی دقیق و رسا متناسب با هم باشد آن شعر در حد کمال خویش است، و هرگاه
لفظ فصیح باشد و معنی مبتذل (بشرط گیرائی وزن و حسن تألیف) اثر ترکیبی شعر طوری خواهد بود که مایهٔ التذاذ شنونده و
انصراف او از توجه با بتذال معنی خواهد شد، و همینطور است هرگاه معنی بدیع و دلربا زادهٔ فکر بکر و لکن الفاظ غیر
فصیح و ناپسند باشد که باز هم طبع شنونده ادراک لذت خواهد کرد، و از شدت استغراق در معنی چه بسا متوجه عیوب لفظی
نخواهد شد. مگر اینکه معنی از کثرت غرابت در حکم لغز و معمی (مانند شعر بسیاری از شعرای عصر صفوی) در آید و یا الفاظ
در تعقید ترکیب و ناهمواری باشد که مجموع شعر را (مانند بعضی از اشعار رجال شعراء) بصورت فکاهه و تمسخر
در آورده و طبع شنونده از فرط نفرت از الفاظ ابداً متوجه غرابت معنی نگردد، و در واقع نسبت بین آنچه شعر شیوا
از حیث لفظ و بدیع از حیث معنی (عموم و خصوص من وجه است) که بعض از هر دو آنها مطلوب و بعض دیگر غیر
مطلوب است، مطالب دیگری نیز در این زمینه هم بنظر اساتید ادب و هم به نظر نگارنده در ذهن است که اینجا
مجال استقصای در آنها نیست. حال با فرض این مقدمات باید ببینیم که در شعر مردی چنین صائب که هم بنا به ابتکار
ذاتی و هم بنا به شیوهٔ عصری و مذاق عمومی ناچار بود که دائماً در تحصیل معانی و افکار تازه و اندیشه‌های شگرف و غیر مکرر
بکوشد و آنها را در رشتهٔ الفاظی مناسب و حسن تألیف بنظم آورد، جنبهٔ فصاحت الفاظ تا چه اندازه قابل مراعات خواهد بود
و اصولاً نفس فصاحت تا چه میزان فرصت قبول و مجالی با آنهمه معانی ناگفته را خواهد داشت و آیا ممکن است که در پایان
از افکار و اندیشه‌های بکر را در ظرفی از الفاظ فصیح و یکدست جای داده باشد، و اگر هم ملاحظه کنیم که آنچه را صائب گفته
با همان معانی و مضامین و ملاحظهٔ قیود و التزامات شعری در این منطقه قرار داده که با الفاظ شیرین تر و فصیح تری گفته شود

با چنین

یا خیر و اگر بوده باشد چنین است که شامل همهٔ آن مواد فکری گردد و یا فقط مقدار معدودی از آنها را پیکر
جلوه دهد؛ پس با ملاحظهٔ جمیع این قیود و شرائط نتیجه این است که بلیغ آوردن گران معانی در رشتهٔ نظم و
بیان آنها به بهترین وجوه ممکن و تأثیر آن در طبع شنونده خود مصداق فصاحت و بلاغت هر دو است (کسی که گوید که
بلاغت شامل فصاحت هم است که شرح آن قبلاً داده شد) و چنین ملکهٔ فصاحت نیز در نفس خود چیزیست معقول
تشکیک و نسبت و اضافه بنابراین صائب با نسبت به آن معانی که خود دریافته و بدیگران هم فهمانده است
و همچنین با نسبت بگویندگان دیگر و معنی یابان متفکر که خواسته اند آن معانی را به فصاحت ادا نمایند افصح از دیگران
و کاملتر از اقران است ، صائب از جملهٔ شعرائی است که با ابداع مضامین و ابتکار معانی و قوت خیال و قدرت
تجسم تمام تأثرات و عواطف بشری و کیفیات نفسانی و تجسس در اعماق روح آدمی پرداخته و یک چیز واحد را
از نظرگاههای مختلف مورد لحاظ و تجزیه و تحلیل منطقی قرار داده است و مثل یک نقاش چیره دست همهٔ ریزه کاریها و
پست و بلندیهای اندام حیات و چین و شکنهای چهرهٔ زندگی و زشتی و زیبائی آنرا با قلم دقیق و باریک و چشم خرده بین و
موشکاف نقاشی کرده است ، تمام اتفاقات و حوادث و مشاهدات و محسوسات زندگانی حتی دلالات و اشارات
که روبرو خود را مورد دقت و کنجکاوی قرار داده و به همهٔ حالات و وضع و تفاوت مختلف آنها را به بهترین وجهی
به دیگران باز نمایانده است . بطوری که هیچ چیز از نظر هر واقعی و تنوع حیات از چشم فکر او بدور نمانده بلکه جمیع
حیثیات و اعتبارات متفاوت مورد وصف و تمثیل قرار گرفته است ، قوهٔ تخیل و تفکر او بقدری زیاد بوده که از هر جزئی
اعم از مجرد و مادی مضمونی تازه و غیر مکرر بدست میآورد و از آن با انواع تمثیلات متعارف نتیجه ای روحانی و عاقلانه ای
منطقی عالیه و دیگری میکرد . تخیلات او از نوع تخیلات مشترک صنایع شعری که شایستهٔ بسیاری از شعرا است نیست .
بلکه از آن دست تخیلات است که دستیابی بدان نهایت دشوار جز برای معدودی از بزرگان سخن ممکن نخواهد بود
و مجموعهٔ این تخیلات با سیر تدریجی افکار گنجینه ای از فضائل عالی بشری و دعوت و ارشاد مردم به خدا و تهذیب نفس است که جای

برد

همه کمالات و نتیجه زندگانی آدمی است. صائب را بنا به تقسیم اروپائیان باید شاعری کاملاً رئالیست نامید که
حاصل خیالاتش هم در خدمت حقایق زندگی و تشریح آنها بر تبه و دقیقات با تمثیل و تشبیه نامعدود و مؤثر جا باشد،
من چون در این چیزها بر آن نیستم که یکایک محاسن شعری صائب را شماره کنم از تفصیل در این مقام خودداری نمایم و
همینقدر بر آنچه که گفته‌ام می‌افزایم که بخلاف توهم گذار و تمایلات او، صائب نه فقط تا آنجا که در قدرت فصاحت طبیعی و
ذاتی بی خود داشته بلکه تا آنجا که در قدرت ملکهٔ فصاحت اکتسابیه با همه مساعی که در جمله سخن و علت غائیه کلام ابو و نفس سلامت
بیان از عیوب لفظی اقتضاء داشت دقیقه‌ای فروگذار نکرده و به پایه فصحا، در مراعات آن سعی بلیغ مبذول آورده است آنگاه که
که خود بخود پیچیده وسیع معنی در گلستانی از ریاحین الفاظ محدود بیشتر و چند پارچه لباس خوش ترکیب با هیچ جامه ایرانی نشود و زیری
بخدام سرای شاعری افکار راست و درست در نمیآمده است و صائب هم دریغ داشته که آن عروسان زیبای معانی را از هیچ
لباس ظاهری با حسن خداداد آنها مناسب نیست ولو در جامه نازیبا از پس پرده غیب بیرون کشد و دیگران را در
التذاذ از آن جمال معنوی که منشأ خود و نتیجه گاه آنها بوده است با خویشتن شریک و سهیم گرداند. صائب مردی بوده است
درس خوانده و با کمال و بشهادت معاصران و حتی معاصران خود بکمالات صوری و معنوی آراسته و بحکم اختیاراتی که از
فصحای قدیم در سفینه خود کرده و دواوین بعض از آنها را بخط خود نوشته لااقل یکصد هزار بیت از انواع شعر قدما
را مطالعه کرده و حداقل نیز هشتاد هزار بیت شعر سروده، با اینهمه چگونه ممکن است که ملکهٔ فصاحت با کمال
همه این موجبات برای او حاصل نشده باشد (گذشته از ملکهٔ طبیعی او در فصاحت بشرحی که گذشت) و هر گاه کسی در
مقام قیاس او با معاصران وی برآید از وقت خواهد دید که تا چه حد در این فصاحت محفوظ او بوده و تا چه اندازه از این
حیث برتری و مزیتی داشته است. در عصری که مطلقاً فصاحت قدما، و اعتبارات ایشان را کلاً از مداول عامه و خاصه
افتاده بود، تنها همان صائب بود که فصاحت قدما را مراعات نمود، او در زمانی میزیسته که بنا بر دلایل طبیعی
شعر قدما، دل و فکر گفتن خریداری نداشت و هیچکس شاعر بزرگی شناخته نمیشد مگر بقبول خود داخل آن عصر (با تلاش نازک خیالی و مضمون بندی)

هرگاه در میزان گفته‌های صائب تأمل کنیم و بین هشتاد هزار و سیصد هزار بیت اشعار در دواوین او با اختلاف
اقوال مقدار تشخیص تعیین کنیم نتیجه این میشود که بالغ بر یکصد و پنجاه هزار بیت و حداقل یکصد هزار بیت از خود
بجای مانده در مدتی کمتر از شصت سال از طبع او سرزده و گنجینهٔ ادب جاودانهٔ فارسی افزوده. گر درست و نیز مقطوع و
مسلم است که یکایک همهٔ این گوهرها در صورت و قیمت و برابری آنها از هر حیث و هر جهت امتناع عادی دارد چنانچه
خود او در این بیت،

گر سخن اعجاز باشد بی بلند و پست نیست   در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست

فرموده است کلام هیچ گوینده‌ای نیست که همه آنها در یک عرض و از یکدست بوده باشد، از مجموع این یکصد و بیست
هزار بیت لااقل بیست هزار شعر یکدست و پخته و فصیح میتوان انتخاب کرد که در حد کمال سخن از لفظ و معنی قرار داشته
باشد و باقی این مقدار منتخب نیز اغلب آنها است که هرگاه از حیث لفظ در حد آن دقت را نداشته باشد، حتماً از حیث معنی
و مضمون و غرابت و ابتکار و تازگی در نوع فکر و اندیشه و سایر امتیازات خاص معنی در حدی است که تصور آن هم از
حد قوه و نبوغ شعرای عادی خارج است، تا چه رسد به بیان آن در سخن محصور بقید و لو نارسا و غیر فصیح زیرا دستیابی
بآن مقدار از معانی خود هنری جداگانه و شعری در حد کمال است، نگذشته از قید و ضبط آنها در قالب صور مختلف از
الفاظ سفینهٔ سخن دائم در قالب شکسته و تنگ ظرفی چون غزل، این بیست هزار بیت انتخابی که فرض ماست
معادل است با مجموع بسیاری از دواوین که بود خوب و نغز و سمین آنها بمقدار بیست هزار بیت بالغ نمیشود
و همین کافی است که صائب را هرچند که مرد چنین دعوی و معارضی نبود بمنافره و ادعای اشعریت برانگیزد (هرچند که
ما هم در صدد اثبات این منظور نیستیم و تحقیق مشابهت آنرا هم برای کسی مقدور نمی‌دانیم) صاحب اغانی بواسطهٔ خود
از ابوحاتم روایت میکند که از ابوعبیده (معمر بن المثنی) پرسیدم که نزد تو مروان بن ابی حفصه اشعر است یا بشار (بشار
بن برد طخارستانی شاعر ایرانی نژاد عرب مولد) گفت بشار، به جهت آنکه خود حکم کرده و گفته است که دوازده هزار
بیت طلا

بیت عالی (وز سیزده هزار قصیده !) در دیوان موجود است که آن سیزده هزار بیت بتصدیق همه اهل فضل
و نظر اشعاری است منتخب و بی نظیر و حالی آنکه شعر خوب هیچیک از شعرای جاهلی و اسلامی بدین حد ارتفاع نمیشود
صائب با آنکه مردی حکیم و عارف و درس خوانده و استاد دیده بوده است، معهذا این یکبار بیرون اصطلاحات نجومی
و مثل اینهاست و رموز و اشارات قابل توهم و گمراه کننده در شعر ننموده است، گاهی اصطلاحاتی از منطق و حکمت و عرفان در شعر او
دیده میشود (اما) اولاً این اصطلاحات علمی است نه توهمی و شاید کمتر کسی هم در شعر وی از غلبت پیدا کند، عرفان او هم عرفان
عام مخصوص او است نه عرفان خاص و اصطلاحی صوفیه، پیدا است که از تعبیرات و کنایات صوفیان که بعض از آنها
سابقهٔ حسن قدیم و بعض دیگر وضعی جدید دارد و غالباً بنا با خیال و گمان و ذوق باطن از شعر شعرای عارف اشاع
و بر همان اشاره و اشارت به آن حمل و در واقع مصادرهٔ بمطلوب شده است تحت پرگار و در گردش بوده است
بطوریکه در دیوان صد هزار بیتی او از آن گونه کلمات اصلاً اثر نمیشود. مثل اینکه هم میدانسته حالت خبیث آن
الفاظ و عبارات و معانی توهم شده و مخیل و توجیهات بارد صوفیه از آنها، در مزاج مردم از کافر و مسلم و عاشق
و فاسق چه خواهد کرد و چه گونه هر دسته و طائفه‌ای از افراد با وسعت با تشبث و بر وفق مراد خود به آنها تمسک و از آنها
استفاده خواهند کرد. بخصوص که چیزی هم در آن از اعداد و اوفاق و رموز و اشارات نهفته باشد و بدست افراد
زیرک و فتنه ساز و دنیاپرست و احمق فریب بیفتد. بنا براین عرفان صائب، عرفانی ذکی و اشراقی از آن حکمت
نامتناهی است، همان حکمتی که در شعر بر زبان مبارک رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم در حدیث (علاء حضرمی از
کبار صحابه) و بقول دیگر بعد از شنیدن بیتی از معلقهٔ (طرفة بن العبد) گذشت و فرمود ((ان من الشعر لحکمة)) و یا
(ان من الشعر حکمة) . . . .

تحقیق ـــ بمفاد همین حدیث شریف (و دریافت وجدانی و عقلی) است که بیشتر از شعراء را حکیم نامیده اند
و غرض از این نعت یا لقب همان حکمت لغوی و اندیشه و تفکر بمعنی اعم است نه حکمت بمعنی اخص یعنی علم حکمت و
فلسفه.

فلسفه که محتاج است به تعلیم و تعلّم ، اگر دقت شود تا قرن ششم هجری اکثر شعراء را حکیم نخوانده اند در صورتیکه
نمیشود قطع کرد که همهٔ آنان در معانی فیلسوف و حکمت دیده بوده اند قبلاً از قرن هشتم به بعد و تمام [illegible]
که این لقب از شعراء سلب شد و منحصر بدانشمندان علم حکمت و کلام و عرفاء ، و اطباء مخصوص و منحصر گشت . و در زمان ما نیز
هم عنوان حکیم جز یکی دو نفر اینان حکیم تا آنانکه واقعاً حکیم و درس خوانده بوده و بعد دیگر که گذشته از شاعری
طبیب هم بوده اند اطلاق نگردیده است و ظاهراً در اروپا و آمریکا و جای دیگر از آسیا هم این حقیقت جریان داشته
و آنها هم بعضی از شعراء و بیشتر نویسندگان متفکر خود را فیلسوف نامیده اند که در واقع حکمت و فلسفهٔ ایشان از همین
مقولهٔ حکمت نقلی است نه حکمت درسی ما نظر که در قدیم مرسوم بود و کسانی را از یونان و روم و ایران و هند
و عربستان بصرف تفکر و نظر در چگونگی اشیاء ، و علمای فیلسوف و حکیم مینامیده اند کما اینکه هم اکنون در اروپا و آمریکا نویسندگانی
که با تفکر سر و کار داشته باشند فیلسوف میگویند بدون اینکه آن نویسنده کوچکترین اطلاعی از کتب علمی فلسفی و اصطلاحات
مخصوص آن علم داشته باشد (و همچنین است در عرف عام خود ما که هر اندیشهٔ تازه‌ای را فلسفه مینامیم) ......
کسانی که شعر صائب را از نظر لزوم تأمل و تفکر در فهم آن مورد طعنه قرار میدهند ، توجه ندارند که اساس
خیالهای شعری وابستهٔ تفکر و اندیشه است و الا از زبان رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم و بیشتر بزرگان و
دانشمندان (بعضی از آنها) از نوع حکمت شمرده نمیشد و هر چیزی که از اندیشه و تفکر صادر شود لابد است که هم
تفکر و اندیشه فهمیده شود ، آن خیالهای شعریی که بتأمل و تدبر احتیاج ندارد از نوع اولیات و ضروریات است
که از فکری ابتدائی صادر و هم بفکری ابتدائی ادراک میشود : ابن رشیق در عمده نقل کرده است که
شاعری در اجتماعی از مردم شعری خواند که شنوندگان معنی آنرا نا آشنا و پر پیچ و غریب دانسته شاعر
بیچاره را تقبیح نمودند . شاعر گفت معنی شعر من غریب نبود ، بلکه شما در شناختن سخن غریبید و نیز ابن رشیق و
ابن خلکان نوشته اند که وقتی (ابو تمام) شاعر معروف عرب در مجلس امیری شعر میخواند مردی بنام
مترای

از شعرای مجلس بنام (ابو العمیثل) گفت یا «ابا تمام لِمَ لا تقول ما یُفهَم» ابو تمام جواب داد «یا ابا العمیثل لِمَ لا تفهم ما یُقال» غرض اینست که چنین شعر صائب بیشتر از مقولهٔ حکمت و تفکر است خواننده هم باید اهلیت حکمت و تفکر داشته باشد،

اختراع صائب از طبع او

صائب کسی برتبهٔ شعرم نمیرسد
دست سخن گرفتم و بر آسمان شدم

صائب همانا شاعری است که باید بلا فاصله بعد از خواجه و طریقهٔ نوگار او در شعر از وی نام برده شود، چه آنان که پیش از او بوده اند تا زمان جامی و از جامی تا عصر صائب یا مقلد سعدی بوده اند و یا مقلد حافظ، آنهم مقلدانی کاملاً مقید و اسلوب که خواندن یک غزل از ایشان انسان را از خواندن دیوان خود و معاصرانشان بی نیاز میکند، کار از تقلید اسلوب و سبک گذشته بجائی رسیده بود که شعراء متعاقب هم یا دیوان خواجه را در غزل و یا خمسهٔ نظامی را در مثنوی جواب میگفتند یعنی غزل بغزل با همان اوزان و قوافی و مضامین و اصطلاحات و منظومه بمنظومه با همان کیفیات و خصوصیات (منتهی با تغییر داستانها آنهم در پاره‌ئی از آنها) بطوریکه تذکره نویسان از کار ایشان به تعجب قائل بودند، در قصیده سرائی هم که از اواسط قرن ششم (یا با مسامحه بسیار) از اواخر آن قرن بصورت بنیادین پیش [illegible] از غزل قصیره درازتر بود و اصلاحات ترکیب و انسجام سبک و پختگی کارها ملحوظ بود دیگر مردی بر نخاست تا اواسط حکومت قاجاریه، بنابراین همانا شاعری که بعد از طریقهٔ خواجه نمایندهٔ سبک دیگر و زبان مردم عصر خود و پیشرو شیوه‌ای ابداعی و تازه بود همان صائب است که استغنای از او در ادب فارسی ممکن نیست و بمنزلهٔ جای خالی این طرز از سخن را که قریب دویست سال زبان ادب ایران و هند و عثمانی بود و بر ذوق جهان معظم بسیاری از این ممالک حکومت میکرد بنحوی دیگر پر کرده و سبکی نو و بنا نهاده سبکهای کهنه را نادیده گرفت، من معترف نیستم که در فاصله بین این دو زمان خلاء،

خلاف بعضی در ادبیات فارسی ایجاد شده بود زیرا این قول صحیح نیست و فیض ازلی هیچوقت منقطع نمیشود
و در هر عصری افرادی از همه نوع وجود دارند منتهی بشدت و ضعف و کمی و بیشی. لکن میخواهم بگویم آن شیئی
متشخص و معین در ادب فارسی که مانند یک کلی دارای افراد متعدد است و از آن به سبک و شیوه و باصطلاح
امروز مکتب تعبیر میشود اندکی پیش از صفویه شروع شد و در زمان صفویه بوجود صائب کمال یافت و طرزی تازه
از طرزهای سخن با ادب فارسی اضافه شد که پیش از آن بدین صورت مضبوط و مشخص سابقه نداشت. همین
صائب را باید از طبقهٔ او ممتاز و مجزی دانست و بهمین فرد اکمل از آن دسته یعنی صائب باید کمال این سبک را نسبت
داد و اکتفا کرد، زیرا هیچیک از معاصران او در قوت تخییل و اندیشه و قدرت تجسم و فصاحت الفاظ بپای او نمیرسند
تماشای فصیح و متین ادب آن عصر که در طفولیت یا آغاز جوانی صائب درگذشته و بسیار هم مورد اعتماد صائب بوده است
نظیری نیشابوری است که فصاحت خواجه را در غزل با ابتکار در معانی و مضامین باهم جمع کرده بود و قصائدش هم
از همه قصائد معاصرانش (باستثنای چند قصیدهٔ مشهور از عرفی) برتر و بزبان اساتید قدیم نزدیکتر است. معذلک در مقام
قیاس با صائب (هرچند که صائب نظیری و عرفی هر دو را بر خود ترجیح میدهد و مخصوصاً بسیار شیفتهٔ نظیری است) دیگر بپای
او در چند معانی در مراحلی نازل از مرحله وی قرار دارد. از سخن صائب که جای آن تا امروز در ادب فارسی
خالی بود نمیتوان بی نیازی جست ولی از معاصران صائب که مراعات جنبهٔ فصاحت را اکثر کرده میشود تنها با دقت
کرده و به مضامین و معانی آنان را با زبانی فصیح تر و بیانی محکمتر در دیوان وی یافت که (کل الصید فی جوف الفرا) کسانیکه
کلیم را با او در یک ردیف و در ردیف او را در عداد قدسی و ظهوری و سلیم و طالب و امثالهم میشمارند هنوز آنطور که
باید او را نشناخته و بمطالعهٔ دیوان صائب نپرداخته اند و او را آنطور که شایستهٔ حیثیت و واقعیت اوست مورد لحاظ
قرار نداده اند. این حکمیت را من به تنهائی نکرده ام بلکه تمام شعراء و تذکره نویسان از ایرانی و هندی تا همین قرن
اخیر مقام و رجحان او بر معاصران وی را تصدیق دارند و همگی را شایستهٔ برابری و همسری با او نمیدانند چنانکه قول
بعض

بعض از آنان شعر را از استشهاد به بقیه صرف نظر شد. دعوی من در این بحث دعوی بلا دلیل نیست زیرا
از جوانی در هر تذکره ای که (یک بیت عالی) از فلان شاعر عصر صفوی میخواندم بگمان اینکه اشعار دیگر این شاعر
هم از این دست است با ولعی هرچه تمامتر در صدد تهیه دیوان وی بر می‌آمدم و همینکه پس از مدتها صرف وقت و تحمل مشقت
آنرا یافته و لااقل یک ثلث آنرا بجستجو مطالعه میکردم در می‌یافتم که جز آن یک بیت یا چند بیت دیگر که تذکره
نویسان به حوصله آنرا انتخاب کرده‌اند در همه دیوان شعری نیکو وجود ندارد، و با کمال پشیمانی متوجه میشدم که مثلاً در
دیوان سه چهار هزار بیتی حکیم شفائی جز همان چند بیت مشهور که دیگران انتخاب کرده و در دهانها انداخته اند شعری که
بتوان آنرا با آن چند بیت قیاس کرد در کار نیست و یا در دیوان سی هزار بیتی وحید قزوینی بزحمت [illegible]
سی بیت اختیار کرد. خلاصه اینکه من بسیاری از این دواوین و کتب تذکره نویسان را مطالعه کرده‌ام و بهمین جهت
هیچکس را از شعرای این طریقه از امیر و طالب گرفته تا فیض و قصاب در خور مقایسه با صائب نمیدانم و
عقیده دارم که بعد از صائب فقط عرفی و نظیری و کلیم اند که میشود شعری از آنان خواند و بیدل را در ردیف ایشان کرد
این را هم از باب انصاف علاوه کنم که از مجموع دواوین شعرای آن عصر میتوان دیوان بزرگی از تک بیتهای
عالی و بی نظیر فراهم کرد که در حد اعلای رقت و لطافت و تازگی و ظرافت باشد و مستحق آن باشد که چون
شاخه‌ای از گلهای دسته بسته گل بر سبد شعر فارسی نشانده شود ....

دفع ایرادات وارد بر شعر صائب

از جمله ایرادات لفظی که بر شعر صائب وارد کرده‌اند یکی تکرار قوافی و دیگری وجود قوافی یکسان
و ایطای خفی است و بعضی از ادبا پا را فراتر گذارده و عدم مراعات معروف و مجهول و قاعدهٔ منسوخ دال و ذال
را هم بر آن مزید کرده اند، در صورتیکه اولاً مدتها قبل از صائب بود که قاعدهٔ دال و ذال
و معروف و مجهول (جز در قوافی مختوم بیاء نکره که قطعاً تا آن موقع هنوز حرکتی چون کسره و اشباع حرکت یاء
داشته

داشته و مثل امروز تلفظ نمیشده است و با اینهمه هم اکنون مورد رعایت اساتید شعر (واقع میشود) از محاورهٔ عامه
بخصوص مجمع شهرنشین افتاده بود و جز در پاره‌ای از روستاها بر زبان مردم جاری نمیگشته و ثانیاً کلمات مختوم بواو و
یاء مجهول در آن زمان هم جزء تابع لهجه‌ای رایج و متداول بود در زبان اساتید حتی اساتید خراسان با واو و یاء معروف قافیه
شده است (بخصوص در مثنویات که از حد احصاء بیرون است) و پیداست که در آن زمان هم در بسیاری از نواحی
ایران همان مجهولات بصورت معروف استعمال میشده است (نه اینکه ضرورت شعری موجب این ناهماهنگی میگردیده است
چنین جملا فرق در تلفظ معروف و مجهول مانع از قافیه شدن آن دو باهم بود) وگرنه ممکن نبود که دو حرکت مغایر
متجانس را با یکدیگر قافیه نمایند (برای یافتن مثال به المعجم و حواشی استاد همائی بر دیوان مختاری و متون مثنویات
قدماء مراجعه شود و همچنین باشعار متوسطان که کثرت آنها بر متتبع عصر پوشیده نیست)، و اما در مورد قوافی شایگان
همینقدر میگویم که قبل از انتشار (المعجم) از طرف استاد امام شمس قیس رازی که نقادان و ادبا را بعیب خرده گیری
بر شعراء و هم در عیب شعراء از ایشان (بخلاف شعرای عرب) آماده و در کار نبود، اکثر این قواعد (که در مورد
بیشتر آنها باید گفت: فما بابت "ذکروا بعد الوقوع") از جانب اساتید مسلم سخن مراعات نمیشد چنانکه نیست همه علوم
و دانشهای بشری که (هرکه آمد بر آن مزیدی کرد) ولیک از سابقه و ابتدائی خود خود بعلمی بزرگ و قواعدی سنگین
مبدل شد. چنانکه خود استاد شمس قیس در باب ایطاء جلی و ایطاء خفی (یا شایگان) مثالی می‌آورد و کسانی از گویندگان
نظم چنین دقیقی و رشید و دیگران را بعدم مراعات نسبت میدهد، و همچنین از قدمای اهل سخن گویندگانی امثال عسجدی
و دقیقی و منصور رازی و سنائی و مختاری بالاخص صاحب مثنوی نغز فخرالدین اسعد دیده میشود که در شعرهای آنها ابیات
از خروج از قواعد حتی قاعدهٔ وجدانی در رعایت ایطاء جلی (برای کثرت موارد رجوع شود بمقدمهٔ دیوان حکیم
سنائی و حواشی آن بقلم آقای دکتر مظاهر مصفا) تا آنجا که شاعری بفصاحت خواجه مراعات شایگان را
نمیکند و از معنای لطیف با نفی اندک صرف نظر نمی‌نماید، بشاهد این حقیقت دیوان او است که در موارد متعدد قافیه
شایگان

شایگان در آن دیده میشود، بخصوص در این غزل که مطلع آن چنین است

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع

شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

با اینهمه، قوافی شایگان در دیوان صائب فراوان نیست و بهمان مقداری است که اساتید متقدم بر او هم استعمال کرده‌اند

اینهم در چند قصیده (و در غزل بسیار کم) و امّا در باب تکرار قافیه میگوئیم، هرچند قواعد تکرار قافیه را علمای ادب در

کتب خود مشروحاً بیان و تجویز آنرا محدود و مشروط کرده‌اند، ولکن خروج از قواعد متحجر، در کلام اساتید زیاد شایع است

و چنان بنماید که شاعر میکوشیده قید قافیه بدست و پای طبعش نپیچد و دست و دهن سیراب از یک قافیه

معانی متعددی را جای دهد و از آن بضاعتی گرانقیمت بسازد، تمام. از جمله خواجه در غزلی مصراع اول مطلع آن اینست

«در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس» ... در دو جا کلمه (خاک) و در دو بیت لفظ (پاک) را تکرار فرموده

و همینطور در این غزل «دلم جز مهر مه‌رویان طریقی برنمیگیرد» در دو بیت ترکیب (درنمیگیرد) و در دو بیت دیگر (داد عشق

نمیگیرد) و بلا فاصله ترکیب «بهتر نمیگیرد» را آورده است که ایهامی جلی نیز در آن هست (در بعض از چاپهای

اخیر حافظ، بحکم اینکه این تکرارها از طرف ناسخ در دیوان او راه یافته است تصرفاتی بحذف و اسقاط ابیات کرده است)

و همچنین است در موارد متعدد از غزلهای دیگر خواجه و معاصران وی و سابقان بر آنکه برای فرا دیدن آنها برای تحقیق بیشتر نیست

باید کنجکاوی و تفحص کرد تا بموارد متعدد آن دست یافت. و علت اینکه من در اینمورد از خواجه بنهایی مثال آورده‌ام

اینست که او را در غزل مشهور فصاحت الفاظ و حسن تألیف کلام میدانم و نیز معتقدان و بیانات او در غزل بیشتر از دیگران است

یک قاعدهٔ شعری و خصائصی از شعر صائب

این قاعدهٔ شعری که مصداق آن در شعر صائب فراوان یافت میشود، تکرار قافیه در دو بیت متوالی است

(گذشته از تجویز آن با فاصلهٔ مشخص نزد همه) که اساتید از قبیل مسعود سعد و ناصرخسرو و سنائی و انوری و خاقانی و بسیاری دیگر

از آن

آنچه را مورد نظر داشته‌اند و من در اینجا برای استشهاد بذکر چند مورد از آن مبادرت مینمایم

سنائی : عز و دولت با بقای نعمتت پیوسته باد ... دوستانت را مباد از هیچ رو هیچ حزن

از حزن خالی مبادا خانهٔ بدخواه تو ... مر تو را هرگز مبادا درد و اندوه و حزن

حکیم انوری

تا زبان زخمه بود چنین بخروش آید عود ... تا دهان نغمه بود چنین بخروش آید نی

سرو وش در چمن باغ معالی میبال ... تا جهانی کمر از بهر تو بندد چون نی

خواجه

پیش کمان ابرویش لابه همی‌کنم ولی ... گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس ... گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

مضاف بر اینکه در شعر خواجه این تکرار گاهی هم تا سه بیت در یک غزل میرسد . مثلاً با اندک فاصله

بیاد دارم که وقتی این دو بیت :

شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن ... تا که همسایه نداند که تو در خانهٔ مائی

کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان ... پرتو حسن تو گوید که تو در خانهٔ مائی

از غزل مشهور شیخ اجل را (بجهت غلط بودن تکرار قافیه) مورد بحث قرار داده و عده‌ای از ادبا میگفتند که بیت دوم از شیخ نیست و اگر از بدین جهت که غلط است نیستی بعدم انطباق با ابیات دیگر غزل منسوب میداشتند در صورتیکه ناقد بصیر متوجه است در بیان بیان سعدی است و هیچ امتیازی از حیث اسلوب سخن بین این دو بیت نیست بعلاوه کمال بلاغت آن در اینست که هر دو بیت بصورت چنین قطعه‌ای درآمده است . صائب نیز خود را از این قاعده فراتر گذارده و گاهی یک قافیه را تا سه بیت پشت سر هم بکار برده است و بسیاری از معاصران را هم دانسته و عالماً برای نشان دادن قدرت بیاوردن معانی متعدد در یک قافیه چنین کرده اند و تعداد ابیات

ابیات صائب در یک غزل گاهی از حد متعارف بیشتر میشود ولی نه بدان حد که در دیوان کبیر بآن برخوریم و یک
غزل به افزودن از شصت و پنج بیت بالغ میگردد ، دیگر اینکه صائب اغلب مضامین را که قدماء در قطعات بیان آنها
میپرداختند بقالب غزل میریخته و در همان قالب مثل و مقصود خود را ادا مینموده که فن غالب او بود و هرچند تمام
دیوان او سرشار از نصایح و مواعظ و معارف و حکم است لکن پیداست که در نظر او آن ابیات بموارد خاص نظر
داشته است ، از جمله در غزلی که بیت آن ذیلاً نمونه نقل میشود ،

گران بخاطر مردم مکن عبادت را بحیله دام اطاعت مساز طاعت را
بمیهمانی مردم مرو وگر بروی کم از فضیلت طاعت مدان اطاعت را

و در وصف اخلاق شخصی خود نیز باز هم در طی غزل سخن میگوید مانند این بیت که نظایر آن در دیوان او بسیار است

صائب بهر کجا که روم از برای خویش گر روضهٔ بهشت بود دوزخ است

در شعر صائب هر جا که ایجاب کرده قاعدهٔ (قافیه ساختن یای مجهول فارسی با یای ممال عربیه که توافقی مضبوط دارد)
مراعات شده است بخلاف شعر بعد از او تا عصر قاجاریه ، تا آنجا که دانشمند بزرگ مرحوم لسان الملک سپهر بر شعر فتحعلیخان صبا
ملک الشعرای وقت خرده گرفت و اشتباه او را در خروج از قاعدهٔ مزبور شرح داد و کتاب براهین العجم خود را در ذکر این
قاعده و بسیاری از قواعد ادبی دیگر مرقوم فرمود . بیشتر اشعار صائب در وزن مثمن محذوف از بحر رمل است زیرا این بحر از
حیث بلندی ظرفیتی بیشتر برای الفاظ دارد و یا طبع صائب بمعنی بیشتری آن داده است چنانکه خواجه نیز بوزن مثمن مخبون محذوف
از بحر رمل علاقهٔ خاص داشت و لااقل ثلث از دیوان او در این بحر است ، صائب از خطاب بخود بحرف ندا
یا خطاب سخت بیزار بوده و آنرا نمی‌پسندیده است بطوریکه در تمام دیوان او هیچ جا به ترکیب (ای صائب) یا
(صائبا) برنمیخوریم با اینکه شهرت او در میان مردم به (میرزا صائبا) زبانزد خاص و عام بوده ، ظاهراً سرودن
رباعی التفاتی نداشته و هرچند که در سفینهٔ خود از رباعیات مشهور (سحابی استرآبادی) و دیگران بسیار نقل کرده است تا آنکه خود

رغبتی

رغبتی به بیرون آن نشان نداده است. از ده دوازده قصیده و تعدادی ابیات که از مثنویش باقی
مانده جز یک قصیده اصلاً قابل خواندن نیست و چنان می‌نماید که غزل با همان صورت و وضع مخصوص با وجود آن از
وجود و زبان حال وی در همهٔ احوال بوده است. باز هم از خصائص شعری صائب یکی اینست که سبک او
جز از نظر اسلوب قابلیت تقلید ندارد و شاعر مقلد آن سبک معتقد است بمعنی عام یعنی فقط نوع کلامش از لحاظ
طبقه‌بندی داخل در آن طبقه قرار دارد. مثل همبستگی همهٔ شعرای عراقی با هم یا شعرای خراسانی با یکدیگر که تبعیت بیانی
از کلی سبک نه خصوص تبعیت از یکنفر. و این عدم قابلیت تقلید بمعنی اخص از جهت باطنی است که در شیوهٔ
تفکر و طرز تألیف الفاظ هر دو موجود است و شاعر این شیوه ناچار است که خود در جستجوی مضمون رأی و اندیشه‌ای را
تحمل کند تا استغراق در خیالات باریک و دقیق قدرت اختراع معانی متعدد را در طبع وی ملکه نماید. زیرا که صائب
اصطلاحات مخصوص در ترکیبات سبک و تعبیرات مکرر و الفاظ و عبارات شناخته شدهٔ شعری را بکار نبرده است تا دستاویز
تقلید دیگران قرار گیرد و هر موزون طبعی بتواند با پس و پیش کردن آنها غزلی بنام خود ترتیب دهد. البته در بعضی از
دواوین بزرگ اشتمال بر مفاهیم مشترک در کلمات و عبارات نشان دارد و معهود مورد تقلید بسیاری از شعرای قدیم
و جدید قرار گرفته و چندین هزار موزون طبع و اصطلاح ساز مقلد بوجود آورده است بحدی که هیچیک از آن
مقلدان دخل و تصرفی در آنها کرده و از خود چیزی بر آن افزوده و فکر و احساس خویش را هم در آن نموده باشند

نظری به بازگشت ادبی و حکومت آذر و اقران او

دو سال پیش که در ضمن یک اولین تحقیق اجمالی خود را در سبک صائب ضمن مقدمهٔ اولین دیوان چاپ طهران او
(طبع کتابفروشی خیام) انتشار دادم. نظر به اشعار از شعرای عصر صفوی و احقاق حق پایمال شدهٔ آنان داشتم که تا
زمانی قبل از آن سالها نه تنها در بین جوانان کشور بلکه در میان اساتید امروز کار ما هم (که تقریباً شعرای بعد از جامی
به عرف قول آذر و هدایت مورد لعن قرار میدادند) مردمی بوده مجهول القدر و ناشناخته. و چنان بوده که حلقهٔ اتصال
شعر ما را

شعر فارسی از بعد از جامی تا زمان زندیه و حتی قاجاریه از هم گسیخته و مفقود شده باشد، امّا دیگر از رونق خالی
نیست و بعد هم با ظهور جوانان پرشور و انصاف اساتید و ادبای عصر حاضر و انتشار بیشتر از دواوین عصر صفوی
همه کس چند شاعری را از آن عصر می‌شناسد و نسخه‌ای از دیوان چاپ شدهٔ آنها را در اختیار دارد و از آن گلستان
سرسبز که با جدائی موقت از مرز ادب مملکت به پایانی فقیر و متروک مبدل گردیده بود گلهای ذوق و حال می‌چینند
و اکثر شعرای جوان هم به تتبع از سبک صائب برخاسته و شیوهٔ او را در مرکز و ولایات اسوهٔ خود قرار داده‌اند
و من اکنون به حقیقت این گفتار رو به حیات سابق خود گشته‌ایم آمیز بوده استاد عماد کاتب اصفهانی (یا قاضی عبدالرحیم
ثانی) در جواب عماد می‌گفت «انسان امروز چیزی نمی‌نویسد الا اینکه فردا می‌گوید اگر فلان عبارت را به فلان
نحو تغییر می‌دادم بهتر بود و یا آن ترکیب را بصورت دیگر در می‌آوردم پسندیده‌تر و یا هرگاه آن مطلب را اصلاً نمی‌نوشتم
دلپذیرتر، و این تغییر دائم عبرتی بزرگ و حجتی عظیم بر استیلای نقص بر طبیعت آدمی است» اعتقادی بنیانی در حکومت
او ذکر و طبقهٔ او دارم که بنا دارم اجمالاً آن را ذیلاً بعرض می‌رسانم . . . .

سبک صائب از زمان حیات او تا چندی بعد در ایران و هندوستان و افغانستان سبکی نو ظهور و متبع همهٔ شعرا
بطوریکه توجه آنان منحصراً به مضمون تراشی و خیالات غریب معطوف بود و گمان می‌کردند که هر قدر تشبیهات و مجازات
و استعارات و پیچیدگی در سخن بیشتر و اغلاق آن در فهم معنی افزون‌تر باشد همان قدر جلوهٔ سخن بهتر و نفوذ آن
کاملتر خواهد بود و در این توهم آنقدر غلو و مبالغه نمودند که فصاحت الفاظ و انسجام ترکیب و عدم تعقید لفظ کلام
بالمره از میان رفت. بخصوص که بعد از زوال قدرت سلسلهٔ تیموری در هند و بروز حوادث مهلک در ایران و هندوستان
و قطع روابط نزدیک شعرای این دو کشور با هم، کم کم زبان فارسی در هند مهجور و زبان رایج آنجا شد و به تدریج مبدل
گشت که حروف و کلمات آن فارسی بود نه طرز جمله‌بندی و ترکیبات و شعر هم از حیث لفظ و هم از حیث معنی
بصورتی درآمد که به لغز و معما و احیاناً فکاهه‌سازی و مسخرگی شبیه‌تر بود تا بشعر. نه بمعنی در اشعار بیدل عظیم‌آبادی
و ایران

و پیروان او و شوکت بخاری و ناصرعلی سرهندی و غالب دهلوی و نظایر ایشان فقط کلمات و مواد اصلی فارسی است و گرنه هیچیک افکار و اندیشه‌ها و اصطلاحات و ترکیبات تازگی و آنهمه استعارات بسیار که رو بمعماگری آن اشعار را بصورتی در آورده است که در نظر فردی عادی از فارسی زبانان بکلی غریب و بیگانه بنظر میآید. اگر قلیلی از آنها که اکثر آنها هم بزحمت حل الغاز و معمیات میشود چیزی شمرد و معنایی گنگ و مبهم از آن استخراج کرد. محقق نعمانی در شعر العجم با کمال انصاف و مروت درین موضوع بحث کرده و همین اسلوب را با دقت و وسعت نظر خویش مورد تحقیق و انتقاد قرار داده است و از همین لحاظ است که عقیده دارد «شعر فارسی از رودکی شروع و به صائب ختم گردیده است». عجب اینجاست که بنا به سنت ادبی عمومی و سلیقه ابتداع از مذهب رائج شعرای ایرانی بعد نرفته نیز در تمام آن مدت از کثرت استغراق در اندیشه‌ها و افکار عجیب و غریب و مضامین و معانی که از ذهن و هنر او کم از گویندگان غیر ایرانی نبوده و همگی از یک شیوه معتاد عصری تبعیت میکردند. این غلو و مبالغه در مضمون یابی و اهمال جنبه الفاظ بالاخره منجر برد الفعل و انعکاس نقیضش که حاصل آن در هر حال نتیجه هر طرف افراط و تفریط است و مسلم است لایتغیر و مسلم هر چیزی که از حد اعتدال و میانه روی انحراف پذیرد. آن موجباتی که قبل از صفویه در افراط رعایت الفاظ و اهمال رعایت مضمون یابی موجب انصراف ذوق از حقایق و ظواهر الفاظ و انعطاف آن بباطن معانی شد و سبک نو و تازه‌ای را با بروز صائب بکمال رسانید همان موجبات نیز قهراً در طرف ضد قضیه پیدا شد و نه فقط آذر و هم عصران او حتی ذوق عمومی را بر آن داشت که با این طریقه ادبی عصیان ورزند و آنرا مردود و مبتذل و مرذول و مستهجن شناسند. و چنین همیشه این رد الفعلها شدید و عصیان آمیز است و درین طرف نیز کار از حد اعتدال و انصاف در گذشت و نیکو و بد و زشت و زیبا همه که لازمه این عصیان است در یک آتش با هم سوخت. و اگر کسی بگوید که در جبهه طرفی که بر ضد آن شورش و عصیان بعد آمده بود دیگر آنهم غیر از صائب بلکه پیشقدم‌تر از او وجود داشته‌اند چنانکه صائب بعضاً

به شمار مورد طعن واقع شد و آذر فقط اورا در آن میان مخصوص به نیش قلم و زخم زبان قرار داده است

جواب اینست که این سبک تا زمان آذر به اسناد موازی (از هر نوع) و انصراف مطلق بوده اکمل

سبک صائب شناخته میشد نه سبک هندی و دیگر اینکه همیشه در طبع آدمی از باب اشتباه عارض و معروض و مرض دیگر

نیز اینگونه حب و بغض ها متوجه صدر منشأ آن چیزی میشود که انسان نسبت بآن حب یا بغض میورزد، مگر قلیلی

از طبایع منصف و معتدل که غالباً بسیار کم و در حکم هیچ است. آذر چنین معتقد بوده این شیوه از سخن را

(از تبعات میرزای بی‌نور) میدانسته میخواسته نام اورا از صفحه کتاب ادب محو کند تا حروف و الفاظ تابع

از آن نیز خود بخود محو شود و لا غافل از آنکه «یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب» عیب این طبقه از

سخنوران بازگشت کنند از آذر و مشتاق و هاتف و صباحی در این بود که عصیان ورزیدند نه انصاف والا هنر برای

در مورد بیدل و شوکت و غالب و طالب تا آخر تا صائب چه ایرانی و چه هندی و سستی در رکاکت و تعقید معانی که گفته ایشان

اکثر اهم عقید است و من شک دارم که جواب آذر بخلاف ادعای خود اشعار صائب را بچشم انصاف و یا اصلاً بطور عادی

خوانده باشد و یا برای اتمام تذکره خود فرصت آن را میداشته که در گفته های صائب و قیاس او با دیگران در تمام مطالعه و تحقیق

بکار برد همچنانکه تذکره نویسان متأخر برای او (البته در ایران فقط) مانند مرحوم امیر الشعرای هدایت نه فقط کلمه‌ای اعلائی

در وصف صائب بمیان نیاوردند بلکه عین عبارات آذر را در مورد همه شعرای آن عصر بدون هیچ کم و زیاد نقل کرده‌اند

و حتی عبارت (بزعم فقیر) اورا هم در مورد زعم خود بکار برده‌اند و با این وضع پیداست که ارزش حکم آنان

تا چه مقدار و حکومت در امر ادب و کتابی با خوانندگان تا چه اندازه سست و بیمقدار است . . . . . .

حالا ببینیم که آذر و هم فکران او از این بازگشت و ارتجاع ادبی چه طرفی بستند و از ابیات عصر خود

و انحصار بیدل را که تحت سلطه و سیطره ایشان بود بچه صورتی درآوردند. عیب کار این بود که این طبقه

سبکی خط‌ها دیدند شعر بسیار آن خیالات دقیق و جستجوی عالی و افکار و اندیشه‌های تازه و مضامین دقیق و لطیف

دو وجهه

و عرضهٔ آنها در لباس ترکیبات صحیح و فصیح از نوع کلام قدماء، و یا بقول خودشان (فصحای متقدمین) به
تقلید صوری و ظاهری از سخن قدماء پرداختند و جابجا همان مضامین مکرر و افکار ابتدائی را با همان
ترکیبات و اصطلاحات آنچه و ساختمانش به بازار ادب آوردند و چنین زبان قدماء را از حیث جزالت و متانت
درست بجای آورده گمان کردند که معانی تازه را نمیشود با اسلوب فصیح و بیان محکم آنان ادا کرد و عیناً باید همان
معانی و اندیشه‌ها و تعبیرات و الفاظ را با همان نحو تا سخن شبیه (فصحای متقدمین) درآید. این طائفه حس ابداع و
ابتکار را بیش از حد قوت در خود و شعراء خفه کردند و همه را بتقلید صوری و معنوی به دنبال خود کشیدند و در واقع از افراط در
محظوری بمحظور دیگر درافتادند و شاعر را بکلی از عمل قوه فکر و ادراک معانی وسیع و بیان احساسات و مافی الضمیر بتقلیدی
عامیانه و مرعوبانه وادار کردند و درست در طرف مقابل بوده‌اند که ضد سلیقه و عقیدهٔ شاعران متکلفین پیش از خودشان بود
نه حد وسط و اعتدال، آنان جنبهٔ الفاظ را مهمل گذاشتند و اینان جنبهٔ معانی را، در حالیکه اختیار اعتدال و اتفاق
بین هر دو ممکن بود و شعرای خوب و بلکه صائب بهترین شاهد این امکانند. ایکاش در تقلید از متقدمان نیز قدرت
ابتکار هم داشتند که بجمیع جهات در این راه گام بردارند و لااقل نظیر همان گفته‌ها و شعرها را با قوت بیان و
فصاحت لازم تکرار نمایند. در صورتیکه چنین نکردند و از آنجا که هر مقلدی سعی دارد برای تخلص و رفع اتهام
تقلید و عیب اتصاف بدان پای خود را از دائرهٔ اعمال مقلد خود نیز فراتر گذارد (و در واقع همیشه کاسه گرمتر
از آش است) این مقلدان هم جهد کردند که اعصار اولیه شعر را (جز در غزل) مورد تقلید قرار دهند و مثلاً
شعرای عصر غزنوی را سرمشق خویش قرار دادند، و چون آن توانائی طبع و قدرت ذاتی را نداشتند و طبعشان از قریحه‌ای
مختلف و سبکهای جدا جدا متأثر بود، در نتیجه ناهماهنگی عجیبی بین این تقلیدکنندگان و سرمشقهایشان بوجود آمد که
کاملا مبین ناتوانی در تقلید و ساختگی بودن کار و تفاوت فاحش بین مشق و سرمشق بود. قصایدشان
که غالباً بوزن این قصیدهٔ فرخی (برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا) است در نهایت سستی و رکاکت و در عین ساختگی
سبکبار

سبکهای مختلف است. غزلهاشان مصنوع و بی‌روح و خالی از اندیشه و تفکر و چیزی است بین بین سخن
سعدی و حافظ و تقریباً شبیه غزل شعرای قرن نهم و دهم. در مجموع آثار این طبقهٔ بازگشته فقط برخی قطعه‌ها بسیار
خوب از آذر و چند بیتی از مثنوی یوسف و زلیخای او و سه چهار غزل از مشتاق و رفیق و هاتف و ترجیع‌بند مشهور او
که آنهم برگرفته از افکار سنائی و عراقی و اوحدی و خواجو است و التقاطی از مجموع آنها است فصیح و روان و با حال
و موثر است برمیخوریم. مثلاً غزلهای عاشق اصفهانی است که برای خود چیزی خاص و موثر و باحالی است و هرچند
فقط معطوف به اشعار عاشقانه و خالی از افکار و کیفیات دیگر است لکن تاثیر و لطفی مخصوص بخود دارد. مثنوی معروف حکیم
نصیرای اصفهانی (ملقب به نصیرالدین ثانی) که آن نیز متاثر از غیر و بعض از ابیاتش ماخوذ از مثنوی محمود و ایاز زلالی
خوانساری است از آثار موفقی است که در آن عصر جلوهٔ بسیاری داشته است. هرگاه این دسته میتوانستند بی آنکه از شیوهٔ
شعرای عصر صفوی و فصاحت قدما بهدایت توفیق یابند آنوقت کاری شایسته کرده بودند و شاید سبک سخن امروز ما را هم از آنچه
دلکشتر است و شیخها لطف کلامی بیشتر برده بودند، لکن این بازگشت ناتمام که باید آنرا بازگشت به تقلید از
روی سرمشق نامید سبب شد که از همان زمانها تا ظهور حکیم قاآنی دیگر شاعر فحلی برنخاست و (خرده شاعرانی)
که در این فاصله بودند همگی و جملگی در غزل‌سرائی ریزه‌خوار و مقلد صناعی و فنی شیخ و خواجه بودند و در قصیده
متتبعانی خام و ناتمام. با این تفاوت (در غزل) که چون غزلهای شیخ قابلیت تقلید محض و سرمشق شدن بحکم جمال
را نداشت. بیشتر بخوان گسترده خواجه دست دراز کردند و غزلهای او را که دارای ترکیباتی مشخص و آماده و ساخته و
حاضر بود (غرض از ترکیبات و اصطلاحات همانهائی است که اندکی پیش از او اوحدی و خواجو و طبقهٔ ایشان در
غزل‌سرائی بوجود آورده بود و در عصر خواجه و معاصران وی از ادوات کار غزل و مواد خاص آن گشته بشمار آمده) سرمشق
قرار دادند و عین آن کلمات و الفاظ را بدون کمترین مناسبتی با عواطف و احساسات خویش در تقلیدات خود بکار بردند
و کلمات و ترکیباتی از قبیل پیر مغان، شیخ و زاهد، جام جم، پیر و مرشد، خانه خمار، رند نظرباز، مسجد

صومعه

صد دانه و دانشی آنها هم یکی هم تأثیرت هم باره با شمدام درآمد و از آلات و ادوات غزل شناخته شده همه وقت به تناسب وزن و قافیه در سخن این و آن جابجا میشد، در صورتیکه نه دیگر پیرمغان و مغبچه ای در سرا وجود داشت و نه محتسب خم شکسته و میخواره ای سراو ، و جمله همت و غایت مطلوب همهٔ غزلسرایان از آن روز و قرن از به بعد تا عصر حاضر بر این بود که غزلهای خود را تا حد شباهت ناقص بخواجه (چنین شباهت تام به لسان الغیب ممکن نیست و فقط تا آن حد مقدور است که صائب گفته است)،

روا است صائب اگر نیست از ره دعوی   تتبع غزل خواجه گرچه بی ادبیست

همراه با تصنع و تکلفی هر چه بیشتر (که نوع آن را باید سخن صناعی و فنی نامید) بالا بردند و هر کس بیان قدرت استادی و تردستی خویش که بیشتر از دیگران در ارکان متابعت و تقلید جد و سعی میکرد، خود من در ابتدای جوانی که بانجمنهای ادبی طهران میرفتم و غزلها از غزلهای استقبال شده از آن خواجه (مریدم من عقد اسد) را میشنیدم سعی میکردم که بهمان نحوه از تقلید و استقبال کلمات را تا حد امکان مراعات کنم در صورتیکه اصلا نمیدانستم معنی آن اصطلاحات چیست و اصولا وضع و مناسبات و اندیشه و احوال طفل مکتبی‌ای چون من با آن پیر مغان و دوست و اسرار سخن و فصاحت در کدام حد و مقام است. از جمله وقتی غزلی از روی همین جهالت باستقبال غزل آن بزرگوار ساخته بودم که مطلع آن چنین بود

نو بهار آمد و جامی پر نبید از کف بازم   بعد از این خرقه همان به که بمی دربازم

و حال آنکه در آن موقع بیش از هفده سالی نداشتم و اصولا خرقه و خانقاه را هم نمیشناختم و حتی من دمی هم با صلوای بیش از در خانه تا سر خیابان نبود، و بهمه این حقیقت بودیم زیرا سرمشقی غیر از این نداشتیم و گمان میکردیم که شعر (بخصوص غزل) باید از احوال شخصی و احساسات خصوصی شاعر جدا باشد و باید حرفها را بگوئیم که دیگران هم میگویند و چنین سایر گویندگان (غزل) نیز غایت همتشان در این تقلید و متابعت است پس شعر معاصر در غزل و غزل هم منحصر در این شیوه است و این شیوه نیز باید بهمان کیفیات و تعبیرات گفته شود. غافل از اینکه شعر حافظ آئینه عصر و اجتماع و حال و احوال کسی

خود وی و شعرها نقش منعکسی از آن آینه و غناها نیز از آن روح مجرد و متکونه است، اینها همه از تبعات
بازگشت ناتمام آذر و مشتاق و عاشق و تعصب آنان بود و الّا شعر عصر صفوی با همه زشتی در کالک اشعر بود که
از نظر سیاق سبک و کلی طریقه قابلیت تقلید صوری و ظاهری را نداشت یعنی مرکبات خاص و الفاظ و
عبارات مشخص در کار نبود تا آنکه مایه پی را دستمایه کار و آلات و ادوات گفتار شود و شاعر آن سبک مجبور بود
که هرچند با فصاحت الفاظ سروکار ندارد و لاله و حباله معنی تازه و اندیشه جدید بیابد و حالات و احساسات
روحی و دردها و رنجها و انفعالات خویش را با تمثیلات و استعارات نو بیان نماید، کما اینکه در تمام عصر صفوی
آن اصطلاحات شعر و شیوه مخصوص ابداً بکار نرفت و اگر هم معدودی از آنها در دواوین ایشان پیدا شود لااقل
با تعبیری تازه و نوعی دیگر همراه است که باعث موجبه تکرار و ابتذال آنها نمیشود، وضع قصیده هم اگرچه سالها
پس از آذر و معاصران او بصورت ظاهر به از غزل شد و بمناسبت وقایع و الهامات جدید مطالبی نو و تکمیل شد در
آن راه یافت و قصیده سرایان متوسطی امثال صبا و سحاب و مجمر و هدایت و صاحب دیوانی هم و مقلد دانشمند
و محققی مانند ملک سپهر بعرصه ظهور آمدند و یا متتبع و مقلد ماهری در تقلید و عکس برداری از فحول نظیر
شمس الشعرای سروش و شاعر استاد و صاحب قدرتی همچنین داوری شیرازی پیدا شدند، لکن هیچیک از آنان ابداع و
ابتکاری نکردند و در تقلید هم (سوای استاد داوری) نتوانستند طوری تمامیت و غلبه طبعی پیدا کنند که فصاحت قدما
ملکه ایشان شود و آثار تقلید ظاهری و آنکه را از ملامح اشعارشان پیدا باشد، مگر حکیم قاآنی که هم در تقلید
معنوی و آشنایی بزبان صحیح متقدمان و ملکه فصاحت طبعی قوی‌تر از دیگران بود و هم فحلی بود صاحب سبک و مبتکر
سلطه طبع و قدرت او سالها در نظم و ادب پارسی حکومت کرد و همه شعرای معاصر او بخصوص گویندگان خراسان تا
ظهور مرحوم ادیب نیشابوری و خان در گزی او را پیشوا و مقتدای خود می‌شناختند و همچنین مرحوم ادیب الممالک امیری
فراهانی از معاصران که شعر او نیز حدی ورای حد دیگران بود با اینکه در مضامین سیاسی و وطنی و اجتماعی وارد
این

این مسائل در شعر و مرحوم استاد ایرج میرزا در طریقه‌ای که تازه بود و بدست و بیان او کمال یافت،
خلاصه بقول نتیجه این شد که این مستقدمان بازگشت سبب شدند و تا حدی سالها عرصهٔ ابتکار و استقلال
در گویندگان غزل کشته شود و اصالت فکری و شخصیت ادبی و حریت خیال در آنان بتقلید رود و از آن زمان تا
قریب به سی سال پیش هیچیک از غزل سرایان جز به بازی با الفاظ و سعی در حکمای تقلید وجهه همتی نداشته باشند
و جز مشتی مکررات که وقوف بر یکی از آنها انسان را از مابقی بی‌نیاز دارد که قرن به نیاز ما هیچ بود و ناچیز
فقط این بازگشت (که اگر آذر و مشتاق هم نمی‌بودند خودبخود و بنا بسیر طبیعی صورت میگرفت) این نتیجه را داشت که با نظر
در فهرست بین خواجه و صائب کسانی مثل جامی و هلالی و فغانی و لسانی و میرشاهی فرورکوهی و غیرهم از یک در
حکم سنگ بنائی بودند که لنگ لنگ پا میگرفت و میرفت که بدست صائب بکمال عظمت و استواری خود برسد همچنین
هرگاه کسی آذر و اقران او خود نمیخواستند نتیجه‌ای از مقدمات کار خویش بگیرند ممکن بود طرحی بریزند که کمال آن در طبقه
بعدی بسعی این و آن در قدرت قاآنی منتج شود و سبکی تازه و شیرین بسبکهای کهن و ممکن ادب فارسی اضافه گردد. و انصاف
اینست که بقول یکی از مستشرقان (ظاهرا پرفسور براون) در این باره استناد کنیم که گفت «قاآنی [illegible]
بزرگترین شاعر ایران و نماینده‌ای از اسلوبهای متعدد سخن فارسی است». یک مطلب دیگر که آذر و هم فکران او
مورد نظر قرار نداده بودند اینست که هیچیک از این سبکها از حیث قابلیت ظرفیت جهة معانی و اشتمال کلام صحیح و قوت
و ارتباطی بر یکدیگر ندارند و همه در حکم ماده‌ای هستند که بقابلیت استعدادی میتواند بصور مختلف درآید و آنچه که مابه الامتیاز
آنها از یکدیگر است همان اختلاف مفاهیم در معانی و زیبائی و زشتی ترکیب در الفاظ است، بنابراین چه بسا اشعار
مندرج در تحت سبک خراسانی که با آن سادگی و روشنی سبک از زشت‌ترین شعرهای ناموزون امروز را ماند
و چه مقدار ابیات از نوع سبک عراقی که با آن جزالت و طنطنه از قبیح‌ترین ترکیبات نثری هم زشت‌تر و ناپسند
تر است، و همچنین است سبک صائب که هرگاه معنی آن بدیع و لفظ آن فصیح باشد (مثل شعرای گزیده صائب) بعکس است

در حد

در حد کمال و مورد پسند همه کس و هرگاه یکی از آن دو ناپسند و ناهموار طبع از قبول آن متنفر و بیزار است
و در این باب حق همانست که بر زبان مبارک رسول اکرم صلی الله علیه و آله جاری گردیده است ..... و فی الحدیث
مرفوعاً. ذکر عند رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم الشعر، فقال صلوات الله علیه، هو کلام: "فحسنه حسن وقبیحه قبیح"
(اگرچه بیان رسول اکرم[۳] در این حدیث ناظر بحسن و قبح معنوی شعر است لکن اهل ادب آنرا بدلائلی که اینجا جای ذکر آنها
نیست آنرا بکلی شعر از لفظ و معنی تعمیم داده‌اند) و نیز ناصر بلگرامی مینویسد که «ابن سیرین گفت. آیا
غیر از این است که شعر هم کلامی است مانند همه کلامهای دیگر مگر با قید وزن و قافیه. پس خوب آن خوب و زشت آن
زشت است.

انس در مطالعه و آشنائی بسبک

از جمله دقایقی که باید در همه مطالعات از علمی و ادبی مد نظر و مورد دقت واقع شود، انس بمورد مطالعه و آشنائی
بسبک تحریر و ذوق و سلیقه صاحب کتاب یا گوینده شعر است بالاخص در دواوین منتخب که هر یک از گویندگان آنها
با همه اشتراک در کلیات باز هم طرزی مخصوص بخود و زبانی خاص که از خصائص شخصی و انفرادی خویش دارند، بشمار
صائب که منبعث از کمال اندیشه و باریکی تخیل است لاجرم با اندیشه و تدبر و انس بکلمات او خوانده و فهمیده شود
و نباید انتظار داشت که فهم معانی لطیف آن بدون تأمل و نظر بوجهی سرسری و تصادفاً میسور گردد، ابن قتیبه عالم
معروف در کتاب (الشعر و الشعراء) در اینمورد میگوید که چه خوب گفته‌اند که «الشعر لباس [illegible]
فی شعره حتی تفرغ منه» و باز در تأیید موضوع میگوید که عتبی گفت. مروان بن ابی حفصه (شاعر معروف
عباسی) شعری از زهیر شنید و گفت، زهیر اشعر ناس است، پس از آن بیتی از اعشی شنید و گفت نه، این
اعشی است که اشعر ناس است، و پس شعری از امرؤالقیس شنید که گوئی آهنگ لذت بخشی در مجلس شراب است
پس گفت والله امرؤالقیس اشعر ناس است، غرض اینست که انسان بطبیعت هر سبک و آشنائی بزبان آن انس نگیرد ارزش آنرا نمیداند
امتیاز است

امتیاز نسخهٔ حاضر از نسخ دیگر و کیفیت دست یافتن بدان

این نسخهٔ نفیس و منقح که با مرو عنایت و نفقه و کرامت انجمن آثار ملی بچاپ رفته است در دسترس مطالعه کنندگان محترم
قرار میگیرد خود حکایتی شنیدنی دارد که هم حاکی از صحابت نظر و صداقت نیت انجمن ارجمند و هم دلیل بر توجه
روح پاک صائب باین مجموعه پسندیده است. و آن اینکه در چند مین سال قبل مردی محترم از اهالی شمال ایران دیوان
حاضر را بطهران آورده در پی آشنایی به کتابفروشی علم منتقل با آقای حاج محمد علی ترقی که از خدمتگزاران قدیمی فرهنگ
است میبرد، و اتفاقاً یکی از اقربای آقای ترقی که علاقهٔ وافری بشعر صائب و جمع آوری آثار او دارد در آن هنگام در کتابفروشی
حضور داشت بعد از مطالعه نسخه مشاهده میکند که حواشی آن کتاب جمیعاً بخط صائب مزین و متن آن نیز دارای
خطی پخته و محکم است، این جوان که سالها تشنه کام زلال شعر صائب و جویای دیوانی بخط وی بود، با دیدن این نسخه یکباره
عنان از دست میدهد و با آن مرد از در گفتگو و معامله درمیآید، صاحب نسخه که خود اهل کتاب و به کیفیت دیوان و
خط صائب و ارزش مجموع آن آگاه بود، در جواب استعلام آن جوان از قیمت مبلغی گزاف عنوان میکند که هرچند در قبال
ارزش واقعی کتاب چیزی نبود اما نقدینهٔ جوان و قدرت مالی او تناسب با مبلغ عنوان شده از طرف آن مرد محترم را نداشت
جوان دلداده شیفته و مسحور نگاهی بدیوان کرده و بآن مرد میگوید که هرگاه بفلان مبلغ بامن که عاشق بیقرار این نسخه و جوانی
تهی دستم معامله کنی تا ابد رهین محبت و شرمنده رأفت تو خواهم بود والا که هیچ. صاحب کتاب که شفاعت را از چشم
جوان را دل از دست داده و ملتمس می بیند با او قول میدهد که هرگاه بمبلغ پیشنهادی مشتری خریدار پیدا کردم مسلماً بدان
که از معامله با تو بدیگری عدول نخواهم کرد، این را میگوید و میرود و جوان را حیرت زده برجای میگذارد، اما جوان
شیفته چنان محو جمال مشرق و جذاب بود که نتوانست آرام کند و بی اختیار بدنبال آن مرد در خیابان میدود و باز هم درخواست
خود را تکرار میکند. جوان میگوید آن شب را با دلتنگی بی حد تا صبح بسر بردم و صبح بشتاب نزد او و امیدوار یک مژده رفتم. او که بعد
آن مرد محترم وارد کتابفروشی شد و در حالیکه کتاب بهمراه داشت در آغوش دراز کرده بود گفت دیشب خوابی دیدم که چه روا گرفته
این

این کتاب را در اینجا بگذارم و بروم و لو اینکه دیناری هم دریافت نکنم، این را هم بدانید که من شخص عامی و بی‌اطلاع
نیستم و کاملاً بخصوصیات متن نسخه که بخط عارف و حواشی و اصلاحات آن که بخط صائب است آشنائی دارم، این را
گفت و کتاب را بجای گذاشت و در حالیکه به دریافت آن مبلغ ناچیز هم احتیاج داشت از خانه بیرون رفت،
و همین است اطلاع انجمن آثار ملی از وجود این نسخه و تصمیم بچاپ آن که همه و همه از تائیدات الهی و اثر باطن مؤید
صائب با آن الطاف ما تنها است. و منظور این است که هر چیزی که خاصیتی از غیب در اوست و بنحوی مایهٔ انتفاع بهره‌وری
این قرآن که توقیع الطاف حق بود بخود اثر از حافظ و نگاهبان خواهد بود،

اگر بکار جهان خود نیامدم صائب　　کلام بی‌غرض من بکار می‌آید.

و امّا مختصات این نسخه

اولاً باید دانست که هیچیک از این دواوین موجود، کلیات صائب نیست. بلکه همهٔ آنها (که من نیز با شمار
تنگدوری چند نسخه از آنها محرم) منتخباتی است که شخص صائب بتفاریق ایام و برحسب درخواست این و آن بنویسانده
و غزلهای تازه سرشتهٔ خود را در حواشی آنها بخط خویش اضافه کرده است، ولیکن این نسخه نسبت باغلب نسخی که
من دیده‌ام دارای غزلهای بیشتر و در حدود دو برابر آنها است، و ثانیاً خط متن اگرچه باز هم تقلیدی ماهرانه از خط صائب
و بسیار شبیه بحواشی است، اما آنطور که پنداشته‌اند خط عارف نیست بلکه از خط عارف (که در بروجرد موجود است)
بسیار پخته‌تر و تعلیق تحریری محکم و یکدست و شیرین قلم است، خط عارف اگرچه تقلیدی محض از همین شیوه و رسم الخط صائب
است. ولکن آن پختگی و استحکام را ندارد. دیگر از خصوصیات این نسخه غیر از حواشی، اسقاط و اضافه و تغییر و تبدیلاتی است
که صائب بخط خود در بعض از صفحات بعمل آورده و این تغییرات و قلم خوردگیها را طوری ماهرانه و با دقت
انجام داده است که بر زیبائی خط و صفحه بندی کتاب کوچکترین خدشه‌ای وارد نیامده و کاملاً یکدست و یک تحریر
و منظم و خوش ترکیب صورت گرفته است. و همین کلیهٔ دیوان مقابله شده و مصحح و کاملاً بدون عیب و نقص است

اهل

عرض دیگری که در شرح حال صائب از قلم افتاده و لازم به تذکار است اینکه بعضی از معاصران مشابهت این بیت

صائب هلاک زمزمهٔ آتشین ما است — هر کس که ناخنی به رگ تار میزند

و یکی دو بیت دیگر نظیر آن، گمان کرده‌اند که صائب دارای صوت خوش هم بوده و این ابیات حاکی از اتصاف او بدین کمال نیز است، اما بر متتبع خبیر پوشیده نیست که این قبیل اشارات که در بیشتر از دواوین قدیم و جدید مشهود است از این بابت است که شاعر غالباً آنها را در مجالس ذوق و حال با آهنگ خاص میخوانده‌اند اعم از اینکه صاحب لحنی دلکش بوده باشد یا نه و بیر مجمرات که ما را از زمزمهٔ آتشین و امثال آن همان غزلهائی باشد که با سوز و رقت و درد و حال سروده و در مجالس اهل ذوق خوانده شده و بالطبع از نظر وضع و حال آنها گاه گاهی خواندن با ساز را نیز میداشت. على‌الغرض من بهمینجا خاتمه پیدا کند و دیگر چیزی در این باب ضروری نمیدانم که بعرض برسانم. الا اینکه از زبان خود بدین بیت ابوالفتح بستی تشبث جویم و قصور خود را در عدم اثبات جمیع اوصاف صائب بعذری چنین معتذر شوم که فرمود. لا یدرک الواصف المطری خصائصه — وان یکن سابقاً فی کل ما وصفا

و هم از زبان صائب و عموم اهل ادب و خصوص شخص خود که سالها در آرزوی بنیان آن کعبهٔ علاء و جستجوی آشیان آن ملکوتی نهاد بودم به پیشگاه عالی بارگاه انجمن آثار ملی و صدرنشینان آن انجمن که همواره با انوار (اسپهبدی) (حکمت) ذات خویش روشنگر زوایای گنج خانه‌های اجدادی و نگاهبانان آن گنجینه‌های خدادادی است و بهمچنین صفای نیت و جلای طویت (مصطفوی) آن روشندلی که پرتوی از آن انوار اسپهبدی و اشراقی از آن حکمت مشرقی است و در اهتمام خدمت به صائب این انجمن لیکن و انجمنیان هم بخش را مستجلب ثواب اخروی، با خلوص تشکرات و اخص تحیات ابراز مسرت کرده بعرض برسانم که

زمین مرده احیا کردن آیین کرم باشد — چراغان کن بنور انجمن ویرانهٔ ما را (صائب)

به عنایت الهی شرح حال صائب قدس سره العزیز و مقدمه بر دیوان وی بخط و انشای این فقیر الی الله بپایان رسید،

والحمدلله رب العالمین. طهران، چهاردهم فروردین ماه / ۱۳۴۵ شمسی هجری

امیری فیروزکوهی

تکمله و استدراک

در شرح امتیازات شعر صائب فراموش شده گفته شود، صائب بخلاف همهٔ معاصران خود تنها شاعری است که قاعدهٔ استعمال (یاءهای) شرطی و تمنائی را باتفاق نها مراعات کرده و هیچگاه در این دقیقهٔ ادبی دچار غلط و خروج از قاعده نگردیده است، مانند ابیات غزلی که اینجا مطلع و مقطع آن برای نمونه نقل میشود

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی   همیشه خرمن گل در کنار داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صائب   بعیب جوئی مردم چه کار داشتمی

در حالیکه نه همین دانشمندان و گویندگان هم عصر صائب بلکه رجعت کنندگان از دستهٔ آذر و مشتاق و بعد از آن فحول شعرای عصر قاجار نیز همچون ملک الشعرای صبا و دیگران از توجه بدین نکته غفلت داشته‌اند و غالباً آن (یاءها) را در غیر موضع خود بکار برده‌اند، تا آنجا که نقادی صاحب نظر و خبیر و بسیار محقق و کم نظیر چون لسان الملک سپهر در کتاب براهین العجم در باب (یاآت) این یاء را (یای زائده) خوانده و چندین بیت از ابیات شیخ را که یکی در مقام شرط و جزاء و دیگری در مقام تمنی و ترجی است بغلط از نوع این یای موضوع بشمار آورده است، و حال آنکه هرگاه جائز بود که بمفهوم تاریخی برخی از اقسام (یاءها) با جهاد نظران بسیار بزرگ بنام یای زائد فرید وا میرود از شعور حق این بود که یای قصیدهٔ مشهور حکیم متأله و عارف اشراقی ما میر فندرسکی اعلی الله درجته در این عداد معدود و در شروح آن مورد اشتباه و استشهاد واقع میشد تا هم از توهم حدوث غلط در شعر آن حکیم بزرگوار ممانعت بعمل میآمد و هم با تکثیر مواد در انواع معناهای (یاء) فرج و گشایشی در کار شعرای (تنگ حوصله) پدیدار میگشت، دیگر اینکه آنجا که در ذکر شاه سلیمان نوشته شده او در بیست و دو سال زمان او بکمال آمدند، غرض سفر خبر تاسیس بود و مشار الیه سفرنامهٔ اشیان در اروپا و آنلا تا زمان شاه صفی تا عهد شاه سلیمان چندین بار بهمان رفت و آمد داشت و شاردن نیز از عهد شاه عباس ثانی و حضور در مراسم تاج گذاری شاه سلیمان، و همچنین تاریخ وفات شاه سلیمان را بعضی از مورخان ۱۱۰۵ و مدت سلطنت شاه عباس ثانی را ۲۵ سال نوشته‌اند، در باب مطلع غزل صائب و قول مذکور که در توجیه مفهوم مطلع بایهام و تورید بجلوس صفویهٔ شاه سلیمان، بعرض برساند که مبادا کسی با نظیر مواد شبیه آن از قبیل داستان سلطان یعقوب ترکمان با آن شاعر شیرازی و بعض دیگر از شعرای بیباک و هرزه گرد قول مرا مایهٔ نقضی برآن شمرد زیرا بر فرض صحت آن حکایات نه عفت و ادب ذاتی صائب با آن نوع نوشتنهای هم‌پیشهٔ خالی از اندیشه در خور نسبت است و نه وضع و مقام هیچ یک از آنان شبیه با وقت تا بحدی دیگر

نمونهٔ خط صائب

دیوان صائب

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها
نگشتی تا قیامت نوخط شیرازه دیوانها

نه تنها کعبه صحرای است دارد کعبه دل هم
بگرد خویشتن از دست مژه سر بیابانها

بفکر نیستی هرگز نمی‌افتند مغروران
اگر چه صورت مقراض لا دارد گریبانها

حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو
که دارد آب حیوانی درین وادی بیابانها

چنان از فکر صائب شور افتاده در عالم
که مرغان این سخن دارند با هم در گلستانها

رهی بعد از شکسته جانسوز برق بد شبها
بجنبش شکرین نوبهار شیرینها

نمک بر کشته که در کار آسمان گردی
هنوز سر میپرد از شوق جنون کوهکنها

سبکروان نهانی به عدم رفتند
به آستانه خر نعلین ناخنه قافلها

از آن به تیر نگه شد خورشید که مجنون را
سیاه خیمه لیلی بود دل شبها

گذشتم از سر مطلب تمام مطلب شد
حجاب چهره مقصود بوده مطلبها

نه روز استر سیاره ما کند
نه شب بخواب روند این مربعه عقوبها

فتاده تا بره طرز مولوی صائب
سپند شعله فکر نشسته کوکبها

مدار از منزل آرایان طمع معماری دلها
که وسعت رفت از دست و دل مردم ثمرلها

نمی‌بود آینه تعبیر خواب غیر دلبران سنگین
اگر میدید آواز شکست شیشهٔ دلها

دل بیداری باید درین وادی توجه کن
که من با پای خواب آلوده کردم قطع منزلها

بلیلی متهم دارند مجنون را ازین غافل
که دارد گفتگوی مردم دیوانه محملها

هزاران عقده چون انگور در دل دانه‌ام صبا
سبک پیمانه‌ای می‌کرد ساقی حل مشکلها

ای ذوق حسن ترا فهرست خط و خالها
تفصیل پنهان شده در پردهٔ اجمالها

بینش عفو ترا برجانب بساز جرم ما
آئینه‌ای که برهم خورد از شکستی تمثالها

ما عقل گشتیم بسنوید کو به راه کجی
شد زین نشین رسید وانیم از خار آبلها

هر شب کواکب کم کنند از روزی با پاره‌ها
هر روز گردد تنگتر سوراخ این غربالها

حیران اطوار خودم درمانده کار خودم
هر لحظه دارم منتی چون قرعه از رمالها

سهل است اگر بال و پری نقصان این پروانه شد
کان شمع سامان میدهد از شعله این بالها

هر چند بی سامان شدم سامان تو ندیدی کنم
زلفش بستم میدهد سررشتهٔ آمالها

هر نمی بخشند از ریخ آبسل دلوا
گوش هر آواز سیلاب شد این درها

منت در طینت پهنای عاشق و معشوق را
شمع نتوان یافت از خاکستر پروانها

تا مبادا آگاه از ذوق گرفتاری شوند
میکشم آزاد طفلان از مکتب خانها

هر چه گویند آشنایان سخن سنجیدگان / نیستم من مرد تحسین سخن بیگانها
نیست صائب ملک تنگ شعر جای دو شاه / زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانها

دل نگردد بسته وصل تهی از گلها / طی نشد این وادی هموار از محملها
اثر از گرم روان نیست هما را گرد / در دل سنگ نهان آتش این قافلها
گفتم از آبله عشق تکش بیدارم / پرده خواب شد از غفلت من آبلها
در ره حق بینی چو گوش نه بشنود خلق / ترک واجب نتوان کرد به این نافلها
مرگ چون باد خزان خلق ورقهای درخت / هست چون دوری اوراق ز هم فاصلها
صائب از قرب روان باش که چون موج سراب / رو بدریای عدم میرود این قافلها

ای زبون در حلقه زنجیر زلفت شیرها / سر بصحرا داده چشم خوش نشست نخجیرها
میکند باد صبا هر روز بنقش از آب / مصحف خلق ترا از بوی گل تفسیرها
گفتگوی کفر و دین آخر بیکجا میکشد / خواب یک خوابست با مختلف تعبیرها
نه همین مجنون بصحرا میزند در دامن دشت / عشق در هر گوشه دارد در بند نخجیرها
من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم / در بیابانی که ناخن میکند از شمشیرها

هزار ارمان شود در وقت عرض مطلبها / که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها

چه محو ناخدا گردیده‌ای ای از خدا غافل
ندارد این سفرها با مرادی غیر یاربها

ز مدبروان علاج درد خود جستن بدان ماند
که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها

حجاب عشق اگر مانع نگردد میتوان دیدن
خط پابسته را چون رشته گوهر از لبها

کسی گر مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد
از آن صائب ز خاک آستان حق یابند مطلبها

وقتست خوش باده زند لاله زارها
میگون نشود لاله لب جویبارها

گردد گل پیاده ز نشو و نما سوار
وز جوش گل پیاده نماید سوارها

چون فوج طوطی که هوا گیرد از زمین
باید نمود ز نشو و نما سبزه زارها

هرگز گمان نبود که با این [illegible] دیگر
از دود جوش دیگ پرد این شرارها

ای وای بر نهال [illegible]
[illegible] گل [illegible] بارها

در لقمه مور را نتوان دید تیره [illegible]
در فوق خوش گوار بود ناگوارها

صائب [illegible] شعر ده بیت در [illegible]
در پای رهروی که شکسته است خارها

پیوسته [illegible] دل [illegible] معنی ما
از [illegible] کمانها

سوداهی [illegible] مجنون آزاد [illegible]
[illegible] طفل [illegible] بینا

[illegible] که سرو او در پای [illegible]
[illegible] شکست [illegible]

چون [illegible] دریا دیده [illegible]
از [illegible] دو [illegible]

بتیا با دل افزود از بنیت نگارش — دریا نشود ساکن از نیخهٔ هر جا بهنا
چون سرو با آزادی هر کس که علم کرد — در فصل خزان ناشد هر آینه بهنا
این از قول سعدیست که صاحب همی فرمود — میگویم و بعد از من گویند بدور انهنا

شکوفه شور فکنده است در ملک بهنا — رسیده است خوان زمین کم در این ملک بهنا
ز پرده بوی برگ شکوفه گردیده است — مثال لیلی چادر گرفته ستان نهنا
زمین رسیده است ز برگ شکوفه سیمین تن — گشوده است لعل باغ از حیا بهنا
شب دراز صبوحی کنند میخواران — که گشته مشرق صبح از شکوفه ستان نهنا
چه عاجز کرده دل شده هر باغ فوام — که تیز کرده بهار از شکوفه نغذ بهنا
بکیرد جام هر آنکس که گیرد ساقی — که نیست رسیده است از شکوفه ستان نهنا
چگونه دل ببرد از سخنوران صبا — که هست در نه کلک تو شکرستان نهنا

غیر حق را میبدهی ره و هم دل را — میکشی بر صفحهٔ هستی خط باطل چرا
از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست — راه را هر دم میبندی ازین منزل چرا
هست چون حباب چادر دیوار عنقا صرکو مباش — میخوری ای لیلی عالم غم محمل چرا
دیده قربانیان تو شستن نمیگردد بخود — چشم حیران مرا میبندی ای قاتل
میشود گشت ما را قطره سیر آب آنکه گرد — اینقدر استاده‌ای ابر دریا دل چرا

خاک صحرای عدم از خون رنگین بهتر است
بر سر جان اینقدر میلرزی ای بسمل چرا

نوری از شبنم صد چند لالان دریوزه کن
شمع خود را میبری دلمرده زین محفل چرا

ای که روی عالمی را جانب خود کرده‌ای
رو نمی‌آری بروی صائب بیدل چرا

نگاهدار سر رشتهٔ حساب اینجا
که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا

سر از دریچهٔ گوهر برآوری فردا
اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا

ز سیل حادثه صحرا و کوه در شست است
چه وا کشیده‌ای ای خانمان خراب اینجا

بکوش گردن خود را ز بند کن آزاد
چه سود از آنکه شوی مالک الرقاب اینجا

اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی
چنین که میکنی از مردمان حجاب اینجا

در آفتاب قیامت چکار خواهی کرد
اگر ز سایه گریزی ز آفتاب اینجا

توان ز ساغر تبخاله آب کوثر خورد
بسازی با جگر تشنه بی شراب اینجا

ترا ز معنی اگر هست بهره صائب
ز پوست خانهٔ خود ساز چون کتاب اینجا

در هوای کام دنیا منفعل از جان چرا
میکنی در راه هستی صید دم قربان چرا

هیچ نقصانی نبیند تنگ باده تشنه‌ات
مانده در غفلت دل اینقدر حیران

هیچ میزانی درین بازار جز انصاف نیست
گوهر خود را نمی‌سنجی باین میزان

خنده کردن چیست در قصر حبابت آگهی نیست
میشوی از هر نسیمی همچو گل خندان

کعبه در دامان سنگ بلند افتاده است — تا بی‌خودی بخشیده چون کوه در دامان مرا

بهر یکدم زندگانی چون حباب شغل چشم — میکشم پهلو تهی از بحر بی‌پایان مرا

ترک حیوانی بجو تا آب حیوان بخشدت — خویش را محو دم میسازی ازین احسان مرا

ساحل بحر تمنا نیست جز کام نهنگ — میروی همچون حباب در این دریای بی پایان

منه بر دل زار بار جهان را — سبک ساز بر شاخ گل آشیان را

نفس آتشین کن بتسخیر گردون — که آتش کند نرم سنگ و کمان را

همین است انعام گلهای رعنا — که یک کاسه کن نوبهار و خزان را

بود کیمیا قرب اهل سعادت — هما خود دولت کند استخوان را

ز گوهر دهد لقمه‌ات ابر نیسان — اگر چون صدف باز سازی دهان را

چو بخشند زهر عادت مضرت نبخشد — بمرگ آشنا کن بتدریج جان را

جهان استخوانیست بی‌مغز صائب — به پیش سگ انداز این استخوان را

ز روی لاله‌گون منه آتش زلف عنبر افشان را — مکن پنهان ز بالا شیرازهٔ اوراق ای بر

برآر از دل سر شکستگان بگذر که این خجلت — رسیده از سر پیش افکنده گردون چوگان را

غم عالم فراوانست و من یک غنچه دل دارم — چسان در شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابان را

غنیمت کن نجات خشک تا یاد آرزو گردی — که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را

منال از تلخکامی رو بدرگاه کسی آور
که رزق مور میسازد شکرخند سلیمان را

بزخم چرخ تن درده که جز امید همواری
نباشد مرهمی دیگر درشتیهای سوهان را

اگر دیوانهٔ من آستین از خشم بردارد
کند فواره خون گردباد این بیابان را

معطر شد در و دیوار از افکار صائب
اگرچه در صفاهان نیست بوی سیب صفاهان را

رسیدست بآفاق صیت دولت ما
طپیدن دل مهتابست نوبت ما

کلاه گوشهٔ اقبال ماست بی‌کلهی
گذشتگی ز دو عالم بود جنیبت ما

خزینهٔ گهر ما معانی رنگین
بریدن از دو جهانست تیغ [illegible] ما

چو صبح حق نفس بر جهانیان داریم
نمک بچشم جهان بخت شور فکرت ما

ز مهر خویش نگشاییم بهر شادی خلق
وگرنه مهر خموشیست جام عشرت ما

ز یاد کلک شده بتسبیح لفظ و معنی
ز راست خانگی خامهٔ عدالت ما

گرفته بود چمن را فسردگی صائب
شدند نغمه سرا بلبلان ز غیرت ما

علم نصرت ما آه سحرگاهی ما
مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما

ما ز بی برگ و نوایی خط آگه داریم
چکند باد خزان با رخ کاهی ما

چرخ خیزد که زند نقش خرابی بر آب
میشود جوهر آیینه آگاهی ما

همچنان خار بدل از رگ خامی داریم
فلس اگر داغ شود بر بدن ماهی ما

نیست در دامن این دشت نگاری چو صبا	که علم وار بگیرند آه نگاهی ما

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را	گرفت خیل پری در میان سلیمان را
ز بس ز جانب ما کوشش یاری می آید	که سیر مست کند بیکس این بیابان را
بکن ز پرده ناموس عشق را پنهان	که باد دامن آتش دریده دارد طوفان را
بجا وارست دوزخ چه میتوان کرد	اگر زمانه نسازد حشیم گریان را
ز شوخی عرق شرم تحفه میترسم	که داغدار کند سیب آن زنخدان را
مدار چشم لطافت ز پله میزان	عقیق سنگ و گهر داد بار حیران را
ز جسم جان گسل کار را اطاله نیست	که دلپذیر کند بیم قتل نادان را
چو گرد باد نشسته علم ساز	عبث دوری من خاک این بیابان را
ز حال راهروان غافلم همین دانم	که هست لوث ز دل خضر این بیابان را
ز زندگی چه نکوتر رسید نکو مردان	چه لذتست ز عمر دراز نادان را
تحمل کمال بذیرد ز دست صائب	که کند صد ... ز نمک ... را

بمحفل تو که خاموش بود بسمله الخ	که است زهره که ... ملبه الخ
ز ... سبحه شماران خدا بخند از	که صد شکست ملک قطره گمشده الخ
کشنده دار غمان چون بخش بعشق [illegible]	که پا ز تیزی ره میشود بسمند الخ

تو مست خواب و چه جهانی فغان در دل / تمام چشم که دستی شود بلند انجا

دران حریم خموشم که نغمه منصور / شنیده آمد گذر ز راه سینه انجا

ز زلف او خبر دل که آورد صبا / چنین که پای نسیم صبا شکسته انجا

از کمر بیرون نیامد تیشه فرهادها / کوه را برداشت از جا ناله و فریادها

جنبش گهواره خواب طفل را سازد گران / از تزلزل بیش محکم میشود بنیادها

نقش شیرین را چو آن دل مصور ساختیم / بیستون کان بدخشان گشت از فرهادها

منت حرم دبستان گر بما کمتر کنند / وحشت از ما دور گردان بیش دارد یادها

دست و پای صید می‌بخشد بهم از دیدنش / از کمند و دام مستغنی بود صیادها

گرچه ویرانیم اما دلنشین افتاده‌ایم / سیل نتواند گذشتن از خراب آبادها

تا ز روی بخت ما صائب سرو کارش فتاد / توبه کرد از بخت روی سیاه استادها

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را / ارام نیست کشتی طوفان رسیده را

بی جوهرست خلوت آیینه بی پریان / معشوق در کنار بود پاک دیده را

دایم ز خوی خود کشته آزار میکشد / خونست شیر کودک دندان گزیده را

یاد بهشت با حلقه بیرون در بود / در هر مکان گوشه دل آرمیده را

ما را مبر بباغ که از سیر لاله زار / یک داغ صد هزار شود داغ دیده را

با قد خم ز عمر اقامت طمع مدار / در شست نیست تیر کمان کشیده را

چون سنگ گزنده که مار دارد در دهن / آیینه میکند دهن آدم گزیده را

از صحبت خسیس حذر کن که میشود / یک برگ کاه مانع پرواز دیده را

بسیار زخم هست که گردند مرهمش / نتوان برشته دوخت دهان دریده را

شوخی که دارد از دل سنگین بکوه پشت / میدید کاش صائب در خون طپیده را

جلوه‌ای برقیست در میخانه هشیاری مرا / از بلا تغییر بالین است بیداری مرا

چون دل از خس کرد صیاد سنگ دست افشان شود / میدهد رطل گران از غم سبکباری مرا

هر دیار برگ و نوا را کاروان دیگر است / میکند چون تیغ عریان بی سپر داری مرا

نسبت من با که آیینه و خاکستر نیست / روسفیدیهاست حاصل از سیه کاری مرا

تا نیابم در سخن میدان نمی آیم بحرف / همچو طوطی لوح تعلیم است همواری مرا

هست چون ریگ روانم در سفر واماندگی / راحت منزل بود از نرم رفتاری مرا

بسکه میسوزد دلش از بیقراریهای من / شمع بالین میشود انگشت زنهاری مرا

نیست بس چاه و زندان دل ناگوار / همچو یوسف میفزاید عزت از خواری مرا

در سینه صحو است گره در قافله ما / خوابیده تر از راه بود در آبله ما

در دامن صحرای ملامت نتوان یافت / خاری که نچیده است گل از آبله ما

دیوانه بهمواری ها نیست درین دشت
چون جوهر تیغ است خم سلسله ها

ما از تو جداییم بصورت نه بمعنی
چون فاصلهٔ بیت بود فاصله ها

جا دارد اگر زین غزل تازه نویسند
صائب بلب یار عزیزان صله ها

شور عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا
بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا

میکشم در سایهٔ بیخودی از خلق پای
خود فروشی نیلهٔ این کاروان سازد مرا

وادی همواره را از سر گرفتن مشکل است
چون زلیخا عشق میترسم جوان سازد مرا

جلوه دست دگر یابد گل این بوستان
نکهت میترسم خجل از باغبان سازد مرا

صائب از راز دهان او ندارم سر برون
فکر اگر باریک چون موی میان سازد مرا

از سر و سامان چه میپرسی من دیوانه را
جوش مستی میبرد از جا سقف این میخانه را

عشق سازد حسن عالمسوز را در خون دلیر
ذوالفقار شمع سازد بال و پر پروانه را

گنج را زین پیش در ویرانه میکردم نهان
این زمان در کنج پنهان میکنم ویرانه را

تا نگردد آب دل از داغهای آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر یکدانه را

بیشتر گردید سودای من از تدبیر عقل
چوب گل شد تحفهٔ عشق جنون دیوانه را

صیقل دل تا طاق ابروی بتان امروز گشت
کج بنا کردند از اول قبلهٔ این خانه را

آسمانها بهر سنگ من کمر بسته اند
چند نگهدارم من از نه آسیا یک دانه را

الحمد عشق مجاز از نو نیازان چو ماست
در ترازوی قیامت منت صد سنگ کم

بر گشتی و اگر از این بازی طفلانه را
عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را

مهیا شو دلا در عشق انواع ملامت را
در آن گلشن که عمر باغبان از گل بود کمتر
اگر کوه گناه ما بحشر سایه اندازد
چو خورشید سپید برار عشق از آستینه عاشق
کمان میکرد طوق قمر باید ز آه دختر
بخجل بار و رسنگ از در و دیوار می بارد

که سنگ کم نمی باشد ترازوی قیامت را
زهی غافل که میریزد به زیر پای رنگ آن قامت را
نه بیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را
عیان بینند نامه بخت صحرای قیامت را
اگر جنبد به سرو بوستان آن سرو قامت را
اگر آهسته دل آماده شو صاحب ملامت را

منم آن بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا
شد دور خامه مومنی من از سواد شهرها
منم مکلف عشق جنون از جا که
مثبت از کوته زبانی بر لبم عهد سکوت
بختی ایام خواند مرا خاموش کرد
در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم
منزل آسایش من چون در خود گشتن است

با نظرهای دلگشا در زیر بر باشد مرا
چون جرس گلبانگ عزت در سخن
نو خطی مو بسته در مد نظر باشد مرا
تیغها پوشیده در زیر سپر
خنده ها چون کبک در کوه و کمر
بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا
گرد باد میشود از سیر باشد مرا

[illegible]

از گرانسنگی نمی‌جنبم ز جای خویشتن / تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا

هست چون تار رگ مینا در نظر بشکسته‌ام / رشتهٔ شیرازه از موی کمر باشد مرا

میکند از مستی خود را جدا صد فرسخی / قطره آید اگر همچون گهر باشد مرا

میکنم صائب ز صندل پرده پوشی درد را / خاکش تنه نشکوفه در درد سر باشد مرا

داغ رسوایی خدا داد است منصور مرا / هست تمغای تجلی لاله طور مرا

در نمکدان از نمکزاری چه گنجد ظاهر است / بر نتابد ملک آسمان شور مرا

صد شرعی مست سجده رانی از دو هوش / نیست پروایی ز چوب دار منصور مرا

بر تو منت کند والهامی ز دوش زبانه / میکشد دست حمایت شمع مزدور مرا

در تلاش خاکساری دارم آتش زیر پا / گر سلیمان جا بدست خود دهد مور مرا

نور من چون برق صائب دیده ابلیس است / ابر چون پنهان تواند ساختن نور مرا

سرگشته ز حیرت خال دلارای او مرا / پرکار کرد نقطهٔ سودای او مرا

گشتم تمام چشم و همان چشم بسته‌ام / حیرت فزود بسکه تماشای او مرا

می بود کاش درد گرفتاریم یکی / خوبند دیگریست بهر جای او مرا

خون هزار بوسه بدل جوش میزند / از دیدن حنای کف پای او مرا

از عشق جای شکوه نمانده است در دلم / لطف نهانیست ز رنجش‌های او مرا

اقبال عشق جست که صد علم امیدوار
همیداست کاش حوصلهٔ یک نگاه دور
خفه آوازه بر سرهای کلیم خویش
در کار هست نشسته و نماند دگر

ورنه زیاده بود تمنای او مرا
شوقی که بیش بود تماشای او مرا
ای عقل واگذار به سودای او مرا
صائب بس است نرگس شهلای او مرا

هرکه دولت یافت بنشست از رخ خاطر ما
میخورد چون خون دل هر کس به قدر حوصله
در بلا آمد است جمعیت دل آزاده را
در نظر واکرد پا طرز نشاط زنده کن
هر دل آزاده را با باغ امکان تنگ بود
طفل نازک گوشش آرام از معلم میرسد
منت جانم غنیمت ما چو گل پا در رکاب

اوج دولت طاق نسیان است در ایام ما
باشد کوچکتر ز جام دیگران گر جام ما
فلک ما چون هما آن گردید آخر دام ما
چون شرر در نقطهٔ آغاز بود انجام ما
چشم یک قربان چون سرو آزاد اندام ما
تیغ دارد زنده گر با دل خودکام ما
تا فلک گردان بود در دور باشد جام ما

قرعه و تسبیح را محرم نداند حال ما
بشکند ما هر [illegible] روی در کمی
گرد بادی را که می بینی درین دامان دشت
هر لباسی را که عشقی بیند در ما چو بست

دست پیری پاره دلها مدار فال ما
وای بر آن کس که افتاد بست در دنبال ما
روح مجنون [illegible] هر آید به استقبال ما
تیغ دارد چون مجنون [illegible] قبای شال ما

[illegible]

گرد بادی که می‌پیچد درین دامان دشت
روح مجنون است می‌آید به استقبال ما

هر لباسی را که چشمی هست در خود ...
شمع دارد خوب ... قبای شال ما

هر حبابی در لباس کعبه گردد جلوه گر
بحر رحمت گر بشوید نامهٔ اعمال ما

گوش این سنگین دلان را پرده اخلاص نیست
ورنه کم از حال مردم نیست قیل و قال ما

ما که آزاده بند هستیم خرج خود چون نسیم
نیست صائب هیچ غم گر بشکند غربال ما

نداد عشق گریبان به دست کس ما را
گرفت این می پرزور چون عسس ما را

اگرچه سنگ به سر می‌کشند صیادان
کشیده است سبک نفس در جرس ما را

نگرد خاطر ما آرزو نمی‌گردد دیو
لب تو ریخته بد ... صد هوس ما را

خراب حالی ما شکر نمی‌خواهد
بس است آمدن و رفتن نفس ما را

شکسته بال و پر انیم جای آن دارد
که باغبان کند از چوب گل قفس ما را

تمام روز از آن همچو شمع خاموشیم
که صبح آه سحر می‌شود نفس ما را

عیب گشت چنان فکرهای ما صائب
که نیست چشم تحسین هیچ کس ما را

به جوش آورد باد نوبهاران جمع عالم را
اگر چه غنچه از اهل دلی دریابد این دم را

نداد حاصلی سامان عشرت در کهن سالی
که نتواند نشاط عید بردارد ز ماه نو خم را

حجاب دیده روشن نمی‌گردد تن آسانی
نسازد دلبر گل غافل از خورشید شبنم را

نخجیر خلق از آن تشنه است دایم صبح مینایی
که سرسبزی ز آب چشم شد نخل ماتم را

گواه از خانه بشد غنچه شگفته را صبا
نشاید نیست حاجت روشن است مرا الوداعم را

بلبل نمیشود به قفس از چمن جدا
فانوس شمع را نکند ز انجمن جدا

هشدار که خراش دل سنگ خاره شد
آخر چو تیغ کوه سر کوهکن جدا

از دور باش سینه گرم ایستاده است
فانوس وار از تن عریان پیرهن جدا

چون خامه در محبت هم یکدل اند
از هم نمیکنند دو لبش را سخن جدا

صائب ز عمر بس حضور وطن که کرد
اندیشه غریب مرا از وطن جدا

صاف گشتن ز خودی باده ناب است اینجا
دست شستن ز جهان عالم آب است اینجا

همه از درد طلب نعل در آتش دارند
کوه چون ریگ روان پا به رکاب است اینجا

نیست زان گوهر نایاب کسی را خبری
چشم غواص تهی تر ز حباب است اینجا

میشود شمع سرکش تحمل مغلوب
خاک در گشتن آتش به از آب است اینجا

شمر از زندگی انفاس پریشان صائب
گر نفس آنچه شمرده است حساب است اینجا

در زلف مده راه دگر باد صبا را
زین بیش مپریشان دل آسوده ما را

تا گشت زر گرد از معراج برآید
از دست گشاده است پر و بال دعا را

پیغمبر شود از سنگ ملامت — از کوه بلندی نتوان کرد صدا را

هر سو که روی دیده که چون زر حرکت ماند — رو در حرم کعبه بود قبله‌نما را

صائب بجز از جبهه وا کرده تسلیم — مانع نشود هیچ سپر تیر قضا را

ز تأثیر دل بیدار چشم تر شود بینا — که ماه از نور خورشید بلند اختر شود بینا

بچشم کم مبین ای ساده دل تیره روزان را — که صد آیینه از یک مشت خاکستر شود بینا

نمی‌آید بکار پاک طینت بینش ظاهر — که افتد از نهانی چشم گوهر شود بینا

ز سیل تیره چشم سعی دریا شود ظاهر — که از آیینه تاریک روشنگر شود

عزیزان بینشند از پرده اسباب مستغنی — ز بوی پیرهن یعقوب پیغمبر شود بینا

نبرد از چشم سوزن قرب عیسی کوری را — محال است از جواهر سرمه بد گوهر شود

منعم مستان فیض بخشش عشق شو صائب — که نابینا شود گر حلقه این در شود

درمانده این جسم نزار است دل ما — در سنگ نهان همچو شرار است دل ما

چون غنچه محال است که از پوست برآید — چندانکه درین شهر حصار است دل ما

تا با خبر از هستی خویش است پیاده است — از خود چو برون رفت سوار است دل ما

هر داغ جگر سوز سیه خال لبیست — تا واله آن لاله عذار است دل ما

از چشمه حیوان جگر سوخته دارد — هم طالع خال لب یار است دل ما

هر چند بهای که از گرد یتیمی است / بی قیمت ازین شکست عبارت دل ما
زین نغمه سرایان که درین باغ و بهارند / صائب ز نوای تو نگارست دل ما

ز دست یار که شکر لبان گیرند سنگش را / ز شیرینی نجوید آسیا حاجت خنکش را
مرا بی پرورد در کوهسار عشق سنگین دل / که باشند ناز چشم آهوان داغ پلنگش را
ببال عارض حاشا که تیرش سر فرود آرد / سبکدستی که پیکان بال و پر گردد خدنگش را
بیابان قناعت وسعتی دارد که هر موری / نمیداند کم از ملک سلیمان چشم تنگش را
فرد دیوانه را سررشته دارد این طمع صائب / که گیرم خوش فراخی در بغل بحیا سنگش را

ساقی از رطل گران سنگی سبکدل کن مرا / حلقه بیرون در این دنیای باطل کن مرا
وادی سرگشتگی در هر نفس میکذشته ام / پای خواب آلوده دامان منزل کن مرا
رفته است از کار چون طفل کوته دستم عمر ما / که بدوش و گاه بر گردن حمایل کن مرا
از برای امتحان چندی مرا دیوانه کن / گر به از مجنون نباشم باز عاقل کن مرا
بنده را شوخ نمیسازد حضور دایمی / مرحمت کن گاه گاه از خویش غافل کن مرا
دور باش مرد بس بود تکراری عجز شنیدند / گر گر کجا نی کنم بیرون محفل کن مرا

جای خالی نیست در وحشت سرای آب و گل / بعد ازین صائب سراغ از گوشه دل

نه از گل می‌گشاید دل نه از گلزار عاشق را
که باغ دلگشایی نیست غیر از یار عاشق را

به بوی گل ز خواب بیخودی بیدار شد بلبل
زهی خجلت که معشوقش کند بیدار عاشق را

خم پر می نخشت از جوش پنهان می‌نشیند
نگردد خامشی مهر لب اظهار عاشق را

دم شمشیر برق از گریهٔ ابر بهمن گردد
ز جولان نیست مانع وادی پرخار عاشق را

ز خط روزی که شد خشک عقیقش مشک دانستم
که خواهد سوخت در دل آرزو بسیار عاشق را

گران سنگی فلاخن را پر پرواز گردد
ندارد لنگر کوه غم از رفتار عاشق را

هر لعل اگر در سنگ پنهان کند صائب
بس است از هر دو عالم آشنا دیدار

شد سیه صفحهٔ خاک از سیه کاری آب ما
آخر به رنگ ظرف برآمد شراب ما

در کام شعله دم شمار را فنا داده است
پرهیز می‌کند سمندر ز خامی کباب ما

هرچند زیر تیغ حوادث نشسته‌ایم
چین جوهر آینه بود پیچ و تاب ما

ما از خیال یار پریخانه گشته‌ایم
یوسف اگر نشسته درآید به خواب ما

از خشت خم هزار در فیض می‌شود
روزی که بود در گرو می کتاب ما

از آبگینه پشت به دیوار داده است
سیماب از مشاهدهٔ اضطراب ما

دارد ز خوابهای پریشان ما خبر
از بس که کشت اگرچه نیاید به خواب ما

از شوق آتش تو سرانجام داده است
چندین کمند از رگ خامی کباب ما

صائب هزار حیف که عمر در شباب هوا
لب تر نکرد سوخته‌جانی ز آب ما

گر قابل وصال نیم شاد کن مرا
ویران اگر نمیکنی آباد کن مرا

زان پیشتر که صید شوم با خاطرت
تا هست پای رفتنی آزاد کن مرا

حیف است اگرچه کذب رود بر زبان تو
از وعده دروغ دلی شاد کن مرا

شاید بگرد قافلهٔ بیخودان رسم
ای پیر دیر همتی امداد کن مرا

گشته است خرم دو جهان زار میکده
دیوانهٔ قلمرو ایجاد کن مرا

دارد بفکر صائب هر گوش عالمی
یکره تو نیز گوش بفریاد کن مرا

بدل زان با تپیدنهای دل کردم دویدن را
که هم راه گم کردن نباشد طپیدن را

ز بیتابی چنان سررشتهٔ تدبیر گم کردم
که از سیماب میگیرم سراغ آرمیدن را

از آن هرگز نمیشد آب گوهر از صفای خود
که دارد جمع کمیابی رسیدن آرمیدن را

از آن دندان پیران گرد بر افلاک میگیرد
که از غفلت نمیدانند پیری لب گزیدن را

ز صائب در بستان سرا برگ خزان دارد
بدست افشاندن از قید هستی وارهیدن را

نفس گرد و غباری از کنار آیینه را
میکند بیتابی دل سنگسار آیینه را

عشق بیتابست ورنه طوطی گستاخ
همچو موم نرم دارد در کنار آیینه را

در تماشای جمال خویش بیتابست حسن
میگذارد در گل از شبنم در کنار آیینه را

چشم حیران مرا مژگان نمیپوشد بهم
تختهٔ جوهر نمی‌آید بکار آیینه را

میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان
بسکه دارد شوق رویت پیچ و تاب شمشیر را

بی‌تکلف بر سر بالینش آید آفتاب
هر که سازد همچو شبنم پاک از غبار آیینه را

خاطر روشندلان بسیار نازک است
میتوان کردن تهی از زنگبار آیینه را

سهل مشمر همت پیران تدبیر را
گر کمان بال و پر پرواز باشد تیر را

دشمن خونخوار را کوته چسان سازد دست
هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را

حسن را خط عذارش بی‌نیاز از زلف ساخت
احتیاج دام نبود خاک دامنگیر را

عقل کامل میشود از گرم و سرد روزگار
آب و آتش میکند صاحب جوهر شمشیر را

بر نگیرد دولت قسمت ز حق مخمور
نیست ممکن باز گردیدن به پستان شیر را

جوی شیر از قدرت فرهاد می‌شد جدا
میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را

در حریم هر کسی گردد حسدش تیز نیش
نگذراند عشق از همصحبتان تقصیر را

میرسد آزار بد گوهر به دیگران فزون
نور بر چشم از نیام خود بود شمشیر را

کشور دیوانگی امروز معمور است
و پاس دارد بنای خانه زنجیر را

نیست ممکن صائب از دل عقده غم وا شود
ناخن ما هست در کف پنجه تدبیر را

در بهشت نقد نسیم بهار را
رنگ ثابت نیست گل آشنا را

چه زندگی بکام بود مرگ مشکل است
پروای باد نیست چراغ مزار را

چشم تر ابسر به شنیدن چه حاجت است — کوته کن این بهانهٔ دنباله دار را

بیطاقتیست قسمت منعم ز جمع مال — از گنج پیچ و تاب بود رزق مار را

مگذر ز حسن ترک که در گوشمال دل — دست دگر بود گره پنجه دار را

صایب کنون که دور بکام تو میرود — بشکن بساغری سر دست خمار را

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما — باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما

نالهٔ ما حلقه در گوش حجابت میکشد — گر بسحر خیزان آن صبح بناگوشیم ما

فتنهٔ صد انجمن آشوب همسنگ ما ایم [?] — گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما

خرقهٔ درویشی ما جز زره زیر قباست — پیش چشم خلق ظاهر بین قباپوشیم ما

نامهٔ پیچیده را جز لب خواندن حق ما [?] — گر سخن فهمان الهامی خاموشیم ما

از شراب بارگ حاجت نیست صایب موج ذوق [?] — گر چه عمری شد در این میخانه در جوشیم ما

جان بلب داریم و چون صبح خندانیم ما — دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما

میتوان از شمع با پیچید در سودای قدس [?] — زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما

بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم — با وجود بی‌سواری برق جولانیم ما

پشت چون آیینه بر دیوار حیرت داده ایم — واله خار و گل این باغ و بستانیم ما

وحشی دار الامان گوشهٔ تنهاییم [?] — دشت دشت از سایهٔ مردم گریزانیم ما

گرچه در ظاهر لباس ماست از زنگار غم / از طرب چون پسته زیر پوست خندانیم ما

از شبیخون خمار صبحدم آسوده ایم / مست دنباله دار چشم خوبانیم ما

حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ زنجیر ماست / دایم از راه نظر در بند و زندانیم ما

گر چراغ بزم عالم نیست صائب کلک ما / چون زر بخت تیره دایم در شبستانیم ما

نتوان بخواب کرد مسخر خیال را / جز پیچ و تاب نیست کمند این غزال را

در عالم خیال بهارست چار فصل / بلبل بجز گل نهد زیر بال را

از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود / پیلاقی زیر شهپر آرد نهال را

ده در شود گشاده شود بسته چون دری / انگشت ترجمان زبانست لال را

صائب کشید سر بگریبان بیخودی / تسخیر کرد مملکت بی زوال را

شد استخوان ز دور فلک توتیا مرا / باری دگر نماند درین آسیا مرا

فارغ ز کام هر دو جهانم که کرده است / حیرانی جمال تو بیمدعا مرا

خشنست خوردن جگر و عیب پوشیم / امنیت از زمانه لباس و غذا مرا

از کوه غم اگرچه دو تا گشته قامتم / نشکسته است آبله در زیر پا مرا

صائب چه منت است کسی پای سیر من / زندان شدست بند گران و قفا مرا

[illegible]

نمیگردد کف بیمغز مانع سیر دریا را
ز دعوی بسته گردد چون زبان معنی شود گویا
ز شوق صیقل آئینه را از سنگ زد بیرون
دل عاشق ز گلگشت چمن آزرده‌تر گردد
غرور حسن نسازد به صید زبون صیا

سفیدی جامهٔ احرام ما شد دیده دیدار را
بگفتار آورد خاموشی مریم مسیحا را
خوشا کاری که تر آتش نشاند کار فرما را
که هر شاخ گلی دارد بدست مرغ رشته بر پا را
نگردد دام خود گردانده‌ام صد بار عنقا را

اگرچه خوش نبود سیر گلستان تنها
بهار عمر ملاقات دوستداران است
دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد
اگر حیا دهدم فرصت سخن دارم
غرور دو چشم تر و خاک کربلا صائب

گرفته‌ایم اجازت ز باغبان تنها
چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها
که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
هزار حرف زبانی بآن دهان تنها
ز عافیت طلبان سیر اصفهان تنها

از شکست ماست گردش چرخ بی‌بنیاد را
آب شد پیکان او تا از دل گرمم گذشت
چرخ را آگاه غفلت پند آشتم
ناله‌ام بسیار بر خمخانه آهن سنگ زد
قوت دست دعا گردد ز بی ارشاد

نیست غیر از دانهٔ اشک آسیای باد را
میکند از ناله رخنه خانه فولاد را
آشیان کردم تصور خانه صیاد را
سخت میترسم برنجاند دل صیاد را
هست در خجلت گشایش غنچه شمشاد را

چشم در صنع الهی باز کن آیینه را
بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را

سخت تر گردد گره هر گاه تر شود
کی کشاید باده گلگون دل ناشاد را

فانوس حجابست چراغ سحری را
دامان بر زده باید سفری را

پهلو دو فلک کار به لنگ کرده
از شیشه شکستن نرسد بال پری را

بس جای که آهستگی انجامد درشتی
بی پرده کند نرمی گفتار کری را

تا صاحب فرزند نگردی نتوان یافت
در عالم ایجاد حقوق پدری را

صایب بجز آشفتگی دل اثری نیست
در دایره چرخ پریشان نظری را

با غوطه صبا حجت حسن نیم مستش را
که محو شده‌ام از تماشای چشم مستش را

چندین دست شوالست سر گاش نگهدار
ز هشیار دن چه نه نگاه نیم مستش را

بصد بیان زلف کجش گر سر فرود آرد
زبان نید از دهان بکد اگر حرفی شکستش را

اگر ذوق شکستن این دل چو شیشه دارد
چو سنگ از مینا پاس میدارد شکستش را

ز درد من درین عالم کسی صایب خبر دارد
که خاطر آورد دیر فرو گام نگسستش را

نیست پروای فنای خود دل وارسته را
تیغ خضر آب باشد دست از جان شسته را

در دیار عشق کس را دل نمیسوزد بکس
از تب گرمست ننچا شمع بالین خسته را

هیچ کس در ناله خط فرصت نشنید در رکاب
با عنان آوارگی گردد کمر گلدسته را

دعوی آهستگی ای مور پیش ما مکن
نقش پا هرگز نباشد همقدم آهسته را

رشته اشک مرا بگذار نه بیند اگر
در گره از پای سر رشته گسسته را

درد دیارها که دارد عشق پنهانی رواج
سکه قلبست زخم نا به جراح خسته را

ای صبا مشت سپندی بر سر آتش بریز
گر بپرسد یار حال صائب دلخسته را

چه گردیدی گره چون غنچه در دل نگار را
بدام آرزند است قطره چندی سحاب را

گره تا بسته توانی باز کرد از کار محتاجان
چو بیکاران نباخن کردن خود در اینجا بیجا

بشرم موشکافان قیامت برنمی آید
نظر کن از پی روقت به پشت و روی کار

ترا در بوته گل بهر آن داده‌اند مهلت
که سیم قلب خود را کنی کامل عیار را

نصیب تنگ‌کامان است صائب میوه جنت
دو روزی همچو مردان بر جگر زن دندان فشار

هست چون تاک پر از باده رگ و ریشه ما
پیش خم کردن خود دخل کنند شیشه ما

قبضه خاک کجا دامن ما را گیرد
گردباد یم که در رقص بود ریشه ما

دهن تیشه فرهاد نمکشیرین شد
بچه امید کنند کار زهر تیشه ما

خوش بود در قدم صاحبدلان جان دادن
کاش در پای خم می شکنند شیشه ما

پیش تیغ تو نه گردن کند استقبالش
چین جوهر چو بابرو فکنند تیشه ما

تن ما ز الف زخم مستان شده است
سر هر دانه خم ما دسلامت صیاد

دل ما شیر و تن زخمی ما شیر ما
محبت کیست که بر سنگ نشسته

زروی گرم که در جهان شرر گرفت مرا
که آفتاب قیامت ببر گرفت مرا

چنان که خت مرا گران دهان و
که میتوان ز زبان چو خبر گرفت مرا

خورشته هر که شد از پیچ و تاب مرا آگاه
ز آب دیده خود در گهر گرفت مرا

چو برگ بر سر حاصل نمیتوان لرزید
کجاست سنگ که دل از شمر گرفت مرا

فسردگی چو گهر سنگ راه نگریست
از این چه سود که دیار بر گرفت مرا

همین دلیست که از شط میشود زند
ز روی یار چه باغ که در گرفت مرا

که کرده است ترا گرم گفتگو صیاد
که دل ز ناله گرم تو در گرفت مرا

دایم ز ما رکیست دل افگار شیشه را
خون میچکد مدام ز گفتار شیشه را

شاید بجوی رفته کند آب بازگشت
چون شد تهی ز باده همین خوار شیشه را

چیر آمدی بکوی خرابات بطلب
بر طاق نه صلاح و فساد و دستار شیشه را

صید از حرم برون چو نهد پای کشتنی است
زنهار زیر خرقه نهفته دار شیشه را

خوردم فریب چرخ بهمواریی که داشت
کردم غلط بهم رنگار شیشه را

بر چرخ شکسته ماند منه دل ز سادگی
طاق شکسته نیست سزاوار شیشه را

صائب ز پرده داری ناموس شد خلاص / هر سنگ بست بر سر بازار شیشه را

نیست از روی زمین سیری دل خودکام را / حرص میگردد زیاد از خاک چشم دام را

دل چو شد افسرده از جسم گرانجان چاره نیست / رنگ برگ عیش باشد میوه های خام را

داغ دارد میکشان را تشنه چشمیهای من / میکنم خالی ز می در دست ساقی جام را

فکر صید خلق دارد زاهد از گوشه گیری / خاک زیر پرده تزویر باشد دام را

بوسه را در نامه میپیچد برای دیگران / آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را

هر که از درد و صاف می نظر برداشتست / باده یکجام داند بوسه و دشنام را

نیست صائب شنبه و آدینه در کوی مغان / میکند یکرنگ مشرب سیر ایام را

باده در لعل لب یار نماید خود را / آب در گوهر شهوار نماید خود را

دل روشن چه پر و بال گشاید در جسم / بحر در قطره چه مقدار نماید خود را

هوشمند آنکه به هنگامه مستان افتد / مصلحت نیست که هشیار نماید خود را

در سفر زود خجالت کشد از دعوی خود / در وطن هر که سبکبار نماید خود را

در غریبی همه کس میشود انگشت نما / هر گلی بر سر دستار نماید خود را

جای رحمست بر آن چشم غلط بین که ز جهل / خوابها بسته و بیدار نماید خود را

چه کند با دل بیدرد کلام صائب / این نمک در دل افکار نماید خود را

ز خرمن صبح کن ماه و پنه از دود سینه‌ها
که میسازد زبان برق کوته خوشه‌چینی‌ها

تلاش صدر کمتر کن که در بحر گران لنگر
سبک دارد کف بیمغز را بالانشینی‌ها

میان نور و ظلمت نیست امتیازی حیرانم
که چون پیوست جان آسمانی با زمینی‌ها

اگر در خط گرفتم مصحفا شد ظاهر آن لب
نگیرد فرق آن شبها و آن حرف آفرینها

نه تنها باده در جام گلین ز چشم صایب
که از طاق دل فغفور چین افتاد چینی‌ها

نیست بر سر آن گلشن دیده پر چشم ما
تیغ خونخوار تو باشد سبز به گلگون ما

دور گردی میکند نزدیک راه دور را
تا ز لیلی شد نیاز از وحشت مجنون ما

تا رسیدن باده زان خم مدار الا ز دست
ورنه پیدا از تن خاکیست افلاطون ما

با هوسناکان دلیر از خاک ما شوان کند
پوست بر تن میدرد گر مرده باشد خون ما

در ریاض آفرینش چون دو سرو تو است شد
حسن روز افزون یار و عشق روز افزون ما

گرچه دارد بلبل ما تازه رویی باغ را
برگ سبزی نیست صایب زین چمن ممنون ما

از زخم زبان نیست گزیر اهل رقم را
بی چاک که دیده است گریبان قلم را

تا خرج نشد سکه شکستی بارگ خزانت
چون سکه به زنجیر نداریم درم را

عشاق تو بر نقد روان کیسه نبندند
زر لگدی هست کف اهل کرم را

بی نور نگردد دل از آلودگی جسم
از عنبر که جامه چه پرواست حرم را

داغست همان چارهٔ داغی که کهن شد
هم نقش قدم محو کند نقش قدم را

صد پیکرش از چهرهٔ معنی ورق لفظ
تا کی ز بر فرش سیر کنیم باغ ارم را

از علایق نیست پروای دل بیتاب را
هیچ دامی مانع از جولان نگردد آب را

نشود در کار دل اگر رشته تا جوهرت
گریه نتواند گشودن عقدهٔ گرداب را

طاعت زناد ز بس پیدا گر گشتی
مهر بیند در دهان خمیازهٔ محراب را

بی خموشی نیست ممکن جان روشن یافتن
کوزهٔ سربسته میباید شراب ناب را

روشنم شد تنگ چشمی لازم جمعیت است
در کف دریا دیدم کاسهٔ گرداب را

نیست ویران مردم بیکس را خبر حالی
ماهی لب بسته غم در دل کند قلاب را

تا نگردد آب دل صائب ز راه آشتن
نیست ممکن دیدن آن گوهر نایاب را

با همراه توکل بود سفر ما را
نیست توشه وزنار بر کمر ما را

چو چشم سوخته گر ابر تازه شد داغش
زیاده شد غم و اندوه بیشتر ما را

چنان بفکر تو در خویشتن فرو رفتیم
که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را

شده است سینهٔ ما همچو تیغ جوهردار
ز بسکه آه شکسته است در جگر ما را

بهر زمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگانست چون شرر ما را

می‌کند خیال لطف ... آب را — ویرانه سیل مشیمه دکامستاب را
عشقست ترجمان نفسهای سوخته — آتش کند ترنم مرغ کباب را
دلمرده که سر بگریبان خواب برد — کافور رخت یا سحر ماهتاب را
دل میطپد بخیر مبتنای خویشتن — ریزنده میکند رگ خام کباب را
ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است — آماده باش گریه تلخ گلاب را
از چکیدن عاشق اگر گریه کم کند — جوهر است شاهد خام کباب را
صائب چه چشم تماشا بینان کند — روی که ساخت صبح قیامت نقاب را

بی‌دل درنه رنگ نبود حجه ما — چند باشد چو ذره زیر قبا جوهر ما
علم لشکر ما از سر جان ستن است — زهره کیست که گردد طرف لشکر ما
نیست امروز جمعیت ما سوخته — بال پروانه نبود یک ورق از دفتر ما
گریه بر حال کسان بیشتر از خود داریم — بر مراد دگران سبز کند اخگر ما
دشمن از صحبت ما کام روا میگیرد — نیست چون شمع درین انجمن از ما سر ما
آرزو در دل غنچه دیده ما آه شود — رگ خامی برود از عود در مجمر ما
گریه شادی ما تلخ کند صائب — آسمان شیشه خود گر شکند بر سر ما

رنگین تر از خزانست بهار روان ما — بر دست خویش بوسه زند باغبان ما

[illegible]

چون صبح در محبت خورشید صادقیم
این تیغ برق میرود از استخوان ما

ما خصم را ز راه تواضع کنیم دوست
بیرون برد ز تیر کجی را کمان ما

چون پسته گرچه تیغ زبانیم سر بسر
بندی شده است بی ثمری بر زبان ما

قانع بیک سراب خشکست از جهان
چون موجه سراب دل خوش عنان ما

مانده است همچو داغ قاروان بر زمین جا
زان دل لنگر خواب گران ما

از بال و پر غبار تمنا فشانده‌ایم
بر شاخ گل گران نبود آشیان ما

ما چشم خویش حلقه هر در نمیکنیم
خاک مراد ماست همان آستان ما

صائب بلند مرتبه چون آسمان شود
بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

اگر عصمت نهان در سنگ خارا میکند ما را
جوانمردست درد عشق پیدا میکند ما را

ندارد صرفه آیینه ما را جلا دادن
شود رسوای عالم هر که رسوا میکند ما را

اگر روشنگر حیرت مجال ما نبرد از
که دیگر ساده از نقش تمنا میکند ما را

اگر چون قطره در دریا گرفت راه ما افشرد
خیال دور گردیها بیهش میکند ما را

چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صائب
که بهر محفل دیگر مهیا میکند ما را

وحشتی داده ز اوضاع جهان دست مرا
که بزنجیر دو نقش نتوان بست مرا

نسخه آشفته‌تر نبود از توام میگردد
صفحه مشق جنون آینه در دست مرا

اگرچه چهره‌آید بر هر کف پا بوسه زدم — رهروی نیست درین راه که انگشت مرا

تیغ هر جوهر خود کرد ز غیرت ظاهر — چرخ هر چند که برداشت بیلدست مرا

چهره میان هنر و او دست دهد جمعیت — گر بدست اندیشه سپرده دارد نشست مرا

طاقی نیست جز آیینه مرا چون طوطی — هم سخن صائب اگر هم سخنی هست مرا

تن پرستی زیر دست خاک می‌سازد مرا — بیخودی تاج سر افلاک می‌سازد مرا

در گره دایم نخواهد ماند کارم چون صدف — شوخی گوهر گریبان چاک می‌سازد مرا

گر نپردازم بخود چون سنبل جای طعنه نیست — گرد راه از چهره دریا پاک می‌سازد مرا

تند شد بار سپر فربه‌ام زین آسیا — گردش افلاک کی غمناک می‌سازد

اشک تاک از می‌پرستی عذر خواه جنس نیست — این کرم ابر از گناه پاک می‌سازد

صائب از افسردگی هر دو رگ خون مرده — کاوش مژگان آن بیباک می‌سازد مرا

گر فیض دل از چشم روشن است مرا — گره برشته زبون بند سوزن است مرا

غنچه دوری هوش مشو از سنگ — درین شکنجه چال فلاخن است مرا

از آن بخط لطف سیحو بار مشغولم — که دست و ساعد شاهان نشیمن است مرا

غنچه ناله مرا کرده است صحرایی — کمند گردش از خود گسستن است مرا

اگر که عیب هنر می‌کنند نهان — اگرچه چشم عورت نشیمن است مرا

نفس سوخته روشنگر جانست مرا
چون شرر زندگی از سوختگانست مرا

بیخودی گرد ملال از دل من میشوید
روشنی دل بنظر آب روانست مرا

گرچه وحشت دو عالم پی بردوشم [illegible]
هر که قد راست کند تیر و نشانست مرا

میکند سلسله عمر ابد را کوتاه
گره چند که در رشته جانست مرا

درچنین یاری درد تو کجا بستانم [illegible]
ورنه یوسف بر رقیب گرانست مرا

آب از دیده خورشید گشاید صائب
در دل آینه غباری که نهانست مرا

خوش کسی از لاله خوبان لب تشنه را
از دل گرم برافروز شبستانی را

تا زخته است سر رشته فرصت از دست
به که شیرازه شوی جمع پریشانی را

گر همه خانه کعبه است که تعمیر مکن
نتوان کرد عمارت دل ویرانی را

هر که از روست لیخای هوس سالم جست
بدو عالم ندهد گوشه زندانی را

پیش آن کان ملاحت دهن خوبان جست
در نمکزار چه قدرست نمکدانی را

وقت بسیار عزیزست گرامی دارش
بر رقیب مده یوسف کنعانی را

صائب از خنده بی پرده گلها پیداست
که ندیده است گلستان لب خندانی را

بهتر از مهمانی آن آتش رو را [illegible]
مبادا زرنگ خط سبز سازد حرف بدگو را

چه میدانند قدر روی نیکو زاهدان خشمان
نباشد خبر گرانی بهره از یوسف ترازو را

ترا از دیدن آیینه جز مانع توانم شد
که میسازد و چندان چو بی آزرمی شبکور را

همان در پیش چشمش گرد خجلت بر جبین دارد
اگر در سرمه خوابانند صد شب چشم آهو را

بیاض خوش قلم باشد بهشتی خوش نویسان را
مسلم کی گذارد کلک صنع آن صفحهٔ رو را

مکرر وقف شد از جوش نشاط خون صائب
که می‌بینم ز قتل خود پشیمان آن جفاجو را

دستی که شد به گردش پیمانه آشنا
دیگر نشد به سبحهٔ صد دانه آشنا

مینا ز عدل میل به یکسو نمیکند
عارف بود به کعبه و بتخانه آشنا

بر نقطه دست چو پرگار سیر حسن
این مرغ فارغست ز بیگانه آشنا

شد نفس بد که زنده از آن گزنده‌تر
ز جسم من مشو دستک دیوانه آشنا

نقش کسی درست نشیند که چون نگین
باشد درین بساط به یک خانه آشنا

صائب ز آشنایی عالم کناره کرد
هرکس که شد به معنی بیگانه آشنا

ز خاک کوی تو پرواز مشکلست مرا
که از گرانی جان کوه بر دلست مرا

هزار مرتبه سبکتر بود ز قارون
ز گنجهای امیدی که در دلست مرا

عجب که پای ترا از نگار نگذارد
ز شط ر تو خون که در دلست مرا

ز نام جو نقطه هم دهن ساز دو شخ
همانکه یاد لبش نقل محفلست مرا

کند به گرد یتیمی نمیرسد صائب
دران محیط که امید ساحلست مرا

آه پیدا شد مسلسل طره افکار را — در درازی نیست کوتاهی شب بیمار را

عشق می‌آرد دل افسرده ما را بشور — مضطرب از طوفان نگردد پای لنگردار را

شوخ‌چشمان میشوند از آیه رحمت دلیر — شد ز خط سبز گستاخی فزون رخسار را

بوالهوس را داده‌ایم از تیغ تغافل خسته‌دار — بر میاور زینهار از دست گلچین خار را

در بهاران پوست بر تن پرده بیگانگیست — پا بسوزان تا بمی ده جبه و دستار را

بی‌نیاز از می بود رخسار شرم‌آلود یار — نیست حاجت شبنم بیگانه این گلزار را

میزند از شرم صائب سینه را بر تیغ کوه — تا دید کبک دری آن سرو خوش‌رفتار را

بی‌زبانی پرده‌داری میکشد راز مرا — میدهد خاموشی جنبش به غماز مرا

گر برون آید بخون خود گواهی میدهد — ناله تا در دل گره گردد دهم آواز مرا

از نوازش منت روی زمین دارد بمن — چرخ سنگین‌دل زند گر بر زمین ساز مرا

از شبیخون نسیم صبح الهامی شود — شمع اگر فانوس سازد پرده راز مرا

از دو عالم دوخت چشم دوربینهای عشق — تا کجا خواهد گشودن چشم شهباز مرا

سیل از ویرانه‌ام شرمساری میبرد — نیست جز افسوس کف در خانه‌پرداز مرا

عقل اگر صائب نسازد با دل من گو مساز — عشق با آن بی‌نیازی میکشد ناز مرا

ای که از عالم معنی خبری نیست ترا — بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا

اگر از خویش برون آمده‌ای چون مردان / باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا

بگسل از خویش و بهر کار که خواهی پیوند / که درین ره ز تو ناسازتری نیست ترا

بر شکست قفس جسم از آن میلرزی / که سرا ور چمن بال و پری نیست ترا

نیست در بی‌هنری آفت نخوت صائب / شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

ناامیدی برد هر اشکی که میباریم ما / رزق قارون میشود تخمی که میکاریم

هر که پا کج میگذارد ما دل خود میخوریم / شیشه ناموس عالم در بغل داریم ما

گوهر شهوار ز هر دل لب بیجا واکرد / این نصیحت را بجا از صدف داریم

در کف عشقیم عاجز ورنه در میدان رزم / شیر مرد از ابرکان چنبه میگاریم

نیست صائب قسمت کوتاه دستان هوس / آنچه از چشم سیاهش در نظر داریم

چند بر کوردلان جلوه دهیم معنی را / پیش جاهل کشم مایده عیسی را

هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد / میبرد پیش دو صد دعوی بی‌معنی را

خصم انگشت چرا بر سخن خوش ننهد / بر بر چوب بود جنس الصبعی را

سوزنی کو نکشد سر به نشش در چشم / نتوان محبت نمودن نفس عیسی را

صائب از تیرگی بخت سیه شکوه مکن / گر سیه خانه نگردد نبود لیلی را

باغبان در نگشوده است گلستان ترا
بو نکرده است صبا سیب زنخدان ترا

پردهٔ دیدهٔ ما دام شکسته شده است
دیده در خواب مگر سوزن مژگان ترا

آنقدر رحم بهر از طالع خود میخواهم
که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

پشت دستش هدف زخم بدندان گردد
هر که از دست دهد گوشهٔ دامان ترا

صائب از طبع بآئین تازه غزل گل کن
اول جوش بهار است گلستان ترا

در قلزم هستی حبابست دل ما
از خانه بدوشان سر آبست دل ما

سطریست ز پیشانی ما راز دو عالم
بی پرده‌تر از عالم آبست دل ما

از جنبش جهدست گرانخوابی اطفال
از گردش افلاک بخوابست دل ما

آنجا که منم قیمت دل هر دو جهانست
آنجا که توئی در چه حسابست دل ما

هر چند که در هر چمن آتش نفسی هست
صائب ز نوای تو کبابست دل ما

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما
گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما

ما خراب از آب شمشیر تغافل گشته‌ایم
میتوان کردن بگرد دامنی تعمیر ما

از عیار نالهٔ ما دردمندان آگهند
میشود در خشم ظاهر جوهر شمشیر ما

مادر از فرزند ناهموار خجلت میکشد
خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما

خود بهم از رشته در از جوش شد در بلاست
یکسر مو سرکشی کردن توقف در زنجیر ما

اینکه صائب دست ما از دامن او کوتهست	نارسائیهای قابلیت داد گیر ما

بر سپهر محیط ست فروغ نظر ما	ساحل دل از دست ز آب گهر ما
آزادی ما در گرو خستگی ماست	آویخته است از رگ خامی ثمر ما
پیدا و نهان به شغل گذر ز نسیم	پوشیدن چشمست ز دو شغل بسر ما
شیرینیم و قدرت آزار نداریم	از جنبش رگ کوچه دهد نیشتر ما
صائب چه گویی در شفق صبح شود چاک	یکروز اگر چرخ کشد در ره سر ما

با جستجو چه بود اختیار ما	با نور آفتاب چه باشد شرار ما
ای روشنان عالم بالا مدد کنید	شاید ز قید سنگ برآید شرار ما
در وصل و هجر کار دل ما طپیدنست	دائم چو بیقرار بود بیقرار ما
غافل مباش ز خویش که بدانان نمیرود	ای چشم زود چشمه کش انتظار ما
چندین هزار خانه دل بی‌بنیاد شد	تا از میان گرد برآید سوار ما
در ملک بی‌زوال صفا انقلاب نیست	صائب یکیست فصل خزان و بهار ما

از ما ستمگری نپسندید دل انگار ما	شور محشر خنده کبکیست از کهسار ما
غنچهای بسیار به گلستان راز را	نامه وا کرده داند دیده بیدار ما

ورشکست ناخن خود دست بر می آورد ... آنکه میخواهد که بگشاید گره از کار ما

گره مشکل که تا کوشش نهد پا در رکاب ... چون کف دریا پریشان روست دستار ما

منع دین داریست آن کفری که ما خوش کرده ایم ... سبحه را در دل برابر میرود زنار ما

هیچ راه صائب بحق نزدیکتر از درد نیست ... از طبیبان میکند پرهیز از آن بیمار ما

میشوند از سردمهری دوستان از هم جدا ... برگها را میکند فصل خزان از هم جدا

در گلیم صحبت پیر و جوان یکدگر ... تا بهم پیوست شد تیر و کمان از هم جدا

در خموشی حرفهای مختلف یکنقطه اند ... میکند این جمع را تیغ زبان از هم جدا

تا ترا از دور دیدم رفت عقل و هوش من ... میشود نزدیک منزل کاروان از هم جدا

تا چو زنبور عسل در چشم هم شیرین شوند ... به که باشد خانه های دوستان از هم جدا

لفظ و معنی را به تیغ از یکدگر نتوان برید ... کیست صائب تا کند جانان و جان از هم جدا

چون شبنم از کوی مغان پای سفر نیست مرا ... گر شوم آب ازین خاک گذر نیست مرا

سنگ طفلان چکند با دل دیوانه من ... کبک مستم خبر از کوه و کمر نیست مرا

چون سپر موجه شمشیر بهم پیوسته است ... در مصافی که بجز سینه سپر نیست مرا

منم آن نخل خزان دیده که در باغ جهان ... هیچ در بار بجز برگ ثمر نیست مرا

خاکساریست مراد از وطن دل صائب ... شکوه از گرد یتیمی چو گهر نیست مرا

چمن پیرا اگر بیند روی چون بهارش را — نگه‌چینان بهم گیرد چو لاله‌زارش را

مگر در بوستان شد جلوه‌گر آن قامت رعنا — که سرو انگشت حیرت گشت بر لب جویبارش را

دل هر کس که گردد خوابگاه عشق چون مجنون — شکوه جبهه شیر آن بود لوح مزارش را

نگردد تشنه در گرمای صحرای قناعت هم — بجای طعمه بگذارند هر که لعل آبدارش را

مریز از ساده رنگی آبروی قامت در کند گاهی — که آتش زیر پا از لاله باشد کوهسارش را

درین بستان نشد اعزت نخلی بیمرم صائب — که پیش از برگ ریز از خود فشاند برگ و بارش را

تا ز چشم شوخ او گردش آمد جامها — چون رم آهو بپا شد بند آرامها

دلبری را زلف او در دور خط از سر گرفت — میشود خاک از فروغ حرص چشم دامها

خام کرد آن آتشین رو آرزوهای مرا — گرچه از خورشید تابان پخته گردد خامها

راست ناید با وطن سرگرمی گوهران — روی در دیوار باشد در نگینها نامها

نیست اوج اعتبار پوچ مغزان را ثبات — کوزهٔ خالی فتد زود از کف بارها

گشت روشن سینهٔ صائب از داغ جنون — خانهٔ تاریک را روشن کند گلجامها

زبان کوتاه باید آشنای بحر گوهر را — بلندی حجت بخت است بازوی شناور را

کند یکجلوه گوهر پیش غواص و لطمه ده — رسد فیض سخن یکسان بسخن سنج و سخنور را

نبیند پیش زر دود داغ نومیدی دل عاشق — که اندر آتش بود پروانه رخت سمندر را

تحجر دل امید نیست دست از آزار روشستن ✽ ز آب تیغ نتوان محو کرد از تیغ جوهر را
چو آن شیرین پسر را از پدر صائب برآوردم ✽ اگر طوطی زند بر فرق آورد شکر را

ز روی آتشین خود تیره رو دارد آتش را ✽ که چندین عقده در کار سپند افتاد آتش را
نخواهد آتش از همسایه هر کس جوهری دارد ✽ چنار از سینهٔ خود میکند ایجاد آتش را
برسوائی علم شد زین تهی مغزان هنر روشن ✽ نیستان آورد در ناله و فریاد آتش را
گنه کارتر از سنگ دوزخ هم نمیسوزد ✽ مگر از گفت بهم سودن کند ایجاد آتش را
ز زندان ماه کنعان خوی خود صائب نگرداند ✽ نخواهد سرکشی در سنگ رفت از یاد آتش را

فروغ مهر بخشد دیدهٔ اختر شماران را ✽ صفای ماه شد جبههٔ شب زنده داران را
نسیم ناامیدی بر ورق گرداندن دارد ✽ مکن نومید از درگاه خود امیدواران را
تو و دلجوئی عاشق نهی اندیشهٔ باطل ✽ غبار خط مگر آرد بپا دست خاکساران را
ز سنگ کودکان مجنون چه پروا چشم زخم دارد ✽ محابا نیست از سنگ محک کامل عیاران را
دل صائب چسان از عهدهٔ صد غمزه برآید ✽ سپندی چون کند تسخیر این آتش عذاران را

فرو مصری که شکرخیز نبود خاک آنجا ✽ کوزهٔ شهد شود حنظل افلاک آنجا
در خرابات چه حاجت بمناجات منست ✽ دست برداشته دایم بمدد تاک آنجا

در محبت لب خشک و مژه تر باید | هیزم تر نفروشند ز مسواک آنجا
سفری با نفس سوخته دارم در پیش | که حساب از نفس صبح شود پاک آنجا
صایب از کوی خرابات بجایی نرود | دختری خواسته از سلسله تاک آنجا

عقوبت غمگسار دل دردمند را | آتش گره ز کار گشاید سپند را
همت بهیچ مرتبه راضی نمیشود | یکجا قرار نیست سپهر بلند را
پر قدر دوم چگونه ز بزمی که میشود | برخاستن ز جای بر آتش سپند را
پهلوی چرب میطلبد تیغ حادثات | جوشن ز لاغریست تن گوسفند را
صایب در ابروشت خود دام میکنم | آورده ام بکف رگ خواب کمند را
صایب که سنگ زدن ز تقصیر نیست | ضایع مکن مردم بیدرد سپند را

دشنام یار جان دگر میدهد مرا | این زهر پرورش شکر میدهد مرا
مانند لاله سوخته نابت روزیم | آنهم فلک بخون جگر میدهد مرا
از آفتاب عشق نگردید رنگ من | آتش چه بیکسی ثمر میدهد مرا
نیرنگ چرخ چون گل عنا در این چمن | خون دل از پیاله زر میدهد مرا

شوخی که زهر چشم ز غیرت دریغ
صایب بالتماس شکر میدهد مرا

تیر باید که ز جان سپر کند همانرا — چه ضرورت که از آن رسته سازد خود را

کار موقوف توست که چه تیر و سپر — خوابی از بند رهانید کنیا نرا

هر که یکچند شود از حد نکند پرواز — چه غم از محنت شهر بود تنها نرا

بسکه در لقمه چو سنگ نهفته است فلک — بی تامل نگذارم که جگر دندانرا

بست خاک ز بی بال و پری نقش — که از دور زمین بوس کند خانرا

چه خوش باشد در آغوش آورم سر و روانش را — کنم شیرازهٔ اوراق دل موی میانش را

کنار حسرتی از طوق قمری شکر دارم — نمیدانم که چون در بر کشم سرو روانش را

اگر بر آسمان ما ز رفعت آن هلال ابرو — بزور چرب نرمی میکشم آخر کمانش را

اگر خصم قوی سیناد کوه بیستون گردد — ز برق تیشه چون شیر سازم استخوانش را

چسان معلوم گردد رتبهٔ حسن سخن صائب — که دارد در میان گرد کسادی کاروانش را

هر خسیسی قیمت نداند نالهٔ شبگیر را — خسروی باید که داند قدر این شبدیز را

خامشی دریا و گفتگو خس و خاشاک اوست — پاک کن از خار و خس این بحر گوهر خیز را

تیزی مژگان او گم شود از خواب گم — خواب سنگین شد فسان آن دو شهٔ خونریز

عشق خونخوار از دل پر خون فرو گیرد خبر — پیش در رد پاس ساقی ساغر لبریز را

در رقیبان کشته ما ز تو منفعل بخبر — بر نیاید زود خون از زخم تیغ تیز را

در بهار است صبح روی تو همچو جنت غوطه زد | مگر رنگین تو صائب خط سبز را

رساند از جبین گهرفشانی را | که بر دل کوه غم از سینه کرانی را

درین دو هفته که در دست تست لعل بها | مده چو لاله ز کف جام ارغوانی را

مدار دست ز پیمانه دل درین موسم | که ریخت لاله و گل رنگ شادمانی را

کمیت آمدن و رفتنش نگر چو ن | عنان نیز در پای صحن بستانی را

نشاط فصل بهار اینقدر نمی‌پاید شد | ز سر گرفت هما جهان جوانی را

ترا که پای طلب نیست همچو سنگ نشان | نگاه دار سر راه کاروانی را

بود همیشه جوان صائب آنکه دریابد | زمان دولت عباس شاه ثانی را

چون کند آن غمزه خونریز عریان تیغ را | بخیه چون جوهر شود در چشم نمایان تیغ را

ریخت خون عالمی و مژگان او خونین نشد | تیز سرشار سازد پاکدامان تیغ را

در دل فولاد چون در سنگ آتش پنهان شود | خون گرم شد چراغ زیر دامان تیغ را

صیقل از سینه صاف نزاکتی آید بکار | جوهر پیچ میشود از خواب پریشان تیغ را

هرکجا آن تیغ ابرو از نیام آید برون | میکند چون جوهری در قبضه پنهان تیغ را

بر دل ایران مخور گر بخیر پیش افکند ن | پیشتر زیر سپر دارند پنهان تیغ را

هر که میداند بقای خویش صائب در فنا | میشمارد مغتنم جوهر جان تیغ را

خون گرم گر شود در دل مصور تیغ را
موی آتش دیده گردد لعل جوهر تیغ را

بسکه آن بیدادگر در قتل من دارد شتاب
شیشه زنجیری آید ز جوهر تیغ را

از شبستان عدم چون صبح طالع شده‌ام
سینه من بود میدان سراسر تیغ را

میکند مینا بگوهر صدف را سینه چاک
گرد چون مقراض خون خود به پیکر تیغ را

زنگ کلفت از دل من گریه نتواند برد
پاک نتوان ساختن با دامن تر تیغ را

عشق بی پروا کشش وقت استغنا بود خونریزتر
بد جهان در کشش باشد رساتر تیغ را

بسکه خون گرم من خوش شد با شمشیر او
حلقه بیرون در گردید جوهر تیغ را

زان نگردد کند شمشیرش که آید دگر
میدهد از نگاهی آب دیگر تیغ را

مدعی چاوش آن شهاب پیش نیست
گر باین تمکین برآرد آن ستمگر تیغ را

گر زبر دست عشق من عقل را از عجز نیست
داغ نامردیست جز صید لاغر تیغ را

دعوی من با بتان کم کن که این سنگین دلان
پاک میسازند با دامان محشر تیغ را

شهپر عشق بر گردن فرازان غالب است
کیست تا آرد برون از دست حیدر

صایب از زخم زبان هیچ‌کس نیند لذت زخم خود
هر که چون جوهر کند از لب و بستر تیغ را

چرب نرمی میکند کوته زبان شمشیر را
سخت رویی میشود سنگ فسان شمشیر را

گرچه صید لاغر قابل فتراک نیست
میتوان کردن بسوزن میهمان شمشیر را

سینه صافان بحر از زر ز عالم نشسته‌اند
هست در در زر جوهر ما نهان شمشیر را

بوی گل از شهادت هر که بیتاب گرد — چون لب بدن خورده بوسه دهان شمشیر را

دسته دایم در کمین خوشنمای سرکشت — آسمان دارد پی انگشت شمشیر را

غمزه دارد از دل سنگین او بر لوح — می‌دهد پیر ستمی جلاد جان شمشیر را

بخت خواب آلوده دارم که در خونریز — می‌شود جوهر رگ خواب گران شمشیر را

بسکه بی‌رحمی دیده‌ام از صاحب ازان بیدادگر — پیچ میگردد زغم دندان شمشیر را

شد مسلسل بوی گل زنجیر میساید مرا — بند لنگر داری از تدبیر میساید مرا

میکشد مجنون من از صحبت مردم ملال — پاسبانها از پلنگ و شیر میساید مرا

از نسیم گل پریشان گرد داوراق حواس — صورت غنچه تصویر میساید مرا

سر به صحرا داده چشم سیاه لیلیم — چشم آهو حلقه زنجیر میساید مرا

هست از جوهر فرق صد حلقه پیچ و تاب من — بستر و بالین از آن شمشیر میساید مرا

بی‌غبار خط قرار تسخیر کردن مشکلست — بیتو از رم خاک دامنگیر میساید مرا

از نور ریش شیر میالم از زریرش نخود — جنبش گهواره پیش از شیر میساید مرا

چون هدف گردنکشی از خاکساری کرده‌ام — سینه آماده صد تیر میساید مرا

نیست پیمان از شفق صاحب اگر خون میخورم — در نفس هر صبحدم تاثیر میساید مرا

عمرهاست حلقه در میخانه ایم ما — در حلقه تصرف پیمانه ایم ما

از نورسیدگان خرابات نیستیم
چون خشت پا شکسته میخانه ایم ما

عشاق را بتیغ زبان گرم میکنیم
چون شمع تازیانهٔ پروانه ایم ما

در شورش اگرچه گشاد جهان رماست
سر رشته تر تسبیح صد دانه ایم ما

از ما زبان چه تکلیف گوهست
این بس که چون نسیم که دیوانه ایم ما

چون خواب اگرچه رخت اقامت فکنده ایم
با چشم بسته نیز هم افسانه ایم ما

چندان در آب و گل با سرشته اند
صایب خمیر مایه بیگانه ایم ما

غوطه دادم در دل الماس داغ خویش را
روشن از آب گهر کردم چراغ خویش را

شد چو داغ لاله خاکستر نفس در سینه ام
تازه چون گل لاله پر کردم ایاغ خویش را

چون شوم با خار و خس محشور در ریگ بیابان
رنگ میگیرد ز دم ز بوی گل دماغ خویش را

عشرت ده روزه گل قابل تقسیم نیست
وقف بلبل میکنم در بسته باغ خویش را

پیش ازین صایب نمی آمد ز غفلت های عشق
چند دادم در ته دامن چراغ خویش را

چون حباب از بکدلان باده نابیم ما
از هوا داران پر چای این ایم ما

بر دلی ننشیند از گفتار ما هر گز غبار
تا همیشه زبان عالم آسیم ما

نارسیهای طالع ما نیست از اتحاد
ورنه با موی میان یار همتا نیم ما

راحت دنیا چو حباب دیده بیدار نیست
بر بساط گل چو شبنم غنچه منخوابیم ما

نفس ما را از دیده بدیره داری سنگینیم
کاروان ما سبکباران نمید آید م
غافلیم از تیر قند جرخ صائب از غرور
گر نظاهر در لباس صوف و سنجابیم ما
صفحه عاشق حیرت آینه ما بیم ما
پیش پای سیل بی زنهار در خوابیم ما

شیشه میشود اگر چون شمع بر بالین مرا
دریغ دارد شعله سر گرمیم خورشید را
میکشد دست نوازش بر سر دریا موج
سر نمیگیرد ز برق تیشه سنگ خاره را
استخوان در پیکر و توتیا خواهد شدن
کوهسار هم صرفه شوان بر دور از فغان زهر
صائب از ناز و عتاب او نمدارم شکوه
از خمار می نمیشد دل سیه چندین مرا
پخته گردد خشت خام گر شود بالین مرا
گر نه بر دل مینهد دست از پی تسکین مرا
گوشه چشمی اگر میبود از شیر مرا
خواب غفلت گر باین عنوان شود سنگین
میشد غمگین خود هر کس کند غمگین مرا
مد احسانیست از ابروی او هر چین مرا

گلست باده گلرنگ خوار ار ا
ز گریه ابر سیه میشود سفید آخر
ز بار چشم چو شدی سبکبار برخیز
کنند بی نمکان باشراب کار نمک
چه حاجتست سنگین دلان بد آموزی
مدام فصل بهارست میکسار ار ا
لبست اشک ندامت سیاه کار ار ا
گران مکرد بجا طره بزرگوار ار ا
مده بمجلس می راه هوشیار ار ا
فسان خویش بود تیغ کوهسار ار ا

یکی هزار شد امید ما از آن خط سبز / که وقت شام بود عید روزه‌دار را

فریب گریهٔ زاهد مخور ز ساده‌دلی / که دام در دل دانه است سبحه‌دار را

از آن گروه طلب چون شکر حلاوت عیش / که در رکاب دویند نی‌سوار را

در آن ریاض که صائب ترنم گرم شود / خزان ابلق کند از جوش نوبهار را

ندارد خواب چشم عاشق دیوانه در شبها / نمی‌افتد ز جوش خویشتن میخانه در شبها

ز حرف پوچ دلهای سیه را نیست پروایی / که خواب آلودگان را خوش بود افسانه

نگردد خواب گرد دیدهٔ خونبار عاشق را / که از می گرم گردد دیدهٔ پیمانه در شبها

دل افگار ما را نیست غیر از داغ دلسوزی / ز چشم جغد دارد روشنی ویرانه در شبها

مبادا واره کم فرصت بدارت آویزد / ز خلوت برمیا تنها بسا کانه در شبها

پریشان می‌کند جمعیت شب‌زنده‌داران را / ز زلف خود مکش ای عنبرین مو شانه در شبها

مکن پهلو تهی ز آشنا صائب چو بیداران / سری چون غنچه بر زانو بنه رندانه در شبها

تا توان از خون ما کردن نگارین دست را / از حنا بهر چه باید کرد رنگین دست را

شرط قتل کار عاشق را نزاکت است / تا تو می‌سازی بلند ای کوه تمکین دست را

پای ایمان جهانی در خم لغزیده است / برمیاور از آستین ای شوخ بی‌دین دست را

بحر را هر پنجهٔ مرجان نشاند از جوش / چند بر دل می‌نهی از بهر تسکین دست را

خون گریبان میدرد از چشم هر دم بر تنم — تا که خواهد ساخت از خونم نگارین دست را

بیستون تیشه ام در حملهٔ اول کند است — نیست باور بستن فرهاد سنگین دست را

قسمت باز از عقده های سرو از دل باز کن — تا کی بیکار بتوان داشت چندین دست را

کی بخون قطره صائب سخن رنگین میکند — آنکه خون مرجان کند از بحر خونین دست را

خنده مجنون سنگ سازد بلبلین سنگ را — در کف طفلان دهد پرواز این سنگ را

میتوان دل باز پس کرد از عمّهان سنگ — یک فلاخن میکند آواره چندین سنگ را

بر گرانخوابان غفلت قهر لست آسمان — گر فروغ لعل باشد شمع بالین سنگ را

کم نشد از گریه مستانه خواب غفلتم — سیل شورانگیز کند از جای خودین سنگ را

از کمان نرم بر میزور چندین میرود — شیشه بی جان نیاید در دل این سنگ را

بر دل سیم چنان بوی گل باشد گران — شیشه در بار است از ناز کدامین سنگ را

بر جهان سنگ طفلان صبر کردن مشکلست — میکنم بالین خود تهدید سنگین سنگ را

سختی ایام باشد بر سنگ عقلان گران — کی کند دیوانه سر شار تمکین سنگ را

بود اگر زین پیش صائب در گرانخوابی مثل — شد سبک از غفلت خواب سنگین

می لعلی جواهر سرمه سازد ظلمت شب را — کند نقل شراب تلخ چشم شور کوکب را

بهشت نسیه اش میشد همین جا نقد بر رحمت — نبندد جمع اگر میکرد زاهد حسن مشرب را

خوشا همسایهٔ منعم که لعل آبدار او
زآب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را

ببوسی چند شیرین کن دهان تلخکامان را
که از خط در کمین روز سیاهی هست آن لب را

چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری
که آزادی بود بر دل گران اطفال مکتب را

نسازد تنگدستی تنگ میدان بر سبک عقلان
که طفل از دامن خود میکند آماده مرکب را

متاب از تلخی ایام رو گر اهل آزادی
که بگشاید گره از دم نغیر از سنگ عقرب را

مکن در عهد پیران کوتهی تا منصبی داری
که باشد تا بود دستی لنگر آرام منصب را

تهیدستی نگردد در راست چون دیوار مایل شد
عمارت چند خواهی کرد این فرسوده قالب را

من و کنج خمول فکر زاد آخرت صائب
گوارا باد بزم عیش خوش وقتان مشرب را

خواب ناز از حسن روز افزون فزاید سنبلین ترا
لنگر گهواره بود از کودکی تمکین ترا

با تو چون گردند خوبان همعنان کز کودکی
در رکاب نی برق جولان بود زیر زین ترا

پیش از آن کز حرف بلبل غنچه گردد شیر مست
بود در گهواره دست از حرف ما نگین ترا

صبح از آغوش گلبن تازه تر خیزد در خواب
گر گل پژمرده افشانند بر بالین ترا

در سواری میتوان گلچید از بالای تو
میکند چون رشته گلدسته عنان زرین ترا

از زبردستان که خواهد این کمان زه چله کرد
باده پر زور چون نکشود از ابرو چین ترا

جوهر ذاتی بود بی سنگ فسان شمشیر را
ساده لوح آنکس که بیرحمی کند تلقین ترا

چهره ات در خواب خندانتر ز بیداری بود
گریه شادیست کار شمع بر بالین ترا

تیر را از کیش می‌آرد دلازاری برون
بر دل موری که محزون است درد دیگر ترا

گر به تحسین تو نگشاید لب صائب مرنج
کز سخن فهمان شنیدن بس بود تحسین ترا

بسته است چشم روشن از سیر بال ما را
چون شمع ریشه در بر شد نهال ما را

گردیدنی چه خیزد گوهر است ذاتی
نتوان فشاند از دل گرد ملال ما را

ما را ز زیر پرست راهی به آن گلستان
هر چند سخت بندد صیاد بال ما را

دایم به آب رویم از فیض خاکساری
از دست هم نبندد زندان سفال ما را

آن کس که داد ما را از آغاز آنچه بایست
هم می‌کند در آخر فکر مآل ما را

چون مشک سوده زد ما سوز را به سیما
گردی که خیزد از ره مشکین غزال ما را

در ناتمامی امروز از تمام‌تر نیست
ناقص چه داند صائب کمال ما را

بر جیب خویش دوختم دیده کلاهی شد مرا
جمع کردم پای در دامن بهشتی شد مرا

غیر حق کردم فرامش هر چه در دل داشتم
طاق نسیان از دو عالم قبله گاهی شد مرا

در گداز سیل بودم داشتم تا خانه
از گرانجانان ترک خانمان پناهی شد مرا

بی ندامت بر نیاید یک نفس از سینه‌ام
زندگی چون صبح صرف عذرخواهی شد مرا

تا گشودم دیده انصاف هر داغ پلنگ
در نظر چشم غزال خوش نگاهی شد مرا

تا نظر بر خانه نقاش افکندم نقش
هر کجی از راستی بینی کج کلاهی شد مرا

تا بچشم غیر بین شد دیده مردم شناس / زلف در مد نظر ما سیاهی شد مرا
صائب از فکر جهان بیهوده غافل شدم / داغ زهر از غفلت خونبهای شد مرا

سنگ طفلان از جنون رطل گرانی شد مرا / درد و داغ عشق باغ و بوستانی شد مرا
شد نظر دنیا چشم بستن جنت دربسته ام / خط کشیدن بر جهان خط امانی شد مرا
عشرت ملک سلیمان میکنم در چشم مور / قطره از دقت محیط بیکرانی شد مرا
بسکه دیدم بی ثباتی از جهان بیوفا / خاک ساکن در نظر آب روانی شد مرا
تیر آهی از پشیمانی نجست از سینه ام / گرچه از بار گنه قد چون کمانی شد مرا
حرف بیجا را بپیوسته در خمیازه داشت / مهر خاموشی لب رطل گرانی شد مرا
شوق من افتاده نگذاشت در روی زمین / نقش پا از بیقراری کاروانی شد مرا
پیش هر سنگی که کردم سینه صائب سپر / در بیابان طلب سنگ نشانی شد مرا

تلخی عالم ناساز شراب است مرا / تری گنبد گردان عالم آب است مرا
تا ز راز روی عرقناک نظر دادم آب / آب حیوان بنظر موج سراب است مرا
لب بدریوزه می تلخ نسازم چون جام / آب رو جمع چو شد عالم آب است مرا
خبر از دوست که پیدا سر دل می بخشد / تکیه بر هر چه کنم باعث خواب است مرا
میشود سیر دو هم از غوطه بخون / خنده کبک دری چنگ عقاب است مرا

کمر ز جنبش ابروست مرا دو نشاط — خوش شد چو غنچه نو پا بر کاب است مرا
مطلب افتاده مرا شدی و بدخویی تو — غرض از نامه نه امید جواب است مرا
نیست کاری بدو روی جهانم صائب — روی دل از همه عالم بکتاب است مرا

طاعت کند سر سنگ ندامت گناه را — ریزش سفید میکند ابر سیاه را
نقصی بسرکشان ز تواضع نمیرسد — حسن از شکستگی شود افزون کلاه را
زرشتهای بلند عزت رسیده را — یوسف کند چگونه فراموش چاه را
از عشق پاک دایره حسن شد تمام — آغوش هاله ساخت کمربسته ماه را
خواهد بصد نیاز ز درگاه بی نیاز — صائب دوام دولت عباس شاه را

داغست لاله زار دل دردمند ما — خواند نوای آتش سوزان سپند ما
تا دور از آن لب شکرین همچونی شدیم — ترجیع بند ناله بود بند بند ما
ما از شراب لعل بهمت گذشته ایم — سیلاب گیر نیست زمین بلند ما
موی سفید غفلت ما را زیاده کرد — این تازیانه شد رگ خواب سمند ما
از قید عشق بلبل ما خوش نوا شود — بند زبان چو قلم نیست بند ما
سالم ز آب خنجر قصاب میکند — گر تن بفربهی ندهد گوسفند ما
از زهر چشم سنگدلان ایمن نشسته ایم — چون پسته در لباس بود نوشخند ما

صائب چو شتاب جهانگیر میشود — حسنی که خوش کند دل مشکل پسند ما

با طلب مطلوب را همخانه میناییم ما — نور شمع از جبهه پروانه میناییم ما

در غریبی آشنا از آشنا هرگز نیافت — لذتی کز مغز بیگانه میناییم ما

میتوان از نقطه دریافت صد طومار حرف — تار و پود دام را از دانه میناییم ما

موشکافانیم اگر در صنعت مژگان جدا — پیچ و تاب زلف را از شانه میناییم ما

روی گرد آلود خاک از سیلی طوفان نیافت — این صفا کز گریه مستانه میناییم ما

از گشاد سینه می بخشد خبر روی گشاد — وسعت میخانه از پیمانه میناییم ما

چشم حق بین را نگردد کثرت از وحدت حجاب — نه صدف را گوهر یکدانه میناییم ما

دام در صید دل ما بی گناه افتاده است — این گره در کار خود از دانه میناییم ما

سالکان صائب نمی بیند از پیران خویش — آنچه از بازیچه طفلانه میناییم ما

خط نسازد بی صفا آن عارض پرنور را — از نسیم صبح پروا نیست شمع طور را

شکوه چون در شیشه میخواست گیرد از لبم — زخم چشم در شیشه با زاین باده پر زور را

پا منه بیرون ز حد خویش تا بینا شوی — نیست حاجت با عصا در خانه خود کور را

خرمن خود سوخت هر کس بیکنا ما ز ارکند — گرد آتش نیش آخر خانه زنبور را

نیست صائب در جهان بیخودی بیم گزند — باده خواران نقل میسازند چشم شور را

گریه سوختگان اشک کباب است ترا — خون این بی‌گنهان باده ناب است ترا

ناله گر جگر سنگ بدرد آه آه — از دل ما همچو شب افسانه خواب است ترا

بر جگر سوختگان رحم کجا خواهی کرد — که چو دل آب شود عالم آب است ترا

نشود چشم تو از شوخی بیمار بیدار — ناله شکوه ما پرده خواب است ترا

آب و آتش چه بخورشید نثار کند — چه غم از شور دل و چشم پر آب است ترا

هوس تیغ تو چون مور برآرد پر و بال — بسکه در کشتن عشاق شتاب است ترا

خط شبرنگ اگر از حسن نهد پا بحساب — شب نوروز ز روز حساب است ترا

در گلستان تو هر سرو نفس محرم نیست — گوش بر زمزمه مرغ کباب است ترا

نگذری از سر اندیشه صائب زنهار — دل اگر آینه صدق و صواب است ترا

دیدن لعل لبش خاموش میسازد مرا — شکر ظلم رنگ می مدهوش میسازد مرا

مهره گهواره‌ام اشک است چون طفل یتیم — میخورد خون دایه تا خاموش میسازد مرا

شعله‌های شوخ از صرصر شود بیباک‌تر — سیلی استاد بازیگوش میسازد مرا

همچنان در بستر سیمین تو میلرزد دلم — گر نسیم از برگ گل آغوش میسازد مرا

صائب از گفت و شنود خلق مغزم پوچ شد — گوش سنگین ولی خاموش میسازد مرا

سبک پرواز سازد آه را درد گران ما — پر سیمرغ بخشد تیر را زور کمان ما

زبیم غمزه‌ات آن تیغ کش گرچه پهلو میکند خالی
همان چون قرعه می‌غلطد به پهلو استخوان ما

بجز غفلت متاعی نیست عالمگرد رازان را
جرس را چشم خواب آلود سازد کاروان ما

باحوال دل صد پاره عاشق که پردازد
ز تمکین گل نمی‌چینند طفلان در زبان ما

صدای خنده گل کار بلبل میکند صائب
ندارد احتیاج نغمه سنجی گلستان ما

صبر و طاقت از دل بیتاب میجوییم ما
حیرت آیینه از سیماب میجوییم ما

هر که خود را جمع میسازد همه عالم در اوست
بحر را در حلقه گرداب میجوییم ما

شکوه ناراستی از چرخ کجرو میکنیم
راستی در جوی کج از آب میجوییم ما

از وصال یار محرومیم با چندین نکی
در حرم چون غافلان محراب میجوییم ما

از حقیقت رو به صائب در مجاز آورده ایم
ماه را در رشته آب میجوییم ما

چهره‌ات خورشید سیما میکند آیینه را
لعل جانبخشت مسیحی میکند آیینه را

گرچه از آیینه گویا میشود هر طوطیی
طوطی خط تو گویا میکند آیینه را

چون برآرد شوکت حسن تو دست از آستین
شق چو ماه عالم آرا میکند آیینه را

دیدن پیشانی وا کرده‌ات هر صبحگاه
چین جوهر از جبین وا میکند آیینه را

چون زمین مرده کز ابر گردد تازه رو
از عرق روی تو احیا میکند آیینه را

ساده لوح آنکس که بهر دیدن رخسار تو
تخته مشق تماشا میکند آیینه را

شوق دارم گیرم تمثال آن یوسف لقا | دست گستاخ زلیخا میکند آیینه را

نفس بدکردار خواهد خانه دل را سیاه | زنگ بر زنگی گوارا میکند آیینه را

کلک صائب چون عصای موسوی در رود نیل | رخنها در سینه پیدا میکند آیینه را

چهره ات گل در گریبان میکند آیینه را | طره ات سنبل بدامان میکند آیینه را

از نفس زانو اگر یکدم گذاری بر زمین | دل طپیدن سنگ باران میکند آیینه را

میشود پاک از قبول نقش لوح ساده اش | گر چنین روی تو حیران میکند آیینه را

ساده لوحان زود برگردند از آیین خویش | آن فرنگی کافرستان میکند آیینه را

طوطیان را گند آیینه گر شیرین زبان | نطق ما هم شکرستان میکند آیینه را

آفتاب بی زوال عارض او از شکوه | همچو صبح از سینه چاکان میکند آیینه را

نیز نم صائب از شوق لبش در سینه سنگ | لعل میگویش بدخشان میکند آیینه را

هوش نگذاشت لب آن لب میگون مرا | با چنان هوش بازی چکند هوش مرا

گر بدانی چه قدر تشنه دیدار تو ام | خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا

در بسته است کلید در گنجینه عشق | میگشاید گره از دل لب خاموش مرا

شب بر آن زلف سیه افسانه خوابم شده بود | ساخت بیدار دل آن صبح بناگوش مرا

منم آن فاخته صائب که ز خود دور | در ته پیرهن آن سرو قبا پوش مرا

یکبار بجز شبستان چمن درآ | چون بوی گل نهفته باین انجمن درآ
از دوریت چو شام غریبان گرفته‌ایم | از در گشاده روی چو صبح وطن درآ
تا چند در لباس توان کرد عرض حال | یکره بخلوتم چو تبسم بی‌پیرهن درآ
خونین دلان ز شوق لقای تو سوختند | خندان‌تر از سهیل بخاک یمن درآ
مانند شمع خانهٔ فانوس شمع را | پیرهن در گذار و باین انجمن درآ
دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است | بند قبا گشوده باغوش من درآ
آیینه را ز صحبت طوطی گزیر نیست | ای سنگدل بهانهٔ شیرین سخن درآ

عیار حسن ز صاحب نظر شود پیدا | که قیمت گهر از دیده‌ور شود پیدا
دهد ثمر ز رگ و ریشهٔ درخت خبر | نهفتهای پدر از پسر شود پیدا
برنگ زرد قناعت کن از ریاض جهان | که رنگ سرخ بخون جگر شود پیدا
مشو بمهر خموشی ز تیرباران ایمن | که برق تیغ ز ابر سپر شود پیدا
تو شیشه دل نه‌ای تن بسختی ایام | وگرنه لعل ز کوه و کمر شود پیدا
ز حرص دانه درین کشت زار [illegible] | که همچو مور ترا بال و پر شود پیدا
مجو ز هر دل افسرده معنی روشن | که دل چو آب شود این گهر شود پیدا
توان رساده دلی یافت رازهای مرا | چو رشته که ز مغز گهر شود پیدا
ز همرهان ره دور است عمر جاودان | سفر خوشست اگر همسفر شود پیدا

تبسم قیمت نگیرند صاحب ازاخوان | درین زمانه بغیر زری اگر شود پیدا

در طلب سستی چو داری پس هوس کردن چرا | راه دور و پیش داری رو به پس کردن چرا

شکر دولت سایه بر بی‌سایگان افکندنست | این همای خوش‌نشین را در قفس کردن چرا

در خراب‌آباد بنیادی ندیدم عنکبوت | تار و پود زندگی دام مگس کردن چرا

در ره دوری که میباید نفس دریوزه کرد | عمر صرف پوچ گویی چون جرس کردن چرا

جستجوی گوهری گر دست بر فرق میرود | همچو غواصان بجان بی نفس کردن چرا

میشود فریادرس فریاد چون گردد تمام | نخل در فریاد با فریادرس کردن چرا

میتوان تا تیر آهی از پشیمانی کشید | لوح دل را تخته مشق هوس کردن چرا

وحشت آباد جهان رهزن در کار نیست | آشیان آماده در کنج قفس کردن چرا

ترکش پر تیر از رنگین لباسی شد هدف | همچو طفلان جامه رنگین هوس کردن چرا

نفس بدکردار قابل تعلیم نیست | این سگ دیوانه را چندین مرس کردن چرا

یک نظر بار است نرگس چشم بیمار ترا | گل یکی از سینه چاکان دستار ترا

میکند شبنم گرانی بر عذار نازکت | ابر میبوسد زمین از دور گلزار ترا

خشک میماند بچشمش جلوه آب حیات | هرکه در بستر تماشا کرده رفتار ترا

سبز میگردد ز حیرت حرف در منقارشان | طوطیان آینه گر سازند رخسار ترا

از تماشای تو خورشید است یکچشم پر آب	چون تواند سیر دیدن دیده دیدار ترا
بسکه می چسپد بهم کام و لب از شیرینیش	نقل شو اندر دو گفتار شکر بار ترا
تا چه در پیرایه گلهای بهارش بود	نازم گلکاری که در سرخار دیوار ترا
قابل قیمت شمارد نقطه موهوم را	هر که بپسند در نسخه لعل گهربار ترا
ساده میسازد ز جوهر روی شستن آینه را	نیست پروای خط شبرنگ رخسار ترا
دست گلچین را ز حیرت پای خواب آلود شد	احتیاج دورباشی نیست گلزار ترا
آب میگردید در چشم ترازو گوهرش	یوسف مصری اگر میدید بازار ترا
مرگ شو اند عنان بیقرار از آنکه میکشد	نیست زنجیر آسایش طلبکار ترا
کردی از دور از نمکدان قیامت دیده را	هر که صائب از تو بشنیده است گفتار ترا

دل بعید است شکر زار هوس نیست مرا	رشته حرص بپا همچو مگس نیست مرا
همه شب قافله ناله من در راه است	گرچه فریاد رسی همچو جرس نیست مرا
میکنم صرف شکر خنده بی پروایی	گرچه چون صبح فرازند و نفس نیست مرا
از می عشق بود بستر پروانه من	هیچ اندیشه ز شبگرد و عسس نیست مرا
خواهم از عالم بالا چو صدف روزی خویش	چشم چون چشم بدست همه کس نیست مرا
بجز از جوش گهر یکدل پرآبله است	در چنین وقت که در سینه نفس نیست مرا
صائب آن موج سرابم که درین وادی خشک	دل بکار از نفس هرزه مرس نیست مرا

میرسد هردم مرا از چرخ آزاری جدا — همچو خار در دیده هر روز از زمان خاری جدا

از متاع عاریت بر خود دکانی چیده ام — وام خود خواهد ز من هر دم طلبکاری جدا

چون گنهکاری که هر ساعت ازو عضوی برند — چرخ سنگین دل ز من هر دم کند یاری جدا

تا شدم با عشق میدوزم بجان خویشتن — هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا

حسن سرکش کافر از جوش هواداران شود — دارد از هر طوق قمری سرو زناری جدا

دست من چون خار دیوار است از گل بی نصیب — ورنه دارد داغ گل هر خاری جدا

تکیه بر پیوند جان و تن مکن صائب که چرخ — اینچنین پیوندها کرده است بسیاری جدا

گر زند آتش بجان روشن جبین آیینه را — زود خواهد کرد خاکستر نشین آیینه را

عکس خال و خط عنبربار آن مشکین غزال — میکند پر نافه چون صحرای چین آیینه را

بر سر زانو چه‌ندین خویشتن جا میدهند — تازه رخساران چشم پاک‌بین آیینه را

جبهه او را کشد تشبیهات از چین بغض — موج صیقل میکند روشن جبین آیینه را

تا برآمد خط سبز از لعل شکرخای او — عکس طوطی زهر شد زیر نگین آیینه را

از قبول عشق دل پاک سازد دیرکم — به بود زنگ از صفای آهنین آیینه را

در نظرها میکند شیرین‌تر از تنگ شکر — کلک صائب از حدیث شکرین آیینه را

گرچه جا در دیده آن نور نظر دارد مرا — شوق چون خورشید تابان دربدر دارد مرا

نیست از کوتاهی پرواز بر جا ماندنم / آتش آسمان‌سنج بال و پر دارد مرا

بسکه دارم انفعال از پوچ و بیهوده جوش / آب گردم چون گهر کس گر ز خاک بردارد مرا

نیست از بیجوهری پوشیده پنهانی من / آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا

توتیای اهل بینش زد بپای کاروان / گرم رفتاری چو محمل از ره بر دارد مرا

خارم اما برنمیدارد ز دلجوئی غیرتم / وای بر آتش که خواهد یک سپر دارد مرا

آسمان صائب یکی از سیر و پایان او / گردش چشمی که از خود بیخبر دارد مرا

نیست آسودگی از سیر و سفر مجنون را / سنگ اطفال بود کوه و کمر مجنون را

سر از آزاده بیابان نبرد از د / موی ژولیده بود بالش پر مجنون را

چشم آهوی سیاهی نکند کشش / نیست در کار ز لیلی نظر مجنون را

نیست صاحب نظر از نظر بند گریز / نکند از رم غزالان نظر مجنون را

میخورد گرد غمش محمل لیلی در دشت / نیست جز عشق تماشای دگر مجنون را

گرد از زلف ندیدی دل بیتاب مرا / در سیه‌خانه لیلی نگر مجنون را

گر بظاهر نظر چشم غزالان دارد / هست در پرده تماشای دگر مجنون را

میشود مانع سیه‌خیمه لیلی صائب / ناله‌ای کز برآید ز جگر مجنون را

پیچیده در نبشته تو برنگیرد گر مرا / شاید غلط به نامه کند نامه بر مرا

هیچکس مرد گله نیست چو گوهر گره | از آب خود شده است گره سخت تر مرا

چون تیر تا هدف نکنم هیچ جا مقام | سیر ره رهروی که شود همسفر مرا

چندانکه موی من ز پیری شود سفید | کوته شود امید چو شمع سحر مرا

در هیچ جا قرار ز شوخی نمیکند | نظاره تو ساخته پریشان نظر مرا

عشقم چنان ربوده که دنیا و آخرت | افتد چو دو قطره اشک از نظر مرا

صائب ز هوش نقص خود میکشم ملال | خوش وقت باد آنکه کند بیخبر مرا

عشق تو تا چاک سازد جامه ناموس را | پیش زنار افکنم این خرقه سالوس را

هیچکس از رشته کارم سری بیرون نبرد | نبض هر بیمار نتواند دید جالینوس را

از خود آرایان نمی آید بصیرت چشم داشت | عیب پیش پا نیاید در نظر طاوس را

حرف دعوی در میان طفلان دارد رواج | هست در بتخانه کلبانگ دگر ناقوس را

زخم از مرهم گوارا تر بود بر عاشقان | رخنه در زندان بود از نقش به محبوس را

میکند در پرده ناموس حسن ایجاد عشق | شمع چون پروانه در رقص آورد فانوس را

بر سر گنجست صائب پای خود تا کرده ام | چون صدف گنجینه گوهر کف افسوس را

بال و پر شد شوق مرا سنگ نشان خفته را | خضر راه اند چشم این کاروان خفته را

شد ز ره خوابیده بیدار و همان آسوده اند | مرده گویا خواب مرگ این همرهان

نقد ایمان کس گرامی نیست از غفلت بباد | راهزن از خویش باشد کاروان خفته را
زود گردد چهره پیش چشم پرکار نگاه | میرود گلشن لعل زر تا غنچهٔ خفته را
مرگ بر ارباب غفلت شحنه از زندگیست | گرگ می آید بخواب اگر شبان خفته را
مهر بر لب زن که میریزد نمک در چشم خواب | خندهٔ بیشرم گلها حسن ان خفته را
عالم از افسردگان چشم خواب آلود شد | کو قیامت تا برانگیزد جهان خفته را
جان قدسی را زشور عشق صائب زنده دار | شمع میباید ببالین میهمان خفته را

مسوز ای سنگدل از انتظار کبابم را | بدر رو باده کن تعمیر احوال خرابم را
ادب پروردهٔ عشقم نباید خنده از ... | نسوزد آتش می پردهٔ شرم و حجابم را
ازان چون موی آتش دیده بی تمکین آرامم | که آتش طعنها دارد زنبض پیچ و تابم را
بدامان قیامت پاک شو از گرد خون من | همین جا پاک کن ای سنگدل با خود حسابم را
همان از شوخ چشمی برندارم از گریبانش | اگر صد بار دیگر بشکند برهم حبابم را
نکردید از جهان بی نمک شوری مرا حاصل | مگر شور قیامت خوش نمک سازد کبابم را
چو ماه نو سر از پای تواضع بر نمیدارم | اگر با آن بزرگی آسمان گیرد رکابم را
فراز زمانه تا نیم صائب دل نیاساید | بحرف و صوت نتوان داد تسکین اضطرابم

مبر بجای طاعت بکار طاعت را | گران بجاطر مردم مکن عبادت را

بپیمانه مردم مرو وگر بروی | کم از فضیلت طاعت مدان اطاعت را

اگر خدای طلب نزا سمیع میدانی | مکن بلند برای خدا تلاوت را

نشوی دوست زور دو نماز روزه و طعام | ز ربط لطف مکن عجز مدام طاعت را

زخلق خوش شکر و شیر باش با احباب | زروی ترش مکن تلخ کام الفت را

چه لازمست کنی خشم میهمانی را | بمجمعی که روی خشم کن تلاوت را

مگیر از دهن خلق حرف زاریها ر | بآسیا چو شدی پاس دار نوبت را

مشو چو بیخبران از مناسبت غافل | مکن بگفتگوشان جمع اهل صحبت را

صفای قوم که در کنج تو گران باشند | شکنجه ایست فقیران بی‌بضاعت را

درین زمان که غنیمت صحبت بتها | کناره گیر و غنیمت شمار عزلت را

اگر قدم شوانی زبزم خلق کشید | بگوش جان شنو صاحب این نصیحت را

سبک جولان کند شوق سپند وحش گرانها را | نبال افکند منزل درین ره کاروانها را

زحیرانی خرد شد خشک تا ز دست صنعتش | بدور انداخت بی‌آب آسیای آسمانها را

چنان کز ابر رحمت ناودان رطب اللسان گردد | ز ذکر حق طراوت میشود پیدا زبانها را

نیم از هرزه نالان چون جرس در راه عشق او | رفیقم بی‌دمی منزل برسانم کاروانها را

ز دود داغ عشق آنها که میگویند زاهد | زخامی در شور نیسه دم بندند نالها را

زبیختیهای دوران قانعم زانست پروانی | هما صبح امید خود شمارد استخوانها را

[illegible]

نسیم صبح از تاراج گلزار که می آید
که مرغان کاشانه دریوزه کردند آشیانها را
چنان کز آینه دل صاف گردد ابتها
خموشی میکند روشن گهر تیغ زبانها را

نیست جز خط غباری از پریشانی مرا
جا به چشمت چشم شیر و یانی مرا
گرچه از آتش زبانی شمع ایمن نه محفلم
نیست رزقی جز سرانگشت پشیمانی مرا
زندگی گردید از تقیید و تا پا در رکاب
برد از عالم رفتن این اسب چوگانی مرا
در دبستان تأمل کرده ام روشن سواد
ابجد اطفال باشد خط پیشانی مرا
پنجه خونین بهمت جلوه گل میکند
در گریبان جیب از پاکدامانی مرا
فارغ آزادم شد نقشش بدو بیکم که ساخت
خانه در بسته چو آیینه حیرانی مرا
از خرابیهای ظاهر شکوه صاحب چه کنم
معرب گنج گهر کرد اند ویرانی مرا

نهان در رنگ از آن چون تیغ دارم جوهر خود را
که می از عرق جوهر دوست تر دارم سر خود را
ز طوفان حوادث با شکستگی نیم غافل
حباب آسا درین دریا بکف دادم سر
من از تر دامنی گردیده ام چون موج دریایی
خوشا ابری که سازد خشک دامان تر خود را
ز سر بازی درین گلشن چنان خوشوقت میگردم
که میریزم چو گل در دامن گلچین زر خود را
مرا این روسفیدی در میان تیره روزان بس
که کردم صرف آن آیینه روی خاکستر خود را
بخاموشی شوم چهر دهان بیهوده گویان را
نمیسازم چو کوه از بهر صد اینی لنگر

زسودا آنچنان دل سرد از تن پروری گشتم | که چون مجنون بپای مرغ نمی‌آرم سر خود را
بود در جوشن داود صائب عاقبت بینی | که در زیر قبا پوشیده دارد جوهر خود را

سودا بکوه و دشت صلا میدهد مرا | هر لاله سیاله جدا میدهد مرا
مستانه جلوهای تو در هر نظاره | چون موج شهپر بقا میدهد مرا
در دیده سیاه دلانم اگرچه خوار | آب حیات جان بها میدهد مرا
باغ و بهار عرض نفس آرمیده است | بیماری نسیم شفا میدهد مرا
سیرست چشم شبنم و ورنه شاخ گل | آغوش باز کرده صلا میدهد مرا
آن سبزه‌ام که سنگدلیهای روزگار | در زیر سنگ نشو و نما میدهد مرا
در گوش قدر دانی حلقه زرست | هر کس که گوشمال بجا میدهد مرا
استاد کیست قبله نما را دلیل راه | حیرت نشان براه خدا میدهد مرا
این گردنی که عمر چو هدف برکشیده‌ام | صائب نشان به تیر قضا میدهد مرا

حسن بی‌پروا بعزمان هوس باشد چرا | برق عالمسوز در زنجیر خس باشد چرا
باده پرزور کار سنگ با مینا کند | مست را اندیشه از بند عسس باشد چرا
تا هوا ابر و چمن پر گل بود از زهد خشک | آدمی در چار دیوار قفس باشد چرا
داغ غواص گوهر شد از پاس نفس | ایسعد غافل کس از پاس نفس باشد چرا

تا نگین موش توان سنگ نشان گشتن کسی / در قطار بهرزه نالان چو جرس باشد چرا
تا کسی دریا تواند گشتن از کسب هوا / چون حباب پوچ در بند نفس باشد چرا
این جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم / تا نفس باشد کسی همنفس باشد چرا

گمراه کند غفلت هر رهبر ازرا / چون خواب زمین گیر کند همسفر ازرا
بی بهره ز معشوق بود عاشق محجوب / روزی ز دل خویش بود بیجگر ازرا
در کوه و کمر از ره باریک خطرها / زنهار ز ابدال مرو خوش کمر ازرا
اکسیر شد از قرب که هر گرد یتیمی / از دست مده دامن روشن گهر ازرا
هر نامه که انشا کنم از درد جدائی / مقراض شود بال و پر نامه بر ازرا
با دیده حیران چکند خواب پریشان / صائب چه غم از شور جهان بیخبر ازرا

آه از زنگ کدورت پاک سازد سینه را / میشود روشن ز خاکستر سواد آینه را
زندگانی با فشار قبر کردن مشکلست / پاک کن از صفحه خاطر غبار کینه را
با بصیرت چشم ظاهربین نمی آید بکار / روزنی حاجت نباشد خانه آیینه را
دیده آیینه را جوهر بود موی زیاد / پاک کن چون صوفیان از علم رسمی سینه را
چون زره زیر قبا پوشیده از مردم کنند / موشکافان طریقت خرقه پشمینه را
خرقه پوشی بر دو عالم آستین افشاندنست / چون گدایان رقعه حاجت مکن هر پینه را

نیست صائب علم رسمی سینه صافان را بکار
میکند مغشوش جوهر صفحه آیینه را

پر گل بود ز مهر خموشی دهان ما
در کام شیخ غنچه نگردد زبان ما

آسوده است خانه ما از آفت نزول
دارد ز زور خویش نگهبان کمان ما

از پیچ و تاب فکر درین بوته گداز
شد مغز نال در قلم استخوان ما

ما از سخن بچشمه حیوان رسیده ایم
تابوت کیست تخته نماید دکان ما

در فکر ما اگر نرسد کس عجب نیست
سیمرغ فکر نبرد خبر از کاروان ما

چون موج عشقبازی ما را کنار نیست
زحمت بر کسی که شود همعنان ما

صائب گره ز زلف سخن باز کرده ایم
پیچیده نیست جوهر تیغ زبان ما

جنت در بسته زد مهر خاموشی ترا
چهره زرین میکند چون به نمد پوشی ترا

حلقه ذکر خدا گردد لب خاموش تو
گر شود توفیق از مردم فراموشی ترا

گوش اگر داری درین بستانسرا هر غنچه
میکند با صد زبان تلقین خاموشی ترا

غافلی چون رشته گر سیمین بران روزگار
رنج بار نیست حاصل از هم آغوشی ترا

خنده چون مینای می کم کن که چون خالی شدی
میکند از چرخ طاق فراموشی ترا

آنچنان کز خار آتش را فزاید سرکشی
بیش شد رعنایی نفس از خشن پوشی ترا

خانه داری در گذار سیل لنگر گردنست
میشود حصن سلامت خانه بر دوشی ترا

به هوشیاری زنگ غفلت میبرد صهبا ز دل / دل سیه چون لاله میگردد ز می‌نوشی ترا

می بخشش اگر چه جام زر میگیرد از مینا / سفال تشنه لب فیض دگر میگیرد از مینا

نگردد عشق چون آشام غافل از دل پر خون / که در هر ساغری ساقی خبر میگیرد از مینا

دل پر جوش من پر مغز یار از کم مینا زد / که می چون آتشین شد پنبه در میگیرد از مینا

فزون است پیاپی در ازای همنشین لب / که زور باده عرق بر میگیرد از مینا

ز تمکین مهر بر لب زن که خاک از رقص خاموشی / نصیب از باده نوشان بیشتر میگیرد

ز سیما میتوان دریافت در دل هر چه مینا شد / عیار باده را صاحب نظر میگیرد از مینا

دل از رشک ندامت کن تهی در موسم پیری / که ساقی های بی تابش سحر میگیرد از مینا

یکی صد میشود در پرده شرم جوانی / شراب لاله گون رنگ دگر میگیرد

ز شوق بوسه هر ساعت دهان غنچه میسازد / لب ساقی نما پنبه بر میگیرد از مینا

که ساقی میشود صائب درین محفل نمیدانم / که جوش می ز شادی پنبه بر میگیرد از مینا

میشناسد پای کوبان دار را منصور ما / تاک را آتش عنان سازد می پر زور ما

هر سبکدستی نیارد نغمه از ما واکشید / ناخن شیر است مضراب رگ طنبور ما

کی حصاری میتواند ساخت طوفان شور را / نیست ممکن خم بر آید با می پر زور ما

زخم ما را هر شکر خندی نمی آرد بشور / بر نمکدان قیامت میزند ناسور ما

کردن بیهوده از دو مینا میکشد | گوشش ما هی میشمارد بحر را مخمور ما
گرچه پیریم از جوانان خوشدلتریم | خنده ما بر صبح دارد موی چون کافور ما
عقل ما قصر ده ساز و نغمه ما پرده سوز | ساز چون گردد بقانون خرد طنبور ما
لطف ما نمید که از اشیانه در کار نیست | دست کوته دارد از ماه [illegible] شب دیجور ما
دل چو روشن شد چراغ عاریت در کار نیست | صافی سینه [illegible] شمع خانه زنبور ما
سخت نجابت داغ کرد [illegible] | جلوه برق تجلی میکند در طور ما
خاکساری پیش ما از ملک چین بالاتر است | آب از ظرف سفالین میخورد فغفور ما
رتبه افکار صائب بلند افتاده است | کی رسد هر کوته اندیشی بفکر دور ما

سمندر کرد از اشک گرم مرغان آبی را | زگوهر هر که چون صدف سیراب کرد [illegible] حبابرا
زبان در مجلس روشندلان خاموش میباید | که نوری نیست در پیه چراغ ماهتابی را
بچمن آسوده است از فکر تعمیر دل [illegible] | که چشم خنده دارد [illegible] گرد خرابی را
نگردد جمع با طول امل جمعیت خاطر | خلاص از کشاکش نیست این موج سرابی را
غنیمت دان درین [illegible] | نخواهی یافت خط سبز و رنگ شتابی را
شعاع چهره تو پاک تا گردیده [illegible] | که افسونی کند آخر خمار می شرابی را

غزل گوی صائب ختم شد از کلک پر [illegible]
زعکس [illegible] شد [illegible] سحابی را

مرا نشاط می ساخته گلاب هوا
که هست دار روی بیهوشی شراب هوا

علاج ظلمت ابر است باده روشن
که دل سیاه کند بی شراب ناب هوا

بگردش آر می پرده سوز راووقی
که شد ز ابر سیه عنبرین نقاب هوا

امید هست شود شسته توبه نامه ما
شود چنین بطراوت گر از سحاب هوا

شکایتی که جز از بهار رحمت است
که میکند ز تری آب در شراب هوا

مده بدست هوا جهان ز خویش که هست
عنان گسسته تر از موجه سراب هوا

هوا پرست بود هر زمان بشاخ دگر
که اختیار ندارد در انقلاب هوا

برون کن از سر نخوت هوا پرستی را
که چون حباب کند تنها خراب هوا

اگر نه صبح قیامت بود چرا اسپید
چو ماه از رخ او هر نفس نقاب هوا

شدی چو سینه مردود در هوا صاحب
که دلپذیر بود موسم شباب هوا

شد از گلاب تو پیدا هلال عید مرا
گشوده شد در جنت ازین کلید مرا

کنم سیاه ز نظاره بنفشه خطان
شود دو دیده چو بادام اگر سفید مرا

گران نیم بکسی بیدار از سبکروحی
ز سیم قلب چو یوسف توان خرید مرا

ز بیشتر چو رگ سنگ نیست پروایم
ز کوه درد بنقض رس آرمید مرا

ز تخم سوخته سبزی امید نتوان داشت
چگونه اختر طالع شود سعید مرا

ز جستن حلقه عشق چشم آن دارم
که صبح وصل شود دیده سفید مرا

ز روی تازه چو تازه روست صائب باغ | اگرچه نیست بری بهر سرو خوب مرا

طاق کرد از هر دو عالم طاق ابروی مرا | ساخت وحشی از جهان آن چشم جادو مرا

چهره‌اش زود بی نام و نشان خواهم شدن | گر چنین پیچد بهم فکر میان او مرا

از سیاهی تازه گردد داغ آب زندگی | شد خمار چشم لیلی پیش از آهو مرا

نیست ممکن چون صدف آسایش نیسان اگر کنم | کرد گوهر دفع حاجت آب رو مرا

سخت می‌ترسم نپیوندد بیاری نیک | آب باریکی است از زندگی در جو مرا

می‌توانستم بستر گرد پهلو آشنا | جای دل پیکان اگر می‌شود در پهلو مرا

چون شرر از سنگ دارم خانه هر جا میروم | میرسد سنگ ملامت لیکه از هر سو مرا

خورده‌ام خون کرده‌ام تا مشک خون خویش را | در گره چون نافه پنهانست ماند بو مرا

همت مردست اگر از آستین بیرون کند | آسمان شد کمان صیقه بر بازو مرا

از زبان شکر نعمت تلافی میکنم | آب چون شمشیر جوهر میشود در جو مرا

صائب از آب مروت دیده گردد نرم | چون نباشد سبزهٔ امید بی نیرو مرا

غوطه در گل داده بود اندیشهٔ بیجا مرا | ناله نی شد دلیل عالم بالا مرا

گر چه چون حلاج خواهم شد بر لب زدوم | زور می‌بردارد آخر پنبه از مینا مرا

از سیاهی خضر می‌آرد کلیم خود برون | نیست خوف از شب خط عذار از ظلمت سودا مرا

بود از بس بر دل من دیدن مردم گران / شد سیاهی در دیده کوه قاف عنقا مرا
با کمال قرب از پاس ادب محرومم / پنجه خشکیست چون مرجان ازین دریا مرا
نیست مانع بحر را گر دارد از جوش و خروش / مهر خاموشی چه سازد با لب گویا مرا
حسن عالمگیر را هر جا که جویی حاضرست / هر غباری محمل لیلیست زین صحرا مرا
چون الف در بسم گردد محو باقی میشود / عمر کوته جاودان شد زان قد رعنا مرا
در سرانجام قیامت نیستم چون غافلان / توشه راهیست صائب چشم از دنیا مرا

قهر بقدر کند سلطنت عالم را / هوس ملک نباشد پسر ادهم را
میکند کار خرد نفس چو گردید مطیع / دزد چون شحنه شود داغ کند عالم را
خرده‌شمار گنه را که گناهیست بزرگ / گندمی کرد ز فردوس برون آدم را
پیش چشمی که شد از پرده‌شناسان حجاب / شاهدی نیست به از چهره خود محرم را
نیست ممکن بکند صحبت نیکان تاثیر / گل بخورشید رساند سر شبنم را
میتواند نفس گرد جهان زار روشن / هر که چون صبح برآرد ز تامل دم را
دانش از راست مسلم که برد تیشه شرم / گرد خجلت ز جبین پاک کند مردم را
حق محالست بمردم رساند خود را / در الف دیو قراری نبود خاتم را

کار اکسیر کند همت ذاتی صائب
خاک در دست زر رسم شود حاتم را

ز یارب تجرد نیست بر دل عالم را — سبکروحی فقر از حمل عیسی مریم را

بهشت جاودان خواهی بخور دونان غم عزلت کن — که حرص دانه در دام بلا انداخت آدم را

نکونامی بزرگان را به پرکار از اثر ماند — ز فیض جام ذکر خیر در دوران بود جم را

مبین در سرفرازی هیچ خردی را بچشم کم — که جا در دیده خود میدهد خورشید شبنم را

بود ده روز بالی موسم این دامن فشانی — غنیمت میکند ارباب گریه ایام محرم را

ز حرف راست می آید براه البته سرکوهی — لوای فتح اگر از تیغ بر فرمیرد خم را

باندک فرصتی از غفلت رو گردان شود دولت — که باشد نعل در آتش بدست دل خاتم را

اگر از دست حسان مرهم دلها نمکگیری — مجو از خود تسلی دار باری دل عالم

ندارد گریه غیر از آب روی پیش آوردها — وگرنه گل بداغ میدهد جا رنگ شبنم را

نعل در آتش نهد دیوانه ما سنگ را — شعلهٔ جواله سازد بی فلاخن سنگ را

سخت جانانند با غم ملک دل نکند کر — میکند گلریز روی سخت آهنگ را

نفس سرکش را دل روشن باصلاح آورد — نرم از آتش میشود رگهای گردن سنگ را

از نزاکت برگ و بارم ورنه از چوب آتشم — منت دست نوازش بود در سنگ را

سهل باشد گر ز آتش دستی فرهاد رسد — هر رگی گردد چو تار شمع روشن سنگ را

خواب سنگین شد سبک از شوخی مژگان او — شهپر پروانه گیرد در فلاخن سنگ را

تا بزور می در اینجا نه از خود میروم — میشود سیلاب گاهی پای رفتن سنگ را

هر که دارد عذرخواهی بر گنه باشد دلیر
مومیایی میدهد دل در شکستن سنگ را

شد تکیه‌گاه غفلت صائب از قد دوتا
خواب سنگین شد در آغوش فلاخن سنگ را

سبز میگردد روان چون آب از ماندن مرا
خضر شد اندیشه زنگ از راندن مرا

بسکه دل بر دم ز تار و پود چون تسبیح کتان
میتواند برق چون مهتاب سوزاندن مرا

دشمنان زادارم از تیغ تغافل سینه چاک
چشم خوابانیدن بود شمشیر خوابانیدن مرا

عشرت روی زمین از عید بود چون صبح عید
یکجهان خوش وقت میگردد ز خندانیدن مرا

دستگیری میکنم آنرا که گیرد دست من
چون دعا دارد اثر باشد ز لب خواندن مرا

گرچه از افسردگیها چون حریر گشته ام
میتواند یک نگاه گرم گریاندن مرا

هر تهی دستی نیارد ماه کنعان را خرید
در ترازو وزن گران قدری بود داندن مرا

ای که چون سنگ فلاخن دور دارم از خود میکنی
از مروت نیست گرد سر نگردانیدن مرا

حاصل من جز درد ترک حاصل گشته است
دامن افشانیست صائب دانه افشاندن مرا

رنگی از لاله‌عذاران جهان نیست مرا
بهره جز داغ ازین لاله‌ستان نیست مرا

تهی چشمی خود ساخته‌ام چون غربال
چشم زر جز آن موی میان نیست مرا

آه از رفتن چون تیر سبکرفتاران
غیر خمیازه خشکی چو کمان نیست مرا

در خرابات جهان نشو و نما یافته ام
سنگ اطفال کم از رطل گران نیست مرا

سرد گردیده دل و دست پی جمعیت | برگ شیرازه چو اوراق خزان نیست مرا

مال اگر نیست مرا چشم و دل سیری هست | آب رو هست اگر آب روان نیست مرا

دارم از جوهر ذاتی جگر تیغ کباب | سخن سخت کم از سنگ فسان نیست مرا

از خسیسان چه خسیس است توقع صائب | برگ کاهی طمع از کاهکشان نیست مرا

می‌برد آب ز شادی دیده روزن مرا | خانه از روی که یارب می‌شود روشن مرا

خوشتر است از جامه پوشیدن عریان زیستن | تیره می‌گردد نظر از بوی پیراهن مرا

فتح باب عشق بود در بستن چشم و دهان | می‌شود از روزن مسدود دل روشن مرا

کی ز پیچ و تاب می‌شد رشته جانم گره | آب باریکی اگر می‌بود چون سوزن مرا

تا بچشم نور وحدت سرمه بینش کشید | هر کف خاکی بود چون وادی ایمن مرا

فلس ماهی چرخ پیمایان محضر بخون من نوشت | حلقه فتراک شد هر حلقه زین جوشن مرا

نیرخ او داغ در زیر سیاهی مانده است | دیده خورشید اگر صائب شود روزن مرا

خوش آن آزاده کز مردم نهان دارد فقیری را | نسازد گوشه چشم توقع گوشه گیری را

خزان دل چنگ از نوبهاران پیش می‌سازد | بایام جوانی هیچ نسبت نیست پیری را

چراغ زندگی را گر جهان افروز می‌خواهی | مده از دست چون دامان شبها شبگیری را

میان نیک و بد آئینه صحبت در نمیگیرد | مکن ظاهر بدلهای سیه روشن ضمیری را

ز نقشهای بی‌صورت دلت گردد نگارستان
زنی بر سنگ اگر آئینه صورت‌پذیر را

خود از پا چنان بر جامه ابریشمین نازد
که پنداری زره بردارد منقاب حریر را

نقد ز غیرت همکار گیرد اوج هر کاری
زند در صاحب عید لبیان خویش صغیر را

نغمه در جوش آورد خون جگر دیوانه را
میرساند چون بمطرب باب اخیانه را

عاشق و اندیشه ناموس و ننگ
بهر عبرت شمع آتش میزند پروانه را

میرساند بوی می خود در انجمن رندان شب
کو برارد محتسب با گل در میخانه را

روی در عشق حقیقی از مجاز آورده‌ایم
شسته‌ایم از لوح خاطر ابجد طفلانه را

چشم شور نیکوان حلقه بر در زد مرا
تا چو زنبور عسل بر شهد کردم خانه را

در سواد شهر محجوبی نیستم صحرا نمیکند
نیست با لفظ آشنائی معنی بیگانه را

دل عبث چشمی بخال زیر لعلش دوخته
چون گره شوان جدا از دام کردن دانه را

همچو شمع کشته گیرد زندگانی از سر
جامه فانوس اگر گردد کفن پروانه را

گر نیاید بر سر انصاف صاحب محتسب
میگشاید زور می آخر در میخانه را

چشم بگشا سبک از خواب گران خود را
بر هوا پای منه بخت روان خود را

گوهر ابله در ره طلب ریخته است
قدمی پیش منه از دیده وران خود را

میکند کار لب نان لب افسوس پچار
لب بکن فارغ از اندیشه نان خود را

بر جوانی مخور افسوس در ایام حیات | باده کهنه به است از جوان کن خود را

زرد رویی گل روی سفید هشیاریست | مرغ گلرنگ بکش لاله کن خود را

اگر از تشنه لبان که سیراب نه | سعی کن همچو صدف پاک دهان خود را

شکوه از زخم زبان کردن مردم سبکیست | قلعه آهنی از گوش گران کن خود را

میخورد نشتر نظر گرسنه چشمان | عجب شب قدر نهان در رمضان کن خود را

برکت میرود از هر چه بیان چشم رسید | صائب از چشم بد خلق نهان کن خود را

نیست ممکن رام کردن چشم جادوی ترا | سایه میسوزد زمین از دو آهوی ترا

دیده دولت گرسنه چنار تو | سجده از دور دارم طاق ابروی ترا

گر گذارد قوت [illegible] دستها | در گره بندد گل از پیراهن بوی ترا

پنبه ناز تو در دنار سینا ترا سنگ | کوه تمکین سنگ کم باشد ترازوی ترا

هرکرا آدمی بود در حل و عقده مشکلات | برزبان چون شانه دارد حرف گیسوی ترا

آنچنان کز خط سواد مردمان روشن شود | سرمه گویا تر کند چشم سخنگوی ترا

مصرع برجسته بیهات است از خاطر رود | چون کند صائب فراموش قد دلجوی ترا

صبح در پرده بود تا ز جگر آمده را | مده از دست گریبان جگر آمده را

آشنایی نگاهش چه توقع دارید | نور اسلام نباشد ز فرنگ آمده را

ماجرای دل از آن غمزه بدمست مپرس
میچکد خون ز سخن شیشه بسنگ آمده را

میکند کلفت یک خانه نشیمن تنگی شیر
شهر زندان بود از خانه به تنگ آمده را

در سفر ریگ روان چیست بمنزل داده
ماندگی کم بود از راه بدرنگ آمده را

کوشش افکنده تر از دو ز منزل در نهد
راه نزدیک بود پای بسنگ آمده را

با قد همچو کمان شک بر جبین سیم
صائب آن قامت چون تیر خدنگ آمده را

گرچه باشند آن دو زلف مشکبار از هم جدا
نیستند اما بوقت گیرودار از هم جدا

مستی و مخموری از هم گرچه دور افتاده اند
نیست در چشم تو مستی و خمار از هم جدا

چند باشیم از حجاب عشق و استغنای حسن
در ته یک پیرهن ما و نگار از هم جدا

لرزد از بیم جدایی استخوانم بند بند
هر کجا بینم فلک سازد دو یار از هم جدا

سر یکی میکند از این دو راه مختلف
مینماید گر بصورت لیل و نهار از هم جدا

یکدل صد پاره آید عاجز از نظاره
گرچه باشد برگ برگ لاله زار از هم جدا

متحد گردند باهم چشم چون بر هم نهند
هست اگر نهرهای روشن چشمه‌سار از هم جدا

از دل روشن علایق رشته پیوند گسست
ماه میسازد کتان را پود و تار از هم جدا

نشئه و می را نماید تا کمال اتحاد
از نگاه چشم شور روزگار از هم جدا

آشنایی های ظاهر پرده بیگانگیست
آب و روغن هست در یک جویبار

غافلی از پشت و روی کار صائب ورنه نیست
چون گل رعنا خزان و نوبهار از هم جدا

نیست ظرف باده توحید مستور مرا — میکند حلاجی این معنی منصور مرا

مستی بلبل بایام خزان خواهد شد — گر باین عنوان بهار آید فزون شور مرا

در کف آئینه چون سیماب باشم بیقرار — گر سلیمان جا دهد بر دست خود چون مور مرا

میکشم قامت بخم گشته بار عشق را — کم نمیاید ز کشیدن چون کمان زور مرا

ره بعیش بی زوال خاکساری برده ام — هر سفالی کاسه چینیست فغفور مرا

حرف حق با باطلان خود در [illegible] — دار شد آخر حدیث راست منصور مرا

صائب از دشنام تلخ او شکایت چون کنم — تلخی می جان شیرینست مخمور مرا

نیست تاب درد غربت جان افگار مرا — با قفس آزاد کن مرغ گرفتار مرا

دارد از تار نفس زنار نفس کافرم — تا دم آخر گسستن نیست زنار مرا

در دل پرچاک درد گوارا کرده بود — شربت عیسی بجان آورد بیمار مرا

از سر و سامان چه میپرسی که جوش مغز است — چون کف دریا پریشان کرده دستار مرا

گریه پرزور بر دار دستم عنان اختیار — سر بصحرا داد جوش لاله کهسار مرا

دست میشوید ز کار گل با آب زندگی — چون خضر هر کس کند تعمیر دیوار مرا

عالمی می آید از گفتار صائب براه — بهره از کردار اگر میبود گفتار مرا

از سر سنگ تلخ خود باشد شراب ناب ما — چون زمین شور از خود میبرد [illegible] ما

آب روی گوهر از گردیدنی مشوئیم — بحر را اساز زو غبار آلود گر سیلاب ما

با کمال پستی زیر نشین افتاده ایم — در کف آیینه لنگر میکند سیماب ما

آه سرد ما جهانی را بشور آورده است — میکند کار نمک در دیده ها مهتاب ما

از دل چاکیم در دیر و حرم تاب روی — کافر و مؤمن نمی پیچد سر از محراب ما

بحر را سر تخته مرجان نشیند ز ذوق جوش — دست کوته دار زنهار از دل بیتاب ما

استخوان در پیکر ما توتیا خواهد شدن — گر چنین گردد گران چشم از غفلت خواب ما

شمع چندانی که سوز دل و پر پروانه را — بیقراری میدهد هر دل که بر پروانه را

حسن سنگین دل کجا دلسوزی عاشق کجا — شمع میراند به آب از چشم تر پروانه را

عشق سازد در نظر ها حسن صاحب شکوه — دو لعفت از شمع شد بال و پر پروانه را

هر چه رنگ یار دارد نور چشم عاشق است — خوشتر است از خرده جان هر شرر پروانه را

بیقراری های دل افزود در ایام خط — گرد شمع صبحگاهی کرد تر پروانه را

نیست بی پروائی ما از گران عاشق ورنه شمع — از فشار نوع چهره میگیرد به زر پروانه را

از مروت نیست با ما سرگرانی گر شمع — نیست آغوش وداعی بیشتر پروانه را

بر تهی آغوشی خود آه حسرت میکشیم — هر کجا چشم کشد شمعی به بر پروانه را

در قبای آل ما سوز میکرد چه بال — شمع در فانوس سوزد بیشتر پروانه را

پیش ازین پروانه میکرد دیده اگر بر گرد شمع — شمع میگردد کنون بر گرد سر پروانه را

خانه کعبه است دود آتش پشتاب تر ا چشم
نسبت تا نیست شبها در نظر پروانه را

پیشنها هم گرچه میسوزد باین دم که نیست
غیر پای شمع ماوای دگر پروانه را

بی بلا گردان خطر دارد بچشم شور حسن
وای بر شمعی که افکند از نظر پروانه را

گرد دل صایب نگردد سینه باغ جنتش
آتشین رویی چو باشد در نظر پروانه را

مشمر ز عمر خود نفس ناشمرده را
دفتر مساز این ورق باد برده را

باز آه فسرده مکن گفتگوی عشق
تعیین نکرده است کسی حد فرده را

بپذیر عذر باده تر زانکه همچو موج
در دست خویش نیست عنان آزرده را

چون غنچه پوست بر تنش زندان میشود
هر کس گره کند بدل اشک خورده را

اندیشه کن ز باطن پیران که چون خمار
هست آتشی نهفته بدل سالخورده را

صایب نظر نصیب زنخدان یار نیست
دندان بسیار های دل خود فشرده را

در دل هر قطره آماده است دریائی مرا
هست در هر دانه دام تماشائی مرا

عشرت ملک سلیمان میکنم در چشم مور
هر کف خاکی بود دامان صحرائی مرا

بر نمیدارد ترازوی قیامت سنگ کم
ورنه از سنگ ملامت نیست پروائی مرا

گرچه چون اشک یتیمان بی‌پر افتاده ام
چشم قربانی کند مژگان گدائی مرا

سرخط مشق جنونم نارسائی میکند
نیست در مد نظر غیر سر و بالائی مرا

دردمندی درد بسیار درمان کرده است | بر سر بالین نباشد گو مسیحایی مرا
می‌شد از جولان غزال دشت حیرت گردباد | در خور سودا اگر می‌بود صحرایی مرا
با دل بی آرزو بر دل گرانم یار را | آه اگر می‌بود در خاطر تمنایی مرا
غیرت صائب ز همکاران نباشد بی‌نیاز | ذوق کار خویش باشد کار فرمایی مرا

گلگونه چه حاجت بود آن روی نکو را | با سبزه چمن گل نبود کار رفو را
در کوتهی دست نهفته است درازی | زنهار شکسته است مگیر دست سبو را
در هر دم معشوقه سر است نکند حرف | رنگین نکند باده گلرنگ کدو را
فیض دم خط چون دم صبح است سبکسیر | از دست مده فصل بهاران لب جو را
در دامن گل همچو سپند است بر آتش | دیده است مگر شبنم گل آن تر رو را
بر خاطر دریاست گران باد مخالف | در مجلس می راه مده عربده جو را
از حرف لب هرزه درایان بتوان بست | خاموش کند گوش گران بیهده گو را
صائب چه خیالست شود خرده زر جمع | تا غنچه صفت تنگ نگیرند گلو را

بقدر رم ازین عالم توانی آرمید آنجا | که اینجا هر که سستی کرد زودتر رسید آنجا
ندارم مایه کاری ز محشر بیم رسوایی | که از خجلت نخواهد نامه‌ام شد سفید آنجا
اگر اینجا گشایی عقده از کار محتاجان | در جنت بروی ما نگردد بی کلید آنجا

اگر بر دفتر عصیان خط باطل کشی یارب ‌ ‌ ‌ نخواهی سوختن از شرمساری خط کشیدن‌ها

بچشم بصیرت پاک گردان دانهٔ خود را ‌ ‌ ‌ که هر تخمی که کاری پاک پاک خواهد دمیدن

نخوردی هیچ از غفلت هر که روی دست از دنیا ‌ ‌ ‌ نخواهد از ندامت پشت دست خود گزیدن

ز جا موشی گذارد هر که اینجا ز جگر دندان ‌ ‌ ‌ بجنت میتواند رفت بی گفت و شنیدن

کسی کز سایهٔ آتش اینجا نیاسود آتشین مغزی ‌ ‌ ‌ بجای در سایهٔ طوبی تواند آرمیدن

در اقلیم دل از ضعف ز قوت بود جا ‌ ‌ ‌ بموی میتوان کوه گرانی را کشیدن

ز دلها شد گشادی هست اگر در شهر جانها را ‌ ‌ ‌ که قفل از اندرون خانه میدارد کلیدن

ز خشکی خرده گر سلک ستان در گره بستی ‌ ‌ ‌ عرق خواهد شد و بر چهره است خواهد دویدن

ره بی مهمانی عشق دارد خنده صاحب ‌ ‌ ‌ که شوانند شکار وحشی از دنبال دیدن

شکست رنگ هم از ترک میگساری ما ‌ ‌ ‌ نمک بچشم قدح ریخت هوشیاری ما

شده است حلقهٔ گرداب چشم قربانی ‌ ‌ ‌ ز چار موجهٔ طوفان بیقراری ما

چنان گرایهٔ رحمت امید حق افزود ‌ ‌ ‌ که یکی هزار شد از خطا امیدواری ما

رسید خیره که چشم ما معراجی ‌ ‌ ‌ که ماه بر فلک از ناله شد حصاری ما

کلاه گوشهٔ همت بلند کرده ما ‌ ‌ ‌ چو تیغ کوه ز آرایت آمد اری ما

چنان گذشت ز تقصیر ما عنایت دوست ‌ ‌ ‌ که از گناه نکرده است شرمساری ما

بزیر تیغ فشردیم پای خود چندان ‌ ‌ ‌ که کوه بست کمر پیش بردباری ما

ز تار و پود جهان آگهیم با طفلی
دو دیده است بهر کوچه نی سواری ما

زبان ما اگر از شکر تیغ خاموش است
دهان شکر کند ار لبست زخم کاری ما

ازان دو دیده فانی تمام صاحب است
که روشنست جهان از نفس شماری ما

اگر ز ناله شود همسر پیاله در صحرا
شود دو آتشه رخسار لاله در صحرا

هنوز از اثر دود آه مجنون است
سیاه روزن چشم غزاله در صحرا

نمیشود دل پر غم گشاده از وسعت
که شد گره جگر آتشین لاله در صحرا

ز جاده تا جرس چاک ناله برخیزد
اگر شود ز لبم پهن ناله در صحرا

فغان که حلقه سرگشتگی ز حیرانی
احاطه کرد مرا همچو هاله در صحرا

بداغ آبله پایند دشت پیمایان
نشان پای مرا همچو لاله در صحرا

ز کوه دامن دشت خنجر برات بشکست
شود نصیب که تا این نواله در صحرا

سیاه خیمه لیلی ز گریه مجنون
نهان بخون جگر شده چو داغ لاله در صحرا

ز رحمت است بمخمور که می‌شکند
خمار سنگ ملامت ز ژاله در صحرا

مگر نسیم از آن زلف سر گذشت گفت
که لاله‌ها شده مشکین کلاله در صحرا

گل همیشه بهار است داغ عشق صبا
اگر بهار زند جوش لاله در صحرا

نهان شد ز بی برگی چراغ خانه ما را
ز چشم خنده باشد روشنی ویرانه ما را

گرانی میکند بر گوشه گیران پرتو مهتاب
نگهدارد ز خود از چشم روزن خانه ما را

در و دیوار شواند عنان سیل پیچیدن
که منع از کوچه گردی میکند دیوانه ما را

پر پروانه سازد پرده خواب فراغت را
مده در گوش خود در آتشین افسانه ما را

بچوب گل ز هر تهدید ما با صبح می‌بندند
که گردد خانه مشق جنون دیوانه ما را

نفس دزدیده پا در خلوت نازک خیالان نه
که هست از چشم آهو حلقه در خانه ما را

اگر در پنجه می‌دارد صائب صید بندها
ز گوهر جیب صدف پر کرد آب و دانه ما را

بهر شورش مده چین موج از کف دامن دریا
که باشد عقد گوهر خوشه از خرمن دریا

چو حال دائم افسرده سازد شوق عاشق را
سری کاهی برآورد چون حباب از روزن دریا

چو موج آتش که دارد از کف عنان اختیار خود
حمایل ساخت دست خویش را بر گردن دریا

ز دست گوهرافشان بر کریمش سنگدستان شو
که فلس ماهیان گردد دعای جوشن دریا

صفای دل مرا آزاد کرد از قید خودبینی
که نتوان دید عکس خود در آب روشن دریا

ز طوفان حوادث عاشقان را نیست پروایی
نیندیشد نهنگ پردل از آشفتن دریا

بخاموشی توان شد گوهر اسرار را محرم
صدف تا بست لب از گفتار شد محرم دریا

گوارا میکند مشرب بجود ناسازگاران را
بود ماهی گل پیچیده در پیراهن دریا

ز خون سنگدلان تیغ او دارد نمی پروا
بگیرد پنجه خونین مرجان دامن دریا

بزرگان را کند رستی ز آفت سپرداری
که از موج گهر باشد دعای جوشن دریا

بر آر از پردهٔ شرم و حیا بت که میگردد
حباب از شوخ چشمی تکمهٔ پیراهن دریا

از بهار افزود شور عشق چون بلبل مرا
خانهٔ مشق جنون گردید چوب گل مرا

صحبت طفلان بود دیوانه را باغ و بهار
دامن پر سنگ باشد دامن پر گل مرا

با پریشان خاطری از وسعت مشرب خوشم
چشمها پنهان بود در هر خم سنبل مرا

پای طاوس از سر طاوسان شد بی نقص
نیست غیر از خار خاری زان رخ گلگل مرا

میشود از زور دشنام گرانان خوشگوار
نیست از سیل بهاران شکوه چون پل مرا

خواب هر چند از رطل گران سنگین شکست
شیشه میشکند پیدا از قلقل مرا

گل چو شبنم رو نمیشوید ز چشم پاک چشم
میبرد با خود به سیر گلستان بلبل مرا

معنی رنگین شراب لاله رنگ حسرت است
نیست صائب دیده حسرت به جام مل مرا

گیرم چگونه زان بت طناز بوسه را
گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را

پیچاده است بوسه بر آن عقیق لب
گر خنده به میدهد پر پرواز بوسه را

جمعیت حواس بود رزق گوشه گیر
باشد از آن به کنج لب انداز بوسه را

هر چند کنم که میکند آن لعل آمد ار
چون ماهیان تشنه دهن باز بوسه را

ساز دلب دهان تو ای کبک خوشخرام
گیسو نده تر ز چنگل شهباز بوسه را

دندان بلب چگونه فشارم که میشود
لب بازگردنت پر پرواز بوسه را

برلب چگونه مهر گذارم که میکند
خاموشی دهان تو آواز بوسه را

ترسم که گیرد آن لب یاقوت خام را
خونی که میکند بدل از ناز بوسه را

دندان کال فشار گران لعل آتشین
روزی بریده میشود از کار بوسه را

از کف عنان صبر چو سیماب رانده
خوبان ز روی آینه بردار بوسه را

چون فتح لب کجاست گره و بوسه زنیست
صائب هزار کی کنم آغاز بوسه را

عرق بچهره نشسته است آن پریوش را
که دیده است باین آب در آتش را

مکن اشاره ابرو بکار کوته‌بان
مزن بصید زبون تیر ترکش را

بگلعذاری ما صرفه نیست خندیدن
مکن بجام سفالین شراب بیغش را

ز دل میار نسنجیده حرف را بزبان
عنان کشیده نگهدار ابرش سرکش را

زمال حرص محال است سیرچشم شود
که سوختن نشود اشتهای آتش را

بمهر سنگ زدن صائب از قصد نیست
مخوان بمردم بیدرد شعر دلکش را

سفیدهای موی پیری کی سازد سیه دل را
که کلبانگ رحیل افسانه خواب است غافل را

ز نقصان بصیرت طمع نازاست روی
که چشم کور گردد کاسه در یوزه سائل را

مرز در حق زبان آزاد میخواهد بحد خود
که من در راه کردم از گرانی خواب منزل را

شهادت میکند ادراک اسباب طرب از خود
که مطرب باشد از بال و پر خود رقص بسمل را

زبان عذرخواهی صید بسمل را به ایما شد
مگر خواهم بحیرت عذر دست قاتل را

ز رشک کوهکن پهلو تهی کردم ندانستم
که میگردد شکستن مومیایی شیشهٔ دل را

از آن هر قطره مجنون در بیابانی کند جولان
که در هر جلوه لیلی میدهد تغییر محمل را

بخط امیدها دارد دل بی طاقت عاشق
که سازد توتیای چشم طوفان دیدهٔ ساحل

شوند از اهل مشرب زاهدان خشک هم صائب
توان گر گوهر شهوار کردن مهرهٔ گل را

گرچه جان ما بظاهر هست از جانان جدا
موج را نتوان شمرد از بحر بی پایان جدا

از جدایی قطع پیوند خدایی مشکلست
گر شود سی پاره از هم کی شود قرآن جدا

هست با هر ذرهٔ خاک من حضور کاملی
میکند هر قطره از دریای طوفان جدا

عشق بیتابست در خلوت شود غافل ز حسن
نیست در زندان زلیخا از مه کنعان جدا

میتوان از عالم افسرده دل برداشت زود
از تنور سرد میگردد بگرمی نان جدا

کم نگردد آنچه می‌آید بخون دل بدست
نیست از دامان دریا پنجهٔ مرجان جدا

قانع از روزی به تلخ و شور شو صائب که هست
پسته را آمیزش قند از لب خندان جدا

باعث آزادی شد ترک دلآزاری مرا
تختهٔ مشق حوادث کرد همواری مرا

روز روشن میکند کار نمک در دیده ام
شب ز شکر خواب باشد خط بیزاری مرا

گر بخونم هر سر خاری کمر بندد چو تیغ
روی خندان میکند چون گل سپرداری مرا

نیستم معقول تا مردود خاطرها شوم
چو متین نیست سیم از خط پیری جدا

صائب از پند و نصیحت غفلتم بیش شد
نیست زین خواب گران امید بیداری

گند لیلی چنین گر جلوه مستانه در صحرا
شود هر لاله بر مجنون سیه خانه در صحرا

ز غفار محبت روی آزادی نمی‌بیند
که موج ریگ زنجیر است بر دیوانه در صحرا

سپاه با زاغوالی نیست بی خلخال چون لیلی
ز زنجیر جنون باشید هم آرس دانه در صحرا

نمیگردید یاد شهر مجنون فرار در دل
اگر می‌دید آسم از سنگ طفلان خانه در صحرا

نمی اندیشد از ژولیده مویی هر که مجنون شد
که دارد پنجه شیران مهیا شانه در صحرا

مهیا ساز از داغ جنون مهد سلیمانی
نشستن وحشت کن با دام و دد یارانه در صحرا

بحرص شهیدان صد خانه زر بر نمی‌آید
ز ابرام گدایان داشت حاتم خانه در صحرا

کند از سایه عیب مد آهو چشان وحشی
که از ناف غزالان داشتم پیمانه در صحرا

ز سودا آن چنان صائب تو وحشت آشنا گشتم
که خضر آید بچشم سبزه بیگانه در صحرا

گر صاحب دلی هست شراب است در تنها
ور سوخته هست کباب است در تنها

سالم کسی از این جهان چون بدر آید
شور است اگر چشم حباب است در تنها

پیدا دلی نیست که زو دل بگشاید
تا چشم بهم نکشود بخواب است در تنها

سود ای هزار ساغر سرشار شد آن فن
خشک است اگر ریشه در آب است در تنها

از میکده چون خام برآیم که بطامی / از گرمی هنگامه کباب است در اینجا

از حلقهٔ ماتم زدگان گریه برآید / پیمانهٔ می چشم پرآب است در اینجا

پیش که برم شکوهٔ این بخت گرانخواب / بیداری دولت همه خواب است در اینجا

از روی عرقناک ولی لعل می آلود / هر سو نگری عالم آب است در اینجا

از دوستی علایق بحذر باش که هر جا / سرپنجهٔ شاهین و عقاب است در اینجا

ما از تو به پیغام دروغیم تسلی / اینست خطایی که صواب است در اینجا

مجموعهٔ صوفی بود از غیر خدا پاک / عز دو جهان سرخی ناب است در اینجا

هر کوه تحمل که دهد عقل به انجام / چون ریگ روان پا برکاب است در اینجا

از سیل حوادث مکن اندیشه که فردا / آباد بود هر که خراب است در اینجا

تا روز قیامت که سر شکوه گشایم / دست من و دامان نقاب است در اینجا

از صبر عزیزان چه ثمرها که نچیدند / بیحاصلی ما ز شتاب است در اینجا

از ترک حیا کام گرفتند حریفان / خون در دل صائب ز حجاب است در اینجا

متصل گردد فلک را بر یک آیین آسیا / از شکست دل نگردد سیر هیچ این آسیا

میشود از دل شکستن تیزتر دندان او / حیرتی دارم ز دندان سختی این آسیا

حرص پیران شد زیاد از ریزش دندانشان / دانه خواهد بیش چون خالی شد از کار این آسیا

نه همین شد ز تیغ ماه نو خون میچکد / تیغ خونریزی بود هر پرهٔ زرین آسیا

رحم در دوران دولت از زبردستان مجو / متصل رو زآورد بر سنگ زیرین آسیا

بی تردد در جهان روزی نمی آید بدست / میکند با کاهلان این نکته تلقین آسیا

ناتوانی چون زند سر گله با تنگ آسمان / چون برآید دانه سالم ز چندین آسیا

لقمه های پاک دندان را کند انجم فروغ / میشود از دانه خورشید زرین آسیا

چرخ میگردد بکام مردم دون این زمان / گر بنوبت بود در ایام پیشین آسیا

صبر را عاجز کند دردی که پیش از طاقت است / میکند سررشته گم آید آب زورین

سعی در رزق کسان دل را منور میکند / گم بود دلهای شب بی شمع بالین آسیا

تازه شد ایمان عیشم تا دیدم از صنع اله / میکند بی آب سیر دور چندین آسیا

گر کند آفاق را چون صبح از احسان زرفشان / نیست جز گرد کدورت رزق چرخ زرین

نعلش از خورشید صائب روز و شب در آتش است / تشنه خون است از بس گردش این آسیا

از گرد خط فزود محبت بدل مرا / پای بخواب رفته فرو شد بگل مرا

آزادگی چو سرو بود عذرخواه من / دست تهی ز خلق نسازد خجل مرا

باشد چو نقش پای زمین گیر رفتنم / در کوچه که رفته فرو پا بگل مرا

در دیده ام چو زخم از آن تیغ آبها / ای وای تیغ او نکند گر بحل مرا

صائب ز داغ عشق شکایت چسان کنم
کز قید عقل داد نجات این سجل مرا

کاسه زانوست جام جم دل آگاه را
یوسف از روی زمین جوشد نشان چاه را

از غبار خط شکستی حسن میبالد بخود
گرد لشکر توتیای چشم باشد شاه را

هر کرا همواری آید بدباطنان از راه برد
سنبل تر پنهان دارد آب زیر کاه را

خون میسوزد بچشم زاهد از شکر وصول
نیست آرام از رسیدن طالب الله را

ابر شواند گردش زخم جستن برق
چهره موشگیر دیش راه آه را

تشنه تر گردند از نعمت تهی چشمان حرص
آب مهمانست سازد تیر چشم چاه را

برنیاید شعله زار از سر هوای سرکشی
نفس چون از دل بر آرد ریشه سخت چاه را

فربهی از خوان مردم رنج بار ریک آورد
گرد نور عاریت آخر هلالی ماه را

شد جهان پر شور صائب از صریر کلک من
بلبل از غم یاد دارد ناله جانکاه را

چنان دانسته میباید درین ره نهی پا را
که بر موی میان مور در صحرا نهی پا را

قدم بیجا نهادن در مقام داد را کشتی
ادا کن سجده سهوی اگر بیجا نهی پا را

حضور گنج عزلت گر ترا چالاک گرداند
اگر خوانند در خلد برین تنها نهی پا را

بدامان بحر دگر سنگر چگونه آذری
چو عیسی از زمین بر عالم بالا نهی پا را

ز زیر کر نخاک راه آبروی درویشی
کنی سبز از طراوت چون خضر جا نهی پا را

توانی گر ز خود چون توتیا ... آمد
شود بینا اگر بر چشم نابینا نهی پا را

نگهبان مشمارست از زمین و آسمان تو
مبادا هر طرف چون مست بی پروا

[illegible]

بود قاف پشت خود دهی از روی اساس | برفتر گر از میان خلق چون عنقا نهی پارا
اگر خود در بگوش از پنبه پستی برفتم آری | بفرق عقل پیمانه چو صهبا نهی پارا
مجو دیگر توانی گشت چو نور نظاره خود | بچشم روشن خورشید چون عیسی
سبک چون پنبه از سر وانی گردانه تن را | چو ستان بیجا بار بر سینا نهی
بود هر ذره زین خاک سیه خورشید خساری | مبادا بر زمین از روی استغنا نهی پا
بسرعت همچنان زین خاکدان تیره ای شوق | که گردد سینه از گرمی چو رخسار نهی
ز مشرق تا بمغرب طی کنی بر دو زمین رحمت | اگر چون مهر در راه طلب تنها نهی پا
گذشتن از صراط آن شود رو زخبر از تو | اگر صاحب زر روی حسن احتیاط تنها نهی پارا

خار در پیراهن فرزانه میریزیم ما | گل بدامن بر سر دیوانه میریزیم ما
قطره گوهر میشود در دامن جیب کرم | آبروی خویش در میخانه میریزیم ما
در خطرگاه جهان فکر قیامت میکنیم | در گداز سیل ترک خانه میریزیم ما
در دل اشکوه خونین میکند دکره | هر چه در شیشه است در پیمانه میریزیم ما
در بساط ما چو ابر نوبهاران بخل نیست | هر چه می آید بکف زنده میریزیم ما
اشتعال رتق پا فرد نیست در این عشق | خون خود چون کوهکن مردانه میریزیم
هر چه شوانیم با خود در دوازین عبرت سرا | هست تا وقت برفراز خانه
محکام از گل پا را آورد گذشتن مشکلست | سنگ چون اطفال بر دیوانه میریزیم ما

خوشه امید ما خواهد بدر دفر سر کشید
همت ما از نظر گر کاسه دریوزه ریخت
در حریم زلف اگر گشاید از ما هیچ کار
میشود معشوق عاشق چون کند قالب تهی
ریزش ما از نظر صائب باستحقاق نیست

در زمین خاکساری دانه میریزیم ما
گر بجای قطره در پیمانه میریزیم ما
آبی از مژگان بدست شانه میریزیم ما
شمع از خاکستر پروانه میریزیم ما
پیش هر مرغی که باشد دانه میریزیم ما

سخت دشوار است پیچیدن عنان ناله را
با نوای تلخ آتش نفس وحشت کن که
نیست پرآموز درس ناله نو آشنا
از هجوم بلبلان گل روی آسایش ندید
نرم سیر گردان شود سنار از نوای دیگران
درکهن سیمای از نم چون مهر خاموشی نبد
نیست صائب اختیاری ناله جانسوز من

دل چو بی سوز رخ گردد دیده‌بان ناله را
تیر روی ترکش چون نی کمان ناله را
طفل ما در زاد میداند زبان ناله را
نیست گوش اغنیا گر قدر دان ناله را
مطرب از خانه است دایم همزبان
هر که در گهواره زد گردم گمان ناله را
میکشد در دگران از کف عنان ناله را

شود حسن لیلی چنان پر گرد ناموزا
چنان باشند وحشت دیدگان جویای یکدیگر
اگر دست از دامان آشنا بردارم

که از جمعیت آهو حصاری ساخت مجنون را
که می آید رم آهو باستقبال مجنون را
مشبک همچو مجمر میتوانم ساخت گردون را

نمیرد دهر که با معشوق دریک پیرهن باشد
وصال گنج دارد زنده زیر خاک قارونرا

نگردد منقطع فیض بزرگان در تهیدستی
که خم چون شد تهی دارالامانی شد فلاطونرا

سرا از صحبت زر زیر بال قمری برنمی‌آرد
مگر دیده است سرو آن قد موزونرا

اگر چه نیست قدر خاک شعر تازه را صائب
همان از سبب نظم از یکدیگر دزدند مضمونرا

سرخ رو میگردد از زیر شکست حسابها
چون خزان در برگ ریز است گل ریزانها

ما چو گل سر را بگلچین تا بل میدهیم
دست خالی برنگردد دست از میدانها

هیبت سرخ روئی را بدست آورده ایم
خشک از دریا برآید پنجه مرجانها

غنچه دلگیر ما را باغها در پرده است
میکند یوسف تلاش گوشه زندانها

هستی جاوید ما در نیستی پوشیده است
در سواد فقر باشد چشمه حیوانها

ما و صبح از یک گریبان سر برآورده ایم
تازه رو دارد بهار از چهره خندانها

گوهر شهوار گردد مهره گل در صدف
گر بشوید بحر از گرد گنه دامانها

چنین گرد الهه رخسار او خواهیم شد
بستگی در خواب بیند دیده حیرانها

گر چه طوفان از جگر دارد سر دریابار
دست و پا گم میکند در بحر بی‌پایانها

جسم خاکی جان ما را تخته سوزست گرد
خاتمه شد زین تنور سرد صائب نانها

فروغ حسن از خط بیشتر گردد لاله رویانرا
که خاموشی بود گرمی چراغ زیر دامانرا

به ریزش میتوان داغ سیاهی را ز دل شستن
که باشد ابر نیسان باران شب دیده اشیا را

بجوش سینه بر نیاید جهد خاموشی
حبابی پرده داری چون تواند کرد طوفانها را

مگر روی عرقناک ترا دیده است گل غیرت
ز برگ لاله شبنم زجگر افشرده دندانها را

حریصان میشوند از دور باش منع مغرورتر
که دندان طمع مسواک سازد چوب دربانها را

توان از مضمون مکتوب مرا دریافت از عنوان
که چین آستین جبهه باشد شکستنها را

مراد از قرب شبنم در گلستان شد چنین روشن
که خوبان از هوا گیرند چون صائب پاک چشمها را

دل از خدا بصنع خدا بسته ایم ما
در کعبه دل بقبله نما بسته ایم ما

مارا بکعبه جاذبه شوق میبرد
دل بر سبب ز قبله نما بسته ایم ما

وامانده گان قافله راه کعبه ایم
از برکات دل بخدا بسته ایم ما

خواهیم غوطه در دل خاک سیاه زد
این کوه آهنین که بپا بسته ایم ما

مشغول گشته ایم بتسبیح و لوح
بر کاه دل چو کاهربا بسته ایم ما

عاشق بساده لوحی ما نیست در جهان
کز وعده تو دل بوفا بسته ایم ما

امید را چو نیست بجز کاهی ثمر
بر خود ز خوف راه رجا بسته ایم ما

در گلشن بهشت برین وا نمیکنیم
چشمی که از لحاظ بلقا بسته ایم ما

صائب بروی سبز خوش دیده ایم
تا چون حباب دل بهوا بسته ایم ما

هر کس نکرده در گرو می کتاب را / نگرفته است از گل کاغذ گلاب را

دل را ز درد و داغ بتدریج پخته کن / هشدار خام سوز نسازی کباب را

شرمی بدار از جگر آتشین ما / تا چند چهره کهربا بندی آب را

عمر دوباره میشکند آنها که می کشند / گویا ندیده اند جهان خراب را

روشندلان ز مرگ حیاتی بکم کشند / نور از زوال کم نشود آفتاب را

دست از هوا بشوی که ترک هوای پوچ / در تنگی نفس رساند بدریا حباب را

روی سیاه سنگ ندامت شود سفید / باران برآورد ز سیاهی سحاب را

بس نیست چشم نرم ترا پردهای خواب / گر مخمل دو خوابه کنی رخت خواب را

صائب کجا بذرهٔ ما رحم میکند / گردون که خاک کال دهد آفتاب را

کی سبکباری رهم از مان کند غافل مرا / بار هر کس بر زمین ماند بود بر دل مرا

شکر قطع راه را پامال کردن مشکل است / خواب کردن از غرور تیز در منزل مرا

شوق را عشق مجازی از زمین گیران کند / نیست چون شبنم نظر بر سر و پا در گل مرا

میکند از دیر تو منت هر چه ماه نو / هر قدر خورشید تابان میکند کامل مرا

دست حسانی که شکر از بیان دارد طمع / نیست کم از کاسه دریوزه سائل مرا

از خس و خاشاک گردد پیش آتش شعله ور / چوب گل کی میتواند حسن عاقل مرا

دست خواهد کرد خونم عاقبت در گردنش / نیست گر در زندگانی رنگی از قاتل

چون سپند آسوده ام صائب ز منع دوستان	میکند بیطاقتی آواره از محفل مرا

نم بدل نگذاشت خونم خنجر قصاب را	جذبهٔ حق میکشد از صلب آهن آب را
ابر چشم من چنین گر گوهرافشانی کند	کاسه دریوزه دریا کند گرداب را
نشاه صاف از می ممزوج باشد بیشتر	آب در شیر از می روشن مکن مهتاب را
از گرانجانی شود در هر قدم سنگ نشان	گر نشیند از دو منزل راه پیما خواب را
میکند زنجیر فضای خلد را زندان تنگ	هرکه در مستی رعایت میکند آداب را
از کجی گردند خلق از صید مطلب کامیاب	راستی خالی ز نخجیر آرد برون قلاب را
چشم عبرت باز کن گردید چون مو سفید	مگذران در خواب غفلت این شب مهتاب را
تیغ او را در نظر دارند دائم تشنگان	تشنگان در خواب می بینند صائب آب را

بعصیان بگذران زنهار ایام جوانی را	مکن صرف زمین شوره آب زندگانی را
بمهر خامشی تیغ زبان کن سپرداری	اگر در سینه میخواهی بهشت جاودانی را
ز می بگذر که باشد در قفا همچون گل رعنا	خمار زرد رویی بادهای ارغوانی را
مشو خوشدل دو روز چرخ اگر خندید بر رویت	که ناکامی بود تعبیر خواب کامرانی را
بآب تیغ تر ساز د گلو از تر زبانیها	غنیمت دان درین دیر چو خواهی پاسبانی را
بشکر خنده می باشد غضاضت رنگ دیگر	مده چون غنچه ره در دل نسیم شادمانی را

بخندد این پنجه طوق قمری باز اگر روید | که محکمتر کند پیوند آسمانی را
بخوار چشم کی پوشد ز دنیا اهل دنیا | که رهزن توتیا داند غبار کاروانی را
شوند از بی‌نیازی با تهیدستان آرام با عاشق | تغافل میکند از زر متاع سرگرانی را
مده از خط غباری در دل خود ره که تنها شد | سیاهی نیل چشم زخم آب زندگانی
نسیم بی‌ادب شد نقاب غنچه بگشاید | چمن پیراهن گرو اگر دارد پاسبانی را
گران کردند بر دل از گران‌جانی سبکروحان | بمحفل چیر روی بکند از در بیرون گرانی
ور از نسیان پری دل با این خویش میکنم صائب | که بیرون میبرد از خاطرم یاد جوانی را

ابروی او رفت زد نظر مرا | در زیر تیغ زندگی آید بسر مرا
دارم چو شمع گردنی از موم نرم‌تر | تیغ برهنه است نسیم سحر مرا
بر رشتهٔ گسستهٔ عمر سبک عنان | باشد خط چو سبحه ز صد رهگذر مرا
هرچند نگسلد رگ جان یکقلم از او | پیوند دیگرست بموی کمر مرا
تا در کمند رشتهٔ هستی فتاده‌ام | دل خورده است کار چو عقدهٔ گهر مرا
پیری مرا بگوشهٔ عزلت دلیل شد | بال شکسته شد نفس راهبر مرا
صائب دو عالم از اثر توتیا تهیست | افتاد چون دو قطرهٔ اشک از نظر مرا

حلقهٔ هر در باغی نشود دیدهٔ ما | باغ در بسته بود دیدهٔ پوشیدهٔ ما

در دل قانع ما نیست تزلزل ز اراده / لنگر بحر بود گوهر سنجیدهٔ ما

گر غربت کندش زنده نهان در ته خاک / غنچه بهر جا که رود از دل غمدیدهٔ ما

لعل و یاقوت بمیزان جنون کم سنگست / سنگ اطفال بود گوهر سنجیدهٔ ما

گرچه جز سرو نداریم درین باغ بری / میتوان چید گل از دامن برچیدهٔ ما

کار اکسیر کند رنگ طلایی سیب / ثمره زرین شود از برگ خزاندیدهٔ ما

خط از سنگینی دلی کشم برآرد لعل دلبر را / ندانستم گرانگردن شود این شیشه گوهر را

نه تنها لب است بر گرد دهان آن پری تنگی / ز تنگی این صدف بیرون لب داده گوهر را

صبوری با دل بیطاقت [illegible] نمی آید / مگر کشتی غم بادبان کرده است لنگر را

دل روشن زبان لاف را بر بندد از سحر / کند پوشیده صیقل در حجاب نور جوهر را

عروس ملک در عقد دوام کس نمی آید / لب خشک است از آب زندگی قسمت سکندر را

دل بیتاب تن را بر قرار خویش نگذارد / که سازد پای کوبان این سپند شوخ مجمر را

ز رشک عشق گفتم دل چنان گردد ندانستم / که سوزد بیش از آتش دوری آتش سمندر را

نمی باید ز عیبی کرد پنهان در دل خود صائب / نپوشد ابر تر خورشید تابان دامن تر را

ز راستی نبود خجلتی گشاده جبین را / که نقش راست نسازد سیاه روی نگین را

از آن کنم دم مردن نگاه خیره بروی نیش / که نیست خجلتی از نگاه بازپسین را

نعل شاهسواری گشوده است امیدم | که کرده است تهی صد هزار خانه زین را

رسید هر که درین خاکدان بگنج قناعت | چو مور زیر زمین برد عیش روی زمین را

خراش درد ز دل میتوان بچاره زدودن | اگر بدست توان محو کرد نقش نگین را

زخانه پدری گم شوند مانع فرزند | ز ما دریغ ندارد خدا بهشت برین را

غبار خط نگرفته است روی سیمبرانرا | چنانکه فکر تو صائب گرفته روی زمین را

تا دل از روی تو شد مطلع انوار مرا | چشم خورشید شود خیره ز رخسار مرا

هست بخاطر فزودن غمخوار گران | ورنه کوه غم او نیست بدل بار مرا

در سیه روزی از آن گشته ام انگشت نما | که برآمد چو قلم عمر بگفتار مرا

اگر از دست اگر موی برون می آید | میرسد دست بموی کمر یار مرا

حلقه میزنم از دور برآن در صائب | باغبانان کرند هدر راه بگلزار مرا

مهیا در دل شکست برگ عیش بلبل را | ز خود ظرف کلاه غنچه بیرون آورد گل را

نگردد خواب از افسانه گردد دیده عاشق | که شوراند بهاران گرد سنگین خواب بلبل

کمان نرم سختی از کشش میکشد دائم | مبر با آشنایان بیشتر از حد تحمل را

دل سخت ملایم از اشک گرم ملایم شد | بزور سیل زه کردم کمان حلقه پل را

برون از زیر سنگ این سنبل سیراب می آید | نهان در سخنش صائب نشوان کرد کاکل را

[illegible]

تراوش میکند راز نهان از رخنهٔ مویی
که شبنم نیست انگشت مانع نکهت گل را

زمین سیلاب عمارت میشود چون پا
منه بر کاهلی زنهار بنیاد توکل را

پروای مرگ نیست گدای برهنه را
سیلاب زندگیست سرای برهنه را

ایمن مشو بفقر ز اهل حسد که هست
صد چشم بد ز آبلهٔ پای برهنه را

عریان شو از لباس که از بوی پیرهن
تشریف میدهند صبای برهنه را

خورشید و مه بروز و شب از حلهای نور
آماده میکنند قبای برهنه را

دست از طمع بشوی که در آستین بود
پیرایهٔ قبول دعای برهنه را

بی پاره جگر نشود آه را اثر
از لشکرست فتح لوای برهنه را

بگشا گره ز جبهه که هرگز نمیشود
جوشن حجاب تیغ قضای برهنه را

از عیب خلق چشم بپوشان که اهل شرم
از چشم خود کنند قبای برهنه را

صائب برون ز سینه مده داغ عشق را
ستار باش سوختهای برهنه را

از غبار خط فزون شد روشنایی دیده را
توتیای چشم باشد خاک طوفان دیده را

دیدهٔ یعقوب میخواهد نسیم پیرهن
نیست هر نادیده لایق جامهٔ پوشیده را

خود حساب از پرسش روز حساب آسوده است
نیست پروای ز میزان مردم سنجیده را

مینمودم وحشت از گرد یتیمم که خاک
از گریبان سر برآرد داغ برچیده را

چند باشم زانزوا مستور قانع تا بکی
در گریبان تا بکی ریزم گل ناچیده را

سینه را هایی دل ز رنگ کدورت را فزود
پای کوبی آب شد این سبزه خوابیده را

نیست جز بر آن کسی شایسته اوصاف حق
شاه می بخشد بچابکان جامه پوشیده را

سخت تر گردد گره هر گاه صاحب زر شود
باده پیمانت بگشاید دل غمدیده را

صبح گشاده روی بود در طرب
چون باد سر بسر مگذر از لقای شب

از صبح تا نشسته دو موی سیه بها
چشم آب ده ز موسم یا اب دعای شب

هنگام صبح رستگر خواب مگذران
گر زر و سیمست این دو نقش اسحای شب

در پیش قهرمان خدا سجده و رجعت
کردن ملک شد طاعت مالک رجای شب

از شمع یاد گیر که جز اشک و آه نیست
جنبش دگر ز عالم اسباب پای شب

ابر سیاه حامل باران رحمت است
تخمی بخاک کن با میدان سحای شب

از مشرق جگر نفس آتشین برآر
گر آه شعله بار بود در قفای شب

ریحان خلد نیست سزاوار اهل غفلت
هر مرده دل چگونه شود آشنای شب

برد در سر ز خواب از آن بیشتر که صبح
تیغ جگر شکاف کشد از قفای شب

تا ره بری بحسن رقمهای این کتاب
از چشم نظاره کن رقم انتخاب شب

در مغز هر که سوخته است از فروغ روز
ریحان خلد را نبود آب و تاب شب

در خواب هر شبی که به غفلت کنند روز
در چشم زنده دل نبود در حساب شب

بی قوت رونمود لعبت عنبرین … زنهار غور کن بسواد کتاب شب

از نور طاعتش نمودی سفید روی … فردای رستخیز چه گویی جواب شب

چون شب بخواب صرف مکن فیض صبح را … غافل مگرد از نفس انتخاب شب

هر کار را بوقت ادا کن که خواب روز … نگرفت پیش دیده وران جای خواب

در هیچ نقطه نیست که صد نکته درج نیست … چون خامه سرسری مگذر از کتاب شب

در شب مبین بچشم حقارت که آفتاب … باشد چو بیضه در ته بال غراب شب

گردد کباب روز زند قطره آفتاب … از چشم روز بخیل و چشم در رکاب شب

در بارگاه روز بود بار عام عام … جز خاص نیست محرم عالیجناب شب

و شب نشست نور فیض در قیمتهای نور … غافل مشو ز قلزم زرین حباب شب

تا به صبح طی نموده است این بساط … برخیز و همتی بطلب از جناب شب

بی چشم تر چو شمع مکن راست قد که هست … از اشک شمع سوخته جانان گلاب شب

خاست در شریعت رندان لا عشق … پروانه وار هر که نگردد کباب شب

بر فیض کیمیای شب تیره شاهد است … چون شفق که مشک شد از انقلاب شب

چشم ستاره میپرد از شوق آه تو … چشم سیه دل تو همان مست خواب

بنشستند ز اشک زنده دلان دوش شمع خود … تو وقت صبح روی نشستن ز خواب

در چشم نرم نیست اگر پرده های خواب … ریزد نمک به دیده ز ماهتاب

با نگهبان گشاده نظر چون ستارگان … تا کی چگونه چشم تو غافل ز خواب شب

چون سحر مرده تن زدی از خواب زیر تو	مشکین نسیم صبح نفس از شکاف شب
از شب بروی صبح در توفیق وا شده	صاحب چگونه دست کشم از کتاب

درون گنبد گردون فتاده تا بار	بزیر سایهٔ پل موسم بهار محن
فلک ز کاهکشان تیغ بر کف استاده	بزیر سایهٔ شمشیر آمد از محن
فتاده است زمین پیش پای صرصر مرگ	چو گرد بر سر این فرش مستعار محن
ز چار طاق عناصر شکست میبارد	میان چار مخالف باختیار محن
درون سینهٔ ماهی نگر دل یونس خوار	برون نرفته ازین نیلگون حصار محن
ز مرگ سینه چه چون برگ بید میلرزی	ز مرگ نقد میندیش زینهار محن
اگرچه ظلمت شب پرده پوش بیداد است	تو بی ادب ادب خود نگاهدار محن
مباد شرطهٔ طوفان درست بنشیند	نبرده رخت ازین ورطه بر کنار محن
دو چشم روشن ماهی درون پرده آب است	دو شاهد است که در بحر بیکنار محن
بچشم دام ز ذوق شکار خواب نرفت	اگر تو یافته لذت شکار محن
صفای چهرهٔ شبنم گل سحرخیز است	ز بید کرد تماشا چشم اعتبار محن
باین امید که سر رشته بدست افتد	شود چو سوزن اگر پیکرت نزار محن
زمام ناقهٔ لیلی هلال شب دارد	نصیحت من مجنون بیاد دار محن
بسایهٔ علم آه خویش ره ز ان	بشیر که فرو داشت زینهار محن

حلال نیست به بیمار دار خواب گران
بهار عیش هم آغوش غنچه خسبانست
بشب ز حلقهٔ اهل گناه کن شبگیر
بجنبش نفس خود ببین و عبرت گیر
رگ فسردهٔ خود را به نیشتر برسان
گل رسید عمر چشم بیدار است
رسول گفت که با خواب مرگ هم بدرست
زمین و آب تو کمتر ز هیچ دهقان نیست
کمین دزد بود خواب اگر ز اهل دلی
نشسته لب ز تیغ آرمیدگی مطلب
گرفت در من گل شبنم از سحرخیزی
ز حرف تلخ در آنجا زبان خویش مگز
حصار جسم تو از چشم و گوش پر رخنه است
به نیم چشم زدن پر ز آب میگردد
ترا که دولت بیدار شمع بالین است
ز فیض صدق طلب مور پر برون آورد
ز ذوق رنگ حنا کودکان می خسپند

ترحمی کن و بهر دل فگار محتسب
بزیر سایهٔ گل همچو سایه وار محتسب
دلی چو آینه داری ز زنگها محتسب
رفیق رهبر کوچیست زینهار محتسب
چو چشم مرده همه شب بیقرار محتسب
ز غنچه دیدهٔ گلچین روزگار محتسب
ز خستیار مکن مرگ اختیار محتسب
ز چشم اشک تو هم دانه بکار محتسب
درین کمینگه آشوب زینهار محتسب
نکرده رخنه دیوار استوار محتسب
تو هم شبی ز خجلی از اشک تازه دار
بخوابگاه بجهد در دهان مار محتسب
نصیحت دل آگاه گوش دار محتسب
درین سفینهٔ پر رخنه زینهار محتسب
چو نقش صورت دیبا بیقرار محتسب
تو نیز از گل تن پای خود برآر محتسب
چه میشود تو هم از بهر آن نگار محتسب

ترا که هر دل کرده اند ثابت دگر | زروز دامان حق نگاه دار محسن
ز نو بهار رقص است ذره ذره خاک | تو نیز چشمه و زمینی درین بهار محسن
شده است دخمه های مرده مرکز خاک | درین حظیره پژمرده زبهار محسن
جواب آن غزل مولویست این صائب | ز عمر یکشبه کم گیر زنده دار محسن

بیقرار ار ترا از آن یکتای بی همتا طلب | چون شود از دست غافل چه سیل در دریا طلب
اهل همت راه کر در دسر دادن خطاست | آرزوی هر دو عالم را از و یکجا طلب
هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید | بستگیها را گشایش از در دلها طلب
چشم چون بینا شود خضرست هر نقش قدم | رهبر بینا چه جویی دیده بینا طلب
آب رو در پیش ساغر ریختن دون همتیست | گردنی کج میکنی باری می از مینا طلب
این جواب آن غزل صائب که سید گفته است | گر تو چون ما طالب مطلوب بی همتا طلب

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب | تا مبادا رخنه ارد گشتیچون آفتاب
هر سری را در خور همت کلاهی داده اند | افسر دیوانگان باشد بهامون
هیچ جا در عالم وحدت تهی از یار نیست | نامه هر ذره اینجاست مضمون آفتاب
از رخت آیینه را خوش دولتی رو داده است | در درون خانه آتش ماست و بیرون
صائب آن بهتر که گردون تنگ بی رونقی کند | زرد رو میکشد زار زوی گلگون

عرق‌فشانی آن گل‌عذار زر آورد بار
که فیض صبح بناگوش یار زر آورد بار

غبار خط بزبان شکسته میگوید
ستاره ریزی صبح بهار زر آورد بار

درون خانه خزان و بهار رنگ‌بست
زخویش خیمه برون زن بهار زر آورد بار

سواد جوهر تیغ قضا بدست آورد
بکر اشاره ابروی یار زر آورد بار

رگاه و ازه تسلیم کن بعینه خویش
میان تحبه حضور کنار زر آورد بار

غبار قافله عمر جز نمایان نیست
دعوی بسینه رفتن بلبل و بهار زر آورد بار

زفیض صبح مشو غافل ای سیاه درون
صفای این نفس بی‌غبار زر آورد بار

درین ریاض چو صایب زغنچه خسیان شو
کرنگشای باد بهار زر آورد بار

از لطافت بسکه دارد چهره او آب و تاب
شنای میشود زنکش زسیر ماهتاب

چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را
میتوان دید از بیاض گردن او بیحجاب

معنی بی‌لفظ را ادراک کردن مشکلست
بی‌نقاب از چهره نازک از آن افتاد نقاب

خط رسید و رخ او در خط از رق خواست
راه خود را بگذر سازد خجل گردد و صواب

از خط سبز است کم شد کشم او کمتر شود
پرده دیگر زخط افزود بر شرم و حجاب

در زمان خط مدار چشم او بر هم زدن
گردن عاجل بود بار نگاه در نیاز حساب

از نگاه گرم عمر موی که بر آتش نهند
میشود افزون میان آتش پیچ و تاب

گرچه از مژگان کج بالین ادا دایم بخت
نیست سیری چشم بیمار تر اهر گز نه خواب

نیست خونبهایی خونین جگرهای عشق را — روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب

در بلندیهای همت صاحب ندارد کوتهی — کوه تمکین تو میسازد صدا را بی جواب

از تهی دستیست در مغز حباب این پیچ و تاب — چشم کوته بین سپر روی کند چون حباب

در خرابات محبت شیشه بی ظرفیت است — ذره بر سر میکشد رطل گران آفتاب

دل نباید زد ز حرف سخت هرگز سنگ را — هر که داند کوه عاجز نیست در رد جواب

کوتهی از حرف خاموشان زبان اعتراض — ایمن از تیغ است هر خونی که گردد مشک ناب

میکشد از عشق حقیقت خود دل بیتاب ما — میکند خون در دل آتش بگردیدن کباب

دخل و خرج خویش را چون مه برابر هر که کرد — کم نگردد رونقش هرگز ز خوان آفتاب

ایمنی جستم ز ویرانی ندانستم که چرخ — گنج خواهد خواست جای باج ازین ملک خراب

میدود در جستجوی آب دایم هر طرف — گرچه هست از ذات صاحب پرده چشم حباب

ای خوشه چین سنبل زلف تو مشک ناب — شبنم گلهای گلشن حسن تو آفتاب

در محفل تو ناله فراش کند سپند — در آتش تو گریه شادی کند کباب

از وصل گشت گریه خجالت کند ز تو — از آفتاب تلخ شود بیشتر گلاب

دیوانه قلمرو صحرا سرشته ایم — ما را سواد شهر بود آیه عذاب

پیوسته از هوای خود آزار میکشیم — در خانه است دشمن فرش حصیر حباب

[illegible]

دست از طمع بشوی که از شومی طمع | در حق خود دعای گدا نیست مستجاب

شد غفلتم ز عمر سبکسیر بیشتر | سنگین نمود خواب مرا این صدای آب

از جنبش کریم گره زود وا شود | یک لحظه با خاطر دریا بود حباب

شاهی که بر رعیت خود میکند ستم | مستی بود که میکند از ران خود کباب

صائب مکن توقع آسایش از جهان | دلهای آب کرده بود موج این سراب

گرچه با هر موجه دام دگر میداردم | از ته دل وصل دریا در نظر میداردم

زود گردد لطف حق فریادکار زاد سنگین | چون پرستو روگذار از بال و پر میداردم

کشتیش را خشکی دریا نمی بندد بجنگ | از قناعت هر که در دل گنج گوهر میدارد

از کمین دشمن هموار خود را پاس دار | تیغها از موج در زیر سپر میدارد

نیست عیش خاکساران از شاهان کمتری | در سفال تازه رو لطف دگر میدارد

ما پیاده خمر دل کاهی شرابی میخوریم | تشنه بیتقی هر خمی که بر میدارد

داغدار از زنگ نبود داغ پیر برش | گرچه در هر برگ گل رنگ دگر میدارد

روزی خونین دلان از غیب صائب میرسد | لعل اگر در سنگ باشد در جگر میدارد

سوز عاشق کم نگردد از فرو رفتن در آب | این شرر چون دیده ماهی بود روشن در آب

نیست امید رهائی زین سپهر آبگون | حلقه دام است اگر پیدا شود روزن در آب

از ملامت میپرستان ترک مستی کی کنند
نیست طوفانها بیا نزا مانع از خفتن دررا

شکر نعمت شکر مور شهد نوش ده را
نیست ماهی را حیاتی بهتر از مردن دررا

در مستی زلب مهر خموشی بر مدار
میدهد بر باد جان را دم بر آوردن دررا

کوشش جان نیاید با گرانیهای جسم
آب در آهن گران سیرست چون آهن دررا

صائب از بار گرانی سبک کن خویش را
تا توانی همچو کف سعی ده افکندن دررا

تو که بی پرده رخ خود بنمایی در خواب
چه خیالست با غوش چرا که در خواب

شمع بالین خود از دیده بیدار کنی
گر بدانی چقدر ها لطفی در خواب

با تو یک صبح قیامت چه تواند کردن
که زهر موسر مژگان جدایی در خواب

تا به بیداری و مخموری و مستی چکنی
تو که چون چشم دل از خلق ربایی

سایه کوه ورنج جناح سفرست
تو چه در ظل سنگین همایی در خواب

راه خوابیده ز فریاد جرس شد بیدار
تو چو افسانه باواز درایی در خواب

نیست ممکن نشود عمر تو صائب پامال
که ته پای حوادث چو حنایی در خواب

چهره نوخطان تازه چو ابر از دریا
زیر ابر سیه این ترک عجب زاد دریا

در شب قدر بعضیت گذراندن ستمست
روزگار خط ایشان جهانزاد دریا

پیش از آن دم که متعرض شود پا بر کار
خوش بکش خط مشک فشان زاد دریا

دو سه روز نیست صفای خط پشت لب او / زود ته جرعه عمر کذرد از دریا

دو کس سنکدلان زود بسر می آید / خط ریحانی یاقوت لبانرا از دریا

تا لب لعل تو بی آب نکشته است از خط / کشت امید من سوخته جانرا از دریا

اکر از حسن کلو سوز بهاری غافل / جکر سوخته لاله ستانرا از دریا

اکر از موی شکافان جهانی صائب / کمر نازک آن موی میانرا از دریا

در محیط عشق باشد از سر پر خون حباب / باشد این دریای خون آشام را کلکون حباب

هیچ باید شوکت کردون چشم تنک عقل / ورنه در پیمانه عشقت نه کردون

دو پیمانی که از سرکشی دریا بکذرند / هر نفس کیرند از سر زندکی پر خون حباب

در ته پیراهن دریاست هر عیشی که هست / سر زند دریا میبیند از ساده کی بیرون

غرقه دریای وحدت از دوبینی غارت است / خیمه لیلی بود در دیده مجنون حباب

دل بهر رنکی که باشد آسمان همرنک اوست / دیده پر خون بود بر روی بحر خون حباب

از هوا بکذر که هم پیراهن دریا نشد / تا نکرد از سر هوای نوح را بیرون

هیچ رازی بحر صائب زیر پوشیده نیست / کاسه زانو نشست جام جشم مرا همچون

سبکسری که اسیر هواست همچو حباب / میان بحر ز دریا جداست همچو حباب

هزار بار اکر بشکنند درست شود / سبوی هر که ز آب بقاست همچو

[illegible]

ز قرب بحر چه لذت برد نظارهٔ ما / که چشم بسته شرم و حیاست همچو حباب

لطافت نفس محیط پیما نمی / وگرنه آینه‌ام خوش جلاست همچو

میان بحر ز موج سراب تشنه ترم / ز آب در گره از هواست همچو حباب

نمی‌خلد بدلی ناله شکایت من / شکست شیشهٔ من بی‌صداست همچو حباب

مرا تعین ناقص ز بحر دارد دور / نقاب بحر من از نیم قباست همچو حباب

هزار بار گرفتم ز جای برخیزم / ببحر گشتن من آشناست همچو حباب

فتاده است سروکار رفتن بدر پایی / که نه سپهر درو بی‌بقاست همچو حباب

در آن محیط که هر موج حیرت انشیست / تلاش باختن سر کجاست همچو حباب

بقدر قطع نفس نیست ساحلی ما را / هوا گشتی ما ناخداست همچو حباب

ز آب بحر شود پیش تشنه چشمی خس / دلم پر آبله زین ماجراست همچو حباب

پیک شکست زد یا نظر نمی‌پوشم / مرا بچشم خود امیدهاست همچو حباب

همان رساده دلی ز حیات میلرزم / اگرچه جسم مرا خونبهاست همچو حباب

اگرچه بر دل دریاست بار عقدهٔ من / خوشم که عقده‌ام آسان گشاست

بمن تلاطم دریا چه میتواند کرد / مرا شکستگی آب بقاست همچو حباب

چو مومیایی من در شکست خود بسته است / گر از شکست سرم رواست همچو حباب

نمی‌کنم چو صدف دست پیش ابر دراز / که گوهر من دل بی‌مدعاست همچو حباب

تلاش گوشه‌نشینی ز موج مغز نهاست / که خلوت تو همان پر هواست همچو

درین محیط که صد سر به تره ایست ز موج — نفس دلیل کشیدن خطاست همچو حباب

قرار نیست ز دود طلب مرا صاب — ز بحر اگرچه مرا ممکنست همچو حباب

روز روشن گل و شمع شب تارست شراب — برگ عیش و طرب سیل و بهارست شراب

تا بود در دل خم هست فلاطون زمان — محفل آرا چو شود باغ و بهارست شراب

روی عقلست ز سرپنجه آتش نیلی — با همه شیشه دلی شیر شکارست شراب

نعل سطانی از جام در آتش دارد — بسکه مشتاق به لعل لب یارست

هر حریفی که در ساقی ز دستی مستست — جام خمیازه جنگست و غبارست

میکند یاد لب میگون تو هم کار نمک — چشم مخمور تر از آب خمارست

هست از روی تو چون برگ خزان دیده — گرچه گلگونه هر لاله عذارست شراب

گریه تلخ بود حاصل میخواری من — هست تو در دیده غوره فشارست

شواند طرف عشق شد از جگری — گرچه بر عقل زبردست سوارست

ظلمت غم چو کند تیره جهان را صاب — روشنی بخش دل و جان فکارست

در نقطه خاکست نهان گر خبری هست — در پرده این گرد یتیمی گهری هست

ابلیس ز آدم قد افراخته دید — غافل که درین پای علم تاجوری هست

چون نخل برومند ز خود رزق ندارم — بهر دگرانست مرا گر ثمری هست

صد چشم مد ز قطرهٔ شبنم کمین است — از آنکه درین باغ چو گل هست زری

در گوشش آهن سر دست کشاد پیش — در سینهٔ هر سنگ که پنهان شرری هست

در هر شرری دوزخ نقدیست مهیا — ایمن نتوان شد ز خودی تا اثری هست

گر سنگ بیارد نتوان قطع طمع کرد — صائب ز نهالی که امید ثمری هست

نه خط از چهرهٔ آن آینه سیما برخاست — که درین آینه جوهر بتماشا برخاست

شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت — هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست

گرد تسلیم نشست سپند بیتابی را — هر سپندی که درین انجمن از جا برخاست

هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جای — بنشاطی که دلم از سر دنیا برخاست

پرسان زود بکشتی می را ساقی — که عجب ابر تری باز ز دریا برخاست

پاکشش از در دلها که درین لغزشگاه — صائب از خاک ز دریوزهٔ دلها برخاست

دل رشته رشته رنگ ز لعل لب او گرفت — زین باده رنگ کوه بدخشان سبو گرفت

تا جبههٔ اش بصبح قیامت شفق دهد — جامی که دیده از لب میگون او گرفت

گوهر حدیث پاکی دامان او شنید — از شرم هر دو دست صدف زان رو گرفت

از شیر مادرست بمن می حلاوتش — زین لقمهٔ غمی که مرا در گلو گرفت

دست از جهان نشسته مکن آرزوی عشق — کاین نیست دامنی که توان بی‌وضو گرفت

دست دعای خلق بود پشتبان عمر
زان خم بپای ماند که دست سبو گرفت

صائب ز دایه بی‌مهر فارغ است
طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

چشم پرخون صدف گوهر یکدانه اوست
دل هر کس که شود زیر و زبر خانه اوست

لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص
روز هر کس که سیه گشت سیه خانه اوست

هر دل آسته که خون میچکد از فریادش
میتوان یافت که ناقوس صنمخانه اوست

حرف آن سلسله زلف مسلسل یاد است
که شب هستی ما زنده به افسانه اوست

آشنائی که ز ما دور بگردد صائب
در خرابات جهان معنی بیگانه اوست

عشرت روی زمین در دل دیوانه ماست
خلوت سینه پر آه پریخانه ماست

روز محشر چکند با دل پرشکوه ما
که شب زلف تو کوتاه به افسانه ماست

کار چیزی در گره افتد ز خدا یاد کنیم
عقده مشکل ما سبحه صد دانه ماست

هر چه جز جذبه عشقست درین دام خس است
گر همه خضر بود دسته بیگانه ماست

گرچه از سوختگانیم نظر باز صائب
مزرع سبز فلک در گره دانه ماست

از جوانی داغهای سینه ما مانده است
نقش پای چند از آن طاوس بر جا مانده است

در بساط ما ز عنقای سبک پرواز عمر
خواب سنگینی چو کوه قاف بر جا مانده است

چون نسایم دست بر هم کز شمار نقد عمر
رنگ افسوسی بدست ما و پیمانه مانده است

میکند از هر سر مویم سفیدی راه گم
پایم از خواب گران در سنگ خارا رفته است

نیست غیر از طول امل در کف مرا از عمر هیچ
از کتاب عمر همین شیرازه بر جا مانده است

مطلبش از دیدهٔ بینا شکار عبرت است
ورنه صائب را چه پروای تماشا مانده است

بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است
بشمع نامهٔ پروانه بال پروانه است

اگر ز اهل دلی فیض آسمان از تست
که شیشه هرچه کند جمع بهر پیمانه است

ز تن ملال ندارد روان دون همت
که مرغ ریخته پر را قفس ز کاشانه است

یکیست بستن احرام و بستن زنار
ترا که روی دل از کعبه سوی بتخانه است

بفکر دل نفتادیم صائب از غفلت
نیافتیم که لیلی درین سیه خانه است

دیوانه خموش بعاقل برابر است
دریای آرمیده بساحل برابر است

دست از طلب مدار که در ره طریق عشق
از پا نشستنی که بمنزل برابر است

میرقصی از نشاط جهان ای غافلی
کاین رقص با طپیدن بسمل برابر است

دارد چه بهره گوهر ما در محیط عشق
گرد یتیمی که بساحل برابر است

صائب ز دل بدیده خونبار صلح کن
یک قطره اشک گرم بصد دل برابر است

کی جام باده درخور کام و زبان ماست / لعلی که میخوریم زیاد از دهان ماست

خاریست غم که در دل ما ریشه کرده است / ماریست پیچ و تاب که در آشیان ماست

روی فلک سیاه ز گرد گناه ماست / پشت زمین شکوه ز خواب گران ماست

احوال خود بگریه ادا میکنیم ما / مژگان چو طفل بسته زبان ترجمان ماست

گردون بگرد ما نرسد در سبکروی / برق آتش فسرده از کاروان ماست

دیوار میشنید به سیل تند رو / گرد کسادی که پی کاروان ماست

صائب که مناظره از موی خامتریم / گردون اگرچه عاجز تیغ زبان ماست

عنان نفس کشیدن جهاد مرد خداست / نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفانست

نهاد سخت تو سوهان نخود نمیگیرد / وگرنه نیست و بند زمانه سوهانست

گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم / ترا چه حاصل ازین آسیا که دندانست

کباب سوخته را اشک نیست جز مرهم / که چون بغنچه دل ورق جهان گلستانست

دلی که نفس تعلق بخود نمیگیرد / اگر بدست فتد خاتم سلیمانست

بپیاله که تراورها ندارد هستی / اگر بهردو جهان میدهند ارزانست

بلاست نفس عنان جز ز دست عقل گرفت / عصا چو از کف موسی فتاد ثعبانست

مریز آب رخ خود برای نان صائب / که آب رو چو شود جمع آب حیوانست

کدام زهره جبین بی نقاب گردیدست   که آتش از عرق شرم آب گردیدست

نفس ز سینهٔ مجروح ما دریغ مدار   ترا که جعد کمند مشکناب گردیدست

اگر ز دل نکشم آه نیست بیدردی   که رشته ام گره از پیچ و تاب گردیدست

ز رشک دیده ام از وصال محرومست   محیط پردهٔ چشم حباب گردیدست

اگر ز اهل دلی باش در سفر دایم   که نقطه از حرکت صد کتاب گردیدست

ز سیر خانهٔ آیینه چون بهم آید   گمان برند که در شتاب گردیدست

نه هاله است بدور قمر که خوبی ماه   بدور حسن تو پا در رکاب گردیدست

کسی ز سوز دل ماست باخبر صایب   که از شتاب قیامت کباب گردیدست

زلف کج تو سلسله جنبان آتش است   هندو همیشه در پی سامان آتش است

استاده اند بر سر پا شعله ها تمام   آتش کدام سوخته مهمان آتش است

اینجا دهن برای سپرداری دلست   خاکستر فسرده نگهبان آتش است

در پنجهٔ تصرف عشق تو نه فلک   چون مهره های موم بفرمان آتش است

صایب ز گفتگوی تو گرمست بزم عشق   خاموشی تو تختهٔ دکان آتش است

دل در نظر مردم فرزانه بزرگست   طفلان چه شناسند که دیوانه بزرگست

از بی ادبان کعبه بگل میکند اندر   با دل بادب باش که این خانه بزرگست

چو اشک فکندن ز نظر هر دو جهان را | سهلست اگر همت مردانه بزرگست
در پله میزان نظر سنگ کمش نیست | چون کعبه بچشمی که ضعیفی نه بزرگست
جز درخور پیمانه دهد ساقی دوران | معذور نگردی که ترا جام نه بزرگست
با وسعت مشرب چه بود کوه غم عشق | در حوصله تنگ تو این کاه بزرگست
در ذره بحیرت نگرد دیده صائب | هر چند درین گوشه میخانه بزرگست

بزار خواب بود دیده که گریان نیست | نفس وبال بود در دلی که نالان نیست
تمام رحمت و لطفست عشق بنده نواز | چه شد که آب مروت بچشم اخوان نیست
سپند و حصه زینت الال شد به بدر | شکستن لب نان سپهر آسان نیست
عدم ز قرب جوار وجود زندانست | وگرنه کیست که از زندگی پشیمان نیست
هوا بدولت پیری مسخر شد | قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست
ز درد و داغ محبت مگو بمرده دلان | شور سر دستار و رستن نازنان نیست
خوشم بدامن صحرای بیخودی صائب | که نقش پای غزالی در آن بیابان نیست

خاکساری برگ عیش خاطر آگاه ماست | چون گهر گرد یتیمی خاک بازیگاه ماست
نیست از گرد خودی در کاروان ما اثر | هر که پس افتاده است از خویشتن همراه ماست
چون دم شمشیر از نرمی نگردد سیم روی | میشود سنگ فسان سنگی اگر در راه ماست

[illegible]

مطلب از ته کردن زانو نشست تحصیل نیست — ورنه معلومست عالم در دل آگاه ماست
زین چمن چون سرو از دامن تعلق چیده ایم — خار را زخمی در جگر از دامن کوتاه ماست
نیست صائب همچو بلبل ناله ما بی اثر — گوش گل خونین جگر از ناله جانکاه ماست

از فیض نوبهار جهان نو رسیده ایست — دست نگار کرده رخ مه کشیده ایست
هر موج سبزه طرف کلاه شکسته ایست — هر داغ لاله چشم غزال رمیده ایست
باغ از شکوفه لیلی چادر گرفته ایست — از لاله کوه عاشق در خون طپیده ایست
هر لعل سنبلی شب قدریست فیض بخش — هر شاخ پر شکوفه صباح دمیده ایست
هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمی — هر شبنم گلی نظر پاک دیده ایست
از لاله بوستان لب لعلیست می چکان — وز جوش گل چمن رخ ساغر کشیده ایست
عالم ز ابر موج پریزاد سینه ایست — جنبد زمین سفینه طوفان رسیده ایست
شیرین نشاط جهان ز اکثر نشسته ایست — صبح از هوای پر شکر آب دیده ایست
این قامت خمیده و عمر سبک عنان — تیر گشاده و کمان کشیده ایست
صائب همین بود دل ما آرزوی ما — امروز زیر چرخ اگر آرمیده ایست

گر بگشاید دل ما نغمه چنگ نیست — سهیل سیب زنخدان شرار گلرنگ نیست
بساط چرخ و گهرهای شب هجوم نجوم — بچشم وحشت من دامن پر از سنگ است

زرنگ عالم اگر چه دلم بوی خوش شود — کسی که روی دلش در جهان نیست

مگر زمین دگر از غبار دل سازیم — وگرنه روی زمین بر جنون ما تنگ است

نمیدهیم به مسیحا نه در صلیب — شراب لعلی ما چهره های گلرنگ است

از پریشان خاطری لیلای دل آسیمه‌تران غنیمت شمار — دیده قربانی از خواب پریشان غنیمت شمار

میکند دوراع صنایع دنیا هر دم آگاه را — پای خواب آلوده از خار مغیلان غنیمت شمار

طفل را دام تماشا مهد آسایش بود — دل ز یاد ما در آن زلف پریشان غنیمت شمار

مغز چون کامل شود از پوست گردد بی‌نیاز — از دو عالم خاطر آزاد مردان غنیمت شمار

در جهان بیخودی هر خار فیض گلشن است — عندلیب مست از گلگشت گلستان غنیمت شمار

کی ز قتل ما شود دلگیر صائب آن ستمگر — از غنیمت خون شهیدان عید قربان غنیمت شمار

جوهر را در چشم پاک ذره نور دیگر است — بحر را در شکست قطره شور دیگر است

میکشد مجنون ما از صحبت لیلی ملال — از جهان گم کرده را با خود حضور دیگر است

ترک شهوتهاست حور و چار پرده‌ای قصور — در بهشت اهل دل حور و قصور دیگر است

نیست گنج همین در ز نار آن بهشتی روی خوب — ورنه هر چین جبین آغوش حور دیگر است

چشم کوته بین ز حرص میکند یاری طمع — استغنا موعاجز را ز مو دیگر است

گرد لشکر نخوت شاهان یکی سازد هزار — حسن را در دور کار خط غرور دیگر است

حسن معنی را بود صاحب زخود عین الکمال | طوطیا زاحرف شیرین چشم شور دیگر است

لعل تو زروشن گهری جان جهانست | تبخال بران لعل سراپرده جانست

برق رخ گلگون ترا دل خس و خارست | مهتاب بنا گوش ترا صبر کتانست

بر صفحه رخسار تو آن خال معنبر | موریست که در دست سلیمان زمانست

در چشم تر از خیال خط سبزت | هر گوشه پری زاده دگر بال فشانست

ابریست که در باغ بهشت خرامان | چشمی که برخسار نکویان نگرانست

بس خون که کند در جگر چشمه حیوان | از صبر عقیقی که فراز بر زبانست

پیداست که در زیر فلک مهلت صحبت ما | یک چشم زدن تیر در آغوش کمانست

در قبضه گردون مهم آن تیغ جگر دار | گر سختی ایام فرا سنگ فسانست

با صدق ز دوری مکن اندیشه که در کیش | تیری که بود راست در آغوش کمانست

صائب دلش از صحبت گلشن نخورد آب | شبنم که بخورشید درخشان نگرانست

صبر بر زخم گران سنگ ملامت سهل نیست | توتیا گشتن بزیر کوه طاقت سهل نیست

خار این وادی سلامت تر ز خنجر تا حقیقت | از علائق چیدن دامان رغبت سهل نیست

درد یعقوبی ندارد چشم خواب آلوده ها | ورنه از کف دادن دامان فرصت سهل نیست

کم مدان تقصیر پیری را که در هنگام صبح | گر همه یک چشم باشد خواب غفلت سهل نیست

مرکز چشم سهیل ناف صاف مرا کردند صاف — خجلت نافه از دو پای حمیت سهل است

پرتو از کوتاه بینی خیره دل شد ناگوار — چشم اگر بر منعم افتد هیچ نعمت سهل نیست

خوردن گندم برون آورد آدم را ز خلد — تا بدانی پیش حق یکجو طاعت سهل نیست

کافر حربی است هر کس نیست راضی از قضا — صائب از قسمت چو نادانان شکایت سهل نیست

از شکوه عشق میدان تنگ بر هامون شده است — دور صحرا از یک دیوانه بر مجنون تنگ شده است

سرکشی از بسکه زین وحشی نگاهان دیده‌ام — باورم ناید که آهو رام با مجنون شده است

شانه شمشاد در دست نگارین میکند — بسکه در زلف گره‌گیر تو دلها خون شده است

ز انقطاع فیض کوتاه است ایام خزان — دولت فصل بهار از فیض روز افزون

همچو داغ لاله پیچیده است صائب بر جگر — آه ما از بسکه نومید از در گردون

لنگر از صاحبدلان شوخی ز خوبان خوش نماست — از هدف استادگی از تیر جولان خوش نماست

صحبت نیکان بود شاطه بدگوهران — خار تا بر دور گل باشد چو مژگان خوش نماست

تیغ جانبخش تو شد آب از حجاب کشتگان — از کریمان معذرت در وقت احسان خوش نماست

زیر تیغش پنهان بسایل عمر جاویدان دهد — پرده ظلمت بروی آب حیوان خوش نماست

از بزرگان روی دل صائب نگردان عزت است
دل بدست آوردن مور از سلیمان خوش نماست

با آب خضر آن خط شبگون برابرست — نطقی که تازه است بمضمون برابرست

این نشأه گران لب نوخط او رسید — خاکش بخون باده گلگون برابرست

خطی که از ذقن به بناگوش میرود — در خاصیت بتربت وارون برابرست

شوری که سنگ بر خم هستی زند ترا — با حکمت هزار فلاطون برابرست

سودای عشق در سر مجنون بیکلاه — با نیمه کلاه فریدون برابرست

بی اختیار میرسد از غیب باده اش — هر دیده را که آن لب میگون برابرست

در چشم داغدیده صائب درین بهار — هر لاله با پیاله پر خون برابرست

چشم ما پوشیده از خواب پریشان گشته است — از هجوم سنبل این سرچشمه پنهان گشته است

گر گشایند چشم کس جوهر نگردد با خبر — بسکه بر رخسار او آیینه حیران گشته است

از نشاط دردمندی دردمندان ترا — استخوان چون پسته زیر پوست خندان گشته است

گر زند با چشم شوخش لاف چشم غزال — میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است

گوشه دلتنگی دارم که چشم تنگ مور — پیش چشم عرصه ملک سلیمان گشته است

گوی زرین سعادت در خم چوگان او — قامت هر کس ز بار درد چوگان گشته است

نوخطا گر ندارد رحم در دل دور نیست — چند روزی شد که این کافر مسلمان گشته است

نیست صائب پاکدامانی بخواب آن روان
شبنم ما بارها براین گلستان گشته است

ز دام شوخ‌چشمان عشق را رهایی نیست / ز لفظ معنی بیگانه را جدایی نیست

درین زمانه چنان راه فیض مسدود است / که از شکاف دل امید روشنایی نیست

ز خنده روی گردون فریب رحم مخور / که خنده‌های قفس رخنهٔ رهایی نیست

کناره گیر ز مردم که بیدماغان را / شکنجه‌ای بتر از پاس آشنایی نیست

نفس که آید در پرده میکند اظهار / شکایتی که فزون از زبان نایی نیست

خوش است در دل شب دستگیری محتاج / عبادتی که نهانی بود ریایی نیست

در اصفهان که بدرد سخن رسد صائب / کنون که نبض‌شناس سخن شفایی نیست

نامرادی زندگی بر خویش آسان کرده است / ترک جمعیت دل خود را به سامان کرده است

در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زدن / تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کرده است

خامشی بگزین که در دیوان قسمت مور را / لب گشودن رخنه در ملک سلیمان کرده است

میفشانم هرچه میگیرم چو ابر نوبهار / با حساب ما تمام خلق احسان کرده است

از حدیث دلگشا صائب دهن را دوختن / یوسف پاکیزه دامن را به زندان

مرگ سبکروان طلب آرمیده است / چون نبض زندگانی ما در طپیده است

در شاهراه عشق ز افتادگی مترس / گر پا رفت دامن تو به منزل رسیده است

بر سینهٔ گشادهٔ ما دست رد خلق / بر روی بحر پنجهٔ خونین کشیده است

تسلیم شو که رخنه نمایان عشق را — گر هست بخیه لب خود را گزیدنست

روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن — انگشت خود بوقت ضرورت مکیدنست

نومیدیی که فرد امید میدهد — از روی نازنامه عاشق دریدنست

نتوان بنیشتر قطره رسیدن میان بحر — تنها شدن ز خلق بخود وا رسیدنست

چون شیر مادرست مهیا اگرچه رزق — این جهد و کوشش تو کی مکیدنست

صائب ز اهل عقل شنیدن حدیث عشق — اوصاف یوسف از لب اخوان شنیدنست

شکوه از گردش گردون ز بصیرت دورست — گوی چوگان قضا در حرکت مجبورست

ساخت هر زخم تو لب تشنه زخم دگرم — آب تیغ تو همای کان ملاحت شورست

خصم بی پرده ز دستی خود مینا زد — زودتر پاره کند زه چو کمان پر زورست

حسن از دیدن آیینه نمیگردد سیر — آب سرچشمه آیینه همانا شورست

بیشتر گشت سیه کاریم از موی سفید — حرص را گرمی هنگامه ازین کافورست

مغز روشن و خورشید گل یک چمنند — فکر صائب بتوان گفت چرا مشهورست

دل جو کسی جان روشن عالم آبست — بادبان و لنگرش بیداری و خوابست

بوریا گر خشک مغز خواب مردم تلخ ازوست — موج دریای حلاوت از شکر خوابست

با عشق محرم و همقربتم مانند حباب — عین دریا پرده چشم گرانخوابست

[illegible]

از شور خاک چو طوفان برود موج شد | شورشی کز شوق او در جان بیتاب منست

از فروغ عارض پاکت تجلی دیده‌ام | زردی رخساره‌ام شمع محراب منست

آتشی کز شوق احباب مراد در زیر پاست | خار صحرای ملامت فرش سنجاب منست

در خرابات مغان منزل نمی‌باید گرفت | چون گرفتی کنج کس در دل نمی‌باید گرفت

پا نمی‌باید ز آزادی زدن چون سرو را | یا گره از بی‌بری در دل نمی‌باید گرفت

سد راه عالم بالاست معشوق مجاز | دامن این سرو پا در گل نمی‌باید گرفت

خونبها بهتر ز خط آب روی عشق نیست | در قیامت دامن قاتل نمی‌باید گرفت

صاف چون آیینه می‌باید شدن با خوب و زشت | هیچ چیز از هیچکس در دل نمی‌باید گرفت

طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون جهد | هیچ جا آرام در منزل نمی‌باید گرفت

آه افسوس است صائب حاصل موج سراب | دامن دنیای بی‌حاصل نمی‌باید گرفت

ز سادگیست بقو زند هر که خرسند است | که مادر وی به رسم وجود فرزند است

به زیر خاک غنی را ببرد در دوش | اگر ز یاد تهی است حسرتی چند است

در حلقه صحبت مخوان ز شهد | که نخل خوش ثمر غنی ز پیوند است

بشور بختی از آن دل نهاده‌ام که نمک | برای تلخی بادام بهتر از قند است

بعشرت ابدی برده است پی صائب | بقسمت ازلی هر دلی که خرسند است

عشق بالادست شد گرد از وجود ما نشست | از گهر گرد یتیمی بر رخ دریا نشست

عشق تن در صحبت ما داد از بی‌آدمی | کوه قاف از بی‌کسی در سایهٔ عنقا نشست

زخم مجنون تازه خواهد شد که از سودای ما | طرفه شاهینی دگر بر سینهٔ صحرا نشست

جسم خاکی در صفای دل نیندازد خلل | باده آسوده است از گردی که بر مینا نشست

زنگ خودبینی گرفت آیینهٔ بینایی‌اش | هر که صائب یک نفس با مردم دنیا نشست

هر خال ترا از زیر نگین ملک جمی هست | در هر شکن زلف تو بیت الصنمی هست

در هر چه کند صرف بجز آه حرامست | چون صبح ز آفاق کسی را که دمی هست

گنجست اگر هست بویرانه خرابی | تیغست اگر بر سر مجنون قلمی هست

آنرا که ز حرفش شوان سر بدر آورد | در پردهٔ دل الف پریشان رقمی هست

چون سرو درین باغچه دست طلب ما | شد خشک و ندانست که صائب کرمی هست

صائب دل جمعیت که خرسند نقشوند | گر زانکه در آفاق دل محتشمی هست

کنون که از کمر کوه موج لاله گذشت | بیار کشتی می نوبت پیاله گذشت

ز شیشه‌خانهٔ دل چهرهٔ عرق‌فشانش | چنان گذشت که بر لاله ژاله گذشت

درین محیط پر از خون بهار عمر مرا | بجمع کردن داغ چو داغ لاله گذشت

از آن حریف تنک روزیم که چون عید | تمام دور نشاطم بیک پیاله گذشت

چنان ز حسن تو شد تنگ کار بر خوبان ... که دور خوبی مه در حصار هاله گذشت

که رخت از ورق لاله دیده ام صبا ... کدام سوخته یارب برین رساله گذشت

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر است ... همچو جان رشته شیرازه این دفتر است

خرم نفهمیده است هر کس ساده لوح افتاده است ... هر که این آیینه دارد در بغل اسکندر است

کار ما را بسپند گردون بنام خویشتن ... سوختن از عود بی پروا و لاف از مجمر است

غنچه دل را ببوی یار در ره میکشیم ... این گره در رشته ما جانشین گوهر است

از سپندهاست بزم عشق را هنگامه گرم ... ناله ما دود رگ دارد از آتش بهتر است

میکند جولان ببال عشق شوخیهای حسن ... شمع بی پروانه چون گردید بی قدرتر است

رتبه رنگین‌ش بود بالاتر از اندوختن ... پیش عارف برگ ریز از نوبهاران خوشتر است

این پریشانی دل از فکر پریشان میکشد ... قطره ما خویش را گر جمع سازد گوهر است

از زبان تیغ است آخر میزند ناخن بدل ... خط پشت لب بچشم ما ز ابرو خوشتر است

روح بیچاره است جسم سر زد بکوشش ... پسته چون از پوست می آید برون در شکر است

حسن بالادست از زاری عشق عزت است ... طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زر است

نیست پروای اجل فرهاد شیرین کار را ... مور شهد افتاده را مرگ از شکر شیرین‌تر است

گرچه طالب از جهان منشور عنبر میگرفت

رتبه افکار صائب در مقام دیگر است

در قناعت لب خشک و مژه پرنم هست — عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست
باخبر باش دلی از خم الفت بزدود — در بناگوش تو هیچی است که در عالم نیست
همت آنست که او ورزه جهان گیر زند — هر که این بادیه را طی نکند حاتم نیست
نفس سوخته لاله خط آورده است — از دل خاک که آرام در آنجا هم نیست
همچو صائب بسیه روزی خود خرسندم — داغ ما را نظر رحمت از مرهم نیست

خورشید ترا از خط شبرنگ وبال است — چون سایه قدم پیش نهد وقت زوال است
از خنجر سیراب شد جگر ما — هر چند که [illegible] بود دعوت سفال است
موقوف بآسایش جنت قرارم — هر کار که موقوف محال است محال است
از بسکه گرفتار گرفتاری خویشم — هر حلقه دام نظر چشم غزال است
صائب سخن غنچه شکفته همین است — جمعیت دل در گره سخت ملال است

پیغام تلخی کش وصال است — دلخوش کن عاشقان خیال است
هر جا که دل شکسته هست — ریحان خط تر اسفال است
خاره آتشین او را — پروانه خطی زاد خال است
با چشم تو آشنایی ما — [illegible] پیوند [illegible] غزال است
غیر از نیست جام صائب — امروز که [illegible] سوال است

آنکه در جام خضر آب بقا ریخته است
لب تشنه ما زهر فنا ریخته است

ما نه امروز کبابیم که معمار ازل
بنیاد افلاک ز خاکستر ما ریخته است

طفل و سنگ و گهر در نظرت یکسانست
تو چه دانی که درین خاک چها ریخته است

نیست پروا ز سوال دگران شیوه عشق
ورنه در سایه غربال هما ریخته است

صائب از چشمه آیینه کی آب بردار
آنکه در شوره زمین آب بقا ریخته است

هر خار این گلستان مفتاح دلگشاییست
هر شبنمی درین باغ جام جهان نماییست

هر غنچه خموشی مکتوب سر بمهریست
هر بانگ عندلیبی آواز آشناییست

هر لخت دل شهیدی دست از حنا نشسته
دامان اشک ریزان صحرای کربلاییست

آیینه خانه دل از زنگ اگر برآید
هر برگ سبز این باغ طوطی خوش نواییست

آواره طلب را خضریست هر سیاهی
کشتی شکستگان را هر موج ناخداییست

تا نور حسن مطلق گوهر نه و زجا گشت
هر چند بی پر و بال در چشم خود هماییست

با دستگاه فردوس یک باغبان چه سازد
هر چند حسن او را مشاطه جداییست

هر چند قلزم عشق یک بیهواست دایم
در هر حبابی از شوق او هواییست

دل چون ز پا نشیند جان چون قرار گیرد
در هر شکنج زلفش هنگامه جداییست

ای برق بی مروت پا را شکسته بگذار
هر خار این بیابان رزق برهنه پاییست

تا عشق سایه افکند بر خانه تو صائب
مشتاق ناله است هر جا که خوش نواییست

زمین ز سایهٔ ابر بهار گلپوشست — ز جوش لاله و گل جوی خاک در جوشست

از آن چنان حلاوت همین خبر دارم — که رخنه دل هر مور چشمه نوشست

بچشم سلسلهٔ لعل آب میگردد — چه روشنست که با صبح آن لب آغوشست

فروغ گوهر پیش گرفته است عنان — تمیز مردم این روزگار در گوشست

درین مقام که هر قطره میزند صهبا — غبار هستی کونین گرد پاپوشست

شراب کهنه که روشنگر روان منست — مصاحب خرد پیر و جوان منست

ز فیض بیخودی از هر دو کون آزادم — خط پیاله ز غمها خط امان منست

ز انفعال کُنه دل نمیتوان برداشت — وگرنه خنده به توفیق همعنان منست

ز پاره گشتن پیوند جسم معلومست — که ماه در ته پیراهن کتان منست

هما ز سایه چو غوطه میخورد در پیش — ز بسکه نیش ملامت در استخوان منست

نمرده صید ازین صیدگاه خیز روم — که گر هما فکنم زور بر کمان منست

چه حاجتست بتحصیل غم مرا صائب — خمیر مایهٔ غم مغز استخوان منست

ثبات دولت خوبی ز کوه تمکین است — حصار عافیت باغ گوش سنگین است

ز خواب قطع نظر کن که عشق چابکدست — علامتیست که سنگش ز خواب سنگین است

بگوش خنده کبکست نالهٔ عشاق — ترا که پشت بکوه گران تمکین است

غرور حسن ندانم چه با تو خواهد کرد
که مست حسنی و این خواب سخت سنگین است

گل همیشه بهارست روی رنگان
اگر دو روز گل اعتبار رنگین است

نخفت فتنه آن چشم از دمیدن خط
فسانه ایست که خواب بهار شیرین است

بگیر جان و بده بوسه در آخر حسن
که این متاع درین چند روز شیرین است

نظر بخوبی خریدار نیست یوسف را
کلام صائب بی نیاز تحسین است

صفحه رخسار تا ساده است فرد باطلست
خال تا خط برنیارد دانه بی حاصلست

کشور بیداد را زیر و زبر سازد غضب
ورنه در ملک ضیا نوشیروان عادلست

بیقراران بیشتر از وصل لذت میبرند
شعله تا بر خویش می پیچد شرر در محملست

آهوی مشکین بیابانی نمی آید بدام
در کمند آوردن خوبان نوخط مشکلست

دل چه میداند که قدرش چیست در دیوان عشق
یوسف نادیده مصر از قیمت خود غافلست

خرمن بی حاصلان از خوشه پروین [illegible]
دانه امید صائب همچنان زیر گلست

هستی دنیای فانی شرط زهد نیست
ترک هستی ز انتظار نیستی وارستن است

کام دل نتوان گرفتن از جهان بی روی سخت
آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است

کعبه جویان زحمت نشتر بیابان میکشند
چاره کوتاهی این ره بخود پیچیدنست

از شکایت رخنه دل میشود ناسورتر
بخیه این زخم دندان بر جگر فشرد

شکد شستا نزار قید جسم بیرون امدن — راهرو در کفش رنگ از پا بیرون کرده است

تا لب نانی بدست آرم چه خونها نخورم — دست کوته رهنورد زرق حاجت بر نیست

داغ عالمسوز ما زناخنی در کار نیست — آتش خورشید صائب بی نیاز از منقلست

آه عزم در رسائیست که پایابش نیست — بخت وارون سیاهیست که بازآرش نیست

چهره هر چند برنگ ورق گل باشد — بی خط سبز سفالیست که ریحانش نیست

در گستاخی و جرأت دیگر دارد — گل ازان باغ چه چینم که نگهبانش نیست

همت از چهره فراگیر که با یک ته نان — ذره نیست که شرمنده احسانش نیست

روی گرم آنکه ندارد ز بزرگان جهان — آسمانیست که خورشید درخشانش نیست

چه قدر جلوه کند در دل تنگم صائب — آنکه میدان فلک در خور جولانش نیست

پسته واشست هر سر مویم صدا فریاد داشت — هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت

فرکه دارم سنگ بردار در تیشش راه من — یار غاری کوهکن چون تیشه فولاد داشت

کیست تا شوید غبار از صفحه خاطر مرا — جوی شیری پیش دست خویشتن فرهاد داشت

تا سپند آن آتشین رخسار را از رم دید — آنچنان جست از سر آتش که صد فریاد داشت

یاد از می که صائب در حریم لعل او

پنجه عیش آستان شانه شمشاد داشت

سفر نکردن از آن کشور از گرانی است | که در کوی دل و قحط غذای روحانیست

لب محیط ببانگ بلند میگوید | گرسنه شو که گهر زد دست عریانیست

سبو خوشست که بی اختیار رو دهد | سپند منتظر آتش از گرانی نیست

بنان خشک قناعت نمیتوان کردن | چه نعمتیست که افلاک سرکه پیشانیست

زر آرمید کی ظاهرم فریب مخور | اگرچه پاک کن شهدم دلم بیابانیست

ز جوش وحشم چه غوغاست زیر بر مجنون | اگر نه داغ جنون خاتم سلیمانیست

همیشه آب ز چشم پیاله میگردد | چنین ز پیر خرابات بسکه نورانیست

جواب آن العطش اینکه لقد حیدر گفت | از و چه شکوه کنم عالم پریشانیست

ز دیده رفت و قرار از دل شکیبا رفت | شکست در جگرم سوزن و مسیحا رفت

ز داغ سینه بهی فتاد و میسوزم | که نقش خیمه لیلی ز روی صحرا رفت

ز خار زار تعلق کشیده دامن رو | که بخت زیر یک سوزن مسیحی

مشو مقید همراه اگرچه توفیقست | که از رسیده روی کار چهره بالا رفت

دراز زمان که بریدند دست عیسیان | ز تیغ بازی غیرت چه بر سحر

کباب عصمت بزم شراب او گردم | که رنگ می نشوند برون ز مینا رفت

مگر ز فیض ازل یافت نظم صائب | که هر که زمزمه اش را شنید از جا رفت

غم در دلم ز غیرت آن گوشواره است
عالم سیاه در نظرم زان ستاره است

چون کودکی یتیم درین تیره خاکدان
پیوسته خشک چشم مرا گاهواره است

بر من چنین که سخت گرفته است روزگار
آزاده آن شرار که در سنگ خاره است

بر نقش پای مور به آهستگی خرام
زنجیر فیل هست مکافات پاره است

تیغ دو دم ندیده چه بیداد میکند
آن ساده دل که طالب عمر دوباره است

از دست و پا زدن نیم آزاد زیر چرخ
یکدم چو طفل شوخ که در گاهواره است

صائب کسی که عاقبت اندیش اوفتاد
هرچند در رهست بمنزل سواره است

عشقست که اکسیر بقا خاک در او
از هر دو جهان سیر شدن ما حضر او

هر چند ندارد صدف آن گوهر نایاب
هر دل که شود آب محیط است گهر او

از سینه هر کس شنوی ناله زاری
از خویش برون آی که آواز در است او

بی عشق دل از هر دو جهان سرد نگردد
این فیض ز تاثیر نسیم سحر است او

هر تار ز پیراهن فانوس کمندیست
گستاخی پروانه نه از بال و پر است او

صائب خبر یوسف گم گشته خود را
از بیخبری پرس که صاحب خبر است او

سیل درمانده کوتاهی دیوار منست
میسر کامی ز فرح خانه که هموار منست

میکند کار نسیم سحری با دل من
خاشر گرچه بلطف هر گره کار منست

نمیتوانم سر طومار شکایت واکرد

عرق شرم تو مهر لب اظهار منست

دوستان آینه صورت احوال همند

من خراب تو ام و چشم تو بیمار منست

در خرابات چو آن باده ترنم صبا

که رگ تلخی می رشته زنار منست

از حسن تو حیف خاک بر ماست

یوسف خجالت تو در چاهست

بگذار جکی جکی ببوسم همه

خاکی که بر آن جکی جکی کاهست

عمر عاشق بخضر کمتر نیست

این رشته ز پیچ و تاب کوتاهست

انگشت بهیچ حرف نگذارد

از دور دبیرخ کسی که آگاهست

صائب ز زمین دل برون آور

طول املی که رشته آهست

تن چو شد از خشم جوهر دار حصن آهن است

دل شکسته چو شد از پیکان علاج خود شکستست

هر که ترک تن نگردد از زندگانی برنخورد

زینی که هست کفش تنگ راه در لنگ است

زهر دنیا گرچه گم میگردد از تریاق عقل

بهترین افسون مار از دست خود افکندنست

زیر پا هرگز نمیبینم در عمر چو گردباد

چشم خیر اندیش هر چاهی که در راه منست

عقلا را در زمین دانه شود زر روزگار

بهترین تخمی که افشانند دست افشاندنست

سایه خورشید کمتر میشود وقت زوال

تنگ گیری اهل دولت را دلیل رفتن است

ناله مظلوم در ظالم سرایت میکند

زین سبب در خانه زنجیر دائم شیونست

فارغم صائب ز نیرنگ خزان و نوبهار	هر که عمر آئینه باغ دلگشایم گلشن است

غافلانرا در لباس فقر بودن آفت است	هم لباس خلق گشتن پرده دار شهرت است
حسن و عشق از یک گریبان برون آورده اند	این شرر در سنگ با پروانه گرم صحبت است
از نسیم شکوه گرد کلفت از دل میرود	شکوه چون در دل گره گردید تخم کلفت است
عشق هر کس را که خواهد میکند زیر و زبر	پشت و روی جنس دیدن بر خریدن حجت است
میبرد فیض جواهر سرمه از گرد ملال	هر که چون آئینه صائب در مقام حیرت است

حسن عالمسوز او را آتشی در کار نیست	چهره خورشید را زرگری در کار نیست
آتش از خود میدمد پیراهن سینه شوخ را	این سکندر با فنا را محضری در کار نیست
قطره آبی بهم پیچد بساط خواب را	در شکست اهل غفلت لشکری در کار نیست
هیچ نقشی نیست کز آیینه پنهان کند	دل چو روشن شد کتاب و دفتری در کار نیست
هرچه باید آدمی با خویشتن آورده است	خواب چون افتاد سنگین بستری در کار نیست
کهربا بی حاصلی ما را بغارت میبرد	خرج همت را زر احمری در کار نیست
میربایند چو شبنم شوخی گلها هم	سیر این گلزار را بال و پری در کار نیست

کوه طاقت صائب از دل کو گرانی را

این محیط بیکران را لنگری در کار نیست

در بیابانی که خارش تشنه خون خورده است
پای در دامن کشیدن گل بدامن کرده است

زورق ما چون شبنم از رنگین عذاران چمن
با کمال قرب دندان بر جگر افشرده است

سر بجیب خامشی بردن درین آشوبگاه
از خم چوگان گردون گوی بیرون برده است

راه بسیار است مردم را بقرب حق ولی
راه نزدیکش دل مردم بدست آورده است

از تأمل پایه معنی بگردون میرسد
سرفرازی نخل صائب زیر پا افشرده است

تا ترا چشم دگران دیدن ظاهر کار است
چشم بر روی تو چون آینه بر دیوار است

عالم از سنگدلان قلزم پر کهسار است
کشتی نوح درین ورطه دل هشیار است

دل افگار سیه میشود از سرمه خواب
چشم بیدار چراغ سر این بیمار است

از دو سر کار کسی بسته نگردد هرگز
خنده غنچه پیکان ز لب سوفار است

آنچه شیرازه جمعیت دل میدانی
سبحه را پرده وحدت چو رسن زنار است

سپری نیست به از مهر خموشی صائب
گر ترا جان و دل از تیغ زبان افگار است

در سیه خانه افلاک دل روشن نیست
اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست

دل چو بیناست چه غم دیده اگر نابیناست
خانه آینه را روشنی از روزن نیست

نقد کم زر ننهد چرخ چو پیکان بر سنگ
محک سیم و زر از بهر کس آهن نیست

حرص هر ذره ما را کهربائی انداخت
مور خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست

مردم پاک گهر با همه کس میسازند
آب را هر که کشی از خار و خس گلشن نیست

دل نازک به نگاه کجی آزرده شود
خار در دیده چو افتاد دگر از سوزن نیست

صائب از اطلس گردون گله بی‌انصافیست
سینه و این بخیه را از لب دو پیراهن

بتان که صید به نیرنگ مینمایند
کباب آتش بیرنگ مینمایند

گر از لباس گدایی نمی‌شناسندت
همین گروه که یکرنگ مینمایند

ز زنگ آینه دل اگر بپردازی
هزار آینه در زنگ مینمایند

اگر برون کنی از دل هوای آزادی
بهشت در قفس تنگ مینمایند

من بلاله رخان چشم خود سیه صائب
که زود چهره بخون رنگ مینمایند

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست
راهی بخلوت دل جانانم آرزوست

طوفان چه دست و پای زند در دل سبو
بیرون ز خویشتن دو سه جولانم آرزوست

قانع بریزه چینی انجم نیم چو ماه
از خوان آفتاب لب نانم آرزوست

در چشم من سواد جهان خرم است لیک
زین خرمن دو چیدن دامانم آرزوست

بی آرزو دلیست اگر مرحمت کنند
چیزی که از قسمت و امکانم آرزوست

دربانی بهشت برضوان حلال باد
آیینه داری رخ جانانم آرزوست

صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر
بیش نی گشاد بیابانم آرزوست

بهار غنچه شبهای سفید سحرست — خوش آن کسی که ازین نوبهار بهره ورست

چه سود نعمت بسیار تنگ روی را — ز بحر قطره آبی وظیفه گهرست

شود ز گوشه نشینی فزون رعونت نفس — سنگ نشسته ز استاده سرفرازترست

دراز تر بود از رشته رنج بارکشش — درین بساط چو سوزن کسی که دیده ورست

حضور هر دو جهان فرش آستان کسیست — که زرنگار سر آستینش ز روی هنرست

اگرچه کوه غم عشق سخت سنگین است — نظر بطاقت فرهاد سایه کمرست

خبر ز درد ندارند بیغمان صائب — وگرنه منت صندل بتر ز دردسرست

گرچه روشن ز لطافت نظر پنهانست — هرکرا دیده‌ام در رخ او حیرانست

میتوان خواند ز پشت لب او بی گفتار — سخن چند که در زیر لبش پنهانست

چرخ بحلقه چشمست و زمین مردمکش — دو جهان پر ز زر حیرت دو صف مژگانست

ساده دل بین که همان فکر اقامت داریم — گرچه گوی سر ما در خم چوگانست

هر که در دایره پرده نشینان سخنست — مطلب پای بهدسنگ ته دندانست

صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت — ورنه برداشتن دل ز جهان آسانست

احوال دل ز دیده خونبار روشنست — حال درون خانه نمایان ز روزنست

روشندلان همیشه سفر در وطن کنند — استاده است شمع و همان گرم رفتنست

در انتظام کار جهان اهتمام خلق | مشو حنیفی که به فولاد کرد نیست
دست ودهن اگرچه نماید شور زرق | نسبت بدست کوته ما چاه سر نیست
ظالم مرگ سیر نگردد ز خون خلق | در خواب کار تشنه لبان آب خورد نیست
صائب ز خود برآی که شرط طریق عشق | گام نخست از خودی خود گذشتن است

حق پرستی قطره را در کار دریا الگرد نیست | خودشناسی بحر را در قطره پیدا الگرد نیست
ترک دنیا کرده را باطن مصفا میشود | چشم پوشیدن ز اوضاع جهان وا الگرد نیست
سر بزیر بال بردن بلبلان را در بهار | غنچه محجوب را در پرده رسوا الگرد نیست
حمل جان زانسان بیقراری میشود | بادبان کشتی دل دست بالا الگرد نیست
نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز | دستگیر ناشنا ور دست بالا الگرد نیست
آستین گوهر عرق افشاندن مشکل است | ورنه صائب را چه پروای تما الگرد نیست

هر شیشه جان خسته نه اسرار عشق نیست | ناموس شیشه است که در بار عشق
نتوان درود کشت فلک را بماه نو | صیقل حریف سبزه زنگار عشق نیست
گوهر میان گرد یتیمی بسر برد | غیر از دل خراب سزاوار عشق نیست
خاک افکند چو لقمه هیچ از دهن برون | آن سینه را که محرم اسرار عشق نیست
صائب اگرچه حسن فروشنده است سخت | اما حریف ناز خریدار عشق نیست

هرچه دارد در خم سربسته گردون از منست
حکمت می‌خور جام افلاطون از منست

از تلاش قرب ظاهر باطنش فارغم
لفظ از هر کس که خواهد باش مضمون از منست

خلوت اندیشه‌ام چون غنچه لبریز گلست
خار دیوار است هر نقشی که بیرون از منست

اهل معنی می‌زنند از غیرت حرف هیچ تو
مصرعی را می‌کنند گر سرو موزون از منست

بوی خون می‌آید از تیغ زبان بلبلان
ورنه میگفتم که روی باغ گلگون از منست

تا خم می هست صائب در زمین خانه‌ام
عشرت روی زمین با گنج قارون از منست

در موج پریشانی ما فاصله نیست
امروز جمعیت ما سلسله نیست

بی دیده بینا چه گل از خار توان چید
رحمت به پایی که در آبله نیست

موقوف تو نیست سماع دل عارف
هر روز در اندیشه زمین زلزله نیست

بوی گل و باد سحر از بر رسیدند
گر میروی از خود به از این قافله نیست

صائب ز سر حرف سخن دست ندارد
هرچند بجز گوش از او صله نیست

باده خم مرده را ریحان کند در زیر پوست
استخوان از پنجه مرجان کند در زیر پوست

هست اگر امید وصلی دل نمیماند غمین
شوق شکر پسته را خندان کند در زیر پوست

هر که از تعجیل ایام بهاران آگه است
همچو گل برگ سفر سامان کند در زیر پوست

نرم کن دل را به آه آتشین کاین مشت خون
سخت چون شد جلوه پیکان کند در زیر پوست

لذتی دارد کباب دل که ذوق خوردنش
استخوان از تحقیق دندان کند در زیر پوست

گرم گردد راهرو چون نبض راه آید به آست
نیشتر خون را به رگ جولان کند در زیر پوست

حسن را مشاطه صاحب نظر از عشق هست
شور بلبل غنچه را خندان کند در زیر پوست

شمع فانوس خیال آسمان پیدا کیست
شعله جواله این دودمان پیدا کیست

دیده یوسف شناسان در غبار کثرت است
ورنه یوسف در میان کاروان پیداست

نقشبندی بی قلم نه کار هر صورتگر است
چهره پرداز خط سبز بتان پیداست

خضر اگر پیر است رنگی افکند از رهروست
آنکه می‌بخشد حیات جاودان پیداست

این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است
مختفی اندر پیر و پیدا از جوان پیداست

نبندم نام نکو در کسی که در طینت
ز نقش ساده بود تا عقیق در یمنست

زهر کس فرده دلان از طلب فرو مانند
وگرنه جا به احرام اهل دل لقمنست

نکیست معنی اگر لفظ مبتمار بود
نکیست یوسف اگر صد هزار پیرهنست

مشو به مرتبه پست از سخن قانع
که طول عمر به قدر بلندی سخنست

اگرچه خسرو دارد طلای دست افشار
تصرف دل شیرین به دست کوهکنست

ملی نهار شد از خط صفای او صائب
اگرچه سبزه بیگانه دشمن چمنست

آفاق روشن و مه تابان پدید نیست
پرشور عالم و نمکدان پدید نیست

از مهر تا بذره و از قطره تا محیط
چون گوی در تردد و چوگان پدید نیست

در موج خیز گل چمن آرا نهان شدست
آب از هجوم سنبل و ریحان پدید نیست

آورده است چشم جهان بین حسن غیب را
یا از غبار خط رخ خوبان پدید نیست

بیرون برآ ز سپهر اگر روشنی بین
نور چراغ در ته دامان پدید نیست

صائب بشهرهای دگر رو مر اینچنین
این سرمه در سواد صفاهان پدید نیست

روی از عالم بگردان گر لقا می‌بایدت
بگسل از کونین اگر الفت دو تو می‌بایدت

روشنی چشم از جواهر سرمه مردم مدار
خویش را در هم شکن گر توتیا می‌بایدت

فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست
هستی از تن پروران تا بوریا می‌بایدت

شمع دل را از هواهای مخالف پاس دار
وقت روشن گر چراغ عیش پا می‌بایدت

این پریشان اختلاطیها گل بیگانگیست
آشنای خود نه تا آشنا می‌بایدت

خانه در بستن بهم پیوند مهمانان غیب
غنچه بنشین گر نسیم آشنا می‌بایدت

نی درین بستانسرا تا برگ دارد بی‌نواست
برگ را از خود بیفشان گر نوا می‌بایدت

موج بی‌پروا چه بال و پر گشاید در حباب
صائب از گردون برون رو گر صفا می‌بایدت

از دلم عشق تمامی غم دنیا برداشت
شور این سینه چنین از سر مینا برداشت

چه زند شیشهٔ تجرید بخود میلرزی — سوزنی بود درین راه مسیحا برداشت

چشمهٔ آبلهٔ ما گهر پیوسته است — غوطه در گنج زد آنکس که پی ما برداشت

گرد دیوانگیم در در و دیوار اثر — کعبه چون محمل لیلی ره صحرا برداشت

داغ دارد دشت جنون عالم نومیدی نیست — خواهد از خاک سر آبله پا برداشت

شوری از نالهٔ مجنون به بیابان افتاد — که دل از سینهٔ لیلی ره صحرا برداشت

گر چنین داده خود باز ستاند صائب — غیر عبرت نتوان هیچ ز دنیا برداشت

بارهای دل گران بر دیدهٔ خونبار نیست — جای در چشم است آنکس را که بر دل بار نیست

ما سبکروحان مدارا بر قناعت میکنیم — ورنه بوی پیرهن را کاروان درکار نیست

سیم و زر چون آب شد از توبهٔ پاک آید برون — با خجالت جرم را حاجت به استغفار نیست

غفلت ما شعور را از منت ناید سبب — پای خواب آلوده را افسانه درکار نیست

میزند هر قطرهٔ باران چشمکی بر ساکنان زمین — کاینچنین روزی جز ایما نهان سرشار نیست

غافلند از مرگ مردم ورنه در روی زمین — کیست کز تن آفتابش بر سر دیوار نیست

خورد عالم را و بندد بر شکم سنگ فراغ — سیر چشمی در بساط خاک مردم خوار نیست

آنچه باید کم نمیگردد که در ایام دی — نخلها بی برگ گر باشد ثمر درکار نیست

از دل مجروح صائب شور عالم را بپرس — بی نمک داند جهان را هر دلی کافگار نیست

آسودگی بکنج فراغ نشستن است / سیر بهشت در گره چشم بستن است

هشیاری است عقل که مستیست چاره اش / بد مستی است توبه که عذرش شکستن است

کفاره شرابخوریهای بی حساب / هشیار در میانه مستان نشستن است

طفلیست راه خانه خود کرده است گم / هر قطره که در صدد عیب جستن است

شوخی باین کمال نبوده است هیچگاه / خال تو چون سپند در انداز جستن است

غافل مشو ز موکشی که در چشم اهل هوش / موی سفید رشته بانگشت بستن است

صائب بزیر چرخ فکندن بساط عیش / در رهگذار سیل فراغت نشستن است

شبنم غنچه بیدار دلان چشم بد است / صیقل سینه روشن گهران دست رد است

پیش ازین خانه صیاد ز خار و خس بود / این زمان خرقه پشمین و کلاه نمد است

ما ازین هستی ده روزه بجان آمده ایم / وای بر خضر که زندانی عمر ابد است

نیست در عالم ایجاد چنین تیغ زبان / بیگناهی که سزاوار حبس ابد است

نیست در چشمه خورشید غباری صائب / چشم کوته نظران پرده نشین رمد است

امشب خیال لعل تو از چشم تر گذشت / این رشته با هزار گره زین گهر گذشت

از سنگلاخ دهر دل شیشه بار من / خندان چو کبک مست ز کوه و کمر گذشت

حسن تو سرگذشت و گرنه ز جذب عشق / آهو عنان کشیده مرا از نظر گذشت

چون شمع باسری که بپای موی بسته است | میبایدم ز پیش نسیم سحر گذشت

نقصان نکرده است کسی از گذشتگی | وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشت

نقص بصیرت است حجاب گذشتگی | تا چشم باز کرد ز دنیا شرر گذشت

صایب برون نبرد مرا از اصول خیال | فصل بهار رعشه بال و پر گذشت

چهره صاف تو آیینه اندیشه نماست | جان سیمای تو محراب ز زانو پیداست

دیده نیست که مشغول تماشای تو نیست | قامت همچو سنان تو عجب حلقه رباست

ناله سینه مجروح اثر یاد دارد | زخم خندانکه بهم ماند محراب دعاست

نقش اوضاع جهان مختلف از بینش ماست | این نگاریست که چون دست بهم داد حناست

چشم خالیست حجاب نظر راهروان | سیل چون گرد ره از جوش فشاند دریاست

نفس مرتاض بود در چله گرم روان | اژدها را چو گلو شکند تیغ عصاست

هرچه گردون سیه کاسه بمنت بخشد | خون مرده است بچشم هوا گر آب لقاست

پیش از آنی که بجام کم خود پروازی | کم از آنم که مرا عذر گنه باید خواست

چشم کوته نظران حلقه بیرون در | ورنه هر ذره آیینه خورشید نماست

نیست آگاه ز معشوق حجابی صائب | پرده و دیده ما دیده بی پرده ماست

لب خاموش بود در دل پر سخنست | جبهه بی گره آیینه خلق حسن است

چنین خدنگی که کند دست در آغوش کمان
لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست
پنبه از گوش برون کن که بنا گوش سفید
جز خراش جگر و چهره خونین صائب

بمیان عشق مرا بهر کمند آرامی نیست
دست بر هم زدن هر قره بر هم زدنیست
دم صحبت که صبح دو دم آن گفتنیست
دیگر از نام چه در دست عقیق یمنیست

فلک نیلوفر دریای عشقست
اگر معموره کفرست اگر دین
چراغ پنبه وال آتش
خرد هر چند مغز کاینات است
دل رم کرده وحشی نژادان
نجید هر دو عالم در نشستن
زبان کلک صائب گر نسوزد

زمین دُرد ته مینای عشقست
خراب سیل بی پروای عشقست
فروغ گوهر یکتای عشقست
کف بیمغزی از دریای عشقست
غزال وادی صحرای عشقست
نه از طمست از تقوای عشقست
که عمری رفت در انشای عشقست

غبار خط تو از دل بهیچ باب نرفت
نمیتوان غم دل را بخنده برون برد
ز سوز سینه ما هیچکس نشد آگاه
یکی هزار شد از وصل بیقراری عشق

خط غبار نشاندن از کتاب نرفت
ز خنده ریزی گل تلخی از گلاب نرفت
ازین خرابه برون دود این کباب نرفت
بقرب دریا از موج پیچ و تاب نرفت

اگرچه صد در تو بستی به روی ما صائب
گدای ما ز در دل به هیچ باب نرفت

بوسه کام جان ما از لب پیمانه است
خاک ما چون دُرد می در گوشه میخانه است

ذوق رسوایی مرا از خانه بیرون می‌کشد
سنگ طفلان کعبه‌ای مردم دیوانه است

عالمی را دیدن خال لبش بیهوش کرد
نُقل این مجلس به صد کیفیت پیمانه است

پا منه بیرون ز حد خود سعادتمند باش
نیست کمتر از هما تا جغد در ویرانه است

وادی مجنون ندارد سخت جانی همچو من
سنگ طفلان پنبه داغ سر دیوانه است

پرده عفت مبادا چشم بند هیچکس
در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است

حسن چون عالمگیر سر زد از بالای عشق
دود عفت شمع را از بال و پر پروانه است

نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی
آنکه هم معمار است و هم گنج است و هم ویرانه است

شعله شو تا نیست پیچیدن به آغوش عنان
شهرت توفیق صائب همت شاهانه است

دیدن روی تو [illegible] است و ندیدن مشکل است
چیدن این گل گناه است و نچیدن مشکل است

هرچه جز معشوق باشد پرده بیگانگیست
بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن

نیست از جوش شهیدان تیغ را میدان زخم
در سر کویش به کام دل طپیدن

غنچه را باد صبا از پوست می‌آرد برون
بی نسیم شوق پیراهن دریدن مشکل است

هرکه در قید خودآرایی گره گردید ماند
آب را از نیشکر گوهر چکیدن

ماتم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد
هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست
در جوانی توبه کن تا زنده‌دست برخوری
تا نگردد جبهه به توفیق صائب دستگیر

بی‌هم آوازی نفس از دل کشیدن مشکل است
با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکل است
نیست جز دندان لب خود را گزیدن
از گل تعمیر پای خود کشیدن مشکل است

آب حیات شبنم از روی گل است
یک چشم پرخمار به از صد قدح شراب
شاخی که بی‌ثمر شود در فصل بهار
استاد کیست صیقل آئینه آب را
زان خال عنبرین نتوان سرسری گذشت
این خرده که کرده گل در آستین

عنبر خمیرمایهٔ آن زلف و کاکل است
یک غنچه شکفته به از صد چمن گل است
دست نگار ریشهٔ اهل توکل است
روشنگر جمال معانی تامل است
هر نقطه زین صحیفه محل تامل است
صائب سپند شعله آواز بلبل است

یکدل از هزار چشم نهان نداشته است
کنعان ز آب دیدهٔ یعقوب شد خراب
خبر روی او که در عرق شرم غوطه زد
صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق
صائب اگرچه قلزم عشق آرمیده نیست

یک گل زمین نهر ز خیابان نداشته است
ابر سفید اینهمه باران نداشته است
یک برگ گل ز گلستان جهان نداشته است
دیگر مگر کسی لب خندان نداشته است
در هیچ عهد اینهمه طوفان نداشته است

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوشست — با دهان خشک مردن بر لب دریا خوشست

نیست پروا هیچکاه از تلخیهای عشق — آب دریا در مذاق ماهی دریا خوشست

هرچه رفت از عمر یاد آن به نیکی میکنند — چهرهٔ امروز در آیینهٔ فردا خوشست

برق را در خرمن مردم تماشا کرده است — آنکه پندارد که حال مردم دنیا خوشست

خرقهٔ تزویر از باد غرور آبستن است — حق پرستی در لباس اطلس و دیبا خوشست

فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را — عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوشست

هیچکاری بی تامل گرچه صایب خوب نیست — بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوشست

قد تو کجا و قد رعنای قیامت — این جامه بلندست ببالای قیامت

در داو کُهت کم از خندهٔ کبکست — در پیش نمکین تو غوغای قیامت

هم جنتی از چهره و هم دوزخی از خوی — نقدست در ایام تو سودای قیامت

از داغ تو بود گرمی هنگامهٔ دلها — خورشید بود انجمن آرای قیامت

از شرم گنه بسکه کشیدم بزمین خط — مسطر زده شد دامن صحرای قیامت

در سایهٔ کوه گنه ما ز بلندی — آسوده بود خلق ز گرمای قیامت

از سینهٔ آتش نفسان دود برآید — چون خامهٔ صایب کند انشای قیامت

تلخی می گوارا از دشنام توست — دُردی بوسه شیرین پیغام توست

یوسف از قافلهٔ حسن تو غارت زده‌ای است — کس امروز ز خوبان بسزا کام تو نیست

قمریان پاس غلط کرده خود میدارند — ورنه یک سرو درین باغ باندام تو نیست

دیده شبنم از آن روی گل آسوده‌تر است — که خبر دار ز رخسار گلفام تو نیست

خود مگر از در انصاف درآیی ورنه — جذبه شوق حریف دل خودکام تو نیست

گرچه از حلقه بگوشان قدیمست ترا — صائب دلشده شرمنده انعام تو نیست

شوخ سرایست

با طرهٔ او مشک ختا دود کبابیست — با چهرهٔ او صورت چین مشک ختا نیست

با شوخی آن چشم رم چشم غزالان — در دیدهٔ صاحب نظران پردهٔ خوابیست

در دلبری اندام تو کم نیست ز رخسار — هر بند قبای تو مرا بند نقابیست

روزیست که خط مشق پریشان کند آغاز — مکتوب مرا از تو گر امید جوابیست

پیداست که تا چند بود خانه نگهدار — صائب که درین بحر پر آشوب حبابیست

همچو برق از عالم اسباب میباید گذشت — زین خراب آباد چون سیلاب میباید گذشت

نیست بی کشتی ممکن خلاص زین محیط — تا بساحل از دو صد گرداب میباید گذشت

با دل بی صبر بار عشق میباید کشید — با کتان سالم ازین مهتاب میباید گذشت

منت خشکست بار خاطر آزادگان — با وجود دل مرا از آب میباید گذشت

نیست صائب ممکن از سیماب گوهر ساختن — از سر انجام دل بیتاب میباید گذشت

از نسیم زلف مشک‌افشان شکنجولان‌تر است
از صدف آن غنچه سیراب خوش دندان‌تر است

نیست هرچند از لباس گل جدایی رنگ را
جامه گلرنگ بر اندام او چسبان‌تر است

لطف معنی را لباس لفظ رسوا میکند
در ته پیراهن آن سیمین بدن عریان‌تر است

قوت گیرایی شهباز در سرپنجه است
زود چسپد بدل چشمی که خوش مژگان‌تر است

پرده شرم و نقاب عصمتی در کار نیست
چشم ما صد پرده از قربانیان حیران‌تر است

چون ز آتش میشود پشت کمان سخت نرم
در سر مستی چرا آن شوخ نافرمان‌تر است

در طلب ما پیر یاران امت پروانه‌ایم
سوختن از عرض مطلب پیش ما آسان‌تر است

ما رگ ابر بهار از اشک گردیده‌ایم
خامه صائب به صد معنی گهرافشان‌تر است

جام شراب مرهم دلهای خسته است
خورشید مومیایی ماه شکسته است

از صد هزار خانه خراب است یادگار
گردی که بر عذار تو از خط نشسته است

بر چهره تو خال زمین‌گیر شاهد است
کز آتش تو هیچ سپندی نجسته است

مجنون ز بخت تیره ندارد شکایتی
زیر سیاه خیمه لیلی نشسته است

دارد هزار چرخ و فلک را به یاد عشق
این سیل صد هزار چنین پل شکسته است

تمهید در خرابی صائب ضرور نیست
تا دست میزنی به زمین نقش بسته است

از بس نهاده‌ام به دل داغ دارد است
کشته است داغدار جگر لاله زار

ای ساقیی که توبهٔ ما را شکسته است / زنهار از شکسته‌نوازی بدارد دست

زیر قدم چو شیشه مگر در گلوی مست / میلرزد این چنین که مرا از خمار دست

ای گل چه آفتی تو که از غم بلبلان / در عهد غنچه بود ترا در نگار دست

در عهد خوبی تو که از رند گلرخان / کاهی ورق گاه بدل غنچه وار دست

از رشک تیغ داغ آن سرو خوشخرام / از آستین چو تاک برآرم هزار دست

زان پر گلست گلشن جنت که میرود / از دیدنت نظاره گیانرا ز کار دست

میکرد در تهیهٔ افسوس کوهکن / میسود همچو سرو مرا از بهار دست

بی بادبان سفینه بساحل نمیرسد / صائب ز طرف داغ ادب برندارد دست

دل از مشاهدهٔ آن خط سیاه شکست / فغان که پشت مرا گرد این سپاه شکست

زمانه چون ورق آفتاب از صد فرد / ترا ز جمع بتان گوشهٔ کلاه شکست

هنوز حسن تو شوخی نخسته بود که مرا / که چشم و ملمان داغ نگاه شکست

دل درستی اگر هست آفرینش را / همان دلست که از خجلت گناه

کجا درست برآید سبوی ما صائب / ز چشمه که مکرر سبوی ماه شکست

جان در طلسم جسم ز تن پروری بجاست / این تیغ در نیام ز بیجوهری بجاست

دل شد خراب و مهر تو از دل نمیرود / این شیشه تو تا شد و دردی بجاست

ایمان بخط سبز تو آورد هر که بود / چشم سیاه مست ترا کافری بجاست

آیینه را اگر نباشد ز پشت و روی / تا دین بجای خویش بود کافری بجاست

از رزم خصم کار نشد و یکان بود / صائب گذشت اگر ز سر داوری

شاخ گل را از نسیم چهره شها نازک است / نازک اندامی که من دارم سراپا نازک است

آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق را / گر بگویم چهره او تا بجا نازک است

از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان / میشود در پرده پی چندانکه مینا نازک است

میتوان صد رنگ گل از هر نگاهی دسته بست / بسکه رنگ چهره آن ماه سیما نازک است

جلوه یاد رکاب خط دو روزی بیش نیست / غافل از رفت مشو وقت تماشا نازک است

میتوانستم گذر خود از لبش در خون کشید / وقت شکست و حیا چهره لب وجا

بر نمیدارد دو رنگی مشرب یکرنگ عشق / چون حباب از آب کشتی کن که دریا نازک است

نیست صائب موشکافی در بساط روزگار / ورنه چون موی کمر اندیشه ما نازک است

خط بگرد آن لب چون نوش دیدن مشکل است / چشمه امید را خس پوش دیدن مشکل است

سوخت در فصل خزان خاموشی بلبل مرا / ز جان عشق را خاموش دیدن مشکل است

تا ز جوش افتاد می نه شد ز زندان خم / سینهای گرم را بیجوش دیدن مشکل است

خاشی یاد سکا د موفت ز زنده ا / بر سر خوان تهی سرپوش دیدن مشکل است

مصرع برجسته صائب بی نیاز از مصرع است | با قیامت باد را همدوش دیدن مشکلست

روی شگفته شاهد جان فسرده است | آواز خنده شیون دلهای مرده است

دل چون تو گرچه جز نفسی چند بیش نیست | خرجت ز کیسه نفس ناشمرده است

چون غنچه این بساط که بر جوش خنده است | تا میکشی نفس همه را باد برده است

سیلاب روز سایه زمین گیر میکند | کوه غمی که در دل خود پا فشرده است

صائب چو موج از خطر بحر ایمن است | هر کس عنان بدست توکل سپرده است

خط بگرد عارض دلدار دیدن مشکلست | دامن گل را بدست خار دیدن مشکلست

نیست از مستی زنم گر شیشه خالی به سنگ | جلوه گاه یار را بی یار دیدن مشکلست

از هجوم قمریان بر سر سرو سوزد دلم | دوش آزادان بزیر بار دیدن مشکلست

از مروت میکنم زنهار تکلیف حیا | دشمنان خویش را هشیار دیدن مشکلست

میتوان با پای خواب آلود منزلها برید | پیش پا با دولت بیدار دیدن مشکلست

گرچه صائب با گدایان جهان کم الفتست | عندلیب مست در گلزار دیدن مشکلست

اگر آیینه دل نور صفایی میداشت | در نظر چهره خورشید لقایی میداشت

بر سر کوی تو غوغای قیامت میبود | گر شکست دل عشاق صدایی میداشت

بجفا دل ز تو شد قانع و دشنام کم است — آه اگر از تو بهای وفائی میداشت

بیخبر میکند ز دو چشم گرامی افسوس — کاش این قافله آواز درائی میداشت

دل نهاد قفس جسم نمیشد صائب — دل برگشته اگر راه بجائی میداشت

آنچنان بلبل غم واله و حیران گلست — که شکافد قسم چاک گریبان گلست

میشود مایده حسن گلوسوز از عشق — شور مرغان گلستان نمک خوان گلست

آب گردد نمط خنده چو سرشار شد — اشک شبنم اثر چهره خندان گلست

دل صد پاره به آزاده ندارد داری — بوی خوش مصرع برجسته دیوان گلست

صحبت جسم و روان زود زهم میپاشد — نیکنفس شبنم غربت زده مهمان

رنگ و بو پرده بینائی بلبل شده است — ورنه هر خار درین باغ رگ ریحان

چشم صائب ز تماشای تو گل چین چه کند — دیده شبنم اگر واله و حیران گلست

سخن عشق کسی گر لب ما نشنیده است — بوی پیراهن یوسف ز صبا نشنیده است

هر که بوی جگر سوخته ما نشنید — بوی ریحان گلستان وفا نشنیده است

عاشق و شنوه معشوق خدا نپسندد — در شکست از دل ما سنگ صدا

ساکن ملک رضا شو که درین آخرآباد — کسی آواز ز تیر قضا نشنیده است

ندهد فرصت گفتار بمحتاج کریم — گوش این لطیفه آواز گدا نشنیده است

از سری چوی سعادت که زبی پروائیست
لاله طرز تجلیست دل ما صائب

خبر سایه اقبال هما نشنیده است
نسخه خام کسی از لب ما نشنیده است

دران مقام که حیرت دلیل داناهاست
نفس شمرده زدن نیز با دو پیمانست

بنجم خویش سرانجام میرسد محضر
سیه دلی که چو طاوس در خود آرائیست

زخط و زلف کند صفحهای چشم اینجا
زشعله عارض او تشنه تماشائیست

درین جهان چو دو رخ اگر بهشتی هست
که میتوان نفسی راست کرد تنهائیست

تو از گرانی خود میکشی نقاب صائب
زخار پا دو صبا اگر از سبک پائیست

سر زد از قلم هر چند دستیاری درست
ناله ام نگذاشت در گلشن گرانجانی درست

گریستم چو تا نگیرد خمارت بتهمت دامنم
قسمت یوسف نشد زین بزم دامانی درست

عهد ما گرست با قید و صلاح افتاده است
با شکستن توبه عارست پیمانی درست

ماه بیتاب خود را بارها در هم شکست
تا شبی زین گرد خوان شد قسمتش نانی درست

چشم شوخش بیضه اسلام را بر سنگ زد
زلف کافر کیش او نگذاشت ایمانی درست

یاد دستان چرب نرمی کن که برجی اوزد
گل بهموار زرخنگ خار دامانی درست

نیست صائب برشم چون زلف مویی بی شکست
در بساط ما نباشد غیر پیمانی درست

جای خود وا میکنند اهل صفا بر روی دست
داده دارد روشنی آیینه جا بر روی دست

انتظار سنگ خشم مانع افکندن است
آینه دارد چو صبح چهره ساغر بر روی

آرزوهای گرو دست تمنا لوتیست
جبهه را دارد دل امید بر روی دست

سهل باشد عشق اگر خاری بردارد هوا
مور را بخشید سلیمان نیز جا بر روی

عاقبت زد بر زمین چون عشق ما بشکنم
داشتم از آنکه عمری چون دعا بر روی دست

مگذر از سنگ هنر صاحب که از راه هنر
میکند در شاه را شهباز پا بر روی

جوهر شمشیر غیرت پیچ و تاب از گوهر گرفت
موج این دریا سکون و اضطراب از گوهر گرفت

بحر در هیچ موسم نیست بی جوش نشاط
گریه شادی کند ابری که آب از گوهر گرفت

خواب در صد پرده از دولت بود بیدارتر
خواب را در خواب بیند آنکه خواب از گوهر گرفت

میکند روز قیامت کوته از گرد کار
درد و داغ عشق را خواهد حساب از گوهر گرفت

شور عرفان در صدای آسمان نیارد بوجود
بحر لنگر دارد از بس انقلاب از گوهر گرفت

مردم هموار را از خاک بر باید گرفت
رشتهای دیگر را در گوهر باید گرفت

آه کز کودک مزاجیهای شاهان زمان
ابجد ایام طفلی از سر باید گرفت

درکمان از تیر فکر خانه آرامی خطاست
کار و بار این جهان را مختصر باید گرفت

چشم مست و لعل میگون از کاتی لاز
از خمار آلودگان کاهی خبر باید گرفت

بی جگر خوردن نگردد قطع صائب راه عشق | توشهٔ این راه از لخت جگر باید گرفت

دل رمیدهٔ ما را صدای پا شکست | ز آبگینهٔ ما نقش آشنا شکست

بموی خشکان معنی ما شود پیدا | اگرچه هیچ چو شرر خوابگاه ما شکست

چه شد که باد مخالف ندارد این دریا | که هر نفس ز دلی حباب ما شکست

چنان شدست ز سودا فراغ ضعیف | که داغ بر سر همچو مغزم آسیا شکست

شکستگیست زبان سؤال را پر و بال | وگرنه کاسهٔ دریوزه را نشکست

همان بدست کسانست چشم ما صائب | اگرچه همچو فلاخن غذای ما شکست

بادهٔ مرد افکن معنی روشن بست | ساغر و مینای کلک و دوات ما

تا قیامت خونبهای آهوان وحشی غزال | آینه دست افکنده خون یاران گردن

خانهٔ خلوت ز در برگشته ما را دلبر | شکنند از نگهبانان دیده روزن

شکر از آستین کرد دیده هنگام سفر | تا کی خواهی کشیدن پای در دامن

نیست جز ملک صبا دار الامانی جا را | چند صائب دور خواهی بود از ان ما

توبه نتوان کرد از رقص تا شراب ناب هست | از تیمم دست باید شست هر جا آب هست

صحبت اشراق را تیغ زبان درکار نیست | شمع رخ خاموش باید کرد تا مهتاب هست

نیست ممکن از عبادت گرم گردد سینه
روزی دو عمر دل کم جو که در سجده وجود
نیست ممکن کز نفس صائب بکام دل شد

زاهد افسرده تا در گوشه محراب هست
بی کشاکش طعمه از است در قلاب
هر که را در سر هوای گوهر نایاب هست

با این نشاط که دل بی ستیز یار گذشت
جواب خون حلال مرا چه خواهد گفت
بیک دو بوسه که زان سنگدل طلب کردم
زنجیر قدرت کارش تمام صورت بست
گرفت روزن خورشید را بدود چراغ
وفای وعده ناکرده ... صائب

الم تشنه لب خود چو بیار گذشت
ستمگری که ترا دست در نگار
حقوق خدمت صدساله بر کنار
مصوری که شبیه تو نیمکار گذاشت
سیه دلی که ترا خال بر عذار گذاشت
همانکه دیده ما را در انتظار گذاشت

دل بدست آن نگار شوخ و شنگ افتاده است
پیچ و تاب کام از دهان نوخط دارم طمع
جامه در نیل مصیبت زن که آن چشم کبود
جبهه واکرده زنهار از تهی دستان مجو

طفل بازیگوش را آتش بچنگ افتاده است
وقت فرد عاشقی بسیار تنگ
پیش بالای آسمان فیروزه رنگ افتاده است
سفره دارد از بغل دستی که سنگ

در ته یک پیرهن محشور باشد با پلنگ
هر که را صائب ز قسمت خوی تنگ

حاصل دولت دنیا همه غفلت بوده است ‌ ‌ پردهٔ خواب است اسباب دولت بوده است

این زمان تیغ تغافل همه مخصوص منست ‌ ‌ ورنه زین بیشتر این آب نبوده است

تا کشیدم ز جهان دست فتادم به بهشت ‌ ‌ دست کوتاه کلید در جنت بوده است

وادی دشت جنون غزالان دارند ‌ ‌ وسعت عیش باندازهٔ وحشت بوده است

دل آگاه فراساخت ملک رضا بس ‌ ‌ شادی و عیش باندازهٔ غفلت بوده است

کباب شد دلم از نیش این شراب کجا ‌ ‌ شکست در جگرم شیشهٔ این گلاب کجا

هزار جان عوض بوسه رشته تا قان ‌ ‌ ستانی و نشماری هیچ حساب کجا

روی بخانهٔ آیینه منتظب هر دم ‌ ‌ کناره از دل روشن کنی حجاب کجا

درین خرابه که رنگ بار میکند سیلاب ‌ ‌ بگو شد دل ویرانم این شتاب کجا

ز نسبه حسن تو سرتا بپا گلوسوز است ‌ ‌ نیافتم که دل خونچکان کباب کجا

فتاده‌ام بشمار دل تو از سیاه دلی ‌ ‌ بقدر خویش نمی‌آفتی این حساب کجا

ز خوش فکر تو صاحب جهان بوجد آید ‌ ‌ سیاه مستی کلک تو زین شراب کجا

درین جهان که سر جام خانه بر دار است ‌ ‌ عمارتی که بجای خود است خود سیار است

دل تو تا رگ خامی ز ارز رو دارد ‌ ‌ خود عنکبوت تراکار ریسمان بار است

درین محیط که جای نفس کشیدن نیست ‌ ‌ نفس کشیدن ما همچو حباب سربار است

درین مقام که پوشیده حال باید بود
در آستانه نشستن بلند پروازیست
بلفظ نازک صائب معانی رنگین
شراب لعل در شیشه‌های شیر آید

گریه مستانه ما از خمار چشم تست
آه عنبر از سر پیاله دار چشم تست
شوخ چشمان از تو میگیرند تعلیم نگاه
گردن آهو بلند از انتظار چشم تست
گرچه شهباز نظر بسته است از شرم حیا
هرکجا باشد نظر باز شکار چشم تست
از سیاهی لشکر شاهان نمیدارد گریز
ورنه چشم آهوان کی در شمار چشم تست
غم نشیم غمزه از ما روز تاریک مرا
هر که بیند بی سخن داند که کار چشم تست
نه همین سر رشته دارد گردش چشمش مرا
چون صف مژگان دو عالم در سوار چشم تست
گرچه هست از دور گردان صائب بی اعتبار
مستی دنباله دارش از خمار چشم تست

با حجاب جسم خاکی جان روشن دشمنست
مغز چون گردید کامل پوست بر تن دشمنست
بر تو پیچ از تن پرستی شد ره باریک مرگ
رشته فربه چشم تنگ سوزن دشمنست
ما درین ظلمت سرا از دل سیاهی مانده‌ایم
ورنه آیینه روشن بگلخن دشمنست
در نگیرد صحبت آیینه و زنگی بهم
آسمان نیلگون با جان روشن دشمنست
آفتاب از اوج عزت مینهد رو در زوال
ساده لوحست آنکه با اقبال دشمن دشمنست
آه چشم در خم افلاک دارد روز و شب
هر که صائب با دو دست افتد بجز

[illegible]

بیان شوق چو شمع زبان میسر نیست
محیط را گهر از ناودان میسر نیست

چنین که قافلهٔ عمر میرود بشتاب
خبر گرفتن ازین کاروان میسر نیست

ز نام نیک اثر جاودانه بگذار
ترا که زندگی جاودان میسر نیست

ز زهد خشک بمعراج قرب نتوان رفت
نردبان عصا آسمان میسر نیست

بغیر گرسنگی در میان نعمتها
چه نعمتست که سیری ازان میسر نیست

بزیر چرخ اقامت ز راستان مطلب
ستون گردن تیر از کمان میسر نیست

بعشق کوش که با شهپر خرد صائب
گذشتن از سر کون و مکان میسر نیست

بزم عالم ز دل خون شدهٔ ما گرمست
مجلس عیش بیک شیشهٔ صهبا گرمست

گر گذشتست ازین بادیه دیگر کاروان
می‌جهد نبض ره و سینهٔ صحرا گرمست

گردبادش نظر جلوهٔ فانوس کند
بسکه از نالهٔ ما داغ صحرا گرمست

ریگ از موج سراب و رد زنهار نگشت
بسکه مجنون ز اثر نقش کف پا گرمست

گل ز شبنم نتوانست عرق کردن خشک
بسکه در کوی تو بازار تماشا گرمست

گرچه شد هر سر موی تو چو کافور سفید
از تب حرص ترا باز سراپا گرمست

فیض ما عین نفس صبح بود عالمگیر
همچو خورشید دل عالمی از ما گرمست

از سمومست اگر گرمی صحرا صائب
جگر سوختگان از نفس ما گرمست

روزگار غفلت از تن‌آسانی کند — عمرها چون چشم قربانی نگرانی کند

ساحل مقصود داند موجهٔ شمشیر را — کشتی هر کس ازین دریا طوفانی کند

سنبل فردوس شد در خوابگاه نیستی — آنچه زایام حیاتم در پریشانی کند

نوبهار زندگی چون غنچه نشکفته‌ام — جبهه در زندان شکست از پاکدامانی

چند پرسی بی‌سبب احوال پریشان مرا — مدتی بیداریم در خواب ظلمانی

از شکرخنده‌ات آتش بجان افتاده است — این چه شورست که در عالم جان افتاده است

نیست در جاذبهٔ عشق او کوتاهی — پلهٔ ما ز تو بسیار گران افتاده است

فیض خورشید جهانتاب ز بس عام شده است — ذره از هستی ناقص نگران افتاده است

بالش شبنم زکوثر بغل کذرد — هر کرا آتش بروی تو گمان افتاده است

نیست ممکن که چکیدن نرود از یادش — عرق از بسکه بروی تو نگران افتاده است

غفلت پیریم از عهد جوانی پیش است — خواب ایام بهارم نگران افتاده است

طاق ابروی تو در حلقهٔ آهو چشمان — شست عهدیست ولی سخت کمان

از لبش جای سخن عقد گهر میریزد — هرکه صاحب صدف پاک دهان

کوته اندیشی که گل در خوابگاه یار ریخت — یوسف گل پیرهن را در گریبان خار ریخت

از خط سبز اوراق سیاهش جانشین — وقت رفتن زهر خود در اعتقاد این مار ریخت

مستی و دیوانگی و بیخودی ما جمع کرد — جمله را در کاسهٔ چشم او یکجا ریخت
خودنمایی نیست کار خاکساران ورنه عجز — مشت خونی میتوانستم بپای دار ریخت
بسکه گشتم مضطرب از لطف بی اندازه اش — تا لب بردن تمام این عرق شرمسار
بسکه ناز از جلوه آشنا و خوش رفتار — جای طوطی بر سر آیینه ام زنگار ریخت

آفت دولت نیابی زمان معلوم نیست — لقمه چون زائد شود بر استخوان معلوم نیست
طفل داند دایه را خوب و بهشت و خویش نیست — زشتی زال جهان با نقصان معلوم نیست
تا ز خود بیرون نیاید خویش را نشوان شناخت — عیب چون تیر کج در آغوش کمان معلوم نیست
در رگ کان تا بود یاقوت خون مرده ایست — در خموشی جوهر تیغ زبان معلوم نیست
مشکل است از جستجو آزادگی از بازماندن — از سبکباری این کاروان معلوم نیست
در غریبی مینماید جگر صاحب خویش را — نکهت گل تا بود در گلستان معلوم نیست

از سر این خاکدان چون گرد میباید گذشت — تا نگردی فرد باطل فرد میباید گذشت
پیش دستی کن سبزه بیرون بر از حجت — از دم سرد حسودان چون زرد میباید
گرم کند همچو مردان در زمان زندگی — چون ازین هنگامه آخر سرد میباید گذشت
تلخی مرگ فراغت به سیه روزان مکن — غیر را از جان مرا از درد میباید گذشت

عالم از گرد علایق پرده دار مطلب است ‌ ‌ زود صائب زین ره پر گرد می‌باید گذشت

شور در دل فکند لعل خموشی که تراست ‌ ‌ خواب را تلخ کند چشمه نوشی که تراست

از لطافت سخن خنده که در دل داری ‌ ‌ می‌توان خواند ز لبهای خموشی که تراست

خواب را شوخی چشم تو رم آهو کرد ‌ ‌ چکند باده گلرنگ بهوشی که تراست

سبزه تربتش از آب گهر سبز شود ‌ ‌ هر که چشم آب دهد از در گوشی که تراست

چه بهشتی است که ایمان بلد و میکرد ‌ ‌ از حریفان نکند باده فروشی که تراست

طرف دعوی صائب مشوای مست تنک ‌ ‌ که دو هفته است همین جوش و خروشی که تراست

در غریبی دلم از یاد وطن خالی نیست ‌ ‌ غنچه هر جا بود از فکر چمن خالی نیست

روح در جسم هم از شوق ندارد آرام ‌ ‌ در گهر آب هم از قطره زدن خالی نیست

چون سر زلف همان حلقه بیرون درم ‌ ‌ گرچه یکمویم ازان عهد شکن خالی نیست

چشم بد را بلب خشک ز خود دور کنم ‌ ‌ ورنه از خون جگر سنگ یمن خالی نیست

در سراپای تو هر گوشه که آید بنظر ‌ ‌ از شکر خنده چو آن کنج دهن خالی نیست

حسن پرناک بهر کس ننماید خود را ‌ ‌ ورنه در فصل خزان سینه چمن خالی نیست

خوش حکمت چو ساقی نبود شیشه و جام ‌ ‌ از گل و سرو چه حاصل که چمن خالی نیست

لاله طور تجلیست دل صائب ‌ ‌ هرگز از داغ جنون کاسه سر خالی نیست

در گذر زین خاکدان گرد سیاهی بس است
برشکن از فلک طرف کلاهی بس است

تشنه چشم چه باده است آئینهٔ اسکندری
ورنه آب زندگی دل را سیاهیش بس است

ره نوردان طریق کعبهٔ مقصود را
سایهٔ دیوار مژگان خوابگاهی بس است

طی نگردد شب بگیر حیات جاودان
گرچه ز لعت او نطا هر کوچه راهی بس است

چون قلم هر چند دست ازماست بر لوح وجود
حاصل ما از تردد آبدیهی بس است

با هزاران چشم روشن چرخ نشناسد مرا
بهرهٔ مجمر ز عنبر دود آهی بس است

حاصل پرواز ما چون چشم ازین چرخ خسیس
با همه روشن روانی برگ کاهی

میرسد ما را زهر آلوده آنهم گاه گاه
روزی ما گرچه از خوبان نگاهی بس است

هر که عبرت حاصل از اوضاع دنیا کرد و رفت
یوسف خود را درین بازار پیدا کرد و رفت

توده خاکستر گردون مقام عشق نیست
همچو صبح آئینه را باید مصفا کرد و رفت

در قفس رنگ اقامت خانه بیجا صحبت است
شهپر پرواز می‌باید مهیا کرد و رفت

در جهان رنگ و بو ماندن نه از رو لب بستن است
یک نظر شبنم گلستان را تماشا کرد و رفت

در محیط آفرینش از حبابی کم مباش
گر نظر وا کرد نی دل را بدریا کرد و رفت

در شکست آرزو زنهار کوتاهی مکن
تا توانی خار روزن در چشم دنیا کرد و رفت

فقر گنج سر بمهر حق جهان ویرانه است
احتیاج خود نمی‌باید هویدا کرد و رفت

روزگار آن سنگ و خوش که مانند شرار
روزنی زین خانه تاریک پیدا کرد و رفت

هر که چون موج سراب آمد ازین وحشت‌سرا
صائب از طول امل طومارش را گرد و رفت

غمگسار دل سودازده داغ شبهاست
همزبانی که مرا هست همین یار شبهاست

در سیه‌خانهٔ لیلی نبود مجنون را
با خیال تو حضوری که مرا در شبهاست

بهر دیوانهٔ من نعل در آتش دارد
هر کجا کودک شوخی که درین مکتبهاست

کار بیداری تو گر نو گره افتد خوش باش
چه بس نیز ز هر فتنه در گره عقدهاست

میکشد غیرت بیهشی دود چو صائب
هر که چون اهل خرابات ز خود بیخبرهاست

در دلم هرگاه لعلت آتش سرکشی کند
از سر دیبای چشم موجهٔ عنبر کند

بر سر مجمر اگر گردند مرغان آشیان
مرغ نتواند ز سوز دل هوا از سر کند

خشک مغزی لازم زندان گردون بس است
میشود دیوانه‌تر دودی گر این مجمر کند

گوهر سیراب در گنجینهٔ اقبال نیست
با دهان خشک ازین غم تا سکندر

گفتم از حال دل پرخون کنم حرفی رقم
تا قلم برداشتم یک نیزه خون از سر کند

خوشه دادن در عوض خرمن گرفتن سهل نیست
وقت شمع خوش که پیش قضا از سر

آرزو چون سوخت در دل حرص را عاجز کند
مور هیهات است نتواند ز جا خاکستر

بستگی بعد از گشایش نیست بر خاطر گران
از خدا خواهد گره چون رشته از گوهر

نیست صائب هیچ گردی بر دل روشن مرا
گر چه عمر خضر چون خضر زیر خاکستر کند

چندین جمال هست نهان در جلال دوست — خوشتر ز گوشوار بود گوشمال دوست

بر سنگ زن که آینه زنگار خورده — آیینه که آب نشد از مثال دوست

اوج وصال در خور پرواز ما نبود — بی بال و پر شدیم بامید بال دوست

معنی ربوده است هر اشتر لفظ — پروای دوست نیست مرا از خیال

گردد ز خشکی و تری شاخ مختلف — عاست ورنه فیض نسیم وصال دوست

هر ذره نوای انا الشمس می زند — در خانه ام ز روشنی بی زوال دوست

ظرف حباب در خور بحر محیط نیست — صائب هر است امید وصال دوست

تا خود لشد ورادت ز گرد دل برداشت — جوهر تیغ تو چو سلسله شیون برداشت

شد ز دلبستگی از اشک و داغم سرسبز — خار خشکی که مرا دست ز دامن برداشت

حاصلی داشت اگر مزرع بیحاصل من — دانه بود که مور از سر خرمن برداشت

شد مسیحا به تجرد ز علایق آزاد — چکند رشته آن تیغ که سوزن برداشت

گر دُر و گوهر شهوار صدف را صائب — هر که عبرت ز جهان از دل روشن برداشت

خاطر از سبحه و زنار مگر رسته است — ریسمان تار ز تقلید مگر رسته است

در خرابات مغان آب حیات است سبیل — خشکی زهد مرا سد سکندر رسته است

شبنم از سعی سر چشمه خورشید رسید — قطره ماست که زندانی گوهر رسته است

گرد هستی نفشانده است بدامان ز خود — سالکی را که ز دریا کف پا تر شده است
در محیطی که فلک کشتی طوفانی اوست — نیست غم صائب اگر داغ ما تر شده است

روزگار زندگی نقش بر آبی بیش نیست — موج را فرصت ز دریا پیچ و تابی بیش نیست
شادی عالم نظر با محنت بسیار او — خنده برق نمایان از سحابی بیش نیست
پیش چشم هر که از غفلت نیاورده است آب — جلوه خشک جهان موج سرابی بیش نیست
باد نخوت در کلاه سرفرازان جهان — چون هوا یک لحظه افزون در حبابی بیش نیست
جلوه برق است صائب روزگار خوشدلی — امتداد زندگی مد شهابی بیش نیست

شیطان دلیر بر تو ز حال خراب تست — دزدیست آینه که پرده کشش ز خواب تست
چشم سفید کرده خود را عزیز دار — کان یوسفی که مصلحتی در نقاب تست
از کوشش تو میرود از پیش کار ما — پای بخواب رفته ما در رکاب تست
آب از عقیق و رنگ ز یاقوت می‌برد — آن شوخ دیده که حریف شراب تست
ز آهستگی بریده شود راه دور عشق — زنجیرهای سعی تو صائب شتاب تست

آزاده حسن ز خط بی‌نهایت است — خط بر چراغ حسن تو دست حمایت است
بیدار از نسیم قیامت نمی‌شود — در هر دلی که ناله نی یکسر آیت است

ذرات را بوجد در آورد آفتاب ... آتش است
یک زنده دل تمام جهان را کفایت است

غلطان شود که هر چو صدف دلپذیر نیست
از تنگنای چرخ چه جای شکایت است

صائب ز خصم سفله شکایت ز عقل نیست
ورنه ز چرخ شکوه هر بی‌نهایت است

چشم شبنم محرم رخسار گلفام تو نیست
بوسه را رنگین لبهای می آشام تو نیست

نیست در صلب هر سنگی که عنبر زرش
چرخ می نارسی گوش از حسرت نام تو

بوسه شیرین دهانان اگر ز هیچ قند
کرده ام لب چاشنی شیرینی خود دشنام تو

بوی یوسف میکند بیت الحزن را گلستان
هیچکس را شکوه از گردون در ایام تو

غیر گرد اعتکاف کوی تو دائم کو تهمت
هیچ فرد باطلی بی مد انعام تو نیست

یوسفی در بیع دارد هر تهی دستی ز تو
هیچ کافر نا امید از رحمت عام تو

صائب از همت بلند ای تو خود در آ ... نیست
ورنه صید لاغر او در خور دام تو

ظلم فریادی ز ضعیفان نیست
ناله برق در نیستان نیست

ناله عجز بشکند کان
بانگ اسلام و کافرستان نیست

نپذیرد در هیچکس جان
هر که از هند گریزان نیست

قفس هر سواد شهر بود
بال خیزنده بیابان نیست

رشته عمر هست از ایمان
بد رزانی مد احسان نیست

خنده در جیب دریدگی رو | تیغ ابرام خوب در بالست
از حیا حسن نگاه دوران بند | عرق شرم آب حیوانست
گل بجنباند این چمن صبا | در گریبان غنچه خندانست

آنچه میدانند ما هم تن پرستان سور را | دار نخل دیگران و رایت منصور را
آتش یار از نگاه تند نفس مشکلست | داغها چشم تر آب از سینه پرنور را
زین نمک گر شور شد عالم ز زخم ما رسید | خنده صبح قیامت مرهم کافور را
با عیان صبح از میان چین شاخ نرگس کرده ایم | کاسه دریوزه ما دیده مخمور را
موسی ما صائب از سیر و سفر آسوده است | کرد از دل سنگین خود آماده کوه طور را

نوبهار خطان غنچه دهن در بهشت | دل مجنون مرا سیر ختن در بهشت
آنقدر راه که نگاهست ز مژگان در پیش | از غزالان دل رم کرده وطن در بهشت
ادب راه نما شوق مرا سنگ رهست | در سبکسیری اگر خضر زمن در بهشت
از دم تیغ بصد چشم نگرداند روی | هر کرا هست چو قلم راه سخن در بهشت
حلقه ماتمش از طوق گریبان باشد | هر سری را که غم خاک شدن در بهشت
قره برهم نزند درد دل شبهای دراز | شانه را که سر زلف شکن در بهشت
از گشاد رتوان بسته گره دار گره | صائب از خوش سخنان خامه من در بهشت

پیش صاحب‌نظران درد و دوا هر دو یکیست
چشم بیمار و لب روح‌فزا هر دو یکیست

صورت حال جهان گر بد و گر نیک بود
پیش آیینهٔ خوش‌مشرب ما هر دو یکیست

پشت و رو آینه را نزد تماشایی نیست
کفر و دین در نظر وحدت ما هر دو یکیست

گل ز عشقت نبود عالم بی‌رنگی را
باده و خون به مذاق عشق فنا هر دو یکیست

در کمانخانه نه زنجیر ترازو گردد
مژهٔ شوخ تو و تیر قضا هر دو یکیست

هر قدر خط تو افزود دو چندان افزود
سبزهٔ خط تو و چتر هما هر دو یکیست

خواهش نام کم از خواهش نان صائب نیست
که صدای کرم و بانگ گدا هر دو یکیست

شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت
شمع پیش چشم من دست از شهپر پروانه داشت

تا شدم غافل ز چشمش هر جهان تاریک شد
بود از داغ جنون گر روزنی این خانه داشت

شکوه‌ای مانع شور جنون ما نشد
بادهٔ ما جوش خم در سینهٔ پیمانه داشت

صرف تن گردید اوقات شریف دل تمام
کعبه را جبر میان در خدمت بتخانه داشت

هر کرا از حلقهٔ زهاد دیدم در ته دست
دام حرص تسبیح پنهان در میان دانه داشت

بیکسی بیزار کرد از زندگی صائب مرا
وقت آنکس خوش که غمخواری درین غمخانه داشت

خاکساری پشتبان ویرانهٔ ما را بس است
پسر نخل مغیلان خانهٔ ما را بس است

لشکر بیگانه این ملک را در کار نیست
آمد و رفت نفس ویرانهٔ ما را بس است

ابر اگر چون برق چشمک از مزرع ما بگذرد
آب روی خوشه چون گوهر دانه ما را بس است

نقش و زر سیماب شوند گردش چشم را
بیقراری شکن تیغ نه ما را بس است

گنج در ویرانه صاحب جمع سازد خویش را
از دو عالم گوشه ویرانه ما را بس است

[illegible]

نامه از قاصد دل مغرور ما گرفته است
غیرت ما بوی گل را از صبا گرفته است

سرکشی از ترک غارت عشق بر ما تهمت است
گرد ما رفت دکان هر کس هوا

تا دل روشن زمین و آسمان غمخانه است
صورتی دارد جهان تا دل جلا گرفته است

میرسد آسانه بجای گریه خونین ما
خون ناحق را کسی یاد از حنا گرفته است

روز ما را گر سیه کردند این طلعتان نه
دامن شب را کسی از دست ما گرفته است

هر چه هر کس یافته است از داغ ما گرفته است
دل عبث دامان زلف دو تا

آه را در سینه سوزان عجب آرام نیست
دود از آتش اینچنین صاحب هوا گرفته است

[illegible]

محو دیدارم و دیدن نمیدانم چیست
بیدل و دینم و دلدار نمیدانم چیست

شبنمی نیست درین باغ بجز وسوسه
که تماشای گل رخسار نمیدانم چیست

دهنی تلخ نگردم ز شکایت هرگز
با عبث رنجش دلدار نمیدانم چیست

خط شناسان شوانند مضمون پرداخت
هیچ مضمون خط یار نمیدانم چیست

در دو جا نگاه حرامیست که با چندین درد
آرزوی دل بیمار نمیدانم چیست

خانه هستیم از خواب گران در بسته‌ایم — چشم باز و دل بیدار نمیدانیم چیست

بهره از صنعت خود نیست چو صلاح مرا — بالش عذر سر دار نمیدانیم چیست

جای رحمت به بیجا صلی غرض صاحب — همه تن چشم و دیدار نمیدانیم چیست

لاله بجز داغ در صحرای امکان نیست نیست — سنبل این باغ بجز خواب پریشان نیست نیست

دانه خود را بآب رو چو گوهر تازه دار — گر مروت نم بچشم از احسان نیست نیست

فرع امید را در عهد این بی حاصلان — جز تر بیهای فلک امید باران نیست

باید از عشق که در درگاه این بی حاصلان — مد احسانی بغیر از چوب دربان نیست

از گذشت داد بیکسان عشق را — دستگیری غیر صبح پاکدامان نیست

این جواب آنکه فرموده است عبدالله عشق — جان به معشوق بودن سهل و آسان نیست

همین نجابت ذاتست آنکه مختصر است — بزرگیی که بود عارضی کم از زر است

رخ تو ز خط مشکین رقم خطر دارد — سیاه زود شود صفحه که خوش قدمست

ز ظلمهای گرانست پشت عمر کو — ز حجت کند اندیشه سنگ هر که کمست

هر آنکه از سیهی میکند سفیدی فرق — دلش دو نیم درین روزگار چون قلم است

دلیل امنی ملک نیستی صاحب — همین بس است که روی وجود در عدم است

کاسهٔ سر رخطر از مغز پرجوش منست
عالمی زین بادهٔ سرجوش بیهوش منست

شعله گر بیرون از آتش طور بیجا گرد شد
سالها شد تا نهان در زیر سرپوش منست

موجهٔ لعل و درون سینه دارد پیچ و تاب
ورنه آن بحر گران لنگر در آغوش منست

میکند ناف از خورشید تابان بر زمین
گر فلک بردارد این باری که بر دوش منست

لاف تردستی زند روشن گوهران آینده
ورنه از گرداب در حلقهٔ در گوش منست

وشم آتش باز از حنجر گاه خندد
تیغها خوابیده از لبهای خاموش منست

با خیال خود ز لذتها قناعت کرده‌ام
اعتبارات جهان خواب فراموش منست

پشت بر کوه بدنامی مخمور مرا
تا سبوی بادهٔ گلرنگ بر دوش منست

میشود در حال مستی حواسم جمع تر
موجهٔ دریای می شیرازهٔ هوش منست

تیر و دور ناله‌ام از فلکها برتر است
گر رود بر آسمان آن مه در آغوش منست

صایب از طبع روان آب حیات عالمم
تیره بختیهای خضر از سیل ناکوش منست

افسر سرگرمی مهر از فروغ جام اوست
خردهٔ انجم سپند روی آتش فام اوست

صبح محشر انتظار جلوهٔ او میکشد
چشم خورشید قیامت بر کنار بام اوست

روی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب
پرنیان صبح صادق جامهٔ احرام اوست

مردم باریک بین در وصل هجران میکشند
مرغ زیرک گر بشاخ گل نشیند دام اوست

ابر بی‌پروا که بر خارا فشاند گوهر نثار
ورندامت ترنگردد از لطافت عام

از بس بسر گشته گرداب و رقص گردباد
نمیتوان دانست بر و بحر آرام اوست

خون بسر چشم صائب ز زهر چشم او
شور دریای محیط از تلخی دام اوست

دل را ز ما بحسن ادا میتوان گرفت
ز اندک توجهی دل ما میتوان گرفت

درکشوری که حکم قناعت بود روان
از خاک فیض آب بقا میتوان گرفت

قانع شوی بعزت اگر همچو عاقلان
از روزگار سفله چها میتوان گرفت

چون سایه بسکه دولت نیاید بدست هیچ
با مشتی استخوان ز هما میتوان گرفت

صائب تلاش کن که وری از حیات خضر
ور نه عنان عمر کجا میتوان گرفت

ما را کلاه فقر بافسر برابر است
سد رمق بملک سکندر برابر است

تلخی نمیرسد بقناعت پیشگان
درکام مور خاک بشکر برابر است

میزان عدل میل بیکسو نمیکند
اینجا عیار سنگ بگوهر برابر است

خوش خموشی که مهر بدهن زدند
آوازه اش بطبل سکندر برابر است

پیش کسی که سلطنت فقر یافته است
جمعیت حواس بلشکر برابر است

دستی که از فراق تو بر دل نهاده ایم
در قطع راه شوق بشهپر برابر است

با بادبان کشتی سدست پای ما
پای بخواب رفته بلنگر برابر است

صائب بچشم هر که ز دریا دلان شدست
بخت سیه کلیم بعنبر برابر است

خط مشکین دل لعل شکربار را شکست — دیده از خون نمک بست و نمکدان را شکست

گرچه از خط عنبر دریای سیاهی غوطه زد — میتوان زان لب خمار آب حیوان را شکست

شوخی چشم غزالان پای خواب آلوده شد — چشم او تا بر میان دامان مژگان را شکست

سخت رویی چنگ دارد با محبت ورنه حسن — میتوانستم دل این باغ و بستان را شکست

شد گشاده از خار پیراهن فسرده و داغ هما — حسن او از سکه بر هم ماه تابان را شکست

جمع تا کردیم خود را نوبهاران زیر شلوده — در لباس غنچه پیمانست دامان را شکست

از هجوم داغ صائب ماند آهم در جگر — جوش گل بال و پر مرغ گلستان را شکست

زمین ز جلوه قربانیان گلستان نشست — بر زخم صراحی که عید قربان نشست

نخست گل زدن از دست من نمی‌آید — وگرنه ابله ام آتش به مغیلان نشست

شکستن کمر کوه قاف چندان نیست — بمور هر که مدارا کند سلیمان نشست

دل رسیده ز من در میان خلق بود — سفینه که عنانش بدست طوفان نشست

ببند در رخ از روا گر مردی — وگرنه بستن سد سکندر آسان نشست

چگونه مرد قیامت کند درین میدان — سری که در خم فرمان نفس چوگان نشست

تسلی دل بیتاب من ز خامه خشک — علاج تشنه دریا بدست مرجان نشست

مراست خاتم اقبال از جهان صائب

که مور من طرف حرف با سلیمان نشست

تا در تردّدست نفس جان روانه است | بر باد پای عمر نفس تازیانه است
آوازه رحیل گر و خوابهاست شیخ | پای بخواب رفته ما را فسانه است
گشتیم پر ز غصه دنیا و آخرت | پشت کمان خمیده ز فکر دوگانه است
حیرت امان نمیدهد تا نفس کشیم | بیچاره طوطی که در آینه خانه است
دل میبرد چنین جبین دلربای حسن | این صید پیشه را گره دام دانه است
روشندلان ز مهر دو جهانند بی‌نیاز | خورشید را ز چهره زرین خزانه است
تسلیم میکند ستم ظلم را دلیر | خرم زمانه‌ساز فزون از زمانه است
زین سرکشان که گردن دعوی کشیده‌اند | از هر که عشق گرد برآرد نشانه است
صائب ز کوی عشق کجا پی نمیبریم | چون کعبه قبله‌گاه در این آستانه است

غم از دل میبرد آینه چو صبح عید رخسار | نماز عید واجب میکند ز خلق دیدار
تو با آن قامت رعنا به گلشن گر تخرامی | خیابان میکشد چون سرو قد از شوق رفتار
نگردد در تماشای تو چشم نظارگی حیران | که میدارد عرق را از چکیدن باز رخسار
حباب تر به جگر تشنگان هر گر می‌جوشید | که می‌جوشد ز خون گرمی به لبها لعل خونخوار
شود طفل گریزان نظاره‌ای را آتش پای تو | ز بس مستانه چون موج شراب افتاده رفتار
سرافرازی تر از چه شاخ گل میرسد از خون | که گل سامان بال و پر دهد از شوق منقار
سخن خونها خورد تا زان لب نازک برون آید | ز خون خلق سیر است این لب لعل خونخوار

غبار آلودهٔ گرد کسادی نیست سر و دون — اگر یوسف به این سامان حسن آید به بازارت

ز گلزار تو مرغ جان صائب چون هوا گیرد — که داغ غنچه گردد بوی گل را خار دیوارت

خاکساری از بزرگان زمان زیبنده است — با زمین افتادگی از آسمان زیبنده است

از شکستن می‌فزاید تیغ طرف کلاه — سر به پیش انداختن از سرکشان زیبنده است

مغز اگر نرمی کند چندان ندارد تازگی — چرب نرمی بیشتر از استخوان زیبنده است

در خزان سهل است با نظارگی حسن سلوک — تازه رویی در بهار از باغبان زیبنده است

طاعت از پیران بود عشرت از جوانان خوش نما — راستی از تیر چون خم در کمان زیبنده است

میشود ساحل ز جزر و مد دریا قدردان — بخل و احسان هر دو از پیر مغان زیبنده است

کوهسار از خندهٔ بیجای کبک از جا نرفت — بردباری از بزرگان جهان زیبنده است

آن قدر ما کز سخن باشد بلندی خوش نما — کوتهی در دعوی از تیغ زبان زیبنده است

صائب از رنگین کلامان ترک دعوی خوش نما — غنچه را مهر خموشی بر دهان زیبنده است

عشق را دارالامانی چون دل دیوانه نیست — گنج را بر دل غبار از صحبت ویرانه نیست

می‌زند نقش فریب تازه دیگر بر آب — گریهٔ شمع از برای ماتم پروانه نیست

غافلست از همت مستانهٔ پیر مغان — چون سبوئی که به زیر سر درین میخانه نیست

مشعوران چه باشد از فراموشان حاک — صورت دیوار هم در خانه هم در خانه نیست

نیست صائب زخبر زافسانهٔ عشق مجاز / دیدهٔ بالغ‌نظر را بحث طفلانه نیست

نیست چشمی کز فروغ روی او پرآب نیست / بخل در سرچشمهٔ خورشید عالمتاب نیست

لعل سیرابش مگر بر تشنگان رحمی کند / ورنه در چاه زنخدان آنقدرها آب نیست

زاهد بی‌کیفیت این زاهدان خشک را / هیچ پروائی به از خمیازهٔ محراب نیست

تنگ‌چشمی عام باشد در جهان آب و گل / بحر هم بیگانه از دریوزهٔ گرداب نیست

مسکنم کشتی هوا در عین طوفان چون حباب / خانه بر دوشان مشرب را غم سیلاب نیست

مهر خاموشی حصاری شد ز کج‌بحثان مرا / ماهی لب‌بسته را اندیشه از قلاب نیست

از خس و خار غرض گر پاک باشد سینه‌ها / هیچ باغ دلگشا چون دیدن احباب نیست

با تن‌آسانی سخن صائب نمی‌آید بدست / صید معنی را کمندی به ز پیچ و تاب نیست

تا زلف او به باد صبا آشنا شده است / از دست دل عنان صبوری رها شده است

صبح امید بر در دل حلقه بسته‌اند / گویا دهان او شکرخنده وا شده است

سیلاب پا به دامن حیرت کشیده است / در وادیی که شوق هم‌نما شده است

چون ماه در دو هفته شود کار او تمام / از بار درد قامت هر کس دوتا شده است

چون گردباد تا نفسی راست کرده‌ام / از چنگال چرخ خم تو تا شده است

دلهای بیقرار به سر خود گرفته‌اند / تا از کمند زلف تو صائب رها شده

زیاده حالت فرزانه میتوان دانست
حریف را بدو پیمانه میتوان دانست

فروغ حسن درین انجمن نمی‌ماند
ز بیقراری پروانه میتوان دانست

خراب حالی ترجمان عشق است
که زور سیل ز ویرانه میتوان دانست

زبان شکوه تو حاصل نمیدهی
ز خوش نشستن هر دانه میتوان دانست

اگر تو چشم توانی ز مهر عالم بست
ره برون شد ازین خانه میتوان دانست

تمام شد سخن و حرف زلف او برجاست
درازی شب افسانه میتوان دانست

قماش حسن گلوسوز شمع را پیداست
ز جانفشانی پروانه میتوان دانست

در وطن چو هر سخن حکایت
در نگین نام رو بد نوار است

بر ندارد کسی که بار از دل
دیدنش بر دل جهان بار است

پیکی نزد غمی نمی‌باشد
غم عالم بقدر غمخوار است

دل عاشق کجا و کعبه و دیر
کودک شوخ خانه بیزار است

هر بلندی که آخرش پستی است
پیش صاحب بصیرتان دار است

پاس خاطر نگاهدار زناز
ختم شرم چشم بیدار است

مور خطی نمانده شد صیاد
خاک تر نقش پای گذار است

دل رمیدهٔ ما از نظاره در بهشت است
ز شوخی آتش ما از شراره در بهشت است

نظاره تابع میل دلست در معنی — ز دل اگرچه نظر بر نظاره در بهشت

نمیشود ز نظر چشم شوخ غایب او — بهر طرف که روم آشنا ستاره در بهشت

سبکسارئی اگر پیش میرود در عشق — گل پیاده زند سر و سواره در گلگشت

نمیرسد چو زلف دست حرص ... — چه سود زینکه دل از گوشواره در بهشت

نصیب اهل دل از چرخ بد گهر سنگست — که رزق نخل برومند از ثمر سنگست

در این جهان قدم نیست جز صدای شکست — که شیشه بارم و این راه بستر سنگست

همان خنده‌ی کوهسار زیر سور شکست — چو کبک دانه روزی مرا اگر سنگست

جنون ز ملامت شود سبک پرواز — فلاخنم که مرا اوج شهپر سنگست

حصار عافیت جان ماست غفلت ما — که ایمنست ز نشتر رگی که در سنگست

ز جوش سینه‌ی ما آسمان بخود لرزد — که زور باده مینا بحد سنگست

ز روی سخت چو آهن توان بکام رسید — که خرده در کف ممسک شرار در سنگست

ز کار سخت گره وا شود تا نی — کلید باغ ز چوبست اگرچه در سنگست

ز خود برآ دل بیدار از صبا آگاهی — که چشم بسته بود تا شرار در سنگست

پرده شرم و حیا را باده ناب آتش است — برگ کاغذ هوای عالم آب آتش است

آسمان از عشق او رو داده است در وجد و سماع — آسیا را شعله جواله را آب آتش است

زر پرستان نمی‌بیند از ظلمت غفلت ملول / خانهٔ کعبه است دود از که محراب است
کار آتش می‌کند در سوختن سرمای سخت / گشت ما را سر و دیده‌ای احباب است
ظلمت غفلت هواگیر د چو دل روشن شود / نور بیداری برای پردهٔ خواب است
در دل عاشق تمنا جای نتواند گرفت / آرزوها چون سپند و جان بیتاب است
آتشین جان چون سمندر شو که دیوان مرا / سطرها دود و دست و سرخی ناب است
بسکه صائب شد ز خشکی مستعد سوختن / مغز ما سودا پذیر از نور مهتاب است

بسکه از زهر شکایت لب دل افگار است / دل مرا لعل بسته در جیب و لعل نگار است
عشرت فصل بهاران خنده واریست / وقت گل خوش که پیش از غنچه بستن بار است
شد ز پیوند تن افسرده دل حیران خاک / وای جانی که نان خویش بر دیوار است
موم گردد سنگ خارا در کف چون کوهکن / روی گرم کارفرما هر کرا بر کار است
رشتهٔ پیوند یار از زابریدن کافر است / تا برآمد ز چمن گل در میان زنار است
هر که شد در حلقهٔ سرکشان چون نقطه فرد / از سر غیرت کمر در خدمتش پرکار است
هر که صائب گوشهٔ چشمی ز خواب انجم دید / با تامل در روی دولت بیدار است

هر که مست است درین میکده هشیارتر است / هر که از بیخبرانست خبردارتر است
گل از عاشقان برد آتش بیرون / از کمان ناوک ما خانه کنده‌تر است

تیره بختی شب امید بود عاشق را
بار بردار ز دلها که درین راه دراز
خط شبرنگ شد آن خال سیه را پر و بال
مکن از سختی ره شکوه که ره پیما را
عجز دشمن نشود هوش مرا پرده خواب
عشرت روی زمین در گره دلتنگیست
نفس سرکش نشد از توبه ملایم صائب

ابر هر چند سیاهست گهربار ترست
آن رسد زود بمنزل که گرانبار ترست
راهزن در شب تاریک جگردار ترست
میکند سهل بهموار ره چو هموار ترست
پیش من تیر سیم از آن چشم که بیمار ترست
از دهن دانه بنگ شکر بار ترست
خار هر چند شود خشک دل آزار ترست

زاهد سبحه در پی تسخیر بوده است
شد رشته حیات ز پرپیچ و تاب ماند
یکدل گشاده از نفس گرم من نشد
حیرت علاقه دو جهان از جهان برید
دیوانه شو که عشرت طفلانه جهان
داند کسی که میرود از ترکتاز عشق
صائب بیاله طلا گشت قد خم

خاکش خمیر مایه تزویر بوده است
موی سفید شهپر این تیر بوده است
این باغ پر ز غنچه تصویر بوده است
دست نگار رشته شمشیر بوده است
در کوچه سلامت زنجیر بوده است
در راه سیل هر که زمین گیر بوده است
آب و هوای میکده اکسیر بوده است

روی کار دگران و پشت کار عشق یکیست
روز روشن و شب در دیده شب زنده دار عشق یکیست

سنگ راه و نگردد شخصی را طلب
کوه و صحرا پیش سیل همت ار یکیست

خنده کبک و صدای تیشهای دلخراش
در دل آسوده کوه و وقار یکیست

نیست چون گل جوش من موقوف جوش نوبهار
خون منصورم خزان و نوبهار یکیست

گرچه در ظاهر عنان اختیار زرم داده اند
حیرتی دارم که جبر و اختیار یکیست

جوش گل غافل نمیسازد مرا زان گلعذار
گر شود عالم نگارستان نگار یکیست

نیست هر سخت از دل صد پاره ام گرانی
بسکه سیم و زر کامل عیار یکیست

میرم چون چشم خوبان دل بجهالت که
خواب و بیداری و مستی و خمار یکیست

من که چون گوهر ز آب خویش دریا شده ام
ساحل خشک و محیط بیکنار یکیست

قابل صائب از جا بر نمیدارد قدم
خار و گل از آهستگی در رهگذار یکیست

تا بگلرگوشوار آن سیمبر افتاده است
پیچ و تاب رشته در جان گهر افتاده است

رشته سر در گم جانم زانب آورده است
دیده هر کس بر آن موی کمر افتاده است

گرچه پس افتاده در ظاهر ولی از رفقا
راه پیمائی که پیش از راهبر افتاده است

پرده خوابش کند در چشم کار بادبان
هر که را ساحل از دریا نظر افتاده است

میکشم چون بید مجنون خجلت از بی حاصلی
هر که پیش از سایه جا کرد به ثمر افتاده است

همچنان غافل ز مرگم گرچه از موی سفید
در رگ جان رشته چون شمع سحر افتاده

گرچه باشد در ضمیر خاک صائب سنگ شکنش
از قناعت مور در تنگ شکر افتاده

تا عرق از می بر آن رخسار جان پرور نشست
در بهشت از جوش دعوی چشمه کوثر نشست

حلقه بیرون در شد آن دل چون سنگ را
پیچ و تاب جوهر که در فولاد جوهر نشست

شبنم ما را کسی از روی گل مانع نبود
از ادب چون حلقه چشم ما برون در نشست

بود از خاتم برون ملک سلیمان تنگتر
در دل چون شیشه ام چون آن پری پیکر نشست

خانه در بسته دل را مانع از کلفت نشد
در صدف گرد یتیمی بر رخ گوهر نشست

باید از آتش که چون پروانه هر کس مطلب
رفت در محفل بتقدیری بخاکستر نشست

نیست صائب محفل آتش زبانان جای لاف
هر که بال و پر گشود اینجا بخاکستر نشست

چشم تو عجب نیست اگر مست و خراب است
گر روی عرقناک تو در عالم آب است

مژگان تو از تیغ قلم دست ندارد
هر چند ز خط حسن تو در پای حساب است

در رد خط آن لب از ساده دلیهاست
دیوانه ما را چه غم از روز حساب است

هر خاک که بنهاد که خم گشت درین بزم
چون کوزه لب بسته پر از باده ناب است

شبنم زده نفس سر نزند از جگر صبح
هر روز به بیدار دلان روز حساب است

چشمی که چو مژگان نکند هر دو جهان را
در خط نظر زیر و زبر پرده خواب است

صائب مطلب روی دل از کس که درین عهد
روئی که نگردد ز کسی روی کتاب است

آب خضر و می شبانه یکیست
مستی و عمر جاودانه یکیست

بر دل ماست چشم خونبار / صد کماندار بر نشانه یکیست

در مقامی که غوره باید کرد / قطره و بحر بیکرانه یکیست

کثرت خلق عین توحید است / خوشه چندین هزار و دانه یکیست

پنبه دین و کفر عمر زران / دو نماید ولی زبانه یکیست

دو جهان سنگ راه سالک نیست / نسبت تیر با دو خانه یکیست

خنده در چشم آب گردانند / ماتم و سور این زمانه یکیست

پیش مرغ شکسته پر صائب / قفس و باغ و آشیانه یکیست

گرچه نی زرد و ضعیف و لاغر و بیدست و پاست / چون عصای موسوی در خوردن خصم اژدهاست

چون رگ ابر بهاران فیض میبارد ازو / ناودان کعبهٔ دل کوچهٔ دار البقاست

صور اسرافیل باشد مرده دل را ناله اش / چهرهٔ زرین او از بهر دلها کیمیاست

یوسفی از چاه می‌آرد برون در هر نفس / کاروان یوسف خیر کنعان زچنین جای کجاست

چتر بر سر دارد از بال پری او در نفس / چون سلیمان تخت او را باد بر دوش هواست

آستین مرهم است و چاه یوسف زرین نسب / نغمه‌های دلفریبش روح بخش و جانفزاست

در کمند دل شکارش نیست چون کوته‌تهی / با عروس نغمه‌های او به هر گوش آشناست

دست زرین کرم را است در دولت کشایش / این ید طولی که او را در کشاد عقده‌هاست

گرچه سرتاپای او یکمصرع برجسته است / هر سر بندی از او ترجیع بند ناله‌هاست

نیست در هر دل که گوید غم نمی‌گنجد در او
کشتی می رواست در طوفان غمم بادمراد
هست در هر پرده آن جادو نفس را جلوه‌ها
ترجمان ناز معشوق و نیاز عاشق است
در حریم میکشان مستانه میگوید سخن
هرچه هر کس را بود در دل مصور میکند
بینوایی لازم بی برگی فتاده است و او
بسته در واکردن دل بر میان جا کمر
میکند سیر مقامات و نمی‌جنبد ز جا
خانه زرین او در دیده کوتاه‌بین
چون نماید جز بهم بافی نامه سربسته است
کشتست بر هر دل که بندد میکشد در خاک و خون
در شکست لشکر غم تیر روی ترکش است
عاشق ناکام از دلدار دور افتاده است
با تهی دستی نهد انگشت بر چشم قبول
ناله‌هایش گریه مستانه را سرشک دیده است
پیکر زرینش از داغ و درفش بی شمار

چون صدا در کوهسارش بیشتر نشو و نماست
در بیابان طلب سرگشتگی زان رهنماست
صاحبان چشم را شمعست و کور را عصاست
با دهان بی زبان با هر زبانی آشناست
چون با اهل حق رسد گویای اسرار خداست
اینچنین لعل آتش دست در عالم کجاست
با وجود آنکه بی برگ است دایم بانواست
بندهای دلکش نی او ز نغمی گویاست
کوچه گردی میکند پیوسته و دائم بجاست
مینماید خشک اما جسم آتشش رساست
همنفس چون نای رفته در هر ناله آتش طرفهاست
با وجود بی پروایی خدنگش بی خطاست
در گشاد عقده حاجت سرانگشت سخاست
آه سرد و چهره زردش ز نغمی گویاست
هر دل بی برگ را گر روی تمنای نواست
رنگ زردش بهر بیماری دل را کهرباست
مختصر درد جگرسوز و غمم بی‌انتهاست

غیر نگذارد که از چشم بنالد مدام / در میان دردمندان دیدهٔ نالان کراست

هست با وزن حمیت چو بیمارش متصل / همچو آب زندگی زان نغمه‌هایش جانفزاست

کوه را آورد از فریاد در رقص الجمل / دعوی تمکین نمودن پیش او یارا کراست

نالهای دلخراشش چون عصای موسوی / از نهاد سنگ خارا چشمهٔ رحمت گشاست

نالهای پرخم و پیچش ازین وحشت سرا / میبرد دل را به سیر لامکان از راه راست

میکند در بر سر از لبهای مطرب تاج لعل / چون نفس زان بر دل عشاق فرمانش رواست

این غزل صائب مرا از فیض مولای روم / از زبان خامهٔ شکرفشان بیخواست خواست

نه ز خط حلقه بر اطراف رخ بسته شد / که نظر تا بتماشای تو پیوسته شد

از غبار خط شبرنگ دلا آزرده مباش / که به روی تو زین هاله کمربسته شد

چشم شد بر تو از آن حسن که از روز ازل / خوبی از هر که جدا شد به تو پیوسته شد

خواهش از چنگل شهباز زبانیده درست / شوخ چشمی که شکار غم دلخسته شد

بر غزالان کشیر بیابان حسن / از غبار دل ما خانه در بسته شد

داغ دشت بود سرمهٔ خاموشی سسل / گردش چرخ ز همواریم آهسته شد

هیچکس مشکل ما را نتوانست گشود / تا بنام که طلسم دل ما بسته شد

تا بمغز سخن است ده هزار صائب / پوست بر پیکر شکر از آن بسته شد

[illegible]

زهره در سنبوجه از سیر ماه و انجم است / آسمان پر کواکب شیشه پر کژدم است

چرخ معذور است در افشردن دلهای خلق / نخل ماتم تازه رو از آب چشم مردم است

کار نادان میشود مشکلتر از تدبیر خویش / از لگد محکم شود خاری که در زیر دم است

خرده‌شمر جرم را هر چند شد آنکه / گر بهشت آواره آدم از برای گندم است

از صفای سینه مستور است صائب داغ من / پرتو خورشید تابان پرده دار انجم است

از پیچ و تاب جسم روان را ملال نیست / در ساز نغمه را خبر از گوشمال نیست

روشندلان ز مرگ محابا نمی‌کنند / خورشید را ملاحظه از زوال نیست

از پا شکستگان چرا غفلت ترکی / در هر سری که عقل بود دیملال نیست

اهل کمال را لب اظهار خامشیست / منت پذیر ماه تمام از هلال نیست

صائب هزار پله ز خاکم فتاده تر / در وادیی که عشق قدم پایمال نیست

بیم و امید در دل اهل جهان پرست / هر جا که رنگ و بوست بهار و خزان پرست

دندان ما ز خوردن نعمت تمام ریخت / ما همچنان ز شکوهٔ روزی دهان پرست

از چشم کور قطره اشکیست بی‌شمار / گر ذره است مردم از آسمان پرست

نان خسان بخشکی منت سرشته است / زان لقمه الحذر که در و استخوان پرست

با خامشان بود در و دیوار هم سخن / چون بیزبان شوی همه جا همزبان پرست

از فیض عشق روی زمین گوش تا بگوش *** از گفتگوی صائب آتش زبان پر است

زان قد ناز آفرین در هر دلی اندیشه ایست *** این نهال شوخ را در هر زمینی ریشه ایست

از سر ویرانیم بگذر که از فرسود کی *** پای دیوار هوا هر برگ کاهی تیشه ایست

در خرابی که ما در پای گلشن میکشیم *** قسمت آخر زمان خام از ته شیشه ایست

من که چون شیر از کمینگاه حوادث غافلم *** سینه ام از تیر باران حوادث بیشه ایست

عشق چون صائب ز قحط عاشقان در پرده ماند *** میکند کارش ترقی هر کرا هم پیشه ایست

از عزیزان دیده پوشیده خوشست *** بوی پیراهن کلید خانهٔ چشم منست

چون بساط لعل ازینست معراج قبول *** ورنه جای مصرع رنگین بیاض گردنست

دیدهٔ بیدارست از نظارهٔ دنیا حجاب *** دیدن این خواب موقوف [illegible]

از شب هجر سیاهم صبح امیدی نزاد *** حرف خواب آلودگانست اینکه شب آبستنست

میشوند از چرب نرمی دوست صائب دشمنان *** بر چراغ از نسیم صبحگاهی روغنست

چرخ را خم شفق در دل ز استغنای او *** رنگ زرد آفتاب از آتش سودای او

از علم غافل نگردد لشکری در کارزار *** فتنه روی زمین را چشم بر بالای او

آنکه کوه صبر ما را سر بصحرا داده است *** کوه طور از جوشیان داغ صحرای او

آرزو در دل آنکه در چشم سوزد خلق را
از حیا نوری که در آیینه سیمای اوست

هست دیوان قیامت را اگر بسم اللهی
پیش ارباب بصیرت قامت رعنای اوست

آنکه ما را سینه صحرا داده چون موج سراب
در لباس شبنم روان آب خضر جویای اوست

عشق بی‌پرواست کرد جمع صائب با خرد
هر سری کز عقل خالی شد پر از سودای اوست

نجات آرمیده زهر دم زدن مار نیست
آبی که ایستاده تر اینجا روان تر است

دست از ستم مدار که در روز بازخواست
از شمع کشته شکوه ما تیزپاتر است

خود در رسیدن سبک مکن که میزان اعتبار
هر کس سبک شود بنظرها گرانتر است

حیرت مرا ز همسفران پیشتر فکند
پای بخواب رفته درین ره روانتر است

غافل ز مرگ مباش که صد پرده در دو چشم
از خواب ناز چشم تو ظالم گرانتر است

وحشت مرا ز سنگ ملامت حصار شد
بی آفت است هر که بلند آشیانتر است

در کارخانه‌ای که ندانند قدر کار
از کار هر که دست کشد کاردانتر است

صائب بهوش باش که در سنگلاخ دهر
هر کس عنان کشیده رود خوش عنانتر است

یار را شکوه ام از چین ابرو بسته است
پیش این سیلاب آتش را به مو بسته است

میزند بسیار راه دین و دل چشم رهزنان
پرده گر شرم آن عیار بر رو بسته است

نیست لیلی غافل از احوال دور افتادگان
گرد مجنون حلقه‌ها از چشم آهو بسته است

بوسه بر دست خود داده است معمار ازل
تا به اقبال بلندان طاق ابرو بسته است

پله تن نیست جای لنگر جان عزیز
دل به عیش بر صحبت یوسف ترازو بسته است

وقت تصویر دهان یار نقاش ازل
از میان نازک او خامه مو بسته است

صائب از اندیشه ملک سلیمان فارغ است
هر که دل در چین زلف آن پریرو بسته است

ز خم طلوع سهیل شراب نزد دست
ز کوه سر زدن آفتاب برد دست

به هر چه دست زنی می‌توان خمار شکست
زمین میکده تا آب برد دست

ز عید روزه شود بسته گر در جنت
خوش آن شمیم که میکده را فتح باب برد دست

دلا کناره گزین از رقیب آتشین زبان
که خامسوز شود چون کباب برد دست

بیاب نکته دل صدپاره است اگر دد
گل شکفته به وصل گلاب برد دست

بلند پایگی آسمان ز پستی است
بنای همت ما این کتاب برد دست

ز هیچ دل نبود دور حسن عالمگیر
سحاب نیست بس آفتاب برد دست

فکنده است تراد و منزل آرایی
وگرنه گنج به ملک خراب برد دست

دلی العالم صورت نشسته ام صائب
بوا شدن گره این حباب برد دست

سرچشمه نشاط دل پاک گوهر است
تا دل شکفته است سخن تازه و تر است

حقی که هست دختر رز را نمک شناس
در پیش حق شناس به از شیر مادر است

گشتست دل چو از غم ایام سنگ‌ریز — سر چون گران شود ز می لعل افسر است
ماه تمام کاسه شود بدر و گه هلال — دوری که رفته را بود دو ساغر است
باشد نجوم غم ز فلک تشنه تر — شاهین اگرچه تشنه بخون کبوتر است
مجنون ز پای کیست ز بود فارغ از حساب — دیوانه را چکار بدیوان محشر است
در بحر بیکنار نگیرد قرار موج — هر نازه او عقد نه ناز دلبر است
صائب بجا ز درگه صاحبقران رود — دولت درین سرا و گشایش درین در است

با ما یکیست هر که ز مردم جدا تر است — درمان یکیست هر که بدرد آشنا تر است
از چشم داغ عنبر بدامان او رسید — دست نگار رفته بمطلب رسا تر است
چشم بد از تو دور که در پرده بوی تو — صد پیرهن ز نکهت یوسف رسا تر است
عاشق بپای خفته تواند کجا رسید — کز خواب صبح چشم تو مردم ربا تر است
با چین ابرویی ندهد بهم شیوه‌های تو — از صلح رنجش تو محبت فزا تر است
این صیدگاه کیست که داغ پلنگ او — از چشم آهوان حرم دلربا تر است
از دل بدار جور خود ای سنگدل دریغ — کاین شیشه شکسته بسنگ آشنا تر است
جای ترحم است لیلی دردمند — گر راه عاشقان شب زلفت رسا تر است
دایم بجای دانه دل خویش میخورد — مرغی که در ریاض جهان خوشنوا تر است
صائب درین زمانه بیگانه آشنا — بیگانگی ز خلق بدل آشنا تر است

این کوه غمم که در دل دیوانه نیست
سنگ ملامت ابجد طفلانه نیست

پیوسته هست در دلم گریه گره
سیلاب پا شکسته ویرانه نیست

باشد ز زخم تیغ زبان فتح باب عشق
هر رخنهٔ ز دل در میخانه نیست

تعلیم بود دود آتش دیگر وگر نه شمع
یک مصرع از سفینهٔ پروانه نیست

از داغ نیست بر دلم از زنگ کلفتی
این خنده خال چهرهٔ ویرانه نیست

تنها گرفته از قفس و دام خاطر غمم
بال و پر شکسته پریخانه نیست

تا ترک آشنایی عالم گرفته‌ام
عالم تمام معنی بیگانه نیست

دور و دراز شد سخن از حرف نوح
خوابیده راه عشق ز افسانه نیست

در زیر چرخ دل چه پر و بال وا کند
تنگ این صدف به گوهر یکدانه نیست

غم گوهر از محیط تک قطره قانعم
در دل شود چو گریه گره دانه نیست

دشتی که طی کند نفس برق و باد را
میدان بی‌سواری طفلانه نیست

صائب رهی که قطع نگردد به عمرها
یک گام پیش همت مردانه نیست

خم چو گردد قد افراشته نپذیرد شکست
پل این آب چو شد ساخته نپذیرد شکست

راه باریک عدم راه گرانباران نیست
هر چه داری همه انداخته نپذیرد شکست

آنچه در کار بود ساختنش خود بسیار نشست
گو مشو کار جهان ساخته نپذیرد شکست

نفس طی نشود دامن صحرای عدم
این ره دور نفس باخته نپذیرد شکست

سیر را ابر و زر را اخوان عیب نیست — تیغ جابر ز نیام آخته می‌باید رفت

این ره پر خس و خاشاک شود رفته به آه — علم آه برافراخته می‌باید رفت

تا نگردش همه مقصود مصوّر گردد — دل چو آیینه بپرداخته می‌باید رفت

فخر کردیم که قمار ز همه عالم بردی — دست آخر همه را باخته می‌باید رفت

این سخن همچو سخنهای دگر صائب نیست — بار هستی ز خود انداخته می‌باید رفت

دامن بدست هر که دهی دستگیر تست — از هر دلی که گرد فشانی عبیر تست

گر دست پای بعضی گرفته است — در گریه گاه خنده بدو گسر بر تست

از نقد و جنس آنچه ترا هست در بساط — بر هر چه پشت پای زنی دستگیر تست

از دیدن تو تازه شود چشم عاشقان — از شور عشق اگر نمکی در خمیر تست

تقصیر ساده لوحی آیینه در دست — نقشی که از بساط جهان دلپذیر تست

با دوستان نشین که شود دوستیت چشم — از دشمنان غباری اگر در ضمیر تست

دست هزار کوهکن از کار میبرد — تیغی نهان که در دل صورت پذیر تست

تا هست چون هدف رگ گردن ترا — هر خاری از قلمرو احباب تیر تست

صائب نیاب حضر تسلی نمیشود — جائی که تشنه سخن دلپذیر تست

تن پر دل خوش مشرب ما خانه تنگ نیست — بر گوهر شهوار صدف کام نهنگ نیست

در چشم تو از خویش بود این تیغ زانو | در دیدهٔ سودا زدگان داغ سنگیست
ای سنگدلانی که درین شیشه و نیز | هر کوچه بپویند تا شیشه فرنگیست
هر حلقهٔ چشمی که در وهم و میست | در دیدهٔ صاحب‌نظران داغ پلنگیست
صحرای عدم ساده ازین پست و بلند | در ملک وجود است اگر صلح و جنگیست
با گوشه‌نشینان باد بس باش که صوفی | هیچ پا بند از چه برون نیست نه رنگیست
صاحب‌دل آنست که هموار نشستی | در راه سلوک تو اگر خاری و سنگیست

خشک شد کشت امیدم ابر احسانی کجا | آب را گر پا بگل رفتست بارانی کجا
تا بکی جولان برآرد دود از جانم مرا | در میان شهسواران تو جولانی کجا
شد ز خشکی دو دیگر سفال تشنه ام | آب اگر سنگین دل افتادست بارانی
آب چون نبود تیمم میتوان کردن بخاک | نیست گر لطف نیشتر خطر بجانی
ز اشتیاق قطرهٔ باران لب خشک صدف | شد پر از تبخال لب ارباب نی
چند لرزد شمع صبر خود ز سیل صبا | خسته‌ام گر قابل تو نیستم دانی کجا
در هوای عشق از دل روی گردان گشته ام | این صعف رشته را گشته مژگانی
از شب و روز من دل سیه گردیده ام | روی آشنا ولیف عذر شفی

شد ز عیش سینهٔ عالم بچشم داغ
تا بشور آرد مرا صاحب نمکدانی کجا

بهشت نتوان رفت که رضوانی است — تهمتم پای در آن خانه که دربانی هست
نیست زنجیر سر زلف تو بیدل اگر — دایم این سلسله را سلسله جنبانی هست
سنگ راه هوس دل زده طفلان شده اند — ورنه مجنون هم آشفته بیابانی هست
عرق شرم مرا فرصت نظاره نداد — دیده خون میخورد آنجا که نمکدانی هست
خنده چون پسته ز خونین جگران آید راست — ورنه در پوست هم از پسته خندانی هست
نیست ممکن که نفس راست کند در دل تنگ — صدفی را که گهر نیست گوهر غلطانی هست
بعزیزی برسد از پله خواری ناکام — یوسفی را که لطف طالع چه و زندانی هست
در خزان هم گلشن از بار زر زرد صبا — هر ریاضی که در او مرغ خوش الحانی هست

بفکر چاره رفت دل جگر که گداختن است — علاج درد چو درمان نبرد ساختن است
مدان که عشق جگر سوز حسن را غافل — که شمع پیش پر پروانه در گداختن است
توان که چه خرابی ز گنج شد معمور — ترا بعد از چو طفلان بخانه ساختن است
بآه گرم دل سخت نرم گردانید — ز سنگ خاره تبدیل شیشه ساختن است
صفای آینه دل درین جهان موقوف — بنقش نیک و بد خوب و زشت پرداختن است
تو از رعونت خود میکشی ز خلق آزار — هدف نشانه ناوک ز قد افراختن است

فغان که نرم نشد جان سخت ما صائب
بشوق تیشه که در سنگ در گداختن است

چراغ صبح و دم مستعار هر دو یکیست | لقای غنچه دهان و شرار هر دو یکیست

ز لطف و قهر تو پیمانه‌ام و پیمانه‌ام | بنای رخش خزان و بهار هر دو یکیست

فسردگی و کدورت نشد ز عالم کم | جوان و پیر درین روزگار هر دو یکیست

چنان گزیده نیای بدگهر شده‌ام | که پیش دیده گنج و مار هر دو یکیست

مکن ببد گهران هر دمی که آتش را | چه گل بجیب فشانی چه خار هر دو یکیست

چه لازمست شب و روز خون دل خوردن | چو سنگ و لعل درین روزگار هر دو یکیست

توان بزنده دلی شد ز مردگان ممتاز | وگرنه سینه و لوح مزار هر دو یکیست

اگر دو چشم ز دو رنگی نگشته صاف است | شب جدایی و روز شمار هر دو یکیست

در جوش لاله و گل دیوانه را عروسیست | چون تا به کرم گرد این دانه را عروسیست

از سینه‌های گرم هنگامه جهان گرم | تا هست باده در جوش میخانه را عروسیست

رطل گران بود سنگ از دست تازه رویان | هر جا که لو دکانند دیوانه را عروسیست

هنگامهٔ محبت افسردگی ندارد | از فیض عشق هر شب پروانه را عروسیست

نگذاشت شور مجنون یک طفل در دبستان | در خانهٔ عروسی صد خانه را عروسیست

باطل رود ترب باطل صبا شکفته گردد | در گوشش خوابناکان افسانه را عروسیست

سوخت شبهای مرا بی تو وقتست و وقت | گر شبی خواهی شدن مهمان ما وقتست وقت

میرود خط شکست سازد چاره زان فتح دهان
بوسه گر نیست در کار ما وقت و قت

تا نپوشیده است چشم از زید یعقوب ما
گر بکنعان خواهی آمد ای صبا وقت وقت

زان هلال خط که زنگ از دل خود صیقل برد
سیده‌ای آینه‌فام را گر جلا وقت وقت

در چنین وقتی که ما از خویش بیرون رفته‌ایم
گر در آیی از در صبح و صفا وقت وقت

سوزن پیدست پا سر رشته را گم کرده است
خنده گر داری ای آهو رباو وقت وقت

جان بلب در فکر داغ بر کمر بجهید نیست
گر وصالی خواهی از بیمار ما وقت وقت

گر حقوق آشنائی را رعایت میکنی
عمر چندان نیست ای آشنا وقت

از تو چشم همتی دارند از خود رفتگان
گر بکف پایت نرفته است از حنا وقت

پیش ازین بیند عالم را سیه در چشم ما
خوش آرا از زیر ابروی مه لقا وقت

دستم از سر رشته امید تا کوته شد است
گر بدستم میدهی لعب دوتا وقت

بر سر بالین بیماران درد انتظار
گر رسانی خویش را ای نارسا وقت

گشت چشم استخوان سفید از انتظار
میکشانی گر پر و بال ای هما وقت

دست داغ گروهای زیر تیش زین نماند در
رحم کن بر حال بیدست و پا وقت

تا فشاندم دست بر دنیا جهان آمد بدست
از شکست‌تر از رطل گران آمد بدست

یافتم در سینه گرم آن بهشتی روی را
در دل دوزخ بهشت جاودان آمد

چشم پوشیدن ز دنیا چشم دل را باز کرد
دولت بیدار ازین خواب گران آمد

دامن لطفش به دستم در سیه‌مستی فتاد / رفته بود از کار دستم چون عنان آمد به دست

سالها گردن کشیدم چون هدف در انتظار / تا مرا تیری از آن ابرو کمان آمد به دست

صحبت یاران یکرنگست دل را نوبهار / برگ عیش من در ایام خزان آمد به دست

سایهٔ بال هما بر استخوان من فتاد / در کهن‌سالی مرا بخت جوان آمد به دست

قامت خم عذر ایام جوانی را نخواست / رفت تیر از شست بیرون چون کمان آمد به دست

همچو لال از گفتگوی ظاهر اهل جهان / تا زبان بستم مرا چندین زبان آمد به دست

زین جهان آب و گل راهم به دل صائب فتاد / یوسفی آخر مرا زین کاروان آمد به دست

پاکدامان را زعمی از تهمت ناپاک نیست / بحر را از پنجهٔ خونین مرجان باک نیست

نیست گر آب حیا در چشم گردون گو مباش / شکر لله تخم امیدی مرا در خاک نیست

گل به گلچین دست داد و بلبل از غیرت گریخت / عشق بی‌غیرت برای حسن جز بیباک

گر کمند وحدتی در عالم اسباب هست / پیش سربازان بغیر از حلقهٔ فتراک

مصرع برجسته مستغنیست از تحسین خلق / از خس و خاشاک بال شعلهٔ ادراک

پاس اوقات شریف از در گشودن نعمت / کعبهٔ حاجت روا در بسته از امساک

نیست صائب کم ز آب زندگانی خاک پاک / دانه را حاجت به باران در زمین پاک

نغمه را در دل عشاق اثر بسیار است / بلبلان سوخته را هم شرر بسیار است

کوته افتاده ترا تا نفس ای غواص / ورنه در سینهٔ این بحر گهر بسیار است

عمر کوتاه کند خندهٔ شادی چو برق
چشم واکردن و بستن ز شرر بسیار است

هر دری شارع صد قافلهٔ تفرقه است
زود بر در زن از آن خانه که در بسیار است

بخموشی گذرد روز و شب سنگدلان
خندهٔ کبک درین کوه و کمر بسیار است

دل مکن جمع ز همواری ارباب زبان
سنگ خاموش درین راهگذر بسیار است

شوخی شست بهر صید گشودن صیاد
ورنه در ترکش آه سحر بسیار است

دل ز خال لب منظور گرفتن ستم است
دانه را از دهن مور گرفتن ستم است

خون خود ما بدو چشم تو نمودیم حلال
باده از هر دم مخمور گرفتن ستم است

بقدح دست مکن پیش خم باده دراز
تا بود جبهه ز مه نور گرفتن ستم است

در چنین وقت که از دست تو نیز آید دراز
دست بر آتشم از دور گرفتن ستم است

دزد را دار کشیدن است ترحم مکنید
که عصا را ز کف کور گرفتن ستم است

زخم در کان نمک کهنه نگردد صاحب
دل ازین عالم پرشور گرفتن ستم است

هرکه از حمد تو خاموش نگردد دم ازوست
هرکه در حلقهٔ ذکر تو بود خاتم ازوست

خط پیمانهٔ محیطیست بسر آر جهان
هرکه در عالم آبست همه عالم ازوست

غافل از پاس نفس هرکه نگردد چون صبح
روی خندان دم جانبخش دل بیغم ازوست

نیست جز جبههٔ واکردهٔ ابر کرم
گل بهر که گلستان جهان خرم ازوست

در کف خاک اگر رشته امیدی هست / خار خاریست که در جان بنی آدم از اوست

آب شمشیر گواراست اگر او سیاست / تلخکامی بود در خشم اگر مرهم از اوست

مال خشک است بسرچشمه حیوان نه سیم / کاین سفالیست که خضر در دل جام جم از اوست

دست خالیست چو میزان ز دو سر قسمت ما / مایه از هر که بود سود دو عالم هم از اوست

هوس ملک سلیمان که همی بر باد است / قامت هر که خم از سجده شود خاتم از اوست

چه عجب قامت اگر راست نشد ز صبا / عشق دردیست که در پشت فلکها خم از اوست

آسمان سفله بی برگ و نوائی هست و بس / آفتاب روشنش شبنم گدائی هست و بس

در محیط آفرینش چون حباب شوخ چشم / شغل ما سرگشتگان کسب هوائی هست و بس

زر که آرام از جبینش رنگ زردش برده است / پیش ما کامل عیاران کهربائی هست و بس

می‌نماید گر بظاهر داغ دولت وسیع / دستگاهش سایه بال همائی هست و بس

گرچه پیوند علایق را گسستن مشکل است / پیش ما واکردن بند قبائی هست و بس

برنمی‌آید بحق باطل وگرنه چون کلیم / رایت ما و سپاه ما عصائی هست و بس

خواب بر مخمل شکرخواب ما گشته است تلخ / گرچه در ویرانه ما بوریائی هست و بس

آنچه باید خواست از آزادمردان همت است / سرو را در آستین دست دعائی هست و بس

مطلبی جز ترک مطلب نیست ما را در جهان / مدعای ما دل بی‌مدعائی هست و بس

هر که دارد جوهری نانش بخون افتاده است / قسمت شمشیر آب ناشتائی هست و بس

گرچه میپوشم حبابی را لباس مغفرت
از هجوم میوه صایب شاخ خم میشود

پوشش چرخ کعبه دیبا قبایی بیش نیست
حاصل از پیری ترا قد دوتایی بیش نیست

بر دل آنکس بود درد طلب در مهر لغزشست
مرگ آزادمردان میشود بنیاد لوح
مردم آزاده دست از تن پرستی شسته اند
آتش و پنبه است باهم صحبت سنگین دلان
اهل همت راز گوهر آنچه باید حفظ کرد
نیست تسخیر دل ما کار آتش طلعتان
این جواب آن غزل صایب که ملا گفته است

آب در گوهر ز بیتابی مدار صحبت است
از سبکروحی خس و خاشاک را الفت خلقت است
در کنار آب پای سبزه دایم در گل است
با گرانجانان پله میزان گردون مایل است
در محیط آفرینش آب روی ساحل است
این سپند شوخ در مجمر برون محفل است
دل ز راه ذوق داند کاین کدامین منزل است

سیل در بنیاد تقوی از بهار افتاده است
حال زخم هر جدا از تیغ او داند که حسرت است
از خوشی هر حلقه را نعل دگر در آتش است
حرص پیر از جمع مال سازد گرمتر
در کف آیینه سیماب از طپیدن باز ماند
بی تحرک میشود پیدا ز دل دیدنش گرد ملال

توبه را آتش بجان از لاله زار افتاده است
موجه‌ای گر ز بحر رحمت بر کنار افتاده است
بسکه دام زلف او عاشق شکار افتاده است
آتشی گر دست خالی در خمار افتاده است
بیقراریهای ما از جگر تشنه افتاده است
بسکه با قوت لب او آبدار افتاده است

هست امید رستن از بام چرخ افتاده را ‌‌ وای بر آن کس که از اوج اعتبار افتاده است

میتوان از هر دو عالم رشته الفت برید ‌‌ دل دو نیم از زور دارد گر چو ذوالفقار افتاده است

خواب راحت میکند کار نمک در دیده ام ‌‌ دانه بیحاصلم در شوره زار افتاده است

گوهر از گرد یتیمی ساحل انباش میکند ‌‌ ورنه آن دریای رحمت بیکنار افتاده است

هر که از من چون کمان بر دست زوری کش ‌‌ این گشایش در رگ جانم بکار افتاده است

شوید از دل دعوی خون کشتگان خویش را ‌‌ تیغ او از بسکه صائب آبدار افتاده است

ملامت از دل صائب کی فغان برداشت ‌‌ ز سخت جانی من سنگ الامان برداشت

فراز دست تهی نیست چون صدف گله ‌‌ نمیتوان بیکی مهر دم از دهان برداشت

نشد ز گرد یتیمی نصیب هیچ گهر ‌‌ تمتعی که دل از خط دوستان برداشت

بتن علاقه نادان بهم رسوا ست ‌‌ که تیر کج نشواند دل از کمان برداشت

اگر کریم بزرگی کند بجای خود است ‌‌ ز چرخ سفله بزرگی نمیتوان برداشت

ز بحر میکند رد سیل حب را آلود ‌‌ چنین که شوق فراد است ازعنان

چرا غریب نباشد نوای ما صائب ‌‌ که عشق بلبل ما را ز آشیان برداشت

از خط حلاوت لب جانان بگردد رفت ‌‌ از جوش مو این شکرستان بگردد رفت

در بسته شد ز گرد کساد دکان عیش ‌‌ تا پسته تر لب خندان بگردد رفت

شد ملک حسن زیر و زبر از غبار خط / دیوار خشک ماند و گلستان بگرد رفت

از بال و پرفشانی گستاخ طوطیان / لعل لب تر از شکرستان بگرد رفت

صد خضر را چگونه دهد داد قطره / از خط طراوت لب جانان بگرد رفت

صف در برابر صف محشر که میکشد / از خط سپاه آن صف مژگان بگرد رفت

ایمن ز خط مباش که دیدم بچشم خویش / کز بال مور ملک سلیمان بگرد رفت

از بوی گل هنوز دل از هوش میرود / هرچند آب و رنگ گلستان بگرد رفت

یاقوت آبدار تو آورد عاقبت / خطی بروی کار که ریحان بگرد رفت

بنشین که از خرام تو آب زندگی / چندین هزار سرو خرامان بگرد رفت

صبری که بود پشت امیدم از و چو کوه / آخر ز نی سواری طفلان بگرد رفت

از بیقراری دل دیوانه خویشتن / زنجیر توتیا شد و زندان بگرد رفت

مجنون ما ز بسکه بهر کوچه دوید / هموار گشت شهر و بیابان بگرد رفت

چون ابر از جبین هوا آب میچکد / از بسکه آب روی عزیزان بگرد رفت

از دشمن ضعیف حذر کن که بارها / خواب گران ز جنبش مژگان بگرد رفت

صایب که پاک میکند از روی کف غبار / در قلزمی که کوه ز طوفان بگرد رفت

از خسیسان منت احسان کشیدن مشکل است / ناز ماه مصر از اخوان کشیدن مشکل است

از ته دیوار آسانست بیرون آمدن / داغ از دست گرانجانان کشیدن مشکل است

زان لب میگون چه حاصل چون امید بوسه نیست
ناز خشک از چشمه حیوان شنیدن مشکل است

نیست محرومی ملال دیده دوری گزین
در ته یک پیرهن هجران شنیدن مشکل است

از پریشانی دل از هم گر بریزد گو بریز
منت شیرازه از احسان شنیدن مشکل است

دم برآوردن بود بی یاد حق بر دل گران
دلو خالی از چه کنعان کشیدن مشکل است

آب از آهن میتوان کردن به آسانی جدا
از دل خونگرم پیکان کشیدن مشکل است

میتوان از سنگ پیوند آب آسانی برید
در جوانی از دهن دندان کشیدن مشکل است

میتوان چون غنچه صائب خون دل در پرده خورد
باده گلرنگ پنهان کشیدن مشکل است

ای زلف تو شیرازه دیوان قیامت
هم سلسله هم سلسله جنبان قیامت

چشم تو سیه خانه صحرای تجلی
خال دهنت مهر نمکدان قیامت

خاموشی و گفتار دهان تو دهد یاد
از بست و گشاد در دکان قیامت

دامان قیامت بود از زلف پریشان
روی تو چراغ ته دامان قیامت

شد صبح قیامت ز لب لعل تو پرشور
میخوار است نمکدان چنین خوان قیامت

چون جلوه کنی از دو جهان گرد برآید
بسته است به دامان تو دامان قیامت

از راه خطرناک تو ای کعبه امید
یک منزل کوتاه بیابان قیامت

رسوایی معشوقه جز این نیست که بخشند
عاشق نبرد شکوه به دیوان قیامت

صائب چه گشایی گره از طره دلدار
نگشوده کسی فال ز دیوان قیامت

بوسه بی لعل لب دلبر کشیدن مشکل است
تلخی از دریای بی گوهر کشیدن مشکل است

در حریم وصل پاس شرم نتوان داشتن
در بهاران سر به زیر پر کشیدن مشکل است

هر سخن ظرفی نمی گردد حریف آسمان
شیشه پر زهر را بر سر کشیدن مشکل است

عمر جاویدان نگردد جمع با [illegible]
آب خضر از جام اسکندر کشیدن مشکل است

سر به زیر بال کش صائب به فکر گلستان
خود گلستان را به زیر پر کشیدن مشکل است

از شکرخنده جانان بخت دلیرانه کند
آفرین باد بر پروانه که مردانه کند

در شبستان جهان عمر گرانمایه ما
هرچه در خواب گذشت صرف فسانه نشد

لرزه افتاد به شمع از اثر گرمی
تا دگر شعله گستاخ‌تر پروانه کند

منت انگشت به حرف مجنون نزد
که قلم بسته لب از نامه دیوانه کند

دل آزاده ز گرد تعلق مستغنی است
بار ما سیل تهی دست از این خانه کند

عقده‌ای نیست که آسان نکند همواری
رشته بی گره از سبحه صد دانه کند

شود آغوش لحد داغ ما در بیکسی
که پرستار به سر بر دو سه پیمانه کند

گرد کلفت همه جا هست به جز عالم آب
خنک آن عمر که در گریه مستانه کند

عقل از آب و گل تقلید نیاید بیرون
عشق اول قدم از کعبه و بتخانه کند

یکدم از خلوت اندیشه نیاید بیرون
عمر صائب همه در سیر پریخانه کند

دیده های شرمگین دیدن نمیداند که چیست | دست خواب آلود گلچیدن نمیداند که چیست

اهل غیرت تشنه شد ز باغ عرض حال | نبض این بیمار جنبیدن نمیداند که چیست

هر که از می توبه در آغاز عمر خود کند | در جوانی پیر گردیدن نمیداند که چیست

آشکارا سینه بر تیغ شهادت میزند | زخم عاشق آب دزدیدن نمیداند

خامه نقاش اگر گردد نسیم دلگشا | غنچه تصویر خندیدن نمیداند که چیست

بسکه شد افسردگی از سردی ایام عام | موی آتش دیده پیچیدن نمیداند که

در کند زین عالم پرشور و شر صائب که تخم | در زمین شور بالیدن نمیداند که چیست

تلخی عالم شراب خوشگوار ماست | درد و داغ ناامیدی لاله زار ماست

در گل و سنبل کند گر باغبان استادگی | خار خاری از گلستان یادگار ماست

گر زخون ما نگیرد دست شیرین در نگار | تیشه هر دانه ما دستیار ماست

گر زخوی آتشین دوزخ بما شدی کند | مشت آبی از جبین شرمسار ماست

میشود دست نوازش مهر خمیازه را | رگ تاکی ازپی دفع خمار ماست

تیغها را کند میسازد سپر انداختن | مهر خاموشی ز آفتها حصار ماست

پیش مجنونیم در بستانسرای روزگار | سر به پیش انداختن از شرم بار ماست

زشت رویان در شب آیینها روشن اند | حرف رازی پرده گفتن پرده دار ماست

از دل ما آشنایی با غم گر بر نداشت | اینکه دوش منت صائب زیر بار ماست

رشتهٔ عشق و هوس پیش بتان هر دو یکیست
خامه و چشم و مژه و اشک فشان هر دو یکیست

پیش آن کس که عنان سر به بیابان داده
خردهٔ جان عزیز و ریگ روان هر دو یکیست

به نسیمی ز گلستان سفری میکردد
برگ عیش و فرح و اوراق خزان هر دو یکیست

گل بیچاره در اینجاست بخود ورنه
تار گلدسته و آن موی میان هر دو یکیست

نشئهٔ لطف دهد خشم و عتابی که تراست
سیحه سخت تو و رطل گران هر دو یکیست

چه ضرورست کسی را که به آتش خو داد
پیش این کج نظران تیر و کمان هر دو یکیست

سخن ماست یکی گرچه دل ماست دو نیم
خامهٔ یکدل ما را دو زبان هر دو یکیست

سر موی آن رشته بهمات ندارد ورنه
پیچ و تاب کمر و آن موی میان هر دو یکیست

پیش سروی که بگل رفته مرا با صائب
اشک خونین و آب روان هر دو یکیست

هر که بست از گفتگو لب جنت دربسته است
میزند جوش بهاران غنچه تا سربسته است

آنکه بی شیرازه دارد کهنه اوراق مرا
بارها شیرازهٔ دیوان محشر بسته است

پردهٔ عصمت بود زندان حسن شوخ چشم
شمع در فانوس چون پروانه پر بسته است

بی‌سخن روشندلان بهتر به مضمون میرسند
هر که گویا گردد اینجا نامه سربسته است

نیست صائب در پرواز کوتاهی مرا
دور باش غنچهان مرغ مرا پر بسته است

روز ما شب یکی زان قبات انور است
رنگ این آیینه از ترددستی روشنگر است

تیر زند در مژگان پر دل درون سینه ام / این سپند شوخ در مجمر برون مجمر است

بر دل آزادگان گرد سفر باشد گران / بادبان بر کشتی دریا دلان لنگر است

پرده خار است اگر دارد گلی این بوستان / نوش این محنت سرا اندر زبان نیشتر است

همت از اندیشه سایل نمی آید برون / گردن مینا بلند از انتظار ساغر است

حسن از آزردن عشاق می بالد بخود / تیغ از زخم نمایان در کنار مادر است

از بیاض گردن او فرد بیرون کرده است / صبح عالمتاب کز نورش جهانی انور است

تلخ شد از هوشیاری بر لبم صهبا زیر چرخ / ورنه نقل باده خواران چشم شور اختر است

خط سبزی که به پشت لب جانان برخاست / برگ ابریست که از چشمه حیوان برخاست

زان خط سبز که زان چهره گلرنگ دمید / موی آتش زده بر اندام گلستان برخاست

خاک در کاسه خورشید جهانتاب کند / این غباری که از آن چهره تابان برخاست

می‌کند سبز دل آینه را شوخ انار / چون به این گرد گران سیب زنخدان برخاست

فتنه زین عالم پرشور کمر می‌بندد / مگر از جای خود آشفته و حیران برخاست

برد از سر چنان گوشه چشمت آرام / که نفس سوخته از خاک صفاهان برخاست

رفتن از عالم پرشور به از آمدن است / غنچه دلتنگ به باغ آمد و خندان برخاست

نشد از خون جگر دست و دهانش رنگین / هر که صایب ز سر نعمت الوان برخاست

حلقه جمعیت آلت شطرنج زنده نیست
هر کس که هست با جگر پیچ زنده نیست

خالیست دست هر که بدین نشأه آمده
دست تهیست بهر گرهش دهنده نیست

از حیرتست در جگر سنگ پای شرر
هر دم فراز عالم دیگر پرنده نیست

در غور قطره شو اندر رسید فکر
در بحر بیکنار حقیقت رسنده نیست

بر سنگ خاره نیست روان حکم آدمی
از سنگ آسیای روان را کشنده

این رهروان که روی زمین را گرفته‌اند
خرج رسند راه بمنزل برنده نیست

از حیرتند سنگ نشان سالکان راه
غیر از دل گداخته اینجا رونده

گر آفتاب عشق کشد روی در نقاب
این میوه‌های خام چرا برزنده

فریاد چون سپند بجایی نمی‌رسد
از بحر آتشین حوادث جهنده نیست

این سروقامتان که درین گلشن نشسته‌اند
تیغ کشیده اندر سراسر کشنده نیست

امروز غیر طبع سخن آفرین تو
صائب بدور لفظ و معانی رسنده نیست

از تهی‌دستی زه بر کمان خجالت کار ماست
سر بزیر انداختن چون جوهر سند سخن بار ماست

پیش ما جز بیخودی دیگر متاعی نایاب نیست
خودفروشی بنده بی‌صاحب بازار ماست

اینکه از ما دست سیلاب حوادث کوته است
نیست از گردنکشی از پستی دیوار ماست

سینه بر شمشیر دادن نیست از زور ما
مهر خاموشی سپند گرمی بازار ماست

گلشن آرا از سواد نامه سربسته است
ورنه آن گل برهنه در غنچه منقار ماست

گوشه گیری بر نگه چشم خلق شیرین کرده ام | خال مشکینی که در کنج دهان یار ماست

چشم پوشی بود در دنیا بها گر کان نیستیم | زود میگردد سبک دوشی که زیر بار ماست

گرچه ما از چرب نرمی مومیایی گشته ایم | هر کرا دیدیم صائب در شکست کار ماست

ایضاً

از عکس خود دل آینه رو بسکه صفا داشت | در خلوت آینه همان رونق صفا داشت

چون معنی بیگانه که وحشت کند از لفظ | همخانه دل بود ز دل خانه جدا داشت

از بی ثمری سر در این باغ چه نازم | چون سرو مرا دست تهی بر سر پا داشت

هر چند در خال رخ سیمبری بود | از روی تو ویرانه دل بسکه صفا داشت

در خانه نقاش ز ال نقطه خالست | چون جسم رخ دو صد دایره پرگار

گردد دل ما گر هوس بوسه نگر دید | اندیشه از آن چهره اندیشه نما داشت

صائب نشد از منزل مقصود کس آگاه | از نقش قدم گرچه فزون راهنما داشت

در گلشن آنچه زان گل خودرو گذشته است | بر زخمهای تازه که از بو گذشته است

امروز هیچ فاخته کوکو نمیزند | گویا ز باغ آن قد دلجو گذشته است

ظلمی که بر تو رفت ز کوتاه دیدگان | بر ماه مصر کی ز ترازو گذشته است

صد پرده شوختر بود از چشم خال تو | این فتنه در دویدن از آهو گذشته است

صائب گذشته است ز افلاک آه من | هر گاه در دل آن قد دلجو گذشته است

شب فراق ز روز حساب خالی نیست
نگه ز بیاض سواد کتاب خالی نیست

نظر بدیده کنم تا زه میشود داغم
که هیچ ذره از آن آفتاب خالی نیست

بچشم کم منگر هیچ خاکساری را
که هیچ روزن از آن ماهتاب خالی نیست

چو موج مگذر ازین بحر سرسری بر باد
که چون صدف زگهر یک حباب خالی نیست

دوانده در همه جا ریشه بیقراری عشق
که نبض سنگ هم از اضطراب خالی نیست

زهم گشودن لب چون صدف نمی آید
وگرنه ابر مروت ز آب خالی نیست

زبان لاف بود لازم تهی دستان
زمین شور ز موج سراب خالی نیست

همین نه موی میان تراست این خم و پیچ
که هیچ موی تو از پیچ و تاب خالی نیست

ز گل تهی نشود بوستان در بسته
ز حسن پرده شرم و حجاب خالی نیست

ز هر چه چشم توان آب داد مغتنمست
چو خط حسن شود آفتاب خالی نیست

صواب محض بود ذوق مشاهان صایب
که گفتگو ز خطا و صواب خالی نیست

نسیم صبحدم از بوی یار خالی نیست
ز بوی گل نفس نوبهار خالی نیست

یکیست در نظر پاک توتیا و غبار
که هیچ گرد از آن شهسوار خالی نیست

درون خانه بی سقف روشن از شب نیست
زماه دیده شب زنده دار خالی نیست

سبک مگیر ز جا هیچ استخوانی را
که چون صدف ز در شاهوار خالی نیست

فتاده است ترا رشته نظر کوتاه
وگرنه از گل بیخار خار خالی نیست

مرا ز جوهر آیینه شد چنین روشن
که هیچ سینه ز خار خار خالی نیست

در ابر تیره شکر خند برق پنهانست
ز صبح وصل شب انتظار خالی نیست

منم که سوخته‌ی مهر استاره بختیست
چگونه سینه‌ی سنگ از شرار خالی نیست

با عمر خضر قامت جانان برابرست
این مصرعیست بلند به دیوان برابرست

رخساره‌ی ترا به نقاب احتیاج نیست
هر قطره‌ی عرق به نگهبان برابرست

غیر از تو ای نگار سیمین بران گراست
در پیرهن تنی که به صد جان برابرست

غمنامه‌ی حیات مرا نیست شور و وی
پیدا ز ریم بخواب پریشان برابرست

آبی که دل سیاه نگردد ز منتش
هر قطره‌اش به چشمه‌ی حیوان برابرست

ترک کلاه باج به افسر نمی‌دهد
آزادیم به تخت سلیمان برابرست

غافل ز عزت دل صد چاک ما مشو
سی پاره است اینکه به قرآن برابرست

روی شگفته که دلی وا شود از او
صائب به صد هزار گلستان برابرست

دلبر از دل نیست غافل دل اگر آگاه نیست
شاه با تخت است دایم تخت اگر با شاه نیست

حلقه پیچان سینه ندرد ز نوای بلبلان
بوی گل را در حریم سینه‌ی غافلان راه نیست

خانه‌ی من چون صدف از گوهر خود روشن است
گل به چشم روز نیم از آفتاب و ماه نیست

سد راه ما نگردد جهد دنیای خسیس
مانع پرواز ما خوشه چشم برگ کاه نیست

چون شبان پیدا شد گله گو در خواب باش
دیده بانی آدمی را چون دل آگاه نیست

در بساط شاهان نباشد مغز سخن
ورنه حرفی غیر حرف پوچ در افواه نیست

صائب از گرد علایق صفحه دل را بشوی
ورنه نامه ناشسته رو را ره در آن درگاه نیست

آدم نه ام روضه رضوانم آرزوست
خاتم نه ام که دست سلیمانم آرزوست

زنهار سر متاب ز چوگان حکم او
چون گوی اگر به سر سر میدانت آرزوست

چشم طمع به ملک سکندر مکن سیاه
گر همچو خضر چشمه حیوانت آرزوست

چون شانه باش تخته مشق هزار زخم
گر ره در آن دو زلف پریشانت آرزوست

بیرون در گذار ز سر طمع خام را
گر جبهه گشاده دربانت آرزوست

چون مور در حلاوت گفتار سعی کن
مسند اگر ز دست سلیمانت آرزوست

چون گوهر از غبار یتیمی متاب روی
گر ساحل مراد ز عمانت آرزوست

بشکن خود دل خود و بر بمال چاک
گر سینه چو کان بدخشانت آرزوست

هرگز نبوده است دو سر هیچ خوشه را
بگذر ز سر اگر سر و سامانت آرزوست

دندان به دل فشار در این باغ چون انار
بویی اگر ز نسیم نمکدانت آرزوست

این آن غزل که سعدی و ملای روم گفت
موری نه و ملک سلیمانت آرزوست

هر که چون بلبل در این گلشن اسیر رنگ و بو
از بهار زندگانی بهره او گفتگوست

گر نخواهد میهمان دل شدن یار عزیز — آه چندین خانهٔ دل را چرا در رفت و رو

با تعلق سجده درگاه حق مقبول نیست — از دو عالم دست شستن این عبادت را وضو

لنگر پستی عاشق میکند دود وصال — ماهی بی‌صبر را هر موج باشد جستجو

در بیابانی که آن آهوی مشکین میچرد — نقش پای رهروان چون ناف آهو مشکبو

پرده پوشی داغ آلودگان را لازم است — چاک در پیراهن یوسف چه محتاج رفو

میشود بی برگ صائب [illegible] — سرو از بیحاصلی در چار موسم تازه رو

حسن را با تیغ‌داران گیر و دار دیگر است — مهر را هر ذره آیینه‌دار دیگر است

به که برگردد به مصر از راه بوی پیرهن — دیدهٔ یعقوب ما را انتظار دیگر است

گرچه در زندان خاک استخوان آسوده را — با زمین هموار گردیدن حصار دیگر است

هر رگ سنگی ز آزار ما دیوانگان — در کف اطفال نبض بیقرار دیگر است

مستی چشم غزالان شکند ما را خمار — چشم لیلی دیدهٔ ما را خمار دیگر است

زخم از هر سم گورا ترا بود عارفان — رخنه در زندان به از نقش و نگار دیگر است

از لب سیراب او امیدوار — هر حباب خشک تیغ آبدار دیگر است

نیست صادق دشت بیحاصل طلب را تشنگی — ورنه هر موج سرابی جویبار دیگر است

گرچه صائب نازک افتاده است آن موی میان — فکر ما نازک خیالان را عیار دیگر است

آزادگی بسلطنت جم برابر است — دست نگار رقعهٔ خاتم برابر است

بیکس نواز باش که هر طفل بی پدر — در منزلت بعیسی مریم برابر است

گردیست خط یار که چون خاک کربلا — در چشم من بخون دو عالم برابر است

هر حلقه که نیست درو ذکر حق پدید — در چشم ما بحلقهٔ ماتم برابر است

ما آب روی خویش بگوهر نمیدهیم — بخل بخیل بهمت حاتم برابر است

ما همچو غنچه از دل پرخون خویشتن — داریم گوشه که بعالم برابر است

چون سرو تازه روی نباشد تمام عمر — یک صبح صیقلی بتجمل عالم برابر است

از سینه هر دمی که بر آید بیاد دوست — صائب بعمر جاودان دم برابر است

آسمان در چشم ما دود و بخاری بیش نیست — سر بسر روی زمین مشت غباری بیش نیست

پیش مردانی که زین ماتمسرا دل کنده اند — خاک گوری چرخ نیلی سوگواری

از ضعیف مردان جگر داری نمی آید برون — ورنه گردون کودک دامن سواری

خصم مردم میشکند پیکر برای خسته دست — جنگ سنگ و آهن از بهر شراری

گوشه گیر از امید صید دارد گوشه گیر — مطلب دام از زمین گیری شکاری

پیر از بهای عمر پا نگذارد در رکاب — شعلهٔ جواله طفل نی سواری بیش نیست

نیست صائب بوسه و پیغام در طالع مرا
قسمت هجران است سکون خماری بیش

رزق وسیع در قدم میهمان تست | هرکس که میهمان تو شد میزبان تست
نعمت شود زیاده بقدر زبان شکر | نخلیست اینکه ریشهٔ آن در دهان تست
گر سایه سوخته جانی فکنده | در آفتاب روی جهان سایبان تست
آسودگی نتیجهٔ ترک علاقه است | پوشیدن نظر ز جهان دیده بان تست
هرچند از کاروان تو دور اوفتاده‌ایم | دست نگار رشتهٔ ما در عنان تست
در خاک و خون تپیده است تا زبان | در خامشی گریز که دار الامان تست
صایب ز نغمهٔ تو شکرزار شد جهان | گفتار حق خامهٔ شیرین زبان تست

وحدت سرای دل که کعبه برابر است | هر گوشه اش بگنج دهانی برابر است
دل تازه میشود ز شراب کهن مرا | این پیر زنده دل بجوانی برابر است
آن طفل شیرمست که دیوانه اش منم | هر سنگ او به رطل گرانی برابر است
هر شعر آبدار که دل میبرد ز جا | هر مصرعش بسرو روانی برابر است
از پیچ و تاب موی بر آتش نشسته ام | هر دیده را که موی میانی برابر است
آسوده از ملامت خلقم که حرف سخت | تیغ مرا بسنگ فسانی برابر است
پیش کسی که صایب ازین خاکدان گذشت | تعمیر دل بملک جهانی برابر است

این نسخه غنچه ایست که گلزار بار آورده است | که بمانا مه سرشته ز بار آورده است

بلبل ما بهر دست مشق جنون می آرد — خط سبزی که نیا گوش بهار آورده است

می‌کند دیده نظاره گیا زار روشن — نسخه‌ای که بهار را از رخ یار آورده است

کوه یکسر به بیابان دهد از تاب کمر — خوش خرامی که هوا بر سر کار آورده است

گوشه هر که ازین عالم پرشور گرفت — گشته خویش ز دریا کنار آورده است

نه همین دار ز منصور برومند شده است — عشق بسیار ازین نخل ببار آورده است

دم نشمرده محال است برآرد صبا — هر که در خاطر خود دور شما آورده است

شکستگی دل از دیده ترم پیداست — سبک خوردن مینا ز ساغرم پیداست

دهان زخم بود ترجمان تیغ خموش — ز خوی شیر چو فرهاد جوهرم پیداست

ز ناتوانی جز خامه میکند انگشت — که رگ ز صفحه تن همچو مسطرم پیداست

چنانکه شمع نماید ز پرده فانوس — برون ز نه صدف چرخ گوهرم پیداست

بغیر موی سر خود هم از کلاهی نیست — گذشتن از سر دنیا ز افسرم پیداست

بحکم دوست دلیل است خواب غفلت من — بهم نخوردن دریا ز لنگرم پیداست

ز کاسه سر منصور باده مینوشم — عیار حوصله‌ام ز ساغرم پیداست

ز کرد خوان فلک زله که برنبستم — چو ماه عید ز پهلوی لاغرم پیداست

کنم چگونه نهان فیض کنج عزلت را — که فتح باب ز نگشودن درم پیداست

ستاره سوخته‌ای همچو من ندارد عشق — که روز روشن از افلاک اخترم پیداست

توان ز گریه عیان یافت درد و صاف چه
شکوه جبهه سیمای گوهر پیدا است

ما را ز عشق درد و غمی بیکرانه است
دریای بیکناره سراسر میانه است

غافل مشو ز پاس نفس تا حیات هست
کاین شمع در کمین نسیم بهانه است

غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را
در خواب نیز قافله ما روانه است

بر توسن سبکرو ما در رکاب عمر
موی سفید گشته ما تازیانه است

شد سنگ آب و سختی دل همچنان بجاست
با آنکه سالهاست درین شیشه خانه است

از دلبران طلب خبر دل رمیدگان
چون تیر در کمان نبود در نشانه است

از حرف سخت روشنی بند مبرمان
مرغ حریص را گره دام دانه است

گر دیده از نظاره ما حسن شوخ چشم
بر آهوی رمیده نگه تازیانه است

در گوشه قفس مگر از دل بر آورم
این خارها که در دلم از آشیانه است

در خاکساری آنکه چو صائب تمام شد
بر صدر اگر قرار کند آستانه است

دستی بجام باده حمرایم آرزوست
دست دگر بگردن مینایم آرزوست

چون رنگ سیر داغ صحرایم آرزوست
تخت روان ز آبله پایم آرزوست

ز رشکنای شهر دل من سیاه شد
مشق جنون بدامن صحرایم آرزوست

شوق لعب خویش رسیدن ز راه چشم
آیینه داری از دل بینایم آرزوست

پرکار وار با قدم آهنین خویش
گشتن بگرد نقطهٔ سودایم آرزوست

تا از جگر برآورم این خار را که هست
از دو پر سوزنی چو مسیحایم آرزوست

گردد ز بیم سوختن خود کباب حسن
سپدر در کمان که تماشایم آرزوست

امید بوسه از دهن تنگ آن نگار
هیچ است گرچه خوش هیچ پیمایم آرزوست

زانم که چشم هر سر پای او شود
گشتم تمام چشم و سراپایم آرزوست

عالم چشم خرد از فرعون گشته است
صبح امید از آن ید بیضایم آرزوست

آیینه‌ام سیه شده از قحط هم نفس
روشنگری ز طوطی گویایم آرزوست

صائب بهشت اگرچه نیاید بچشم حسن
در دیده دیدن رخ زیبایم آرزوست

ز زلف او دل عشاق را محابا نیست
کبوتران حرم را ز دام پروا نیست

مکن سپند مرا دور از حریم وصال
که بعد از این حرم خانه ز تماشا نیست

نمی‌توان ز زبان حرف واکشید از حسن
که روی حرف مرا جز بچشم گویا نیست

ز خود جدا شدگان پرسش شهید دردی
که هر که دور ز مردم فتاده تنها نیست

اگر ز اهل دلی ذره را حقیر مدان
که هیچ نقطهٔ سهوی کم از سویدا نیست

معاشران سبکروح بوی هر پسند
بدوش چرخ گران هیکل مسیحا نیست

سپر چکند فلک پیش آه ما صائب
علاج خصم زبردست جز مدارا نیست

پیش ما دشنام خوبان از شکر شیرین‌تر است
روی تلخ بحر از آب گهر شیرین‌تر است

نیست زنبور عسل را شکوه از آزار خویش
خانه چندانی که باشد مختصر شیرین‌تر است

نیش هر موری که نی در ناخنش بشکست
خاک صحرای قناعت از شکر شیرین‌تر است

سرد مهری زندگی را بی‌حلاوت میکند
میوه‌های گرمسیری بیشتر شیرین‌تر است

ما ز نعمت با زبان شکر قانع گشته‌ایم
برگ این نخل برومند از ثمر شیرین‌تر است

پیش چشم هر که از غفلت نیاورده آب
تلخی بیداری از خواب سحر شیرین‌تر است

نبض تسلیم و رضا را گر بدست آورده‌ای
تیر دلدوز قضا از نیشکر شیرین‌تر است

رتبه قبض است پیش از بسط پیش عارفان
عقده پیوند بر نخل از ثمر شیرین‌تر است

تنگ شکر ساخت صائب گوشها را از سخن
کلک شکربار ما از نیشکر شیرین‌تر است

دل ازان نخل بامید ثمر خرسند است
گره جبهه خوبان گره پیوند است

پرده خواب گران است سبک مغزان را
سایه بال هما گرچه سعادتمند است

سروری نیست بخاطر پیوند گرهی
دل آزاده ما را چه غم فرزند است

دردمندیست پر و بال اثر فغان را
ناخن ناله نی سینه خراش از بند است

هر که ما را کند آزاد ز خود قبله ماست
عاشقان را اسیر دار فنا سوگند است

عاجز از اکله روحست تنهایی نیست
نخل هم خوش ثمر افتد غنی از پیوند است

صائب از تنگی دل شکوه ز کوته نظریست
که دل غنچه گل چاک ز شکرخند است

شعله‌ام آتش زبان گردیده است از خوی دوست
آه اگر آبی برین آتش نریزد روی دوست

دورباش ناز اگر نزدیک نگذارد مرا
زیر یک پیراهن از دیگر نگنجیم با بوی دوست

میشود هر شعله‌اش انگشت زنهار دگر
آتش سوزان اگر گردد طرف با خوی دوست

از صدای شهپر جبریل از رشک میخورد
گوش هر کس آشنا گردد به گفتگوی دوست

میکند از بار دل سرو و صنوبر را سبک
رو نهد گلشن که آرد قامت دلجوی دوست

گر برین دستور آرد روی دل لب تر نخورد
قبله‌ها را طاق نسیان میکند ابروی دوست

میشود سیل بهاران خار و خس را بال و پر
رفتن دل میبرد ما را بخود از سوی دوست

میبرد گوی سعادت از میان بیرون
هر که از سر پا بسازد در تکاپوی دوست

این جواب آن غزل صائب که اهلی گفته است
عاشق اندر پوست کی گنجد چو بیند روی دوست

فروغ روی تو برق بخرمن گل ریخت
که جای نغمه شرار از زبان بلبل ریخت

ز هوش برد چو رخسار چشمان نظاره تو
که شبنم آب مگر بر چکیده گل ریخت

ز بس سیر باغ نمکسود میشود لبها
نمک بخنده گل بسکه شور بلبل ریخت

نسیم لعل که یاد گذشت ازین گلشن
که پیچ و تاب طراوت ز زلف سنبل

بدیدن اثر رخ گلهای تازه قانع شو
که هر که چید گل از باغ خون بلبل ریخت

شود حوصله شور بیشتر ز گل رنگ
عرق چکیده ساقی مگر درین مل ریخت

ز برق دامن شمع حسن اگر خندد رد
که بار با دم تیغ هر از تحمل ریخت

کدام سرو نفس رو بپای گلستان گردد
که همچو برگ خزان دیده بال بلبل ریخت

خدنگ میکند از اشک هر فلک غافل
که سیل گریه‌ام صد نهر از زمین پل ریخت

ز بوی محبت نهان دهد غلط بخشی
که زهر در قدح مصلحت تامل ریخت

ز خار زار قدم بر بساط گل دارم
هر آنکه برگ سفر در قدم توکل ریخت

توقع صله صائب ز نوگلی دارم
که زر بدامن گلچین ز شبنم سنبل ریخت

از عرق تا چهره گلرنگ جانان تر شده است
داغ گلها شبنم آتشین بستر شده است

نقد میبازد قیامت بر سر شور عشق
داغ صحبت ابجد دامن محشر شده

نیست در زندان آهن بیقراران را قرار
سینه سنگ از شرار شوخ مجمر شده

چون توانم همسفر شد با سبکپایان شوق
من که داغ پیش پایم سد اسکندر شده است

میکند پیدا تن وابی دشمن سر بمهر
شعله بر خاشاک هر جا بال و پر شد

خورده‌ام چون موی آتش دیده چندین پیچ و تاب
تا رگ ابرم ز دریا رشته گوهر شده

مانع پرواز رعنا کوتاهی بال و پر است
بادبان کشتی بیطاقتم لنگر شده

میشود طومار عمرش طی بآندک فرصتی
چون قلم هرکس بیمغزی زبان آور شده

علم رسمی تیره دارد سینه صاف مرا
بصفا آیینه‌ام از گرد جوهر شده

چون توانم داشت پنهان فقر را از چشم خلق
خرقه فقر چند روزی در برم محضر

تا چه خواهد کرد صائب با دل مومین حسن
آتشین رو گر ز آتش خاکستر شده است

شور شیرین سخنان در ستم آمیختن است
سرمهٔ نالهٔ زنجیر ز هم ریختن است

امتحان کردن شمشیر تن خاک نهاد
جرعهٔ اول مینا به زمین ریختن است

ساحت عالم آینه آلود سر زلف ترا
مشک را با جگر سوخته آمیختن است

دل بتار نفس سست مبند از غفلت
که بهر دم زدن آمادهٔ بگسیختن است

بر سر داغ کهن داغ نهادن صائب
گل ز شادابی گل بر سر هم ریختن است

بهر که می‌نگرم زیر چرخ دلگیر است
که میهمان نسیم از حیات خود سیر است

گهر ز گرد یتیمی تمام می‌گردد
مس وجود مرا دُرد باده اکسیر است

پیاله چشم و چراغ است شیرگیران را
بچشم سحکران گرچه دیده شیر است

ز پیچ و تاب ندارد گزیر رشتهٔ دل
ز موج خویشتن آب روان بزنجیر است

مباش سرکش و مغرور و بی‌ادب که هدف
همیشه از رگ گردن نشانهٔ تیر است

چه سود جوهر ذاتی چو کارفرما نیست
که بی کشش دم شمشیر پشت شمشیر است

ز خضر و چشمهٔ [illegible] مگیر صائب
[illegible] ای دل مغرور [illegible] است

از حسن خلق تحفهٔ همت زیاده نیست
دست و دل گشاده چو روی گشاده نیست

فیض نشاد کان بود از اوستاد بیش
سنگ نشان ز رهنمایی چو جاده نیست

چون طفل نوسوار ز میدان اختیار
دارم عنان بدست و بدستم اراده نیست

چون وا نمیکنی گرهی خود گره مشو
ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست

چون خست زیر ران زیاد کند شهسواران
عیسی اگر پیاده شد از خر پیاده نیست

صائب در آن سری که بود همت بلند
گر میشود دچار کسی برابر فتاده نیست

صبح امید عرض نفس بر دم بسته است
چشم سفید روزن بیت الحزن بسته است

دستم غبار داغ پاکان نمیشود
بوی عزیز یوسف گل پیرهن بسته است

تر میشود دنباله خشکی دماغ من
برگ خزان رسیده عزار چمن بسته است

عنوان بود تمکین پیش مکتوب سر بمهر
زان غنچه لب وظیفه من یک سخن بسته است

پروانه وار سوختن از بیم و نیست
آن را که روی گرمی از این انجمن بسته است

محتاج نیستم به پرداری کسی
جوهر بجای جوشن شمشیر من بسته است

صائب ز بلبلان نشود کر صدا بلند
کلک سخن طراز [illegible] بسته است

از لب خشک صدف ریزش نیسان پیدا است
خشکی بحر ز سر پنجه مرجان پیدا است

نامه ئیست که عنوان نشود عمارش
گرم و نخل ریشه نه دربان پیدا است

داغ سودای تو از سینه سودازدگان
چون شبیه خیمه لیلی ز بیابان پیدا است

آنقدر ما که نگین دان نگین میشستان
بوسه رجای در آن غنچه خندان پیدا است

هر که دیده است ترا قدر امید داند
حسن سعی حجم آرا ز گلستان پیدا است

[illegible]

رتبه عاشق از ادب هوس معلوم نیست
دیده شیر چو آتش به نیستان پیداست

نور فیض است که بر زنده دلان میبارد
این شمع است که از خاک شهیدان پیداست

دل آزاده درین باغ اقامت نکند
وحشت سرو ز برجستن دامان پیداست

صید بیاد دل خسته آزادی
صافی شست ز پر تیر پیکان پیداست

فکر رنگین تو صائب ز خیالات دگر
جوهر گل سرخ ز رخسار گلستان پیداست

پیچ طراوت نشود سرو جوانی که تراست
در شکر خواب بهارست خزانی که تراست

بر نیاید بسخن با تو کس از خوش سخنان
میکند قطع سخن تیغ زبانی که تراست

گل چسان چهره شود با تو که یاقوت لبت
سنگ داغ از رخ چون لاله ستانی که تراست

چین ابروی گرهگیر تو خط هم نشود
تا قیامت نشود نرم کمانی که تراست

بیش پیچ و خم از جوهر تیغ افزون گشت
کار شمشیر کند موی میانی که تراست

ادب عشق مگر مانع جرأت گردد
ورنه پر بوسه فریب است دهانی که تراست

تشنه فکر تو صائب جگری نیست که
تا نجوئی که رود آب روانی که تراست

هر کس فشاند بر جهان شور پشت دست
از جهل زد بخانه زنبور پشت دست

باید چگونه راه در آن زلف دست ما
جائی که شانه میخورد از دور پشت دست

درپیش عارض تو مگر رنگ داشته است
از برگ بر زمین نخورد طور پشت دست

چون روی دوست گل شود از شرم خونچکان | از حیرت جمال تو ناسور پشت دست

از شرم اگر چو غنچه کند دست در نقاب | رنگین شود از آن رخ مستور پشت دست

تا شد زمی گزیده لب میچکان یار | از برگ تاک میگزد انگور پشت دست

می در گلوی مدعیان میکند بزور | زان رو که زد لب خم مخمور پشت دست

چون داغ لاله خشک شد از خون گرم خویش | زخمی که زد بمرهم کافور پشت دست

خرمن عنان گسسته درآید بخانه اش | مردانه گر بدانه زند مور پشت دست

نگرفت هر که دست فقیران ز زندگی | خواهد گزید بر لب گور پشت دست

در پیش قطره چون سر اندازد از حباب | موجی که زد بقلزم پرشور پشت دست

هر چند خوشنماست سبکدستی از کریم | خوشتر بود ز سایل مغرور پشت دست

زاهد برون نمی نهد از زهد خشک پای | چون بر عصای خویش زند کور پشت دست

از کوزه شکسته کنون آب میخورد | آنکس که زد بکاسه فغفور پشت دست

خواهد گزید بر لب افسوس خویش را | شوخی که زد بلعل لب مخمور پشت دست

لب چو گردد خالی از عقد سخن خمیازه است | چون نباشد گوهر دندان دهن خمیازه است

جای عنبر را گرفتن میتواند گرفت | شام غربت دیده را صبح وطن خمیازه است

ناله را جز دست و دامانی تهی از ما نیست | قسمت آغوش ما زان سیمتن خمیازه است

گر لطافت هر دو از دست تنگی ما کشد | ماه کنعان را شکاف پیرهن خمیازه است

از دهان تیشه هر زخمی که دارد بیستون
از خمار سنگ داغ کوه کن خمیازه است

میشود ظاهر خمار زندگانی در لباس
مرده را چاک گریبان کفن خمیازه است

در هوای قد رعنایش ز طوق فاخته
پای تا سر سرو موزون چمن خمیازه است

پیش عارف بی نگاه عبرت و بی حرف حق
رخنه آفت بود چشم و دهن خمیازه است

بی خطش شبنم بروی سبزه اشک حسرت است
بی لب میگون او گل در چمن خمیازه است

مغتنم دان عهد خوبی را که در دوران خط
خال داغ حسرت و چاه ذقن خمیازه است

چون کمان از رغبت همچشمی خدنگ دلبران
با کمال محرمیت زرقن خمیازه است

دل دو نیمست از خمار تشنه سنجان نظم را
در میان هر دو مصراع از سخن خمیازه است

صایب از کوتاه دستی روزنامی چون لکن
از قد موزون شمع انجمن خمیازه است

بر هر که نظر مغتنم است و خبر است
بیداری بطالعه خمیازه خواب است

بی اشک ندامت نبود عشرت این باغ
از خنده گل آنچه بجا مانده گلاب است

چون جگر سوزان دل ما سوختگان را
گر قطره آبست همین اشک کباب است

دیوان مکافات نظام نکند رحم
خط حسن ستمکار تر از روز حساب است

هر چند نگاهی شود اندر تو گل چید
آتش ز تماشای تو یک چشم پر آب است

با جنگ ادب آموز رخ خوی تو کرده است
مقصود من از نامه نه امید جواب است

کیفیت هر مرم از جلوه محجوب
رخسار عرقناک مرا عالم آب است

هر کس که خم نشست درین میکده چو ما / چون کوزه لب نبسته پر از باده ناب نیست

دولت روزگار در گذر است / پرتو آفتاب در بدر است

شمع بالین این گرانخوابان / بی بقا چون ستاره سحر است

چشم بی اشک ابر بی باران / دست بی جود شاخ بی ثمر است

بد درون نیند ظاهرآرایان / ابره با پرده وار آستر است

هنر دیگران ندیدن عیب / دیدن عیب خویشتن هنر است

ورنه سیمین بران گدازنده اند / رنج باریک رشته از گهر است

روی خوش لفظ و نوخوش معنیست / معنی از لفظ دلپذیرتر است

جام بی باده چرخ پرکنده است / نظم را اثر است بال و پر است

تشنه آتش است مال بخیل / خون فاسد هلاک نیشتر است

میکند ترک رنگ و لون صبا / همچو شبنم کسی که دیده ور است

هر که عاقل را نصیحت میکند دیوانه است / خواب غفلت برده را طبل رحیل افسانه است

نقش خاین زندگی را تلخ بر خود کرده است / وای بر آن کس که دزدش در درون خانه است

ماتم و سور جهان با یکدگر آمیخته است / صاف و درد این خم چو لاله یک پیمانه است

نیست در فکر گلستان بلبل بی درد ما / بسکه در کنج قفس مشغول آب و دانه است

تا دهن باز است روزی می‌رسد از خوان غیب
عقد دندان‌ها کلید رزق بی‌دندانه است

اختر اقبال بی‌برگان بلند افتاده است
هر کرا شمع و چراغی نیست از پروانه است

بلبلان در زیر پر سیر گلستان می‌کنند
برگ عیش غنچه خسبان در درون خانه است

هرچه غیر نقطهٔ وحدت درین دفتر بود
دیدهٔ بالغ نظر را ابجد طفلانه است

در مقام خویش هر چیزی نکو بود صائب
سیر خوشحال دل با جغد در ویرانه است

همچو زنجیر بهم نالهٔ ما پیوسته است
شور این سلسله تا روز جزا پیوسته است

دوری ذره ما چیز ز کوته نظریست
ورنه خورشید به هر ذره جدا پیوسته است

نیست چون قافلهٔ ریگ روان آرامش
بر زمینی که رگ و ریشهٔ ما پیوسته است

چون گره هر که سر از جیب نیارد بیرون
میتوان رفت به آن بند قبا پیوسته است

نبود چون سایه ز دیوار شود خاک نشین
دولت هر که به اقبال هما پیوسته است

نیست گوش شنوا گمشده کاز او نیز
تا به منزل همه جا بانگ درا پیوسته است

شرط همراهی ما بیخبران ترک خود است
هر که از خویش گسسته است به ما پیوسته است

موشکافان جدا نشوند چو سوزن ز حریر
که سر رشته بجا بلکه به ما پیوسته است

بر سر تیغ تو عشاق چرا خم نکنند
این رگ ابر به دریای بقا پیوسته است

بی‌قناعت نتوان شد ز سعادتمندان
استخوان بندی دولت به هما پیوسته است

نیست ممکن که جدا از جمع مردان نشود
صائب آن کس که به مردان خدا پیوسته است

بر کاروان خدای جهان گر رحیم نیست
چون لطف را ز آتش روی تو بیم نیست

بر خاک همچو طایر بی بال میطپید
آنرا که دل ز تیغ ملامت دو نیم نیست

بی آه سرد یاد ندارم سینه را
شکر خدا که خانهٔ ما بی نسیم نیست

بی برگ شو که عشرت روی زمین تمام
در خانه ایست فرش که در وی گلیم نیست

ما از کجی بکوچه دیگر فتاده ایم
حرفیست اینکه وضع جهان مستقیم نیست

از دوزخ و بهشت نظر بسته ایم ما
پرواز ما بشهپر امید و بیم نیست

صائب شود گشاده دلش بی گره گشا
هر غنچه که چشم براه نسیم نیست

گرچه از بیداد خسرو زین جهان فرهاد رفت
دولت او هم باندک فرصتی بر باد رفت

هر عاشق مدعی از سنگ پیدا میکند
بیستون تیغ از کمر نگشود تا فرهاد رفت

صید عنقا کن تا توانی بر زمین [illegible] نقشش
حیرتی دارم که چون از خاطر صیاد رفت

داشت دلتنگی مرا چون غنچه در مهد امان
چون گل از بیهوده خندی خرمنم بر باد رفت

هر که چون قمری بطوق بندگی گردن نهاد
از ریاض آفرینش همچو سرو آزاد رفت

نقش پای ماست بر عقل متین باد سبیل
میتوان دانست هر جا خانهٔ فولاد رفت

میشود پاک از کنه عاشق بهر صورت که هست
نقش شیرین خواهد از تردستی فرهاد رفت

هر که از سیل حوادثش شد زیر و زبر
با دل معمور صائب زین خراب آباد رفت

از چشم ما سرشک فشاندن کمال نیست
این چاه را به آب رساندن کمال نیست

دست تعدی از سر پیران کشیده دار
پشت کمان به خاک رساندن کمال نیست

نرد قمار عشق به مقدار سادگیست
بر کعبتین نقش نشاندن کمال نیست

ظلمست تیغ بر سپر افکندگان زدن
ناخن به داغ لاله رساندن کمال نیست

آنرا که بر جبین زند از نوبهار
ناخن به چوب گل بپراندن کمال نیست

دنیا و آخرت چه بود با وجود حق
بر هیچ و پوچ دست فشاندن کمال نیست

صائب مگو به مردم بیدرد حرف عشق
آب خضر به خاک فشاندن کمال نیست

در پریشان خاطری جمعیت است محبت ما
موجه کثرت گمند وحدت محبت ما

نقش پای ناقه لیلی بود دامان دشت
برگ عیش دیده تر حسرت محبت ما

گر نگاه ما چراغ آشنائی گو مباش
دیده شیران چراغ تربت محبت ما

هرکجا وحشت فزون آرام ما افزونتر است
گوشه چشم غزالان خلوت محبت ما

زینه از محمل لیلی نمی آید بدست
سنگ راه آتش دور باش غیرت محبت ما

تا ز بار عشق قد ما چو خاتم خم شده است
چون سلیمان دام و دد در خدمت محبت ما

نقش پای دشت پیمایان صحرای جنون
ساغر سرشار از کیفیت محبت ما

عاقلان صائب اگر پهلو ز ما خالی کنند
نیست از بی اعتباری غربت محبت ما

گر بسوزد در آتش شرم جانان مفت ماست
گر نباشد غنچه‌یان در باغ و بستان مفت ماست

باغبان گل ز روی یار چیدن مشکلست
نیست آن روزی که شبنم در گلستان مفت

دسته گل دادست فیض از خرمن گل بیشتر
هر قدر ریزد میاز اشک جانان مفت

از دم تیغست بیشت تیغ بی آزارتر
میشود هر کس که از ما روی گردان مفت

میکند پیکان دولت آشنا یار از هم
میرسد هر کس بدولت زیر پایان مفت

مور ما را نیست از گنج قناعت شکوه
گر بحال ما بسر دارد سلیمان مفت ماست

خواب خوش دیدن کند در چشم شیرین خواب را
میشود چند انکه خواب ما پریشان مفت

خون نامردان بخیص آلوده سازد تیغ را
گر نیاید خصم چو ما به میدان مفت ماست

میشود نعمت تقدر میهمان نازل عشق
هر قدر آید درین ویرانه مهمان مفت ماست

دانه زود از تابه تفسیده بیرون میجهد
گر شود دریای آتش دشت امکان مفت

چند خون در دل توان کرد آرزوی بوسه را
گر ز خط پوشیده گردد لعل جانان مفت

نقد جان بستت آب لبهای تصادم قند
گر فروشد بوسه جانان بصد جان مفت

هر که دارد نظری واله زیبائی نیست
حلقه دام تو از چشم تماشائی نیست

هر چند درین سرو قدان کوتاهی نیست
علم این صف آراسته رعنائی نیست

مد حسن محیط تو رسا افتاده است
لاف یکتائی هر قطره زیکتائی نیست

آئینه طلعت قبله خاصی دارند
شیء بیتابی جلوه هر جائی نیست

گرچه در جمعیت ما نیست ز بخت پرده نشین — شور هر انجمن از انجمن آرایی توست

موج بی‌جنبش دریا ره خوابیده بود — هر کرا درد طلب هست ز جویایی توست

روزن از عهد حباب بصیرت دارد — نور آگاهی ما از پرتو بینایی توست

کیست بی‌پرده که خورشید نظر باز کند — چشم پوشیده ما حجت بینایی توست

زلف چون سرکشی از شانه تواند کردن — نبض جان همه در پنجه گیرایی توست

آب حیوان که سکندر ز تمنایش سوخت — در سیه‌خانه معنیست که سودایی توست

کیست صائب که به توحید تو گویا گردد — قوت بازوی کلکش ز توانایی توست

پیش ساقی هر که آب روی در پیمانه ریخت — در دل پاک صدف چون ابر نیسان دانه ریخت

روزگار امروز با خونین دلان ناصاف نیست — لاله را در جام اول درد در پیمانه ریخت

فرصت خاریدن سر نیست در پایان عمر — رخنه‌اش از سیل می‌باید برون از خانه ریخت

قفل روزی در جوانی بستگی هرگز نداشت — ریخت تا دندان کلید رزق را دندانه ریخت

آتشم با قوتم افسردن نمی‌دانم که چیست — استخوان از خون گرمم رنگ آتشخانه ریخت

از هواجویی درین دریا گهر چون حباب — بر سر ما خانه را آخر هوای خانه ریخت

در گلوی شمع اشک از تنگی جا شد گره — بسکه در بزم تو بر بالای هم پروانه ریخت

در زمان شیرمستی طفل بازیگوش عشق — خرد گهواره جای سنگ بر دیوانه ریخت

صائب از دیوان من هر صفحه میخانه است — بسکه از کلک سیه مستم سخن مستانه ریخت

خلق دشوار جهان را بر من آسان کرده است — تازه رویی بر خلیل آتشش را گلستان کرده است

جمع اگر از بستن لب شد دل من دور نیست — خامشی سی پاره را بسیار قرآن کرده است

لنگر تمکین پیدا کن که بحر حق‌شناس — بارها موج خطر را مهد جنبان کرده است

جبهه واکرده ما از ملامت عار نیست — خنده‌ها بر تیغ این زخم نمایان کرده است

فکر آب و دانه غربال تردد میکند — آنکه زیر بال زاغ گلستان کرده است

سنبل فردوس در چشمش بود موی زیاد — خواب هر کس را خیال او پریشان کرده

بر خط تسلیم سر نه کاین ره تاریک را — نقش پای کرم شبتابان چراغان کرده

نقش پای رفتگان هموار سازد راه را — مرگ را داغ عزیزان بر من آسان

حرف سخت عاقلان دیوانه را برهم زند — تا کجا پهلو تهی از سنگ طفلان کرده

پسته را هر چند مردم در شکر پنهان کنند — آن لب نوخط شکر در پسته پنهان

پیش آن چشم سیه دل میکند اندیشه‌ها — گرچه خط بسیار زین کافر مسلمان کرده

دیده قربانیان چشم سخنگو گشته‌اند — بسکه مردم را تماشای تو حیران کرده است

گر ز تهمت پاک خواهد کرد دامن از زرش — داغ ما کی که یوسف را ز زندان کرده است

پاس یک پیمانه دل کردن که گوهر نداشت — نور بینش با هزاران دیده اختر نداشت

سروری کو دم ز بیش کوهکن افسر نداشت — هر گران خاکستر افسرده یک اخگر نداشت

از زبان کندی نشاید در کار رم کرده — خوشه‌ای سر جمع غیر از دانه دیگر نداشت

پیش راه کرم رفتار ان گرفتن مشکل است
سوخت هر خاری که دست از دامنش برنداشت

شب که در میخانه ساقی آن بهشتی روی بود
ساغر ما پای کم از چشمه کوثر نداشت

یاد ایامی که باغ حسن آن آیینه رو
غیر طوطی سبزه بیگانه دیگر نداشت

بی سبب کردم تعب در چاره جویی عشق را
صندل اینقوم صایب غیر درد سر نداشت

شهپر پروانه ما را جلا در آتش است
صیقل آیینه تاریک ما در آتش است

وای بر بحری که فروغ گوهر یکتای او
نعل هر موجی درین دریا جدا در آتش است

خون گرم ما شهیدان را ز چسپان پامال ساخت
پای سیمینی که از رنگ حنا در آتش است

بر نیاید خار خار از طینت ماهی نفس
غوطه گر در زر زند حرص گدا در آتش است

آرزوها در کهنسالی دوبالا میشود
نعل حرص پیر از قد دوتا در آتش است

عارفان از قهر پیش از لطف می بندند فیض
بر خلیل الله باغ دلگشا در آتش است

بسکه از خوی گلوسوز است سر تا پای او
دل ز حیرانی نمیداند کجا در آتش است

میپرد چشم سکندر از پی دنیای لوح
از برای برگ کاهی کهربا در آتش است

شوق صایب میشود زیاد کاز نزدیکتر
در بیابان طلب هر نقش پا در آتش است

خرقه آزادگان چشم از جهان پوشیده است
کسوت اینقوم از دستار سر بخشیده است

سخت رو میشود سنگ فسان شمشیر را
خاکساری روی دشمن بر زمین مالیده است

عرض دادن حسن خود بر هر دو عالم بالغ نظر
در ترازوی قیامت هوش را سنجیدنست

سرفرازی چشم بد بسیار دارد در کمین
تا بود در روشن مدار شمع بر لرزیدنست

با حجاب آلوده از جرات پروانه نیست
گرد سر گردیدن با گرد دل گردیدنست

در محبت کشته‌ام تا چه خونها در دل مردم
صحبت آبادی که عیدش دربدر گردیدنست

از تهی مغزیست امید گشاد از پای عید
ناخن شبها برای پشت سر خاریدنست

از گداز شمع روشن شد که در بزم وجود
روزی روشندلان انگشت خود خاییدنست

برگ جمعیت به از زیرش ندارد حاصلی
گر گلابی هست این گل را ز هم پاشیدنست

خواب صائب مکن بر دیده اشکبر تلخ
چاره کوتاهی این ره بخود پیچیدنست

روی گرداندن ز ما ای آفتاب از بهر چیست
اینقدر از سایه خود اجتناب از بهر چیست

ما اگر شایسته لطف نمایان نیستیم
خشم و ناز و رنجش بیجا عتاب از بهر چیست

قسمت ما از تو چون چشم تر آیینه نیست
روی پوشیدن ز ما ای آفتاب از بهر چیست

چون نمی‌آیی بخواب عاشقان از سرکشی
ریختن چندین نمک در چشم خواب از بهر چیست

با رخ گلگون چرا باید بسیر باغ رفت
با لب میگون تماشای شراب از بهر چیست

در تماشا دیده قربانیان گستاخ نیست
پیش ما حیرانیان چندین حجاب از بهر چیست

در دل گل ناله بلبل ندارد گر اثر
اشک شبنم گریه تلخ گلاب از بهر چیست

پیش دریا از صدف گوهر سراپا گوش شد
گفتگوی پوچ چندین ای حباب از بهر چیست

رشته گوهر شود موجی که واصل شد بحر
زیر تیغ یار زین جان هیچ تاب از بهر چیست

گرده گو پاک باهر دم حساب خویش را
اینقدر اندیشه از روز حساب از بهر چیست

در بهاران هیچ عاقل توبه از می میکند
صائب این اندیشهای ناصواب از بهر چیست

افسر زرین سر آزاده را درکار نیست
نقش عیب کار خیر است چون نمودار نیست

باشد از پیرایه این خواب پریشان بی‌نیاز
اینقدر اندیشه در نظم جهان درکار نیست

میوه‌ای چون چمن بیدار دخانه شاخ بی بر است
بیشتر باشد گرسنه ابری که گوهربار نیست

مهر بر لب زن که در دیوان این آیینه رو
طوطیا زآب روی سبزه زنگار نیست

نگذرد مینای می خشک از لب خاموش جام
پیش ارباب سخاوت حاجت گفتار نیست

باده خواران عیب هم را پرده داری میکنند
بزم می را از خسی چون دیده هشیار نیست

سعی درکردار بی‌گفتار مردان میکنند
روزی صائب بجز گفتار بی‌کردار نیست

نقش برآید دل ما خنده زخمست
نابست عقیقی که پذیرنده زخمست

هرچند که از آب بود چشم گریزان
آب دم تیغ تو فزاینده زخمست

از لاغری خویش خجالت کشم از تیغ
خوش وقت شکاری که برازنده زخمست

چون غنچه دهن بسته‌ام از شکوه خونین
هرچند دل تنگ من آکنده زخمست

در باغ جهان بسته خونین دل ما
گر هست گشادی ز شکرخنده زخمست

از پیچ و خم جوهر و پیچش فکند ن / پیداست که شمشیر تو شرمنده ز رحمت

با خاک برابر چو بود هر که کند [illegible] / از ناوک تو دلدوز برنده ز رحمت

چون پسته کسی دل ز غمت نمایم / دارد به پوست نهان خنده ز رحمت

از جوش ما جز خصم که بست / خون در دل آتش زتر خنده ز رحمت

از بس دلم از سرکشی قد تو خون شد / خمیازه آغوش مرا خنده ز رحمت

هر کس که گزیده است بدندان خود را / داند چه قدر تخم فشارنده ز رحمت

صائب مکن از تیغ زبان شکوه که چون گل / خندان تو داند که پراکنده ز رحمت

تر از رحمت غم مال اخیس بیشتر است / علاقه تو بدستار بیشتر ز سر است

حضور نقد ز فردوس نیست [illegible] / که عمر رفت آهن بیازی شیشه گر است

هر آنکه پیش بخیل آب روی خود ریخت / گداست تیشه سر او را ز نخل بی ثمر است

زمین پاک بود که بر ... دانه پاک / صدف ز نیسان دارد عجب اگر گهر است

زبان شکوه ندارم [illegible] / حلاوت [illegible] شود دانه که لب [illegible]

[illegible] / نقشهای بد [illegible] ظاهر [illegible]

[illegible] / که جان بعلقه کوتاه دست [illegible]

ز دلشکستگی خود غمین مشو صائب / که شیشه خوش شکند در دکان شیشه گر

چشم را از گریه مستانه بر رو شست / خانه را چون صدف از دانه بر رو شست

شعلهٔ سودای آهن کند ز افتاده / دیده زنجیر از دیوانه بر رو شست

نیست چون آینه نور عارت در نظام / از صفای سینه هر خانه بر رو شست

گرچه از گرد کساد جهده گل گشته ام / نه صدف از گوهر یکدانه بر رو شست

دیده چند است شمع هست اگر ویرانه را / از فروغ داغ سودا خانه بر رو شست

میشوم در داغ هر کس را که میسوزد فلک / از چه زاغ دیگران غمخانه بر رو شست

دیده شیر از غم دنیا نگهبان مست / از شراب لعل پیمانه بر رو شست

شمعی ایام شوند هر افسرده ساخت / چون شرر در سنگ خار از دانه بر رو شست

گر ز روزن دیگر از خانه روشن میشود / صائب از بیروزنی کاشانه بر رو شست

وفا طمع ز گل بوفا نباید داشت / ز رنگ و بوی امید بقا نباید داشت

ز سادگیست تماشای صحبت از پری / ز درد عشق توقع صفا نباید داشت

پل شکسته بسیلاب بر نمی آید / ثبات چشم ز قد دو تا نباید داشت

شکستگی نشود جمع با حلاوت عیش / شکر طمع ز نی بوریا نباید داشت

سبک نشسته ز دانه خوش اگر خرگاه / امید جاذبه از کهربا نباید داشت

ثمر ز دست اگر خرده نفشانی / چو گل ز کس طمع خونبها نباید داشت

ز کار بازوی دست و پای سعی ترا / امید رزق بدست دعا نباید داشت

اگر ز سنگ ملامت شکسته خود را — حذر ز گردش این آسیا نباید داشت
بروی کار نشیمن بر آن قناعت کن — ز آبگینه نظر بر قفا نباید داشت
ز چشم کافر بیگانه خوی او صائب — توقع نگه آشنا نباید داشت

نغمه سنجان چمن را شور من دیوانه ساخت — برگ گل را شعلهٔ آواز من پروانه ساخت
گرچه عمر خانه در مستی گذشت — عالمی را هوشیار از جلوهٔ مستانه ساخت
از شور گرم شوان خام خود در آتش زند — گرمی سنگ طفلان مرا دیوانه ساخت
گرد خرج آب و گل کاشانه آرایی مرا — وقت آن کس خوش که خود را پیشتر از خانه ساخت
گر بدین عنوان تکلف مجلس آرایی کند — زود خواهد آشنا یار از رهم بیگانه ساخت
من که چون شبنم ز گل بالین و بستر داشتم — در قفس صیادم اکنون با آب و دانه ساخت
باد نخوت از سرم زخم زبان بیرون زند — این حباب پوچ تیغ موج را دندانه ساخت
شد بزلف او یکی صد رشته پیوند جنون — استخوانم را اگر زخم نمایان شانه ساخت
شرم سلامت اگر مانع ز بیرحمی ترا — از نگاهی میتوان ما را ز دین بیگانه ساخت
گر که صائب کردمی پهلو تهی از خویشتن — این زمان پیدا شدم با یک جهان بیگانه ساخت

ناله سوخته جانان اثر نزد بگست — دست خورشید بدامان سحر زد بگست
قسمت مرحو صدف چون خس خشک از بحر — زین چه حاصل که گهر آب گهر برد بگست

وصل با کوتهی دست ندارد ثمری | بهره را زین چه که دستش بکمر زده نیست
صرف خمیازه آغوش شود آتش | ناله هر چند نظاهر نفسم نزده نیست
روی دیبای نفس و مایه بی رو پا نیست | همه جا پشت آیینه بزر زده نیست
کار آتش کند آبی که بتجلی بخشند | ورنه دایم تشنه جگر زده نیست
رنگ سان رخ آزاده کف او صفا | کاین تماشا صفت که امروز زر زده نیست

بی اجابت آه مرغ آشیان گم کرده است | ناله بیفریاد رس تیر نشان گم کرده است
در نیابد هر که چون پروانه ذوق سوختن | در دل دوزخ بهشت جاودان گم کرده است
ره نوردی را که نبود رهبر ثابت قدم | در بیابان طلب سنگ نشان گم کرده است
در صراط المستقیم عشق عقل خرده بین | در دل شب راه در ریگ روان گم کرده است
هر که بهر دانه گردد گرد این پیچ صیادان | شاهراه آسیای آسمان گم کرده است
هر جوانمردی که سر پیچد از فرمان پیر | در صف مردان کماندار کمان گم کرده است
همت در گم کردن خود همت اگر ارشاد | هر که خود دریافت مرغ آشیان گم کرده است
هر که غافل از ظهور حق بود در ممکنات | بوی یوسف در میان کاروان گم کرده است
آنکه دارد موی آتش دیده را در پیچ و تاب | خویش را حق یافت در موی میان گم کرده است

بیت
هر کس را که صاحب نفس در فرمان عقل
بر نزار توسن سرکش عنان گم کرده است

هر که پیوندد با اهل حق از مردان خداست
آهن پیوسته با آهن‌ربا آهن‌رباست

گرچه دست اهل دولت هست در ظاهر بلند
دست از ارباب دعا بالاترین دستهاست

قدر روشن‌دل فزون از خاکساری می‌شود
برکه گرد تیهی سرمایهٔ اهل بصارت است

از مآل شادمانی بی‌خبر بیدار غافلند
آرزو این نخل بی‌برش خندهٔ دندان‌نماست

دیده تن‌پروران از آسیا آورده است
ورنه شمشیر شهادت موجهٔ آب بقاست

عشق در پیران بود چون طبل در زیر گلیم
در جوانان عشق شورانگیز عید روستاست

حسن را در پرده دیدن از ادب دور است دور
دیدهٔ ما شد مکینان چون زره زیر قباست

بیدلان طفل‌مشرب زین سیاهی می‌رمند
دیدهٔ بالغ‌نظر را خط مشکین توتیاست

از غبار دل زبان آتشین گفتار من
زنده زیر خاک صائب چون چراغ آسیاست

غزالان را ز وحشت باز دارد دیدن چشمت
بچرخ آرد زمین را چون فلک گردیدن چشمت

به بیداری چه خواهد کرد یارب با نظربازان
که چون خوابیدن تیغ است خوابیدن چشمت

ز خون خلق رنگین است خندان تیغ مژگانت
که دیگر دست نگارین است از مالیدن چشمت

ز بستن دیدهٔ شهباز در فکر شکار افتد
کند در پرده مستی دلبری پوشیدن چشمت

نماند در ته آن سینه برقی که شوخ افتد
نباشد لحظه‌ای افزون نگه دزدیدن چشمت

عقیق آسا زد از خون جگر سیمای زرین را
سهیل شوخ چشم از غیرت خندیدن چشمت

نظربازی که چشمت را به چشم آهوان سنجد
ترازوی دو سر قلب است در سنجیدن چشمت

حقوق مردمی منظور افتاده است صائب را
وگر نه میتواند بست چشم از دیدن حسنت

نوبهار آیینهٔ طبع سخن‌ساز منست
برگ گل چون عندلیبان پرده‌ساز منست

نالهٔ مستانهٔ من بیخودی می‌آورد
هر که از خود میرود بیرون ز آواز منست

چون صدف آبی که دارد گوهر در گره
همچو سیل نوبهاران خانه‌پرداز منست

خار صحرای علایق نیست دامنگیر من
گرد بادم ریشه فارغ بال پرواز منست

از نظربازی شود روشن دل تاریک من
روزن غیبی نه چون دیده باز منست

چون صدف نتوان به تیغ از هم جدا کردن لبم
خصم خود را میخورد آتش که غماز منست

از نگاهی میتوان صائب مرا تسخیر کرد
هر کرا فتراک گیرا هست شهباز منست

روی گرم مهر اگر ذرات عالم را نواخت
داغ سودای تو هم دلهای پرغم را نواخت

حسن را باغ و بهاری همچو چشم پاک نیست
ماند دایم تازه‌رو هر گل که شبنم را نواخت

شور بختی گشت شیرین در نظر عشاق را
کعبه با آن عزت روزی که زمزم را نواخت

رزق صاحب خیر آماده است از آثار خیر
جام را هر کس که بر لب بوسه زد جم را نواخت

خاکیان پاک طینت دانهٔ یک سبحه‌اند
هر که یکدل را نوازش کرد عالم را نواخت

سهل باشد عشق اگر از خاک بردارد مرا
مهر از کوچکدلی بسیار شبنم را نواخت

بیکسی دلهای غمگین را کند غمخوار هم
غم دل ما را نوازش کرد و دل غم را نواخت

سپهر آتش هنوز از چهره او لاله را
عشق از آن سیبی که در فردوس آدم را نواخت

انتقام خویش از روی نمک خواهد کشید
صائب آن داغ سیه روی که بر مرهم زدم

مهر لب غماز دهان تنگ ماست
پرده پوش ماه کنعان چاک پیراهن بس است

خار دیوارم وبال دامن گل بسته‌ام
رزق من نظاره خشکی ازین گلشن بس است

چون زلیخا نیست چشم من بتشریف وصال
جامه پوشیده من بوی پیراهن بس است

کرده‌ام طی رشته طول امل را چون گره
آب باریکی مرا در جوی چشم سوزن است

گر نسازی تر دماغم را به انعام وصال
ناله خشکی برای آب روی من بس است

گر گرفتم خانه خالی کردم از بیگانگان
باعث تشویش خاطر دیده روزن بس است

کیمیای قانع ما را نظر بر دانه نیست
چشم ما را برگ کاهی صائب از خرمن بس است

مدعی عمر چون نی در ناله و زاری کند
از تهی مغزی حبابم در سبکساری کند

خواب غفلت فرصت واکردن چشمی نداد
روز من در پرده شبها از سیه کاری

در شبستان عدم شد شمع کافوری مرا
آنچه از شبهای تار من به بیداری کند

میتوانم دید تا مل سینه زد بر تیغ کوه
لیک شوخی تا بی آبی زهمواری کند

بر دل خویش میبرم چون سایه ابر بهار
سختی دوران سنگین دل بهمواری کند

سجده گاه بیخودان را احترامی لازم است
از در میخانه میباید بهشیاری کند

طالع آزرا آیهٔ رحمت بود فرمان غزل — چشم او در دور خط از مردم آزاری گذشت
این جواب آن غزل صائب که خسرو گفته است — نمایع آن زوری که مستانه هشیاری گذشت

هر که از درد طلب شکوه کند نامرد است — عشق دردیست که درمان هزاران درد است
کثرت خلق بوحدت نرساند نقصان — که علم غوطه بشکر زده است و فرد است
مهر و مه نور دهد تا نظر ما بیناست — چرخ در گرد تو تا سر ما در گرد است
کوچه گردان جنون موج سرابی دارند — عشرت روی زمین رزق بیابان گرد است
خرم آن بی زمانه از فلک میدانیم — هر چه شب دزد نماید کنه شبگرد است
مس طلا میشود از نور عبادت صائب — روی شخص چو خورشید از آن زر زرد است

آفاق منور ز رخ انور صبح است — این دایرهٔ چشم و چراغ اختر صبح است
انگیختن از خواب گران مرده دلان را — فیض است که خاص دم جان پرور صبح است
سیم و زر انجم که فلک شب همه جمع — سازد همه از بهر نثار سر صبح است
روشن نفسان شهپر بال و پر اند — خورشید فلک سیر بال و پر صبح است
در عالم دربسته غنیم نبود راه — گر هست در اینجا در فیض در صبح است
هرگز نشکر خندهٔ خوبان نتوان یافت — این چاشنی خاص که در شکر صبح است
چون شو غنچهٔ خورشید شود زود زرد — هر دست دعائی که بزیر سر صبح است

آیینه دلها نفس پاک زداید
یارب ید بیضای که روشنگر صبح است

خورشید که روشنگر آفاق جهانست
چون بیضه نهان در ته بال و پر صبح است

از پنجه خونین شفق پاک ندارد
از پاکی سرش رگه در گوهر صبح است

در عنبر شب همچو بهارست نهفته
آن نور جهانتاب که در گوهر صبح است

از عالم بالا نظر ثابت و سیار
یکسر همه محو رخ خوش منظر صبح است

ذرات جهان را نظر از خواب گشودن
موقوف گشاد نظر انور صبح است

کم نیست ز سر جوش اگر وقت شناسی
هرچند که شب دُرد ته ساغر صبح است

چون صفحه خورشید ورق در کف صاحب
روشندل از آنست که مد نظر

تا بدل تخم عشق کشته شده
آه من در جگر برشته شده

تا فزون بر جبین گریه عشق
که بخون جگر سرشته شده

آدم زاده ام ز خط سبز
تا نظر ممکن فرشته شده

زان میان هیچ و تا نهادارم
که خدایا چگونه رشته شده

خال را چون سند نیست قرار
تا ز رخ جده ات برشته شده

ندهم دل بتو خطات چکنم
چون قلم بر سرم نوشته شده

شد ز خط خال او دو از زبان
این گره بین که از رشته شده

بر ندارم نظر ز موی میان
سوزنم مبتلای رشته شده

تا ز زانو نموده ام بالین / بسترم پر پر فرشته شده است

همچو خورشید نان ور شفق / سالها شد که خون برشته شده است

نسخه زلف و سنبل و ریحان / همه از روی هم نوشته شده است

نیست چون موج پیچ هیچم از طوفان / تا عنانم ز دست هشته شده است

صائب از نامه ام سبک مگذر / که بصد خون دل نوشته شده است

خطش از خال حلقه باز رسد / خاتمش از خط زبان دراز رسد

همچنین بر روی سرخ پرچین / گره از جبهه که باز رسد

صف مژگانش در زبان بازیست / گرچه چشمش بخواب ناز رسد

نیست یک دل گشاده چون ابرم / که در فیض بر که باز رسد

خط مشکین او که ابجد ماست / بوالهوس را خط جواز رسد

رو بدیوار نهاده بی لنگر / بی حضور آنکه در نماز رسد

به که برخود ببندد از دو زبان / در دولت بهر که باز رسد

کرده تا روی خود بدرگه حق / صائب از خلق بی نیاز رسد

روشنگر آینه دلها دم صبحست / این روح نهان در نفس مریم صبحست

خورشید جهانتاب گر از لعل شود سنگ (?) / از پرتو روشن گهری خاتم صبحست

آزاده دل از زنگ سیه چون دل صبحست
هر دم که برآرد ز جگر چون دم صبحست

چون قامت خود راست نماید علم صبح
گیسوی شب مشک‌فشان پرچم صبحست

عیسی سبکروح بود مهد شتابست
از لطف در آغوش و بر مریم صبحست

دل را ز جهان آنچه کند سرد یکی دم
آزاده سحرگه چو گذشتی دم صبحست

در دایره اهل نظر غیر دل شب
گر عالم دیگر بود آن عالم صبحست

چون دیده اختر مژه برهم نگذارند
گر خلق بدانند چها در دم صبحست

تا تیره بود سینه نفس بر ندمد راست
دل پاک ز ظلمت چو شود همدم صبحست

چون شرح توان داد سبکدستی او را
تشریف زر رفعت عطای دم صبحست

از رفتن روشن‌گهران کیست نسوزد
خورشید چنین داغ دل از ماتم صبحست

بر فوت سحرگاه بود اشک گواهت
کوتاهی گیسوی شب از ماتم صبحست

صائب بسحر زنگ ز دلهای سیه برد
روشنگر آیینه دلها دم صبحست

نرم نرم از خلق ناهموار می‌باید گذشت
بی صدای پا ازین کهسار می‌باید گذشت

تا درین محفل نفس چون نی توانی راست کرد
برگ می‌باید فشاند از بار می‌باید گذشت

جسم خاکی بر نمی‌دارد عمارت همچو سیل
از سر تعمیر این دیوار می‌باید گذشت

نیست صحرای علایق جای آرام و قرار
دامن‌افشان زین ره پرخار می‌باید گذشت

یاس قهر از شور چشمان بر فقیران کار تنگ
شد وبال از دولت بیدار می‌باید گذشت

نازپروردان مشرب را غم دیگر است — چون به مستان می‌رسی هشیار می‌باید گذشت

داغ کنج کهنه آسان نمی‌آید به دست — کام اول از دهان مار می‌باید گذشت

نیست چون چشم بتان صحبت دل آگاه را — از سر اندیشه این بیمار می‌باید گذشت

فکر در پیمای صحبت جنون می‌آورد — صائب از اندیشه بسیار می‌باید گذشت

حسن بالادست را از شور چشمان چاره نیست — یوسف بی‌جرم را از چاه و زندان چاره نیست

بی‌سیاهی نیست آب خضر از چشم شور — گلعذاران را ز خط و زلف پریشان چاره نیست

نکهت از خشم نمی‌بندد دهان صبح را — عشق چون صادق شد از چاک گریبان چاره نیست

میکند ایجاد شبنم لاله و گل از هوا — حسن عالم‌سوز را از چشم حیران چاره نیست

دل نیاویزد در زلف او کی مسکن کند — دین بغارت داده را از کافرستان چاره نیست

افسر زر در سر بسیار دارد در کمین — شمع عالم‌سوز را از چشم گریان چاره نیست

هر کجا هست اژدهایی دور بالا از ذمست — خانه آباد دولت را ز دربان چاره نیست

در ضعیفان میکند زور آنچه با زور آوره — شیر را در پرده شب از نیستان چاره نیست

بهر گندم کرد آدم ترک نعمای بهشت — چاره از الوان نعمت هست و از نان چاره نیست

چند داری دست و پا سر بر خط تسلیم نه — گوی را در قطع راه از زخم چوگان چاره نیست

آشنای خود چو گشتی ز آشنا فارغ نشین — تا ز خود بیگانه‌ای از آشنایان چاره نیست

آسمان بی ارشو اند زمین را زنده داشت — صاحبان ملک را از دست احسان چاره نیست

صورت شیرین نیستان را نگهبانی کند / این چنین لوح را ز شیر فرهاد چاره نیست
ذکر گرم راه ثنا را سالک افسرده را / آتش افسرده را از باد دامان چاره نیست
سنگ بسیار دهد نخلی که باشد میوه‌دار / عاشق دیوانه را از سنگ طفلان چاره نیست
کی کند اندیشه از زخم زبان جویای حق / ره‌نوردان حرم را از مغیلان چاره نیست
ای که جویی زآسمان روزی غرور از سر گذار / خوشه‌چینان را ز ناهمواری دهقان چاره نیست
صائب از روشندلانست آنکه هر کس ناقبول / لعل را از پرتو خورشید تابان چاره نیست

قسمت ما از بهاران همچو گل خمیازه است / روزی بلبل ز فریاد و فغان آوازه است
هر گلی را نوبهاری هست در باغ جهان / نوبهار ما نظربازان ز روی تازه است
هر کرا ابری پی جمعیت در دوش نیست / گر خزان پاشیده اند از رنگ گر شیرازه است
همچو طوق قمری از سرو سهی در بوستان / قسمت ما زان قد رعنا همین خمیازه است
روی شرم‌آلود در گلگونه در کار نیست / چهرهٔ سیمین‌برا از شرم بهتر غازه است
چشم بینش گر گشاید بر سراپای وجود / از برای حرف کم گفتن دهن اندازه است
از خیال آسمان‌پیما نگر در سخن / مدعی صائب بود هر جا زمین تازه است

عیب نادان در زمان خامشی کوتاه است / پسته تا مغز در است تنگی رسوا است
گردش پرگار موقوف سکون مرکز است / هر که در دامن کشد پا زآسمان سیار است

شهرت مجنون ز عشق کوهکن پامال شد
سیل در کهسار ما از دشت پرغوغاتر است

دست دولت گرچه ظاهر بلند افتاده است
در گشاد کار ما دست دعا بالاتر است

رفت هر کس را به جا چاره کند سوزن علاج
سنگ خور زخم بیشتر هر کس که او بیناتر است

دیدهٔ ما بی‌نیاز از نیشتر احسان جراح
کیسه و گردن ز مینا این قدح غمازتر است

نیست مریم را ز گفتار مسیحا احتیاج
روی شرم آلود او بی‌گفتگو گویاتر است

چشم پوشیدن بود مشاطهٔ رخسار زشت
هر که پوشد دیده از وضع جهان بیناتر است

دعوی دانش بود بینت صاحب دانی دلیل
هر که نادان می‌شمارد خویش را داناتر است

غیرت روی زمین در حیرت مرغ بهشت
رشتهٔ هموار با بالین و بستر گوهر است

می‌روند از جا سبکمغزان ز دنیای خسیس
برگ کاهی کهربای حرص را بال و پر است

تا نسوزد آز رو در دل نگردد سینه صاف
سرمهٔ بینایی آیینه از خاکستر است

زینت ظاهر کند مغرور خود در
حلقهٔ فتراک طاوس غرورش را از زر است

میخلد در دیدهٔ ما دستی که از زر تهمت است
خشک چون گردد گیاه ابر بهاران نشتر است

میگشاید هر که چون ناخن گره از کار خلق
می‌کند نشو و نما هر چند تیغش بر سر است

بر چراغ ما که میمیرد برای خامشی
سایهٔ دست حمایت آستین صرصر است

دیدهٔ بیدار صاحب بسیر فیض از جهان
هر چه می‌بیند جمع می‌سازد در ایاغ

شهرت ما بهتان باشد بهم کار نیست
خانه در بسته‌ام چون گوهر از خود در رو نیست
سرمه شب میکند کار زنگ دردمدام
از بیاض ساده لوحی کرده‌ام روشن سواد
زرق بید ردان نعل خمیازه حسرت بود
میکنم آهسته راهی قطع چون ریگ روان
خط پاکی از جنون نخوابد بست آورده‌ام
در شماری نیستان صائب دلیر افتاده‌ام

با هیچ سر چشمه نور قمر هم کار نیست
از تهی چشمی نماه و ثابت هم کار نیست
با خیال یار چون انجم نجوم هم کار نیست
چون قدم از دل سیاهی با کتابم کار نیست
شور عشقم جز نیه بر کبابم کار نیست
گر زمین در جنبش آید با شتابم کار نیست
تا نقلم روز قیامت با حسابم کار نیست
چون نگاه خیره چشمان با حجابم کار نیست

نه هر تن لایق تشریف شاهیست
سر آزاده تاج زرنگار است
نبود از زرد گردد در ترک دنیا
سواد فقر را در دیده دقت جا
گناهی را که در دیوان رحمت
بهر محفل که دم مسردی در و هست
برون آرد نگو یا نر خط آرم
به تقصید بیست صائب را مباهات

شهادت آل اثبات تهمت است
دل آسوده تاج پادشاهیست
در این محبس ماهی دام ماهیست
که جای آب حیوان در سیاهیست
نمی‌بخشند جرم بیگناهیست
دل روشن چراغ صبحگاهیست
خط مشکین برات خوش نگاهیست
ز زهد خشک اگر زاهد مباهیست

حسن را از بهاری دیده‌بان در کار هست / دیده‌بان گل ز شبنم دیدهٔ بیدار هست

نیست همت غافل از احوال دورافتادگان / بحر را در جستجو صد ابر گوهربار هست

در خم چوگان گردون گردش تا زمین / تا ابد ای نقطه سرگردانتر از پرگار هست

صورت احوال زاهد در نقاب اولیتر است / طرفه دیوی در پس این پردهٔ پندار هست

گو چنان چشمی که تواند جمال یار دید / غم گرفتم در قیامت فرصت دیدار هست

چند روزی شکر این کوته زبانان بس نیست / شکر از لب سنج باقیست تا گفتار هست

غم بعد نیک را از چرخ نازل میشود / هست در هر جا که صندل دردسر بسیار هست

بر تو دشوار است دل زین خاکدان برداشتن / ورنه صائب طرفه گنجی زیر این دیوار هست

آه کز اهل محبت اثری پیدا نیست / زین همه سوخته جانان شرری پیدا نیست

نه ز آغاز خبر دارم و نه از انجام / منزل دور و ره پا و سری پیدا نیست

لاله‌زاری است ز داغ سیهی رخسارت / شب ما سوختگان را سحری پیدا نیست

یوسف از چاه برون آمد و از عشق و فراق / از دل گمشدهٔ ما اثری پیدا نیست

مگر از روزنهٔ دل نفسی راست کنیم / ورنه زین خانهٔ تاریک دری پیدا نیست

بجز از آبله پا که کندش پامال / در همه روی زمین دیده‌وری پیدا نیست

راه سیل دل آنچه بجا مانده زبان لافست / همه برگست برین نخل بری پیدا نیست

بر میآورد ز صدف گوهر خود را صائب / که درین دایره صاحب نظری پیدا نیست

نعیم نشاط چمن خاکسار زنزد نگست
یکیست چشم فرو بستن و گشادن من
بچشم کم منگر حسن خاکسار مرا
چه غم زدوری راه است بیقرار مرا
بآفتاب رسید از کنار گل شبنم
ز یاسمین تو بوی بنفشه می‌شنوم
چو سوخت تشنه لبی دانه مرا ب صاب

خزان چمن چو حنا با بهار رزد نگست
بمرگ زندگیم چون شرار زد نگست
که این غبار زند دامن یار زند نگست
بموجهای سبکرو کنار زند نگست
بوصل دیده شب زنده دار زند نگست
مگر دمیدن خط زان عذار زند نگست
چه سود از آن که نمی لبها زند نگست

خوش آنکه چون گل ازین گلستان دمید و گذشت
ز نخت رنگ اقامت درین خراب آباد
بقدر آنچه بسر انجام توشه باید کرد
پناه برد بدامان خاموشی
ز بس چو نعمت الوان نوبهار بخورد
دلم ز منت آبحیات گشت سیاه
گذر ز چرخ مقوس بقد همچو خدنگ

چو صبح یکدو نفس پرکشید و گذشت
سری چو ماه بهر روزنی کشید و گذشت
درین رباط پر از وحشت آرمید و گذشت
ز زخم تیغ زبان چون خود خرید و گذشت
چو لاله کاسه ز خون جگر کشید و گذشت
خوش آنکه تشنه آب لقا رسید و گذشت
که هر که ماند بزیر فلک خمید و گذشت

خوشا کسی که ازین باغ پرثمر صائب
بجای میوه سر انگشت خود گزید و گذشت

دور قمر چو گردش چشم پیاله نیست / با کودکی نشاط شراب دوساله نیست

حسن برشته که نکهت را کند کباب / امروز در بساط چمن غیر لاله نیست

هر کس نشانه ایست درین بزم عشرت از / ما را بغیر شیشه کسی هم پیاله نیست

آتش درست نعل سر حسن شوخ را / مه در کمند هاله در آغوش ناله نیست

خشکست اگرچه دیدهٔ ما دل ز خون پر است / در شیشه هست باده اگر در پیاله نیست

نسبت بآل در کباب نیست خام سوز / در باغ اگر چو سوخته جانی حواله نیست

هر ذره از جمال تو فردیست مستقل / در مصحف تو نام خدا جز جلاله نیست

صائب مرا خرد نتواند مرید ساخت / پیری مرا بغیر شراب دوساله نیست

بچشم خفته شکر خواب اگرچه مهتابست / بیاض دیده روشندلان شکر خوابست

ز زیر چرخ نماند دل تمام عیار / صدف شکن تو از آن گوهری که نایابست

مخور فریب سخاوت ز چرخ کج رفتار / که طعمه که دهد روی پوشش قلابست

شتاب در ره مقصد درنگ می آرد / که چرخ راه شود رهروی که بیتابست

مده بخلوت دل ره فسرده طبعان را / چراغ مرده چه لایق بکنج محرابست

بغیر مسجد و میخانه که متشناست / نخوانده هر که بهر خانه که سیلابست

اگرچه آب نسازد چراغ را روشن / فروغ شعله آواز از می نابست

میان صوفی پشمینه پوش و زاهد خشک / تفاوتیست که در خارپشت و سنجابست

بگرد داغم همین منزل الهی رتبی صایب | چنین که عزم ترا پای سعی در خوابست

درد بیدرمان پی مستتهای درد ماست | مغز پوچ و رنگ زرد و بس کهربای درد ماست

هیچ راهی چون بحق نزدیکتر از درد نیست | میرم از غیرت که هر کس مبتلای درد ماست

کاسه دریوزه داغست سراپای من | بسکه هر عضو از وجودم گدای درد ماست

از جهان آب و گل امید آسایش خطاست | چار دیوار بدن مهمانسرای درد ماست

میکند آیینه خود را ز ناخن صیقلی | سینه ما بسکه مشتاق لقای درد ماست

غوطه زد در خون خود دردی که پا در ره نهاد | سینه ما دردمندان کربلای درد ماست

گوشمال درد میسازد مسلمان نفس را | وای بر آنکس که کافر ماجرای درد ماست

چون کریم از میهمان سیر نمیباشد چرا | ناله گر میکنیم گاهی صلای درد ماست

نیل چشم زخم ما باشد گنج را ویرانه | ورنه دل با این خرابی کی سزای درد ماست

میزنم چون ما ز نعل واژگون از پیچ و تاب | ورنه کنج عافیت در زیر پای درد ماست

نیست امروزی پیوند درد و داغ عشق | از ازل صایب دل ما آشنای درد ماست

ریخت دل در سینه هر جا آشنا بشکست | خوش شدم مستان خمار هر کرا صهبا شکست

در خمار و مستی از ما چون نمیگیرد خبر | توبه ما را چرا آن چشم بی پروا شکست

میکند خون گل چشم غیرتم کی آخته | تا کرا خاری ز راه عشق و در پا شکست

خشک مغزان جهان را تر دماغان بشکنند / کشتی ما تختها بر عرضهٔ این دریا شکست

ظلم کردن بر بلاگردان خود انصاف نیست / بی سبب بال هما آن آتشین سیما شکست

نعل ما را شوق بیتابی که بر آتش نهاد / بر کمر کوه گران را داغ صحرا شکست

چون علم گر پا توانی کرد قایم در مصاف / لشکری را استخوانهای تن تنها شکست

بر چراغ دیده من نور بینایی فزود / خار را گر دشمن ما در ره دیده بینا شکست

صورت احوال خود از چشم کوته بینند / آنکه از سنگین دلی آیینه ما را شکست

میشمارد سنگ کم رطل گران از ظرف ما / ساغر بی ظرف نتواند خمار ما شکست

خاک خواهد کرد صائب دردمی در کاسه اش / محتسب گر بر سر خم ساغر و مینا شکست

ایام بهاران سبک از دیده ما رفت / از دست بهم سودنی این رنگ حنا رفت

شد موسم گل طی شکرخنده برقی / برگ طرب باغ بتاراج صبا رفت

شیرازه مجموعه گلزار فرو ریخت / سنبل چو سر زلف پریشان بهوا رفت

نرگس ز نظر دور چو یک چشم زدن شد / هر چند که از راه بصیرت بعصا رفت

آمد بچمن غنچه گل با کف پر زر / چون برگ خزان دیده تهی دست و گدا رفت

از همرهیش در جگر لاله نفس سوخت / از بسکه بتعجیل گل لعل قبا رفت

در تنگ قفس از کیسه گلزار شکوفه / چون سیم و زر از پنجه ارباب سخا رفت

پیچید سراپرده خود ابر بهاران / از فوج حبش به قتال هما رفت

شد روش گل باعث خاموشی بلبل
از باغ یکبار برون رنگ و نوا رفت
از حیرت نظارهٔ آن سبز و گل اندام
از خاطر احباب رخ نشو و نما رفت
صائب ز نظربازی بی پردهٔ شبنم
از چهرهٔ گلهای چمن رنگ حیا رفت

بر دلم نیست غباری ز سیه کاری بخت
قانعم با دل بیدار ز بیداری بخت
شکر این نعمت عظمی چه توانم کردن
که به دولت نرسیدم ز مددکاری
شکوه از بخت گرانخواب نکو نیست نظر
که به سنگ سیر بود مدت بیداری
از برومندی ظاهر دل چو آینه را
غوطه در زنگ دهد جامهٔ زنگاری
با هنر طالع فرخنده نمیگردد جمع
که بود مختصر دانش خطا بیزاری بخت
دو سه روز است برومندی گلزار امید
سایهٔ ابر بهار است هواداری بخت
نیست ممکن که ز ریگ است صدا برخیزد
یار را گر یار نباشد چه کند یاری بخت
صائب ارباب هوس کامروا اند همه
هست مخصوص بعشاق سیه کاری بخت

آنرا که در وطن لب نانی میسر است
شب زماد عید سرایش منور است
در خانهای کهنه بود مور و مار بیش
حرص و امل به طینت پیران فزونتر است
ارباب احتیاج اگر آبروی خویش
گر داوری کنند به از عقد گوهر است
هرگز نگرد آینه را دل آب صاف
ظلمت ز آب خضر نصیب سکندر است

در کنه ذات فکر بجایی نمیرسد / دریا نبیند رخنهٔ چاهی شناورست

فردی که ساده است نیاید در حساب / دیوانه را چکار بدیوان محشرست

صائب بغیر نامهٔ عالم نورد عشق / هر نامه که هست وبال کبوترست

در عالم فانی که بقا پا برکابست / گر زندگی خضر بود نقش بر آبست

از مردم دنیا طمع هوش مدارید / بیداری این طایفه خمیازهٔ خوابست

چون کوه بزرگان جهان آنچه بسبیل / بی منت و بی فاصله بخشند جوابست

در مشرب خاک نشینان قناعت / در آب رگ تلخی اگر هست گلابست

هر چند که در خانه ز آبست خرابی / در دیدهٔ ما خانهٔ بی آب خرابست

در چشم گرانخواب کتابست کم از خشت / در دیدهٔ بیداردلان خشت کتابست

چون ریگ روانیم روان مانده نگردیم / وامانده که راه نوردان ز شتابست

صائب اثر زنده ز مرده است نکوتر / دستی که عطایی نکند پای بخوابست

آن روی لاله رنگ جگر از نقاب سوخت / در پردهٔ سحاب جگر آفتاب سوخت

پروانه را نسوخت ز فانوس اگر چه شمع / رویش جگر ز پردهٔ شرم و حجاب سوخت

خاکستریست گریه آتش عنان حسن / در پردهای دیده بسکه خواب سوخت

شد زرد خط سبز از آن روی آتشین / چون سبزهٔ ضعیف که در آفتاب سوخت

هرچند خانه‌ام حذر کن ز اشک ما / گر گریه داغ بر دل آتش کباب سوخت

نگذاشت آب در جگرم آه آتشین / در برگ گل ز شدت آتش گلاب سوخت

چون لفظ راه عشق سیاهی کند زدود / از بس نفس درین ره پر پیچ و تاب سوخت

فیض نبرد مزرع کلک تو بهار / چون لاله در پیاله غم این شراب سوخت

سنگین فتاده خواب تو ورنه فغان من / در چشم نرم مخمل بیدار خواب سوخت

از مرحمت نه مرهم کافور غوطه داد / صائب اگر کتان مرا ماهتاب سوخت

حسن را جز چشم حیران دست دامنگیر نیست / عکس را پای سفر ز آیینه تصویر نیست

بر گرانجانان دم تیغ است عمر پشت کمان / بر سبکروحان نگاه کج کم از شمشیر نیست

جز گرفتاری ندارد حاصلی این دامگاه / دانه اینجا غیر از دانه زنجیر نیست

دور میسازد گرانخوابی ره نزدیک را / بهر قطع راه مقراضی به از شبگیر نیست

در دل پاکان ندارد ره نسیم انقلاب / آب را در جیب گوهر بیمی از تغییر نیست

در کهن‌سالی شود حرص خسیسان بیشتر / تا نگردد خشک دست خار دامنگیر نیست

اشتیاقی نیست در گفتار ما دیوانگان / پیش از یک ناله در صد حلقه زنجیر نیست

رحم خوبان از ستم صائب بود خونخوارتر / ورنه آه و ناله عشاق بی تاثیر نیست

سرگران با عقل آن ظرف کلاه کج کرده است / یکبار از هوش آن چشم سیاهم کرده است

چشم زبان ما اگر دید است هر مژگان سخن — بسکه ز هر چشم دزد کار نگاهم کرده است

میتوانم در سواد لفظ کاشانه کرد — رخنه در دل بسکه آن مژگان سیاهم کرده است

نگسلد چون سبحه سجده شکرم ز هم — تا دل از ابروی خانان قبله گاهم کرده است

میخورم از حسرت دیدار خون در عین وصل — بسکه حیرت خشک چون مژگان نگاهم

جای حرف از لب عرق از جبهه میریزم بگم — شرمساری فارغ از عذر گناهم کرده است

گر بظاهر آتشم در خانمان افکنده است — عشق چون خورشید گردون بارگاهم کرده

خار خار دود پنهان نیست در سر آتشم — ساده لوحیها ز محمل دستگاهم کرده است

صبحی از شبهای تار فلک گم کرده ام — خنده هر کس که بر روز سیاهم کرده است

خواهد از داغ ندامت سوختن صائب چراغ — آنکه دور از محفل خود بیگناهم کرده است

کسی که بوی شراب از گلو تواند شست — ز کاسه سر خود آرزو تواند شست

ز دست بسته گره گر گشاده میگردد — مرا غبار غم از دل سبو تواند شست

مرا ز طبع روان هم گشاده گردد دل — ز سبزه زنگ اگر آب جو تواند شست

ترا که حافظه نکرده است آنچنان غفلت — که گرد خواب ز روی وضو تواند شست

دل و زبان منافق یکی شود با هم — به دو دست اگر گریه رو تواند شست

برون ز طبع کهن سال حرص را آمد — اگرچه شیب سیاهی ز مو تواند شست

نشد ز گریه دلم را گشایشی صائب — باشک شمع چه زردی ز رو تواند شست

داغ سودا فارغ از فکر کلاهم کرده است
بی‌نیاز از افسر این چتر سیاهم کرده است

از پناه خود دهد جایش که سازد ناامید
آنکه چون صحرای محشر بی‌پناهم کرده است

گر امید نامرادانم نمی‌آرد چرا
ناامید از عالم آن امیدگاهم کرده است

تا گشودم چشم روشن در شبستان وجود
راستی چون شمع خرج اشک و آهم

تیره روزم لیک از غیرت دل خود میخورم
چون مه نو آفتاب اگر روشن چو ماهم کرده است

سیل نوبهار را مانع ز جولان میشود
خواب سنگینی که غفلت سنگ راهم

استخوانم مغز گردیده است و مغزم استخوان
بسکه غمهای گرانجان تکیه‌گاهم کرده است

هر که بودم از شراب وصل دایم بی‌خبر
فال گوش امروز صائب خاک راهم کرده

دامن صحرای وحشت خاک دامنگیر ماست
حلقه چشم غزالان حلقه زنجیر ماست

در نظر واکردنی بیرون ز گردون میرویم
چون شرر از شوخ چشمی عالمی تسخیر ماست

از هوس هر دم برنگی جلوه آرا میشویم
از پر طاوس گویا خانه تصویر ماست

از قناعت دستگاه شکر میگردد وسیع
کاسه گردون پر از نعمت ز چشم سیر ماست

دانه گر دام افزون است در گیرندگی
پیش ارباب بصیرت سبحه تزویر

نخل ما سیلاب رعنائی نسازد گر چه نیست
هر که ما را در جوانی پیر سازد پیر ماست

نیست در بست و گشاد جوشن ما اختیار
قبضه دست قضا سرپنجه تدبیر ماست

یکسر مو نیست صائب کوتهی در زلف یار
دوری این راه از کوتاهی شبگیر ماست

چشم شوخت که مرا در دل غمدیده گذشت / گر طپیدن دلم از آهوی رم دیده گذشت

وقت آن پیر پر جوش که در بام بهار / سبک از باغ چو اوراق خزان دیده گذشت

دارد از گرمروان داغ مرا سیر شرار / که به یک چشم زدن زین ره خوابیده گذشت

طمع از پنجهٔ بیمار لب بام فشارد / سخن زیر لب هر کس که سنجیده گذشت

دست و دامان تهی رفت ز گلزار برون / هر که از مردم فهمیده نفهمیده گذشت

از جهان چشم بپوشان که از این خارستان / گل کسی چید که با دیدهٔ پوشیده گذشت

زلف مشکین تو تعمیر تأمل دارد / نتوان سرسری از معنی سنجیده گذشت

از دو سر عدل ترازوی گران تمکین است / که نرنجاند کسی را و نرنجیده گذشت

گرد خم در جگر خار علایق صائب / هر که زین مرحله با دامن برچیده گذشت

نیست مردم هر که از نقش و نگار مرد نیست / مردمی هر کس که دارد در شمار مرد نیست

قلعهٔ فولاد و حصن آهنین در کار نیست / چشم پوشیدن ز افشا حصار مرد نیست

چون نگاه آنکس که خود را صاف کرد از پرده‌ها / در میان مرد هست و در کنار مرد نیست

خودنمایی در لباس عاریت زیبنده نیست / مایهٔ بی‌اعتباری اعتبار مرد نیست

از سبکروحی توان در چشم مردم شد عزیز / بار بر دلها بود هر کس که بار مرد نیست

صیقل آیینهٔ دلهاست دست سطیع / سرو آزادی که باغ و بهار مرد نیست

عید و نوروز مبارک را تو دیدی الکمال / دید و وادید آیین و شعار مرد نیست

نیست غیر از صید منظور از کمین صیاد را
گوشه گیری بیشتر بهر شکار مردم است

میشود بی پرده هر کس دیده در مردم درید
پرده دار عیش صائب پرده دار مردم است

در خم زلف دلارامم وجود دیگر است
شعله آواز را در سینه نمود دیگر است

نه لب از گفتن خبر دارد نه گوش از استماع
در میان اهل دل گفت و شنود دیگر است

حرف سائل سبز کردن گرچه باشد از کرم
حفظ آبروی اهل فقر جود دیگر است

در طریقت هستی هر کس بقدر نیستی است
سجود دراز در این دیوان وجود دیگر است

میتوان از گوهر پوشیدن که باشد تازه رو
کسوت عریان تنی را تار و پود دیگر است

چشم بد بسیار دارد در کمین آزادگی
طوق قمری سرو را از چشم حسود دیگر است

گرچه دارد سودها سودای ارباب و خرج
در زیان گشتن شریک خلق سود دیگر است

جای هر سنگ ملامت بر تن مجنون عشق
بخت ناسازگر چرخ کبود دیگر است

زنده میگردد از گفتار او دُردگان
کلک صائب اصفهان را زنده رود دیگر است

هر چه امروز است خار خاطر فردا گلست
در جگر خارم که هیچ بشکند آنجا گلست

انبساط عاشقان موقوف شد کار خلق
فتح بابی هر گره از موسم باد صبا گلست

هر که با نیکان نشیند رنگ نیکان بر کند
عمر زمستان گرد دیده به مینا گلست

می پرستان در خزان عیش بهاران میکنند
قلقل مینا بانگ بلبل حمرا گلست

پرده بیگانگی نبود میان حسن و عشق — در حریم بیضه بلبل گرم صحبت با گلست

قد خاک افتاده را اشکستگان دانند چیست — نقش پا گمراه را در وادی صحرا گلست

هست با هر داغ پیوند خاص عشق را — برگ برگ این چمن پیش حریم پیرا گلست

صحبت روشن ضمیران سرخ رو گرداند — شاخ مرجان در کنار بحر سر تا پا گلست

از فروغ شمع صائب نیست غم پروانه را — ره نورد شوق را آتش به زیر پا گلست

آینه را سیاه کند با غبار بخش — گو آسمان مکن ز خاکسار بخش

در عالم شهود ندارد دلیل راه — حیران عشق را نکند بیقرار بخش

آخر کدام نقص ازین بیشتر بود — گر حکمت طرف نشود شرمسار بخش

از نبض اختیار بلا موج میزند — تسلیم هر که شد نکند اختیار بخش

بر سنگ خاره زد که نیامد ازو پیش — هر کاملی که گرد به ناقص عیار بخش

یک عقده وا نشد ز دل ارباب علم را — چندانکه زد به ناخن دقت نگار بخش

صائب نصیحت است ز صاحبدلان چرا — تا صبح حکمت مکن اختیار بخش

داغ ما نیست به دلسوزی یاران محتاج — نبود آتش خورشید به دامان محتاج

نه ز نقص است اگر خال ندارد دهنش — نیست آن کان ملاحت به نمکدان محتاج

حسن را شرم ز آفات نگه میدارد — نبود چهره حریم به نگهبان محتاج

چشم بد دور ز رخسار عرقناک تو باد — که مرا کرد بصد دیده حیران محتاج

سر خود گیر ز درگاه بهشت ای رضوان — که در اهل کرم نیست بدربان محتاج

عجز آنجا که کند قدرت خود را ظاهر — بمددکاری موریست سلیمان محتاج

صائب البته سخنگو طرفی میخواهد — لب خاموش نباشد بسخندان محتاج

هر که دارد خشت اول بر زمین معمار کج — گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج

میکند کج پنبه از خوابی سر گوش را — هر سبک مغزی که بر سر مینهد دستار کج

نیست جز بیرون در جای قامت حلقه را — راه در دلها نیابد هر که بود گفتار کج

قد رسا سازد نفس را عاجز که چون شد تنگ راه — راست سازد خویش را هر چند باشد مار کج

قامت خم بر نیاورد از خسیسی نفس را — پیش آویزد بدامنها چو گردد خار کج

هست چون نقطه فرمان مدار کائنات — عیب شو گر دیگر باشد خط پرگار کج

از تواضع کم نگردد رتبه گردنکشان — نیست عیبی گر بود شمشیر جوهردار کج

تیر او دارد سراپای دل آزاران کجی — باشد از مرغ شکاری ناخن و منقار کج

راست شو صائب نخواهی کج اگر آثار خود — سایه افتد بر زمین کج چون بود دیوار کج

بداغ عشق نباشد مرا جگر محتاج — بآفتاب زخامی بود ثمر محتاج

بریکسان دگر روی گرم خود نشید — که نیست سوخته با این شرر محتاج

شکست چهرهٔ زرین خزانهٔ عاشق — که آفتاب نباشد بسیم و زر محتاج

شکسته میشود از احتیاج شاخ غرور — از آن شدند خلایق بیکدگر محتاج

اگر میان دو دل هست دوستی بقرار — نمیشوند بآمد شد خبر محتاج

از آن همیشه در فیض باز میباشد — که روی خویش ندارد بهیچ در محتاج

دل شکستهٔ ما تا چه کفر نعمت کرد — که شد بمرهم این ناکسان دگر محتاج

خوشیم با سفر دور بیخودی صائب — که نیستیم بهمراه و همسفر محتاج

مائیم و خیال دهن یار و دگر هیچ — قانع شده با نقطه ز پرگار و دگر هیچ

از هر سخن نازک و هر نکتهٔ باریک — پیچیده بفکر کمر یار و دگر

دلبستگی نیست بکام دو جهانم — با عشق بگذارید غم یار و دگر هیچ

از بیخودی افتاد بجنت دل افگار — در خواب بود راحت بیمار و دگر

یک چشم گر از خواب بود دایرهٔ حرص — خود رفته بکار از دل بیدار و دگر

از زاهد شیاد مجو مغز که این پوچ — ریش است و همین جبه و دستار و

بی ذکر شود تا نفس رشتهٔ زنار — محکم بر این رشته نگهدار و دگر

دل باز چو شد باز شود مشکل عالم — یک عقده سخت است برین تار و

صائب ز خوشیها که درین عالم فانیست — مائیم و همین لذت دیدار و دگر

بی شهادت زینهار از تیغ جانان سر مپیچ
تا نگردی لعل از خورشید تابان سر مپیچ

صد گل بیخار دارد در قفا هر خشم یار
در طریق کعبه از خار مغیلان سر مپیچ

نیست از خواری بعزت پله نزدیکتر
بنده تسلیم شو از چاه و زندان سر مپیچ

نقش یوسف بر مراد از سیلی اخوان نشست
دست بر دل نه ز سنجیهای دوران سر مپیچ

در کمال حسن دارد خال پیش از زلف دخل
از رضای مور زنهار ای سلیمان سر مپیچ

از ضعیفان میشود پشت زبردستان قوی
گرچه داری صولت شیر از نیستان سر مپیچ

نیل چشم زخم باشد حسن را خط امان
از هجوم قمری ای سرو خرامان سر مپیچ

بر لب بام ثبات از غبار خط رسید
پیش از این ای شوخ چشم از خاکساران سر مپیچ

شانه لطف کریمی را زار منت
زینهار از ناخن دخل سخندان سر مپیچ

پرده پوشیهای خواب آلود پیدا منت
با گرانجانی ز خاک سنگ میدان سر مپیچ

نیست با دیده ظاهر دل روشن محتاج
نبود خانه آیینه بروزن محتاج

کرده ام غنچه صفت باغ خود از خانه بجوش
نیستم با دل صد پاره بگلشن محتاج

عجز از این شکوه از آن دست که دارم نیست
که مرا گرد به دریوزه دامن محتاج

جلوه حسن بکوته نظران مستغنیست
نیست عیسی نظر بازی سوزن محتاج

نیست موقوف طلب همت اگر سرشار است
داغ از اینجا نشد بفشردن محتاج

شاهد نقص خموشیست بصحرا رفتن
شعله سرکش ما نیست بدامن محتاج

در گلستان جهان غنچه دل ما صد پاره — غنچه‌ای نیست که نبود به شکفتن محتاج

نیست روی عرق‌آلود به گوهر محتاج — نبود حسن خداداد به زیور محتاج

پرده‌پوشی چه ضرورت گهر ناب را — نیست پیراهن یوسف به رفوگر

خوان خورشید به سرپوش چه حاجت دارد — سر آزاده ما نیست به افسر محتاج

رهبری نیست به از صدق طلب رهرو را — نیست از راست‌روی خامه به مسطر محتاج

نبود حاجت افسانه گرانخواب را — نیست این کشتی گرانبار به لنگر محتاج

نیست در خاطر آزاده گره در اره — سرو چون آب نباشد به سر اره محتاج

صائب از قحط سخندان چه گله میکرد — سنجکش نشود هیچ سخنور محتاج

قرص خورشید است اول لقمه مهمان صبح — چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح

صیقل روحست فیض صحبت اشراقیان — سینه خود را مصفا ساز از [illegible] صبح

عقده‌های مشکل خود را یک یک عرض کن — تا نگردیده است خونین از شفق دندان صبح

میشود سرپنجه خورشید تابان پنجه‌اش — هر که آویزد ز روی صدق در دامان صبح

دیده بیدار خود در حلقه فتراک کن — تا مگر صیدی توانی برد از میدان صبح

قوت بازوی توفیق از حق دریوزه کن — خوش برآر این گوی زر را از خم چوگان صبح

در لحد با خود مبر زنهار این [illegible] — نامه خود را بشو در چشمه تابان صبح

رحمت روزنهان شد بر دل روشندلان | آنچه می آمد برون از خوان قسمت نان صبح

چون شدی محرم صایب از گل شب بوی فیض | برگ عیشی در گریبان ریز از بستان صبح

خاک از خواب عدم جست ز بیداری صبح | چرخ یک سنگ شکر شد ز شکرباری صبح

دل ز آزار لف و بناگوش چه گلها که نچید | بی اثر نیست فغانهای شب و زاری صبح

نیست امید سحر عاشق دلسوخته را | شب بنظاره چه باشد خط بیزاری صبح

صورت حشر که در پرده غیبست نهان | میتوان دید در آئینه بیداری صبح

همچو خورشید دل زنده اگر میخواهی | صایب از دست مده دامن بیداری صبح

خرده انجم ندارد رونقی در کوی صبح | بهره خورشید شناسیست از بازوی صبح

در حریم پاکبازان بیوضو رفتن خطاست | تا نشوئی دست از دنیا مرو در کوی صبح

تا نخورد پاکدامانی ز نامردی کمر | پنجه خونین کشید از شفق بر روی صبح

در تو تاثیر از دل تاریک نبود آه را | ورنه میگردد سفید از آه سردی موی صبح

صحبت روشن ضمیران نیست کم از کیمیا | کلک صایب چون شکر شد گفتگوی صبح

گر بخلاص رخ خود زینت بیاری صبح | روشن از خانه چو خورشید برون آی صبح

نتوان از دست دعا کشتی نوح در اند | تا ازین قلزم زنگار برآیی صبح

بندگی کار جوانیست به پیری مفکن — در شب تار بره رو که بیابی صبح
رنگ غفلت کند پاک ز آیینهٔ دل — کف دستی که ز افسوس بهم سائی صبح
چهره بگل رفت ترا پای بدل دست گذار — این خیابان نیست که شب بندی و بگشائی صبح
صبر بر تلخی بیداری شب کن صائب — تا چو خورشید جهانتاب شکرخائی صبح

دل زنده میکند نفس جانفزای صبح — جان میشود دو مغز از بوی و هوای صبح
خورشید افسر زر از این آستانه یافت — زنهار رو متاب ز دولتسرای صبح
فیضست فیض صحبت اشراقیان تمام — زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح
از خوان روزگار ربیک قرص ساخته است — صادق بود همیشه از آن اشتهای صبح
غافل مشو ز غربت پیران زنده دل — برخیز از سر دو جهان پیش پای صبح
گرد گناه را دل روشن چه میکند — از روی شب سیاه نگردد قبای صبح
صائب چگونه وصف نماید که قاصرست — خورشید با هزار زبان از ثنای صبح

از قرص آفتاب تهیدست خوان صبح — دایم بود ز صدق طلب پخته نان صبح
خورشید افسر زر از این آستانه یافت — زنهار رو متاب سر از آستان صبح
مگذر ز حرف راست که از راه صدق — پر زر کند فلک ز لوک دهان صبح
در نور صدق محو شود دعوی دروغ — ظلمت بگرد میرود از کاروان صبح

عشقی که صادقست بود ایمن از زوال
این تب برون نمیرود از استخوان صبح

با صبح خوش برآ که بود عهد پنجه وال
برگ خزان رسیده از بستان صبح

آب آورد بدیده خورشید دیدنش
هر گل که واشد از نفس خوشنکان صبح

در راست خاکان شوی ایمن کجی
تیر دعا خطا نشود از کمان صبح

مگشا چاک سینه که ترسم ز انفعال
تا روز حشر تخته بماند دکان صبح

کوتاه دار دست دغا از کتاب خلق
صایب چو ممکنست گرفتن عنان صبح

مکن ز باده لعل لب چو مرجان سرخ
ز پشت دست ندامت مساز دندان سرخ

ز غوطه که بخنجر زد خدنگ داشتم
که غیرت رگ گردن کند گریبان سرخ

خبان همه گردن کشیده اند از دو
شود بخنجر که تا دست و تیغ جانان سرخ

نشان صافی شستست اینکه چشمش را
نشد ز ریختن خون خدنگ مژگان سرخ

ز خون شکنهانست آنقدر سیراب
که دست میشود از داغ مرهمش چو مرجان سرخ

ز غیرت رخ او خون گل چنان زد جوش
که خار بر سر دیوار شد چو مرجان شاخ

چراغ دل ز جگر گوشه میشود روشن
بود ز لعل لب او رخ بدخشان سرخ

شکار را غم این میکشد مرا که مباد
ز خون من نشود دست و تیغ جانان سرخ

چه خون که در دلم از آرزوی بوسه کند
در آن زمان که کند سبز لب از دندان

بسر براهی عارف یار مینا زد
شود ز گوی سبکسیر روی چوگان سرخ

بشیر طفل مرا دام خویش شوان کرد
مگر بنجم کند از مهد دایه پستان سرخ

مجوی روزی بی خون دل زخوان سپهر
که شد ز نخل شفق نان چهره تابان سرخ

سیاه خانه این دشت داغ لاله شود
اگر چنین شود از اشک هر گریبان سرخ

متحرک مکن اظهار سنگدستی خویش
که از طپانچه بحرست روی مرجان سرخ

خیال سیب زنخدان یار میکند خوش
شد از فشردن دل هر که دندان سرخ

بهار خشک لبان میرسد زپرده غیب
ز نخچه آبله مژگان کند مغیلان سرخ

محو زچهره گلگون گل فریب جمال
که در مقام خجالت رخت شادمان سرخ

اگر حجاب سمندر شود که میسوزد
چنین شود اگر از عذار خاران سرخ

می دو آتشه راز نشاد کر باشد
خوش آن زمان که لب یار گردد از نان

جواب انوری طالب است این صائب
گر دوست روی سخن گستران سرخ

مکن دراز بطعن فلک زبان گستاخ
ترنج دست قضا را مکن نشان گستاخ

نهاده اند زهر خار در کمان تیری
مکن نگاه بگلهای بوستان گستاخ

نشان تیر هوای همان کمانداریست
بقصد جرح منه تیر در کمان گستاخ

ز برق خرمن گل جهان شبنم سوخت
بشاخ گل مگذار آشیان گستاخ

حریف ناوک غیرت نمیشوی صائب
بهر شکار مکش لاغ کمان گستاخ

شمع روشن شد چو اشک از دیده افشانند | خوشه برداشت هر کس دانه آنجا افشاند
از بحر دهر هیچ کس نقصان نکرد | پنجه خورشید شد دستی که بر دنیا فشاند
از بهاران خلعت سرسبزی جاوید یافت | هر که دامن بر سر خوبی و از استغنا فشاند
چشم ما جز حسرت خشک از وصال او نبرد | هر چه از دریا گرفت این ابر بر دریا فشاند
برق عالمسوز ما را شهپر پرواز داد | آنکه خار از دشمنی در رهگذار ما فشاند
نیست غربت مانع کلفت که در روزگار | بر گهر گرد یتیمی در دل دریا فشاند
قسمت آدم شد از روز ازل بر خوش فیض | جام اول را که آن ساقی رعنا فشاند
چون گهر دارد جهان گرد یتیمی بر جبین | گرچه چاپ از رگ ابر قلم دریا فشاند

مرا نازک نهالی قصد جان ناتوان دارد | که تیغش جوهر از پیچ و خم موی میان دارد
چه باشد یارب از درد طلب حال تهی‌دستان | در آن دریا که گوهر پیچ و تاب ریسمان دارد
برآ از پرده هستی اگر آسودگی خواهی | که طوفان حوادث بال و پر زین بادبان دارد
هجوم زیردستان نفس عنبر آگند کافر | ز طوق قمریان زنار سرو بوستان دارد
چو افتادی به بحر عشق دست و پا مزن صائب | که از تسلیم ساحل این محیط بیکران دارد

دل رمیده ما شکوه از وطن دارد | عقیق ما دل پرخون ز از یمن دارد
یکیست آمدن و رفتن بکشور جان | شکوفه جامهٔ احرام از کفن دارد

چو غنچه هر که تو خود سرای دل ره برد — حضور گوشه خلوت در انجمن دارد

ز یوسفی که ترا در دست نخریدی — وگرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد

کسی که گوشه گرفت از جهان صائب — خبر ز چاشنی کنج آن دهن دارد

عشق اول بر دل سوخته آدم زد — مایه ور شد ز دل آدم و بر عالم زد

در دل و جان ملک شور قیامت افتاد — زان نمک کز لب خود بر جگر آدم زد

تن خاکی که همان دید زر آن ابلیس — مشت خاکیست که بر دیده نامحرم زد

هر که قد راست نکرد پیش حق از بهر بهشت — بوسه بر دست سلیمان پی خاتم زد

صائب از عشق حسابان قامت خود راست کند — که فلک از ته این بار گران بس خم زد

هر نقطه سر گزین دایره بیکار شمارند — صاحب نظران خال لب یار شمارند

چشمی که رگ خواب درو رشته تسبیح است — بیداردلان حلقه زنار شمارند

زنهار حذر کن که بدامان تو چون گل — هر خنده که دزدی همه یکبار شمارند

مستان تو برهم زدن هر دو جهان را — آسانتر از آشفتن دستار شمارند

جمعی که به یکتایی گلشن نرسیدند — صائب ورق دفتر گلزار شمارند

غم کلیم تا یار بی پروا نفسها دم رسید — آه صبح و گریه شبها بفریادم رسید

داغ صحبت نبرد از چهره‌ام گرد ملال
میروم چون سیل تا دریا به فریادم رسد

از سواد شهر خاکستر نشین شد شهرتم
کو جنون تا داغ صحبت به فریادم رسد

گو دغم شد آب از فریاد عالم سوز من
کیست دیگر در دل شبها به فریادم رسد

میروم از خویش پر و پای کوبان چون سپند
تا کی آن آتشین سیما به فریادم رسد

میتوانم روز محشر شد شفیع عالمی
ناله امروز اگر فردا به فریادم رسد

شعله آواز صائب برق بیکار دست
مطربی کو تا درین سودا به فریادم رسد

هر دلی کز عشق گوهر آب شد گوهر شود
هر که را سوزد درین دریا نفس عنبر شود

آتش سوزان بود نزدیکی سیمبران
رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر

میشود بر کاملان اوضاع دنیا خوشگوار
تلخی از دریا نه بیند قطره چون گوهر شود

جلوه سرو لب کوثر کند قدر کان او
دیده هر کس که از اشک ندامت تر

کوثری با خود بصحرای قیامت میبرد
چشم هر کس صائب از اشک ندامت تر

ز دیدار یوسف نظر زلیخا چه برگیرد
چراغ دیده یعقوب از نور پسر گیرد

از آن عاشق با آتشهای رنگارنگ میسوزد
که آن روی لطیف از هر نگه رنگ دگر گیرد

درین دنیای پر گوهر سعادت جستن از اختر
بآن ماند که موری دانه از مور دگر گیرد

بسر اندر چشم تا خون نباید خورد ازین غافل
که این پیمانه چون پر شد سرنگون چون نشتر

ز خرمن جوی رزق از خوشه چینان دست کوته کن / که مور پست فطرت دانه از مور دگر گیرد

همان لعل گران قدرم بساط خاک پیما را / که بوسد دست خود هر کس گهر از خاک برگیرد

یوسف شود آن کس که خریدار تو باشد / عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد

گر خاک شود سرمهٔ موسی سلیت / آن سینه که گنجینهٔ اسرار تو باشد

چون برق بگیرد بود شمع مزارش / هر شوخ جبین جانی که طلبکار تو باشد

خوابی که به از دولت بیدار توان گفت / خوابیست که در سایهٔ دیوار تو باشد

صائب اگر از خویش توانی بدر آمد / این دایره نقطهٔ پرگار تو باشد

چرا به خلد برین از خدا شوی خرسند / به جوی شیر چو طفلان چرا شوی خرسند

ز ماه مصر به زندان و چاه ساخته‌ای / اگر به هر دو جهان از خدا شوی خرسند

بهشت سینهٔ خود لقمه‌ای توانی کرد / ز خلد اگر به مقام رضا شوی خرسند

ز بهر سنگ تراشیده‌ای دهند چو موج / اگر به حکم روان قضا شوی خرسند

به آشنایی بیگانگان برآمده‌ای / تو آن نه‌ای که به یک آشنا شوی خرسند

بلند دار نظر را مباد چون نرگس / ز چشم خود به همین پیش پا شوی خرسند

به خواب ناز روی همچو چشم قربانی / اگر به خاطر همت عطا شوی خرسند

ز فکر رزق پریشان نمی‌شوی صائب / اگر به پارهٔ دل از خدا شوی خرسند

حجاب آسمان کی مانع ما میتواند شد
فلک ما را کجا انگشتر پا میتواند شد

اگر محو بحر شوی گردی که بر دل از جهان داری
یکدم خوشتر از دامان صحرا میتواند شد

دل از درد طلب برداشتن دشوار می دارد
وگر نه قطره ما نیز دریا میتواند شد

دو عالم محو شد تا پرده از عارض برافکندی
تو چون پیدا شوی دیگر که پیدا میتواند شد

دل روشن نهم پیدا شد آخر جسم را صاف
کتان کی پرده آن ماه سیما میتواند شد

چه بهتر است که آن بند قبا بگشایند
در ورود و بس روی دل ما بگشایند

وسعت دایره کون و مکان چندان نیست
که به یکبار دل و دیده ما بگشایند

با دل تیره جهان در نظر ما زشت است
آه اگر چهره آیینه ما بگشایند

در شب تیره مکان اثر صبح وجود
آنقدر نیست که دستی به دعا بگشایند

صبر کن پای تو چون رفت بگل این هنگامست
که ببندند شب و صبح ز پا بگشایند

صبح محشر شود از نامه سیاهان پیدا
چون که سر نامه ما روز جزا بگشایند

سالکان که قدم در ره میخانه زدند
پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند

مست از شیشه و پیمانه خالی کردند
ساده لوحان که در کعبه و بتخانه زدند

فلک پیر و پا حلقه پروین در دست
در مقامی که سر از پرده خانه زدند

داد عمر ابد از کف جمع قدرش
که به سر پنجه سر زلف تو شانه زدند

چشم از آن خال بپوشید که در روز نخست | برق در خرمن آدم همین دانه زدند
عشق و هنگامه آغوش طرازی سهل است | شمع دستیست که بر سینه پروانه زدند
صائب از شرم برون آی که از روز ازل | طبل رسوایی ما بر در هیچ نه زدند

بخل ممسک از کرم افزونتر شود | سخت تر گردد گره چون تر شود
سایه گستر باش کاغذ در زوال | سایه خورشید چون کمتر شود
قرب خوبان پیچ و تاب آورد | رشته در عقد گهر لاغر شود
با تهی دستی قناعت کن که نی | بی نوا گردد چو پر شکر شود
گوش کرد گل بود از عندلیب | هر کجا صائب سخن گستر شود

خط شبرنگ ز روی تو عیان خواهد شد | علم لطف درین گرد نهان خواهد شد
خط زبان بند بتان بود ندیدم استم | که ترا جوهر شمشیر زبان خواهد شد
هر که چون دام گرفتار تهی چشمی گشت | در ته خاک چو چشم نگران خواهد شد
دل چو اطفال مبندید برین نقش و نگار | کاین بهاریست که یکدست خزان خواهد شد
نیست در سایه اقبال هما آرامش | استخوانی که به تیر تو نشان خواهد شد
رهرو صادق و سامان اقامت هیهات | صبح چون گرد نفس راست روان خواهد شد
قامت هر که شود خم ز عبادت صائب | خاتم دست سلیمان زمان خواهد شد

دل چه نخچیهای رنگارنگ ازان دلبر کشید | قطرهٔ خون چه دریاهای عجز بر سر کشید

از کنار آب حیوان خشک لب باز آمدن | مرگ را در زندگی بر روی اسکندر کشید

ساده بود از تار و پود راه صحرای سخن | هرزه گردیهای فکر این صفحه را مسطر کشید

در میان عاشقان چون بی نصیب افتاده‌ام | ورنه قمری سرو را در زیر بال و پر کشید

هر که صائب از ندامت کرد خط آب رو | در همین جا آب از سرچشمهٔ کوثر کشید

خوش آن گروه که تن را ز عشق جان سازند | زمین خویش ته پر آسمان سازند

ز سایه روی زمین را بپرنیان گیرم | اگر همای مرا سهر ز استخوان سازند

غبار در دل هیچ آفریده نگذارم | اگر چو سیل مرا مطلق العنان سازند

جماعتی که ز ساغر بجام صبح کشند | بیک حباب ز دریای بیکران سازند

یکیست تارک گردن ترشال هدف | ز هر طرف که رسد ناوکی نشان سازند

چه فارغند ز اندیشه شراب و کباب | جماعتی که لبی خونچکان سازند

بر آن گروه حرامست خامشی صائب | که کار حق نتوانند از زبان سازند

نه بید ردیست که اشکم ز چشم تر نمی آید | مرا از سیر چشمی در نظر گوهر نمی آید

بچشم پاک گردانیده تسخیر آن پریرو را | چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی آید

نماند از سردمهریهای دوران در جگر آهم | درختی را که بر سوخت دود از بر نمی آید

چنین کز عالم آب آمده آتش روان پرور	نهال طوبی از سر چشمه کوثر نمی آید
اگر اهل دلی بر تیره بختی صبر کن صائب	که داغ غنچه از زیر سیاهی بر نمی آید

حسن چون بی پرده شد دلها بجوش غلغلان شود	خاک اطلس پوش گردد تیغ چون عریان شود
در نگیرد صحبت زاهد بصوفی مشربان	زشت در یک دیدن از آیینه روگردان شود
جنگ دارد ظالم از بی آبی با خویشتن	خون خود را میخورد گرگی که بی دندان شود
سیل بیکار است چون از خود برآرد خانه را	نفس چون طغیان نماید بدتر از شیطان شود
خانه صائب چو آغاز کهن ریزی کند	زنده رود تازه پیدا در صفاهان شود

مرکبی مهد حباب از لب دریا بر دارد	نه حباب است که هر موج ز جا بر دارد
رشته گوهر سیراب شود فکر کاوش	هر که خار از ره این آبله پا بر دارد
در بیابان طلب تشنه جگر بسیار است	هر که همراه آئینه آب جدا بر دارد
آنقدر دور مشو از نظر ای صبح امید	که دل خون شده دست از دعا بر دارد
میکند ساده زمین راز عمارت صائب	ابر از آب ز چشم تر ما بر دارد

گوهری نیست سخنهاش که از گوش رود	ممکنی نیست لب او که فراموش شود
صدفی نیست دو لعلش که برآید از گوش	یا در گوش نه چرا غنچه است که خاموش

خط به نرمش سفری نیست که از پا درود | مصرعی نیست خراشی که فراموش شود

خواب در دیده غفلت زدگان سوزد | چو کسی غافل از آن صبح بناگوش شود

زاهد خشک اگر دست آورد پسند | همچو محراب سراپا همه آغوش شود

واگذارش که بخود جگر خود سازد | کیست صائب که بنرم تو قدح نوش شود

طی شد ز عمر بی و دل داغدار ماند | صیقل گذشت و آینه ام در غبار ماند

چون بیشه درخت که ماند بجای خویش | شد زندگی و طول امل برقرار ماند

از خود دری زود که گرد دگر نده تر | چندانکه زهر در بن دندان مار ماند

دست جو زر عزت آزاد کی چو رو | با صد هزار عقده مشکل بکار ماند

صائب ز اهل درد همه آواز محبت | گو عمر کی که بر دم از روزگار ماند

کو بکی نیست که از خورشید برسد | جنبش تو فی محالست لفظ برسد

جگر تشنه صحرای علاقی برسم | سیل ما انگذار که به دریا برسد

ناقص از سیر به چرخ گرد و کامل | باده جام محالست بمینا برسد

هر که از کبر نگردی نکی در ته پا | تو چو عمر ماند فیض زبان برسد

از کمندش نکند صبح تماشائی سر
دست هر کس که بار صف چلیپا برسد

از گرد روان خار مغیلان گله دارد | اینجاست که نشتر خطر از آبله دارد

تشریف گرفتاری ما عاریتی نیست | گر موجه خود آب روان سلسله دارد

خون میچکد از شعله آواز جرس را | تا چشم که سر در پی این قافله دارد

چون نقش قدم هر قدم از پوست برآید | هر کس خبر از دوری این مرحله دارد

اینجا شکند راه تهی پیش روان را | این گرد نظر از ره بر سر گله دارد

چون دست عروسان نگارست سزاوار | پایی که رسید از مغیلان گله دارد

از زلف خدنگی که دلش چاک چو شانه است | هر کس که فزون ربط با این سلسله دارد

بخدمت بنده از آزار دم دادن زود میگردد | بیار از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد

زخامی دل ندارد اضطراب از عشق او ورنه | کباب پخته از پهلو به پهلو زود میگردد

سرایت میکند در بیگناهان خشم جباران | زمین را میدرد شیری که خشم آلود میگردد

چراغ مهر خموشی از لب گفتار بردارم | که روشن خانه ام زین روزن مسدود میگردد

بجز این نکته چون قندیل از محراب روشن شد | که از خود هر که خالی میشود مسجود میگردد

به پیغام مرا دلبر اگر مکتوب نفرستد | که بلبل در قفس از بوی گل خشنود

گرنه هر که سود دیگر انبار زمان خود | ماند کی فرصت صائب زمانش سود

تا چهره‌ام گران نگار شد | دست ز کار رفته‌ام امیدوار شد

گویند چشم روشنی هم غزالهاست / هر جا که آن نگار بعزم شکار شد

عالم بخاک روبی میخانه چشم داشت / این منزلت نصیب چه مرغ خطا شد

سنگ ملامتم ز سلامت نگاه داشت / دشمن مرا ز دشمن دیگر حصار شد

صائب شدم بحاصل عزلت امیدوار / تا عنبر از محیط نصیب کنار شد

شکوه بحر ز امواج آشکاره شود / یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود

مباش در پی گرد آوری که ماه تمام / ز خود تهی چو شود قابل اشاره شود

مرا چو آینه سیری ز وصل ممکن نیست / تمام عمر اگر صرف یک نظاره شود

باصل خویش کند فرع میل میترسم / که شیشه دلم از رقت شیشه خاره شود

مشو ز وحدت و کثرت دو بین که یک نور است / که آفتاب شود روز و شب ستاره شود

بگیر دامن خورشید طلعتی صائب / که همچو صبح ترا زندگی دوباره شود

اسیر عشق تو دلتنگ از الم نشود / حباب خنده این کبک کوه غم نشود

ز حرف مردم عالم کشیده دار انگشت / که زود عمر تو کوتاه چون قلم نشود

که رو نهفتن بهتر که از پشیمانی / نفس گسسته بمعمورهٔ عدم نشود

ز انقلاب توان برد جان بهمواری / که آب آینه هرگز زیاد و کم نشود

شود ز گرد کینه پاک سینه صائب / که غافل از نفس پاک صبحدم نشود

خوشا سعادت آن دل که آب میگردد | که شبنم آینهٔ آفتاب میگردد
مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل | که هر دعا که کنی مستجاب میگردد
بسنگ ناخن تیر تشنه لب که می‌آید | دهان آبله‌ها پر آب میگردد
تراز دغدغهٔ نان نکرد غافل دل | نه آسیا که بچندین شتاب میگردد
نه از برای تماشاست کوچه گردی حسن | ز بیم سوختن خود کباب میگردد
اگرچه موی سفید است تازیانهٔ عمر | بچشم نرم تو گلهای خواب میگردد
طپیدن دل ما صائب اختیاری نیست | بتازیانهٔ آتش کباب میگردد

روی او در دور خط دلکش‌تر احباب شد | راه خود باریک سازد خنجر خوش کمیاب شد
شانه از موج طراوت کشتی دریا شکست | بسکه در زلف تو دلهای اسیران آب شد
از زبرکاری دل ما خاکساران خوشنماست | بحر با آن منزلت روشنگر سیلاب شد
صبح پیری کرد خواب غفلت ما را گران | بادبان کشتی ما پرده‌های خواب شد
از توکل هر که پشت خویش بر دیوار داد | گنج خاک مراد از خشت محراب شد
هیچکس بر دل از دوستان صائب نسوخت | گرچه عمرم صرف در دلسوزی احباب شد

هر سخن سازی بیان آینه رو هیچ شد | طوطی بیطالع ما سبزهٔ بیگانه شد
توتیا شد سنگ طفلان و جنونم برجاست | در کدامین ساعت سنگین دلم دیوانه شد

بر دو بینان کار در دنیای وحدت مشکلست / ورنه ما را هر پی خلوت جانانه باشد
دل شد از نظارهٔ روی عرقناکش خراب / آخر آن گنج که سیلاب این ویرانه باشد
سرگذشت زندگی و مرگ از صائب مپرس / قصه در خواب غفلت بود تا افسانه باشد

عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود / در میان شیر خالص موی رسوا میشود
ضعف بر مجنون چو کرده است عالم را وسیع / هر کف خاکی هر از دامان صحرا میشود
هر که شد در عالم انصاف از صاحبدلان / در نظر هر نقطهٔ سهوش سویدا میشود
دست بر دل نه که در بحر پر آشوب جهان / شاهد عجز است هر دستی که بالا میشود
خواب را بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد / کار چون دلچسب شد خود کارفرما میشود
حسن زندانی بود در حلقهٔ فرمان عشق / طوق قمری سرو را انگشتر پا میشود
حرص را بر شیر برومندی بود موی سفید / قد دوتا چون شد غم روزی دوبالا میشود
میگشاید عشق صائب عقده‌های سخت را / آب گوهر عاقبت واصل بدریا میشود

روشنانی که درین دائره صاحب دیدند / همه چون شبنم گل آینهٔ خورشیدند
زود از لاغری انگشت نما میگردند / چون مه آنانکه با حسبان فلک بالیدند
خبر از مرکز این دائره جمعی دارند / که چو پرکار بگرد دل خود گردیدند
تنگ شد دائرهٔ عیش برو چون خاتم / هر کرا خانه نقد از نگین بخشیدند

با دعاهایی که رسیدند بلعل لب یار
خرد آنست که در سینه خم جوشیدند

گل بیخاری اگر بود درین خارستان
دهنی بود که از صحبت مردم چیدند

چه عجب صائب اگر روز جزا رسته شوند
خوش حسابان که درین نشأه قیامت دیدند

چنانکه گل بسر شاخسار می آید
بپای خود سر عاشق بدار می آید

مرا توقع احسان ز کار فرمانیست
که مزد کار هم از ذوق کار می آید

بکار هر که درین نشأه سایه اندازی
در آفتاب قیامت بکار می آید

باتش جگر آفتاب آب زدن
از آن عقیق لب آبدار می آید

غرض ز تهنیه آغوش خاکساریهاست
ز بحر موجه اگر بر کنار می آید

اگر بکار جهان هر نیامدم صائب
کلام بی غرض من بکار می آید

ساده لوحانی که در خود بدر آن داده اند
داغ بوسه ز دست از مرا خوان داده اند

زیر بار منت گردون دوتا گردیده ام
همچو ماه نو مرا تا یک لب نان داده اند

ناله زنجیر دارد حلقهٔ چشم غزال
تا مرا دیوانه را سر در بیابان داده اند

یک گل بیخار گر دیده است در چشم جهان
تا مرا چون شبنم گل چشم حیران داده اند

از دل پر خون و آه آتشین و اشک گرم
آنچه می باید مرا صائب سامان داده اند

همیشه از دل ما آه سرد می‌خیزد / از این خرابه شب و روز گرد می‌خیزد

دلیر بر صف افتادگان عشق متاز / که جای گرد از این خاک مرد می‌خیزد

نگاه نرگس نیلوفری شنیده تر است / که از بنفشه افلاک لاجورد می‌خیزد

سپهر سفله که باشد که دست فرد گیرد / ز خاک مرد به امداد مرد می‌خیزد

سماع اهل دل از روی شاد و باده نیست / سپند از سر آتش ز درد می‌خیزد

بروی خاک کشد تیغ خود چو سایه سپید / به هر کسی که به قصد نبرد می‌خیزد

کجا مقید همراه میشود صائب / سبکروی که چو خورشید فرد می‌خیزد

دل امی است ز ما عشوه دنیا ببرد / یوسف آن نیست که فرمان زلیخا ببرد

این گرانی که غم از بار علایق دارم / نیست ممکن که مرا سیل به دریا ببرد

پیش از این نیست که هر کس که تو را ناز کشید / حسرتی چند ز ما پیش ز دنیا ببرد

گرد هر چند ز غیرت عرق چهر پرویز / نقش شیرین نتوانست ز خارا ببرد

صائب آهسته به روی شه خود ساز که آب / پنبه آتش سوزان به مدارا ببرد

سمندر داغها از آتش رخسار او دارد / کجا یاقوت تاب گرمی بازار او دارد

نه تنها نقطه خالست چون ناقوس از او نالان / که چرخ از کهکشان هم بر کمر زنار او دارد

به تیغ کوه خون خویش را چون لاله سر زد / ز بس کبک خرامان خجلت از رفتار او دارد

ز سرو خوش‌خرام او که غافل میتواند شد / که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد

نخواهد رخنهٔ زخم نمایان ماند در دلها / اگر این چاشنی شیرینی گفتار او دارد

مگر پوشیده چشمی دست گیرد پیر کنعان را / درین گلشن که حسن یوسفی هر خار او دارد

نگرداند ز خورشید قیامت روی خود صائب / خریداری که داغ گرمی بازار او دارد

هر کرا از دایرهٔ انگشتر فرمان دارد / مور در خانهٔ خود حکم سلیمان دارد

میتوان یافت ز عنوان که چه در مکتوب است / پای نه بر در آن خانه که دربان دارد

میکند غنچهٔ گل جلوهٔ آغوش وداع / تا که دیگر سر تاراج گلستان دارد

اگر افتادن ما تماشایی نخواهد داشت / سقف افلاک خطرهای نمایان دارد

خبر از خندهٔ سوفار ندارد پیکان / چه اثر در دل غمگین لب خندان دارد

هر کرا گوشه‌ای از وسعت مشرب دادند / گر همه مور بود ملک سلیمان دارد

شورش عشق و صبر را ز دل [illegible] صائب / روی دریا خبر از سیلی طوفان دارد

نه هر که خواجه شود بنده پروری داند / نه هر که گردنی افراخت سروری داند

چو سایه از پی [illegible] میرود / ضرور نیست که معشوق دلبری داند

دلی که روشنی از سرمهٔ سلیمان یافت / سراب بادیه را جلوهٔ پری داند

تو سعی کن که درین محیط ناپدید شوی / وگرنه هر خس و خاری شناوری داند

کسی که نیست نه اهل سخن علم گردد | که همچو خامه صاحب سخنوری داند

حسرت عمر مرا در دل افگار بماند | رفت سیلاب بدریا و خس و خار بماند

عنکبوتیست که در فکر شکار است | زاهد خشک که در پرده پندار بماند

دل بنظاره او شد که دگر باز آید | آب گردید و در آن لعل گهربار بماند

میتواند گره از کار دو عالم وا کرد | دست هر کس ز تماشای تو از کار بماند

دانه سوخته از خاک برآمد صائب | دل بیحاصل ما در ته دیوار بماند

دل غریب مرا بوی گل بجا آورد | گران بهار خبرهای آشنا آورد

غرور عشق زلیخا بهانه انگیز است | وگرنه یوسف مانند کی بجا آورد

همانکه از گل بیخار داشت خار دریغ | هر آبله مغیلان بر برهنه پا آورد

ز تیغ فیض دم صبح عید می یابد | کسی که روی بسر منزل فنا آورد

رسید تا بکشش استخوان غرض صائب | چها که بر سر خوان سایه هما آورد

دل دیوانه ما قابل زنجیر نبود | ورنه کوتاهی از زلف گرهگیر نبود

عمر مردم همه در پرده حیرانی رفت | عالم خاک کم از عالم تصویر نبود

خشکی طالع ما سد سکندر گردید | ورنه پستان لحد اینهمه بی شیر نبود

تپو گر روی بمحراب نماز آوردم | چون کمان خانه ابروی تو بی تیر نبود
ناله اهل جنون بود برون از پرگار | صائب امروز که در حلقه زنجیر نبود

جام می چهره اندیشه نمائی دارد | سینه در دشت ان طرفه صفائی دارد
کشش دل بخرابات هزار اهتمام است | خانه کعبه اگر قبله نمائی دارد
دل امید ره ندارد خبر از نیک کشش | ورنه این بیضه فولاد هوائی دارد
در گلوی جرس نالهٔ خونین گره است | کاروانی که ز پی آبله پائی دارد
بحر اگر بر صدف گوهر خود مینازد | داغ بادیه سیم آبله پائی دارد
اینقدر لعل کشش مستانه نمی اندیشد | میتوان یافت که دل تکیه بجائی دارد
کعبه و دیر شد از خانه صائب پرشور | فرصت شش که مستانه نوائی دارد

حسن در هر نگهی عالم دیگر گردد | نسیمی ورق لاله و گل بر گردد
چون سلیمان سخن مور بغیبت بشنو | تا بر آئینه اقبال تو جوهر گردد
بر دل گرمی اگر دست گذاری از لطف | چون صدف آینه دست تو گوهر گردد
دم جانبخش نسیم سحری زاد ره است | پیش از آن کز نفس خلق مکدر گردد
هر حبابی که درین راه سبکسر گشتم | دل بغنچه و بر پرده دیگر گردد
دست در دامن تسلیم و رضا زن صائب | تا تر از موج خطر داغ ما در گردد

از کمرش کام دل چگونه برآید | خرد شود شیشه که بر کمر آید

محنت روزی من رسید بتحقیق | سنگ بهر گل در خور ثمر آید

گل شود از اضطراب در تلخی | یوسف ما چو ز صحن باغ برآید

سیر خرابات عشق بد و بهشت است | کیست به پای خود از بهشت برآید

فیض دعا بسر ز نیم شبی دشنام | هر که دلش خوش بود بهر چه برآید

بهده از داغ سینه چشم گشوده | دل بچنان رفته است کز سفر آید

از در حق کی طلب شکسته دلان را | شیشه چو بشکست پیش شیشه گر آید

نغمه حافظ شنو ز خانه صائب | چند نشینی که خواجه کی بدر آید

بهار عارض او را به اهل کس نمیداند | بغیر از رنگ و بوی زلف گلستان کس نمیداند

خدا داند چها در سر هر دار د نگارم | ره باغ ارم را جز سلیمان کس نمیداند

قیاسی میکنند این ساده لوحان از پی وصف | قماش ساعد سیمین جانان کس نمیداند

تماشای تو دارد بی‌نیاز از سیر عالم را | در ایام تو راه باغ و بستان کس نمیداند

بغیر از چشم بیمارش که دارد گوشه دردی | ز اهل دید قدر دردمندان کس نمیداند

بود در پرده شب عیشهای زنده داران | حضور دل در این زلف پریشان کس نمیداند

دل خود گشته خود در سراغ از عشق میکردم | که غیر خورشید جای لعل در کان کس نمیداند

ز شاهان سخن رس تیغ افکار صائب را | بغیر از شاه والا جاه ایران کس نمیداند

هر که خار آرزو در دیدهٔ دل بشکند / بی تردد پای در دامان منزل بشکند

از هجوم آرزوهای نفس در سینه نیست / سخت میترسم که آخر شیشهٔ دل بشکند

دست مجنون را ز جولان عشق بر دل بسته است / شوخی لیلی مگر دامان محمل بشکند

خویش را بشکن که بر گردد بدریا زودتر / موج را بر یکدگر چندانکه ساحل بشکند

به که از سر گیرد احرام حریم کعبه را / راهرو را زیر پا گر خار غافل بشکند

تا رود پیوند موج این دریا بهم پیوسته است / میزند بر هم جهانی را هر که یکدل بشکند

نیست در طبع دل بیحاصل ما را قبول / کیست صائب گوشهٔ این فرد باطل بشکند

داغ با سینهٔ ارباب محبت چکند / لاله با داغ صحرای قیامت چکند

فارغ از بیش و کم بحر بود آب گهر / خشکی چرخ به ارباب قناعت چکند

با چراغی که بود صرصرش از سینهٔ خویش / گر شود هر دو جهان دست حمایت چکند

آسمان از سپر انداختگان است اینجا / در چنین معرکه تیغ شجاعت چکند

بود یعقوب به پیراهن یوسف خوشوقت / آنکه داده است ز کف داو فرصت چکند

خردهٔ گل چه بود پیش سگ بستر باد / حاصل روی زمین پیش سخاوت چکند

شب تاریک بود پردهٔ جمعیت گل / صائب از تیرگی بخت شکایت چکند

مستانه سرو قامت او در خرام شد / طوق گلوی فاختگان خط جام شد

هرچند عشق و شیوه کمست ازان دو لب | قند نبات میتوان بجواب سلام شد
صید حرم نیم بچه جرم ای فرشته خوی | آب حلال تیغ تو بر من حرام شد
ریگ روان حرص ندارد زمین پاک | کار گهر بقطره آبی تمام شد
دنبخورد نیست قسمت کامل که ماه نو | روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد
زین پیش شغل عشق بجانان نمیرسید | در دور کار حسن تو این شیوه عام شد
صائب ز شکر تیغ شهادت مبند لب | کاین عمر بخرو زه ازو مستدام شد

خاک شو تا ند حجاب دیده روشن شود | دیده روشن چراغیست پر روغن شود
هرکسی میتواند خضر راه او شدن | هرکه چون برگ خزان آماده رفتن شود
نفس سرکش را کند مغرور نیادی جنس | در بساط شعله خار روشنی کی کردن
عارف ترا دل قوی گردد ز موج حادثات | بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود
این جواب آن غزل صائب که میگوید مسیح | یاد روی او کنم تا خانه‌ام روشن شود

انجا که خنده لعل ترا پرده در شود | طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود
قمری ز طوق حلقه کند نام سرو را | در گلشنی که قامت او جلوه گر شود
یک ناله چون سپند نداریم بیشتر | انصاف نیست ناله ما بی اثر شود
چون دستگاه عیش مقدار غفلت است | بیچاره آنکسی که ز خود باخبر شود

می خوردن مدام فرامش چه مانع کرد — عادت بهر دوا که کنی بی اثر شود

آیینه خانه ایست خموشی که هر چه هست — بی گفتگو تمام در و جلوه گر شود

هر آرزو که بشکنی امروز در جگر — فردا که این قفس شکند بال و پر شود

غفلت گزین که آب باین سهل قیمتی — در دامن صدف چو کشد پا گهر شود

صائب ز می مرا نتوان سیرچشم ساخت — کز آب تلخ تشنه لبی بیشتر شود

پیمانه چاره سر پرشور میکند — آتش علاج خانهٔ زنبور میکند

محرومیم ز کعبه گناه دلیل نیست — حیرانی از وصال مرا دور میکند

میبایدش بمنبر دار فنا نشست — اظهار حق کسی که چو منصور میکند

آن ساده دل که سنگ ملامت بمن زند — رطل گران تکلف مخمور میکند

برق تجلی و نفس اهل دل یکیست — منصور دار را شجر طور میکند

هرگز نبوده است ملاحت باین کمال — عکس تو آب آینه را شور میکند

صائب اگر بتاج شهان جا کند همان — فیروزه یاد خاک نشابور میکند

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد — غبار حادثه را توتیا توانی کرد

ز سایهٔ تو زمین آفتاب پوش شود — اگر تو دیدهٔ دل را جلا توانی کرد

ز شاهدان زمین گر نظر فرو بندی — نظر بپرده کیب سما توانی کرد

بر آستان تو نقش مراد وش شود | بسط خود اگر از بوریا توانی کرد
کلید قفل اجابت زبان خاموشست | قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد
ترا بعهد غم و درد امتحان کردند | که دردها چه ساز دوا توانی کرد
تو از زمان شوی از اهل معرفت پیدا | که ترک عالم چون و چرا توانی کرد

مغیلان پای نازک طپش از درد حنا دارد | چه غم دارد ز خار آنکس که آتش زیر پا دارد
دلش رو در هم از حکم قضا و میکشی در هم | چه پروا آتش از چین جبین بوریا دارد
درین صحرای وحشت خضر دلسوزی نیابم | مگر هم گرم رفتاری چه غم آبش بپا دارد
ندیدم یک نفس راحت ز حسن ظاهر و باطن | چه آسایش در آن کشور که ده فرمانروا دارد
مرا ان آتش تو در غم که چیز از پیکر ریزم | ز گرمی استخوانم شمع در راه هما دارد
تنی موشی ز کمر دشمن بدرگه مشو ایمن | چو توسن گوش خوابانده لگد با دو قفا دارد
فریب دولت ده روزه دنیا مخور صائب | که آینه ورق گرداندنی بال هما دارد

خاطر گرفته کدورت چه میکند | با کوه درد سنگ ملامت چه میکند
در خشکسال آب که کم می شود | بخل فلک باهل قناعت چه میکند
باران چه سیل نم بدهد نفع کشت را | در وقت پیری اشک ندامت
وحشت چو رو دهد همه جا کنج عزلت است | از خود رمیده گوشه عزلت چه میکند

تعمیر خانه‌ات به ویرانی دل است | از آن که دل نگاه عمارت چه میکند
سیلاب صاف شد ز هم آغوشی محیط | با سینه گشاده کدورت چه میکند
صائب فرا مرو دل خویش وا گذار | بیمار بیدماغ عیادت چه میکند

جان بی‌مغز از خاک تیره واصل میشود | کاروان گف بپایان مرگ ساحل میشود
میشود تن روح تن پرور باندک روزی | قطره صاف آخر گهر گل میشود
زیر بار منت از بدخویی خصم که موج | وصل دریا زدست رد ساحل میشود
دوستی با ناتوانان مایه روشن دلیست | موم چون در بار رشته ساز شمع محفل میشود
جامه فتحیست آگاهی درین وحشت سرا | غوطه در خون میزند صیدی که غافل میشود
شبنم از روشن روانی محو شد در آفتاب | هر که صائب صاف گردد زود واصل میشود

هر رهروی دچار منزل نمیشود | این راه قطع بی کشش دل نمیشود
زنجیر موج مانع شور محیط نیست | مجنون بسلسله عاقل نمیشود
نتوان بباده نو گره آسمان گشود | ناخن حریف آبله دل نمیشود
در عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل | کاین کار از دو روست یکدل نمیشود
عارف ز موج حادثه بر هم نمیخورد | از شور بحر آب گهر گل نمیشود
یکتا عقیق جلوه عاشق در جهان | پروانه بار خاطر محفل نمیشود

هر قبله گاه حاجت عالم همین درست	صائب چرا گدائی در دل نمیشود

صورت شیرین اگر از لوح خارا میرود	از دل سنگین ما نقش تمنا میرود
میدود مجنون بزور عشق برگرد جهان	آب دارد قوت از سرچشمه جا
عمر چون سیل و عدم دریا و ما خار و خسیم	در کنار سیل خار و خس بدریا میرود
رفتی و از بدگمانیهای عشق دور بین	تا تو می‌آئی بمجلس دل بصد جا میرود
در قیامت هم نمی‌یابد کسی هم سینه را	از خرام او دل هر کس که از جا میرود
شرم معشوق است شوخی از چشم غزالان برده است	بی‌تحجب از محمل لیلی بصحرا میرود
پیشتر از آب دنیا زر بشبنم میدهند	آب این بیحاصلان یکسر بدریا میرود
میرود صائب اگر داغ کلف از روی ماه	فکر خال و خط او کی از دل ما میرود

تن پرستانی که در تضییع آب و دانه‌اند	در ریاض آفرینش سبزهٔ بیگانه‌اند
نیست چندان ره بملک بیخودی از عارفان	تا برون از خویش می‌آیند در میخانه‌اند
در مذاق عارفان خمره‌ای گلگون یکیست	بسکه محو لذت دیدار صاحبخانه‌اند
هیچکس در کاروان زندگی بیدار نیست	ماندگان در خواب غفلت رفتگان افسانه‌اند

برنمیدارد شراکت ملک [?] [?]
زین سبب اطفال صائب دشمن دیوانه‌اند

جذبهٔ شوق اگر از جانب کنعان نرسد / بوی پیراهن یوسف بگریبان نرسد

کعبه در راه شکر بند افتاده است / سیل پر زور محیط به عمان نرسد

در مقامی که ضعیفان کمر کین بندند / آه اگر مور بفریاد سلیمان نرسد

تو و چشمی که ز دلها گذرد قهر نگاهش / هر دو دزدیده نگاهی که بمژگان نرسد

هر که از دامن او دست مراد کوته کرد / دارم امید که دستش بگریبان نرسد

شعلهٔ شوق من از پا ننشیند صائب / تا دل تشنه بآن چاه زنخدان نرسد

اول بنای عشق فصیحان ادا کنند / آری طعام را بنمک ابتدا کنند

نقش مراد طرح باقبال هند بسند / جمعی که تکیه گاه خود از بوریا کنند

زخم دهان بشکوه نمایان نمی شود / مردم بقدر رحمت اگر اکتفا کنند

عالم حریف دشمنی ما نمیشود / ما را اگر به بیکسی ما رها کنند

ظاهر شود که خلق چه دارند در بساط / در کشوری که یوسف ما را بها کنند

صائب جماعتی که بمعنی رسیده اند / تسخیر دل بیک نگه آشنا کنند

هر کف خاک ز جیحون تو جانی دارد / هر حبابی ز محیط تو جهانی دارد

هیچ قفلی بکلید دگری وا نشود / هر زبان گوشی و هر گوش زبانی دارد

خبر دوری راه از دگران می شنود / هر که چون تیر بتخت روانی دارد

جگر ما است ولی نعمت هر جا داست
نیست تواند کسی از خار مغیلان گل چید
چشم بر روی مه عید کشاید هر شام
رخنه ملک محال است بگیرند شهان
صائب این آن غزل حافظ شیراز که گفت

لاله با رنگ فسرده ما سوخته جانی دارد
که ز هر آینه چشم نگرانی دارد
هر که از خوان قناعت لب نانی دارد
میرسد رزق بهر کس که دهانی دارد
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

این سنگ جگر گون چه اثر داشته باشد
با هر دو جهان عشق یکدل نتوان باخت
مانند حباب آنکه ندارد بگره هیچ
فردوس چه دارد که دهد عوض عاشق [گل]
خو برسر آنم که بزلف تو زنم دست
نسبت بدان در چه شمارند نکویان
صائب خبرش هست ز حال جگر دل

سیر است که طفلی چه جگر داشته باشد
یک خوشه محال است دو سر داشته باشد
از نامه خجالت چه خطر داشته باشد
نقشی مگر از روی تو بر داشته باشد
تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد
دریا چه قدر آب گهر داشته باشد
هر کس که عزیزی بسفر داشته باشد

پرورش خطان عارض گلفام ندارد
پاس دل خود دار که زلف گره گیر
شمشیر کشیده می و خوم نشان ندهد

از ساده دلی این صبح غم شام ندارد
یک دانه بغیر از گره دام ندارد
افسوس که آغاز تو انجام ندارد

از شرم در بسته رو نگشاید | این قفل کلید بجز ابرام ندارد
از پایه خود هر که نهد پای فراتر | مستی است که پروای لب بام ندارد
از تلخی می شکوه مخمور محالست | صائب گله از تلخی دشنام ندارد

عاشق محو بد انداز نمی پردازد | بلبل مست بگلزار نمی پردازد
ریسمان بازی تقلید بود پیشه عقل | عشق با سبحه و زنار نمی پردازد
جوش نیست ز تعجیل بهاران و ثمر | گل بآرایش دستار نمی پردازد
آتشی در جگر بلبل اگر هست چرا | این چمن زار بخس و خار نمی پردازد
ز اعتمادیست که گرد آب تماشا عشق | عیسی ما که به بیمار نمی پردازد
کام ناکس بود از شهد سخن شیرین | که ما قسمت را رو با نگار نمی پردازد
گرم گردد اینچنین بیخبری صائب را | که ز گفتار بکردار نمی پردازد

اگر چه دست بتاراج دل هر خوش نگرد | میان بیعه دار ترکست مادر گرد
سر اسیر میرود در کوچه باغ عمر جاودان | قد رعنای او را هر که در مد نظر دارد
اگر چه حیا دارد نظر بر پشت پای خود | ولی مژگان شوخش از ته دلها خبر دارد
ز مضمون نگاهش هیچکس سر بر نمی آرد | ز مژگان گرچه آن خط مبین پرده بر دارد
همانندم شاهدان غنچه میگیرد ندارد پیش | اگر صد نسخه از رخسار او هم پرده بر دارد

اگرچه میوه جنت دل از جا میبرد صائب / ولی سیب زنخدان تو جای دگر دارد

قصه کار نظربازان پریشان میشود / گرد مجنون سر به چشم غزالان میشود

ترک هر خواهش حیات جاودانی آورد / آب رو چون جمع گردد آب حیوان میشود

سرو از شرم قدت در دود آه قمریان / چون الف در بسم الله پنهان میشود

نه فلک شکست بر خورشید عالمتاب عشق / لیک از کوچکی در ذره پنهان میشود

از اطاعت عاقبت محمود میگردد ایاز / قامت خم خاتم دست سلیمان میشود

حسن چون بی شرم شد زنهار گرد او مگرد / بوی خون می آید از تیغی که عریان میشود

نیست چون گرداب بهر دانه گردیدن مرا / آسیای قرب آب خشک گردان میشود

روز ما نسبت بشب فرقست گر از آشنا / مینماید گوشه ابرو و پنهان میشود

هر که صائب چشم پوشد از پسند خویشتن / عالم پر خار در چشمش گلستان میشود

تیغ زبان عاشق حیران چه میکند / با پای خفته خار مغیلان چه میکند

یکبار سر برآر ز جیب قبای ناز / دست فراهم بگریبان چه میکند

بیهوده دست بر دل ما می نهد طبیب / با شور بحر پنجه مرجان چه میکند

از آنکه عشق نیست چه لذت برد ز درد / از آنکه جان گسستن نبود جان چه میکند

دل چون نماند گو خرد و هوش هم ممان / این خانه خراب نگهبان چه میکند

مرهم نداد عهد به جگر سوز ما نشد — این دو ای بهار سوختن با ران چه میکنند
پنهان نبایدت که کسی وصل غمگسار — صائب شکایت از غم هجران چه میکنند

تقدیر قطع رشته تدبیر میکند — تدبیر ساده لوح چه تقدیر میکند
ای چرخ فکر گرسنه چشمان خاک کن — این یکه و قرص چشم کرا سیر میکند
خون از وداع او زرود دست و دل رگ — زور کمان مشابعت تیر میکند
یوسف نداشت نعمت دیدار این قدر — حسن تو چشم آینه را سیر میکند
صائب ز خط سبز نکویان در اصفهان — سیر بهار خطه کشمیر میکند

دل با تو همین چون ملایم شد مصفا میشود — سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود
خود نمایی کار ما را در گره انداخته است — قطره چون بر داشت دست از خویش دریا میشود
چون رود بیرون ز باغ آن یوسف گل پیرهن — گل ز دامن گیریش دست زلیخا میشود
با خیال یار صحبت داشتن خوش دولتیست — میرم از غیرت بر آن عاشق که تنها میشود
صائب از اندیشه زلف تو کاکل در گذر — فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

کجا پروای سرگشتگان آن مه جبین دارد — که خورشید چراغ مهر را در آستین دارد
امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش — ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد

عدالت این تقاضا میکند کز خرمن قسمت / نیا زان چو هر کس بار بندد بیش دارد

اثر بگذار تا یاغی شوی از حرف گمنامی / که از آیینه اسکندر حصار آهنین دارد

ندیدم تا نگاه افتاده نور چهره زیبا / نشد روشن که چرخ بیوفا با چهره کین دارد

غمی هر دم بدل از سینه صد چاک میریزد / بسقف خانه درویش دائم خاک میریزد

عرق افشاندی از رخ آب شد دلهای مشتاقان / قیامت میشود چون شبنم از افلاک

سر مینا از آن سبز است در میخانه همت / که سر جوش عطای خویش را بر خاک

ز حرف سرد بر دل میخوری هر دم نمیدانی / که از لرزیدن دل شبنم از افلاک

ز ساغر منع صائب میکند زاهد نمیداند / که می در سینه رنگ شعله در ر

ز خط آیینه رویی که جوهر دار میگردد / که در پیرایه آیینه جوهر خار میگردد

خجالت میکشم از نامه‌های بیجواب خود / که با خاطر آیینه خنده دیوار میگردد

رگ خواب مرا ذوق شبیخون که دارد / که چشم شبنمی کز بیم پیر بیدار میگردد

اگر سنگ کمی داری ترازو را فلاخن کن / که اینجا محتسب پیوسته در بازار میگردد

در آن محفل که صائب میکند میخانه پردازی / سر خورشید از یک ساغر سرشار میگردد

بذوق تکیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد / که شبنم در کنار گل حسد بر بسترم دارد

بهاری پر ز شور حوادث آن صبورم من — که پای آز را در خطر از انگرم داد

باین تر دامنی در حشر اگر از خاک برخیزم — خطر با آتش دوزخ ز دامان ترم داد

نمیگردد بگشتن صاف بار سینه گردون — که این آیینه چشم صیقل از خاکسترم داد

نشد صاحب دلی مجروح از تیغ زبان من — چرا در تیغ و خنجر گردون جوهرم دارد

مکن بخط از ابهام ای هست وجود — که عود مجمر از ادکان ندارد دود

مبین بچشم حقارت بهیچ خصم ضعیف — که گشته گرد بر آورد از سر نمرود

ز خاکساری بد باطنان فریب مخور — شود گزنده چو زنبور گشت خاک آلود

بلند نام بلاف گزاف نتوان شد — ببال کرکس نتوان بچرخ کرد صعود

چو پسته زود سر خویش میدهد بر باد — کسی که رخنه لب را نمیکند مسدود

درین دو هفته که بودم درین چمن صائب — ز شور ناله چشم شبنمی نغنود

گریبان چاک عشاق از ذوق فنا باشد — الف در سینه گندم ز شوق آسیا باشد

بهم پیوستن افلاک را زیر و زبر کردن — در ان کشور که چاک سینه محراب دعا باشد

قدم بر چشم خاکی نه سرافرازی تماشا کن — باین تل خس برای آسمان در زیر پا باشد

بباید که روی گرمی گشت بر گل میکند شبنم — چرا در آشنایی اینقدر کس بیوفا باشد

توانی سبز شد در حلقه آزادگان صائب — ترا چون سرو اگر در چار موسم یک قبا باشد

خوشا دردی که از چشم بد اندیشان نهان باشد / خوشا چاکی که چون خرما بجیب استخوان باشد

همیشه کاروان گرد از دنبال می آید / مرا گرد کسادی پیش پیش کاروان باشد

حصار خویش کردم سخت جانی را ندانستم / که شمشیر قضا را جان سخت من فسان باشد

بیک تقصیر سهل از همدم آگاه میرنجم / نظر پوشیدن از بیداد دلخواهان گران باشد

خزان از دردسر پیوسته زمین و بار میگردد / در آن گلشن که بلبل صائب آتش زبان باشد

نه ز می خوردن ما شور و شری بر خیزد / نه ز همصحبتی ما خضری بر خیزد

مهر زن بر لب افسوس که سامان جهان / آنقدر نیست که آه از جگری بر خیزد

کو برو ماتم دلمردگی خویش بدار / هر که از خواب ببانگ دگری بر خیزد

عشق از خرمن ما دود بافلاک رساند / آنقدر وقت که از جا شرری بر خیزد

دل سرگشته صائب منهید پای براه / که ز هر نقش قدم راهبری بر خیزد

اگر آن غنچه دهن مهر ز لب بر گیرد / جگر تشنه خورشید بکوثر گیرد

ما چو مینا سر گفتار نداریم بخلق / دگری مهر گر از لب ما بر گیرد

خلوت عشق کجا نغمه منصور کجا / کیست این شمع پریشان شده را

رشک بر دولت بیدار حبابست مرا / که بهر چشم زدن عالم دیگر گیرد

جلوه گاهش خم چوگان خودش بادا / صائب آن روز که سر از رقمت بر گیرد

صحبت زنده دلی دیده گریان باشد | شاهد هر دو لبهای خندان باشد

عکس از آینه تصویر بجای برزد | حسن از پشت در آن دیده که حیران

مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان | سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد

اهل دل اوست که در وسعت خلق آید | کعبه آنست که ذوق بیابان باشد

دانه را که دل موری از آن شاد شود | خوشه آتش زن و زنجیر تاج سلیمان باشد

بگریزید ز هر دم که درین وحشتگاه | قبح از آنست که از خلق گریزان باشد

صائب این تازه غزل گر قسمت رنجیده ا | جای آنست که تاج سر دیوان باشد

دل ز قید جسم چون آزاد گردد وا شود | چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

از زلیخای جهان بگریز تا هر جا دریست | بی کلید سعی چون یوسف بروی تو وا شود

میشود هر گرد باد انگشت زنهار دگر | گر غبار خاطر من دامن صحرا شود

میتوان روز سیاه از خصم داد خود گرفت | حیران دارم که خط گرد رخش پیدا شود

در سر هر مغز دولت راه عوج دیگر است | در نیستان آتش بی بال و پر غبار شود

در مقام حیرت دیدار حرف و صوت نیست | طوطی از آیینه حیرانم که چون گویا شود

هر کرا خواب امکنر دد صائب چشم خیال | قاف همت هم پرواز با عنقا

چرا دل را صفائی ندارد | اگر روز داری شب ... ندارد

منه سنگی در کار جنون کن | خرد در شهر دست و پائی ندارد
اگر میتوان شیشه دل شکستن | کدامین بت است آنچه خدائی ندارد
غنیمت است در حلقه زهد کیشان | کسی کو عصا و ردائی ندارد
نگیرد دل عارفان نقش هستی | زمین حرم بوریائی ندارد
سپهر است بی آفتاب درخشان | بزرگی که دست سخائی ندارد
از آن بسته یکدست ارکان صبا | که جز دست خود متکائی ندارد

نتوان بفلک شکوه ز بیداد قضا برد | از شیشه ما دست این سنگ صدا برد
مرغ قفس این بخت برومند ندارد | باد سحر این دانه گل گر انجا برد
حسرت از خم چوگان چو دست سر منصور | این گوی سعادت ز میان دار فنا برد
شکر قدح شمع مکافات چه گویم | گر خاطر ما دغدغه روز جزا برد
چون خضر چرا زنده جاوید نباشد | صائب چو سنجر آب ز رخ آب بقا برد

صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید | جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید
گیرنده تر ز چنگل باز است خون عشق | نتوان برون از رگ نیشتر کشید
در وصل از تو توقع مکتوب میکنم | بیطاقتی مرا بدیار دگر کشید
میدان تیغ بازی برق است روزگار | بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید

امیدت از همه کس چون بریده شد	شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

از کوچه‌ای که آن گل بی‌خار بگذرد	موج لطافت از سر دیوار بگذرد
تا حشر جای سبزه برآید زبان شکر	بر هر زمین که سرو تو رفتار بگذرد
از سر گذشته‌اند گریبان و دامنان	کو سرگذشته‌ای که ز دستار بگذرد
ای کارساز عقدهٔ دشوار زودتر برس	زان پیشتر که کار من از کار بگذرد
قطع نظر ز نعمت فردوس مشکل است	صائب چسان ز لذت دیدار بگذرد

این آهوان که گردن دعوی کشیده‌اند	خال سیاه گردن او را ندیده‌اند
جمعی که در کمینگه صبح قیامتند	آن سینه را ز چاک گریبان ندیده‌اند
بی‌پرده‌ای ز ظلمت شب صبح برده‌اند	تا قامت بلند ترا آفریده‌اند
از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم	خود را به زیر خیمهٔ لیلی کشیده‌اند
از خار رست لاله به داغ این چمن	این لاله‌های باغ همه داغ دیده‌اند
از چشم آهوان چه هم حرف می‌زنند	این غافلان نگاه ترا دور دیده‌اند
صائب سخن چو طبع تو اقرار کرده‌اند	جمعی که در زلالت معنی رسیده‌اند

ناله آتش غم خنده درگره دارند	گریه یاد کام شمع را افزون کند

داغ فکر بلند آسمان می آید بدست / سرو را تحمید نخواهد تا مصرعی موزون کنند

پای ما از خار صحرای جنون آزاده گرد / وای بر دستی که خار از پای ما بیرون کنند

کار با عمامه و دور شکم افتاده است / خشم درین محفل ز لبها با [illegible]

صفحه رخسار چون نعل آتشینه گوهر شود / خامه صائب چو دست از آستین بیرون کند

زان شاخ گل که بی ثمر از زر میرود / زین دست تازیانه دل از کار میرود

کار رخوت نیست شغل محبت وگرنه سود / از حسن کار دست و دل از کار

منصور سر گذاشت درین راه و برنگذشت / زاهد درین غمست که دستار میرود

روشنگر وجود تو دل آرمیده که / آیینه است آب چو هموار میرود

این نغمه که مولوی روم گفته است / این نفس ناطقه که گفتار میرود

چون زخط صفحه رخسار تو ضایع نشود / خط شبرنگ براتیست که راجع نشود

یا سبو خم می یا قدح باده کنند / یک کف خاک درین میکده ضایع [illegible]

بوسه هرچند که در کیش محبت کفر است / کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود

این لب بوسه فریبی که ترا داده خدا / هر کس آیینه بدیدن ز تو قانع نشود

در ره حسن محالست نگردد صائب / هیچ متبوع ندیدیم که تابع نشود

خوش آنکه از دو جهان گوشه غمی دارد | همیشه سر به گریبان غمی دارد

تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی | که سر به جیب کشیدن چه عالمی دارد

اگرچه ملک عدم کم عمارت افتاده | غریب داغ صحرای جنون هم دارد

نهر اجابت مقدس فدای تیغ تو باد | که در گشایش و نهان عجب دمی دارد

لب پیاله تمنا ای آن نشاط بهم | زمین میکده خوش خاک نعمی دارد

مکن ز رزق شکایت که کعبه آن قدر | ز شیخ و شور همین لب زمزمی دارد

تو محو عالم فکر خودی نمیدانی | که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

درین چمن سر آن نرگس سیاه دارد | که چار موسم خوش بوی یک قبا دارد

حریص رنگ نعمت دو عالم سیر | همیشه آتش سوزنده اشتها دارد

همیشه جا پهلوی خود فروش | بروز حشر شهیدی که خونبها دارد

وجود عاشق از چشم آفرینش نیست | همیشه گوشه بیمار دیده جا دارد

هزار حیف که درد و داغ عشق نماند | کسی که خانه زنجیر را بپا دارد

حضور خاطر اگر در نماز شرط شده است | عبادت همه روی زمین قضا دارد

ز بس رشک تعلق هید ام صائب | بنفشه سپهر پا که کور پا دارد

عروق چو زر رحمت از کرم سر آید | شفق به باغ زرین قبا آید

خیال خال تو آمد بدل ز روزن چشم
چنانکه در دل گلشن ز راه آب آید

بزیر تیغ تو آهی برآورم از دل
که آب در دل ماهی باضطراب آید

اگر بسیخ کشندم نمیروم بیرون
از آن حریم که بوی دل کباب آید

ز کوه ناله ما بیجواب برگردید
چگونه نامه ما را از او جواب آید

ترا ز گریه ارباب درد رنگی نیست
مگر بچشم تو از زور خنده آب آید

ترا که نیست خیالی بخواب رفتن تو
من آن نیم که مرا بی خیال خواب آید

از رقص چشم سیاه تو بیادم آمد
قدر انداز نگاه تو بیادم آمد

گردش تیر جگر دوز قضا را دیدم
صف مژگان سیاه تو بیادم آمد

برق را دست و گریبان گیاهی دیدم
شکنه شور نگاه تو بیادم آمد

عندلیبی به شاخ گل میلرزید
جنبش پر کلاه تو بیادم آمد

صایب از جلوه برقی که گرفت آتش دود
سینه پر دردی آه تو بیادم آمد

کلفت ز چرخ دیده بیدار میکشد
روزن ز دود بیشتر آزار میکشد

این تندخو کیست که مژگان آتشش
چین خار گردن از سر دیوار میکشد

درمانده ملامت هر سست خصم
اینجا ز موم نیشتر آزار میکشد

بی نقش شو که آینه روی آن نگار
از طوطیان گرانی زنگار میکشد

خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط
آخر میان ما و تو دیوار میکشد

بازار اهل جنگ مکرر شود حق بلند
منصور را ببین که چه از دار میکشد

ایمن ز کجروان نتوان شد بهیچ حال
خط بر زمین ز رفتن خود مار میکشد

خواریست قسمت گل بی خار بیشتر
صایب ز حسن خلق خود آزار میکشد

از دل سنگین لیلی کعبه جان ساختند
از غبار خاطر مجنون بیابان ساختند

زلف کافر کیش او گردی که از دامان فشاند
خاکها زان عمارت کافرستان ساختند

هر کجا دیوانه را دید از جا میبرد
شیشه دل را اگر از سنگ طفلان ساختند

میزند موج قیامت سینهای زخمدار
زلف مشکین ترا دیگر پریشان ساختند

خضر را زخم نمایان گشت عمر جاودان
تیغ سیراب تر از روی گریبان ساختند

در لباس دشمنی کردند با ما دوستی
شور چشمانی که داغ با نمکدان ساختند

میتوان دامان بوی گل گرفت از دست باد
وای بر جمعی که وقت خود پریشان ساختند

وه چه صیادی که از سهم تو شیر آهوان
هم ز پهلوی نزار خود نیستان ساختند

همچو مژگان سر نهادست دعا از آستم
تا ز شبنم جام چشم حیران ساختند

اهل دل چون نا امید از دامن مطلب شدند
همچو دست غنچه صایب با گریبان ساختند

هر آنچه عجب ازان پرده حجاب می آید
که در خیال حباب بی نقاب می آید

قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط
ز نغمه مستی می‌کنند محزونان
حریف عشق نگردید پردهٔ ناموس
ز خط یار نظر بستن از هشیاری نیست
بر جلوه گشتم این ناز کن را
خزانه گرد برآرد ز دستم صائب

چو شاهدی که به بیتابی شراب می‌آید
درین چمن ز هوا کاب می‌آید
که نقش بحر از حباب می‌آید
که از مطالعه چو خواستم خواب می‌آید
که در خیال به صد پیچ و تاب می‌آید
دگر چه زین دل پر اضطراب می‌آید

ز حسن خود اگر درد دل ما خواهی کرد
گر بدانی که چه مشتاق بغوش تو ام
تو که در خانهٔ آئینه نداری آرام
پای سیمین مکن آلودهٔ نقش و نگار
وقت نازک ازان موی میان که دید است
دل به عید تو زندان فراموشان نیست

سوی آئینه رار و به قفا خواهی کرد
نامه شوق مرا بند قبا خواهی کرد
در دل و دیده مرا خانه کجا خواهی کرد
گو گذر بر خاک شهدا خواهی کرد
رحم گر بر دل صد پاره ما خواهی کرد
صائب دلشده را یاد کجا خواهی کرد

خواری از اغیار بهر یار می‌باید کشید
عالم آب از نسیمی خورد بر یکدگر
صبح اگر شوئی از هستی زجا برجستن

نازِ خورشید از در و دیوار می‌باید کشید
در ته تیغ نفس هشیار می‌باید نشست
تا دهی از دل افکار می‌باید کشید

شیشه ناموس را طاق سیاه کند — بعد از آن پیمانه ترشا رمی باید کشید
از زمین شور آب تلخ می آید برون — پیه گاو از خود آزار می باید کشید
تا که هر رنگ روان او شود خوش دیدا — از شفق خونابه بسیار می باید کشید
تا درین باغ شگوفه دار برگ و بار — برگ می باید فشاند و بار می باید کشید
آب از چشمه جاری لذت دیگر دارد — باده در ادوار خانه خمار می باید کشید

چه شد که داغ بار از قفس رها گردد — که بوی گل نتواند ز گل جدا گردید
نسیم عهد که از ره گذشت از این گلشن — که بسر گل این باغ چو فاگردید
فراموش شده چشم عنایتی دارد — که استخوان هم از سنگ توتیا گردید
آزار ز جان که هم از عشق زیر بار کشید — قد خمیده هم قبله دعا گردید
هزار رخنه از آغوش بخاک نشاند — تر از بخانه زین هرکه رهنما گردید
ز زیر نیش دل هر اندکی خبر دارد — کسی که در چمن گل از غش رها گردید
چسان ز میکده محتسب بگذرم صبا — نمیتوان ز لب بحر تشنه وا گردید

هر لحظه ترا حسن بصد رنگ برآرد — از دست تو دل کس چه نیرنگ برآرد
محتاج نیست رخ لاله عذار ان — این جام ز خود باده گلرنگ برآرد
قیمت درین بحر ار تنگ لبها — خون بسته زبان در دهنم رنگ برآرد

بسیار شکفته است هوای چمن امروز / ترسیم که ما را از دل تنگ برآرد
صائب شود از نور رخ آیینه زنگ / کاگه ز روشن خط سبز تنگ برآرد

هر که آن لبهای میگون را تماشا میکند / چشم می پوشد ز حیرانی دهن وا میکند
از نگاهی میدهد جان چشم عشاق را / نرگس بیمار اینجا کار عیسی میکند
روی آتشناک غیر بوسه می آرد بجوش / جلوه مستانه محشر از رو پا میکند
پیچ و تاب از زور مستی میکند مطلق عنان / خنده گل دست گلچین را نجو دوا میکند
چون گل از خمیازه آغوشش میرود زهم / هر که آئینه و حیرت از تماشا میکند
از صراحی گردن دارد کسی را در نظر / شاخ گل دستی که در گلزار بالا میکند
آنکه رود در خلوت آیینه تنها کرده او / کاش میدانست تنهایی چه با ما میکند
صائب این حسن تماشایی که ما دیدیم ازو / دیده آیینه را سیر از تماشا میکند

دل چون تهی از درد و غم یار توانکرد / این ظلم چه با این دل افگار توانکرد
پیچیدن آن نقش برآرد خوابم / ما را چه خیال است که بیدار توانکرد
چون لاله درین چمن سبز داغ جگرسوز / تحصیل بخونابه بسیار توانکرد
از روزنه عالم غیبت فتوحات / چون قطع امید از در هر یار توانکرد
الکونه خبردار شد از چاشنی درد / مشکل که علاج دل بیمار توانکرد

این درد نه درد کیست که بر فرق دود آن / این داغ نه داغ کیست که هموار تو کرد

غم نیز ز بیستاده رو بیابان کرد / یک لحظه نشستن دل نزار تو کرد

بخاک راه تو هر کس که جبهه سایی کرد / تمام عمر چو خورشید خودنمایی کرد

به بینوایی مردم چه حاجت است مرا / که استخوان مرا سنگ مومیایی کرد

فغان که ساغر زرین بی‌نیازی را / گرسنه چشمی ما کاسه گدایی کرد

بهوش باش دلی را بهو خسته ایشی / نه ناخنی که توانی گره‌گشایی کرد

مرا بآتش سوزنده جسم می‌آید / که زندگی خود صرف ناز خایی کرد

هنوز خط تو صورت نبسته بود از غیب / که در صفحه روی حنایی کرد

ندارد کس به بیابان در بیان مرا / نسیم لطف تو بسیار نارسایی کرد

ز رشک شمع دل خویش می‌خورم صبا / که جسم تیره خود صرف روشنایی کرد

نشد از دل غبار از شیشه و پیمانه برخیزد / مگر ابری ز بحر گریه مستانه برخیزد

کند معشوق را بیدست و پا بی‌تابی عاشق / ببرد شمع بر خود چون ز جا پروانه برخیزد

ندارد اینچنین چاک دل عالم ... / نشیند گرد اگر بر تربتم دیوانه برخیزد

گرا دارم ما آتش دل جگر گرد ویرانی / که پیش پای سیل از جا سبک ویرانه برخیزد

اگر ابر بهاران گردد آه گریه آلودم / بجای سبزه فریاد از دل هر دانه برخیزد

مرا زور از ضعف خود دستی ست مشتوم صبا | که از جوش شرارم سقف این میخانه برخیزد

حرف آن زلف از دل دیوانهٔ ما شد بلند | این شب کوتاه از افسانهٔ ما شد بلند

حلقه‌ها در گوش مرغان حرم خواهد کشید | بانگ ناقوسی که از بتخانهٔ ما شد بلند

نغمهٔ شوخی که زد بر کاسهٔ منصور سنگ | دور اول از لب پیمانهٔ ما شد بلند

آسمان سنگدل را چشم اشک آلود ساخت | دود آهی کز مصیبت خانهٔ ما شد بلند

خودنمایی نیست کار عشق ورنه دود شمع | بهر داغ سینهٔ پروانهٔ ما شد بلند

گردن آهو نگاهان اینقدر رعنا نبود | از تماشای دل دیوانهٔ ما شد بلند

نالهٔ جانسوز ما در غبار سرمه بود | این ترنم چون سپند از دانهٔ ما شد بلند

وقت مجنون خوش که پا در دامن صحرا کشید | خط باطل بر سواد شهر از سودا کشید

صد گل بیخار دارد در قفا هر خشم خار | پای زد بر دولت خود هر که خار از پا کشید

نیست از خونابه نوشان هیچکس چون چشم ما | ساغر یک بزم میباید هزارها کشید

میکند در سایه افکندن کنون استادگی | سرو بالایی که از آغوش من بالا کشید

میپرد از شوق من چشم امیدش همچنان | از خرابات مغان هر چند بیدل پا کشید

دل مرا آنکه گرم یار مینا زد | ستاره سوخته را این شرار مینازد

تو ای موج بحر خنده عالی دارد — که غنچه را دل شب زنده دار زد
شکسته کی شد بتو بیابی هم — دل هزار شکن زلف یار مهیا زد
هزار خانه زین شیشه تهی کرده است — اگر چه دیگری او را سوار مهیا زد
چها کند بدل صاحب آتش روی — گر آب آینه را پیچوار مهیا زد

یوسفی ست دل خوش که هویدا گردد — عافیت گمشده نیست که پیدا گردد
سنگ اطفال بدیوانگی ما افتد — خنده کبک ز کهسار دو بالا گردد
دل وحشت زده از سینه کجا باد کشد — چه حبابست که گوهر لب صدف وا گردد
در دل ساده تعقل نکند جلوه عشق — نقطه سهو برین صفحه سویدا گردد
قطره با موج سبکسیر تواند گردید — حیف باشد که خاطر دریا گردد
سینه چاک مرا بخیه زدن ممکن نیست — هر سر خاری اگر سوزن عیسی گردد
عشق در پرده تدبیر نماند صائب — فاقه پوشیده کجا از عقلا گردد

هر طرف لاله رخی هست نظر می باید — داغ بر روی هم افتاد جگر می باید
عشق پیمانه مرد در کف جان افکنده است — پیچ و تابی که در آن موی کمر می باید
عاشق است آنکه بر لب بوسش جان دایم — داغ راه نوردان کمر می باید
همت پیر خرابات بلند افتاده است — جهد بیهوده بود طلب در ته سر باید

ساغر جز باده از دهر ساحل نیست
مرد از سوختهٔ جام دگر می‌باید

با تحمل نشود جوهر مردی ظاهر
دست اگر تیغ بود سینه سپر می‌باید

صائب از گنجینه نشود زکوة نظر
نیل بر چهرهٔ ارباب هنر می‌باید

دولت بلعل پاک گهر زود میرسد
روشن گهر بتاج و کمر زود میرسد

در مغز عاشقان نبود آرزوی خام
در آفتاب روی ثمر زود میرسد

هر کس شکست قیمت خود بر زمین نماند
ارزان چو شد متاع بزر زود میرسد

یکجا عقیق گرم نگردد نشاط
دور هلال عید بسر زود میرسد

پای شکسته گرچه بجائی نمیرسد
آه شکستگان بأثر زود میرسد

صائب براه سر بمطلب توان رسید
در وصل آفتاب ثمر زود میرسد

خال هندوست هرجا بر رخ دلبر فتاد
هیچ جا پیچ نباشد هر که نیک اختر فتاد

نقش شیرین را چو محمل بر بصحرا داده‌ام
شور صد پرده از فرهاد شیرین‌تر فتاد

میکشد آخر بخجلت کامجوییهای دهر
خار خار آرزو خواهد به پشت سر فتاد

با خیال روی گل از صحبت گل ساختیم
سیر باغ و بوستان با بر زیر پیش د

صائب از حسن گلوسوز که میگوئی سخن
آتش از کلک جهانسوز تو در دفتر

نگه ز دیدن رخسار یار آتش زد
نسیم صبح درین لاله زار آتش زد

چو شمع سبز درین باغ هر کجا سرو است
ز رشک قامت آن گلعذار آتش زد

شهید لاله خجالت ز جای شمع و چراغ
سپند شب همه شب برقرار آتش زد

هزار بار ز فرق ماه بدر گشت و هلال
چراغ ماست که بر یک قرار آتش زد

به نور عاریتی تن مبند همچو سحر
ز آتش جگر خود چنار آتش زد

چراغ دیده بلبل درین چمن صائب
ز رشک شبنم شب زنده دار آتش زد

گر یار را غنی ز نیاز آفریده اند
ما را نیازمند نیاز آفریده اند

در خیرگی نگاه فراخیست کوتهی
روی ترا نظاره گداز آفریده اند

صورت پذیر نیست جمال لطیف یار
دل را چه شد که آینه ساز آفریده اند

خورشید طلعتان دل عشاق را چو ماه
صد ره بهم شکسته و باز آفریده اند

گنگم ولیک خون سخنها مرا
گیرنده تر ز چنگل باز آفریده اند

از خاکدان دهر سلامت طمع مدار
کاین کوزه را برای گداز آفریده اند

صائب ز دلشکستگی خود غمین مباش
کار ترا شکسته نواز آفریده اند

دل از آن دور تر افتاده که واصل باشد
یار خوشتر از آنست که در دل باشد

چهره لیلی اگر پرده شرمی دارد
چه ضرورت که زندانی محمل باشد

باشنید دل صائب از جهان جان برد — خوشا کسی که بجان آشنای دل باشد

می خورد با دیگران مستانه بر ما بگذرد — در فرنگ این ظلم و این بیداد کی ما بگذرد

در دل هر نقطه خالش سواد اعظمیست — کیست بر مجموعه حسنش سراپا بگذرد

شور صد زنجیر فیل مست می آید بگوش — هرکجا مجنون ما زنجیر در پا بگذرد

باعث رقت شود آزار ما نازکدلان — سنگ با چشم تر آب از شیشه ما بگذرد

ترک فانی بهر باقی در شمار زهد نیست — زاهد آنست کز سر دنیی و عقبی بگذرد

چون تواند دیده صائب گذشت از روی خوب — از سر خورشید نتوانست عیسی بگذرد

چهره است شمع فروزان شده رهنماید — کاکلت دود پریشان شده رهنماید

خط سبزی که برون آمده زان سنگ دهن — راز از غیب نمایان شده رهنماید

خط نارسته در آن لعل درخشان گهری — در گهر رشته پنهان شده زاند

اشک بر چهره پر گرد و غباری که مراست — تخم در خاک پریشان شده زاند

دل زفکر تو خود ره نتواند بردن — قطره واصل عمان شده زاند

شادی اندک دنیا و غم بسیارش — برق از ابر نمایان شده رهنماید

سخن تازه که در قلم از بیم حسود — در گلو گریه پنهان شده زاند

از خیالات پریشان دل روشن صائب — آب در ریگ پریشان شده زاند

دل از هجوم نشتر آزار واشود | چون غنچه که در بغل خار واشود
هر دیده نیست محرم احسان که پیرهن | تا بر رخ که این در گلزار واشود
حوران برآورند سر از روزن بهشت | هرجا دهان یار بگفتار واشود
جائی که داشت بشکوه زینت لامکان | دلتنگی حسرت چه مقدار واشود
نادان شود ز تیرگی جهل هرزه نال | قفل دهان [illegible] تار واشود
در موسمی که غنچه پیکان شگفته شد | صایب مرانشد گره از کار واشود

وقت نوبهار ز درخشش گره واکند | باغ از شکوفه خنده دندان نما کند
جامی بگردش ار که این کهنه آسیا | وقت است خوان مرا تو تیا کند
امروز چون حباب درین بحر انجمن | دولت در آن سرست که ترک هوا کند
خوش بود نغمه [illegible] پیر مغان حلال | در نوبهار هر که صبوحی قضا کند
صایب لغیر روی نگار [illegible] | از تیرگی که آینه دل جلا کند

قطره آتش که پی آب ظلمت میزد | کاش خود را بدم تیغ شهادت میزد
دیدن روی تو چون گل همه تن داغ شد | آنکه بر آتش آب نصیحت میزد
آینه [illegible] کمال گنه کار است | بر رویی که دم از صبح قیامت میزد
کنده مسجد شهر از همه قاصر تو | گر [illegible] که کوس فضیلت میزد

از بلندی نظر بود نه از بیخبری | همت صائب اگر پای به دولت میزد

دعوی عشق ز هر بوالهوسی می آید | دست بر سر زدن از هر مگسی می آید
اوست غواص که گوهر بکف آرد ورنه | سیر این بحر ز هر خار و خسی می آید
از دل خسته جرس گر خبری میگیری | برسان آینه را تا نفسی می آید
چه نشاطست که ایام بهاران دارد | که ز هر غنچه صدای جرسی می آید
زاهد از صید دل عام نشاطی دارد | عنکبوتی ز شکار مگسی می آید
ای سپند از لب خود مهر خموشی بردار | که عجب آتش فریادرسی می آید
صائب این غزل حافظ شیرین سخنست | مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

از سر زانوی خود آینه دارت داده اند | بنگر این آینه از بهر چکارت داده اند
توشه چون پاره دل بر میانت بسته اند | مرکبی چون ابلق لیل و نهارت داده اند
چون پذیرند از تو عذر لنگ گر بهر سفر | بادپایی همچو جان بیقرارت داده اند
از گرانی لنگر دریای امکان کرده اند | کشتی جسمی که از بهر گذارت داده اند
دیگری دارد عنانت را چو طفل نوسوار | گرچه در ظاهر عنان اختیارت داده اند
تا بکی در پوستین بیگناهان افکنی | این سگ نفسی که از بهر شکارت
درگشاد غنچه دلهای خونین صرف کن | این دم گرمی که چون باد بهارت داده اند

سر هیچ از سنگ طفلان چون درخت میوه‌دار
میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن
طفل و بازیگوش و بی پروا و خام و سرکش است
بال پرواز ترا هرچند صائب بسته اند

گر برای دیگران این برگ و بار داده اند
کوثر نقدی بچشم شکبارت داده اند
زان بدست گوشمال روزگارت
شکر کن خاطر معنی شکارت داده اند

چاره دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد
در کنار خاک عمر ما بخون خوردن گذشت
رازها از پرده دل عاقبت بیرون فتاد
درنگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر
از ته دل آه کس صائب درین دنیا نزد

خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد
ما در پیمانه خود را شیر نتوانست کرد
غنچه بوی خویش را تسخیر نتوانست
باکمان یکدم مدارا تیر نتوانست
خنده گل غنچه تصویر نتوانست کرد

گر گوش سرو سر فراز میرسد
هرچند بیصدا است چو آیینه آب عمر
این شیشه پاره‌ها که درین خاک ریخته است
آنروز میشویم ز سرگشتگی خلاص

از زاده بلبلیان ناز میرسد
از رفتنش بگوش من آواز میرسد
در بوته گداز بهم باز میرسد
کانجام ما بنقطه آغاز میرسد

صائب خموش نشین که درین روزگار حرف
از لب برون نرفته بغماز میرسد

ز حیرت عاشق از نظاره عذار گل نمی‌بیند
که بلبل مست چون شد از در و دیوار گل بیند

بسیر باغ و بستان احتیاجی نیست عاشق را
که هم از کار خود فرهاد شیرین کار گل بیند

نه مجنونم که فیض خود دریغ از شیدایان دارم
که از دیوانه هر کوچه و بازار گل چیند

عجب دارم خدا را دارد این ظلم بینا را
که پیش از چشم هر آئینه رخسار گل بیند

فلک را داغ دارد بینوایی‌های صیادی
چه سازد با عندلیبان دیده گر خار گل بیند

پای در دامان تسلیم و رضا باید کشید
اطلس افلاک را در زیر پا باید کشید

گر نمی‌آیی برون از خود به استقبال مرگ
گردنی چون شمع در راه صبا باید کشید

بهره چون چشم انبساط از زود دیر روزگار
نیست چندانی که ناز تو تا باید کشید

من که چون یوسف قرار بندگی دارم بخویش
از عزیزان منت احسان چرا باید کشید

هیچ مشکل نیست نگشاید به باده بینش را
خویش را صاحب زیر این لوا

هوا اسباب عشرت از دل دیوانه میخیزد
شراب و مطرب و معشوق هم از خانه میخیزد

بشارت باد خوش دل امیدوار را
که گرد خطر از خاراش مجنون مستانه میخیزد

بخود شوید ز دل اندیشه و وحشت غزالان را
چو او رو بهر کنار رانی آتش از خانه میخیزد

سر آمد عمر ما از جلوه مستانه لیلی
غبار از تربت مجنون همان مستانه میخیزد

ندارد عشق دست از پرده پوشی بعد مردن هم
ز خاک آشنایان سبزه بیگانه میخیزد

ز سیل رفتن دنیا دلم ملول شود دورا ... ز جای خود بنغمه برقص تا خانه میخیزد
بخواب غفلت ما نغز اید پرده دیگر ... ز سیلاب فنا گردی ازین ویرانه میخیزد
اگر در کار داری عقل از ما دور شو صائب ... که هر کس می‌نشیند پیش ما دیوانه میخیزد

غبار کلفت از دل ساغر سرشار میشوید ... که گر در راه سیل از خود بدریا بار میشوید
صدف در سینه دریای شیخ از فیض خاموشی ... دهان خود بآب گوهر شهوار میشوید
ندارد جز ندامت حاصلی صورت پرستیها ... بخون خویشتن فرهاد دست از کار
در آن گلشن بخون خسپا میشویم که جوش گل ... شبنم بلبلان را سینه از منقار میشوید
اگر شمع مزار ما نریزد گریه شادی ... که داغ خون بمن از داغ دلدار میشوید
که میشوید غبار کلفت از دل عندلیبان را ... در آن گلشن که گل از خون خود رخسار میشوید
محالست از گرستن تیمار اعتماد گشت ... ز روی تیغ صائب آب کی زنگار

کی سر از تیغ شهادت جان روشن میکشد ... شمع در راه نسیم صبح گردن میکشد
نیست مانع حسن را مستوری از خون ریختن ... گل بخون بلبلان در غنچه دامن میکشد
منعم از حرص روزی گر چنین خواهد فزود ... مور را گر دانه باشد تخم خرمن میکشد
نیست غیر از آه غمخواری دل ابنای ما ... رشته کاهی آستین بر چشم سوزن میکشد
تا نظر حسن عالمسوز کل افتاده است ... صائب از هر خار ناز نخل ایمن میکشد

ز فیض عشق دلهای مخالف چنان گردد
که از آتش شبهای شمع باسم یکزبان گردد

ز کوه غم تهمتن سان سینه زد دل را
که این بار گران بر پشت ما بادبان گردد

پی صد شد ز بند نامحرمان کرم عشقم
که بر دیوانه سنگ کودکان رطل گران

بسیل نوبهار از جا نمی‌خیزد غبار من
خوش آن رهرو که تا گوید راهی شود روان

جوانرا صحبت پیران حصار عافیت باشد
کمان که از خم نشیند تیر چون دور از کمان

اگر همراه پای حسنه باد هر دو عالم
که بوی پیرهن یار دل این کاروان گردد

ندارد دست غربت زبان خاکی نهاد را
که صد راز کیمیای خاک زیر آسمان

ز خط گفتم زمان حسن او آخر شود صائب
ندانستم که خطش فتنه آخر زمان گردد

آتش قدح ما دل روشن باشد
گرد کاسه که بیداری رهزن باشد

هر که چون رشته ز باریک خیالان گردد
روزیش شکر از دیده سوزن باشد

یوسف از دام اخوان تعریف‌ها شد
خطر مردم آگاه ز فن باشد

دیده تنگ کند فخر بدنیای خسیس
خس و خاشاک شرر را کردن

نیست پروای حسل دل از ده‌هستی را
شمع ماتم زچه دلگیر ز مردن باشد

آفتابی است ذره او در طلبش
کعبه سرگشته تر از سنگ فلاخن باشد

زاده هند جگر خوار چه خواهد بودن
سنگ شکسته آن به که بستر ون باشد

از سینه تجلی خود شکوه ندارد صائب
که صفای دل آینه ز گلخن باشد

سری که خالی از اندیشهٔ محال شود
ز فیض عشق پریخانهٔ خیال شود

بحسن خفته نهان را اعتماد مکن
که در دو هفته مه چارده هلال شود

نظر بلند چو گردد ز عشق داغ پلنگ
هزار پرده به از دیدهٔ غزال شود

در آن مقام که دستان قفس ز خنجر زند
فلک چو سبزهٔ خوابیده پایمال شود

همین سیاهی از آب زندگی دیده‌ام
ز حسن هر که بتقیید خط و خال شود

تو سعی کن که بروشندلان رسی صائب
که سیل واصل دریا چو شد زلال شود

ز حرف بر لب شیرین او اثر ماند
که دیده نقش پی مور بر شکر ماند

قرین صافدلان شو که بی صدف نشود
نهر اسیل اگر آب در گهر ماند

بسر نیامده طومار عمر جهد بکن
که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند

فریب گوشهٔ دستار عیب‌ستار مخور
که غنچه در بغل خار تازه‌تر ماند

خوش آن کسی که ازین خاکدان چو در گذرد
ز نقش پای چراغی برهگذر ماند

دو زلف یار بهم لقد زنی ماند
که روز ما و شب ما بیکدگر ماند

ز فکر پیش و کم رزق دل مخور صائب
که راه طی شود و توشه بر کمر ماند

گل رخسار تو هر جا که نمودار شود
باغ بر شبنم گل بستر بیمار شود

عشق فکر دل افکار ز من دارد بیش
دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود

گر نه از چشم تو افکنده مرا بی‌تقصیر | چشم دارم به همین درد گرفتار شود
عشق تا نیست خرد تیغ زبان دارد | صبح چون شد علم شمع نگون‌سار شود
می‌توان فرش ره یک چشم پریدن تا مصر | بوی پیراهن اگر قافله‌سالار شود
از صفای دل ما حسن تو جلوه‌طراز | آه ازان روز که آیینه ما تار شود
سخن از سستی‌طبعان قدر زر دو صد | قطره در گوش صدف گوهر شهوار شود

دل ما کی تهی از درد به افغان گردد | این نه ابریست که از باد پریشان گردد
روی یوسف نگذارد زر جهان را روشن | که برادر و حسد از سیلی اخوان گردد
صبر کن بر نفس گرم خود ای تشنه جگر | که چو دل آب شود چشمه حیوان گردد
یاد رخسار لطیف تو عجب اکسیریست | که غبار دل از او سنبل و ریحان گردد
چون فلاخن که سبک‌سیر شد از سنگ ترا | خواب سنگین مدد شوخی مژگان گردد
نشود در خشم زبان گره از تیغ | برق را آتش ره خار مغیلان گردد
حکمت این بود در این سیر و سفر | که بکام تشنه دیدار صفاهان گردد

دل عاشق چه غم از شورش دوران دارد | کشتی نوح چه اندیشه ز طوفان دارد
غمزه شوخ ترا نیست تحرک درکار | تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد
دل آزاری نبرد عشق ز شهیدان ما | فیض صبح وطن این شام غریبان دارد

آرزو از دل ارباب هوس می‌خیزد

بیشتر ساده‌دلان کشته شمشیر خودند

مگذر از وادی صحرای قناعت گستاخ

خواری سرخ بود رزق عزیزان صبا

چند گرد عرق شرم نگهبان دارد

صبح از خنده خود چشم نمایان دارد

مور در زیر نگین ملک سلیمان دارد

روی یوسف خبر از سیلی اخوان دارد

آزاده دل برآمد از بند غم نشود

این جسم چون سفال که سنگ است ازو دریغ

هر سر نیزه کیمیای بخت سیاه نیست

زنهار در کشاکش دوران صبور باش

فریاد عندلیب چه پیدا در آن کند

صائب روا مدار که بیت الحرام دل

میدان ارزان نیست که صاحب علم شود

گر پرورش نخورد جگر جام جم شود

این تاج از سری است که شوق چمن قدم

گر شکوه تو تیغ حوادث دو دم

خاطر که سایه گل کوه غم شود

از فکرهای بیهوده بیت الصنم شود

دیده ما سیر چشمان دنیا بشکند

بر سفال جسم لرزیدن ندارد حاصلی

هر سر خاری کلید قفل چندین آبله است

از حباب ما گره در کار دریا افتاده است

از شکست آرزو هر لحظه دل را قیمت است

همچو جوهر نقش را آئینه ما بشکند

این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکند

وای بر آن کس که خاری بی‌محابا بشکند

میکشد دریا نفس هرگاه ما را بشکند

عشق کو تا این شیشه‌ها را جمله یکجا بشکند

همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان
یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند

حیرتی داریم کز خاریدن سر فارغیم
آسمان گر شیشه خود بر سر ما بشکند

بال پروازش در آن عالم بود چون پسته مغز
هر که اینجا بیشتر در دل بما بشکند

به عرض رنگ گل را از پریدن باز میدارد
نگاهت سرو را از قد کشیدن باز میدارد

فغان از حسن حیرت آفرین کز یار میبینم
سرشک گرم ور را از چکیدن باز میدارد

فغان زین مژگان گیرای گران خوش چشم فریبم
نگاه وحشیان را از رمیدن باز میدارد

حجاب سهل انساریست از لب تقصیر را
نظر را برگ کاهی از پریدن باز میدارد

ره هموارش دو پیمان این خط دارد
که رهرو را روش پای دویدن باز میدارد

مرا گردیست چو آینه حیران محبس آرائی
که مردم را درین گردش است از دویدن

زبیر بها همین افسوس دل ریزد صبا
که بوی دانم ازین گردیدن باز میدارد

در آن مقام که شاهی بهر گدا بخشند
چه دولتیست که ما را اجابت بما بخشند

فریب جود فرومایگان مخور زنهار
که می‌ستانند تر از خرج تا عطا بخشند

هزار پیرهنی گل بخار بخشیدند
چه میشود دل صد پاره بما بخشند

مکن ز رحمت شکایت که میشود جود من
به پشت آینه چون زنگ و اگر صفا بخشند

دهند اگر تو در بسته خلد خیرات
که گوشه تو از عالم رضا بخشند

اگر به تنگدلی همچو غنچه صبر کنی — ترا هم از گره خود گره گشا بخشند

فلک چو مهرهٔ مومین بود بفرمانش — بهر که قوت سرپنجهٔ دعا بخشند

تن شکفتهٔ خود را بهم شکن صائب — که در عوض بتو جام جهان نما بخشند

مردان به تیغ شهادت وضو کنند — تا بی غبار سجده بر آن خاک کو کنند

کام نخست تشنه بدیدار میدهند — از کعبه صلح اگر بدل خویش رو کنند

چون شیشه عالمی همه گردن کشیده اند — تا از شراب عشق کرا سرخ رو کنند

باز آید آب رفتهٔ هستی بجوی ما — روزی که خاک تربت ما را سبو کنند

در دست هر که دست سبو اختیار نیست — گر آب اگر شراب حرام در گلو کنند

گر رشته‌های طول امل را کنند صرف — مشکل که چاک سینهٔ ما را رفو کنند

جای درست در جگر ما نمانده است — چندانکه دلبران سر مژگان فرو کنند

آتش بزاری دیدهٔ بی شرم ما زدند — ما را اگر به آینه ما روبرو کنند

صائب رسا دلیست که آئینه خاطران — ما را بطوطیان طرف گفتگو کنند

نظر بر آن رخ خورشید تاب نتوان کرد — کباب نگاه دل خویش آب نتوان کرد

کمال حسن ترا نقص اگر بود اینست — که شیوه‌های ترا انتخاب نتوان کرد

ز بس عشق تو ما را دروغ نتوان داد — شکار خضر بدام سراب نتوان کرد

درین محیط که طوفان نوح ابجد اوست
بهر نسیم چو موج اضطراب نتوان کرد

بقدر خلق چه نسبت خیال صائب را
حساب تمیز خطا از صواب نتوان کرد

کناره گرد خطاهای بیکران دارد
میانه رو ز دو جانب نگهبان دارد

شکایتی که ز گردون کنند بی هنران
شکایتیست که تیر کج از کمان دارد

بند ز داغ تو پیوند میکنند بهم
چو قرعه هر کس انگشت استخوان دارد

ز درد خویش ندارم خبر همین دانم
که هر چه خون دل خود میخورم زیان دارد

ز کند خدی عقلست آسمان بر پای
وگرنه عشق چه پروای این دکان دارد

لباس ماتم مثل همیشه آماده است
بدین چمن که درو زاغ آشیان دارد

چه نسبتست بصدر آستانه را صائب
همیشه صدرنشین روستان دارد

نقاب اگر رخ دلبران حجاب شود
رخ لطیف تو بی پرده آفتاب شود

همان ز تشنه لبی چون سهیل میسوزم
اگر عقیق لبش در دهانم آب شود

شده است حلقه خط سخت سنگ میتیم
که باده لب او بی درکار شود

گلاب سیر ز هر قطره آب میگردد
درین ریاض چو شبنم دلی که آب شود

کنند شماتت زاهد فرنگ عالم را
خدا نخواسته میخانه گر خراب شود

ز گریه آتش جگر سنگ خوش شود صائب
دلی که از نفس گرم من کباب شود

افسوس از دل خونگرم ما گردد بلند
از شکست شیشه هرکس صدا گردد بلند

گوی چوگان فنا شد از تهی مغزی حباب
زود میریزد بنا چون از هوا گردد بلند

بوی خون می‌آید از افسانهٔ آلود جنون
چون غبار کز زمین کربلا گردد بلند

پیش راه حرص پیری چون شوانداز است
بیشتر دست طمعکار از عصا گردد بلند

همت مردانهٔ ما از دو عالم درگذشت
گرد این تیر سبکپر تا کجا گردد بلند

می‌شود شور قیامت در میان بلبلان
نالهٔ پرشور صائب هر کجا گردد بلند

سر عاشق ز تن کی هر می پرزور بردارد
که این جرأت ز سر خم بادهٔ منصور بردارد

چو مجنون شو که بوی نوبهارش پیش بر آید
هر از دو رخ چو سپند بیابان شور بردارد

پس از عمری نشیند تخته افتاده زین دریا
نرود بی چشم دل از دار منصور بردارد

نهد در دامن ناز دگر از سر گریبانها
سری گر خواب ناز آن نرگس مخمور بردارد

بخون گرم هرکس داغ خود چون لاله برسازد
چرا ناز خنک از مرهم کافور بردارد

وصال ما گدایان بیابان گرد می‌رسد صائب
نسیم صبح مهر از غنچهٔ مستور بردارد

بامید چه از تن عالی جان رفتن باید
نگشتن تیر رو چون خوبی از زندان بر آید

ز مشرق می‌شود هر اختری در وقت خود طالع
رسد چون نوبت آن طفل را دندان بر آید

سبکدستی گرو دلهاست گردان شو در حمی
ز میدان سر به پیش افکنده چون چوگان بر آید

مبر پیش فلک زنهار روی خواهش خود را — که طوفان از تنور او بجای نان برآید
نگردد تهی صائب زبرگ عیش دامانش — گلستانی که از نظاره خندان برآید

خلوت ز گفتگوی دو تن انجمن شود — از خامشی هزار زبان یک سخن شود
چون خار پشت میگردش گوی شراب — دستی که آشنا به ترنج ذقن شود
در گلشنی که از شکر خنده وا کنی — هر برگ سبز طوطی شکرشکن شود
تا دل اسیر دام نگردید دل امید هست — صیاد فکر سخت گرفتار می‌شود
در دیده‌ای که سرمه وحدت کشید عشق — داغ پلنگ چشم غزال ختن شود
برخاستن سند است فراش سپند را — صائب چگونه دور از این انجمن شود

دست تاک از اثر نشئه صهباست بلند — این گل از رشحه سرچشمه میناست بلند
محمل لیلی از این بادیه چون برق گذشت — همچنان گردن آهو به تماشاست بلند
سطری از دفتر سرگشتگی مجنون است — گردبادی که از این دامن صحراست بلند
جای رحمت نه غیرت که گشاید عجز — دست هر کس که درین بزم [illegible]
دست پیمان صائب اگر کوتاه است — داغ دولت آن الف چلیپاست

رخ تو از نگه گرم خویش جلا گردد — اگرچه از نفس آینه بی‌صفا گردد

بشیوه‌های تو هرکس که آشنا شده است
بچیره تهمت دگر با که آشنا گردد

ز طاعتست فزون در ادب تقصیرش
نماز هر که ز نظاره‌ات قضا گردد

یکی هزار کند شوق اجابت اصل
که قطره سیل شود سوی بحر وا گردد

تو سعی کن که سعادت رسیدگان پی تو
که استخوان هما چون رسد هما گردد

یکی ره ساز ز هیچ‌کاره توان پیوست
امیدهاست بدردی که پیدا گردد

ادای صبح بناگوش میتوان کردن
صبوحیی که در ایام گل قضا گردد

یکی شود در خموشی نهر ابکاه نه
بپاک سخن دو لب از کلید گر جدا گردد

بهشت سینه خود نقد میکند صائب
اگر بحکم قضا آدمی رضا گردد

تا بوسه‌ای ز لب دلستان رسید
جانم بلب رسید و لب من بجان رسید

با آنکه تیغ غمزه او در میان نبود
زخمش بمغز بیشتر از استخوان رسید

دست نوازش دل از جا رفته شد
هر نامه که از تو باین ناتوان رسید

زان پر شکست گلشن حسنت چهار فصل
کز دست رفت هر که باین گلستان رسید

احوال من مپرس که با صد هزار درد
همسایه‌ام بدرد دل دیگران رسید

معراج زهد خشک بمنبر رسیده است
شوقم ببام چرخ باین نردبان رسید

صائب امیدوار ز بخت جوان شدم
تا دست من بدامن پیر مغان رسید

ز بسکه سنگ ملامت فلک بکار آورد | نهفته در جگر سنگ چون شرارم کرد

ز آب جگر تشنه نشد سیراب | چه سود از نگینه فلک لعل آبدارم کرد

دو دیده بود بعالم سپاه غنا | گران کابد ز درد تو پایدارم کرد

ز حرف شکوه لبم بود تیغ زهرآلود | بیک تبسم دزدیده شرمسارم کرد

از آن محیط کرامی همین خبر دارم | که همچو سیل سبکسیر بیقرارم کرد

مرا بحال خود ار عشق پیش ازین مگذار | که بی‌تمیز از اهل روزگارم کرد

همان پرده دل گشت جلوه‌گر صیاد | کسی که خون دل از درد انتظارم کرد

تو از نام بلندی نوجوان بر دارم خود | که پران می‌شوند از رقابت خم حلقه دام خود

ز او از شکست سر دل حباب می‌ریزد | وگرنه هیچ نمی‌دارم دریغ از شکست جام خود

گر از بیطاقتی خود قاصد پیغام خود کردم | فراموشی نمیکنم در راه از غیرت پیغام خود

حذر کن از می سرکش که تا گشت بازمین گیری | بچندین دست نتوانند نگهدارد زمام خود

شکار خویش بخت ما نمی‌افتد همان بهتر | که در خاک فراموشان نهان سازیم دام خود

ز فیض رسائی از محبت برخود نمی‌بررم | بکوه قاف دارم پشت از آهنگ تمام خود

بشور عشق ندارد بلبل این گلستان صیاد | روان کرد بخون مرده گر خوانم کلام خود

بهای فکاران لعل روشن گوهر آویزد | که از جگر کباب ترزبانی در آویزد

دران دیارکه دست از جان خویشتن شستن گل آورد
ندارد جز گرفتاری ثمر آمیزش خوبان
ندارد صرفه انگشت کردن با زبردستان
ببر دستی زبان کوتاه کن صائب چنین پیش آورد

زهی غافل که از موج خطر در لنگر آورد
گره در کارش افکند رشته چون در گوهر آورد
بود در خاک دایم هر که با گردون فرود آورد
که خار تر به آتش راه در آتش آورد

هر دلی را که محبت صدف راز کند
مهلت عمر کم و وقت بهاران تنگ است
زود گردد تهی از چین گهرش
کی رسد نوبت ناز تو به بازار نیاز
میکند هر سخنی باز دهن را صائب

زخمش از تیغ محبت است دهن باز کند
غنچه در پوست مگر برگ سفر ساز کند
چون صدف هر که به دریوزه دهن باز کند
که ترا هر سر مو بر دگری ناز کند
سخنی کو که ز دلها گرهی باز کند

کی بکوشش عاقلان را نشأه سودا دهند
هر که چون پیکان زبان را بود دل سنگ
آتش دوزخ ز رنگ ما نهان در سنگ شد
پایه عزت بلندی گر ندارد کی

عشق تشریفی بود کز عالم بالا دهند
زان کشی چون سکه شش سر خود جا دهند
نامه ما را اگر فردا بدست ما دهند
از قلم چون حرف افتد در کنارش جا دهند

مستی غفلت عنان صائب ز دست ما ربود
چون عنان اختیار ما بدست ما دهند

سخن سنجی بر آمد در فن گفتار میگردد | که چون پرکار گرد نقطه صد بار میگردد
حذر کن زینهار از اتفاق چشم [illegible] | که چون پیوسته گردد مو باهم مار میگردد
ندارد هیچ دیوانه دامان این صحرا | که کوه از ناله ام کبک سبکرفتار میگردد
حباب از رگ ابر [illegible] گوهر شد | خوش آن ساغر که در میخانه بی دستار میگردد
نماند از درد و داغ عشق آهم در جگر [illegible] | نسیم از جوش گل بی برف این گلزار [illegible]

دل دیوانه چون دوست از دشمن نمیداند | چو آتش شعله ور شد آب از رو غم نمیداند
نمی افتد بفکر سینه چون دل گشت هر جائی | زآهو چون جدا شد نافه پوستین نمیداند
مگر خط نرم سازد آن دل چون سنگ خارا را | وگرنه دود آه چاره روزن نمیداند
غبار خط آب تیغ ابهامات بنشیند | برات آسمانی بازگر دیدن نمیداند
مده زنهار عرض گفتگو [illegible] بیدردان | که هر نادیده قدر روی پیراهن نمیداند

اشک دیده دل ما گرد جهان میگردد | آب از قوت سرچشمه روان میگردد
میبرد پنجه دار از سخن پوچ از جای | طفل را فربی نخست روان
[illegible] نشیمن دفتر ز خط سبز گذر | این تر نخست که تاریخ نشان میگردد
پیشتر گوشه نشینان جهان صیادند | دام در خاک پی صید نهان میگردد
خانه آباد بمعماری سیلاب کند | تا جری را که بدولت دکان میگردد

خصم بدگو هر اگر حرف ملایم گوید | استخوانیست که در لقمه نهان میگردد
میکند ابر بهاران دهنش پر گوهر | هر که صاحب چو صدف پاک دهان

مشکل از دل اهل هوس برون آید | که خرس شهد ز جان مگس برون آید
خموشی صحبت ناطق بود نهانی وصل را | که از غواص در دریا نفس برون آید
مگر از روی آتشناک سوز دل ز رو را | که برق از عهدهٔ این خار و خس برون آید
در آن محفل که خبر دارم از لب مهر خاموشی | صدای عید از سپند از هیچکس برون آید
حرارتش باد در سودای خلاش باد مستوری | می آشامی که از بیم عسس برون آید
ز عاجز ماندن خود قسم آن گنج پنهان را | که از دل ناله پیغام یا درس برون آید
چو فرهاد بی بحر عشق دست پر از صبا | که از دیدار آتش خار و خس برون آید

چهرهٔ شوخ پریرو مصور نشود | عکس روی تو در آئینه مکرر نشود
میرسد فرد خموشان نهان عیب چه نه | دهن غنچه همی است که پر زر نشود
گره گوشهٔ ابروی بخیلان به آرزو | چه که هر که ز آتش دهنی تر نشود
رفتن و آمدن هر دم از آزاده نیست | این سپندیست که بی درد دل مجمر نشود
عمر رفتهٔ حسن باز نگردد ز شتاب | تیر را بال و پر از سختهٔ کمان تر نشود
رهزن از راه محالست نهادی بر راه | طینت کج قلمان راست مسطر نشود

مشو فریفتهٔ عاقل سرست برابر گریست
که در ره تشنه لب قطره گوهر می‌تواند شد

چراغ مهر عالمتاب از آن روشن بود دائم
که از نظارهٔ او دیده تر می‌تواند شد

بامید بهشت نسیه زاهد عمر خورد غافل
که خود باغ بهشت از دیدهٔ تر می‌تواند شد

زمین از سایهٔ آتش چو آسمان نیلوفری گردد
باین عمامه واعظ چون منبر می‌تواند شد

مروت نیست سبقت جستن از کوتاه پروازان
وگرنه نامهٔ ما پیش از کبوتر می‌تواند شد

مشو از عقل غافل چون ز نور عشق محرومی
که آتش هم شب تاریک رهبر

ز گنج عشق بیهات است صائب برفراز
که در دریای بی‌ساحل شناور می‌تواند شد

گل از نشو و نما گر همچنین برجسته خواهد شد
رگ ابر بهاران رشتهٔ گلدسته خواهد شد

اگر این است کیفیت هوای نوبهاران را
در میخانه از گرد کسادی بسته خواهد شد

بجوش آرد چنین گر نوبهاران مغز عالم را
بسا زنجیر کز زور جنون بگسسته خواهد شد

مشو نومید اگر یکچند اشک بی‌اثر باشد
که هر سیلی به دریا عاقبت پیوسته

سخن‌گو دل خوش میکند صائب نمی‌داند
که گر خاموش گردد جنت دربسته

خط عیان شد تا بساط لعل او برچیده شد
فتنها بیدار گردد چون علم خوابیده شد

ریخت چون دندان امید زندگی سست
میرسد زین باغ خنده چون برچیده شد

سالها دندان جان موی فرشته دم زر جگر
تا دو نام چون صدف پر گوهر سنجیده شد

از سبک سیری بساط زندگی چون گردباد / تا نفس را راست کردم چیده و برچیده شد

فتنهٔ دنیا شدن صائب ز کوته دیدگیست / چشم می‌پوشند ز عالم هر که صاحب دیده شد

درین ریاض دلی را که آب می‌بندند / چو شبنم آینه بر آفتاب می‌بندند

چه ساده‌اند گروهی که از هواجویی / ز بحر خانه جدا چون حباب می‌بندند

دلی که داغ و کباب از فروغ عشق نشد / در آفتاب قیامت کباب می‌بندند

مده ز دست درین تنگنا عنان نفس / که رشته را گره از پیچ و تاب می‌بندند

خبر ز نشأهٔ مستی تن پرستان را / چو چشم همین بیگمی ز شراب می‌بندند

جماعتی که ز اسرار حکمت آگاهند / ز خشت خم چو فلاطون کتاب می‌بندند

خرابه ایست که خوشتر ز بیت معمور است / تنی که از طپش دل خراب می‌بندند

بیاض گردن او را بیت آن آهو چشم / ز هر دو سو نقطهٔ انتخاب می‌بندند

فتاده است هزاره بوادی صائب / که دام خضر ز موج سراب می‌بندند

درد بیمار ز بیتابی تسکین باشد / خواب خود بستر خاراست چو تسکین باشد

شور حسن عیان میشود از پردهٔ شرم / برق در ابر محال است که تمکین باشد

عشق در طینت آدم که گردن بنهاد / استخوان مغز شود درد چو سنگین باشد

مهر زن بر لب گفتار ازین مرده دلان / مرده نیست که شایستهٔ تلقین باشد

بیستون کندن بتیشه فرهاد نشد — خواب را تلخ کند کار چو شیرین باشد

خنده کبک اگر سنگ به بال کشد — باد در پنجه گیرایی شاهین باشد

فرد خورشید نیاز و از خط طلعت — حیف آن دانه چو جنبه نباشد که زر از چین

یوسف آن نیست که در چاه نماند — دیده و دگر دهان شکر چو نگین باشد

زلف و خط و خال تو از دل نمی‌رود — این نقش دل‌نشین مقابل نمی‌رود

گرد کدورت از دل پر حسرتم گرفت — بی بال و پر فشانی بسمل نمی‌رود

افسردگان چو سنگ نشانند خرج راه — پای بخواب رفته به منزل نمی‌رود

دل را بهم شکن که ازین بحر پر خطر — تا بشکنند سفینه به ساحل نمی‌رود

از پا شکستگان چه عجب است تیرگی — زنگ کدورت از دل غافل نمی‌رود

بی پیچ و تاب نیست غبار چو گردباد — از مرگ خار خار تو از دل نمی‌رود

از دور باش وحشت مجنون دور گرد — صائب بطوف بادیه محمل نمی‌رود

گوشه گیری که لب نان حلالی دارد — بی‌نیاز از گردش ایام هلالی دارد

نیست جویای نظر چهره نو ماه تمام — خود نمایی نکند هر که کمالی دارد

آب بر حسن گلوسوز فشاندن ستم است — ورنه لب تشنه ما آب زلالی دارد

چشم حیران کند از قطره شبنم ایجاد — هر که چون لاله و گل چهره آلی دارد

صدف بسته دهان نیست ز گوهر خالی — نشود خالی از آن دل که ملالی دارد
بال طاوس بصد چشم نگهبان خود است — نیست ایمن ز خطر هر که جمالی دارد
هر که چون نافه سر خود بگریبان دزدید — میتوان یافت که رم کرده غزالی دارد
خال از اندیشه خط زود رخ خوش نگرد — وای بر آن خسته سعدی که زوالی دارد
شود نسخه از آن چشم ز شوخی بر داشت — ورنه جمعیت نقطه چشم غزالی دارد
قسمت دیده شور است از او گریه تلخ — هر که هر روز چو خورشید زوالی دارد
چه ضرورست چو خورشید بدر کرد — هر که در پرده نشیند ره سوالی دارد
دل از آن نشود صاف بصوفی صائب — زنگ از دیدن آیینه ملالی دارد

از حریفان قوی تقاضای فیض احسان میرسد — روزی موران ز شکر خانه سلیمان میرسد
حاصل عالم بود از دهقان گر گذشت ز ان — هر چه از موران زیاد آید بدهقان میرسد
پید میگردد پس از خشکی برومند از نبات — از سر منصور دار آخر بدستان میرسد
حلقه درگاه امید است چشم منتظر — بوی پیراهن بداد پیر کنعان میرسد
تیره روزان خوب میدانند اصحاب قدر هم — شام تلخ آخر بفریاد غریبان میرسد

دستگاه شهره از داغ نامحرم شود — چشم آهو رونق از دشت ختن افزون فزود
مینماید گوهر شب تاب در خوش را — از خط مشکین فروغ آن رخ گلگون فزود

از دو صد تقویم نگردد کشف بر خلق شناس | آنچه از یک خشت خم بر علم افلاطون فزود
گاه باشد حسن معنی از دوانه فاسد شود | نخل خاک خشک معمور از صحبت عارفست
بود راز آن دهن پوشیده صائب از چه روی | خط ظالم پرده دیگر بر آن مضمون فزود

دل عاشق که از زلف معنبر دست بر دارد | کجی مظلوم از دامان محشر دست بر دارد
مجو در منتهای عاشقی صبر و شکیب از من | که کشتی در دل دریا ز لنگر دست بر دارد
دلیل حسن بی پرواست بی تدبیری عاشق | ببحر بیکران از خود شناور دست
چه حاجت با صراط المستقیم عقل عاشق را | قلم چون راست رو شد از مسطر دست
نباشد لنگر پرواز را با آسمان کاری | که هر کس گشت دریا کش ز ساغر دست
ز عاشق در حریم وصل خود داری نمی آید | نظر با دیدن سپند از آتش مجمر دست
خدا چون عاقل از دریوزه دلها نمیگیرد | محالست از صدف غواص گوهر دست
سرانگشت پشیمانی گزیدن لذتی دارد | که طفل شیر از پستان مادر دست
حریص از هستی ناقص ندارد در حقیقی هرگز | نمکش هیچ بی سهمانست از سر دست
شد از گرد جهان گرد بادی هستی در من | ز پشت خاک ما روزی که صرصر دست
نمود جمع در آیینه جوهر با صفا صائب | صفا هر دل که میخواهد ز جوهر دست بر دارد

چنین ساقی اگر دور شراب ناب گرداند | بساط خاک را در یک نفس گرداب گرداند

مگر فکر شبیخون دارد آن غارتگر دلها
که چون پیکان دلم در سینه بی‌خواب گرداند

حریم وصل را آباد شد زحیرانی نظر بندی
که ماهی را بدریا تشنگی قلاب گرداند

ندارد خوشی وضع جهان در چشم بیدردان
که غفلت بستر پرخار را سنجاب گرداند

نه بیند در جهان آسودگی از ظلم خود ظالم
که پیکان در بدن پیوسته جای خواب

آن زمان هر لحظه باشد جانبی روی نیاز من
که در هر جنبشی ابروی او محراب گرداند

ز ناکامی توان گر جهانفیروز شد صائب
که چون تیغ حباب اول ز تشنگی سیراب گرداند

نیست در دست مرا غیر دلی خوش باشد
از خوشی با غم دلگیر تو خوش باشد

گر ترا صحبت یاران موافق داری
منم و فکر و خیال تو که با خوش باشد

ما دل سوخته هنگامه گرمی داریم
گر ترا هست سر صحبت ما خوش باشد

اشک و آهست و غم و درد دل اهل چشم
سازگارست اگر این آب و هوا خوش

هست اگر تنگی در کلبه حدیثی ما
نشود بسته در خانه ما خوش باشد

وصل موقوف بخلوت شدن دل اگر بود
هر که شد گم ز میان پای در آغوش باشد

میشود خوش عالم بخوشیهای تو خوش
مرا اگر ناخوش شماری دوست ترا

میچکد خون دل از زخمه من صائب
میزنی زخمه بر انگشت مرا خوش باشد

چرا از چشم مرغ قبله‌نما برآید
ز دوران بی رحمت کسی بخیر برآید

برآید شکر خنده زان لعل مشکین — نبازی که شیرین شکر گو برآید

تبسم بخون غوطه زد تا برآید — ازین بیکسان تا سخن چون برآید

چو تیر است کاید ز سینه برون — حدیثی کزان لعل مشکین برآید

غزالان کنند از عیان زانو — که دیوانه ما بهمن برآید

سر نوح لرزان حباب سحاب — ازین بحر سالم کسی چون برآید

ز شرم گلت سرو موزون قدم — سر افکنده چون بید مجنون برآید

گسسته است سر رشته امید را — چسان ناله از دل به گردون برآید

فرو رفته هر کس که در فکر دهن — سرش از گریبان قارون برآید

ز بس جای تیغ خورده اجزای عرفان — نهد جا که ناخن ز نی خون برآید

نباشد در بسته را چیز صاحب — ازان غنچه لب کام جو چون برآید

چو صراحی درستی نه بیاید کشید — آینه گردن کشی پیمانه بیاید کشید

گلم نه از لاله صاف و دُرد دین نه زا — با لب خندان پیک پیمانه می باید

شیشه سنگین ز بار حق میران ب — سختی از طفل چون دیوانه می باید کشید

نیل چشم زخم بیاید و ل گنج را — تا ز جغد ای گوشه ویرانه می باید

پیش ازان کز سیل گردد دست و پای سعی — رخت خود پر فن ازین ویرانه می باید

حرص پیمانست بگشاید کمر در زندگی — تا نفس چون مور دار می دانه می باید

خلوت فانوس جای شمع عالم‌سوز نیست
این الف بر سینه پروانه می باید کشید

عشق از سر رفتش پر فروغ و را فروخت
ناز چشمان از صاحب خانه می باید کشید

میکند با آن قد موزون لطافت بازی شمع
سرمه در دیده پروانه می باید کشید

در گلستان گر گلی بلند و نیست
ناز خار و گل بیک دندانه می باید کشید

قد بار دل مردم شد صائب سست
پا بدامن بعد ازین هر دانه می باید کشید

کی ز تن کار دل خسته بآرام کشید
مرغ وحشی چه نفس در قفس و دام کشید

از زبان لعل لبش تلخی گفتار نبرد
تلخ بر سنگ کجا تلخی بادام کشید

غم غم‌خوران گرفتار ندارد صیاد
مور از خرمن مگر دانه باین دام کشید

این چه کیفیت حسن است که مخمور وصال
از لب بام تو می همچو لب جام کشید

آبرو است درین باغ ز حیرت خشک شد
کیست تا داغ آتش و گل اندام کشید

نکشد پای پر آزار آبله ز خارستان
آنچه پهلوی من از بستر آرام کشید

بید ناز کوه سنگین‌تر از آن افتاده است
که ترا جذبه صائب بلب بام کشید

ز شکر خنده پنهان او دل تازه میگردد
ز راحت نهانی جان بلبل تازه میگردد

مشو زنهار از یکتایی محمل‌نشین غافل
ز شوخی گرچه در هر جلوه محمل تازه میگردد

هر وقت نیست چون باد سحر بیهوده افشا
سبکروحی که از رفتار او دل تازه

شکفت از غنچهٔ پیکان او گلگل دل تنگم — که جان از صحبت یاران یکدل تازه میگردد

مده از دست تا گردن فرازی جای برگ — که برگ از ابر نوباران رسد از گل

کمش سر از خط تسلیم اگر آزادگی خواهی — که از پیچ و خم پیچ سلاسل تازه میگردد

سحرهاست در مشکل پسندی عنبر صاحب — که می باشد زمین هر چند مشکل تازه میگردد

ز خوبست گر اشکی ازو تر گردد — گر دل شود آن قطره که گوهر گردد

دل چو معمور شد از داغ شود گنج گهر — سر چو از درد گرانبار شد افسر

هر که قانع نبود دل نشود از درها — از پریشان نظری عاقبت در بدر گردد

هر که محجوب تو گردید نگردد عاقل — خون چو شد مشک محالست دگر برگردد

سر بنه بر خط فرمان که برات خط — نیست ممکن که بصد تیغ دو دم برگردد

میشود قند گلوسوز مگر چیره شد — چه شود چیره سخن شیخ مکرر گردد

خار پیراهن هیبت باندازه فلس — جای رحمت بر آن کس که توانگر گردد

میرسد خسک مگر دیده تشریف خوار — نامه شوق تو ستم اگر بال کبوتر گردد

بی حیایان همه که خانه زنبور کنند — پرده شرم اگر سد سکندر گردد

نفس آتش ز نور بر آرم بخوشی از دل — که دل سوخته در بزم تو مجمر گردد

نظر پیر مغان گرمتر از خورشید است — چه غم از باده اگر داغ ما تر شود

گر صحبت نه فرجاد به پیر مغان — از کرم راهنما نوبت دیگر گردد

دست وقتی کنم از گردن مینا کوتاه
که مرا طوق گریبان خط ساغر کرد

می‌دود دیده امید دو عالم صائب
تا کرا دولت دیدار میسر کرد

گلستان ارم چون عارض جانان نمی‌باشد
پریزادی دگر از چشم خوش مژگان نمی‌باشد

دل تاریک را از فکر دنیا نیست دلگیری
که باغ دلگشا جغد خرد ویران نمی‌باشد

برآر از چشم خاکی گرد دل آسوده میخواهی
که هرگز این تنور خام بی طوفان نمی‌باشد

مگردان از ملامت روی خود گر از عزیزانی
که یوسف را گزیر از سیلی اخوان نمی‌باشد

تزلزل ره ندارد در دل آگاه ازرو صائب
چو آب از آسیا افتاد سرگردان نمی‌باشد

چون کسی در دل خیال آن کمر پنهان کند
نیست ممکن رشته را کس در گره پنهان کند

سینه نتواند تجلی یاد آن رخ خویش را
گرچه شیرین کار را او در شکر پنهان

از خم چوگان کرد فرگوی سر دزدیده را
در گریبان تامل هر که سر پنهان کند

خونبهائی لازم افتادست درد عشق را
لاله شو انست داغی در جگر پنهان

حال ما در دلکشان بر هیچکس پوشیده نیست
سحر چون از دیده دانا تن پنهان

میشود روشن ز آتش بوی هر هیزم که
نیست ممکن عیب خود کس در سخن

از فریب خال او ایمن مشو صائب که کس
در دل هر دانه دام دگر پنهان کند

پروای شکوه خزان سیمتن ندارد — در دشمن مباد هرچند در دسخن ندارد

ناسازگاری هست در خوی گلعذاران — تا یوسفی که گرگه در پیرهن ندارد

از نارسایی خود سایل برآورد دست — چاهی که می‌رسد دست دلو و رسن ندارد

چون شمع سرگرانان در زیر پا نشینند — پای چراغ نوری در انجمن ندارد

از زندگی نبشکند دایم سیاه روزان — دودی چراغ ماتم از زر لیستن ندارد

عارف ز جرم مردم در پرده حجاب است — یوسف ز شرم اخوان روی وطن ندارد

باشند زرد رویان پیچیده سر مخنث — هرکس شهید گردد دیگر کفن ندارد

منت مرهم ز چشم شور می‌باید کشید — تا ز شهد از نیشتر زنبور می‌باید کشید

گرچه هر کم ظرف را ظرف شراب عشق نیست — چون صراحی گردنی از دور می‌باید کشید

از کدورت می‌کند دل را سبک رطل گران — غم چو زور آرد می پر زور دیگر

از دو عالم عشق می‌خواهد سر آزاده — پیش خاقان کاسه فغفور می‌باید

تا توانی آرمیدن در زمستان زیر خاک — در بهاران دانه چون مور می‌باید

غنچه از می خوردن پنهان چنین گلگل شکفت — باده گلرنگ را مستور می‌باید

وقت آن عیدی که خرمن بود زو خوشه چین — دانه امروز از دهان مور می‌باید کشید

چون گذارد پای خود بر منبر دار فنا — حرف حق بی پرده از منصور می‌باید

وسعت از ملک سلیمان چشم تنگ مور را — خوش برادر چشم تنگ مور می‌باید

تا شوی سیر از تماشای چشم خلق صائب چو گهر | محو عالم ز گریه شور مربا بدید کشید

هر که در دنیای فانی زاد عقبی جمع کرد | قسمت امروز خورد و دل ز فردا جمع کرد

ما کوتاهان میشود زاد و ذره طبل رحیل | خویش را پیش از سفر چون راه‌ها جمع کرد

مجمر از تیغ زبان عود و عنبر عاجز است | چون تواند آسمان بال و پر ما جمع کرد

غوطه زد در چشمه خورشید تا گرد چشم | هر که چون شبنم درین گلزار خود را جمع

با سر آزاده این بیهوده گردی تا چند | کوه زیر تیغ در دامان خود پا جمع کرد

عقده چون آسمان در رشته کارش فتاد | با تجرد هر که سوزن همچو عیسی جمع

دست در بی‌برگی سودن ندارد احتیاج | پیش ازین سیلاب بنیاد خود را

خرج روی سخت آهن شد باید گر و صیقلی | خرده چندی که در دل سنگ خارا

شد سویدا حلقه بیرون در این خانه را | بسکه دل از سادگی حسن تمنا جمع کرد

در گره کار تهی دستان نماند مدام | قسمت پیمانه گردد هرچه مینا

نیست از غفلت خمار چشم لیلی طامنت | گرد خود مجنون ما گر آهوان را جمع

فرش همان دیوانه‌ام گر دانه زنجیر شد | خرمنی هر کس درین دامان صحرا جمع

از دلم هر پاره صائب پیش آشنا رفته است | چون توانم خاطر خود را از صد جا

در کوی خرابات گروهی که خموشند | از صاف دلی چون خم سربسته بجوشند

از روی نشید بصد شیشه لبریز — در بزم می آنها که چو پیمانه خموشند

سیلاب خجل میرود از کوی خرابات — کایشوم سراسر چو سبو خانه بدوشند

در پرده اگر هست تر اخرده درازی — چون غنچه خمش باش که گلها همه گوشند

منمای بخوان زمان کو هست خودرا — کاینها همه یوسف زر قیمت فروشند

ما در چه شماریم که خورشید عذاران — از ناله خط ماه تر اصفت نکوشند

از باده سرجوش دماغی برسانید — تا نغمه سرایان چمن بر سر جوشند

از خار حسد سرکشش نشنید چو ماهی — در طاس اگر اهل جهان چشمه نوشند

صائب نکشید بکفش زلب جوشش — در عهد کلام تو کر وهی که نکوشند

روی آئینه دل تا زنمی باید کرد — پشت بر دولت بیدار نمی باید کرد

از پریشان سخنی عمر قلم شد کوتاه — زندگی در سر گفتار نمی باید کرد

باش از کمین گاه گر انخوابیهاست — تکیه بر دولت بیدار نمی باید کرد

متاعی که به سیم و زر قیمت گران — ناز یوسف بخریدار نمی باید کرد

از رخ تازه زند خنده خریداران خوش — جنس خود کهنه ببازار نمی باید کرد

دل آزاده خود را چو بخیلان صائب — کیسه درهم و دینار نمی باید کرد

نشاط لازم تحصیل عقول نمی باشد — نقد ره هوش و خرد دل ملول نمی باشد

ببخش اگر تو خواهم مراد هر دو جهان	که میهمان کریمان فضول می باشد
زلیخا چو بخط افتاد کار خوشدلانش	که این برات قریب الوصول
بجوش عیاری نکو رسته خوبی	چنین خلق نقد عقول می باشد
کسی که زخمی شهرت رسد چو صبا	همیشه طالب کنج خمول می باشد

ز حسن شوخ طرح دیده هایی می بندد	درین دریا ز شورش در صدف گوهر نبندد
نظر بر چهره ملکت دایم بادشاها نرا	چه رونق دهان پاک ساغر نمی بندد
فرو چین بر جبین ای سکندل دو شها خط	که در فصل خزان نگار در آتش در نمی بندد
ترا روزی که عیاری کرمی بستم دام	که کو طاقت عاشق کرد دیگر نمی بندد
گرفتم عقل محکم کرد کاخ خویش را صاف	ره سیل قضا را سد اسکندر نمی بندد

گر نمک در باده اکان ملاحت افکند	در میان میکشان شور قیامت افکند
چهره پسر بی تاب آید گو شکر دهد	ماه را از ناله در گرداب حیرت افکند
استخوان در پیکرش صبح سعادت میشود	سایه بر هر کس همای مایه دولت افکند
میکند نازد و یا با بعد از این بر تیر قامت	دست اگر بر دوش سرو آن سهی قامت
هست از نیاز نظر بستن نظر گر دیدنش	هر که بر بیاد نظار از روی عبرت افکند
زیر سقف آسمان صاحب چو خونی زیر تیغ	چشم بر هر کس نمید شفاعت افکند

همین نه فاخته در سر هوای او دارد — هر که بنگری این طوق در گلو دارد

کسی که سر به دو عالم فرو نمی‌آرد — یقین شناس که در سر هوای او دارد

درین محیط به هر قطره که می‌نگرم — نصیب خاصی از فیض عام او دارد

ز هیچ ذره تا چیز سرسری مگذر — که زیر پرده هزار آفتاب رو دارد

بشوی دست و دل خویش از علایق پاک — که در نماز بود هر که این وضو دارد

گهی که رنگ هوا از بوی او شکسته شد — هزار مرحله افزون ز رنگ و بو دارد

ز تاج پادشهان پای تخت می‌سازد — کسی که همچو کدو پاس آبرو دارد

بعهد لعل لب آبدار او رگ سنگ — چو تاک گریه مستانه در گلو دارد

جواب آن غزل است اینکه عارفی فرمود — ندانم آن گل غنچه چه رنگ و بو دارد

شها ز باغ خود چمن آرا ثمر خورد — ازان که باغ هست ز صد باغ بر خورد

با تشنگی بساز که باریکتر شود — هرچند رشته آب که بیشتر خورد

در زیر تیغ حادثه ابرو گشاده باش — کاین زخمها ز چین جبین بر خورد

روشندلان ز نقش خود آزار می‌کشند — گر جوهر آب آینه بر جگر خورد

جان تازه می‌شود ز لب روح پرور — هر کس که بر خورد ز تو از عمر بر خورد

هر کس که آشنا بسخن چون قلم شود — صائب همیشه زخم زبان بیشتر خورد

دل راه در آن زلف گرهگیر ندارد | دیوانهٔ ما طالع زنجیر ندارد

مژگان بلند تو سیاتر ز نگاه است | حاجت به پر عاریه آن تیر ندارد

در دیدهٔ آنکس که تعجب به در آ | زندان بود آن خانه که تصویر ندارد

پر پی‌شکستی است که اصلاح توان کرد | بر در زن از آن خانه که تعمیر ندارد

پرشور شد آفاق ز بانگ قلم من | فریاد دبستان خبر از شیر ندارد

در سینهٔ هر کس که نباشد الف آه | صائب چو نیامی است که شمشیر ندارد

نه از جمعیت اگر خوبان رخ تنگ کرده‌اند | که از بی‌رنگی ساعت لباس جنگ کرده‌اند

مده راه شکایت خاطر آزرده یار را | گزین سیل غبار آلوده یار زنگ کرده‌اند

ره خوابیده در دامان اصحاب نمی‌ماند | هر اگر کار دل آسان از پیش آهنگ کرده‌اند

عنان عشق به نقار عنانی من بر نمی‌آید | چه حد دارد غم عالم هر ادیبالت سنگ کرده‌اند

دل از شیرین میکند چون سیل از جای خود دور | ز کوه بیستون بردتی عرض سنگ کرده‌اند

هوس را از عشق میسازد دل سوزان صائب | خس و خاشاک را این شعله رنگین جنگ کرده‌اند

بجز چشمش که چشم از دیدن هر ار رخ می‌بندد | کدامین آشنا دیدی که دیده بر آشنا بندد

نبیند دسته گل در گلستان تا کمر دیگر | میان خویش را چون تاک آن گلگون قبا بندد

به بیداری نمی‌آید ز شوخی بر زمین پایش | مگر مشاطه در خواب آن پریرو را حنا بندد

بروی تازه چون گل از زر و دزیم گلشن را
نمی بندد کمر هرکس بخدمت تا کمر خود نبندد

لباس فقر بر خاک نهادان زود میچسپد
که آسان بر زمین نرم نقش بوریا بندد

دهان خود ز حرف نیک و بد میباید بستن
نخود هر کس که میخواهد دهان خلق را بندد

بدل منشین از آن نعمت که چشمی هست در راهش
چه طرف از بخت پیراهن ز بوی یوسف صبا

شود در زرق هما گر استخوان خور نسیاندی
عجب دارم دگر در استخوان هیچ هما

ز تیغ غمزه دل در سینه افگار صائب را
دو نیم از بیم آن شد تا در آن زلف دو تا

دو تا میشود طول امل چون قد دو تا گردد
که مار از زر هستند در روزگاران اژدها گردد

شتاب چهره امید شد گرد نومیدی
غبار دیده یعقوب آخر توتیا گردد

پشیمانی ندارد جان با جان جهان داد
تهی صد میشود آن زر که صرف کیمیا گردد

نیم نومید از جذب محبت با گرانجانی
که آهن صاحب بال و پر از آهن ربا گردد

نگاه آشنا چشم از حجاب آلوده دارم
که رنگ هر بروش پرده شرم و حیا گردد

بپایان چون برم این راه بی انجام را صائب
که آتش زیر پایم از گرانخوابی حنا گردد

پای رفتن از سرم او بجا دارد سپند
در تماشاگاه او پا در حنا دارد سپند

بیقرار از نظر بستنهای مطلب است
تا در آتش نیست آتش زیر پا دارد سپند

گر گرار دعشق دود از خرمن ما کو برار
خوشه خیل از شعله باغ دلکشا دارد سپند

در حریم عشق اسلوب زبان خاموشی است / دود مجمر در دل آتش تا صدا دارد سپند

جستن از دام گرفتاری تعین سهل نیست / خرده جان بهر آتش رونما دارد سپند

بر لب ما مهر خاموشی زدن از صافی است / در بساط زندگانی یک نوا دارد سپند

پیش ما از گذشتن رویان جدا افتاده‌ام / لذت آواز پای آشنا دارد سپند

تا نسوزد پاک بیتابی صاحب وا نشود / عقده در دل گره از وحشت سرا دارد

حسن روی یوسف آرایش آن مو کار کرد / صف محشر علم شهرت خود پنهان کرد

پیش از این گر گلشن رسته پنهان میکرد / لب تو خط تو در رسته شکر پنهان کرد

داد بر باد سر خود دارد تعمیر جا / هر که چون پسته در این بزم لب خندان کرد

چه ضرورت بتدبیر کنی مشکل را / مشکلی را که بتسلیم توان آسان کرد

هر که با ابر کرم گرد جود در یا صاف / در حقیقت همه روی زمین آبادان کرد

روزه بر دیست هر بادی گلوخ انداز کرد / زاهد از چنگ راز نغمه از سر باز کرد

تارک ابر بهار رشته باران بجا / چنگ عشرت را نقاب نغمه سوانی ساز

گلعذاران از هوا گیرند چشم پاک را / پیش شبنم بی‌تکلف گل گریبان باز

وعده دیدار از رنگ نقاب دیگر / گر تقاضای حسن خواهی بر اسیران ناز کرد

نیست کار هر کسی دل از صفا ساختن / با نگه چشم است این آیینه را پرداز

داشت بی‌شیرازه اوراق پریشان مرا | جمع خود در یک گره در چنگل شهباز کرد
لوح تعلیمست صائب سینه روشندلان | صحبت آیینه طوطی را سخن پرداز کرد

خالت ز خط مشکین دست دگر بر آورد | حرص شود دو بالا موری که پر بر آورد
مو از خمیر شوخ آن چنان کشیدن | گر عقل و هوش بار آن خوش کمر بر آورد
از پیچ و تاب زنهار چون رشته سر مپیچید | کاین راه پر خم و پیچ سر از گهر بر آورد
چون پسته مغز هر کس از زهر سبز گردید | از پوست چون برآمد سر از شکر بر آورد
گفتم کشم به پیری پا چون هدف به دامن | از قد چون کمان سر چون تیر پر بر آرد
ابرام در ارادت نیست گر ز سنگ آهن | از روی سخت صائب چندین شرر بر آرد

نیست ممکن هر که تنها شد حضورش کم شود | گوشه عزلت بهشتی نیست جوشش کم شود
رتبه آزادگی بالاتر است از بندگی | هر که فهمیده است در دولت آغوشش
در سبکمغزان اثر کمتر کند رطل گران | نیست هر کس را شعوری چون شعورش
در طلب چون صبح غافل است هر کس صادقست | نیست ممکن قرص خورشید از شورش
بحر پر شور جهان شکر نمیکند دکو | کی ز سنگ کودکان دیوانه شورش
در کهن سالی میگردد ملایم آسمان | تا کمان حلقه است بیهات است زورش
نشأه گفتار صائب گشت در پیری زیاد | میشود پر زورتر چون باده شورش

کو کوهکنی که در معرفت جهان شور افکند … تا پنبه مغز از سر مینای ما دور افکند

گردش پرگار گردون کرد دور از مرکزم … نیست نقصی گر سلیمان پی برد مور

راهرو را لنگر آرام در منزل خوش است … خواب خود را دور بین در خلوت گور

غافل از آه ضعیفان با زبردستی مشو … کاین نسیم سهل تاج از سر فغفور

در کمانش چاشنی هرگز نمیگردد تهی … چون کمان هر کس که کار خویش با زور

با دل آزاران مدارا کن که هیچ از آتش نشد … کم نگردد گر سپر در پیش زنبور افکند

از تأمل میتوان دریافت صائب عیب خویش … وای بر آن کس که آیینه را دور

ز بعد لعل تو یاقوت از آب و رنگ افتاد … ز چشم جوهریان چون سفال و سنگ افتاد

دگر به قبله اسلام کج نگاه کند … نگاه هر که بر آن صورت فرنگ افتاد

ز تنگ عیشی خرده‌بینی آگاه است … که چون شرار به بند گران سنگ افتاد

شکست رنگ کند کار شیشه بنیاد … خدنگ نشنید زخمی که بیرنگ افتاد

زبان عرض تجمل نگرد گرچه پیچید … که راه قافله بر دیدهای تنگ افتاد

برهنه در دهن تیغ بارها رفتم … که نبض فکر مرا چون قلم به چنگ افتاد

ز شوق سنگ نشان پا و پر برآورد … بوادیی که مرا پای سعی لنگ افتاد

شکسته دل به کف درست خواهد شد … که مومیایی سخت تر ز سنگ

همان ز چشم غزالان حصار نیم صائب … اگرچه دامن صحرا مرا به چنگ افتاد

بی‌زبان جمعی که از حیرت سخن‌گواهی میشوند / محرم دربار اسرار الهی میشوند

چون سر فکرت بجیب پوشی در داغ کشند / بی‌نیاز از تاج و تخت پادشاهی میشوند

از پریدن بازمیدارند چشم حرص را / چهرهایی کز قناعت زرد کاهی میشوند

ظلمت از هستیست ورنه ره بنور دان عدم / شمع جان خاموش میسازند و راهی میشوند

چیست دنیا تا کند آزاد مرد آزاد را / این نهنگان کی اسیر دام ماهی میشوند

همچو شمع آنانکه دارند از دل روشن نصیب / زود آب از خجلت زرین کلاهی

صائب آن جمعی که پاس خویش دارند از گناه / مبتلا آخر بعجب بی‌گناهی میشوند

زان قامت بلند نظر باز نگذرد / زین سرو هیچ مرغ بپرواز نگذرد

هنگامه سخن بسخن گرم میشود / صائب سخن ز چشم سخن‌ساز نگذرد

اشک از غبار خاطر من ره برون نبرد / زین گرد سیل خانه‌برانداز نگذرد

از سر لاله زار زند نعل واژگون / بر خاک کشتگان اگر از ناز نگذرد

در سینه منست از آن کبک شوخ خوشخرام / کوهی گران که عقاب بپرواز نگذرد

صائب ز عجز نیست ز راه مرو نشسته / فریاد من اگر ز سر آواز نگذرد

روز و شب بر صبح مخمور تلخی کند / عید و نوروز بر مخمور تلخی کند

تلخی شوری و شیرینی آب زندگی از جا / عمر در عالم بر شور بختی تلخی کند

روزگار خط سبز نازک شیرین دهنان
چون شب جمعه بمخمور بتلخی گذرد

تا بکی در تن جانی که شود زیر و زبر
روز ما هیچو شب گور بتلخی گذرد

تلخی مرگ شود شهد بکامش صائب
هر که زین عالم پر شور بتلخی گذرد

عیش جهان بزندگی آشام داده اند
خط تشنگی بلب جام داده اند

نقصان نکرده است کسی از ملایمت
قند از زبان چرب بیادام داده اند

جمعی که حلقه بر در ابرام میزنند
با خود قرار تلخی دشنام داده اند

مالیده اند بر لب خود خاک عاشقان
از دور بوسه گر بلب بام داده اند

تیغ فسان کشیده میدان جرئت اند
آهن که تن بتلخی ایام داده اند

از شوق کعبه چشم تو کردند اگر سفید
منشین ز پا که جامه احرام داده اند

صائب چه فارغند ز اندیشه حساب
جمعی که کار آخرت انجام داده اند

هر کجا باشند رنگین فکرتان گلشن اند
خوش خیالان پری در زیر پیراهن اند

ناقصان از تندخویی در گذر برق و باد
کاملان از چرب نرمی در حصار آهن اند

ظلمت آباد است از ما نیست خارستان جهان
آتشین رویان درین ظلمت چراغ روشن اند

پیش مردانی که ناموس قناعت میکشند
کمتر اند از زن گروهی کز طمع آبستن اند

عاجزان را دستگیری کن که موران ضعیف
حفظ خرمن را ز آتش با دعای خوشه اند

تا سپهر مغز خود را بو الفضولان جهان — رخنه تسلیم بگذارند در جان کنده اند

نیل چشم زخم افتاده است لازم حسن را — زین سبب دیوانگان صایب مقیم گلخن اند

گر به شاهان جهان مسند عزت داده اند — گوشه‌ای هم به فقیر از ملک قناعت داده اند

دیولاخیست جهان در نظر وحشت من — تا مرا ره به پریخانه عزلت داده اند

گلیست بر حرف غم عشق گذارد دیگر — کز خموشی به لبم مهر نبوت داده اند

چند آتش دو دمد گرم سر کار مرا — از جبین آب به صحرای قیامت داده اند

وای بر ساده‌دلانی که در این وحشتگاه — پشت از جسم به دیوار فراغت داده اند

یافت در بی‌بصری گشت نگه دیده‌وران — دیده از زهر که گر بسته بصیرت داده اند

صایب از ضعف مشرب من نالش کردم — گر به ذره در میخانه قسمت داده اند

منحرف از نگه آن قبله‌نما رو گردد — این ترازوی سبک وزن چه پهلو گردد

بی‌نصیب است ز دیدار هوس نظر بازان را — آه از آن روز که آن چشم سخنگو گردد

سرو را جای خجالت ز طوق نخچیر نشد — هر کجا جلوه‌گر آن قامت دلجو گردد

داغ فرش آن زمینی که تو پرواز آیی — سرو آن نیست ندامت لب جو گردد

هست در پرده آتش رخ گلزار اصیل — می‌توان چید گل از یار چو بدخو گردد

سر موئی به دل خلق گرانی مپسند — که ترازوی مکافات به یکمو گردد

نماند در صفحهٔ رخسار طوطی حیران ... طوطی از آینه هر چند سخنگو گردد

ز خشکی در دهانم آب گردآلود میگردد ... درین بستان شراب ناب گردآلود میگردد

ز دین با قصّهٔ سبحه چو زنّار می‌پیچد ... ز زهد خشک محراب گردآلود میگردد

ندارد صحبت اشراق نوری در زمان ما ... کتان از پرتو مهتاب گردآلود میگردد

اگر گردی تهی گوهرم از دامن افشانند ... سراسر بحر چون سیلاب گردآلود میگردد

ز غم چون سینه پر رخنه را مانع نوا شد ... که این منزل ز چندین باب گردآلود میگردد

ز خورد و خواب مگذر گر سحر پاک میخواهی ... که این گوهر ز خورد و خواب گردآلود میگردد

ز بس خاک کبابی خیزد از جوش نمکدانش ... ز تیغ خنجر قصّاب گردآلود میگردد

برآرم چون سر از جیب محبت جان نه بردارد ... که از ویرانه‌ام سیلاب گردآلود میگردد

عرق با رشتهٔ رخسار شرم‌آلود از صائب ... ز شبنم این گل سیراب گردآلود میگردد

نگردد پاک دردی چشمی که حیران تو میگردد ... که آب ایستاده سرو خرامان تو میگردد

چه اندازم لطافت اینکه گل تا آستین بر روی ... نفس در دیده دزدد چاک گریبان تو میگردد

تعجب نیست گر پروانه در سر فرو سوزد ... که شمع کشته روشن در شبستان تو میگردد

اگر چه نیست ما را نعمت حسن تو پایان ... دل خود میخورد هر کس که مهمان تو میگردد

سواد چشمها از سرمه میگردد اگر روشن ... سخنگو سرمه از چشم سخندان تو میگردد

سلیمان وار اگر سازی هوا را زیر دست خود | فلک چون حلقه خاتم بفرمان تو میگردد
نسیمهای تو صاحب از حقیقت بهره‌ور دارد | که عارف میشود هر کس بدیوان تو میگردد

بزیر چرخ مقوس که جاودان ماند | کدام تیر شنیدی که در کمان ماند
نصیب فرحت فی ربع و قوس [illegible] | زگلستان جنس خارزی باغبان ماند
بهشت بوته خاکیست با کهن سالی | خوشست عالم اگر آدمی جوان ماند
چنین که میبرد از حرص خاک پا زچشم | عجب اگر پر کاهی بکهکشان ماند
بود ز قافله عشق چرخ آبله پا | پیاده که ز دنبال کاروان ماند
سخن رسد بجایی چو غریب شود | که ماه مصر محالست در دکان ماند
یکی هزار شد از عیب جوهر حسن | زدزد دیده بازی بپاسبان ماند
مصوری که شبیه تو آرد تصویر | زخانه آتش بیرون نرفت در دهان ماند
زرنگ گیری چرخ چنین نرد [illegible] | که در گلوی هما استخوان ماند

چهره زرد مرا داغ تو زر میبخشد | جگر چاک مرا فیض سحر میبخشد
گرچه آهو نگهان روح فزایند همه | چشم بیمار مرا جان دگر میبخشد
رزق صاحب نظران از تو بود جوهر تر | گل رز چرخ ز شبنم بسپر میبخشد
دارد از نقش قدم قافله‌ها درد دل | هر که از شوق بره بال سفر میبخشد

خامست از سر آزاد و دل خار غم حزن / ساده لوحی که فکر تاج و کمر می‌بخشد

میتوان برد پی از گرد به تعجیل سوار / نفس از عمر سبکسیر خبر می‌بخشد

تیر را شهپر پرواز بود صاف دلی / دل چو پاکست دعا زود اثر می‌بخشد

گرد دیوانه مرا ناله بلبل صایب / ناله گر بر سر درد است اثر می‌بخشد

چو احرام تماشای چمن آن سیمبر بندد / ز طوق خود بجدی بسته و در قمری کمر بندد

اگر حسن گلوسوز چمن شکر این چنین دارد / بحرف شکر منقار را بر یکدگر بندد

ز دل چون درد و داغ عشق را مانع توانم شد / بروی میهمان غیب چه حد است در بندد

چسان پنهان کند دل خرده راز محبت را / که سنگ خاره شو آب چشم از شرر

زدم در بحر وحدت غوطها از چشم پوشیدن / تهی گردد بدریا چون حباب از خود نظر

حریصان را بهیچ و پوچ قانع صید خود سازد / مگس را عنکبوت از تار تیش بال و پر

سر از جیب شناعت آورد بیرون فرستد حاصل / نمیدانیم کی نخل امید ما ثمر بندد

ز خواب سیر در منزل تواند زلها شستن / سبکسیری که جای توشه دامن بر کمر

زند تا بر بهم صایب کف خاکستری گردد / سمندر نامه ما را اگر بر بال و پر بندد

ز خود هر کس که بیرون رفت کی با همرهان سازد / که ممکن نیست تو پی بر نهی با کاروان سازد

ندارد پرده پوشی های خوب آلوده دامن / همان بهتر که تیر کج با آغوش کمان سازد

بزم خصم بدگوهر حقارت کرد / که مغز از چوب نرم عمر ما با شمع چون بیمار د

هلال عید میسازد قد خم گشته ما را / همان عشقی که در پیری زلیخا را جوان

نمی اندیشد از رنج زبان چون عشق صادق شد / که چون شد صبح روشن شمعها را سر بیا زان

چه خواهد کرد با بیدادی بومن آتشین روحی / که با آهن دهد آئینه را آب روان تن

بپایان چون بردم این راه انجام رسا / که حیران دهرا در هر قدم سنگ نشان

ز رفتن تو دل کنار رفت بگرد / بنای صبر و شکیب و قرار رفت بگرد

ز پتوار سنگی بروی سنگ نماند / تو تا سوار شدی این دیار رفت بگرد

امید نیست که دیگر بسینه باز آید / چنین که پیش تو دل بیقرار رفت

چه چاک برسر طاقت کنم یارب / مرا که دام گسست و شکار رفت

بجای تیشه فرهاد و مرگ در آموز / که ماند کوه غم و غمگسار رفت

دلی که داشت در آن کف جهان دارد جا / ز خاک کال ره اشطار رفت بگرد

چو کرد با داران قامت سبکجولان / چه سرو ماند جویبار رفت

قدم نهی نه بزمین تا زدوش خاک نهاد / هر آنچه خانه از آن نی سوار رفت

خط عنبر بوجه حسن تلافی کرد / اگر دو سلسله مشکبار رفت بگرد

ز خط پشت لبش تازه میشود جان / که آب خضر در این جویبار رفت

ز خاک کال یتیمی امان که خواهد یافت / که در صدف گهر شاهوار رفت

همین دو هفته که ما برقرار خود بودیم
غبار هستی ما در رکاب ما صباست

هزار دولت ناپایدار از پی اش نگرد
ز خوش عنانی لیل و نهار از پی اش نگرد

غافلی گر دل ز نفس بی پا دیر دان نمیکشد
در بیابانی که ما سرگشتگان افتاده ایم
گر بنظر هر زاهد از دیده کند پهلوی
دیده بمغرور هر گل پسند افتاده است
رو نمیگرداند از چین جبین نفس خسیس
ناشگفته مژگان آهو چشم ما را دیده است
تا بسنگ جان سبوی عنف زنده ایم
هر که صاحب هیچ مجنون ذوق سودایی خشید

دلو خود خالی بر فرق از چاه کنعان میکشد
پای حیرت گرد ما دامان میکشد
از فریب چاپلوس غافل که صید ان میکشد
ورنه مجنون ناز لیلا از غزاله الان میکشد
انجم کلاه خیره چوب ارد تست درنان
خط شمر کان برزمین خورشید تابان
سبزه آب مار از چاه زنخدان میکشید
منت رطل گران از سنگ طفلان

مقام بوسه لب زان عارض سراب هیچو مد
مشو غافل ز فیض جان رسی در بزم مندی
درد دل بر نج هر کس که نشود چون
وصال از عهده بیتابی دل بر نمی آید
زیاران لبی هر که دلسوزی طمع دارد

فغان کاین بی بصیرت در حرم محراب هیچو مد
که چون از انفعال تشنه آبی از آب هیچو مد
کشایش از در پوشیده محراب هیچو مد
که در دریا بچندین بال ماهی آب هیچو مد
زخامی خنجر از خار کسی قسمت هیچو مد

جهان ز عشق عالمسوز اگر بر یکدگر سوزند
که خون شبنم از خورشید عالمتاب میجوید

قناعت کن به آب خشک ازین دریا که ماهی
که از جان سیر گردد طعمه از قلاب

ز شوق تیغ عیشش خاک شهیدان العطش خیزد
که هر کس تشنه خواند آب را در خواب

شکیب و صبر هر کس را از عاشق طمع دارد
ز برق آتشی خود داری از سیلاب

نسیم گل ز شبگیر و چمن گران گردد
ز جریب زمین عنبرافشان گردد

ز گرد باد هر موج میشود لشکر
ز کنار هر صد گلستان گردد

فلک ز بار غم هر کجا نهد نقش
زمین ز بال و پر شوق آسمان گردد

اگرچه خضر ز آب حیات سیراب است
زیاد تیغ تو آتش آب در دهان

نقیمت از لب ماهش از جهان حرف
که چون فضول شود میهمان گران

شدی چو پیر ز اهل جهان کناره بگیر
که هر که مانده شود بار کاروان گردد

چو ماه عید عزیز جهان شود صیاد
زبان بر در ... هر که [illegible]

ناله گر دل بپسندد ز در برفی می آید
تیغ از آنچه با مرد بر فی می آید

رنگ در آب و گلم گریه خونین گیرد
لاله از تربت هر مرد بر فی می آید

چون گهر گرچه جگر گوشه این دریایم
از تبسم زد لم گرد بر فی می آید

غم دنیا نه خبر نقیب است که معلوم شود
مرد ازین معرکه نامرد بر فی می آید

ماه در زیر سپر میشود از هاله نهان / هر شبی کان مه شبگرد برون می آید

گرچه از زیر و زبر کردن عشقی نه ما / سالها رفت همان گرد برون می آید

سینه‌اش تنگ خانه است نه بیند دریا / از دل صائب اگر درد برون می آید

اگر از سنگ رگ سنگ برون می آید / آتش غم ز دل تنگ برون می آید

باده روح در این شیشه نخواهد ماندن / آخر این آینه از زنگ برون می آید

خون چو شد مشک نماند به رگ آهو پنهان / از عقیقش خط شبرنگ برون می آید

شیوه عشق و وفا در همه یکرنگ است / حسن هر چند بصد رنگ برون می آید

میشود صائب از آن موی کمر باریکتر / تا سخن زان دهن تنگ برون می آید

اگر بهانه طفلان تمام میگردد / ببوسه هم لب لعل تو رام میگردد

بعاشقان سیه روز خنده بیدرد / ترا که صبح بناگوش شام میگردد

امیدها بلبش داشتم نبد دانستم / که این قدح بچشیدن تمام میگردد

تو چون نکوه زمین را زباده آب دهی / اثر بد و زمین خط جام میگردد

شوند میان طفل مشرب از پیری / درین جهان ثمر پخته خام میگردد

کمال نشأه انسان بقدر هوشیست / خم شراب کشتی تمام میگردد

شود زبان شکر صائب آنقدر گو / که رزق طوطی شیرین کلام میگردد

اگر از همسفران پیشتر افتم چه شود
پیش از این قافله صبح خبر افتم چه شود

توتیا شد گهرم زین صدف تنگ فلک
گر برون زین صدف بدگهر افتم چه شود

سایه گوهر چو کوه گران است بدوش زر دگران
گر ز خود یک دو قدم پیشتر افتم چه شود

شهر چون لاله بدلسوختگان زندان است
گر بصحرا ز خونین جگر افتم چه شود

مرده‌ام تا ز دل سنگ برافتاده‌ام
در دل سوخته چون شرر افتم چه شود

چند اوقات بتعمیر صدف صرف شود
گر بفکر دل روشن گهر افتم چه شود

هر که در مغز رسد پوست بر او زندان است
اگر از هر دو جهان بیخبر افتم چه شود

پر پروانه شد از سوختگی سرمه شمع
در ره شوق تو گر از بال و پر افتم چه شود

عمرها رفت که چون اشک پریشان توام
زیر پای تو شبی گر بسر افتم چه شود

نیست دریوزه دیدار گدای صائب
از طلب باز اگر دربدر افتم چه شود

بی سخن غنچه لبان مست مدامم کردند
باده از شیشه سربسته بجامم کردند

شدم از راه غریبی انگشت‌نما چون مه نو
تا درین دایره چون بدر تمامم کردند

سالها شحنه ایام کشیدم چو عقیق
تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند

لله الحمد که از خوان جهان روزی من
ز غیبتی بود که در دیگ کلامم کردند

صائب از بی‌دهنی بود که شیرین‌دهنان
قانع از بوسه شیرین به پیامم کردند

چشم خود خواجه اگر سیر شد پیر کند ... نه از آنست که صد آینه را سیر کند

تربیت یافته عشق چو بهزادم حسن ... چه پسند رخ مرد که باشد که مرا پیر کند

نشود عشق اثر در دل ما دیگر کرد ... نفس صبح چه با غنچه تصور کند

میتوانیم بهم آمیزش ما و تو دهد ... آنکه تنها و کتان از شکر و شیر کند

هیچ تشریف جهانرا به از آزادی نیست ... رخت خود سرو همانست که تغییر کند

همه دانند که مظلوم که و ظالم کیست ... پرسش بد گوهر اگر ناز به تسخیر کند

شحنه دیده وری کو که در ایام فصل بهار ... هر که دیوانه نگشته است به زنجیر

نبرد تشنه از ریگ روان صائب ... در جگر سوختگان باده چه تاثیر کند

خیال تیغ سیرابش مرا جان تازه میدارد ... زمین تشنه را امید باران تازه میدارد

غم خود میخورد گر حسن غمخواری کند ما را ... سفال خویش را ناچیدگان تازه

چه باشد قیمت ما نامرادان از وطن یارب ... بسیلی روی خود چون ماه کنعان تازه میدارد

ز استغنا گوارا نیست بر غنچه نسیم تر ... مرا موج سراب از آب حیوان تازه

خوشم در رقت نظاره صبح بناگوشش ... که ایمان مرا در کافرستان تازه میدارد

بران روشن گهر بادا گوارا دعوی همت ... که روی سائلان از شرم احسان تازه

ز خط سکندر اینکه نه پنهان دهن یارب ... که خضر عالمی را آن نمکدان تازه میدارد

ز خورشید قیامت فیض شبنم میبرد صائب ... دماغ را که آن خط چو ریحان تازه میدارد

گل‌اندامی که در پیراهن از خجلت بریزد / ناخن [illegible] گل جیب و دامن غنچه بر زند

بساط جوهری گردد زمین هر گه که حرف آید / از لب نمکین سخن زان لعل گوهر بار بر زند

تو دستی زیبا افتاده هر نقش پای تو / از لب سرو تو در گیتی از رفتار بر زند

دوئی نبود میان کفر و دین در عالم وحدت / دل از تسبیح اهل بستن زنار بر زند

سر آن نخل بر و مندم در اقلیم سخن صائب / که بر عرش سخن دایم از دردی لوا بر زند

هر که سوزد با اهل دل کی جان بپیما شود / هر چه زرق طوطی از شکر شود گویا شود

میفشاند آستین بی‌نیازی بر جهان / دست هر کس آشنا با دامن شبها شود

لازم حسنست هر صورت که بیند خاطرت / بسته بر نقش شیرین بستر خار شود

حلقه بر در کوشش چه میزند دل را [illegible] / بسته بهتران در رنگ سخن [illegible]

چون رگ سنگ از کشش باز ماند جوهرش / صرف گر گوهر نیستانی دریا شود

از نظر بازی بمینا کند اهل دل ملول / سیر کی چشم حباب از دیدن دریا شود

دست خود صائب کسی کز حرص دنیا بسته است / بر فلک همکاسه خورشید چون عیسی شود

عجز بر سر پنجه اقبال چیزی زور آورد / از شکر خند سلیمان روزی مور آورد

حاصل روی زمین بردارد از یک کف زمین / هر سحرخیزی که بر دست دعا زور آورد

روز محشر چشمه کوثر بفریادش رسد / هر که در صبح [illegible] جام بیش مخمور آورد

گر نمیدادم بپای عشق سر از بخل نیست / چون کسی جام سفال این پیش فغفور آورد

تنگ چشمان بر سر دنیا بهم دارند جنگ / از دهان مور بیرون دانه را مور آورد

عارفان مستغنی اند از زهد خشک زاهدان / کی عصا بینا برون از پنجه کور آورد

سر به پیش افکنده چوگان روشن از میدان برون / این سرافرازی آنکه بر افتادگان زور آورد

کوهکن را برق آتش دستیم دارد گمان / بیستون را تیشه ام در رقص چون طور آورد

روزگاری شد که از شوق سخن افتاده ام / الفت صائب فکر ما را بسر شور آورد

پایه نظم بلند از علم مستغنی بود / علم موزون کم چرا از علم موزون تر بود

گردبادش جلوه انگشت زنهاری بلند / داغ دشتی کز کرم از سینه مجنون بود

گنج عزلت کرد مستغنی مرا از احتیاج / خم لباس خانه و ایکرا افلاطون بود

نیست ممکن نخل جان کند نشو و نما / تا بمغز خاک پنهان ریشه قارون

گر نمیبند محبت بینی نه راد برکو / ساقی و نقل و شراب عالم بیکون بود

میشود ماهم ته چو قارون با اندک روزی / دوش هرکس زیر بار منت گردون

جوش گل سازد خروش بلبلان صائب زیاد / عشق روز افزون شود چون حسن روز افزون

دوش از ماه نو شوال عید امید هر باشد / هلال جام هر جا هست شب عید باشد

نباشد دولت ناخوانده را نسبت بناخوانده / نشاط افزون دهد صحبت چو بی تمهید

ز نور حق بود هر کس که هستی بهره دار
ظهور ذره ناچیز از خورشید می باشد

نمی اندیشد از زخم زبان هر کس که محتشم شد
بهار خشک مغزان بهای سد می باشد

بغیرت چون تواند کند قطع امید از تو
که دنیای رسمی راز پی وا دیدی می باشد

بود از گردش پرکار دور عیش مرکز را
کشش دال دل در حلقه توحید می باشد

بروی تازه صائب چو صبح از مینوی تر
که سر وار دست خانه تازه رو وید

ز دندان بحیثی عقد سخن زیر و زبر گردد
کف افسوس میگردد صدف چون گهر گردد

بایدک فرصتی میگردد از جان تن پرور
ز گوهرهای فربه رشته لاغر زود تر

کشش رود درهم از طوفان چو بنظر فان در دریا
که هر چیزی که برابر و زند موج خطر گردد

اگر چه خار روشن خو دراز بی برگی سبک ساری
درین دریا ترا هر موجه بال دگر گردد

ز خود بیگانه با خلق آشنا گشتم ندانستم
که هر کس آشنای خود نگردد دربدر گردد

مرا میرسید از اهل بصیرت لاف بینائی
بقدر داغ اگر دل آدمی را دیده ور گردد

بذوقی شویم از جان دست در سر چشمه تیغش
که خضر از آب حیوان بادهان خشک بر گردد

رود از دست بر فرزند چو بیش از قدر حاجت شد
که خون فاسد چو شد آخر زبان نیشتر گردد

کنار و بوس میخواهم ز خوبان تستم طوطی
که از آیینه حیران ز حرف و صوت تر گردد

دل روشن ز موج انقلاب آسوده می باشد
نجنبد آب گوهر گر گر از زیر و زبر

دل افسرده بگشاید بحرف دلگشا صائب
نسیم از غنچه پیکان گریبان چاک تر

ز خط روشن چراغ دیده شب زنده داران شد
غبار خط او خاک مراد خاکساران شد

برآمد از حجاب شرم در دوران خط رویش
هلال خط مشکین ماه عید روزه داران شد

ز آه درد دل شد آب آیینه‌سان بخشش
گل سیمای او در دور خط آیینه داران شد

نباشد طاقت هر گره لو و انستم از من
به بازی بازی آتش پامال سواران شد

نشد از گریه مستانه چشم خشک من بینا
غبار تیره من چون سیل نوبهاران شد

شدم چون سرو تا سرسبز از تشریف آزادی
دم سرد خزان بر من نسیم نوبهاران

هم آن مجنون صحرا پیمایم که از بیتابی شوقم
ره خوابیده چون موج سراب از بیقراران

همان چشم حسود از من ندارد سر ز دنبالم
اگرچه شیشه من توتیا از سنگ باران

بلای آدمی را بدتر از شهرت نمی‌باشد
سیه شد روی هر کس چون عقیق از نامداران

نخجل آن کس که آواره شد از خود غافل
نه بیند عیب خود هر کس که از آیینه داران

نمی‌سازد مرا چون سنگ خارش سختی دوران
که شق چون خامه مشق رقم ز تیغ کوهساران شد

رسید روزی که صائب خمش چون مرغ تصویرم
اگرچه ناله عشقم شور هزاران شد

دل آورد از زلف کمند انداز خود را جمع کرد
کبک عمر در چنگل شهباز خود را جمع کرد

از قفس بال و پر ما آتش دیگر نشد
اینقدر شد کز پی پرواز خود را جمع کرد

بوی گل شد زیر چندین پرده رسوای جهان
در دل صد پاره ام چون راز خود را جمع کرد

غنچه شوکت گرفت از گلچین سر خود را
هر که از سیم دست انداز خود را جمع

نیست دردی بدتر از آشفتگی اوراق را
چون توان دلهای عالم را ز خود دلجمع کرد

راز صائب در زمان بیخودی رسوا نشد
بوی می در شیشه سر باز خود را جمع کرد

در سینه نهان گریه مستانه نگردد
سیلاب گره در دل ویرانه نگردد

چون پای دل صاف بود چهره روشن
آئینه حجاب پریخانه نگردد

از زندگی شمع جهانسوز وگرنه
فانوس حجاب پر پروانه نگردد

کافر ز قبول نظر خلق شود دل
این کعبه حجاب صنمخانه نگردد

هنگامه مستان نشود گرم ز هشیار
از شیشه خالی سر پیمانه نگردد

روزی بدر خانه او بی‌طلب آید
درویش اگر بر در هر خانه نگردد

صائب نبود هیچ کم از دولت بیدار
خوابی که گران سنگ بافسانه نگردد

هر که در راه طلب صادق بود واصل شود
راههای راست آخر محو در منزل شود

آب جوهر میشود در جوی تیغ آبدار
هر که با صاحبدلان پیوست صاحبدل شود

زر در روی در شراب تیغهای عشق نیست
غمزه گلگونه رخسار ره قاتل شود

جز به پهلو بستن از رنج لاغری
روی دهقان کی ز در ماه جفر کامل شود

گرد و صد عاقل شود دیوانه صائب فارغم
میشوم دیوانه گر دیوانه عاقل شود

عمر و راهی که ز هر سنگ نشانش باشد
برق خنجر بلد راهروانش باشد

کی عنان‌داری بیتابی ما خواهد کرد
آنکه از رفتن دل آب روانش باشد

از تحقیر است مرا بوسه توقع که سهیل
یکی از جملهٔ خونابه کشانش باشد

نتوان یافت ز پیچیدگی افکار مرا
راه فکر من اگر موی میانش باشد

می‌رود در پیش از نوحه گران کوه هم
هر که گنجینهٔ اسرار نهانش باشد

سرو چه کند با دل آزادهٔ ما
این نه سرو است که پروای خزانش باشد

حسن غافل نشود از دل عاشق صائب
که کماندار توجه به نشانش باشد

مرا بی صبر و طاقت شعلهٔ دیدار می‌سازد
تجلی کوه را کبک سبک رفتار می‌سازد

هوس را حسن نشناسد ز عشق از ساده‌لوحیها
سیه دل طوطیان آیینه را زنگار می‌سازد

تماشایش غزالان را ز وحشت باز می‌دارد
خرامش سبزهٔ خوابیده را بیدار می‌سازد

نباید قطع راه سخت عشق از هر سبک مغزی
که این کهسار کبک مست را هشیار می‌سازد

چنین از بادهٔ گلرنگ اگر گلگل شود رویش
بچشم عندلیبان زود گل را خوار می‌سازد

ندارد شغل دنیا حاصلی غیر از پشیمانی
کشد هر کس که دست از کار بیکار می‌سازد

چها تا با هوسناکان کند رخسار گلرنگش
که بویش تشنهٔ خوابیده را بیدار می‌سازد

نماند که روی گرمی از خجالت آب گردم
مرا خجلت ز موی میان سر دستار می‌سازد

جهان را بی سر از راه حیا نتوان گردانید
که حیرت آب در آیینه گلزار

گهر پروردن از گرد فرید لو بهری آید | ولی نه جام ما را قطره سرشار میباید

بغیر از خط که پیچیده است بر روی دلاویزش | که مصحف را ز شیرازه از زنار

ز چشم زیردستان از تحمل چشم پوشیدن | دو چشم دولت خوابیده را بیدار

بهر موجی زبان بازی مکن چون خار و خس صائب | که خاموشی صدف را مخزن اسرار

هر که رخسار چو آیینه گذاری دارد | رو بهر دل که گذارد در یاری دارد

گر بود دست فرازدار قاتل کوتاه | هیچ کس بند ده در دست درازی دارد

گرد اگر زیر و زبر شد بارها محمود | هست همدم بهر مکافات ایازی دارد

غم که دارم گره از کار دلم باز کند | سینه تنگ در پی چنگل بازی دارد

ورنه پرده ز جوهر بود چین چین | گرچه آیینه در خانه بازی دارد

نیز از روی تو بسیار بدل برد مگست | گرچه از لعل تو ره دور و درازی دارد

چین دم تیغ ز هر موج دلش میدزد | هر که در دل چو صدف گوهر رازی دارد

گردن از بند کمند عشق مکش چون سعی تو | که عجب سلسله بنده نوازی دارد

صائب از خانه ما کشش معنی نیست | باغ از بلبل هنگامه طرازی دارد

کجا وصل با بن سید و پامی دل آلوده | چه قطع ره ز پای آب و بال افشانی بسمل تواند

نظر پرواز شوکر شد نهنگ خواهش منت را | که چشم دوربین آیینه منزل تواند

امید سرخ‌رویی روز محشر صورتی دارد
لطف خوی تو اگر گلگونهٔ قاتل نتواند شد

نمی‌گردد ز وحشت آشنا مژگان گیرایم
خوشا صیدی که از صیاد خود غافل نتواند شد

بر آن آزاده شد چشم بصیرت زخم عیاری
که با دست تهی شیراز وصدش نتواند شد

کسی را از کریمان نیک‌محضر می‌توان گفتن
که در دستش درم مهمان سائل نتواند شد

سلیمان زر به از خاتم بود دلجویی موران
که هرکس دل به دست آورد صاحب‌دل

دل برگشته از حق نیست غافل هر کجا گردد
ز مرکز گردش پرکار کی غافل نتواند شد

گران‌قدر این بنا می‌زند صائب سخن‌گویان
به رنگ کاه کی آهن‌ربا مایل نتواند شد

مرا آه از خموشی در دل دیوانه می‌پیچد
که از بی‌روزنیها دود در کاشانه می‌پیچد

ز خال دلفریب او به پای چشم خود دارم
که بر بال و پر مرغ هیچ دام آمد دانه

تو از آمیزش عشاق پهلو می‌کنی خالی
وگرنه شعله بر بال و پر پروانه

اگرچه حسن از سرکشی پیچ و تاب زد در خط
ز پرکاری همان دستار در آستانه

ز بس با سازکاری عام شد در روزگار
بساط خواب را بر سنگ افسانه

به جوش سینه غم بر نیاید قهقه مستی
که زور باده هم از قلقل در میخانه می‌پیچد

مکن منع سیه‌مستان زنهار در پرخاش کوتاهی
که دست خاک را سر پنجهٔ مردانه

فرسیدست چو طفلان کنم این راه را صائب
که مانی برق دنبال ازین نهج طفلانه

آنچه روسختی به ما سیلی استاد کرد ‌‌ ‌ کی تواند رستن با پنجه فولاد کرد

بنده مقبل با آزادی سزاوارست لیک ‌‌ ‌ بنده ناشسته را چون میتوان آزاد کرد

ناخن دجال حسودان بنجه هرگز نکرد ‌‌ ‌ آنچه در لعل تو با دل شانه شمشاد کرد

درد و برهم ناگوار از پرسش حساب شد ‌‌ ‌ شیخ بر عید داد رسم مبارکباد کرد

تار و پود عالم امکان بهم پیوسته است ‌‌ ‌ عالمی را شاد کرد آنکس که یکدل شاد کرد

گشت دستش زآب زنگی معمار صنع ‌‌ ‌ خضر دیوار یتیمی را اگر آباد کرد

گرچه در آب و گل هر عشق آبادی هست ‌‌ ‌ میتوان زین هشت گل صد خانه آباد کرد

این غزل را پیش ازین هر چند انشا کرده ام ‌‌ ‌ صائب از روح فغانی دیگر استمداد کرد

خام دستانی که پشت پا بدنیا میزنند ‌‌ ‌ در حقیقت دست رد بر زاد عقبی میزنند

زود خواهد گشت تشت افتادن از بام زوال ‌‌ ‌ مهر خود چون آفتاب آنها که بالا میزنند

میکنند آماده اول در جگر جای خراش ‌‌ ‌ دوربینان تیشه گر بر سنگ خارا میزنند

خانه بردوشان به طوف کعبه برگردیده اند ‌‌ ‌ خیمه خود را گر انجان به صحرا میزنند

اهل وحدت را نباشد جنگ با خصم قوی ‌‌ ‌ از شکست خویشتن بر قلب اعدا میزنند

عاشقان در عین وصل از تیغ آه شوق ‌‌ ‌ پیچ و تاب موج در آغوش دریا میزنند

دردمندان صائب از پا گر برقرار خلد ‌‌ ‌ غوطه در خوناب دل نیزه بالا میزنند

هر که چین صبح از ابروی دژان وا کند | از دم عقرب گره را هم به دندان وا کند
گوهر شهوار گردد آب رو چون شد گره | کیسه چه لازم چو صدف پیش نیسان وا کند
می‌توان در گوشهٔ عزلت بخود پرداختن | یوسف ما را اگر دل چاه و زندان وا کند
مهر چون گل گردد از گرد کسادی آفتاب | هر کجا حسن گلوسوز تو دکان وا کند
هر که دست خود کند پیش تهی‌دستان دراز | بر امید میوه زیر سنگ دامان وا کند
هر گره از مژگان کشد در دیدهٔ یارا نشد | کی گره از کار دیگر دست مژگان وا کند
شرم رخسار تو گلها را سراسر غنچه کرد | پیش دیوان قیامت کیست دیوان وا کند
در فضای لامکان از غنچه خندان بود دل | بال و پر چون در سپهر تنگ میدان وا کند
میتواند سرمه در کار سخن‌سنجان کند | هر که صائب بال شهرت در صفاهان وا کند

تردد از دل بی‌آرزو نمی‌آید | چو پای خفته ز سر جستجو نمی‌آید
اگر رسد همه جا جان شکند سبوها | ز می‌فروشی لب آبرو نمی‌آید
نهفته گنجی اگر هست در خرابهٔ عشق | چرا سرم به عمارت فرو نمی‌آید
چو سنگ کوهکنان دور گرد از خود | که آب رفته در آب سحاب بجو نمی‌آید
مگر عشق تو گردد سهیل چهرهٔ عشق | که رنگم از رخ لعلی برو نمی‌آید
بجوی نازک آیینه آشنا شده است | دگر ز طوطی عشق گفتگو نمی‌آید
نهان نگردد صائب چو عشق صادق شد | علاج سینهٔ صبح از رفو نمی‌آید

محو شد نور خرد تا شد فزون سودا بلند
روز تا کوتاه گردد چون شود شبها بلند

چشم از ارباب کرم در جستجوی سایه است
ز انبساط جام می شد گردن مینا بلند

غافلان را رهنمایی میکند از عجز نیست
در محیط عشق اگر گردید دست ما بلند

خشت خم خواهد شکستن شیشهٔ افلاک را
گر باین دستور گردد جوش ام صهبا بلند

کوچه‌ها در رود و سیل آسمان پیدا شود
دست عشق چون سازد بعزم رقص ان ر

بر نمیدارد محمل لیلی بپا تا نشد هم
گردبادی هم نشد زین دامن صحرا بلند

دل بیتاب در این محفل بیک آتش ساخت
شد صدای از سپند شوخ از صد جا بلند

ره نوردی بر گرانباران مشکلست
ابر بیگرد دو میگرد از سر دریا بلند

عندلیبان از خجالت سر بزیر پر کشند
هر کجا صایب شود غلغل بانگ کلک ما

از خط نگاه بر روی دیده میشود
مژگان شوخ سبزه خوابیده میشود

نتوان بپای سعی بمکنه جهان رسید
در خویش هر که گشت جهاندیده میشود

تا راست میکنی نفس خود بساط عمر
چون گردباد چیده و برچیده میشود

در رهگذر که نبیند بچشم کم
سنگ و سفال گوهر سنجیده میشود

هر کس شود ز سنگ ملامت حریر
خورشید روشنای هر دیده میشود

صایب جهان خاک مقام قرار نیست
منشین بر آن بساط که برچیده میشود

نهان در ابر دامم آفتاب زندگی باشد / سیاهی نیست چشم زخم آب زندگی باشد

همان گنجی که دارد پیچ و تاب مار از شوقش / نهان در زیر دیوار خراب زندگی

ز اوقات گرامی آنچه صرف عشق میگردد / بدیوان قیامت در حساب زندگی

نسازد صیقل اقبال این آیینه را روشن / که ظلمت زرق اسکندر ز آب زندگی

بنور عشق دل را زنده کن بپسند از غفلت / که شمع مرده بر بالین خواب زندگی

کدامین بحر را این سیل یارب در نظر دارد / که برق و باد کاهل باشد از رکاب زندگی

ز تیغ مرگ ما دعوی نمی‌بندد گرفتاری / که از زنجیرمان پیچ و تاب زندگی

نگردد تا گره تار نفس در دل ز خاموشی / چو کاغذ باد هر فرسوده از کتاب زندگی

ز تیغ یار بی سر دم تهی پیوند استم / که هر زخمم نمایان فتح باب زندگی

مکن عمر گرامی صرف عشرت هیچ میگردد / که اشک و آه صاف آب و تاب زندگی

که ساکن در دل ویرانه نمیتواند شد / که غیر از یکس همخانه نمیتواند شد

نباشد گر درون ویرانه ما پید ما عارا / غبار دل درون خانه نمیتواند شد

ز بزم آن شمع ما را دور میسازد نمیدانند / که صحبت گرم از پروانه نمیتواند شد

ز کافر نعمتی از پای خود آنکه می‌نالد / زمینش آسمان خانه نمیتواند شد

گر از نظارهٔ طفلان نپیچد دست و پائی / که زنجیر دل دیوانه نمیتواند شد

چنین گر خود ترین نیست سیر نفس کافر را / حریم کعبه هم بتخانه نمیتواند شد

عنان سیل بهر نهار را هر کس که می پیچد
حریف گریه مستانه ما میتواند شد

ترا زاده دارم چو صائب با سبکدستی
که خرمن خوشه چین دانه ما میتواند شد

لباس عاریت پیش از طلب انداختن دارد
قماری را که بر دست درپی باختن دارد

پشیمانی ندارد جان ما جان دادن
نفس در زیر آب زندگی با ختن

بانگ وصل نگار تجربه میکرد
بزهر چشم گرد فن چند روز ساختن

بخاک کشتگان خویش ای غارتگر نجا
اگر شمع شبستان رقیبی افراختن

نمیدانی ثمر خاک اگر چه سرو وصل
نقد رنج بیهوده سایه انداختن

عجب پروانه بر آتش سیکرد و جامه می تازد
که در سوختن از شمع امید حشن دارد

اگر چه سرو دارد پیشتاهی گردن افرازی
خجالت میوه چو سر پیش انداختن

اگرچه تیغ آن صاحب بهر صیدی نیست زود
با شهید شهادت گردن افراختن

جمعی که زیر تیغ فنا دست و پا زنند
چون موج پشت دست بر آب بقا زنند

دور قدح هرگز نمیشود تمام
در مجمعی که ساغر دراز ما زنند

سنگ ملامتی که بروشندلان زنند
گیرند از هوا در صلح و صفا زنند

جمعی که روی شمع کنند از قضای حق
غافل که زهر ر دم تیغ قضا زنند

قرص اگر نفره روشندلان بود
ذرات وار بر تو مهر صفا زنند

[illegible]

داریم نامه ز دل خود سیاه تر — مهر قبول بر ورق ما کجا زنند

صائب ز شیشه خانه دل سنگ میزنند — آنانکه حرف سخت بروی گدا زنند

کوه در بادیه شوق کمر می‌بندد — خاک صحرا بروان بار سفر می‌بندد

نیست از قطره ربایان جهان پروایش — موی ژولیده خود هر که بسر می‌بندد

ماه شبگرد ز خانه چو آید بیرون — ماه در خدمتش از هاله کمر می‌بندد

گوهر پاک مرا کام نهنگست صدف — گر کشتی ما موج خطر می‌بندد

سنگ چی بار دو از اطفال ندانم دگر — نخل امید که امروز ثمر می‌بندد

دست چون حلقه فتراک برو سنگ شود — چشم شوخ تو بصیدی که نظر می‌بندد

چون زر عشق مقدر نفزاید صائب — غنچه چندین گره بهر چه زر می‌بندد

زمین را وحشی رم کرده یک کف خاک می‌داند — فضای آسمان را حلقه فتراک می‌داند

نگرداند رخ چون لاله و گل آب رنگ خود — ز خون بیکسان تیغ خود را پاک می‌داند

جهانسوزی که او پروانه را جسم می‌جوید — پر و بال ملایک را خس و خاشاک می‌داند

ز اسرار حقیقت زاهد کودن چه دریابد — زبان شعله را ادراک

نگر زاهد که شستا دم ز مشعل مسلم — که تار سبحه اش را دام زیر خاک می‌داند

هر آن رعنا که شبنم در این گلزار روشن شد — گر حسن لک داغ دل چشم پاک می‌داند

رگ خامی کمند جذبه خورشید میگردد | دل افسرده قدر روی آتشناک میداند
زمین خشک ابر تازه رو را از هوا گیرد | غبار آلود قدر دیده نمناک میداند
ز چشم زخم مردم هر که در خون غوطه زد صائب | گریبان قبا را حلقه فتراک میداند

ز جوش نغمه مستانه از سر دستار میگیرد فصد | که در دریای بی آرام کف ناچار میگیرد فصد
که در دوران نمکین مستی تواند پای پیچیدن | در آن صحرا که از شور جنون کهسار میگیرد فصد
شهیدی را که چون ذوق شهادت منقطع باشد | سپر چون نه زیر تیغ نیشتر دارد
ترا چون خرده مینا نیست در دل نور آگاهی | وگرنه هر گره پیش از رگ کار میگیرد فصد
درآ در حلقه باریک بینان تا شود روشن | که خار پای در گل از رگ دیوار میگیرد فصد
تعجب نیست گر زاهد ز شور ما به وجد آید | که در هنگامه مستان در و دیوار
در آن محفل که هر دار از کلاه از ترک سر باشد | ز سر پوشیدگان است آنکه با دستار میگیرد
دل سخت تو صد پیراهن از سنگ محکمتر | وگرنه کوه طور از لذت دیدار میگیرد فصد
توان خواندن خط ما رشته از لبهای میگونش | که زار است بر گرد لب اظهار میگیرد فصد
مکن منع از سماع و وجد ما بی دست و پا زاهد | که خار و خس به بال موج دریا بار میگیرد فصد
نه تنها میکند رقص روانی آب روشن دل | که سرو پای در گل هم در این گلزار

ز شور دیده صائب چون غبار از سینه خود را
که با این شان و شوکت چرخ صوفی وار

دمی کز روی آگاهی بود تیغ دو دم باشد — بدنیا هر که گشت پا بر جا صاحب قدم باشد

بود ملک جهان رنگین اجنبی ندی را — که چترش خاموشی و شهنشاهی علم باشد

مشو غافل ز پاس هیچ دل از عالم وحدت — که در ملک سلیمان مور هم صید حرم باشد

ز فریاد و فغان طبل تهی سیری نمیدانند — ندارد گوش الهام آنکس که در بند شکم باشد

ندارد فتح و ظفر عبادت خاک کس در پیش حشمتش — دلی کز درد و داغ عشق صاحب محتشم باشد

چاره غفلت دل آگاه توان کرد — آینت تار را ز هم ماه توان کرد

کی شود کوته به شبگیر میدان راه دور — پیچ و تاب این رشته را کوته توان گشت

بعد عمری گر درش ناکام گشتم قسر — همره دوست همی همراه توان گشت

شد ز خط سبزه راز آن دهن پوشیده‌تر — خضر از این ره گمراه توان گشت

گرد ما را صحبت همواری چشم غزال — سیل کار آب زیر کاه توان گشت

ار کسی دیدست گر بیم هجوم مشتری — یوسف ما سر بر فراز چاه توان گشت

از شرار آتش محکم شد بنای عصمتم — ز عشق سری مرا آگاه توان گشت

شک کرد از سبکه میدان سپهر سنگدل — از ته دل همچنین یک آه توان گشت

نور حسن او حصاری از خط مشکین شد — هاله تسخیر فروغ ماه توان گشت

وای بر آنکس که با غم سکر و همچو ما — دانه خود را جدا از کاه توان گشت

ناله تا کی تهی از خویشتن صاحب گرد — دست در آغوش وصل ماه توان گشت

رنگ رشک گر آینه سر پا میگردد | در پریخانه ما جغد هما میگردد
خبر از سایه خود آهوی وحشی را نیست | دل گم گشته چه دانم که کجا میگردد
دل محال است ز دلدار شود در دوران | هر طرف قبله بود قبله‌نما میگردد
چشم کوته نظران حلقه بر در نشست | ورنه آن سرو روان در همه جا میگردد
میشود حلقه فتراک برو دامن دشت | از کمند تو شکاری که رها میگردد
نیم آن فاخته کآزاد توان کرد مرا | سرو در طوق چو انگشتر پا میگردد
جمع را که درین بادیه چون مطلبهم | نه فلک در طلبش آبله پا میگردد
ره نوردی که درین بادیه هموار رود | خار در رهگذرش دست دعا میگردد
شاه دریوزه همت ز فقیران دارد | میرسد هر که بدرویش گدا میگردد
شحنه را شود سنگ فسان هر دو را | زهر در راه خیالت پا میگردد
آنکه بر آتش صبر گلابی نزد | کی چراغ از جگر خاک شهدا میگردد
بی عصا نیست درین راه دلیل کوی | هر که پیر است درینجا بعصا میگردد
قامت هر که خم از بار عبادت گردد | قبله حاجت و محراب دعا میگردد
فقر صائب نه کلاهیست که زو سیر شوند | تشنه سیراب کی از آب بقا میگردد

فرع طبعی که درین عرصه گه میسازد | اگر در کعبه روم آورد بتخانه میسازد
ندارد دل شده در آستان که تعمیر خواهم | هزار زیر و زبر یک جلوه مستانه

ز گرد پشت خاک است و آرزو ماند
اگر چه سنگ از کلیم هیچ با پیمانه مینا زد

نبستم گرچه طرف دیدت از لب شکستنش
همان امید واری شیشه جانم شیشه مینا زد

گهر بخشند مردان در عوض سنگ ملامت را
به پیری می‌رسد طفلی که با دیوانه مینا زد

ز حیرانی بجا مانده است دل در سینه او ترم
کجا با تا به نفسید هرگز دایه مینا زد

نمیدانم گل از مینای حسن که می آید
که کار صد چمن بلبل بیک پیمانه مینا زد

نماند حسن بی عاشق که شمع آتشین جولان
چو بر پروانه شد فانوس را پروانه مینا زد

خط پاکیست گمنامی کلعبت گوشه گیر را
سیاهی در نگین مدار ان جانانه مینا زد

بروی هم نهادن دست می‌زیبد فقیر را
که کار جام از همت هر دانه مینا زد

غرو بیگانه از آشنا یان جهان صائب
که وحشت آشنا را مغز بیگانه مینا زد

چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد
آن بیخبر از ما چه خبر داشته باشد

در عالم حیرت تو دل تفرقه دارد
محو تو ز دنیا چه خبر داشته باشد

کوتاه نظر از رتبه حسن تو چه داند
سوزن ز مسیحا چه خبر داشته باشد

حیران تو عمر ابد هر که نبوده است
زان قامت رعنا چه خبر داشته باشد

هر لحظه نسیم سحر از در نگهت
تا زان گل رعنا چه خبر داشته باشد

در جلوه خشمی چه قدر جلوه کند حسن
گرداب ز دریا چه خبر داشته باشد

آنرا که نبرده است برون بیخودی از خویش
از دامن صحرا چه خبر داشته باشد

طفلی که بود دل و پرش داغ مادر | از شیر بهشت ما چه خبر داشته باشد
بویی که جدا شد ز گل از گل نخند یاد | از ما دل غمدیده چه خبر داشته باشد
از زاهد بی مغز مجو معرفت حق | کف از دل دریا چه خبر داشته باشد
هر کس که نداده است ز کف دامن صحبت | از گمشده ما چه خبر داشته باشد
این خواجه غافل که فرومانده بدنیا | از عالم بالا چه خبر داشته باشد
این چشم سیه مست که از خود خبرش نیست | صائب ز دل ما چه خبر داشته باشد

گرچه آن سرو روان در همه جا می‌باشد | نیست ممکن که توان یافت کجا می‌باشد
خون را داروی بیهوشی حیرت بر داد | ورنه او با همه کس در همه جا می‌باشد
نیست ممکن که رخ دور تو ظاهر گردد | عینک صافدلان دورنما می‌باشد
در دل ماست خیال تو وز ما دور است | عکس از آینه در آینه جدا می‌باشد
خضر در وادی صحرای طلب گم پای است | ورنه در هر سیهی آب بقا می‌باشد
نیست ممکن که بر وی تو نگشاید دری | هر که در صحبت مردان خدا می‌باشد
ره نوردی که سبکبار ز دنیا گذرد | خار زیر قدمش راست حنا می‌باشد
از دم گرم تو صائب دل افسرده نماند | نفس سوختگان عقده گشا می‌باشد

دل پیش تو مشکل سر ما داشته باشد | ما را چه کند آنکه ترا داشته باشد

رنگ رکند در نظرش جلوهٔ طوطی
بی صحبت یاران موافق چکند خضر
بود همسری سایه ز خورشید محال است
دولت نه چنان است که خاموش شود زود
خار سر دیوار شود پنجهٔ گلچین
هشیار نبود در بغل و دامن اطفال
گفتی سر خود گیر و از این کوی برون رو
صائب دو جهان قیمت یک جلوهٔ او نیست

امید مبر هر دل که جلا داشته باشد
در ساغر اگر آب بقا داشته باشد
مجنون تو زنجیر چرا داشته باشد
فانوس اگر از دست دعا داشته باشد
گر چهرهٔ گل رنگ حنا داشته باشد
دیوانه غم رزق چرا داشته باشد
این راه کسی پوی که پا داشته باشد
گر جلوهٔ او روی نما داشته باشد

به هر چمن که قد موزون او خرام کند
خط سیاه دل از تیغ روشن گرداند
نوشته نام مرا بر کف زنانه غیر
غرور او نه ز دو نماز تن السلام
چو شمع در دل هر کس که سوز عشق نشست
حریص را نگرانی شود زیاده ز زر
نگین بی‌مایه نماند به جوهر خورشید
اگرچه سینهٔ قلم پر آورد بیضا

ز طوق فاختگان سرو چشم وام کند
نگاه غمزه که شمشیر در نیام کند
کس امید توجه به جای راحتم کند
نگر ز جانب او دیگری سلام کند
بگریه زندگی خویش را تمام کند
که خاک سرمه بینش به چشم دام
سخن شناس سخن را بلند نام کند
عجب که نامهٔ شوق مرا تمام کند

عاقلانی که زر بخشیر تو سر وا زده اند
غافلانند که بر دولت خود پا زده اند

در و دیوار ز شوق تو ندارد آرام
کوهها را بکمر دامن صحرا زده اند

تقدم فیض مکان باش که روشن گهران
بر سر خار گل از آبله پا زده اند

نیست در عالم ایجاد سبکبار بهم
گره از قوت بال و پر عنقا زده اند

هر قدم بر سر و پایان تو پرکار صفت
چرخها بر سر یک آبله پا زده اند

فلک پیر و بانقه بیرون در است
صائب آنجا که سراپرده دلها زده اند

سینه هر که نمائی توکلی دارد
ز هر الف بنظر شاخ سنبلی دارد

کلاه شعله اگر کج نهد سزاوار است
گل چراغ چو پروانه بلبلی دارد

چو موج بحر خطر پیر ز خطر میرسد بکنار
بدست هر که عنان توکلی دارد

کدام مطلب عالیست در نظر دارا
که بر فراز دو عالم تغافلی دارد

بپای هر که خلیده است از جهان خاری
بران بخس نزند گل که تحملی دارد

مخور فریب تواضع ز خصم بد گوهر
که آب تیغ ز فقدان تأملی دارد

تویی که فارغی از فکر عاقبت صائب
وگرنه صورت بیجان تأملی دارد

از گرانان هر که چون عنقا کرانجانی کشید
بار کوه قاف بتواند بآسانی کشید

فخر عوق کردم از دست و پایی زدن
تا چو قربانی نه و کار دم کشید

روز محشر را که شب نامه نوشته خویش
هر که دست از دامن ابر سیاهی کشید

پیش طاق ابروان دو ابرو بر زمین نه بهشت
قبله خود کن کمانی را که شوخی کشید

عشق صائب میشود ظاهر بهر صورت که هست
این عبیر از زور راشوان به پنهانی کشید

گرسنه چشم تهی کیسه از نوال شود
که بر حریص لب نان لب سؤال شود

نمی‌رود عطش نتوان سیر کرد آتش را
که چه صرفه خواجه یکی صد ز جمع مال

مریز آب رخ خود که در کنار محیط
صدف ز بی گهری باشد کف سؤال

امیدها بخطش داشتم ندانستم
که روز من شب از آن عنبرین هلال

کسی که خیمه بر فرق زد ز خویش چو مجنون
سیاه خانه اش از دیده غزال

تأمل است پر پرواز فکر ناصاقت
که آب صاف ز استادگی زلال شود

سمندران که بلب آمد از جگر که زند
که چهره از جگر عاشقان برشته ترند

نظر سیاه مکن دانه ای به رخساران
که برگ ریز دل از نوبهار خشم ترند

بآسیای فلک دانه نخواهد ماند
چنین که سنگدلان در شکست یکدگرند

بروشنایی شمع هزار سوگند
که مردگان از این زندگان بی اثرند

حضور سوختگان مغتنم شمر صائب
که روشنان جهان چون ستاره سحرند

به بیهوده کی از مغز ما سودا برون آید | مگر روشنگر از مشرق مینا برون آید

به چشم تنگ سوزن رشته را همواره مینا زد | نسیج باریک گردد تا ازان تنها برون آید

چنان در دیده پیچم روی او گر شوق دیدارش | شرر از خانه در بسته خارا برون آید

ز غمخواران مگر غم دست بردارد ز دل ورنه | به پای خویش هیهات است خار از پا برون آید

تو از زنگ علایق سینه خود را مصفا کن | که چون شد صبح خورشید جهان آرا برون آید

غباری نیست بر خاطر ز غربت جان روشن را | که یتیم میشود گوهر چو از دریا برون آید

ندارد حاصلی جز تیره روزی پرتو منت | که ماه از شرم نور عاریت شبها برون آید

ازین شکر او هم میشود شیرین سخن صائب | رگ تلخی اگر از گوهر صهبا برون آید

خصم غالب را زبون صبر و تحمل میکند | از تواضع سیل را مغلوب خود پل میکند

نیست حسن و عشق اگر یکرنگ با هم از چه رو | خنده گل رخنه در منقار بلبل میکند

خرده چون غنچه هر کس را که باشد در گره | زیر چندین پرده آسمانی او گل میکند

میخورد روزی حلال آنکس که در ملک وجود | کسب خود را پرده روی توکل میکند

قامت خم پیش میسازد شتاب عمر را | سیل را پا در رکاب سرعت آید پل میکند

با خود از آن بسر بردن جنون می آورد | طره دستار را شانه ناز کاکل میکند

حسن صائب را رام میکرد و در استغنای عشق
چاره ام تا رسید وحشی را العاقل

هر از نظاره خورشید در چشم آب می‌آید ... ز روی لاله رنگش در نظر خون آب می‌آید

بر درد صیدی از رسید کاه عشق [illegible] ... که از قتل نگه چشم جوهر تیغ آب می‌آید

همانا بخت ما از خواب سر برآمد ... که بی تکلیف در ویرانه ایام سیلاب می‌آید

چنان نازک شدست از گریه‌ای چشمم ... که ایام در نظر از تو مهتاب می‌آید

دل آگاه در هر عکس آتش میزد ... که وقت صبح اگر شب را زند خواب

چو ماهی گر برآرم پر در دریای عجب ... که هر موجی به چشم و چشم قلاب

در آن محفل که بی آتش سپند از جای برخیزد ... کجا خود داری از پروانه بیتاب می‌آید

نباشد تیغه ابروی تو کج ای چون کمان صاحب ... کجا زاهد برون از گوشه محراب می‌آید

سر آزاده‌ها منت افسر نکشد ... بیضه‌ها بست ز بال هما سر نکشد

عشق سر بر خط فرمان جنون [illegible] ... قلم را بست روان منت مسطر

خوبی گل بنگاهی سیر می‌گردد ... آه اگر بلبل ما سر به پر نکشد

داده خویش نگیرند کریمان واپس ... ابر ما آب ز سرچشمه گوهر

غربت از غم عالم دل آزاده‌ها ... در حرم وحشت صیاد کبوتر نکشد

با خبر باش که آیینه ترا خودبینی ... ساده لوحانه نزند آن سکندر

شمع حاجت نبود خاک شهیدان ترا ... نازک گلگونه رخ لاله احمر نکشد

هر که آورد رگ خواب سخن را در دست ... بر میدان خو قلم پای ز دفتر نکشد

آنچه بر من شده معلوم ز استاد حقیقت
ادب آموختگان جمعه پرفن دارند
در تراز و ننمود سنگ تماشش صبا

پرده از روی گلستان داغ محشر کشید
سرو از آن خسته ما ته برکشید
کعبه و بتکده را هر که برانگیخت کشید

زبیتابان کجا آن مست بی‌پروا خبر گیرد
سپند ما مگر زان آتشین سیما خبر گیرد

ز احوال هواداران شود غافل ز بس ساقی
که از هر ذره خورشید جهان آرا خبر گیرد

ز رشک خارهای این حسرت سرگران مگذر
که با آن کثرت از هر موجهٔ دریا خبر گیرد

نه از قاصد شکایت نه ز مرغ نامه بر دارم
که از خود بیخبر گردد کسی کز ما خبر گیرد

غم عشقی نگردد گر دل آزاد دگر دارا
که از دنیا خبر دارد که از دین خبر گیرد

ز خونگرمان در این محفل نمی‌یابیم دلسوزی
مگر خونابهٔ اشک از لب ما خبر گیرد

دم جانبخش آخر کار خود در میکند صائب
اگر عیسی ز بیماران شبها خبر گیرد

دل سنگ از شکست دانه آتش میگیرد
ز عاجزنالی آسیا گردان میگردد

ز بال افشانی پروانه میرزم ز بنگرد
سرشک شمع در ویرانه ام سیلاب میگردد

ز نومیدی گل امید آب و رنگ میگیرد
که از تشنگی تبخاله‌ها سیراب میگردد

بآن موی میان از پیچ و تاب امید دارم
که میگردد یکی چون رشته همتاب میگردد

منم آن ماهی حیران در این دریای بی‌پایان
که از خشکی نفس در کام من قلاب

زلال جوهر بپای تیغ احتیاطی دارد ‌ ‌ ‌ که هر کس میگذارد سر در و سیراب میگردد

زبی برگی فراغت با دل بیدار کن صائب ‌ ‌ ‌ که اسباب فراغت پرده ی خواب است

هر کجا پرتو خانه ما می افتد ‌ ‌ ‌ برق در خرمن پروانه ما می افتد

از تن غرقه بخون کان بدخشان شده ایم ‌ ‌ ‌ سنگ اطفال بدیوانه ما می افتد

میتوان زود دل از خانه ویران برداشت ‌ ‌ ‌ قدم سیل بویرانه ما می افتد

میکند کار نمک با جگر خسته ما ‌ ‌ ‌ هاتفی که بغمخانه ما می افتد

کجروی همه را کعبه چو طفلان از راه ‌ ‌ ‌ که بفکر دل دیوانه ما می افتد

در دیاری که بود کعبه برابر جا کن ‌ ‌ ‌ که بتعمیر صنمخانه ما می افتد

از دبستان ره کاشانه خود هر طفلی ‌ ‌ ‌ میگذارد بدر دیوانه ما می افتد

مهر در روزنه را دیده امید امروز ‌ ‌ ‌ تا گذارش ره بکاشانه ما می افتد

نیست ممکن که بجز ترس نباشد خود را ‌ ‌ ‌ در دل سنگ اگر دانه ما می افتد

نیست ممکن که رسیدست بخود آید صائب ‌ ‌ ‌ هر کرا راه بمیخانه ما می افتد

زخاموشی دل آگاه روشن بیش میگردد ‌ ‌ ‌ فروغ شمع ما در زیر دامن بیش میگردد

کمینگاهیست خواب امن سیلاب حوادث را ‌ ‌ ‌ دل بیدار را وحشت زمانع بیشتر

امید فتح باب از چشم بینا داشتم غافل ‌ ‌ ‌ که از در بستن این غنچه ها روشن بیش میگردد

گریبان چاک سازد تحفه‌ات عیوق را
فرامگذار ز چیز برکار تا گرجهان کردم
مخوار نعمت بسیار سیری از تهی چشمان
شب وصل تو میدزدم چشم از گریه شادی
بنجر روشن که گلگل شد ز تأثیر نگاه من
عرق پاک از جبینش میکند مشاطه زین غافل
ز خط غمزه بند شد شوخی آن چشم افزون
بغم اقرار کن صائب وگرنه عکس کش را

نیابان زخم ما از چشم سوزن پیش میگیرد
که سر گردانیم از پا فشردن پیش میگیرد
که این غربال سر گردان ز خرمن
خطا شد چراغی را که رو عشق پیش میگیرد
کدامین گل در این گلشن ز چیدن پیشتر
که آب چشمها از پاک کردن
چو خون شد مشک آهو را رمیدن پیشتر
چو شمع از سر زدن کوتاهی کردن

بساقی و حریفان شراب افتادند
ثمر از آه است اگر برگ دگرها ریزند
خبر از داغ جگرسوز غریبان دارند
پشت دادند به دیوار صدف چون گوهر
آه افسوس بود حاصل عمر ما را
در چمن رشک بران بال فشانان دارم
بجزای عمل خویش رسیدند احباب
دل معمور ز تنعم طلب کن صائب

ها بر چشمه و باران سراب افتادند
گوهر از آه است اگر حق آب افتادند
موجهایی که ز دریا به سراب افتادند
قطره‌هایی که به دریا ز سحاب افتادند
که به تعمیر خانه خراب افتادند
که به سر پنجه شاهین عقاب افتادند
غافلانی که به دیوان حساب افتادند
که به یک جلوه به مستانه خراب افتادند

ز کلک تازه شعر تر نمیگسلد | ز شاخ سدره و طوبی ثمر نمیگسلد

اگر چو رشته تو هموار کرده خود را | ز جوی پای تو آب گهر نمیگسلد

علاقه تو بدنیا ز نارسائیهاست | ز شاخ از رگ خامی ثمر نمیگسلد

ز گوشه دل آگاه پا برون مگذار | گزین میان کمر خبر نمیگسلد

ز فیض صبح بناگوش در قمر و لعل | شب دراز نسیم سحر نمیگسلد

نگاه زنده دلان بر چراغ مرده خوش | که فیض مرده دم روشن گهر نمیگسلد

نمیشوند به تسلیم راضی از ما خلق | ز زخم مرده عاشقتر نمیگسلد

مکن ز رشته جان کشی که ابر ز ما | بهیچ تیغ ز موی کمر نمیگسلد

ز هیچ دوست ندارد دگر بریدن دل | که این دو سلسله از یکدگر نمیگسلد

بگفتگوی زبان نیست حاجتی صائب | بحیف که نظر از نظر نمیگسلد

بزیر چرخ دل شادمان نمیشد | گل شکفته درین بوستان نمیشد

خروش سیل حوادث بلند میگوید | که خواب امن درین خاکدان نمیشد

مخور ز ساده دلیها فریب صبح نشاط | که هیچ غنچه درین بوستان نمیشد

بهر که مینگرم همچو غنچه دلتنگ است | مگر نسیم درین گلستان نمیشد

دلیل روشن دلهاست آه درد آلود | عنان ربوده خبر کاروان نمیشد

دلی که نیست خوشی در درون سنگ است | زری که بسته ندارد روان نمیشد

بطاقت دل آزرده اعتماد مکن
که تیر آه بچشم کمان نمی باشد

سبک قرار بود آب جو که گرد کرد
بهار زنده دلی را خزان نمی باشد

بچشم زنده دلان خوشتر است کوری حلو
ز خانه که درو میهمان نمی باشد

کناره کردن از افتادگان مروت نیست
کسی به پایه خود سرگران نمی باشد

مکن کناره ز عاشق که زود چیده شود
گلی که در نظر باغبان نمی باشد

قدم رسیده به پیر مغنه که جز خط جام
خط مستقیم در جهان نمی باشد

شکسته رنگی ما نامه ایست و گرد
چه شد که شکوه ما از زبان نمی باشد

هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا
یکی چو صایب آتش زبان نمی باشد

اگر جان در بهای می دهی کم مستم باشد
که در زندان ماه مصر کوهر سنگ کم باشد

ز وصل دختر رز در جوانی کام خود بستان
که در پیری می روشن چراغ صبحدم باشد

باندک فرصتی از دوران خجلت عنایت
مگر دود زیر دست آنکس که از اهل کرم

دعای بی نیازان روی گرداندن بهمند اند
زبان چهره ای کردید ز طمع تیغ دودم

مشو از چین ابروی پیر زنهار روگردان
که چین شیر مرد از کشایش در قدم

شکر سازی ندارد جز خجالت حاصل دیگر
سر اهل سخن در پیش دایم چون قلم باشد

بدنیا رو درم شوان شدن از بی غنی صاحب
دل خرسند هر کس را که باشد محتشم

هر ذره ازو در سر سودای دگر دارد | هر قطره ازو در دل دریای دگر دارد

از مصحف روی او دارد سبقی هر کس | در هر نظر آن عارض سیمای دگر دارد

در سایهٔ هر خاری زین وادی بی پایان | آن لیلی بی پروا شیدای دگر دارد

از مستی شوق او در راه طلب عاشق | لغزید اگر پایش صد جای دگر دارد

در حلقهٔ زلف او دل راست عجب شوری | در سلسله دیوانه غوغای دگر دارد

چون سبزه کسی بیند رویش که ز هر جانب | از خال و خط مشکین لالای دگر دارد

زین میکده چون هر کو پیرفن نگذارد | غیر از دل ما دلبر گر جای دگر دارد

چشمی که شود گریان از پرتو خورشیدش | در هر گره قطره دریای دگر دارد

در سینهٔ خم هر چند پیچوش نمی باشد | در کاسهٔ سر شامی غوغای دگر دارد

نبض دل هیچا با این دست نمی جنبد | این موج سبک جولان دریای دگر

در دایرهٔ امکان این نشأ نمی باشد | پیمانهٔ چشم او صهبای دگر دارد

در شیشهٔ گردون نیست کیفیت چشم او | این ساغر مرد افکن مینای دگر دارد

افتاده بجا هر چند در کنج دهن خالش | بر طرف بناگوشش خط جای دگر

شوخی که دلم خون کرد از وعدهٔ پنهان | فردا تپیهای مست هم فردای دگر دارد

در ابر فروغ مه پوشیده نمی ماند | آنرا که تو بینی در دل پیدای دگر دارد

از شهد سخن هر کس شیرین نکند لب را | در طبلهٔ خاموشی حلوای دگر دارد

گر نیست بجا عدش بر جات زبیچی | بر فن زد عالم دل ما دای دگر دارد

زنهار مجو راحت از عالم آب و گل / کاین آهوی رم کرده صحرای دگر دارد

نسیم صبح چشم ما از نشئه بود کمتر / در دیده نظر این دام عشاق دگر دارد

هر چند شبنم گل شوید رخ گلگون را / رخسار نگه شسته سیمای دگر دارد

ای خواجه کوته بین پیدا مکن چندین / کاین بنده مستانه مولای دگر دارد

از نشئه مولانا مدهوش شدم صائب / این ساغر روحانی صهبای دگر دارد

نفس از سینه ام از بس بخون آغشته می آید / سحر از بس دم برق چو خون آغشته می آید

ز آه ساکت واه کسل گرد دل روشن طبع داری / که نقص آن گهر در کف ازین سرگشته

شود صاحب بصیرت هر که پوشد دیده از دنیا / گشاد این حباب از چشم بر هم گشته

مظفر میشود هر کس ز دنیا روی گردان شد / درین پیکار فتح از لشکر برگشته می آید

کدامین دل ز پیچ و تاب گردیده آخر تار / که باد امروز از زلفش بخون آغشته

جوابی آسمان ز راز که می آید عنان دارای / که پر زور دستانی که فرار گشته می آید

کدامین شاخ گل دامن فشان زین بزم برخیزد / که بوی گل معنبر ز چراغ گشته

چه نقش تازه بر آب زد تیرش صائب / از آن کو نامه بر بالا نوشته

کدامین آتشین سیما بناز ویرانه می آید / که از دیوار و در بوی پر پروانه می آید

که خاکستر عشق آتش زیر پا دارد / تماشا شمع بر بالین این پروانه می آید

چنان از خلوت آیینه می آید شگفته
که پنداری صبوحی کرده از میخانه می آید

مرا این خونبها بس از شهیدان بلا کانجا
بطوف خاک ما هر شیشه و پیمانه می آید

مدر با سینه خم رابطه کرده است پنداری
که ابر نوبهار امروز خوش مستانه می آید

تعجب نیست گر جان رفت پیشش از تن بیرون
که با مهمان فقیر از خانه صاحبخانه

چنان از مشرب کفر و دین بیزار گشتستم
که از تسبیح تو بوی صندل بتخانه می آید

اگر سنگ ملامت این سبکرو در فرود آید
که دیگر بی تکلف بر سر دیوانه می آید

سبک برخیز ای خار ملامت از سر راهم
که کار سیل از زنجیر دیوانه می آید

صدای شیر بود آواز نی پیشش در گوشم
کنون از نی بگوشم نعره شیرانه می آید

اگر بر کلبه من خنده صائب گذرد از خورشید
بجان بی نفس برق از این غمخانه

غم هر عالم سد ره در استغنا ره میسازد
مسیحا را علاج درد بیمار همی سازد

همین بس شاهد یکرنگی معشوق و عاشق
که بلبل عاشق است و گل گریبان پاره میسازد

چرا بر کوه پشت خویش چون فرهاد بگذارد
سبکدستی که صد شیرین ز سنگ خاره میسازد

ز هر کس نامه آید زند چون شاخ گل بر سر
همین آن سنگدل مکتوب ما را پاره میسازد

غزال وحشی من رو بصحرای دگر دارد
مرا بیهوده از بیم وحشت آواره میسازد

دو عالم گر شود پروانه شمع از پا ننشیند
بیک عاشق جوان آتشین رخساره

تکلف بر طرف جنت بر آینه خود دارد
که از خوبان همین یک نظاره میسازد

نسوزد دل اگر چه سرشک ناامیدی	که از بهر تسلی مهد گهواره ...
از پستی است گر نشد آواز ما بلند	کی از سپند خوش‌تر گردد صدا بلند
از هر دو کون همت والای ما گذشت	تا گرد از این خدنگ شود از کجا بلند
معراج اعتبار بقدر رضا دیست	از سایه است رتبهٔ بال هما بلند
هموار میشود بنظر بازکردنی	قصری که چون حباب شود از هوا بلند
سنگین نمیشد اینهمه خواب ستمگران	میشد گر از شکستن دلها صدا بلند
امید ما بعاقبت عمر داشتم	غافل که دست حرص شود از عصا بلند
از دود شد پدید که آتش جهان سیاه	آتش نزد اگر گرد دست نارسا بلند
جهان بی سؤال زبان بند خواهش است	از دست کوته است زبان گدا بلند
دلهای گرم سلسله جنبان گفتگوست	بی آتش از سپند نگردد صدا بلند
از جوهر یقین نگین دان شود سوار	از آشنا شود سخن آشنا بلند
فریاد میکند سخن آن بلند ما	آواز ما اگر نشود از حیا بلند
از بس رمیده است بصحبتان دلم	پرفشان دم زخود چو شد آواز پا بلند
بسمل ز بزم جوش کشید سر	صاف نگشته‌ای که شد آواز ما بلند
از سپهر نیلگون خاکستر ما کرده‌اند	نه فلک را لکهٔ داغ جگر ما کرده‌اند

باده‌های صاف پیشینیان پیموده‌اند / دُرد این شیشه را در ساغر ما کرده‌اند

پرده خواب است چون پروانه ما را شوخ چشم / بستر ما را هم از خاکستر ما کرده‌اند

چشم ما از رشته روشن موج کوثر می‌برد / سیر بر غیر این جویبار از منظر ما

بر زمین نازد ز شادی پای چون گردباد / تا لب خشک کساری در بر کرده‌اند

از سبک جولانی عمر است خواب ما گران / باد بادان دیگر از لشکر ما کرده‌اند

نیست بر ما ناتفقدری که در عهد صدف / چون گهر گرد یتیمی بستر ما کرده‌اند

عندلیبانی که ایشان باغ پرواز داد / سر بر افراز صفیر در زیر پر کرده‌اند

عالم روشن صفای چشم ما شد داد / تا زلال زندگی در ساغر ما کرده‌اند

همنه آن دانه پرشورم که خس پوشم کنند / یک گشاد رحنگ دل بر دار خموشم کنند

از فروغ مهر تابان زندگی گیرم ز سر / چون چراغ ماه اگر صد بار خاموشم کنند

شور غم چون نمک بسیار دارد در جهان / دشمن چشمند اگر مردم فراموشم کنند

می‌برد بیچو دنیا ز دکر سیمین بران / شیر مست از پرتو صبح بناگوشم کنند

در می روشن نگر تمکین شود کیفیت خوان / پنبه مینا اگر از پنبه گوشم کنند

مصرع برجسته‌ام دیوان موجود را / زود می‌آیم بخاطر گر فراموشم کنند

آسمان صایب عشق خم در خم فرو گرده‌ام

همنه آن شمعم که پنهان زیر سرپوشم کنند

هر سر که در نماز برون از ریا رود
بر پشت بام کعبه به سیر هوا رود

در عشق هر روی که کند عقل اختیار
از خضر بگسلد ز پی نقش پا رود

تا نازکی نمی‌شنود نظر به سینه می‌شود
از هر دری که اهل طلب می‌شود رود

این قفل وا شود بکلید شکستگی
هر دانه که نرم شد از آسیا رود

بینا کسی بود که نهد پا به احتیاط
در وادیی که کور رود با عصا رود

خواب غرور لازم اسباب دولت است
کی تیرگی ز سایه بال هما رود

بیرون نرفت شرم به نشستن ز چشم یار
دود از سیاه‌خانه لیلی کجا رود

هر کس بر آنچه یافته ز حق گشاید
از آستان میکده صائب کجا رود

دل پر از رخ خالی ز شور و شر نمی‌باشد
که گوش صدف از در بی‌لنگر نمی‌باشد

تو از کوتاه‌بینیها اجل را دور میدانی
وگرنه غایبی از مرگ حاضرتر نمی‌باشد

ز عرض حال خاموشم که زخم اهل غیرت را
بغیر از لب گزیدن بخیه دیگر نمی‌باشد

دل آزاده زود از قید هستی می‌جهد بیرون
سپند شوخ یکدم بیش در مجمر نمی‌باشد

ز وصل نوخطان بردار صائب کام دل اینجا
که در فردوس این ریحان جان‌پرور نمی‌باشد

سینه را تیشه هوا و هوس می‌سازد
وقت آیینه که زنگ نفس می‌سازد

دل معشوق اگر از سنگ فولاد شود
ناله سینه شگافم جرس می‌سازد

راه بی‌پیشه خود کنی خیانت کردن / دد و دیو را جهان بر اخس میسازد
چه شود گر شکر خنده فرشاد کنی / شهد از نیشتر شان مگسی میسازد
در پس پرده تزویر و ریا زاهد خشک / عنکبوتیست که دام مگسی میسازد
بودم از ناکسی خویش خجل زین غافل / که ازین خاک سیه عشق کسی میسازد
روح در جسم محالست بماند چه عجب / طایر قدس کجا با قفسی میسازد

از لب خشک مهیا لب نانم کردند / فارغ از نعمت الوان جهانم کردند
خار صحرای ملامت پر و بالست مرا / تا پرستنده دل برق عنانم کردند
تا کدامین دل بیدار رهم آورد بیاد / چو شب قدر نهان در رمضانم کردند
پشت هر گرم بخورشید قیامت نشود / بسکه دلبسته ز اوضاع جهانم کردند
هر پریشان نظری قابل حیرانی نیست / همه تن چشم شدم تا نگرانم کردند
بچه تقصیر چو آیینه روشن یارب / تخته مشق پریشان نفسانم
گرچه در صومعه پیر شدم آخر کار / از دم پیر خرابات جوانم کردند
نوش دادم بکسان نیش شکستم در دل / تا چو زنبور عسل صاحب نیشانم کردند
عقل و هوش و خرد از زور زر خویش گذشت / که نظرباز به آهو نگهانم کردند
همه از زور زر بال و پر خود بشکستم / که درین سنگ قفس بال فشانم
آه کز لاله‌عذاران جهان حاصل من / خون خوبیست که از دیده روانم

در خرابات ز اسرار حقیقت چه صدا | تا خبر یافتم از پنجه انم کند

کسی کز عقل وحشی شد چو مجنون بد نمی‌بیند | ز خود در رم گرده آزاری ز دام و دد نمی‌بیند

سبکروحی که شد سرگرم سیر عالم بالا | سرش چون شمع اگر در زیر پا می‌بیند

درین عبرت‌سرا سالک ره باریک عقبی را | ز دنیا چشم ظاهر تا نپوشد نمی‌بیند

زند بر سنگ اگر آیینه را چون خضر اسکندر | میان خویش و آب زندگانی سد نمی‌بیند

ندارد جنبه گرستن خنده بیهوده سخن | مآل خویش را زان که می‌خندد نمی‌بیند

بدین باریک‌بینی عنکبوت از حرص کوته‌بین | که خود پیش از مگس در دام می‌افتد

کسی کز چشم بد فرزند خود را پاس می‌دارد | به فرزندکشان صائب چشم بد نمی‌بیند

اهل دل را خواب صبح مرگ سید از بیگاهگی | شب ز شکر خواب مار خط بپرایی

سنگ راه نیست هر چه تعجیل در راه طلب | ریگ دایم در سفر از نرم رفتاری

عیش در عشق دندان بر جگر افشردیم | بخیه بیکار است زخم تیغ خونکاری

پیش عور از توان زد پنجه رطل گران | مست گردیدن ز صهبا فرع هشیاری

می‌توان پوشید چشم از هر چه می‌آید به چشم | آنچه نتوان چشم از آن پوشید بیداری

ساقی ایام را صائب گوارا کن به صبر
چاره این راه ناهموار همواری

چه تمتع ز لبش دیدهٔ حیران گیرد / از نگه زاد چه مفلس ز نمکدان گیرد

نه به دست نوازش دل ما را تسکین / دارم امید که این غنچه هم از جان

سنگ را سرمه کند گرمی نقش قدمش / جذبه شوق تو از آنکه گریبان گیرد

خضر چون آب ز عمر ابدی میشوید / که ز شمشیر تو یک زخم نمایان گیرد

اگر از جلوه کند زیر و زبر عالم را / کیست تا دامن آن سرو خرامان گیرد

خرده گیران نگذارند ز بحر فکش است / مور را گر کف دست سلیمان گیرد

کار حسن است عنانداری آتش صائب / زهره کیست سر راه نگاران گیرد

نیر از خانه کرسی طاقی گرد سحر گردد / کجا گرد سر پروانه شمع انجم گردد

نه از خط سبز شد پشت لب آن شیرین تکلم را / که از دست بیتابیها حرف گرد آن دهن

چه کم میگردد از دوری به پایان حسن تو / اگر لب تشنه سیراب از آن چاه ذقن

بشیرین کاری غیرت مجنون در کشور / که هر جا خرد سالی است در دنبال [illegible]

کند معشوق عاشق را چو سوز عشق کامل شد / که جز پروانه در گیرد چراغ انجمن

کنار حسرت خمیازه عرض مستی دارد / که به بر آسمان دهر ناله آغوش چمن

وطن زندان شود بر هر که گردد در هنر کامل / که خون چون مشک ناب شد آواره از ناف ختن

مکن سر در سر سنگین دلان از سادگی صائب
که آخر تیشه سنگ فرهاد کوهکن کرد

باین تمام از خم شراب صاف می‌آید | عجب نوح پریزادی زکوه قاف می‌آید
باین آتش زبانی عاجزم دیگر سپند آسا | دلم زین کبر فی از عهدهٔ الطاف می‌آید
مخور بر دل هم از برخوری از قدر مکینیم | که از مینای برهم خورده می صاف می‌آید
تراوش میکند خونین دل از جام هوس | که آهوی ختن را بوی مشک از ناف می‌آید
زسنگ خاره دارم جای بالشش خون صرصر | زبس سنگ ملامت بر من از اطراف می‌آید

زراه صلح مهیا بجنگ می‌آید | زمومیایی او کار سنگ می‌آید
امید رحم بود کفر از آن خدا ناترس | که گر بکعبه رود از فرنگ می‌آید
زشیشه بال پریزاد اگر شکسته شود | خیال یار هم از دل بتنگ می‌آید
قد خمیده هم باشد براه راست دلیل | زبس بصیقل آینه پیر فرزنگ می‌آید
چنان بعهد تو شد جام درد مینا | که بوی درد ز داغ پلنگ می‌آید
زسهمان تقوس زبس کجی دیدم | کمان ندیده من چو خدنگ می‌آید
مگر که هست امید اجابتی صائب | که آه بر لب فریاد زنگ می‌آید

در موج حیرت غم دل آزاد نشکند | جوهر طلسم بیضه فولاد نشکند
تیغ ترا ملاحظه از جان سخت نیست | از کوه قاف بال پریزاد نشکند
تا میتوان شکست پر و بال خویش را | مرغ اسیر ما دل صیاد نشکند

کو بخت سرکشی که سرانداز من شود
طفلی که تخته بر سر استاد بشکند

این میکشد مرا که سبب دار لاغری
خونم خمار خنجر جلاد بشکند

بر سرکشی مناز که سروی درین چمن
قامت نکرد راست که آزاد

دستی نشد دراز برین گرد خوان که نان
در نان خشکش قمر و آب بشکنند

کام از جهان مجو که در صیدگاه نیست
مرغی که بیضه بر سر صیاد بشکند

صائب جهان فروز نگردد چو آفتاب
رنگی که از طپانچه استاد بشکند

زودتر دل جمع گردد چون پریشان میشود
چون شود سی پاره قرآن ختم آسان میشود

مصحف ناطق شد از خط صفحه رخسار یار
مور گویا در کف دست سلیمان

زخمی تیغ تو شادی مرگ گردد از نشاط
آنچنان کز خنده زخم گل نمایان میشود

سرو با چون سبزه خوابیده فرا آید بچشم
در خیابانی که قد او خرامان میشود

آب و رنگ چهره او را اگر قسمت کنند
یک سخن گلگونه چندین گلستان میشود

کفر را زنار شیرازه جمعیت است
گر بناشم عمر دو صد بتخانه ویران میشود

میشود در لقمه اول ز جان خویش سیر
بر سر خوان سلیمان هر که مهمان میشود

آه گاه از دل زداید زنگ و گه زنگ آورد
ابر گاه از باد جمع و گه پریشان میشود

از استغنا هر چند میگیرد عمارت یاد از
خانه دولت خراب از چوب دربان

میرود از یاد هر دم هر که شد قدرش دوتا
قامت خم گشته صائب طاق نسیان

تا خط از زلف کار دل گشاد آسوده شد
راهرو آسوده گردد در ره چون [illegible] شد

اشک شستن زود میسازد پاک از گناه
دامن تیغش بخون ما اگر آلوده شد

میکند روشن سواد مردم از نقش قدم
عمر قسم پایی که در راه سخن فرسوده شد

بی نظر بستن میسر نیست زین زندان نجات
فتح باب هر کرا شد زین در نگشوده شد

در گشاد کار هر کس میدود در جیب به
عقده دیگر بکارش کلم افزوده

غیرت مردانه غیر از شاید کار
کار فرما گشت هر کار [illegible] فرموده

میتوان از جوش خون گل بکار یک شنید
گر نظر بر نهانی زار غم شنوده شد

چون مگس طی شد بدست پا زدن هم اوقات عمر
تا بشهد زنجبیل بال و پرم آلوده شد

صائب از فیض ندامت کار ما بالا گرفت
شهپر ده توفیق ما آخر دست بر هم سوده شد

دلیل راه کج از مستقیم میداند
حکیم نبض صحیح از سقیم میداند

چه حاجت است گشودن دهن بحرف سؤال
زبان اهل طلب را کریم میداند

بچشم اهل کمالست طفل شش روزه
اگر حکیم جهان را قدیم میداند

بدل نگر که خوبی باشد ورنه طوطی هم
بحرف و صوت خدا را کریم میداند

ز دود مبل [illegible] ز جلوه دیده است
تماشای لاله و گل را نسیم میداند

بکن ترانی از طور برنمیگردد
زبان برق تجلی کلیم میداند

ز سنگ کوه چو آب بهار ریخته است
سبکسری که جهان را مقیم میداند

چرا براه خدا جنبش سپهر نمی‌بخشد
کسی که دید خدا را بدیده عظمت
از محبت آب شوم چو خجالت طرم گذرد
قدم ز گوشه خلوت نمی‌نهد بیرون
تبسم کرد گلها نزا غنچه [illegible] ز گلچین
بقدر عیب [illegible] دیگران اگر ترسند

اگر بخیل خدا را کریم میداند
گناه اندک خود را عظیم میداند
که گرد نام قرآن عظیم میداند
کسی که صحبتها را عقیم میداند
کسی که وضع جهان مستقیم میداند
خوشم که صاحب طبع سلیم میداند

خط از شور پریشان چهره را مستور میسازد
که جوهر صیقل آینه را مستور میسازد
نمی‌آید بهر گز زنده جانی حرف حق گفتن
گمان دارد از جرأت منصور
مگر گل زخمی از شمشیر آن مژگان مداحی شد
که شور بلبلان چشم جهان ناسور میسازد
سخن در پایه پستی نمی‌ماند سخنور را
سلیمان دست خود را [illegible] مور
بشیرینی بدل شد تلخی بادام از شوری
نمک را چرب [illegible] مرهم کافور
چراغ عقل را خاموش سازد نفس ظلمانی
گدای دور [illegible] فرزند خود را کور
صبح از غنچه جستن سر که این کس بی خبر شد زندی
سر زانوی وحدت [illegible] میسازد
زر زاد حرص غافل شو تو فرصتی داری
که برگ عیش [illegible] پنهان [illegible]

ز خاموشی شود شگفته گفتار رنگ افزون
خم سربسته صائب باده را پرزور میسازد

شعور را ز راه چشمک آن لب می‌پرستی می‌برد | ز رشک غنچه دل آن چشم بازیگوش می‌گیرد
توان از بندگی آزاد کردن صید خود گردن | که قمری سرو را از طوق در آغوش
سبوی باده را از دست هم گیرند مخموران | نباشد بر دل هر که بار از دوش
ز راه بردباری خصم را تسخیر باید کرد | که موم از نیش زنبوران نمی‌نوش
بود بالاتر از گفتار شیرین خامشی | نگیرد خوان نعمت آنچه از سرپوش
چو مژگان می‌شود خار سر دیوار را تمکین | چنین از ناله‌ام گر خن گلها گوش
زبان خار تهمت کوتهست از پاکدامانان | بجز آتش شمع را فانوس در آغوش
بجز صاحب کجی چشم گردد ابر نیسانی | که دُر را از صدف بیش سرشکم گوش

از نظربازی چو چشم سخنگو گردد | پردهٔ خواب ز شوخی رم آهو گردد
چو حنا گر سفر هند شود عادت را | خون دل مشک در آن حلقهٔ گیسو
می‌شود تیره ز بیداد کسی آینه دل | گر همی سبزه ز زنگار به نیرو گردد
کیست همپایه شود با تو که از شرم گهر | می‌شود آب که در چشم ترازو
طی شود در نفسی زندگیش همچو حباب | سر هر کس که درین بحر هواجو گردد
دخل بیجاست گران دل از سخن | که دماغ قلم آشفته سبکو گردد
کاهلی غوطه به زنگار دهد خاطر را | پیشتر آب روان سبز درین جو گردد
صیقل تیغ ز دل تیره خود دار ای صائب | که دو روحی شود آیینه گرو

[illegible]

حرف صدق از لب دیوانه برنمی‌آید / زین صدف گوهر یکدانه برنمی‌آید

تا قیامت دل ما بسته نخواهد ماندن / لیلی آخر ز سیه‌خانه برنمی‌آید

دیده در روزنهٔ امید سر داده مگر / خانه پرداز رخی از خانه برنمی‌آید

میرسد نعمت الوان بخموشان بی‌خواست / این نوا از لب پیمانه برنمی‌آید

چه خیالست دل از فکر تو برمی‌آید / کی سلیمان ز پریخانه برنمی‌آید

میشود پخته چو خورشید از آن روی چو ماه / تا از آن زلف سیه شانه برنمی‌آید

نیست یکدل که کباب از نفس گرمم نیست / دود این شمع ز کاشانه برنمی‌آید

میرسد چون مه کنعان بعزیزی صائب / از وطن هرکه غریبانه برنمی‌آید

از غبار خط دهان تنگ او پوشیده ماند / دیدنی نادیده و نادیدنی در دیده ماند

گرد اگر سیمین بر از الفت پوشی بر تن / از لطافت شکر آن سیمبر پوشیده

نقش را از آب در آتش بود نعل رحیل / حیرتی دارم که چون عکس رخش در دیده

طاق ابروی ترا تا بیت معمار قضا / روی خود از قبلهٔ اسلام برگردیده

بهر نشو و نمای دانه در افتادگیست / وقت تمکین خوشه‌ای که زیر پا خشم غلطیده

نیستم محو زمین از قامت منفعل / گر گران جرم همه در چشم ناسنجیده

غیرت اما تن ظالمان نگار است درار / تا قیامت ... نامه سنجیده

عمر کوته را کند آزادگی صائب دراز / سرو پابرجا ز فیض دامن برچیده

دولت چو نیست تاج بر باد رفته باشد
خوابی که از خیالت از یاد رفته باشد

از جمع و خرج هستی چیزی حاصل ندارم
اوراق زندگانی بر باد رفته باشد

از ابتدا بجز آن سنگی کرم دارم امید
از یاد او امید و امید در رفته باشد

بر عمر رفته افسوس صاحبدلان ندارند
خرمن خوشی که گردید کو باد در قفس

با یادان بیگانه صائب اگر دو عالم
از یاد رفته باشد از یاد در قفس

بکار سینه صافان دیده روشن می آید
که نور خانه آیینه از روزن می آید

سرافرازی اگر داری طمع سر در گریبان کش
کزین دار بر فرس بی فروتن می آید

نمی سازد نگین آن لعل را بی آب از سنگ
با فشردن دل قفس خونم آزاد از داغ

بحال خود نیازد چرب نرمی سنگ خارا
که اصلاح چه زاغ گشته از روغن

نه پیداست و پا گیرد دوار روی غبارش
ز جوش گل تماشایی بیابان گلشن می آید

مرا گر دیتیمی خبر و تن گشته است چهره گو
بروشن گرد پیرهن از انسان امن

نگیر در پرده پیکان جان عشق را
علاج چشم از بوی پیراهن

خط پیداست از آن چهره باریک سو صائب
که موی معنی در وادی امن

جمعی که قدم بر در میخانه نگذارند
شرطیست که سر بر خط پیمانه نگذارند

بر شعله بیباک بود سیلی صرصر
دستی که مرا بر دل دیوانه نگذارند

از پنجره آن شو که کلید در خدمت — پایی که در میکده مستانه گذارند
مستان خرابات بپا دست قیمت — کاهی لب اگر بر لب پیمانه گذارند
غافل مشو از حلقهٔ تسبیح شماران — زان دام میندیش که از دانه گذارند
بردار نقاب ای صنم از حسن خداداد — تا قصر روانی به بتخانه گذارند
افلاک نگاهانه ما تیر سبکسیر — در راه چه خیابانیست در پیچ خانه گذارند
مسطور بود از خود قلم راست روان را — آن به که عنان دل دیوانه گذارند
زهریست ز پاس ادب عشق که عاشقان — شب نوبت پرواز به پروانه گذارند
صائب نبرد زنگ غم از دل که خسک سود — باغی که در و سبزهٔ بیگانه گذارند

دیده از نرگسان در خواب اجل محمل کشید — چون رسد نوبت بعیب خود نظر احول کشید
باعث رنگینی دیوان محشر میشود — چهره از اشک پشیمانی اگر جدول کشید
کوته اندیشیست دیدن اول هر کار را — درمال کار ما اندیشه از اول کشید
قامت خم چون مه نو در کمین حسرتست — زود آرد آینهٔ تاریک خود صیقل
پردهٔ ظلمت تقدر روشنی گردد زیاد — عاملی بر خود چرا تاریک از مشعل
بست تا دل در در فیض سینه‌ستانی — آمد اسپند شوخ را پر فرازین منقل
درد سر بسیار دارد پاس دلها داشتن — شانهٔ آتش الف راز نهان از صندل
مشرق خورشید تابان میشود صائب چو صبح — سینهٔ خود را بنور صدق اگر صیقل

در جهان بی‌نیازی خاک سیم و زر شود آب رو را چون نگه داری گهر شود

جان روشن را نگه دارد ز چشم بد اگر می‌زند ناخن لب ماه چون لاغر شود

حسن لیلی در بیابان گر چنین شور افکند دامن صحرا به مجنون دامن محشر شود

خط از او بیست سرو و بید را پیچ صلی سنگ می‌بارد به هر نخلی که بارآور شود

تا چه گلها بشکفد از خار در پیرانه‌سر دردمندی را که گل در پیرهن اخگر شود

سنبل ما در سیه‌چم پنبه سیماهنگ بود عشق در گهواره چون عیسی سخن‌گستر شود

چون هوا مغلوب شد تخت سلیمان می‌شود بادبان چون غوطه در دریا زند لنگر شود

نیست اهل حال صائب را زبان قیل و قال بر نمی‌آید نفس از نی چو پرشکر شود

دل نظرگاه خدا از ترک عصیان می‌شود چون هوا مغلوب شد تخت سلیمان می‌شود

شمع باشد زنده بر راه تا در سینه است دود از این مجمر چو بیرون رفت ریحان

سرو را از طوق در زنجیر قمری می‌کشد در خیابانی که قد او خرامان می‌شود

روی آتشناک او در پرده شرم و حیا در سر بستر چراغ زیر دامان می‌شود

نیست پروای ملامت خاکسار عشق را مزرع ما تازه رو از تیرباران می‌شود

در نظرها طاق نسیان می‌کند محراب را طاق ابروی تو در هر جا نمایان می‌شود

از تکلف زندگی بر مردمان مشکل شده است چون کنی ترک تکلف کار آسان می‌شود

سنبل و دو سر اگر ریزند در بستر مرا صائب از آشفتگی خواب پریشان می‌شود

تر از رساده لوحی بر که گل در پیرهن ریزد / خس و خاشاک در جیب و گریبان سخن ریزد

تو با آن قد موزون چون به باغ آیی عجب نبود / که طوق قمری از رعشه سرو چمن ریزد

عقیق است خاک سهیل آسوده میگردد / اگر لعل لبش جرعه به خاک یمن ریزد

برو آتشین او اشارت کرده پنداری / که آتش از سر انگشت شمع انجمن ریزد

ندارم گرچه چون یعقوب چشمی چشم آن دارم / که گرد راه بوی پیرهن در چشم من ریزد

نگردد آب گرد دیده غواص سنگین دل / صدف هر چند زیر تیغ گوهر از دهن ریزد

چو شست از نقش شیرین دست خود فرهاد دانستم / که آخر تیشه زهر خویش را بر کوهکن ریزد

ز روشن گوهری بر خویشتن هموار می‌لرزم / مرا هر کس چو آتش خار و خس در پیرهن ریزد

اگرچه بشکند سنگ غربت مردانه دارم / که ریزد خون خود هر کس که آب روی من ریزد

ز بس گرد دل غبار آلود می‌آید کلام من / چو بردارم قلم خط غبار از کلک من ریزد

نه از غنچه کمتر چنان از پوست برون آ / که روی تازه است گل در گریبان کفن

دلی کز عشق خمیست صائب که شود آید / اگر صد نافه مشک از سر زلف سخن ریزد

داغ جاودان سینه‌های پاک پیدا میکند / جای خود را این شرر در سنگ پیدا میکند

نیست جای پاک را چون نقره از صیقل / آب چون ماند از روانی زنگ پیدا میکند

آنزر و در طبع پیران از خواب نشتر / در خزان هر برگ چندین رنگ پیدا میکند

غافلان را که غفلت بود در نشستن / پای خواب آلود عذر لنگ

در کلام عاشقان هم ربط پیدا میشود — نغمهٔ بلبل اگر آهنگ پیدا میکند

نیست خونابه ز شرم و حیا گلگونه — شیشهٔ حسن از بادهٔ گلرنگ پیدا

باش با نان تهی قانع که از الوان نعم — آورد و گلهای رنگارنگ پیدا میکند

میشود از خط دل سنگین خوبان چرب نرم — عذر خود از مومیایی سنگ پیدا

نیست صائب فکر روزی عاشق دیوانه را — دانه خود کبک مست آید سنگ

خانهٔ دل بیصفا از نظر بسته بود — فیض در کعبه همی و زر در بسته بود

دیده بر بند چو بادام درین باغ که مغز — یکی از پرده کیان نظر بسته بود

نیست آزاده ز تو ز اعلم اسباب سفر — گوهر شد و در حلقه ما کمر بسته بود

غنچه چسبی است که گل را سینهٔ بلبل را — فتح ما در گره بال و پر بسته بود

خبر دل که ز غفلت گرهش باز شود — نیست قفلی که کلیدش ز در بسته بود

قرب اگر مطلبی پاس ادب دار که باز — بر سر دست شهان از نظر بسته بود

چرب نرمی دل شیرین دهنان نرم — نیشکر را قلم روان بر شکر بسته بود

میشود از لب خاموش دل عاشق گویا — جوش می در جگر خم ز سر بسته بود

معنی از لفظ متین قدر و بها میگیرد — قیمت آب گهر در گهر بسته بود

بلبل از خندهٔ افسردهٔ گل در گرفت — عشق را دو رخ لقد از شرر بسته بود

هر کرا سیر مقامات بود در خاطر — به که پیوسته چو نی با کمر بسته بود

قسمت ما سخت شد از روی درشت
سنگ هر چند سزاوار در بسته بود

فیض در غنچه نشست و ز گل میشکست
صائب از حلقه بگوشان در بسته بود

خط شبرنگ از آن لعل لب گلرنگ می‌بالد
ز بس افتاده شوخ این سبزه زیر سنگ می‌بالد

گداز دیدن سنگ محک ناقص عیاران را
وگرنه حسن کامل از خط شبرنگ

نسیمی میتواند سنگ کردن دیدن حسب هم را
چه بر خود داشکست شیشه و سنگ

لباس هستی نقش شیرین سنگ خواهد شد
چنین کز دیدن فرهاد زرین چنگ

ترا عضو از جا رفته است تیغ از شدن در کف
وگرنه بر تن شیران سلاح خنگ

خوشم با آب باریک قناعت با دل روشن
که در هر جا طراوت بیشتر باشد بر نگ

نمی‌ریزد یکی سازد نمی لم را کاکلی هر روز
ز بخت و از شکر از قطع ره در سنگ

ترا با ماه تا سنجیده ام در خود نمی‌گنجد
که در میزان طاقت چه شد گوهر سنگ

ز کلک خوش زمین خشک سنبلستان
که چون مطرب بود در دست بر چنگ

زیر تیغ از جبهه چین مردانه می‌باید گشود
بر رخ مهمان در کاشانه می‌باید گشود

عقده از کار پریشان خاطران زر کار
با تهی دستی بر بالش نه می‌باید گشود

ابر نیسان آب رو را میدهد گوهر عوض
پیش مینا دست چون پیمانه می‌باید

گوهری کو بر لب تشنگان بستند آ
چون محرم شد در میخانه می‌باید گشود

بنقل دست تعیین بر ندارد بزم می — این گره کار از سر رندانه می باید گشود

تا نه رویان میرسند از کوچه بیگانگی — در هوای ابر بر مستانه می باید

سر بجیب خاک می باید کشیدن در خزان — در بهاران بال و پر چون دانه می باید

گرچه بر آتش زدن را هست رتبت در کار — فارغ از بال و پر پروانه می باید

بستگی کفر است در آیین و اصل کشتگان — از کمر زنار در تسبیح دانه می باید

چشم باید بست اول صاحب از روی دو کون — بعد از آن بر چهره جانانه می باید

خال از دمیدن خط بی انتظام کرد — چون مور پر برآرد عمرش تمام کرد

از چشم او جهانی در زندگی دو چشم — آن آهوی رمیده تا با که رام

از حیرت جمالش راه سخن ندارم — چون عاملی که با تیش ما لا کلام کرد

در در کمال هر چند عین الکمال باخود — خود بوته که از رشت چون تمام

روشن سیاه سازند نام آوران عالم — همواره هر عقیقی کز بهر نام کرد

چون گرد هر که گردید خاک ره برابر — از جنبش نسیمی عالی مقام کرد

در پرده خموشیت آسایش زبانها — خونست رزق شمشیر چون بی نیام

در سر نوشت خوانی صائب شود سر آمد — روشن سواد هر کس از خط خام

آنها که دیده از رخ جانانه بسته اند — بر آفتاب روزن کاشانه بسته اند

عاشق چرا دلیر نباشد بسوی عشق — گر شمع محفل ما تم پروانه بسته اند

بر روی خویشتن در حاجت گشوده اند — بر اهل آنکه در خانه بسته اند

لعین بریده‌ای بخبر رست زمی که — بر روی ما عبث در میخانه بسته اند

فردا چو ساقی کوثر چه میدهند — آنها که آب بر لب پیمانه بسته اند

صائب حضور اگر طلبی ترک عقل کن — کاین در بروی مردم فرزانه بسته اند

زانجا دلی که عشق کتاب شود — کدام ذره شنیدی که آفتاب شود

فسرده کیست عنان تاب سالک از مقصود — گره بسینه نگردد دلی که آب شود

هر زخم تیغ که مشک خواهد شد — همین بغنچه تنگی اگر گل گلاب شود

بدو درس الی عشق پس از این بسند — که زندگانی صرف خورد و خواب شود

جهان چو صفحه بهشت است زار خرابه ترا — زشور ره زار جا موجه سراب شود

بطاقان چکند تا سر شک مظلومان — که داغ سینه منسود از کباب شود

کلاه گوشه مدارید ترک تد شکند — سری که پر ز هوای تو چون حباب شود

ز عمر قسمت دلمردگان سیه کاری است — ز فیض صبح کرانی نصیب خواب شود

فریب عشرت روی تو کیوس روزگار مخور — که نوشخند گل شمع گلاب شود

عمارتی که بلند از هوای کس صائب
به نیم چشم زدن پست چون حباب شود

از ابو علی ... سمنانی

دل پریشان از پریشان گردی نظاره شد / از ورق گردانی آخر مصحفم سی پاره شد

روزی سنگی کشان از سنگ می آید برون / ای غمم روزی خورد مرغی که آتشخواره شد

میزند جوش می گلرنگ خون در پیکرم / تا لب خونخوار آن شیرین پسر میخواره شد

دستگیری از غرق تو امید نتوان داشتن / هر که از اهل جهان شد چاره جو بیچاره شد

در چنین گر پوست پوشی گرد مجنون است بیا / پوست از روز چنین بر پیکرم صد پاره شد

نفس را زخم زبان اندام سوهان است و بس / عاقبت سوهان غم هموار از من بیکاره شد

آتش سودای من از چوب گل لاله گرفت / شوخی این طفل آتش از نشستن گهواره شد

آب زیر کاه را باشد خطر از بحر بیش / از نگاه زیرچشمی کار صد خونخواره شد

چون کنم صائب نهان در سینه داغ عشق را / سینه صبح از شکوه مهر تابان پاره شد

قدم بچشم من خاکسار نگذارد / زناز پا به زمین آن نگار نگذارد

امیدوار چنانم که جذب عشق مرا / میان اهل هوس شرمسار نگذارد

رسید نوبت خطش از این مروت نیست / که دست بر دل من آن نگار نگذارد

چها کند بدل بیقرار من شوخی / که آب آینه را برقرار نگذارد

به آه و ناله من ره که میتواند بست / مرا بخلوت اگر پرده دار نگذارد

کسی که بار ز دل بر نمیتواند داشت / بدوش خلق همان به که بار نگذارد

بنامرادی صائب خوشم که هیچ کسم / بحال خویش مرا روزگار نگذارد

بخون خویش زند غوطه راه پیمایی
که پا شمرده درین خارزار نگذارد

توقعی که مرا از سپهر هست اینست
که آرزوی مرا در کنار نگذارد

رسید آب بقا زود تشنه صائب
که دل بهستی ناپایدار نگذارد

سخنوران که درین بوستان نواسازند
کباب یک جگر از شعله‌های آوازند

مبین بچشم حقارت شکسته بالان را
که در گرفتن عبرت هزار شهبازند

هلاک غنچه لب و گوشهای آن چشمم
که دلپذیرتر از گوشهای شیرازند

ز ریگ‌کان ره دشوار گر شد آسان
گذشتگان پل امید سیل خانه پردازند

نمیرسند بمعراج کهکشان صائب
جماعتی که بدعوی بلند پروازند

هرکه دل زان پنجهٔ مژگان برقص آورد
جوهر از شمشیر همسایان برقص آورد

در ریاض حسن او هر کس بگلچیدن رود
همچو نرگس دیدهٔ حیران برقص آورد

پسته را از پوست امید ملاقات شکر
گرچه دل خون میکند خندان برقص آورد

خواب پوچ از عزیزان قابل تعبیر نیست
یوسف ما را که از زندان برقص آورد

میکند هر کس بنائی زمان بازیکی
تخم سخت از پنجهٔ طفلان برقص آورد

شاخ و برگ آرزوها میشود دیموی سفید
حرص در صد سالگی دندان برقص آورد

هر که صائب توشه از هر دو عالم برگرفت
کشتی از دریای بی پایان برقص آورد

سواد شب دل شب زنده دار میخواهد | زمین سوخته تخم شرار میخواهد
مگر بداغ عزیزان نسوخته است دلش | کسی که زندگی پایدار میخواهد
بدست نفس مده اختیار دل زنهار | که زنگی آینهٔ خویش تار میخواهد
نجابت رفعت نام آوران پاک گهر | که هر که هست نگین را سوار میخواهد
نیام دعوی شمشیر را کند کوتاه | زبان درازی منصور دار میخواهد
همان بهشت که قانع شود بخوردن نان | کسی که نعمت بی انتظار میخواهد
چو غنچه مشت گریبان جمع کرده حسن | توجهی ز نسیم بهار میخواهد
ز عیب پاک شدن دست هم نخواهد شست | چنین که توبه مرا شرمسار میخواهد
نظر سیاه باین خاکدان مکن صائب | که حسن آینه بی غبار میخواهد

چه پروا داغ ما از دیدهای شور میدارد | چه باک از دامن افشانی چراغ طور میدارد
از آن لبهای نوخط میتوان برداشت دل آسان | دل مجروح ما چون نمک بسیار منظور
ز دل بردن نگردد سیر در ایام خط خالش | که کی زین دانه گردد سیر حرص مور
مرا زیر و زبر کند از دل خاک فراموشان | که گرد دامنی از خانه را معمور
بجای هر خام دستی میتواند پنجه زد با حسن | سمندر دست بر آتش مرا از دور
توان شیرین بچشم خلق شد از دردمندیها | دل پر خنده شان خانهٔ زنبور
نباشد مانعی پروانه را در گرد سر گشتن | ز رنگینی مرا پاس ادب مهجور

بسر نابرد علم شوق حیات جاودانی — که چوب دار بر بار است منصور میدارد

به بی برگی توان هموار کردن نفس سرکش را — که این منکر ره بی چادر نستور

مران از کوی خود ای سنگدل زنهار صائب را — که بلبل گلشن خاموش را پر شور

فروغ ماه مجال است پایدار بود — دو هفته است لباسی که مستعار بود

مباش در پی زینت که طرهٔ زنار — بفرق مرده دلان شمع بر مزار بود

فریب راستی از کجروان مخور زنهار — که بدگهر چو شود راست تیر مار بود

بقدر حوصله از راز می شوند آگاه — که بحر جای گهرهای شاهوار بود

اگر ز عشق دلت شد دو نیم خندان باش — که دل دو نیم چو گردید ذوالفقار بود

فنا بسلطنت اهل حق نیابد راه — ز دار رایت منصور پایدار بود

چنانکه جنبش نبض قلم ز گفتار است — حیات سخن آبدار بود

بمنزل از همه کس پیشتر رسد صائب — سبکروی که درین راه بردبار بود

شود عقل رسا را پای گفتار کم سازد — دو لب را در نظر ما خامشی تیغ دو دم سازد

شود آگاه از اسرار سرپوشیده عالم — ز مهر خامشی هر کس مهیا جام جم

چو شاهین سر مپیچ از راستی تا سر کنی گردی — که تیر از نوا گران در چشم مردم تنگ کم

از آن شد از دم شمشیر راه عشق نازکتر — که هر کس پا فرا از راه بگذارد قدم

من این مژگان خونریز گران خواب چشم مردم را
علم را چه سبب از خون غزالان حرم سازد

چنین گر فکر دنیا حصول خواهد فرو بردن
باندک روزی ازرق رفتن ما ... محتشم

قفس چون کرد با آز و رساز در ... صاحبدل
که گشت خاک خود را گرد صحرای عدم

ز نقص عشق زاهد سر بدنبال خرد دارد
و گرنه خضر هیهات است با نقش قدم

ز چشم شور صاحب دولتی ... لم
که در دار العیار زندگی با نقش کم

چه حاجت که دل جوید اراده شود
لطف ... نیاز بود هر زمین که ساده

سخن بجا چو بود میشود بلند مقام
گر از عتبار رفند چون نگین پیدا

کنند پرده هنرش را ز گوهر شهوار
دهان هر که بجا چون صدف گشاده

رسد ز باد لطف سفینه اش بکنار
چو موج هر که درین بحر بی ارادهٔ

بجستجوی تو خود نشسته ام گمری
که گر با آتش سوزان روم گشاده

زبند کی بکند عار نفسهای خسیس
که از عتبار سگان پیش از قلادهٔ

کند تحمل بسیار مرد در ... وقر
کمان چو تن بکشیدن دهد گشاده

بنقش کم ز ... طرز مانه قانع باش
که نقش پیش خوش چشم بد زیادهٔ

بجوی ... دگر باره هر آمد
که خاک باده پرستان سبوی باده

فروتنیت نشان دلیل رسیدگان کمال
که چون سوار بمنزل رسد پیاده

ز آب تلخ سود بیش تشنگی صاحب
زیاده رغبت ... درد کشان زیادهٔ

ز انقلاب دل آسوده پیشتر باشد
کمند وحدت ما موجهٔ خطر باشد

بجز دهان تو گر چیده است خنده شکر
که دیده غنچه که از گل شکفته تر باشد

زمی فروغ لب لعل او دوبالا شد
می دو آتشه ز نشأه دگر باشد

بیان شوق محالست ورنه نامهٔ من
نه نامه ایست که محتاج نامه بر باشد

گره به نایهٔ ابر بهار شیون زد
سپند دل حبابی که در گذر باشد

ببر دیار غریبست بیکسی در عشق
که کوه بر دل غربت به کمر باشد

ز تیره بختی خود شکوه نیست عاشق را
که ناله در دل شب بیشتر کارگر باشد

دعای مردم آشفته رد نمیگردد
خدنگ کشید ز دستی که زیر سر باشد

ز عیب خویش هنر نیست چشم پوشیدن
که پرده پوشی عیب کسان هنر باشد

سرود عشق ز تن پروران محو صائب
چه ناله خیزد از آن نی که پر شکر باشد

بهار زندگانی با خزان همدوش می باشد
گل امید بوستان خمیازه آغوش می باشد

دوام نیست حسن نازپروردان بستان را
که عمر لاله و گل هفته در جوش می باشد

شبیخونی نکرد از خواب شیرین نشئه آرام
ندانستم که نیشی لازم هر نوش

مکن ای حرف گل سرکشی با باغ دستان
که این اوراق را شیرازه از آغوش

نباشد دیده‌ای شرمگین را بهره از روزی
تهی چشمی نعمت قسمت سرپوش

هوا از خانهٔ زنبور شهد آمیخته روشن شد
که حق آباد و منزل مختصر سرپوش

ز جوش باده تا شد خشت خم سر اثباتم | که رزق خاکساران داده سرجوش می باشد
ببند از گفتگو لب تا دلت روشن شود صاف | که این آیینه را صیقل لب خاموش می باشد

دل بی‌طالع ما دلربایی غافلی دارد | وگرنه بلبل از هر غنچه روی دلی دارد
منم کز خاکساری بهره ندارم ورنه | به حاصل می‌رسد هر کس زمین قابلی دارد
مروت نیست گوش نازک گل را خراشیدن | وگرنه بلبل خاموش ما درد دلی دارد
نمی‌آید ز شوخی سنگ طفلان بر زمین بامم | نماند بر زمین هر کس جنون کاملی دارد
ز سرگشتگی نگذاشت بر زانو گذارم سر | خوشا منصور کز دار فنا سر منزلی دارد
بچشم کم مبین تا میتوانی هیچ خردی را | که از هر ذره خورشید تابان محملی دارد
کریمان را بلند آوازه سازد جود محتاجان | خوشا دیوانه کز ابر بهاران ساقی دارد
نمی‌ترسد ز دیوان قیامت هر که مخمور شد | حسابش پاک باشد هر که فرد باطلی دارد
شراب کهنه دارد نوجوان دائم مرا ساقی | نمیرد دست هرگز هر که سر حاجتی دارد

ز دور چرخ گرمی‌ها یگانه صحبت نمی‌ماند | حضور خانه در بسته از حسرت نمی‌ماند
سبکباری گزین تا از فرو رفتن شوی ایمن | که بر روی زمین قابل جمعیت نمی‌ماند
نمی‌سازد حصار تنگی جا بتقدیر ارزا | که رنگ از حسن جو در شیشه ساعت
تهی مغزی که دارد فکر صید خلق در خلوت | کمند وحدتش از حلقه کثرت نمی‌ماند

محو لذت ز خورد و خواب صحبت دگری باش | که در پایان عمر از زندگی لذت نمی‌ماند

کو جنون تا خاک بازیگاه طفلانم کنند | رو نهد جانب که آماج سنگ بارانم کنند

هست بیماری مرا صحبت چو چشم دلبران | میشوم آبادتر چندانکه ویرانم کنند

روی گل شد آتشین از شعله آواز من | از مروت نیست بیرون زین گلستانم

هیچکس گنجینه گوهر صدفها تمام | از کرم سیراب اگر چون ابر نیسانم

بسته‌ام چشم از تماشای ریاض جهان | چشم آن دارم که با بوی زندانم

میفشارم چون صدف دندان بغیرت بر جگر | گر بجای آب رو گوهر بدامانم

گر بدست افتد چو ماه نو لب نانی مرا | خلق از انگشت اشارت تیربارانم

نو زمین چون برق جای پرده فانوس افتاده است | نیستم شمعی که پنهان پرده دامانم

بتیغ از سر همیشه آرزو نرود | که بوی باده بیک شستن از کدو نرود

به پیر میکده هر کس ارادتی دارد | بآستان خرابات بی‌وضو نرود

ز پنبه سر مینا بحلقم آب چکان | که بی شراب مرا آب در گلو نرود

سراب تشنه لبان گر کند بیابان مرگ | خوشا دلی که بدنبال آرزو نرود

ز وصل کم نشود خارخار درد طلب | که در محیط روانی ز آب جو نرود

نشاط فرش بود در حریم تنگدلان | ز هیچ غنچه شگفته رنگ و بو

ز غفلت کهن سال چشم حسود مدار
که چون سفال شود کهنه آب از زود

نمیشود حبشی زنگ را زوال کرم
بباده کو تهی دست از سبو نزدود

چه شد که گرم سخن ساختست عشق مرا
شکر ز خاطر طوطی بگفتگو نزدود

چو موج صاحب اگر پر بر آورد غواص
نمیرسد بگهر تا بصدف فرو نزود

یاقوت با لب تو دم از رنگ میزند
ای من خو گرفته ببین که چه بر سنگ میزند

از روی تازه آتش گل بیخار میکنیم
خاری اگر بدامن رخ چنگ میزند

خط صبح داد شعله و خاشاک را بهم
آن سنگدل هنوز در جنگ میزند

مرغی که آگهست ز تعجیل نوبهار
در شکنا بیضه بر آهنگ میزند

روی شگفته از سخن تست میت
گل بر در گشاده بگاشنگ میزند

چون شعله میشود پر و بال نگاه حسن
خارم بچشم اگر خط شبرنگ

در عالمی که خوردن خونست نعمتی
صاحب چو بیضمان ...

خواب هر کس ز خیال تو پریشان گردد
زلف شب در نظرش سنبل ریحان گردد

میشود چاک گریبان خط آزادی سرو
در ریاضی که نهال تو نمایان گردد

میدهد دست نوازش دل ما را تسکین
بجز اگر غاشیه سرپنجه مرجان گردد

هر که چون شانه کند دست دراز بلطف
تخته مشق دو صد زخم نمایان

میدهد رخنه لب زود بسر سبز نبات
جای حسرت بران پسته که خندان گردد

دزدی بوسه عجب دزدی خوش عاقبتست
که اگر بازستانند دو چندان گردد

از تماشای خطت حیرت صائب افزود
طوطی از آینه هرچند زباندان گردد

شهید عشق بیپرواست از غیرت کفن پوشد
که دریا از کف گرخود برآرد پیرهن پوشد

نمی اندیشد از غماز هرکس پاکدامن شد
که بر تقصیر یوسف پرده چاک پیرهن پوشد

ز استغنا نپردازد دل عاشق بحسن بی پروا
نگار از خون خود تشریف رنگین کوهکن پوشد

روان شو تشنه جانبازا اگر سیراب سازی
که خط نزدیک گردیده آن چاه ذقن پوشد

لطافت را لباس ظاهری بی پرده میسازد
بعریانی تن خود را اگر آن سیمتن پوشد

فروغ ماه در ابر تنک پنهان نمی ماند
تن سیمین او را نیست ممکن پیرهن پوشد

بود زهر اجل خشم و غضب پاکیزه گوهر را
که از کف وقت طوفان بیشتر دریا کفن پوشد

بگل نتوان نهفتن پرتو خورشید را صائب
زهی نادان که خواهد لکه بر روی سخن

می بجرأت در قدح دریای خم مینا کند
دل دریا ابر را در خرج بی پروا کند

از حجاب حسن شرم آلود لیلی مینوز
سینه مجنون ز آیینه است سرتا پا

میکند همواری خصم زبان شیرین زبان
زنگ را آیینه ام خوی طوطیان گویا

ره نورد شوق را منزل شود دنبال موج
موج مهماست در ساحل میان را

نفس پرکش گردد از اقبال دنیای خسیس
مشت خاری آتش افسرده را زر میکند

آنکه مصرف میکند پیدا برای سیم و زر
کاش نقد وقت را هم مصرفی پیدا کند

سرگرانی لازم حسنست در هر صورتی
نقش شیرین تا چه خونها در دل خارا کند

گر نپردازد بحال سینه درد و داغ عشق
کیست صائب این زمین مرده را احیا کند

مست ناز و ساغر تا لب لبریز میکند
از لب میگون دو چندان می بساغر میکند

بلبل از فغان رنگین سرخ دارد روی باغ
بوستان پر از دهان غنچه پر زر

روی گردان زاهد از دنیا برای شهرت است
بسکه از بهر روایی پشت بر زر میکند

از علامتش پایه رفعت شود دین پایمال
پشت بر محراب داغ بهر منبر

بسکه افتاده است کیرا حرف شوق ...
نامه عمر کار شاهین با کبوتر میکند

آب روشن میکند ظاهر ضمیر خاک را
نغمه در دل هر چه می باشد مصور

خواب مرگش را نساز د بستر بیگانه تلخ
در حیات آن دو رهین گر خاک بستر

صبح پیری کرد خواب غفلت ما را گران
باد بان بر کشتی ما کار لنگر میکند

در گذر از کشتن صائب که صید ناتوان
تیغ را دندانه از پهلوی لاغر میکند

آه ازین غافلان که خود فراموش گشته اند
از آتشین وجود فراموش گشته اند

آه این چه غفلتست که پیران عهد ما
با قد خم سجود فراموش کرده اند

جانها بهوای عالم بالا کشند | این شعبها صعود فراموش کرده‌اند

آن نور غیب را که جهان روشنست ازو | از غایت شهود فراموش کرده‌اند

از ما اثر چو بوی که زندان کند باز | عنقا صفت نمود فراموش کرده‌اند

آنها که کرده‌اند ز می توبه در بهار | کیفیت وجود فراموش کرده‌اند

یاد جماعتی ز عزیزان چنین باد | گر ما چه بود فراموش کرده‌اند

همسایگان زبان که ز آزار سود خویش | از اشتیاق سود فراموش کرده اند

جمعی که از کفاف زیادت طلب کنند | آسانی وجود فراموش کرده‌اند

آسوده‌اند در جگر سنگ چون شرار | جمعی که از نمود فراموش کرده‌اند

صائب خمش نشین که در بزم عندلیبان | زافسردگی سرود فراموش کرده‌اند

آنکه از غمزهٔ سنگ شیر وفا می‌طلبید | شکر از سیل قیامت ز هوا می‌طلبید

هر که دارد طمع فرصت از آخر عمر | ساده لوحیست که از دزد عصا می‌طلبید

کشتی را که شود کوه غم لنگر | ناخدا موج خطر را ز خدا می‌طلبید

بگو آنها لباسی نشود خود ثابت | خونبها را که از آن لعل قبا می‌طلبید

هوس دیدن رویست مرا در خاطر | کم ز آتش دو جهان روی نما می‌طلبید

صدف پوچ گرانست بدل دریا را | داغ دل دشت جنون آبله پا می‌طلبید

منت از سایه دیوار قناعت بیش | آنکه دولت ز پر و بال هما می‌طلبید

چشم بر دست فقیر است غنی را اینجا — گوشه‌ای از مردم درویش دعا میطلبد

خانهٔ مردم اگر از ماه روشن میشود — کلبهٔ تاریک ما از آه روشن میشود

جلوهٔ برقی نیستم تا ز چراغان میکند — عالمی از یک دل آگاه روشن میشود

در عزیمت راهبر چون صبح اگر صادق بود — هر قدر تاریک باشد راه روشن میشود

چون ید بیضا ز خوان نعمت فرعونیان — دست خود هر کس کند کوتاه روشن

از هم آوازان افروزد شبستان خیال — این ره تاریک از همراه روشن

نیست غیر از گوشهٔ دل در جهان آب و گل — خانه‌ای کز بستن درگاه روشن

سر بسوی شوکت آیینه چیده اند زان سپید — گر تلاش آب زیر کاه روشن میشود

آنچنان کز رشته نور شمع میگردد دوتا — از خط مشکین رخ آن ماه رو روشن

نیست جز در یوزهٔ دل تنگیها را کلید — نور اگر آید بدین درگاه روشن میشود

حباب از کرم شب افروز در زیر طلسم تیره را — کلبهٔ ما تا نگاهان چون ماه رو روشن

تا بکی در خواب سنگین روزگارم بگذرد — زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد

چند اوقات گرامی همچو طفل نو سواد — در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد

بسکه نازک کار شستان ملولم خست — دست میمالم بهم تا وقت کارم

ز انتظار تیغ عمری شد که بگشادم چشم — آه اگر صیاد غافل از شکارم

تأمل

بدرشتی برنمی‌تابد دل آزرده‌ام   غنچه گردم گر نسیم از شاخسارم بگذرد

چون چراغ کشته گیرم زنگ از رخسار   آتشین رخساره گر بر مزارم بگذرد

با خیال او قناعت میکنم عمریست   تا وصالش در دل امیدوارم بگذرد

چشم دارم از سفیدی چاک روشن شود   فیض چون از دیده شب زنده دارم

چون کشم آه از دل پرخون که باد خوش عنان   میخورد صد گلستان خون گر لاله زارم

از شکوه گیتی زیر لحد باران دستگاه   میشود باریک تا از جویبارم

من که چون خورشید با لعل سبا سنگ زدم   از شفق صائب بخون دل بهارم

سپهر نیک و بد از یکدگر جدا نکند   تمیز گندم و جو از هم آسیا نکند

ز آه و ناله چه شادان ملاحظه مکن   که تیر در دم پیکست و با خطا نکند

بلقمه شکم خونخوار مهربان نشود   باستخوان سگ دیوانه اکتفا نکند

مرا بسیل سبکسیر شک می‌آید   که تا محیط اقامت بهیچ جا نکند

ز آن زدیده وران فراز شد گرگس   که چشم دارد و ره قطع بی‌عصا نکند

ز آب روچه گهرها که در گره بندد   دهان بسته صدف گر بآبرو وا

بهیچ بستر زمین نمی‌نهم پهلو   که نی بناخن غم یاد بوریا نکند

چها که چشم از پاک طینتی صائب
خوش آنکه آینه خویش را جلا نکند

بروی بستر گل خواب راحت شبنم را / نقاب از روی گلرنگ که آتش بار میگردد

تعجب نیست گر گرد خط دارد پنهانی / نگه در پرده چشم که خواب ناز

مشبک میشود چون پرده زنبور گوش / اگر سد سکندر پرده این راز میگردد

تو گر اهل بصیرت نیستی قطع منازل کن / که بینا چون شرر از وصل پیک پرواز

نمیگردد سر از داد که بر نمیدارد / زبان آتشین شمع شرح کار میگردد

چو بستم تا سحر مژگان بسکه گر خواهی زد / اگر دانی چه در ها در دل شب باز

بشمع صبح ماند شعله آواز بلبل را / همانا خانه صیاد نوپرداز میگردد

چه بیت است که یارم سفر بر گردد / از نظر تا شد چو نور نظر بر گردد

قدرت عجز اگر است که میدانم / تیغ دندانه شود تا ز سپر بر گردد

سفر عشق محالست مگر نشود / هر که این راه چو پا رفت بسر بر گردد

آنچنان بیشه ام از خود که بخود باز آیم / بدل سنگ محالست شرر بر گردد

ترک دنیا نکند حرص بدست افشاندن / مگس خیره مگر از شکر بر گردد

تیر آه غم و اندیشه ز گردون که تهیست / ناوک سخت کمان کی ز سپر بر گردد

رم آهو که عنانش بکف خود دیر است / تا تماشای تو از طرفه بسر بر گردد

از غریبی دل خود هیچ مده در محضر / که بخورشید همان نور قمر بر گردد

پیش یار مگر بر سرم آید صبا / ورنه آن صبر که دارد که خبر بر گردد

جهان چنانکه دلیل حدوث بسته میگردد
ز جبر در اندک زمانی شکسته میگردد

تو از کوتاه بینی اندیشه روزی
وگرنه آسیای آسمان پیوسته میگردد

مشو درهم ز سختیهای دوران چون سبکمغزان
که سنگ آخر نصیب شیشهٔ دل رسته

مکن دل را برنگ و بوی پیران همچو نوشگان
که از گرد آوری برگ خزان گلدسته

منه پیش ره ارباب حاجت جوی باطل
که از دزدان در ارباب دولت بسته

تو پیدا زی ز غفلت گر جای خود منع
که چرخ از کهکشان پنجا میان بر بسته

تسبیح های زاهدان از ره مرو که
که چندین دام مکر ابنی عنان تک بسته

آنرا که در جگر نفس آتشین بود
خورشید آسمان و چراغ زمین بود

چون ماه حسن ساده بیش از دو هفته نیست
ما را نظر بحسن خدا آفرین بود

معلوم شد ز خواب گران لحد کشتگان
کاسوده که نهفته بزیر زمین بود

روزی آب روی نیابند خاکیان
رزق شور از نفس آتشین بود

چون آفتاب هر که نسازد با عتبار
گر بر فلک رود نظرش بر زمین بود

آن خرمی که لطف زمیست محو روش
مپسند بیحجاب دل از خوش رنگین

صائب صبور باش که تا یار خوش شد لبشت
عاشق همیشه خسته و زار و حزین بود

چو از حرفهای تلخ دل تنگ میگردد
ز عکس طوطیان آینه ام پرزنگ میگردد

گرانی میکند بر خاطرم یاد سبکروحان — پری بر شیشه نازک دلم سنگ میگردد

بیاد خلوت آغوش او هرگاه می‌افتم — فضای آسمان بر دیده ام سنگ میگردد

حیا از فرق کند گیرایی چشم نکونیار — ز نور شرم آید شهباز زرین چنگ

مروت نیست همکاران شیرین را اجل گردن — وگرنه کوهکن را بی تو هم سنگ میگردد

دل خوش مشرب من صبح گل کرده است با عالم — که آب صاف با هر شیشه یکرنگ

گذارد در وصیت چو دل دیوانه از شهری — که در جیب و بغل اطفال را گل سنگ

بهر برگی درین گلزار پیوند دگر دارم — شود گر غنچه در هم دلم سنگ میگردد

محرک بر سر گفتار می‌آرد سخنور را — که از مضراب اثر ساز ناآهنگ

از آن عاشق تماشای رنگارنگ میسوزد — که هر ساعت برنگی حسن پر نیرنگ

مخوان ای زاهدان خشک هرگز شعر صائب را — که آب چشم نیسان در صدف‌ها سنگ

با هر دم آنچه شعله ادراک میکند — کی آتش خانه سوز به خاشاک میکند

ای عشق غافلی که جدا از حضور تو — آسوده کی چو ما دل غمناک میکند

کی میرسد به اهل جنون حشمت اهل عقل — مجنون هزار سلسله را خاک میکند

هر کس گره کند بدل از دوست شکوه را — آن خصم عداوتست که در جان کند

گرده است از ثمر چو نهال شکوفه صبح — از خیر هر که سیم و زر امساک

هر چند پا ز کوی خرابات میکشم — دستم بلند در طلب تاک میکند

از سر گذشته تو چو قمری ز طوق خود — در بیضه فکر حلقهٔ فتراک میکند

خواهد بسعی پنجهٔ مرجان گشاد عقد — آنکس که اشک از مژه ام پاک

واعظ ز خبث خود دهنی را نگه ناب — دندان خود سفید بمسواک میکند

امروز غیر طبع سخن آفرین تو — صائب که رتبهٔ سخن ادراک میکند

معشوقی ز اهل هوس یاد میکند — شکر کجا ز مور و مگس یاد میکند

مرغی که شد ز کاهلی از دست دانه خوار — در آشیان ز کنج قفس یاد میکند

همت ز عاجزان طلبد ظلم و قغول — چون شعله سد ضعیف ز خس یاد میکند

پیچد بدست و پای چو زنجیر ناقه را — از بازماندگان چو جرس یاد میکند

شاخ گلی که میکند از سایه گستری — صائب کی از اسیر قفس یاد میکند

کو سرو قامتی که دل غم ز جا برد — زنگ از دلم بیک نگه آشنا برد

عجز و فساد کیست سرانجام سرکشی — چون شعله سد ضعیف بخس التجا برد

خورشید اگر بسایهٔ خود میبرد پناه — آزاده هم سبیل بهما الحب برد

بخت سیاه هم ز هنرور شود جدا — گر تیر کی ز خویشتن آب بقا برد

نوبت بکس نمیدهد این چرخ سنگدل — سرگشته آنکه بار بر این آسیا برد

در رهگذر ز باد فرو زد چراغ خویش — آن ساده دل که فیض ز کسب هوا برد

رفتیم زبزم وصل تو صد بار ناامید — یکره ز روی طیبت نگفتی خدا برد

زین درد جانگزا که مسیحاست عاجزش — صائب مگر بشاه نجف التجا برد

روی صاحب نظران در دل انور باشد — مرد در آینه زندان سکندر باشد

در سر دار سخن بدان آنکه نهانست — که گریبان صدف چاک ز گوهر باشد

باطن و ظاهر خود هر که کند صاف چو جو — ظاهر و باطن او عنبر و گوهر باشد

در خط کار جهان صید سلامت جو را — جوشنی بهتر از این [?] نیست که لاغر باشد

بی نیازند ز دنیای دنی ناموران — تشنه را روی محالست که در زر باشد

دشمن خانگی از خصم برونی بترست — بیشتر شکوهٔ یوسف ز برادر باشد

پا بدامن چو کشیدی ببهشت افتادی — دل چو شستی ز طمع چشمهٔ کوثر باشد

ناله و آه ندارد اثری در دل عشق — تیغ آسوده ز پیچ و خم جوهر باشد

بسکه ترسیده ام از صورت بیمغزی خلق — متهمم با سر آبی [?] که مصور باشد

در کف عشق چو آمد دل چاک مرا — ذو الفقاریست که در قبضهٔ حیدر باشد

عالم خاک بود منظر پست و بلند — مصحفی نیست که ده آیه [?] برابر باشد

نیست جز چشم تهی رزق حباب از دریا — باده خوبست باندازهٔ ساغر باشد

هر کرا خوف و رجا نیست زمین گیر بود — کی میسر شود آن مرغ که یک پر باشد

نیست چون شعلهٔ جواله قرارش صائب — شعله را بستر و بالین سمندر باشد

بهر قطع گفتگو تیغ زبانت داده‌اند — تو گمان داری که از بهر بیانت داده‌اند

شارع عام دو صد گفتار باطل گفته — رخنهٔ سهلی که از بهر نباتت داده‌اند

چهره پردازان ترا پر گو اگر هیچو اشنشد — از چه رو پیمانهٔ هیچو دهانت داده‌اند

پرده پوشیده روان حقایق را — ره چو باد صبح اگر در گلستانت

طفل را از بیضهٔ عنقا تسلی کرده‌اند — عاقبت در زیر گرد فرش گلستانت

گر یقین گردد ترا خواهی جنت آشیان — آنچه از الوان نعمت بی گمانت

تا ببینندت چه سازی در زمین عمر سرا — چند روزی سر برای امتحانت

شکر حق کن ذکر حق بشنو در این بستانسرا — همچو گل و سوسن از آن گوش و زبانت

گر توانی سیر در مصر وجود خویش کرد — جنس یوسف کاروان در کاروانت

پا منه از راه بیرون هیچ طفل نوسوار — گر نظر هر دم کف خواهش عنانت

زیر بالست تنها دل خود در محور — چون هما روزی اگر از استخوانت

شکوه از بی حاصلی چون سرد کرد نعمتت — خط آزادی ز تاراج خزانت

آب اگر بر آتش شهوت زنی همچون خلیل — در دل دوزخ بهشت جاودانت

گر نمی‌خواهند گر زیر فلک بر فرق روی — جا چرا چون تیر در بحر کمانت

چند فرمانبر ترا ای بندهٔ فرمان پذیر — از خواص آشکارا و نهانت داده‌اند

صائب از همصحبتان بگذر به تنهایی بساز
گر قلم در کنج خلوت همزبانت داده‌اند

مرا آه سحرگه از دل دیوانه میرود | که جز بال سمندر گرد از آتشخانه میرود
منم پروانه شمعی که شمع بزم جانش را | ز دلسوزی بجاروب پر پروانه میرود
مرا برهم پرستی رشک می آید که از آتش | به دستار پریشان ساحت میخانه
بامیدی دل صد چاک در زلف او بستم | همان گرد عبیر از طره او شانه
چه کردم گرد آیم سنگین دلان بهر دو دل | چو آب چشمه آسیا گرد اذ دل ام دانه
مرا با آتشین رویی سر و کارست کز بستر | بجای برگ گل بال و پر پروانه میرود
چنان شد عام در دوران چشمش شور مستی | که با سجاده زاهد ساحت میخانه میرود
نمی زنم بر سر خود چه صبحدم صا[illegible] | که کاهی از دلم گردی در میخانه

روح چون تن پرور افتد عاقبت تن میشود | آب در راه چو لنگر دار میشود
عشق چون خورشید بر ذرات تابنده شود | عید پروانه است هر شمعی که روشن
میوه شیرین اگر بید شود در سرو و بید | عاقبت پیدا ز فیروزه گلشن
تیره بختی کار صیقل میکند با اهل دل | آخر آیینه روشندل ز گلخن میشود
میشود ابر بلا دست حمایت بر سرم | بر چراغ بخت هر فانوس دامن
گر کنم پهلو تهی صائب ز زاهد دور نیست | هر که با کودن نشیند زود کودن میشود

خوش نهایی ظ هر خط دیوانه می باشد | که از تاراج لخت گنج در ویرانه می باید

ز عاشق حسن هیهات است در پی شود غافل | کباب شمع از بال و پر پروانه می‌باشد

ز همت ساخت عیسی بر سپهر چارمین منزل | کلید فتح گردد همت مردانه می‌باشد

مکن اندیشهٔ روزی فلک تا هست پا بر جا | که سینا هرچه دارد قسمت بیگانه

ز پشت و روی منکر دود تا آینه وحدت | گهی در کعبه سالک گاه در بتخانه می‌باشد

زهی غواص کوته‌بین که پندارد ز نادانی | که در این نه صدف آن گوهر یکدانه

ز ترک آز و بر میزبان خود را گران کن | که مهمان از فضولی بار صاحب‌خانه

ضعیفان را مدان تنها ز فریادرس صاحب | که اگر در نیستان نعرهٔ شیرانه می‌باشد

مکتوب مرحمت جانان که می‌پرد | برگ خزان رسید به بستان که می‌پرد

دیوانه بتازگی از بند جسته است | این مژده را به حلقهٔ طفلان که می‌پرد

اشک حزین و توقع گلگونهٔ اثر | طفل یتیم را به گلستان که می‌پرد

خرمن که باغ خویشتن از خانه کرده‌ام | در نوبهار بر سر گریبان که می‌پرد

جز قطره‌های آبله پای رهروان | لب تشنگی ز خار مغیلان که می‌پرد

اکنون نه یاد چاشنی سنگ کودکان | دیوانه را به بیابان که می‌پرد

هر مشکلی که هست گر از فهم کشود عقل | ره در حقیقت دل انسان که می‌پرد

جوشش شراب دایم و از گل دو نغمه است | از پای چشم حور به گلستان که می‌پرد

سر باختن درین سفر دور دولت است | ور نه طریق عشق بپایان که می‌پرد

صایب سواد شهر اگر خیره کرده گرد	این دل رمیده را به بیابان که میبرد

سبکسیر توکل کی بود هر سنها گیرد	زمین بی نیازی نیست ملک نقش پا گیرد
زعمر کوته شمع پروانیست بی برگ و نوایان را	چراغ تنگدستان خانهٔ شیرازه هوا
ز ارباب طمع آزاده هر دو جهان میشمارندش	اگر پهلوی اهل فقر نقش بوریا گیرد
نه بر خود رحم دارد نفس فرمان نه بر مردم	سگ دیوانه چون بیگانه باشد آشنا
ز حست تا نگیرد بار پس جنبش نمی آید	اگر از کشت گردد فربه برگ کاهی کهربا
ز خورشید درخشان نعل سایه در آتش	زهی نادان که جا در سایهٔ بال هما
برد از راه پیری هر دلیلی بی بصیرت را	باسانی زدست کور هر طفلی عصا گیرد
ز حرص خویش غیرت میبرم بر داغ سینه	چسان بینم که آن دست بلورین را حنا
ز بس در کنار بی ریشه محکم کرده ام پا	ز پا افتد اگر استاده دست مرا

دل از غش صاف چون گردید در دنیا نمی ماند	چو خرمن پاک شد در دام صحرا نمی ماند
نباشد چشم در دنبال ارواح مقدس را	ز عیسی سوزنی بر جای در دنیا نمی ماند
نمی کشد خانهٔ دل ارباب معنی را	ز غواصان گهر در سینهٔ دریا نمی ماند
حدیث پوچ گوینده تا بل بر زبان آید	کف بی مغز هرگز در دل دریا
حذر کن چون عقاب از سایهٔ بال هما	که در یک دو ساعت دولت دنیا

نگاه نرگس نیلوفری خونخوار می‌باشد / بلای آسمانی سخت پنهان‌کار می‌باشد

دهان چون شیشه پرخنده است پای خم‌نشینان را / خوش آن کیفی که در دامان این کهسار می‌باشد

دل از صد رنگ دریا شد پریشان سبحه‌داران را / حواس جمع از شیرازهٔ زنار می‌باشد

عنان نشاط را هیچ لباس عاریت بر هم / خوش آن مستی که در میخانه بی‌دستار می‌باشد

غنیمت دان در این کنج دهن آن خال مشکین را / که در دور خط آن نقطهٔ پرگار می‌باشد

بلاگردان نقد حسن باشد هر حجابی را / که نیل چشم زخم مهوشان هشیار می‌باشد

عنان برق را از صاعقه پیمانه‌کش گیرد / نماند در جگر آهی که آتشبار می‌باشد

تا خیال آن بهشتی روی منظور بود / پردهٔ چشم حیرانم نقاب حور بود

در کدوی خرمی وحدت بکام دل رسید / خام بود این باده تا در کاسهٔ منصور بود

بی‌تأمل چهرهٔ خاموشی ز لب برداشتم / شهد را شایان دگر در خانهٔ زنبور بود

اینزمان در قبضهٔ قارون بود روی زمین / رفت آن عهدی که قارون در زمین مستور بود

آبروی فقر را امیدواریم دایم عزیز / کاسهٔ دریوزهٔ ما کاسهٔ فغفور بود

داد ما را چون نمی‌دادی تو ای بیدادگر / شکوهٔ ما را شنیدن از مروت دور بود

سرد شد از روشنی‌ها دست و دل ما را / پنجهٔ خورشید قوتی کر داشت از زور

از کشاکش کربمان سوده ناخن گشت چرخ / ورنه دایم چون کمان در خانهٔ زور بود

کرد صائب تلخی زهر فنا شیرین بخود / هرکه از خوان جهان قانع به تلخ و شور بود

پاس اندوه دل تنگ نگه میدارد — شیشه ما ظرف سنگ نگه میدارد

در زبان دل دیوانه عجز هر طفلی — چه فلاخن بغل سنگ نگه میدارد

میل از سیر مقامات ندارد خبری — عشق که پرده آهنگ نگه میدارد

چو گل از خنده پریشان شود اوراق حواس — غنچه را جمع دل تنگ نگه میدارد

سنگ کم نیست کسی را که بمیزان نظر — چو گهر عزت هر سنگ نگه

غرض اینست که غیری نکند در دل ما — آنکه ما را بدل تنگ نگه میدارد

شیشه را از خطر سنگ حوادث صائب — بیشتر باده گلرنگ نگه میدارد

بمیکرد بخاموشی نهان درد — ز رنگ چهره دارد ترجمان درد

اگر دل از آهن و فولاد باشد — کند چون موم نرمش در زمان درد

ترا از روز آید بر … — که سازد وقت را چون کهکشان درد

بود روشن چراغ عشق تا سحرگاه — بهر منزل که گردد میهمان درد

نسیم قیس از آن … بو — شود جان بمیکر ددگران درد

سمند سالم از آتش بر آید — باهل عشق باشد مهربان درد

شود محکم … از … — ز استخوان

مثال از درد اگر کامل عیاری — دو اندیشه چون در

— که هر ذرات از سنگ امتحان

اگر آلوده دوران نسازی — کند در در ترا دوران امتحان درد

[illegible]

جبینی چو صبح محبت گشود
چسان زو نیم دل آفتاب درد

گره گرد دید چو در باغ لاله در دل
نساز داد را گر خوش عنان

ز حال دردمندان گر بپرسی
نخواهد کردنت آخر زبان

چه پیکر دهد صاحب درد مندان
اگر پیدا نمی شد در جهان درد

ز خون دل شراب از یار تمکین خود
هر درویش شراب روز نهار خود

کهف آب به دست خویش ممکن بود خوردن
غبار آلود دست ممکن از کوزه آب

مشوف زغ ریح و تاب تا پاشان شود کار
که چو هر چنبر در فولاد گرد از ریح

نمی پیچد بدست و پا رو خواهد شد چو عمر در پیش
نمیزل افکند از دور بینی هر که خواب

شمرد و پس از صحبت میان مردمان
دریغ از همرهان چو خضر هر کس دو

دلها که جا به زلف معنبر گرفته اند
بی اختلاط در دل محبت گرفته اند

جمعی که پرده اند خود بزیر لب
نه بیضه فلک بته پر گرفته اند

می قرار دوست نیاز می کند
آب حیات را ز سکندر گرفته اند

پیش کسی در ار نسازند بیکشان
دستی که عهد بسته بته سر گرفته ام

از لب درود زیر پا سان اشک و آه
آتش ز سنگ و آب ز گوهر گرفته

یکرنگ گل شدست ز بس عندلیب حسن
از بال جغد مکرر گرفته اند

چو مرغ پر بریده ز پرواز مانده‌ایم — تا نامه‌ها از کبوتر گرفته‌اند

صائب جماعتی که زمین دوست گشته‌اند — ساغر ز دست ۲ کوثر گرفته‌اند

صفا در جهان تا دل کلفت پاک می‌باشد — شود تا تیره عالم چون دل غمناک می‌باشد

دهد چون مشکلی رو دست در دامان زن — که می روشنگر آیینه ادراک می‌باشد

بقدر عالم بالاست دل در خاک ناپیدا — نظر بردار در دوران که در خاک می‌باشد

هر آنکس که در بند لباس آرد نمی‌آید — که بر عاشق پیراهن حلقه فتراک می‌باشد

ز غیرت خون شبنم می‌خورد بلبل نمی‌آید — که از روی حسن از دیده نمناک می‌باشد

نباشد هیچ دست از اهل جود بالاتر — که هر نخل بلندی زیر دست تاک

هزار چشم و منقار باز این عالم اصل شد — که هر نار است در گیرد چالاک

چو داغ لاله صائب پای آه می‌آید — دل هر کس کباب از روی آتشناک

خط ز روی آتشین دستان او آمد پدید — از دل آتش بهار خزان آمد پدید

از غبار خط آمی صد شد صفای عارضش — یوسف از گرد کاروان آمد پدید

فتنه آخر زمان بیدار شد از خواب ناز — تا خط سبز از عذار دلستان آمد پدید

طاق نسیان گشت از گرد کساد عید ماه — تا ز طرف بام آن ابرو کمان آمد پدید

حسن و عشق آیینه اسرار پنهان همند — هیچ توفیر از آن موی میان

از غبار خاطر او آه دردآلود جست
هم زمین موجود شد هم آسمان آمد پدید

از گداز فکر تا باریک گردیدم چو موج
در دل هر قطره بحر بیکران آمد پدید

بستگیها را گشایشها بود در آستین
لال را از دست خود داده ترجمان

غم بقدر ظرف از دیوان قسمت میدهند
عقده در کار مسیح از آسمان آمد پدید

تا نپیوستم بمقصد راست ننمودم نفس
گرد این ره سبکرو و از نشان آمد پدید

سرخ رویی داد صائب رنگ زرد چشم
زین خزان آخر بهار بی خزان

شاخ گل از دست و چوگان تو یادم میدهد
غنچه از گوی گریبان تو یادم میدهد

جلوه خورشید تابان در ته دامان ابر
زیر زلف از ماه تابان تو یادم میدهد

انجم از روی عرقناک تو می بخشد خبر
ماه از سیب زنخدان تو یادم میدهد

برق عالمسوز در ابر سیاه کوهسار
از نگاه چشم فتان تو یادم میدهد

جلوه ابروی ماه عید در ابر تنک
از اشارتهای پنهان تو یادم میدهد

انتظام گوهر شهوار در کام صدف
زیر لب از عقد دندان تو یادم میدهد

خط بدور جام لبریز از شراب لعل رنگ
گرد لب از خط ریحان تو یادم میدهد

میدهد یاد از دل پرخون جگر هر غنچه
هر گلی از روی خندان تو یادم میدهد

در میان جان شیرین جوی لعل جا میدهیم
هرچه از سرو خرامان تو یادم میدهد

در کنار بوستان مجموعه رنگین گل
صائب از اوراق دیوان تو یادم میدهد

سرسبز چو شاخ گل از باغ برآید / با غنچه چو نفس سوختگان را آید

هر سو که کند شاخ گلش میل به گشتن / آغوش گشاید ز زمین خاک برآید

حسن تو ز بسیاری شان و لطافت / در دیده هر کس به لباس دگر آید

از شوق تماشای جمال تو گل از شاخ / چون لاله نفس سوخته از خاک برآید

جان در ره شیرین دهن باز که تا حشر / آوازه فرهاد ز کوه و کمر آید

چشمی که در او آب حیا پرده‌نشین است / از پوست برون زود چو بادام برآید

از عشق بکوشش نتوان کام روا شد / در آتش سوزنده چه از بال و پر آید

در ذکر خدا به که شود صرف چو تسبیح / ایام حیاتی که به صد سال سر آید

صائب نشود لاله شکفته به بهاران / رنگی که برون ز جگر خون جگر آید

ز خون خویش تیغ دشمنم هر زنگ می‌گیرد / دلیر است آن که از دشمن سلاح جنگ می‌گیرد

نبندد صورت از بیرنگ دشمن دوستی هرگز / ز عکس طوطیان آیینه هم زنگ

گرانی میکند بر دل مرا حرف سخن‌چینان / اگرچه از هوا دیوانه هم سنگ میگیرد

سبک مغزی ز صد مغزی عبادت کردن اولیتر / مرا از صبح مردم بیش دل از چنگ

اگرچه از سیاهی هیچ رنگی نیست بالاتر / دل از عشق چشم سیاه او زنگ میگیرد

نگنجد در قبا گر پیرهن از شوق جان دارد / که در آغوش آن سیمین تن از رنگ میگیرد

ز قبالش پیمانه خونها در جگر دارم / که گاهی بوسه زان لعل آتش رنگ

همچنان گر زیر دست خوانزاده در گلشن
گریبان چاک سازد ابر را برق شکسته‌بال
گل از گل یک پیمانه زد گل از گل یک میکند
عیش صاحب لباس غنچه بر گل تنگ

چرخ زنگاری ز ما غمناک‌تر افتاده است
این جهان چشم ز ما نمناک‌تر افتاده است

از گهر گردیده شست آب چشم من
گرد کلفت از دل ما پاک‌تر افتاده است

خاک پیش تشنگان برگزیده جای آب
چاره مخمور می تریاک‌تر افتاده است

از زمین خاکساری چون پر برآمدیم
تخم ما نشو و نما در خاک‌تر افتاده است

ماه عید از سینه‌ام گرد کدورت برد
زنگ از این آیینه صیقل پاک‌تر افتاده است

گرچه چندین دست بر فتراک دارد آستین
عقده‌ها را از دل خود تاک‌تر افتاده است

غنچه دلگیر ما از تنگی این بوستان
بر هوا دود دل گریبان چاک‌تر افتاده است

وای بر آتش که در شبهای بی‌سنجر فیض
دیده بیدار خود دراک‌تر افتاده است

تیر او دلجوی در دارد حسرت قتل خونین دلان
نافه بوی خویش را امساک‌تر افتاده است

با بهی چشمی چه سازد نعمت روی زمین
سیرچشم دام صیاد خاک‌تر افتاده است

بر دل ما روز زندان سخن صحرا بود
چشمه سوزن ز تنگی پیکره دریا بود

بر ندارد دانه در زیر زمین چشم از آسمان
کیسه را از نظر عالم بالا بود

خوش همت ما بجوش آرد دل خشک سوال
دست ما بی غوطه گرد گردن مینا بود

هیچ روزنی فروغ آفتاب فیض نیست ‌‌‌ دیده سوزن بکار خویشتن بینا نبود

شورش عشقت در فرهاد از شیرین نزاد ‌‌‌ سیل در کهسار پرغوغاتر از صحرا بود

گرچه جوهر نیست در آیینهای صیقلی ‌‌‌ راز عشق از جبهه روشندلان پیدا بود

سد راه جرأت عاشق بود صاحب محیط ‌‌‌ عشق میگردد هوس چون حسن بی پروا بود

گر نظاره حسن میل از رمیدن میکند ‌‌‌ راست چون آهو نفس به دیدن میکند

گر به صد دل هست چون تسبیح در هر تار اش ‌‌‌ دل بزلفش جای خود با زاطیدن میکند

زانفعال قامت او سرو با آن سرکشی ‌‌‌ بر زمین از سایه مشق خط کشیدن میکند

از مکیدن تشنگی را کم اگر سازد عقیق ‌‌‌ تشنه را سیراب لعل او به دیدن میکند

گر چمن پیرا کند منع تماشایی نگاه ‌‌‌ در گلستانی که دیدن کار چیدن میکند

چشم از آن سیب ذقن در پرده‌ام دزدیده ‌‌‌ کز نگاه گرم انداز چکیدن میکند

در کهن سالی نظر را دید که دست آشتم ‌‌‌ ترک خونریزی کجا تیغ از خمیدن

شکوه از قسمت ندارد جز پشیمانی ‌‌‌ شیر را خم طفل از پستان گزیدن

زاهد خشکی که سیلاه از تاثیر نفس ‌‌‌ تیغ چوبین است تهدید بریدن

هست در میزان هر سنگین کمی گران ‌‌‌ برگ کاهی چشم را منع از پریدن

از تامل میشود گفتار صائب بی گره

باده ناصاف از صافی چکیدن میکند

هر که در دامن ارباب نظر دست زد — غوطه زد در دل دریا به گهر دست زد

هر که چون صبح گشایش ز دل شبها یافت — نفس داشت به دامان دگر دست زد

سینه چون پیست به چنگال گشاید تو چشم — که به نی کند و زاند و شکر دست نزد

پی سفیدست شب هر که صباحی دارد — ای خوش آن شب که به دامان سحر دست زد

هر که چون سرو درین باغ نگردید آزاد — با دو صد عقدهٔ مشکل به کمر دست زد

که نگاهی ز تماشای جمالت برگشت — که بهم از مژه ما دیدهٔ تر دست نزد

خار بی‌تهمت خندهٔ پیرهن یوسف شد — گل به دامان تو ای پاک گهر دست زد

باش بیدار که ره در حرم کعبه نیافت — دل شب هر که بر آن حلقهٔ در دست زد

بر زمین سینه هند که رفت از ایران — که بهر گردش و تسلیم سپر دست نزد

صایب این غزل سید معصوم که گفت — شانه بر موی کمر زد و کمر دست نزد

دل بیقرار ز لب خاموش میشود — از جوهر آینه جنس گوش میشود

بیمغز را کند دهن بسته مغز دار — خوان تهی نهفته به سرپوش میشود

بار سلاح عاریه مردان نمی‌کشند — دریا ز موج خویش زره پوش میشود

تلخی که نوش جان کنی از آن شود شکر — نیشی که در جگر شکنی نوش میشود

در هر کجا فسانهٔ چشم تو سر کنند — چشم غزال خواب فراموش میشود

از صبح اگر خموش شود شمع دیگران — روشن دلم ز صبح بناگوش میشود

گردش ز جا نخیزد اگر خاک ره شود — هر کس که از خرام تو مدهوش میشود

آب از انفعال فرو میرود بخاک — سروی که با نهال تو همدوش میشود

می حسن را ز پرده شرم آورد برون — گل در شگفتگی همه آغوش میشود

صائب خموش باش که در مجلس شراب — می عاجزست از پیاله خاموش

انگور ما رسید و بخم رفت و باده شد — شکر خدا که عقده مشکل گشاده شد

قدر سخن بجا چو بود بیش میشود — نازل شود بهای نگین چون پیاده شد

داغی شود بر آتش یعقوب پیرهن — از نامه شوق حرف عزیزان زیاده شد

نشست نور زنده دلی در سرای حسن — تا لوح حسن چو آینه از نقش ساده شد

ابروی یار تن بکشیدن نمیدهد — ورنه کمان چرخ ز آهم گشاده شد

از جا بپای جسم فرود آ که شد سوار — عیسی بدوش چرخ چو زین خر پیاده شد

صائب نفس دراز نبود آزادگی گران — بی اعتبار گشت چو سنگ قلاده شد

زلف از روی تو خط سیاه پیدا شد — در آفتاب قیامت پناه پیدا شد

شکر اگرچه شود حاصل از زمین سیاه — ز شکر تو زمین سیاه پیدا شد

ز تشنگی آن دهن از دیده بود پوشیده — ز خط مشک دهان تو راه پیدا شد

بگیرم خط سبز آن لب نمکین — که چون ز کان ملاحت گیاه پیدا شد

دمید خط ز بناگوشش آن سمن سیما
غروب شام ز روی صبحگاه پیدا شد

ز خط که چهره لعلش زنده گشاد دم
که دست پیچ برای نگاه پیدا شد

ز فتنه خط شبرنگ او شود ایمن
که برق صاعقه از ابر سیاه پیدا

دماغ خشک ما را باده رنگین نمیسازد
شراب آتشین با کاسه چوبین نمیسازد

ضمیر در رنگ از فانوس رنگین شعله سرکش
می گلگون رخ زرد مرا رنگین نمیسازد

نسازد قدر دان وقت را شور غم عاقل
که خواب بلبلان فصل گل سنگین نمیسازد

بشکر خسرو دشوار دل سوت از شیرین
سر تلخ هوسناکان بیک بالین

زهر مندی اگر این قدر دارد جگر خون خود
دهان تشنه فرهاد را شیرین نمیسازد

زبس سودا ز شعر برخاست در دوران صائب
خمار از قشن هندوستان رنگین

دل را سیاه آه غم آلود میکند
تاریک چشم روزنه را دود میکند

از شور عشق پاک شود دل ز آرزو
آتش علاج خامی از عود میکند

از زور نشت خانه گل را اگر گشاد
دل را گشاده روزن مسدود

روی سیه بود چو چنین حاصل کریم
بهر بلند نامی اگر جود میکند

در مقام هند ایار سیاه چشم
خاک سیه بکاسه محمود میکند

از داغ تشنگی جگرم گر شود کباب
خالید بچشم شور نمکسود میکند

گر دیگران بدیدن روی تو خوشدلند	صائب دلی بیاد تو خشنود میکند

حباب دانهٔ خال از گزند میدارد	ز چشم زخم چه پروا سپند میدارد
اگر ز نالهٔ من آن طبیب خوشدل نیست	چرا همیشه مرا دردمند میدارد
گر آهوی وحشی نمیرسد فریاد	دل رمیده چه پروای بند میدارد
ملال خاطر هر کس بقدر همت اوست	که چین بقدر بلندی کمند میدارد
هلاک نرگس جادوی او شوم صائب	که زنده‌ام بنگاه کشند میدارد

خنده چون کبک باواز نمی‌آید کرد	خویش را طعمهٔ شهباز نمی‌آید کرد
گوهر راز بغماز سپردن ستمست	باده در شیشهٔ شیراز نمی‌آید
گل بر او داده آئینهٔ شبنم را جای	روی پنهان ز نظر باز نمی‌آید کرد
عرصهٔ تنگ فلک جای پرافشانی نیست	ظلم بر شهپر پرواز نمی‌آید
هیچ رنگی ز سیاهی نبود بالاتر	سرمه در چشم فسونساز نمی‌آید
بوی گل در گره غنچه پریشان نشود	پیش غماز دهن باز نمی‌آید
کار سیلاب کند ریگ روان با همه‌کس	تکیه بر عالم ناساز نمی‌آید
چون ز خط قافلهٔ حسن شود بار نگاه	تحفه بیدار دگر ناز نمی‌آید
چشم در خانهٔ پر دود گشودن ستمست	پیش زشت آینه پرداز نمی‌آید

دهر از حرف بد و نیک شتر گربه نماست — هیچ اندیشه ز غماز نمی‌باید کرد

نگاه آشنا در چشم او بیگانگی میکرد — مسلمان کافری در بتخانه میکرد

مشو از تیغ روگردان که چون صد جا کند قاتل — سراسر در حریم زلف او چون شانه میگردد

درین محفل خبر از نور وحدت عاشقی دارد — که برگرد سر هر شمع چون پروانه میگردد

چه کیفیت ز می باشد نخست وارون میتوان بردن — که قفل می به دستم سبحه صد دانه میگردد

بروی تازه نان خشک را از جود گوارا کن — که مهمان از فضولی بار صاحب خانه میگردد

برآور از گل تعمیر پای خویش را صائب — که گردد گنج هر کس صاحب سامان ویرانه میگردد

اندیشه چرا عشق کسی داشته باشد — پروانه چه پروای عسس داشته باشد

در سینه صدچاک نگنجد دل عارف — سیمرغ محال است قفس داشته باشد

چشمی که در او نور حیا پرده نشین نیست — ره در همه جا همچو مگس داشته باشد

رخسار که چون ماه تو امروز گرفته است — آیینه گرایش نفس داشته باشد

چشمیست که برهم زده از هوش نباشد — تا دل رگ خامی ز هوس داشته باشد

در مسند صائب چه نفس را نماند — از سایه خود هر که عسس داشته باشد

عرق تاک که گوهر کجا چو باده بود — حرام زاده کجا چون حلال زاده بود

کف گشاده محیط است زیر دست شود
که گل به شاخ سوار است اگر پیاده بود

حضور دل نشود با گشاده رویی جمع
که شمع همره خودش در گشاده بود

چنانکه خانه ز کلی جام میشود روشن
صفای خانهٔ دلها ز جام باده بود

شود ز عالم صورت روان هر که آ...
چو آب آینه پیوسته ایستاده بود

حضور از طلبی بی اراده شو صائب
که آرمیده بود هر که بی اراده بود

پاینده کی بر او دریسه نمیشود
آب خضر نصیب سکندر نمیشود

از ریگ تشنگی نبرد موجهٔ سراب
از سیم و زر حریص توانگر نمیشود

هر موج می کلید در باغ تازه ایست
کیفیت شراب مکرر نمیشود

دل را گذشت مانع زنگ غبار جسم
از گرد راه سیل مکدر نمیشود

آزادگان ز چرخ شکایت نمی کنند
از بار دل ملول صنوبر نمیشود

آسوده است پردهٔ شرم از نگاه گرم
آتش حریف بال سمندر نمیشود

صائب چو موج هر که ز جان دست برگذشت
در بحر سنگسار شناور نمیشود

آیینه کی به چهرهٔ شبنم فشان رسد
چون آب ایستاده به آب روان رسد

ابروی شوخ اوست ز مژگان زننده تر
از تیر بیشتر به هدف این کمان رسد

خط تو مومیایی صد دل شکسته شد
حاشا که چشم زخم بدین دودمان

از عالم خسیس چه نیسان برند فیض / تا هست سنگ کی به هما استخوان رسد

زین نکته کرده اند کریزان بر خویش را / رهزن مگر بداد دل کاروان رسد

سنگینی قسمت خود با کام از وطن / سنگم به بیضه از تغافل آشیان رسد

ما را بس است نام فقط خود امیدیست / این تیر کج مگر غلط بر نشان رسد

نبود ز فیض آب حیات سخن بعید / صائب اگر به زندگی جاودان رسد

ز باده چهره ساقی جهان دیگر شد / ز قطره های عرق گلستان دیگر شد

نظر ز روی عرقناک او دهم که مرا / که قطره قطره مرا دیده ها دیگر شد

ز سایه که بر دوش فکند حلقه زلف / برای بوسه گرفتن دهان دیگر شد

شهم ز سنگ ملامت کبود شد هر جا / مه فلک زده ز آسمان دیگر شد

فغان که وقت خم گشته از غم بخت / برای تیر خود شست کمان دیگر شد

مرا به راه تو هر سختیی که پیش آمد / دلیل دیگر و سنگ نشان دیگر شد

بجز عداوت دشمن چه میتواند کرد / که گرگ در رمه هم شبان دیگر شد

اگر ز دخمه چه حیات برق و باد رسد / که دست رفته ز کار رخم عنان دیگر شد

چه لازم است برآیم ز خویشتن صائب / فرازه هر کف خاک جهان دیگر شد

از سینه پرآزار و دل زرد روی مشد / عاقل ز ارباب حاصل زرد روی شد

چون چراغ صبح میمیرد برای خامشی
بس گران از شمع محفل زرد رویی میکشد

رنگ در خونم نماند از بس که کاهیدم ز عشق
صید عنبر از تیغ قاتل زرد رویی

آبروی خاکساری از گهر افزون تر است
سحبه پر گوهر ز ساحل زرد رویی

ورنه پیری پشت همت کاسه دریوزه را
ماه نو چون عیب کشت کامل زرد رویی

میکند پیوند با نسبت عزیزان زاد لیل
برگ سبز از دست سائل زرد رویی

شرم همت بین که بخشیدن سزای در تیغ
همچنان از داس حاصل زرد رویی

نیست تا آیینه هر کس نکو دل صاف
از دل آگاه غافل زرد رویی میکشد

عشاق را خرام تو از خویش میبرد
سیل بهار هر چه کند پیش میبرد

هر کس که با رفیق موافق نفس کند
با خود هزار قافله تشویش میبرد

بگذر ز جمع مال که زنبور بی بضاعت
با خویشتن نشان عسل نیش میبرد

از خشم تیغ خط بحکم نبشته در
هر کس ستمگر است ستم پیش میبرد

دست از کرم مدار که از خوان پر نعیم
زر را ز تو لقمه ایست که درویش میبرد

از بوته گداز زر پاک را چه نقص
از نیکوان چه صرفه بد اندیش میبرد

آن را که تازیانه ز رهنمای کرد
هر دعوی غلط که کند پیش میبرد

کج نیز راست میشود از قرب راستان
صائب اگر ز تیر کجی کیش میبرد

خوش آنکه بگوشه‌ای نشینند
مردم چه که خویش را ببینند

چون بال شود دو بال طاوس
نقشی که به بندها نشینند

از روی چو دید هیچکس خیر
چون خواجه ز مال خیر بینند

غیر از نشان که وقت نعمت
از شکر اثر نمی‌گزینند

بی سجدهٔ شکر هیچ فرعی
یکدانه ز خاک بر نچینند

مشهور شود چو هیچ معمور
صائب چه تنی که برگزینند

ز دل زنگ ملال از بادهٔ احمر نمی‌خیزد
ز آب بحر از عنبر سیاهی بر نمی‌خیزد

ندارد در لب لعل او دیوانه همواره‌تر از سر
که از زنجیر آواز حزین جوهر نمی‌خیزد

زبان آتشین را چرب نرمی میکند کوته
چراغی را که روغن گشت دود از سر

محبت اینکه گردد غنچه نشکفته‌ای حاصل
بجوش آب دریا می از عنبر نمی‌خیزد

در امیدواری چون بخت آن مسدود شد صائب
که از آیینه زنگ از سعی خاکستر

از حب جاه خواری شود لذیذ
از زور نشاط صهبا شود لذیذ

از طفل مشربیست که در کام ناقصان
این میوه‌های خام بمنت شود لذیذ

خوش کن نشو عشق دل تا چو عاشقان
در مشرب تو تلخی دریا شود لذیذ

دیوانه شو که سنگ ملامتگران ترا
در کام همچو میوهٔ طوبی شود لذیذ

آندم رسی بکام که چون گوشهٔ دهن
غالب ترا بدیدهٔ بینا شود لذیذ

این تلخی سپهر ز راه مروت است
تا بر تو زهر مرگ چو حلوا شود لذیذ

صائب بتلخی آنکه بسازد درین چمن
چون میوهٔ بهشت سراپا شود لذیذ

ای از رویت نگاه مرا گلستان دگر
در دل هر ذرهٔ خورشید تابان دگر

هر که با اسلام کار خویش یکرو کرده ام
غمزهٔ کافر نباشد تا مسلمان دگر

لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل
نقل کردن باشد از زندان بزندان دگر

از سر خوان فلک برخیز کام ما برین
میشمارد لب گزیدن را لب نان دگر

گرچه هر شیرینیی دل میبرد ز اشتها
شهد گفتار صائب را بود شان دگر

ای لعبت سرکش تو ز بالا کشیده تر
مژگان شوخ و چشم تو از هم رمیده تر

هرچند آفتاب بهر کوچه دویده
رسوائیت بعالم دو دیده تر

زندان بروزگار شود دلنشین ما
هر روز میشویم ز دنیا رمیده تر

شاخ از ثمر شود خم و پیچاپیچ فرد
هرچند بیشتر قد ما شد خمیده تر

در کام ما ز دم لقمه انگشت تا یار
هرگز نبوده است ز حرف دل گزیده تر

صائب مقام دام بود کهنه جای نرم
پرهیز کن هر که بود آرمیده تر

با دوستان مکن خرج نفس بهار — که برآرد نفس از جگر صبح دو بار

خامشی مهر سلیمان بود و دیو سخن — نکند دیو مده مهر سلیمان زنهار

میکشد مهر خموشی ز جگر زهر سخن — زخم افعی مار شود به همین مهره مار

بر لب چاه بود قیمت یوسف زر — چون سخن تازه برآید ز قلم باشد خوار

تا نبندی ز سخن لب نشود دل گویا — عیسی از مریم خاموش پذیرد گفتار

تا ز آیینه نپرد زنگ نیاید میدان — متکلم نشود طوطی شیرین گفتار

شود افضل خموشی ز سخن صائب گفت — خامشی بحر و بود کوزه خالی گفتار

از ره مرو به جلوه ناپایدار عمر — کز موجه سراب بود پود و تار عمر

وصلت نمیرسد به که گشاییم زود دیده خواب — از بسکه تند میگذرد جویبار عمر

بر چهره هر آنچه سفیدی کند نه موست — گرد است مانده بر رخم از رهگذار عمر

آبی که مانده در ته جو سبز میشود — چون خضر زینهار مکن اختیار عمر

رنگی نماند هست که ز رو دم سیاه رو — در دست غم ز نقد کامل عیار عمر

زهریست زهر مرگ که شیرین نمیشود — هر چند تلخ میگذرد روزگار عمر

تا چند ای صحیفه ایام حرف قلم — صائب بکش قلم گذران مدار عمر

چند رو در پیچ سر دل را به ابرو گردی دگر — میکنم محراب خود از طاق ابروی دگر

تا بچشم نور وحدت سرمهٔ حیرت کشید
گشت هر داغ پلنگم چشم آهوی دگر

وای بر من گر غرور حسن شد خط غبار
سر کشی چشم ترا پهلو شد از روی دگر

تا ز سیر گلشن آن سرو خرامان پا کشید
شد نسیم صبح راه غنچه زانوی دگر

تا بگرد شمع او گردید دام پروانه وار
میکشم از هر پری ناز پریروی دگر

نیست از پا بریدن کار هر بیجوهری
دست دیگر خواهد این شمشیر و بازوی

روز و شب آورده ام در پنجهٔ بیگانه خوی
چه کنم صائب ندارم آشنا روی دگر

زیر تیغ از موج سنبل پرفشانی یاد گیر
از سکندر چون صحبت بی گرانی یاد گیر

مور را از دست خود بخشد سلیمان پای تخت
با فرو دستان طریق مهربانی یاد گیر

در رگ زنار و در دل سبحه تا
از دل خوش مشرب با خوش عنانی

میدهد در یک گره عمر جاویدان بخضر
شرم همت را ز آب زندگانی

میفشاند گوهر شهوار از زیر تیغ
از صدف صائب طریق زندگانی

آب گوهر از تهی چشمان نمیشوید غبار
نقش خوش خشک باشد در عقیق ابدار

هست در دست فلاخن نبض سنگ دانم
چون رگ سنگ است در دستم عنان اختیار

زخم تیر راست از کج بینش در دل نخلید
سخت میترسم شود نا خن مساعد روزگار

حلقهٔ زلف گشت قد خدنگ سرو را
طوق قمری ز انفعال قامت موزون یار

غنچه هر وقتی که خواهد می‌تواند گل شدن
گل نگردد غنچهٔ دل را ز اشکفتن پاس دار

ماتم و سور جهان با یکدگر آمیخته است
آب گردد در چشم از خندهٔ بی‌جا

خندهٔ قهقه بیشتر از هر دم برد باران
ز رحمت همای برون کن چه بندد تاب

در تن کوه غم برد از صبح زدل
خوش بوی باده هر دو شی که آرزم برد

نخست کعبه و بتخانه را بجا بگذار
دگر بوادی خود خوار عشق پا بگذار

درین محیط بهمت کم از حباب مباش
نظر بلند چو شد در هوا بگذار

چو سایه دولت دنیا است پرچانخ
تلاش سایهٔ بال و پر هما بگذار

مکن چو خرمن خود قفل خانه دانه چند
برای خوشی خوشه چین بجا بگذار

بسنگ اینکه شدی مبتلای کرم روان
ز نقش پای چراغی براو بگذار

هر آنچه با تو سپارند نگهبان صبا
شکسته تنگ زمان بغیر بجا بگذار

نادان ز حرص در ... و مال بیشتر
در شوره زار موج سراب است بیشتر

در عالمی که خنده صبح شما شود نگاه
در چشم ما ز گریه خواب است بیشتر

آتش دل افغان به نیستان نمی‌کند
در مغز پوچ شور شراب است بیشتر

نقصان در ... بود خوشتر از کمال
مد در ز هلال پا ز رکاب است بیشتر

کام زمانه تلخ ناکامی دست
آنرا ... سراب است بیشتر

افزود از دمیدن خط پیچ و تاب زلف / پیچ ستمگران به حسابست بیشتر

زین آبها که در گره بخت گوهرست / امید غم به موج سرابست بیشتر

صائب به وصل گنج گهر زود میرسد / از عشق هر دلی که خرابست بیشتر

نیست پروا ز تو مقصود نگاهی بگذار / چند روزی سر خود بر سر زانو بگذار

با حباب تن خاکی نتوان واصل شد / کوزه خود بشکن لب به لب جو بگذار

لعل یاقوت دریغ داد و سند سنگ گرفت / وصل یوسف طلبی جان بترازو بگذار

خوش شود مشک ز همصحبتی ناف غزال / دل جمع گشته بآن حلقه گیسو بگذار

منه آیینه بزانو چو زنان گرمروی / غنچه شو روی در آیینه زانو بگذار

حسن از دایره عشق نباشد بیرون / نعل وارونه فرزانی خفته گوگو

نیست صائب ز زر و سیم گران باده لعل / صرفه در کوی خرابات سبکسو بگذار

جز آن لبهای میگون نیست دل را چاره دیگر / نمی بیند کباب آتش‌پاره دیگر

به یک دیدن برآمد عمر من چشم و تماشا / خوشا چشمی که دارد فرصت نظاره دیگر

بتسلیم از محیط بیکران جان میتوان بردن / بجز بیچارگی عاشق ندارد چاره دیگر

اگر از اهل قرآن نیستی باری چو خس منشین / که دندان مهره گر حق کسی بار دیگر

ربودن همچو موران دانه از دهن هم / چه جویی روزی خود را از روزی خور دیگر

مباش از بیکسی غمگین که چون گوهر یتیم اشد | کند آماده بحر از هر صدف گهواره دیگر
چنان از داغ روشن شد دل صد پاره ام صائب | که از هر پاره دارم در نظر سیاره دیگر

نخواهد در دمند عشق او بیخانه دیگر | که از هر داغ دارد در نظر پیمانه دیگر
پریشان سینه یاقوتی ز دل در آستین دارم | که آوازش برآید هر دم از بتخانه
درین دنیای پر شور آن حبابم من که میسازد | بامید خرابی هر نفس غمخانه دیگر
چنین ویران کند گر خانه‌ها را شهسوار حسنش | نخواهد ماند غیر از خانه زین خانه دیگر
نمیسوزد چراغ عالم افروزی که غم دارم | بغیر از آذر روی عاشقان پروانه دیگر
من آن مرغ غریبم بوستان آفرینش را | که غیر از زیر بال خود ندارم خانه دیگر
مخور صائب فریب مردمی از چشم جادویش | که هر کس را کند در خواب از افسانه

صفای یار بدیدن نمیشود احسن | لطافت اینکه بخندیدن نمیشود احسن
شکایتی که ز زلف دراز او است مرا | بگفتن و بشنیدن نمیشود احسن
فغان که سیب زنخدان یار را آمد | که چون گهر بچکیدن نمیشود احسن
جز آب جگر تشنگان نمیخو شد | عقیق چون بمکیدن نمیشود احسن
سخن بلطف خموشی کن و گرنه چو شمع | زبان چرب بریدن نمیشود احسن
فلک ز گردش خود مانده نمیداند | حسن بماندن و دیدن نمیشود احسن

چنان گزیده ز وضع جهان شدم صائب | که وحشتم ز پریدن نمی‌شود آخر

ز سعی کار عشق شود خام بیشتر | پیچد بمرغ بال فشان دام بیشتر

تا برهمک زدم نمی شیر زیر و تلخ | در رم ز بوسه رغبت دشنام بیشتر

از سنگها عقیق بهمواری که داشت | تحصیل نام کرد در ایام بیشتر

پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند | حرص کند بشود طرف شام

از ره مرو بظاهر هموار مردمان | در خانهای نرم بود دام بیشتر

صائب بگریه کوش که از دیده سفید | آن کعبه راست جامه احرام بیشتر

مطربا چنگ را بکش بکنار | رگ ابریشم چنگ معزرا [illegible]

نفسهای آتشین چون برق | از نیستان جسم دود برآر

حدی عاشقانه سر کن | بار غم از دل جهان بردار

در فراق کذار [illegible] را | پس پشت [illegible] دلدار

پوست بر مغز پخته زندانست | مغز را از حجاب پوست برآر

گشتی از بادبان برآرد پر | آه دل را بکند سبک رفتار

چون زند کف بسنگ گرعاشق | هر دو عالم بهم خورد بیکبار

چه قدر دست و پا زدم صائب | که دل از دست رفت و دود از کار

برق سبک عنان نرسد در شتاب عمر — زنهار دل مبند بمد شهاب عمر

گر بنگری بدیده عبرت اشاره‌ایست — هر ماه نو بجلوه پا در رکاب عمر

طول امل چه رشته که بر هم نشانه است — شیرازه گیر نیست در این کتاب عمر

در غم ز عمر کوته و غمهای امل — هر بود کاش طول امل در حساب عمر

صائب اگر ازین دم عمر میکنم — از بوسهای کنج لبی انتخاب عمر

ربوده است مرا ذوق جستجوی دگر — برفروز شش جهت افتاده دم بسوی دگر

مرا بسوختگان رهنما شود که کسی — دماغ خشک مرا سر بکار بوی دگر

حسنه اینکه محو کنم از دل آرزوها را — نمانده است مرا در دل آرزوی

نشسته دست ز دنیا کن پرستش حق — که این نماز ندارد حسنه بوضوی

چو زاهدان نخم بند که برای بهشت — ز رنگ و بو نگذرم برنگ و بوی

جز آستانه عشقت شوره زار جهان — هر آب رخ خود بخاک کوی دگر

گفتگو مزد کار عشق پس و مرا — نمیکشد دل غمگین بگفتگوی دگر

بسست درد طلب چاره جو مرا صائب — مباش در پی تحصیل چاره جوی دگر

هر چند جهانسوز بود جلوه و لاله — ای شعله دو بالا شود از جامه گلنار

در جامه گلگون کمر نازک آتش رخ — از لعل بود جلوه گر لعل نمودار

چون حباب آنکه از یک پوست نماید — پیداست تن نازکش از جامهٔ گلنار
در جامهٔ گلگون زمی افروخته عارض — با این دو سه آتش چکند تشنهٔ دیدار
افروخته شد آب جگر خواری صائب — زان پیکر سیمین به تبر جامهٔ گلنار

نیست دلخواه هر که اگر گلعذاری در نظر — از دل صدپاره دارم نوبهاری در نظر
عیش خرم چو رود در بندی طاق که — داشتم تا نرگس دنباله داری در نظر
کاروانها داشتم از حسن یوسف از نشان — نیست یعقوب مرا غیر از غباری در نظر
میکشم با دل سیاهی خجلت از گرد از خورشید — آه اگر میداشتم آیینه داری در نظر
دانهٔ صائب از برق حوادث شد هوا — وقت تخمی خوش که دارد نوبهاری در نظر

داغ غیرت برگ عیش گلستان روزگار — دود دلست سنبل و ریحان روزگار
چون شمع تا تمام نسوزی نمیدهند — خط امان ترا ز شبستان روزگار
در نوشخند برق خطرهاست زینهار — بازی مخور ز چهرهٔ خندان روزگار
رغبت آب و نان چنین میشود — دلخوردنست قسمت مهمان روزگار
دندان به لب فشار که زین راه کعبه اند — نجابای پاک رخنه ز دندان روزگار
داده است هیچ دیده قربان نجات — حیرت مرا ز خواب پریشان روزگار
تا گفته ایم سر به گریبان کعبه ایم — گوی سعادت از خم چوگان روزگار

گردید توتیای قلم استخوان ما | صائب ز بار منت احسان روزگار

فارغ از دام هند مرغان سبک پرواز گذار | خامه را مانع ز جولان نیست مسطر در گذار

دست بر دل نه که رنگ اعتبار از چهره ان | همچو اوراق خزان دیده است اکسیر در گذار

هست بی‌صورت برات سنگباری در گذار | میشود تا از نوشتن پا مصور در گذار

شکوه کردن از شتاب عمر کافر نعمتیست | عمر عمر آب است و باشد آب خوشتر در گذار

نیست صائب هیچکس را جای آرام و قرار | هست با استادگیها آب گوهر در گذار

خشم چهره گرد بر بنیاد میفشاند روزگار | دانه از بهر درودن میفشاند روزگار

دستگیری میکند تا بفکند این خلق را | نخل از بهر بریدن می‌نشاند روزگار

برد چون خورشید هر کس را باوج اعتبار | بر زمین چون سایه آخر میکشاند روزگار

از سنگ دیوانه نتوان آشنائی چشم داشت | زخم دندان بهر مرهم میرساند روزگار

تا دل غنچه و رنگ جا نمیگیرد قرار | گر لب بی‌هوار چهره ام گردی نشاند

میکند استاده دار عبرتی هم بر سرش | هر کرا بر کرسی زر می‌نشاند روزگار

باکمال آنچه بی هیچ شرم آلودگان | میدهد رنگی و رنگی میستاند روزگار

صائب از تشنه رائی است چون موج سراب
بر امید آب هر سو میدواند روزگار

زمین شد چون رخ آن ماه مهتاب روشن‌تر | چراغ آسمانی میشود از آب روشن‌تر
چنان از رشته بسیار گردد نور شمع افزون | مرا دل گردد از جمعیت احباب روشن‌تر
چراغ مسجد از تاریکی محراب افروزد | شب آدینه شد گوشه محراب
گر این گوهر شب تاب از زمین دریا فرون آید | که از نورش آمد در نظر گرداب روشن‌تر
فروغ عارضت با نور ذاتی بر زمین آمد | که روز از بار شد از شب مهتاب روشن‌تر
اگرچه آب گردد صاف از استادگی اما | ز موج بیقراری شد دل سیماب روشن‌تر

برد دستم ز بیاض کردن حنابت رنگ | دست را سازد بیاض خوش قلم اعتبار
آن بیاض کردن او در نظرها شد عزیز | بود اگر حکم بیاضی بیش ازین اعتبار
چون چراغ صبحدم خورشید میلرزد ز رشک | تا بیاض کردن سیمین او شد آشکار
شقایق زار از نمای بهشت و جوی شیر | گرد شفق بیاض کردن آن گلعذار
نیست گر صبح قیامت گردش چشم دیده | میسپرد چشم ما در نظاره اش اختیار
آنچه با رخسار یوسف سیلی اخوان نکرد | میکند با گردن و اعکاس لعل تابدار
زلف مشکین کی حجاب گردن او میشود | لکه شب را فروغ صبح سازد تار و مار
بی نیاز از شمع کافوریست صائب مرقدش | گر کسی را گردن گیرد آن سیمین عذار

عارض زینه چو صرصر کند گذار | چو برق از سیاهی شکر کند گذار

از سر سبک برآ که در این بحر چون حباب
دولت در آن سرست که از سر گذر کند

بردار بار از دل مردم که از صراط
هر کس گرانترست سبک تر گذر کند

همت بلند دار که بازو این کمان
از سنگ خاره ناوک بی پر گذر کند

تیغ از گلوی سوختگان تند بگذرد
آب از زمین تشنه بمشکل گذر کند

از دامگاه حادثه پای سبکروان
چون خامه از قلمرو مسطر کند گذر

روشندلان ز تلخی ایام خوشدلند
گر سنگلاخ آب سبکتر کند گذر

صائب ز هر چه هست توانی سبک گذر
رندی که در خمار ز ساغر کند گذر

ناقص از کامل برد لذت ز دنیا بیشتر
دیده احول کند عیش از دو بالا بیشتر

زشت در آیینه تاریک باشد خوش نما
میرسد آزار بد گوهر به بینا بیشتر

گوشه گیر از مسلم که گذارد روزگار
از گرانان میکشد آزار عنقا بیشتر

هیچ باغ دلگشا چون جبهه واکرده نیست
میکشد صاحبدلان را دل بصحرا بیشتر

چون زمین نم از عرق گردد برمی آورد گل
میشکنم هر چند با مردم مدارا بیشتر

آب گوهر میفزاید تیغ چون آب شور
میطپد از تشنگان خاک دریا بیشتر

در سیاهی میتوان گل چید از آب حیات
گریه را شد اثر در دامن شبها بیشتر

خانهای کهنه صائب مسکن مارست و مور
در کهنسالان بود حرص و تمنا بیشتر

پیچ و تاب خط بر آن رخسار رنگین است یار | جلوهٔ طوطی بر آئینه چو زنگ است یار

صلح اگر خوشتر بود از جنگ پیش عاقلان | بر دل آزادگان هم صلح و هم جنگ است بار

گلهٔ آهوی وحشی را شبان در کار نیست | بر دل سودائیان عشق و فرهنگ است بار

هر که خود را فارغ از پهلو کند خالی ز خلق | بر درخت خوش ثمر پیوند هم سنگ است

گر سخن پیدا کند کلک صائب دور نیست | بر نوای بلبل شوریده آهنگ است بار

میشود از درد و داغ عشق دلها دیده ور | در بهاران میشود از لاله صحرا دیده ور

نیست غیر از داغ در دنیا دل بیدرد را | گر شرار شوخ گردد سنگ خارا دیده ور

آنچنان کز دیدن خورشید سنگ آید بچشم | از تماشای تو میگردد دلها دیده ور

از نظربازان کمال حسن افزون میشود | گر حباب شوخ گردد روی دریا دیده ور

همچو نرگس بسته چشم آید برون فردا ز خاک | هر که از غفلت نگردد دیده اینجا دیده ور

دیدهٔ روشن نمی ماند چو سوزن در کمین | سر برآرد از گریبان مسیحا دیده ور

نیست در آهن دلان گر صحبت روشن اثر | سوزن ناقص نشد از قرب عیسی دیده ور

دوربینان پیش پای خویش نتوانند دید | نیست غیر از آخرت در کار دنیا دیده ور

آنچنان کز روزن و جامست روشن خانه‌ها | میشود صائب بقدر داغ دلها دیده ور

بیشتر گردد دل نازک ز غمخواران فگار | وای بر جسمی که از دشمن بود بیماردار

همت بی مغزی ندارد جوهر میدان نقره
گر تهی دستی زند دامان خود آتش چنار

آنچه می آید بکار از غنچه معنی بجا
سوده گردد از جواهر هرچه نشنید بکار

سست در گفتار باشد کنه کاران معاش
سعی کن چون سنگپاهای سخن باشی سوار

پله گر عشق و رسوایی مرا قسمت نشد
هست طفلی سوارم در نظر منظور دار

بر شهیدان پرتو سست گردنی میکند
لاله خونین کفن دارد ز خود شمع مزار

با تزلزل چشم نگشایند از خواب غرور
وای اگر هستی شود دوری ز دنیا پایدار

درد دیدن خواب شو اگر دیر نشینند
اهل دولت را ز غفلت چون سرآمد روزگار

شد فرق ناز و غرور حسن او صاف رخط
میشود خواب سبک سنگین در ایام بهار

دارم ز تو از ساده دلیها گله بسیار
پنهان است درین وادی شوق آبله بسیار

از سحر ره زود شود آبله پامال
ورنه ز دل سنگ تو دارم گله بسیار

زنهار منه چشم عزیزان دل خود را
کاین خانه خطر دارد از زلزله بسیار

چون صبح بنا عمر سبک مایه شو شاد
کاین نکهت و نفس را نبود فاصله بسیار

بار است دل تهمت ناکاه گر نه
بر یوسف ما نیست گران سلسله بسیار

شوان سخن تلخ بشیرین سخنان گفت
ورنه ز لب لعل تو دارم گله بسیار

در ره وزبان نیست که بر سخ و گر
در کعبه دل هست مرا آبله بسیار

از خنده اسرار شد هیچکس آگاه
گم گشت درین ریگ روان قافله بسیار

پیمانهٔ می کشتی طوفان زده‌ای شد | زین مرکز که ده دست سبک حوصله پیما
گر آب حیات است چو ایستاده شود سبز | چون خضر مکن مکث درین مرحله پیما
چون ریگ ز هر موج هوا بخش پریشان است | انجا دکند شوق خود درجه پیما
این دایره‌ها تابع پرکار قضا شد | صائب مکن از گردش گردون گله پیما

در زیر خرقه شیشهٔ می را نگاهدار | این ماه را همیشه در ابر پاره دار
بی شاهد و شراب شب ماه مگذران | چشمی به روی ساقی و چشمی به ماه دار
از ریشه بر میار نهال امید را | این شیشه برای صبوحی نگاه دار
پیر مغان ز توبه ترا منع اگر کند | زنهار گوش هوش به آن خیرخواه دار
بال و پریست نشو و نما را زمین پاک | پاس نفس برای دم صبحگاه دار
عرض صفای سینه مده پیش غافلان | در پیش زنگی آینه خود را سیاه دار
ماهی محیط را به از خاشی کشید | صائب ... م باده زمانرا نگاه دار

درویش را ز خرقهٔ صدپاره است عار | محضر نقد به مهر بود صاحب اعتبار
زنگ از جبین آینه صیقل نمی برد | زینت نمی‌برد ز خراش دل غبار
گردید رشته آه ندامت ز زخم | سوزن شد از جراحت انگشت زینهار
عیش جهان نظر به غم بی شمار او | بر قیمت گهر سحاب شود آشکار

جوهر قبول پرتو همت نمیکند / آتش برآورد ز دل خویشتن چنار
دلهای صاف راست که نهان ملامت / آیینه را ز موم بود آهنین حصار
دست نوازشی چو کنی لطف آشنا / غافل مشو ز صاحب اشکسته روزگار

ترا بهر که رسی بهتر از دگر / مرا بغیر تو در شهر نیست یار دگر
ترا اگر غم غیرت غم مباد ترا / که جز غم تو مرا نیست غمگسار دگر
بگیر خنده ده جان مرا و خنده وه عبیر / که در بساط ندارم جز این نثار دگر
ز آستان تو چون ناامید برگردم / که هست بهر سر مویم امیدوار دگر
بغیر عشق که از کار بسته دست و دلم / نمیرود دل و دستم بهیچ کار دگر
گرفته ام ز جهان گوشه که دل میخواست / چه دام پهن کنم از پی شکار دگر
هر دو بست سویدا خیال او صائب / که شهر کوچک شه راست اعتبار دگر

آرزو در دل پرسوزان عود در مجمر گذار / خاک را لب تشنه مال آب را بر کوثر گذار
قطره خود را درین دریا چو گوهر ساحشی / دست خود را چون صدف بر روی یکدیگر گذار
میشود جان تازه از آمیزش سیمین بر را / سینه بگشا دیده را بر سینه خنجر گذار
میتوان حرف حق را گفت اگر چه / پای چون منصور بر بالای منبر گذار
گوهر دل را چو آور گاه مستی نیز / کشتی تن را بزیر دار بی لنگر گذار

[illegible]

از دم آتش‌فشان آیینهٔ تاریک خود / گر نسازی آب باری پیش رو شکر گذار

وصل آتش‌طلعتان چون برق باشد در گذار / تیز دستی کن سپند خود درین مجمر گذار

شکوه و شکر از شکست و بست کوته دیده‌ایست / شیشه را با شیشه‌گر دل را به آن دلبر گذار

در سرای مردم بی‌برگ چون مهمان شوی / مهر بر لب زن قصوری را بر فرد گذار

در بیابان طلب گر سر نخواهی باختن / از نشان پای خود مهری برین محضر گذار

آب گوهر ترجمان حالت گوهر است / عرض حال خویش را صائب به چشم تر گذار

جز گوشهٔ قناعت ازین خاکدان مگیر / غیر از کنار هیچ ز اهل جهان مگیر

حرف از صفای سینه مگو پیش زاهدان / آیینه پیش طلعت این زنگیان مگیر

از پیچ و تاب راه به منزل رسیده‌ام / بر یک زمین قرار چو سنگ نشان مگیر

جز سرو پایدار درین بوستان نبود / بر هیچ شاخسار دگر آشیان مگیر

چون عزم صادق است ز کوشش مدار دست / در راه راست توسن خود را عنان مگیر

این برق خانه‌سوز مهیای جستن است / ای خوگرفته نبض عمر ناتوان مگیر

صائب به قدر مستمعان خرج کن سخن / از طوطیان شکر ز هما استخوان مگیر

کی ز خواری ایام غربت می‌کند پروا گهر / دایه از گرد یتیمی داشت در دریا گهر

جوهر ذاتی به نور عاریت محتاج نیست / در شب تار از فروغ خود شود پیدا گهر

میکند از ساده لوحیها همان یاد وطن | گرچه در خاک غریبی میشود دیبا گهر

ماه کنعان را برابر میکند با سیم قلب | در ترازو آنکه می سنجد سخن را با گهر

زیر پای خود نبیند همت سرشار من | گر هوا ریزند چون دریا بزیر پا گهر

بی سخن کش هم سخن می آید از دل بر زبان | گر بیابی جوش پیری آید از دریا گهر

خاکساری قسمت صاحبدلان امروز نیست | در صدف گر دیتیمی داشت بر سیما

نیست ممکن از روانی اشک را مانع شدن | وا ندارد رشته پا در گره چندان گهر

خاکساری کم نسازد صائب آبروی مرد | از بهای خود نمی افتد بزیر پا گهر

نفس هرزه هوس را بکشیدن مگذار | سرکش افتاد چو توسن بدویدن مگذار

چشم که در نظر وحشی آهو چشمان | رام مردم شود از دست رمیدن

ماه کنعان تو عزیزیست که از دست دهند | دامن صحبتش از دست بریدن مگذار

وعده تو به زاهمال به پیری مفکن | پنبه در گوش بانداز شنیدن مگذار

درد از آن بیشتر افتاده که تقریر کنند | خبر خسته ما را بشنیدن مگذار

بر سر نفس گران منت احسان خسیس | کاه بر دیده بهنگام پریدن مگذار

دردمندان رسیدن ثمر خام آمد | گر نه خام تن خود بر رسیدن مگذار

بی تأمل سخن خود مده از دل بزبان | غنچه با گل نشود دست بچیدن مگذار

در جوانی سبک از خواب گران گر خود را | تن باین بار گران وقت خمیدن مگذار

صایب این غزل شاه مطیعات تو گفت | سجده وقت جوابی که مهید مگذار

کار دنیا مکن و اندیشه عقبی مگذار | تا بعقبی نرسی دامن دنیی مگذار

خود حسابی خط پاکیست ز دیوان حساب | آنچه امروز توان کرد بفردا مگذار

سر درین دایره چون ریگ روان گیرا | بی تأمل به بیابان جنون پا مگذار

میکن گوشه نشینان جهان زرا بدنام | اثر از نام درین نشا چو عنقا مگذار

گوهر ارجمند نیاید بر عزت پرزر | تا نه تشنه نکنی روی بدریا مگذار

میشود شهره ز سنگینی سبکباری خلق | بار هر دم بکش و بار بدلها مگذار

بهترین پند بزرگان طریقت اینست | که بکف داغ دریوزه بدلها مگذار

گوشه گیر در ایام کهن سالیها | خرمنت پاک چو گردید بصحرا مگذار

گر سر صحبت این لیلی عالم داری | پای بیرون ز سیه خانه سودا مگذار

حسن آیینه تا زنگ نزداید صائب | دل سودازده را پیش دلارا مگذار

اگرچه دردلم از گشت از فزون تیر | همان بشست تو خمیازه میکشم چو تیر

ببال عاریه دارم طمع رسانده | که از سپهر مقوس برون جهم چو تیر

طلب ز سینه بتدریج میرسد آهم | نفس بیک نکند قطع بر محبوب تیر

نمیشود چو جهان سنگ ره خداجورا | ازین دو خانه که پیمانه میجهد چو تیر

ز جلای وطن سرخ روی مرد از آن | که در کمان نکند روی خویش گلگون تیر
مکن بحرف زرگان زبان طعن دراز | ز نقص نیست فکندن بسوی گردون تیر
چه سود داده ندارست چو فوت شد صنعت | بصید کشته ز ترکش میار بیرون تیر
سخی که وز خوش سرش مشتی شود صیاد | ببال عاریه هرکس سفر کند چون تیر

میشود رنگین‌تر آن لعل سخنگو در خمار | میتوان گل چید از خمیازه او در خمار
خواهد افتادن ز چشمش مستی دنباله دار | گر به بیند چشم او در چشم آهو در خمار
در سر مستی چه خواهد کرد با نظارگی | تیر مژگانی که میگردد ترازو در خمار
ابر چون بی آب شد بر قلب دریا میزند | میشود خونخوارتر آن چشم جادو در خمار
میتوان کردن در آتش سر بگلزار خلیل | ز انقلاب رنگ گر خمیازه او در خمار
بی شراب ناله رنگ آرایش مغز پر | بر تنم انگشت زنهار است هر مو در خمار
سبزه و آن تازه رو میکند در جام مدام | جلوه مینای خالی بر لب جو در خمار
برده ام با ردو عالم همت والا گران | برد داغ حسرت گرانی میکند بو در خمار
در سر مستی بود ابروی ماه عید تیغ | بر سر مردم شمشیر خونریز است ابرو در خمار
بار میریزد بم خونگرم رنگ آشتی | با جبین نقاش میکنم هرچند گیرد در خمار
گر بپهلو دیگران رشند راه نعره را | غم زده میخانه را رفتم ببهلو در خمار
در تلافی کاسه زانو شود جام جمش | هر که بلکه چندی گذارد سر بزانو در خمار

جام چون خالی شد از می خشک می‌آید بچشم
هیچکس صائب چو می از لعل لب او دورتر

بنای دل کند از قرار هر کس هست داناتر
ز حیرت بلبله خوابست هر چشمی که بیناتر

نهفتم در دل صدپاره راز عشق از غافل
که بوی گل ز برگ گل شود صدپرده رسواتر

به پیری گفتم از دامان دنیا دست بردارم
ندانستم که در خشکی شود این خار گیراتر

مکن فکر اقامت در جهان گر هوش داری
که از ریگ روان کوه است اینجا دشت تنهاتر

رعونت از شکست آرزو شد نفس را افزون
که سازد آتش افسرده را خاشاک رعناتر

ز سنگینی شود کم لنگر تمکین فلاخن را
دل دیوانه از بند گران گردد سبک پاتر

ریاض حسن او آب و هوای سرکشی دارد
که باشد سبزهٔ خوابیده‌اش از سرو رعناتر

نبندد حجت قاطع زبان منکران ورنه
ز عیسی روی شرم آلود مریم بود گویاتر

زبان قفل شد پروانه صائب میشود روشن
که عاشق در فراق از وصل می‌باشد شکیباتر

دل بود مایل بخط عنبرافشان بیشتر
هست در ابر سیه امید باران بیشتر

خط برون می‌آورد شیرین لبان را از حجاب
میشود در پردهٔ شب غنچه خندان بیشتر

خار خار دلبری از خط فزون شد حسن را
حرص گل از جمع زر گردد بدامان بیشتر

ناز خوبان میشود در روزگار خط زیاد
خواب سنگین گردد گران از بوی ریحان بیشتر

میبرد دل بیش از آن لبهای شیرین خط
رتبهٔ ظلمت از آب حیوان بیشتر

گرچه امید طمع با گوهر برشته نیست ‌ ‌ میکند صید دل آن رشته مژگان بیشتر

روزی بی دست و پایان میرسد از خوان غیب ‌ ‌ قسمت دیوانه گردد سنگ طفلان بیشتر

پرده پوشی میکند بی پرده راز عشق را ‌ ‌ میکشد این شمع قد در زیر دامان بیشتر

در بساط سیر و پایان محو صبر و قرار ‌ ‌ تشنه سیر است گوهرهای غلطان بیشتر

سیل بنیاد در معموره طوفان میکند ‌ ‌ شور مجنون نیست در شهر از بیابان بیشتر

گرچه کم صد آخر کاسه چینی شکست ‌ ‌ در شکستن میکند دل صاحب احسان بیشتر

میکشد عزت طلب خواری ز دوران بیشتر ‌ ‌ هست یوسف را خطر از چاه و زندان بیشتر

از وفور دستهای بستان قیمت را چه سود ‌ ‌ خشک گردد میان کرم مرجان بیشتر

از چنان خوان زادی هر بر که دید ارزنست ‌ ‌ چون نکوییم شکر از قوم از کریمان بیشتر

دولت از دست دعا دارد حصار عافیت ‌ ‌ خون بکاو شیر شد از پستان بیشتر

برق است رازآئینه تاریک باشد پیش او ‌ ‌ هست نماید روی دل گر دفر نباد آن بیشتر

آب در ... خویش است ایام ... ‌ ‌ میبرند از عمر لذت کشتکاران بیشتر

سنگ راه صاحب دولتان میشود چون غنچه شد ‌ ‌ نفس بل شد در تهی دستی تو قربان بیشتر

رشته بیش از فیض خشک عارفان ‌ ‌ فیض در سی پاره پیدا شد ز قرآن بیشتر

هر کرا آیینه تار است صائب در بغل ‌ ‌ میکشد خاطر ز گلخن از گلستان بیشتر

[illegible]

گرچه از جان نیست چیزی با بدن نزدیکتر
هست آن جان جهان از جان به تن نزدیکتر

می‌کشم دوری ز حیرت ورنه با یوسف تو
چشم چون دستار عزیز از پیرهن نزدیکتر

پرده شرم است مانع ورنه چشم پاک من
باشد از شبنم به آن گل پیرهن نزدیکتر

نعل لیلی را در آتش وحشت مجنون کند
از رسیدن شد سبکباران ره محمل نزدیکتر

چون عزیز مصر با غربت مدارا کن که هست
بعد غربت بدولت از وطن نزدیکتر

گرچه با فانوس باشد در ته یک پیرهن
هست با پروانه شمع انجمن نزدیکتر

از نگین دست سلیمان تکیه گاه مور شد
قرب درراهی شد از نخجیر نزدیکتر

می‌شود پیدا ز پای شیر پرواز رزق
آب این چاه است بی دلو و رسن نزدیکتر

از جوانان گرچه بود دور مرگ اما بود
موی چون کافور پیران با کفن نزدیکتر

صائب از پاس ادب گردید از ما دورتر
دست کوتاهم به آن سیب ذقن نزدیکتر

می‌شود در وسمه ابروی بتان خونخوارتر
در نیام این تیغ خونریز است زنهارتر

دور عیش مرکز از پرگار بیشتر دوام
شد ز خط عنبرین آن خال خوش پرکارتر

باده ممزوج رز و شراب صرف نیست
چشم مست یار از می‌شود خط بیمارتر

سبزه خط حال او پر کرد سودای مرا
در بهاران می‌شود دیوانگی سرشارتر

نسخه‌های حسن از خط پرده پنهان شود
صفحه عارض نمود از گرد پرکارتر

می‌شود رسوا ز دیدن سینه پنهان راز عشق
روی آیینه است از زنگار خود تیره‌تر

سیل را سنگ فسان گردد زمین سنگلاخ　　خواب سنگین عمر را سازد سبکرفتارتر

خط از او پیوست سرو بید را صیقلی　　سنگ از افسردگی شد پر بارتر

بار گردد از دعا از بند در روزگار　　گشت در ایام پیری نفس بدکردارتر

شوق چون شد در کار بیقراری آورد　　کوه را از کبک میسازد سبکرفتارتر

از زمین نرم صائب گرد بر می آورد　　میکشد آزار از فرش هر که بی آزارتر

دل چو شبنم آب گردد در گلستانش گذار　　روی اشک آلود بر رخسار خندانش گذار

میدهد شیرازه زلف این کتاب اوراق را　　کار دل از نو بهار با زلف پریشانش گذار

با تن خاکی میسر نیست سیر زوال　　کوزه بشکن بر لب آب حیوانش گذار

هر که خواهد از تو سر چون گل در دستار بسترا　　بی تامل با لب خندان بدامانش گذار

نیست گر میزان انصاف از ترازوی حساب　　در همین جا گردهای خود بمیزانش گذار

چون درین میدان نه ای از دست و پای همچو گوی　　اختیار سر بزلف همچو چوگانش گذار

حاصل این مزرع ویران بجز تشویش نیست　　از خراج آسوده خواهی با سلطانش گذار

نسخه مغلوط عالم قابل اصلاح نیست　　وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار

صائب از اشک ندامت چند بیهوده زنی　　شست و شوی نامه را با ابر احسانش گذار

پاک گوهر را سزاوار است اوج اعتبار　　در سواری میرسد فیض نگین نامدار

همت دریادلان ظاهر ز دولت میشود
در بلندی گوهر افشان میشود ابر بهار

برگ را در برگریز از خود فشاندن همت است
درهم و دینار را در زندگانی کن نثار

از زر و گوهر تهی چشمان نگیرد دیده سیر
نقش چوب خشک باشد در عقیق آبدار

دل سیاهان را چه سود از طرهٔ دستار زر
کور ظلمانی نگردد روشن از شمع مزار

جوشن داود گردد سینه چون پرخنجر شد
دل دو نیم از درد چون گردید گردد ذوالفقار

از بدان نیکی بدی از نیکوان ناشایسته است
راستی عیب نمایان میشود در نیش مار

هر که صائب بار دوش خلق گردد چون سبو
در شکستش سنگ بر بندد کمر در کوهسار

معشوق در برابر و مهتاب در نظر
آید دگر چگونه مرا خواب در نظر

از روی آتشین تو دل آب میشود
گردد نقاب آب اگر آب در نظر

در حلقه‌های زلف تو هر رشته زنار بود
چون تار سبحه صد دل بیتاب در نظر

در آتشم ز حسن گلوسوز تشنگی
تیغ برهنه است مرا آب در نظر

زانکه نیست نور بصر نقش پای یار
باشد بیاض چشم شکرخواب در نظر

تا بوریای فقر مرا خوابگاه گشت
شد خارپشت بستر سنجاب در نظر

این بیخودی که دولت بیدار نام اوست
آید مرا چو چشم گرانخواب در نظر

از وحشت است ماهی رم خوردهٔ مرا
هر موج از محیط چو قلاب در نظر

صائب دل مراست در آن زلف تابدار
از لعل او همیشه لب آب در نظر

عشق را باشد بعاشق دلنوازی بیشتر
میکند بیچاره را کار چاره سازی بیشتر

میکشد قامت بقدر ریشه هر نخلی که هست
هر قدر پستی فزون شد سرفرازی بیشتر

عشق عالمسوز کی فارغ گذارد حسن را
شمع از پروانه دارد جانگدازی بیشتر

میشود هر چند محو از روی گرم آفتاب
میکند شبنم همان آیینه سازی بیشتر

در خرابات مغان از پرتو لبهای کیست
هر قدر آلوده تر دارد نمازی بیشتر

میکشد قامت نی بی مغز از شکر
در بساط خوان بود گردن فرازی بیشتر

ظالم از نرمی نگردد دل از فرمان غزل
حسن از خط میکند عاشق نوازی بیشتر

پیش سر راه شکوه خونین نگیرد دهان
رشته اشک از گره گیرد درازی بیشتر

تا نظر دیده است صائب آدمی را از نظر
میشود نزدیک دل عشق مجازی بیشتر

شوخ تر گردد شود چون خال از خط پایدار
تشنه در دنبال دارد خنجر دنبالدار

در بیابان جنون از حلقه زنجیر من
هر کجا وحشی غزالی بود شد صحرادار

چون سینه مستیت شمشیر سینه باشد شکن
چشم قتالی که دارد دسته دنبالدار

لطف از آن حسن شبان برنمیدارد نظر
چون پری شانه که باشد دیده از بر پالدار

با کهنسالان مکن ای نوجوان کاوش که هست
آتش پوشیده در مغز چنار سالدار

نیست ممکن سوز دل در پرده پنهان داشتن
[illegible]

نقش داغ عشق باشد تو جهانی داده
قیمتش نازل شود الماس جوهر خانه دار

دلنشین افتاده است از شکسته عکس روی او | میکشد آیینه تصویر مثال دار
از کسی سبالی نگردد تیره مغزی بر طرف | سر که گردد شد تر هر چند گردد سالدار
میشد از اهل سعادت گر بگنج زر کسی | جغد می بایست باشد چون هما اقبالدار
گر بمنصم سوخت نگشت طبیبان دور | شد لب بام است سوزان چون تبخالدار
درد اگر بر دل شب هجران چنین زور آورد | ساق عرش از آه [illegible] شود خللدار

بهار در بغل غنچه ریخت پنهان زر | کند کرم بسائل شکفته چندان زر
زهر که دل بکشاید ترا گرامی دار | که گل دهد به نسیم سحر بدامان زر
مدار در عوض خود ز ارغنون ریزد | که میدهند بمی بیدریغ مستان زر
چو غنچه زر بگره اهل دل نمی بندند | که هست برگ خزان پیش باد دستان زر
همان ز حرص پر از دیده است چو موج آب | اگر بنقص شود ریگ این بیابان زر
بهوش باش که دندان نمودنست از شیر | شود بروی تو گر چون ستاره خندان زر
نبسته است چنان نفس رهزنی ها | که خواجه بسته ز حرص چنین بجان زر
چنانکه مار شود اژدها ز طول زمان | شود بلای خدا چون رود بپایان زر
ز ریگ روغن بادام میکشد صائب | گرفت هر که بابرام از بخیلان زر

من نیم آنم بهوش از بند بیهوشم کند | بحر غم ساحل نخواهد گشت در چشم [illegible]

گفتگوی تو به پیرزد نمک داغ غم
پنبه بردار از سر مینا و در گوشم گذار

از خمار می گرانی میکند سر بر تنم
تا سبک گردم سبوی باده بر دوشم

کرده‌ام قالب تهی از اشتیاق سروها
قامتت چون شمع در محراب آغوشم

گر بهشیاری حجاب حسن مانع میشود
در سر مستی سر پیمانه بر دوشم

شرح شبهای دراز هجر از زلفش بپرس
پنبه بر لب از زبان صبح بناگوشم

میچکد چون شمع صائب آتش از گفتار من
صرفه در گویایی و فرصت خاموشم

چون غنچه پر جمعیت دل از خمیازه
برگ طراوت خویش ز رنگین سخنی ساز

تا دامن پیراهن یوسف بکف آری
یکچند چو یعقوب به بیت الحزنی ساز

کم حسب شوان بود در من بجه
از دیده بپوشیده خود پیرهنی ساز

چون کرم بریشم نظر از مرگ بپوشان
در زندگی از پیرهن خود کفنی ساز

از جسم مکن بستر و بالین فراغت
ز آیینه سینه چو حلاج جهت داری ساز

ای قاصد کز نامه زند لاف بهاری
از بهر تسلی ز زبانش سخنی ساز

ای بلبل سدره چه موقوف بهاری
از بال و پر خویش چو طوطی چمنی ساز

صائب بعقیق دگران چشم مکن سرخ
از پارهٔ دل داغ خود از یمنی ساز

در کارگاه از سخن خود سخن طراز
در سیمین برشته بود و بوته گداز

درنگم زدن زبان تیغ آهنست که دیده‌اند / چو شمع میکنند زبان در دهان گاز

زنپایست اینکمند برای شکار خلق / زاهد مکن دراز برای خدا نماز

جز چهره عاشقی که کند عشق زعفران / نشنیده‌ام شود گره رشته دراز

بر دل مرا غبار علایق نشسته بود / روی عرق فشان توام کرد پاکباز

تا چون صدف کشند ترا مخزن گهر / بردار سوی عالم بالا کف نیاز

شبنم اگر ز سینه کند منع بوی گل / صائب شود ز مهر خموشی نهفته راز

سبک ز سینه ما ای غبار غم برخیز / ز همنشینی ما کشتی الم برخیز

سر قلم شکن و مهر کن دهان دوات / بااین سیاه دلان کم نشین و کم برخیز

گذشتن از سر گنج گهر سخاوت نیست / کریمی از سر آوازه کرم برخیز

بد از غرت موی سفید پیران را / ز جای خویش بتعظیم صبحدم برخیز

درین دو وقت اجابت گشاده است در / دل شب ار شنوانیده دم برخیز

از رشک دامن گل شبنم از سحرخیزی / ز گرد خواب بشو دست و رو تو هم

امید فتح و ظفر هست تا علم برجاست / فروغ صبح نخوابانده تا علم برخیز

درین جهان نبود فرصت کمربستن / ز خاک تیره کمربسته چون قلم برخیز

بفکر دوست ببالین گذار سر صائب / چو آفتاب زآغوش صبحدم برخیز

ببوی پیرهن غنچه با صبا میساز
ز آشنا سخنهای آشنا میساز

گر بمنزل مقصود ره توانی برد
ز دستگیری افتادگان عصا میساز

کلید قفل خود ار چه ز دیگران مطلب
چو غنچه از گره خود گره گشا میساز

مشو چو دانه گندم جدا ز خود از جز
شدی چو پاک ز غش ترک آسیا

اگر چو سرو سر سبز آرزو داری
ز جامه خانه قسمت بیک قبا میساز

کنون که قد تو گردید حلقه در حرکت
تهیهٔ سفر عالم بقا میساز

اگر ز آتش سوزان گذشتنت هوس است
دعای جوشنی از نقش بوریا میساز

مباش زیر سیه خیمه فلک صائب
برای خویشتن از دود دل سما میساز

از چشم پیچ و خم روانست هنوز
چشم امید بر روش نگرانست هنوز

در ته سبزه خط حلقه لب میگونش
بر دل سوخته چون آب روانست هنوز

روشن از سبزه خط گرچه زره پوش شده است
دل ز هر حلقه بر دوش نگرانست هنوز

گرچه زنگار گرفته است ز خط شمشیرش
چین ابروی غضب سخت کمانست

جلوه اش میبرد از دست نظربازان را
قامتش حلقه ز بار تیر نشانست

نکند گوش بپروانه معزولی خط
حسن عقل الملک زمانست

شور آنست خط آورد باصلاح او را
فتنه عالم و آشوب جهانست

گرچه ته جرعه از باده حسنش مانده است
صائب از جمله خونابه کشانست

خضر راه حقیقت مجاز — کمن امین در بر و خویش فراز

دل محمود اگر همی خواهی — دست کوته مکن ز زلف ایاز

سیل تقوی و برق ناموس سوخت — هر کجا بانگ و شعله آواز

خنده کبک در قفا دارد — اشک خونین چنگل شهباز

پای در دام عشق گر شکنی — تا نسوزی بآتش تک و تاز

گل و زر داری و دو روزه نشاط — سرو پیچاصحی و عمر دراز

چون فلاخن بگرد خویش مگرد — هر چه بر دل گران بود انداز

صایب از خاک پاک تبریز است — سعدی گر از گل شیراز

ترا که نور نظر نیست اعتبار آمیز — نظر بهر چه کنی میشود غبار آمیز

جواب تلخ شهد از لب ترش رویان — هزار بار به از قند شطف آمیز

بران بلند نظر لاف همت حلال — که ننگ دارد از فخرهای عار آمیز

ندید از آینه عمر روی نقش مراد — ز خضر هر که نشد ساعدی نگار آمیز

مبین بزردی رخ هر که چون گل عشق — خزان چهره عاشق بود بهار آمیز

بگرد باد غلط می کنند آه مرا — ز بسکه شد ز جهان خاطرم غبار آمیز

مخور ز خلق فریب ملایمت صایب
که چرب نرمی مردم گلیست خار آمیز

دل ما روشن از افلاک نگردد هرگز — تیغ از دامن تر پاک نگردد هرگز

صافی و تیرگی آب ز سرچشمه بود — بی دل پاک سخن پاک نگردد هرگز

چشمه روشن خورشید اگر تیره شود — آب در دیده افلاک نگردد هرگز

صرف پاکی مکن اوقات که سیلاب بهار — تا بدریا نرسد پاک نگردد هرگز

خنده جمعیت که جان بدن از و گوارست — زنده دل آنکه طربناک نگردد هرگز

هرکه از عاقبت بیخبری باخبر است — صائب از باده طربناک نگردد هرگز

هیچ جا از خوشی آثار نماندست امروز — خیر در خانه خمار نماندست امروز

دل غمگین به چه امید شود گوشه نشین — فیض در کنج لب یار نماندست امروز

چه خیالست که در صومعه نتوان یافت — در خرابات چو هشیار نماندست

نیست در زلف دلارای صنم کوتاهی — کمری لایق زنار نماندست امروز

غیر صائب که دمی میزند از سوز جگر — اثر از گرمی گفتار نماندست امروز

بیا و تازه کن ایمان نوبهار امروز — که شد قیامت موعود آشکار امروز

شکوفه از ورق شاخ همچو اختر ریخت — نشان صبح قیامت شد آشکار امروز

محیط رحمت حق در تلاطم آمده است — کف از شکوفه فکندست برکنار

ز جوش لاله و گل از گلاب میگذرد — پیاده جلوه کند در نظر سوار امروز

بهوا خمار شکن گل پیاله گردانست — پیاله نوش و میندیش از خمار امروز

چه بادبان که مهیا نکرده است از ابر — برای کشتی می موسم بهار امروز

بشغل عیش شب و روز برابر آرز — که عدل گشته ترازوی روزگار امروز

چراغ لاله که گردد دود در دل — که بی صفا نشود بزم نو بهار امروز

ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار — شده است همچو کسی لعل آبدار امروز

بهشت نقد طلب میکنی اگر صبا — چو غنچه سر ز گریبان خود برآر امروز

ز سرو و قد تو شد سوره از مکان سبز — ز شمع سبز تو شد تخت آشیان بستان سبز

ز خط پشت لبت زنده میشود لبها — چنین بود چو کند سبزه آب حیوان سبز

میان اهل صفا سبز چون نوا تم شد — نشد ز گریه مرا خار نیز بیابان سبز

تجردی که بود در لباس محفوظ است — نپاید شیر بود دست نیستان سبز

دل حریص ز زنگ قساوت آلوده است — که تا نان همیشه گذار شود در نیسان

اگر گشایش دل خواهی از بلا مگریز — که دانه میشود بسحاب ز تیر باران سبز

چو زنگ از دل غم برد باده دادستم — که تخم سوخته گردد با بر احسان سبز

بباده جوش بر دختر خشک عمر صبا — نشد ز تربیت بحر شاخ مرجان سبز

خط برآورد و تر و تازه است آتشش هنوز — میچکد خون بهار از خار مژگانش هنوز

میتوان گل چید از روی عرق‌ناکش نهان — میتوان می خورد از لبهای خندانش هنوز

ناله زنجیر شو اندر نفس راست گرد — از هجوم سنبلان در کنج زندانش هنوز

گرچه صبح عارضش شام غریبان شد ز خط — داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز

گرچه زنگ آتشین خط بر عذارش تخته است — میچکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز

گرچه سنگ و تیغ را قربان او کرده قدر — بوی خون می آید از چاه زنخدانش هنوز

گرچه گردیده است از خط حسن او پا در رکاب — چشم روشن میشود از گرد جولانش هنوز

گرچه خضر تشنه لب جا در دل زنده است — میتوان مرد از برای آب حیوانش هنوز

گرچه طی شد روزگار دولت طوطی‌ار — از خط آخر قریب حسن است دیوانش هنوز

در خزان حسن صائب از هجوم بلبلان — نیست جای ناله کردن در گلستانش هنوز

گره بگوشه کلاه کشیده اند امروز — که شعله‌ها همه گردن کشیده اند امروز

ز چهره چشم که پاره میکند زنجیر — کدام رشته که سوزن کشیده اند امروز

کدام آبله پا عزم بیابان کرد — که خارها همه گردن کشیده اند امروز

چه فارغند ز سیم و فرش رنگی قبر — کسانکه تنگی مسکن کشیده اند امروز

جماعتی که ندارند زیر صراط چو سیل — که بار خلق بگردن کشیده اند امروز

محبوبی نفس فته خاطر ارضا شان — که رخت خویش تمام کشیده اند

اجل چگونه کند با جماعتی صائب — که تنگ مردن کشیده اند امروز

حسنش از خط عالمی زیر و زبر دارد هنوز
سینه چاکان چون قلم در هر کنه دارد هنوز

گرچه شد از خط خورشید رخسارش نهان
تیغ چون برق در زیر سپر دارد هنوز

کم نشد از کمال خط غرور حسن او
منت روی زمین بر هر نظر

جلوه مستانه اش سیلاب صبر و طاقت است
کوه را بی سنگ از آب گهر

زیر ابر خط فروغ آفتاب عارضش
دیده روشندلان را پر گهر دارد هنوز

چشم شبنم در هوای لاله زارش می پرد
دامنی از داغ گل پرتر دارد هنوز

در غبار خط نهان شد گرچه دام زلف او
صیدی از هر حلقه در مد نظر دارد هنوز

گرچه زلف سرکشش او سرکشی از سر گذاشت
کاکل او فتنه‌ها در زیر سر دارد هنوز

در ته دامان خط [illegible] شمع جان افروز او
محبان پروانه‌ی بال و پر دارد هنوز

زان خط ظالم مشو غافل که در هر حلقه‌ای
فتنه‌ها آماده چون دور قمر دارد هنوز

گرچه از خط گوشه نشین شد آن کنج دهن
از خمار آلودگان صائب خبر دارد هنوز

شرح دشت دلگشای عشق را از ما مپرس
میشوی دیوانه از دامان آن صحرا مپرس

تیغ سیراب است موج قلزم خونخوار عشق
غوطه در خون میدهی ما را از آن دریا مپرس

میشوی زیر و زبر ما را از آن کشور مگو
سر بصحرا میدهی ما را از آن صحرا مپرس

نقش حیرانی خبر از حالت لعل لبت
معنی پوشیده را از صورت دیبا مپرس

عاشقان دور گرد آتش در حیرتند
شبنم افتاده را از عالم بالا مپرس

در شور سینه خم جوشش ام طوفان ببین
نشئه ای باده را از ساغر و مینا مپرس

میزند آتش به عالم حرف روی او مگو
مستی قامت عیانست راز آن بالا مپرس

اشک خونین میشود زان چهره رنگین مگو
آه بالا میکشد زان قامت رعنا مپرس

کاسه در خون جگر دارد ز عالم میزند
از خمار ظالم آن چشم بی پروا مپرس

حلقه در از در خانه باشد بی خبر
حال جان خسته را از چشم خونپالا مپرس

بر نمی آید صدا از شیشه چون شد توتیا
سرگذشت سنگ طفلان از دل شیدا مپرس

چون سر انجام ما در نقطه آغاز بود
دیگر از آغاز و از انجام کار ما مپرس

گل چه میداند که سرگشته است او تا کجا
عاشق از راز سرانجام دل شیدا مپرس

سرنوشت و روزنامه ما هر دو یک مضمون بود
روزها را دیدی از شبهای تار ما مپرس

نشئه می میدهد صائب حدیث شیخ را
گر نخواهی بیخبر گردی خبر از ما مپرس

ز پرده داری هستیست در حجاب نفس
که در فنا زنده دل کشد حباب نفس

میان گریه و گفتار حرف تفاوت نیست
ز بسکه در دل گرمم شده است آب نفس

به برگ تا بگذارند شاکان ز طلب
همان تردد خود میکنند بخواب نفس

چو آب خضر به سینه گوهر شد محیط مرا
ز بسکه سوخت درم دست سینه تاب نفس

ز بیم خوی تو چون موی گشته رسیده ام
در فسانه صائب ز پیچ و تاب نفس

گر به چشمم روی گل را صبحگاهی در قفس — خط آزادی شود هر ناله‌ای در قفس

بند و زندان دل خوش مشرب جز بار نیست — گر دل وا کرده دارم پیشگاهی در قفس

در نگاه تازه پرواز منظور بود — اینکه نگیرد دم نفس زار است گاهی در قفس

چشم وا کردن بروی بی‌وفایان مشکل است — کاش می‌بود از رسیدم نغمه‌ای در قفس

بی پر و بالی مگر صائب بداد ما رسید — گر پر خود کاه دردم نیم و گاهی در قفس

صد گل بباد رفت و گلابی ندیده کس — صد تاک خشک گشت و شرابی ندیده کس

آشفتگی بساز که در سایهٔ سپهر — غیر از دل گداخته آبی ندیده کس

طی شد جهان و اهل دلی از جهان نخاست — دریا به ته رسید و سحابی ندیده کس

این ماتم دگر که درین دشت آتشین — دل آب گشت و چشم پر آبی ندیده کس

حرفیست اینکه خضر بآب بقا رسید — زین چرخ دل سیه دم آبی ندیده کس

از گردش فلک نشد کوتاه عمر — زین شبان بسر رسید که خوابی ندیده کس

از دانش آنچه داد کم رزق می‌نهد — چون آسمان در حسابی ندیده کس

بشکن طلسم هستی خود را که غیر از این — بر روی آن نگار نقابی ندیده کس

صائب بهر که می‌نگرم مست و بیخود است — هرچند ساقی و شرابی ندیده کس

حرف آن حسن بیان از من مخور مهر — شوکت بزم سلیمان از من مخور مرس

میشود شوق جاذبه صبح از شکوه آفتاب | تا بجیب چاک گریبان از من مجنون بپرس

نیست ملک بیخودی را حد و انتها | عرض و طول این بیابان از من مجنون بپرس

سنگ چون یاقوت شد از شور دیدار لعل | حال چرخ چاک گردان از من مجنون بپرس

سنگ و گوهر دیده حیران برابر است | امتیاز کفر و ایمان از من مجنون بپرس

زین قفس عمریست مرغ وحشی ما جسته است | تنگی صحرای امکان از من مجنون بپرس

پیچ و تاب رشته جان از گسستن می‌کشی | قصه زنجیر موئین از من مجنون بپرس

صائب آن زلف پریشان سیر نظاره کن | تعبیر خواب پریشان از من مجنون بپرس

از ما حدیث زلف و رخ دلستان بپرس | طوفان رسیده را ز کنار و میان بپرس

ناخن مزن بسینه ماتم رسیدگان | از بیدلان حدیث دل خونچکان بپرس

پیش حسد نگاه و سخن از شکر مگو | تا هست مغز تحکیم از استخوان بپرس

چون گل نظر بسینه صد چاک من فکن | از تیغ بازی مژه دلستان بپرس

از دشمنان خود نتوان بود بیخبر | آخر بنه ترا که گفت که از دوستان

تیر کج از نشان خبر راست چون دهد | از طالب نشان خبر بی‌نشان بپرس

در چاک و خم طپیدن خورشید را ببین | دیگر ز بی‌نیازی آن آستان بپرس

بنگر چه رغبت است بساحل غریق را
صائب عیار شوق ز اصفهان بپرس

خوردوارم شیشه خط غباری که مپرس
سایه کرده است بر اظهاری که مپرس

کرده‌ام عهد که کاری نکنم جز عشق
باز مل کرده‌ام دست نگاری که مپرس

شب که آن مو میان سنگ در آغوشم بود
داشتم از غم تو ام کناری که مپرس

غم نه آنم که خورم بار دگر بازی چرخ
خورده‌ام زخم عشق سنگ فشاری

غنچه وقت مرا زیر و زبر صحبت خلق
کرد اینسان همه است عذاری که مپرس

غنچه چو بستان گلستان جهان از صبا
هست در پرده دل باغ و بهاری که مپرس

دور در پیری رجوانی میکند درمان دگر
آه کاین درمان نباشد درد کان هیچکس

در بیابان طلب چون کرد با دار ضعف تن
گرد منبر ذرع تار است هستار هم نفس

عندلیب دور بنی کز خزان دارد خبر
در بهاران می‌آرد سر از کنج قفس

حرص را پرساری نعمت نسازد سیر چشم
میزند در شکرستان دست خود بر سر مگس

دل چو روشن شد کند کوتاه دست نفس را
پرتو مهتاب با دزدان کند کار عسس

حرص از آب و علف سیری نمیداند که چیست
اشتهای شعله را هرگز نسوزد خار و خس

نفس چون مطلق عنان گردید طوفان میکند
آید سنگ دیوانه را کوتاه کن صائب مرس

روز روشن را شب تار است پنهان در لباس
چهره گلرنگ دارد خاکیان در لباس

ماتم و سور جهان یکدگر آمیخته است
خنده‌ها چون برق دارد ابر گریان در لباس

ریزش دیگه آب روی بال سپهر / زان کند دریا به دست ابر احسان در لباس

تا نگردد عیش شیرین چشم شور تلخ / از سر بی‌مغزی گردد پسته خندان در لباس

شرم همت یاد گیر از یوسف مصری که داشت / نور منشور رخش از چشم پیر کنعان در لباس

گر به ظاهر شمع در فانوس رخش از جسم / می‌زند بر آتش پروانه دامان در لباس

راز عشق از گریه پوشی می‌شود رسوا که هست / با وجود نافه بوی مشک عریان در لباس

تار و پود حلقه فردوس گردد موج اشک / چشم گریان راست تشریفات الوان در لباس

از خودآرایی دل روشن نگردد شادمان / شمع در فانوس رنگین است گریان در لباس

گر به ظاهر کلک صائب تیره روز افتاده است / صبحها پوشیده دارد این شبستان در لباس

اگرچه می‌زند آتش به عالم روی تابانش / گلو تر می‌شود از دیدن سیب زنخدانش

عتاب و ناز و دشنامش چه خواهد بود احسانش / ستمکاری که باشد چین ابرو مد احسانش

گل و شبنم به چشمش روی اشک آلود می‌آید / نگاه هر که افتاده است بر رخسار خندانش

ندارد حاجت آیینه از بهر خودآرایی / ز بس گرد هر طرف آیینه رو شد با خرامانش

ز داغ گرمی او آستینها خون جگر گردد / ز خون کشتگان از بسکه سیرابست دامانش

ز حیرت آب چون آیینه بر جا خشک می‌ماند / به هر گلشن که گردد جلوه گر سرو خرامانش

نسیمی را که راه افتد به گیسوی مشکبار او / شود ناسور چون داغ لاله زار از گرد جولانش

به عزم دیدن از گلزار چون قامت برافرازد / گل از بیم قبا چون غنچه آویزد به دامانش

به آب زندگانی چهره شوید تازه رخساری
که چون صباحت نوبهاری بود در باغ رخسارش

بود ابری است آن لبهای نوخط بوسه بارانش
که عمر جاودان بخشد بعاشق ید احسانش

کشد در هر قدم جامی صبوح مینای سرمستی
زمین از جلوه مستانه سرو خرامانش

سرانگشت سهیل از زخم دندان چون خونین کرد
زمی را چنین رنگین شود سیب زنخدانش

گوارا باد شرم همت آن لبهای نوخط را
که جان بخشی کند در پرده شب آب حیوانش

رسانیده است شوخی رخرام او بمعراجی
که نشنیدند زپاکردی که برخیزد ز جولانش

بهر گلشن که آن سرو خرامان جلوه گر گردد
نمی آید بهم از شوق آغوش خیابانش

زبان لعلش گویا است هر گوهری که گوهر خیزد
بخون عاشقان تشنه است از خاک میدانش

از آن سیب میوه فردوس باشد دیده زاهد
گران سیب ذقن خونین نگردد دیده دیدارش

چه بندد حال با سرگشتگان در حلقه زلفش
که گوی آسمان آمد لم نخست از زخم چوگانش

چه بر خود دراست چون فانوس سازی پیرهن را
که هر شب شمع دیگر سر برآرد از گریبانش

لبی آن نوش لب دارد غم اهل سخن صائب
که از خود می کند احیا طوطی شکرستانش

آن شاه سواری که منم دلگرانش
تیری است که از خانه زینت کمانش

از چین جبینش دل عاشق دو نیم است
کار دم شمشیر کند پشت کمانش

سرتا قدمش کج کلب و گوشه نشینست
زخم چپ کشی که نگردد نگرانش

چشم ز دو جهان واله آن مست عتابیست — خوش حلقه ربایست قد همچو کمانش

پیداست که با روی لطیفش چه نماید — ماهی که به انگشت توان دید نشانش

سهمیست که بر خاک چکد لعل لب او — چون قطره خونی ز سر شمشیر زبانش

چون نقطه موهوم که قسمت نکند هیچ — پوشیده تر از خنده شود راز دهانش

باریک شود دل که بسی موی شکافان — گردند زبان غلط موی میانش

در جلوه گهش زخم نمایان بود آغوش — شوخی که به شمشیر زند حرف میانش

از جلوه کند آب دل اهل نظر را — پیوسته از آن تازه بود سرو روانش

از خانه آیینه صبوحی زده آید — از چشم خود آن مست که بود رطل گرانش

کم غشم شود از خواب کم از نیشتر مژگان — غافل که شود خواب گران سنگ فسانش

صائب چه خیالست که در دست عنا بند — سیمرغ که سهمیست ز خونابه کبانش

دلی که خانه زنبور شد ز پیکانش — شفای خسته دلانست شیره جانش

امید گوهر سیراب از محیط مدار — که غیر چین جبین نیست مد احسانش

نفس گداختگانند موجهای سراب — که شسته اند ز جان دست در بیابانش

ز خوان چرخ فرومایه دست کوته دار — که قدر خود شکند هر که بشکند نانش

بصدق هر که برآورد دم ز دل صائب
چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

می ز شرم لب میگون ساقیش — عرق شرم گشت در جامش
خال دلکش است یا ز نقش — دانه گیر است یاد دامش
آنکه روز رزم چون گشت آینه گردیش — میتوان دید رو در اندیشش
در دل آفتاب خنجر شفقش — میکند بوسه لب بامش
میکند وحشت از جهان صیاش — دل هر کس که میشود رامش

روی چگونه بایدش صنعت کار از پیش — که غریبانه نسیم سحر رود از خویش
شود عیار بد و نیک در نظر هر — نیست تیر کج ور است تا بود در کیش
عجب که برق فنا کرد خرمن تواند یا فت — چنین که جلوه او میبرد مرا از خویش
لب سوال نیز او از تبسم نشست — عجب شکفته خود خنده میزند در رویش
دلم بغیر و غنا ز قرار خویش نگذشت — ز خستگی و تر آب که نشد کم و بیش
عیار ناله صبا هر کس از پیدش — نمک چکار کند با دلی که نبود ریش

پوچ شد از دعوی بیهوده مغز خود فروش — آب را گرم میکند دیگی که نشنید جوش
می کنند از سود مردم خرج وارسته حلی — میکند از مایه خود خرج دایم خود فروش
از هزار آهوی رام مشکین داده اند — صوف صافی گردد هر که شد پشمینه پوش
هر چه میگویند از ناصحان نشنیده ام — بی تامل پنبه غفلت برآوردم ز گوش

میکند مستی گوارا تلخی ایام را — وای بر آنکس که می آید در این محفل بهوش

میزند حرفی برای خویش واعظ میکشش — نیست پیشی در کلاه محتسب ساغر بدوش

خرقهٔ آلوده عار بهای می‌فروش — نیست در اندک پذیرش خوب بر مقصود عیش

دست بر دل مینهم چون شود عالی مشو — میکنم خاک آتش را ز بی آبی خموش

شیفتگان را دل بگرد صاف از دریا خنک — چشمه خورشید را شبنم نمیدارد بجوش

بسکه آمیخته ناز بود رفتارش — باشد آمیخته پیدا عرق رخسارش

گوییا سیر رخ و زلف و بناگوش کند — هر که دین و دل و طاقت نبود در کارش

میکند نامه سربسته لب قاصد را — نقل پیغام ز لعل لب شکربارش

میکند خوبی آرایش مژگان در خشند — ناامیدی که شود خار سر دیوارش

شگفته ریزد که اشک بدامان صبا — چشم هر کس که فتد بر قد خونخوارش

بر تو دوزخ شده از کثرت عصیان آتش — ورنه در چشم خنک گلستان آتش

دوزخ از سردی ایام بهشتی شده است — میکند جلوه گل فصل زمستان آتش

بر حذر باش از آن لب چو شود گرم عتاب — طرفه شور است چو افتد به نمکدان آتش

دوزخ خشکان صحبت پیغمبرانست — که بقعیه در آید زمستان آتش

ز آزار خار نبود نبض نوح حیات — میشود از خس و خاشاک فروزان آتش

سر دودیست که از آتش گل خاست / تا که زد از نفس گرم شبستان آتش
ورنه داغ فانوس گریزد صبا / بسکه داغ غیرت از آن چهره خندان آتش

هر که در دیده نظر نازک میانی نیستش / در بساط زندگانی نیم جانی نیستش
چون نمکدان در نمک باشیست سر تا پا دهان / آنکه وقت بوسه دادن دهانی نیستش
خون‌بهای خط خونش ناید از هیچ کار / گله از گردش چرخ بر شبابی نیستش
بر فقیران محنت پیری نباشد ناگوار / کی غم دندان خورد هر کس که نانی نیستش
از جوان آینه رو دارد توانی کسی / همچو صائب طوطی شیرین زبانی نیستش

از جا نمی‌روم چو سپند از نوای خویش / آتش زنم به محفل و باشم بجای خویش
زان مطرب بلند نوا در ترانه‌ام / چون نی نمی‌زنم نفسی بر هوای خویش
زان ساقی خودم که نباشم در این جهان / مردی سرای باده مرد آزمای خویش
چون عکس آن که نفس بادیه در / خود در قفس می‌کنم چو سپند از نوای خویش
صائب من آن بلند نوایم که می‌زنم / در برگ ریز جوش بهار از نوای خویش

لطیفه عجبیست اینکه لعل سیر آتش / مدام می‌چکد و کم نمی‌شود آتش
کسی که راه به بحر محیط وحدت برد / غریب نیست در آغوش دشت اگر آتش

چو مرده ایست که خوابنده اند در کافور — کسی که در شب مهتاب میبرد خوابش

چو تیر سخت کمان میجهد برون عارف — ز مسجدی که بود در و تخته محرابش

قدی که خم شود از بار درد و غم نیست صبا — نهنگ میکشد از بحر عشق قلابش

رسیده است بجایی لطافت بدنش — که از نسیم شود داغدار پیراهنش

اگر بخت گل پیرهن کند در بر — شکفته نیست که نیلوفری شود بدنش

شجر چو بال و پر طوطیان شود سرسبز — ز ابر لعل لب شکرشکنش

شکوه حسن از این بیشتر نمی‌باشد — که از شنیدن نخیزد صدا در انجمنش

ز رشک شمع توان نقل در گریبان ریخت — بمحفلی که بخندد لب شکرشکنش

باین فروغ ندارد عقیق یاد — سهیل بر لب خزانده است از یمنش

حلاوت لب از این بیشتر نمی‌باشد — که همچو نامه سربسته است هر سخنش

چه لذت است شنیدن نوای جان پرور — ز مطربی که توان بوسه داد بر دهنش

نشد گشایشی از راه گفتگو صائب — گره کجا توان یافت نقطهٔ دهنش

از هر عدو نیازم جز کوه لنگر خویش — بحر گران وقارم در پاس گوهر خویش

شمع حریم عشقم پروای کشتنم نیست — بسیار دیده‌ام خود در زیر پا سر خویش

از خشکسال ساحل اندیشه ندارم — پیوسته در محیطم از آب گوهر خویش

دولت مساعدت کرد صیاد چشم تو شد
در کار دام کردیم نخچیر لاغر خویش

غافل نیم ز ساغر هرچند بیشعورم
چون طفل می‌شناسم پستان مادر خویش

گرد از رخ بگشا محتاج نیست صائب
در زخم سینه دارم جوهر ز تیغ جوهر خویش

خط دمیده است ز لعل لب شکرشکنش
یا غبار چشم سیه کرد عقیق یمنش

این چه لطف است که بر خود چو نظر اندازد
بوستان شود از پرتو عارض بدنش

آتشین لعل لب یار فروغی دارد
که سخن همچو گهر آب شود در دهنش

داغ عشق از دل افسردهٔ اغیار مجو
این سهیلیست که باشد دل خونین یمنش

یکی از رخنهٔ خونابه گشایست سهیل
دلبری را که منم والهٔ سیب ذقنش

هرگز از سیلی اخوان نرود رنگ عشق
آنچه از سبزهٔ خط رفت ز برگ سمنش

صائب آن لب بخموشی جگر عالم سوخت
تا چه باشد نمک خنده و شور سخنش

بسکه زند موج نور سرو ردانش
هاله ماهست طوق فاختگانش

قطرهٔ اشکی بروی نامه سیاهست
چشمهٔ حیوان ز انفعال دهانش

خشک چو سوزن نشدست از عرق شرم
رشتهٔ مریم ز شرم موی میانش

گرچه لب غنچه سر بمهر حجابست
نامه واکرده ایست پسته دهانش

چشمهٔ خورشید را ز اشک شمارد
هر که ببیند رخ ستاره فشانش

هیچ نقصی پیش داغ ندارد — صاف پیش سکین سپر لاله ستانش

کجی پروانه را با خویش سازد همنشین آتش — که دارد هر طرف چون شمع خندیدن سر آتش

گره چون گریه گردیده است شبنم در گلوی گل — نمو شاداب خویش پرس که دارد در کمین آتش

مگر تسکین بعل آید ز خود دهی دل را — وگرنه هیچ دریا بر نمی آید به آتش

ز فیض عشق او خورشید شد هر ذره گرم — کند گرمی خود با هر چه میگردد قرین آتش

نباشد لاله در دامان صحرا که پیدا شد — ز برق آه من در خیمه صحرا نشین آتش

ز فرش بوریا گفتم مگر داغ شود — ندانستم که از خاشاک میگردد سمین آتش

ز وحور خشم را گر زنده میخواهی دل خود را — که کار آب حیوان میکند در خوردن آتش

ز برق حسن کوه طور صحرا گرد شد صائب — سپندی چون نگهداری کند خود در آمیز آتش

حضوری داشتم شب با خیالش — که در خاطر نمی آمد وصالش

زبان شکر حالش نشره رود — بهر جا سایه اندازد نهالش

بصحرا افکند چون باده مستی — ز وحشت سایه را وحشی غزالش

گمان دارد بلند آسمان گیر — زمین از سایه نازک نهالش

که دارد ز هر تکلیف صائب — نیاید بی تکلف گر خیالش

هر که زین گلشن لبی خندان‌تر از گل بایدش
خاطری فارغ ز عالم چون توکل بایدش

خرده از مال دنیا در بساط هر که هست
جبهه واکرده پیوسته چو گل بایدش

نازک‌اندامی که خواهد در کمند آرد هوا
تاب در موی میان افزون ز کاکل بایدش

صبر بر جور فلک کن تا برآیی سفیدرو
دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش

قطره‌ای که دارد در نظر گوهر شدن
از کنار ابر تا دریا تنزل بایدش

هر که صائب گردش پا را ز اظهار [illegible]
زهره تیغ جگرسوز تغافل بایدش

غافل ز حال طوطی شیرین زبان مباش
با سبز کرده‌های سخن سرگران مباش

در چهره گشاده گلها نگاه کن
دلگیر از گرفتگی باغبان مباش

از ره مرو به جلوه خوبان سنگدل
قانع ز وصل کعبه به سنگ نشان مباش

صبح امید در دل شبهاست غنچه‌وار
قانع ز خوان فیض به یک استخوان هما مباش

سالم برست از دم شمشیر پشت تیغ
دلتنگ از زبان بد کاهلان مباش

یاران تیشه را به نکویی کشند دود
گر عمر زود میگذرد دلگران مباش

آب روان عمر را استاده دست خوش
آزرده از گذشتن این کاروان مباش

در موسمی که روی زمین یک طبق گل است
صائب چو بیضه در بغل آشیان مباش

هر غنیمت روح قطره‌ای دو دانه سر
دل تو نیست ناله نی تازیانه ام

هر دم هزار بوسه طلب را گفتگو
وا میکند ز شکر شیرین بهانه‌اش

در وقت خوش هر که دهن باز میکند
از گوهر سخن چو صدف آب و دانه‌اش

امید هیچکس به لعبت نمانده است
از بسکه رد نمیکند از بهانه‌اش

نرمی ز حد مبر که چو دندان ما ز سخت
هر طفل نی سوار کند تازیانه‌اش

هر کس کند ز پایه خود پست‌تر بنا
فال از زوال میزند از بهر خانه‌اش

صائب اگر بسیار سخن فهم میرسید
میشد جهان پر از غزل عاشقانه‌اش

خط است اینکه گشته از طرف بناگوشش
که شد گرد یتیمی سایه‌افکن از در گوشش

در آن محفل که شمع از روی حیرت اگر نما شد
سپند از جای خود برخاستن کرده فراموشش

بحرف عاشق گشته اگر مکین نیز دارد
مگر قلاب خط این منبر فرازد از گوشش

غبار کعبه کوی او امید است همین دانم
که در قربان دارد بوسه لبهای خاموشش

ز وصل آن دهن بردار کام خویش از خط
که پی گم میکند در دور خط سرچشمه نوشش

پیش از خزان چکان فشاندم بهار خویش
مردان بدیگری نکند از بد کار خویش

چون شیشه شکسته و تاک بریده‌ام
عاجز بدست گریه بی اختیار خویش

از وقت شام چو گل غبار درین چمن
پاک کاسه کرده‌ایم خزان و بهار خویش

انجم نثار شب تیره کرد آرزوند
دارم امیدها بدل داغدار خویش

انصاف نیست گر دُر یتیمی شود عزیز — ورنه شکستی گهر اندر خویش
سنگ تمام در کف اطفال هم نماند — آخر چنین ناقص ما کرد کار خویش
دایم سبو نه دو بلا سیر میکند — هرکس شناخته است همین روزگار خویش
صائب چه حاجت است ز بی برگی حرارت — مرغی که در قفس گذراند بهار خویش

شراب لعل میاز زدعق او بی گلگونش — قدح لب بر لب پر گیرد از لبهای میگونش
ز طوق بند بیشر سازد حلقه نام سرو را — در آن گلشن که گرد جلوه از شمشاد موزونش
چه پروا دارد از سنگ ملامت ... — که از دیوانگی گرد آورده باشد بیچون مجنونش
چه لازم دور کردن از حریم خود سپند ... — که بی آرامی دل میبرد از بزم بیرونش
هر از غبار غولی میشد در خاک و خون ... — که جای گرد ... خیزد از دامان هامونش

سراب در محیط شدم ز آبروی تر — دریای جم ز دست ندادم ز سبوی خویش
در حفظ آب روز دهانم سخت تر — کاین آب رفته باز نیاید به جوی خویش
خاک هر ادخل شود آستانه اش — هر کس که بگذرد ز سر آبروی خویش
از غفلت زمانه دون در کشاکشم — ترسم هوا سپهر برآرد نکوی خویش

صائب بعالم خویشم همیشه بند
چند انکه میکنم ز کسان جستجوی خویش

شمع خاک شهیدان گر نباشد گو مباش ‏ لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش

سبزهٔ تیغ تو می‌باید که باشد تازه‌روی ‏ باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش

فرش ما شد دلی اسباب ما آزادگی ‏ خانهٔ ما را نگهبان گر نباشد گو مباش

اشتها جگر سوخت دارد لذت مرغ کباب ‏ خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش

بیسر انجامی غبار لشکر جمعیت است ‏ روزگار ما بسامان گر نباشد گو مباش

زینت ظاهر چکار آید دل افسرده را ‏ نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

ما که چون دل گوشه داریم ز گلزار بعد ‏ دامن صحرای امکان گر نباشد گو مباش

اینقدر در بستگی صاحب زلف یار است ‏ نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

ظاهر مردان ز زیور گر نباشد گو مباش ‏ حلقه بر فر در گر نباشد گو مباش

تخم امیدی ندارم تا کنم باران طلب ‏ آب اگر در دیدهٔ اختر نباشد گو مباش

حلقهٔ زنجیر اگر از هم بریزد گو بریز ‏ کار بنیاد نظامی گر نباشد گو مباش

از طپیدن میتوان کوتاه کرد اندیشه راه ‏ قوت پرواز اگر در پر نباشد گو مباش

خازن گنج ته را خلق خوشش دام گداست ‏ در بساط بحر عنبر گر نباشد گو مباش

از تماشا بهره ندارد حاصل دنیای خشک ‏ صورت دیوار اگر در بر نباشد

سودهٔ یاقوت سازد پرتو می تیغ غمزه را ‏ میکشان را تاج گوهر گر نباشد گو مباش

در عقیق بی‌نیازیهاست آب صد محیط ‏ نم اگر در قلزم اخضر نباشد گو مباش

خوابگاه زخم سنگ راه پیرو | بستر و بالین اگر نبود گو مباش

بدم خورشید سوزان چهره چون زر باش | بر بهانه سحر آفتاب انور باش

صدف بدست تهی صد یتیم را پرورد | تو هم ز آبله کف یتیم پرور باش

بسوی کام جهان چون نهنگ شیر مرو | چو بیضه در ته بال سایه گستر باش

ز گاهواره تسلیم کن سفینه خویش | میان بحر بلا در کنار مادر باش

اگر گرفته دلی از جهانیان صائب | ز خویش خیمه برون زن جهان دیگر باش

یکی صد شد ز خط تیغ چشم گیرا خوش | قرار مسکند غلط سهو شد ادوده مرنا باش

لجاجت نگاه گرم دارد سایه پرور دی | که گرد دو آفتابی چهره از گلگشت مهتابش

چه پروا دارد از فریاد مظلومان سیه چشمی | که مژگان چون رگ سنگ است از سنگین خوابش

ندیده حسن خود در پیش حریف او نمیگردد | نگه دارد خدا از صحبت آیینه دو آتش

ز خواب ناز چشم او ز خط برانگیزد | ندانستم که این بیجان گرانتر میشود خوابش

اگر افتد بسجده راه آن سرو خرامان را | عجب دارم نگیرد شک در آغوش محرابش

تو انکار از شرط فریبی در خود نمی‌بخشد | ازین غافل که هم پهلوی حیرت او قصابش

در دریا کم نگردد سوز پنهان چو صائب | مگر آبی زند بر آتش خم لعل سیرابش

هر که بیند بچشم بیمارش
میشود در زمان پرستارش

توبه را میکند خراباتی
آب میگون و چشم خمارش

زندگی بخضر بخشیده است
آب حیوان ز شرم گفتارش

صبح عیدست در دل شب قدر
در شبستان زلف رخسارش

مغز در استخوان شود شیرین
چون بخندد لب شکر بارش

صبح داده است آب اوراق را [?]
آتش آید از رخسارش [?]

خار دیوار میشود هر ره [?]
هر که آید بسیر گلزارش

خون لیلی عاشقان گردن [?]
میچکد چون عبیر و دستارش [?]

قامت او بسیر خط صائب
پیچ نگرد ز بند گفتارش [?]

شوخی که جلوه‌گاه بود دیده ترش
چون طفل اشک روتوان دید در برش

هرچند نیست قتل مرا حکم احتیاج
حکم سیاهی کند ز زنده است گردنش [?]

پیداست همچو قبله‌نما از ته تنور [?]
از سینه لطیف دل همچو آهنش

آب حیات جامه شبنم بدل کند
شاید که در لباس کند سیر گلشنش

هر کس که دید سرو ترا در خرام ناز
در خواب نوبهار رود پای تیشنش [?]

مجنون که ناز از سگ لیلی کشید
افزون ز خوابگاه غزالست دامنش

صائب تلاش گلشن جنت چرا کند
آزاده‌ای که گوشه قفس است مسکنش

سهی سروی که فخر دارم نظر بر قد رعنایش
دو عالم جز دو زلف عنبر افشاده در پایش

خمار و خواب و بیماری و شوخی و سیه مستی
ز یک پیمانه می نوشند مردم در چشم شهلایش

ز مستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را
ندارد در گرفتن کوتهی مژگان گیرایش

زبان لعلش گویاست هر مژگان الظالم
بخون عاشقان تشنه است از چشم شهلایش

فلک پیمانه پر می شود از گرد سر جوشش
زمین بر سر کشد مینای می از سرو بالایش

ز مژگان قدسیان را زخمها افکند در ایمان
ز دل روی زمین شد پاک از الف زمین سایش

سخن خندانکه میریزد در چشم آب و تابانی
بدشواری برون می آید از لعل شکرخایش

اگرچه سرو دارد در بغل منشور رعنایی
بجای قد خجالت میکشد از نخل بالایش

بدامان قیامت میکشد دوران حسن او
که خوبی را زبانی نیست از مژگان گیرایش

گلستان گاه سبز در نورساز د لاله و گل را
ز تاب می چو گردد شبنم افشان روی زیبایش

چه قد دلفریب است اینکه گردیدند خوش حسنان
چو آهو سر بسر خوش کردن از ذوق تماشایش

بکار سخت می سنجد دل و دستش توانایی
بود چون کوهکن هر کس که شیرین کار فرمایش

ز آب زندگی خوشتر نسبت جانان کم صفا به
که سیری نیست از جان نیست سیری از تماشایش

ز دل رفتن ز رود چشم آشنا رویش
سری بعجز نهاده آهوی سیرش

فکند از سر گردنکشان عالم جان
کلاه عقل تماشای طاق ابرویش

هزار صید بیک تیر میتواند کشت
فتاده بر سر هم بسکه صید در کویش

بغنچه سرو کارست عندلیب مرا   که از حیا بگریبان نمی‌رسد بویش تر

ز خواب حیرت آیینه را کند بیدار   اگر چنین شود از رم عرق‌فشان رویش تر

ز حال دل چه رقم نیست اینقدر دانم   که دست نه نگارین برآید از هوش تر

که دید نافه ز آهو دونده تر باشد   که دیده لب که باشد سیاه‌تر ز بویش تر

ز بار بوی کند آزاد سرو در صحرا   در آن چمن که کند جلوه قد دلجویش تر

شکار انداز صیادی که هستم منظر باربر   ز گیرایی نزیرد دعوی صید از چنگل باربر

بصید پیچتابی کوبحت ز خلوت میدود سرفرز   اگر در خانه آیینه گردد عکس دمساز بر

خدا از آفت نزدیکی امیر ره را بخندد ارد   که کیفیت انجام می‌یابیم ز آغاز بر

مشو نومید از لطف شکر خواهی‌ها که بر تو را   بخاک ار افکند خورشید با خود میبرد باز بر

اگر صد بار برخیزد همان بر خاک بنشیند   ببال دیگران هرکس بود چون تیر پرواز بر

ز راه آب چو دزدان سرو دو چمن سرافراز   بهر گلشن که گردد جلوه گر سرو سرافراز

سر سود اندر زلف نیازی او صبا   وگر نه میفروشم هر دو عالم را بیک ناز

با صبح رو گشاده تر از آفتاب سر   از هر که دم شمرده زند در حباب سر

خود را چو آفتاب نگردید بیخود عشق   باری چو سایه در قدم آفتاب سر

قد در تو لم چرا بود از قد دیگران   از خود زیاده از همه سر در حجاب

هر گه بسایه تو نهند روی بهتی / آماده زوال خود ای آفتاب باش
گر هست در دماغ ترا باد نخوتی / آماده شکستن خود چون حباب باش
خواهی درست از آب بر آید سبوی تو / خاموش چون پیاله به بزم شراب باش
خواهی که بی حساب ببخشند ترا بد / صائب نفس شمرده زن و خود حساب باش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش / هر کجا دام تماشایی ببینی دانه باش
جلوه مردان زره از جوشن برقع تنست / جوهر مردی نداری چون زنان در خانه باش
بی محبت مگذران عمر عزیز خویش را / در بهاران عندلیب و در خزان پروانه باش
سنگ طفلان میدهد کیفیت رطل گران / نشأه سرشار میخواهی برو دیوانه باش
صحبت شبهای میخواران ندارد بازگو / چون صراحی محتسب سروی پر قلقل پیمانه باش
بارها بیکوه را در سر نه خوابانده‌ام / ای سپهر تیره رو تا در جفا مردانه باش
تا مگر صائب چراغ کشته‌ات روشن شود / هر دل گرمی که یابی گرد او پروانه باش

ز خارزار تعلق کشیده دامان باش / بهر چه میکشدت دل از آن گریزان باش
قد نهال خم از بار منت ثمر است / ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش
درین دو هفته که چون گل درین گلستانی / گشاده روی تر از راز میپرستان باش
تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست / چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش

کدام جامه به از پرده پوشی خلقت
در فرخانه خود هر که شهنشاه بیست
خودی بوادی حیرت فکنده است ترا
ز بلبلان خوش الحان این چمن صائب

بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش
قدم برون منه از حد خویش سلطان باش
برون چشمه ام رخود خضر اندر بیابان
مرید زمزمه حافظ خوش الحان باش

بسرخی بزند چو مشک خط عنبرافشانش
کاش باز نسیم صبحگاهی نمی تابد
مرا افکنده در دریای غم نیلوفری چشمی
بنور دیده خود چون چراغ صبح میلرزد
در میان گلستان سرو بلندی را که گردد

چه حسن نشأه حیرت آینه مستور رنگ است
نفس در دیده عیسی میکند سیر گلستانش
که چون خورشید عالم سوز زرین است مژگانش
سهیل شوخ چشم از پوست نخل
که باشد همچو صائب لقمه تلخی در گلستانش

از فروغ صبح دولت ای جوان غافل مباش
چون گل عنا خزان در قفا دارد بهار
میکنند زهر هلاهل کار خود در انگبین
با نسازی راست در دل حرف راز ابر
حلقه گرداب کشتی را کند سرگشته تر
وقت بی برگی گرم باشند یاران خوش سیما

خنده بسیار است لطف آسمان غافل مباش
از زورق کردن باد خزان غافل
از کمند شهد شیرین زبان غافل
تیر تا بر قبضه است از کمان غافل
چون نگردد بر مراد ستمگر آسمان غافل
در خزان از بلبلان این بستان غافل

آب زیر کاه را باشد خطر از بحر بیش	صائب از همواری اهل زمان غافل مباش

داغ عذار را ز عرق شرم شود بیشتر	آب گردد ز بشارت بدن سیمینش
بوی مشک از نفس سوخته اش می آید	در دل هر که کند ریشه خط مشکینش
این چه لطفست که چون بیش شود همیار نمک	از بغل گیری آئینه تن سیمینش
همچنان چشم چو با دام تو پیچ افتاده است	که شکر خواب فسانه کند شیرینش
آتشی هست نهان در دل صائب که مدام	می چکد خون جگر از نفس تمکینش

رنگ می بازد ز نام بوسه یاقوت لبش	از بشارت آب می گردد هلال غبغبش
از گریبان حیات جاودان سر بر زند	چون قبا هر کس که در آغوش گیرد تنگترش
عاشقان بیدهر را زهره گفتار نیست	ورنه جای بوسه پر خالیست در کنج لبش
از نیستان داشت شیران جهان را در نفس	بود در عهدی که از نی همچو طفلان مرکبش
بوسهای تشنه لب پرور بهم پیوسته است	چون کبوتر نامه چاهی گرد چاه غبغبش
کوچه و بازار را پرشور می سازد دگر	تا کند این سنگدل آزاد طفل از مکتبش
در کند صائب مطلبها که در دیوان عشق	هر که مطلب تنگ در بر نیاید مطلبش

از بیقراری دل اندوهگین خویش	چون کشم همیشه ز پهلو نشین خویش

در وادیی که رو بعقب میروند خلق در قبضه چاهم از نظر دوربین خویشتن
ای وای اگر مرا نخورد آب نعل زین تخمها که کاشته‌ام در زمین خویشتن
از بس گرفته است مرا در میان کمند از شرم سر نکرده‌ام بپا ز زمین خویشتن
گر دیتیمی کند پاک غم شود گرد از دلی که بسترم از آستین خویشتن
صید مراد از و ست که در صیدگاه عشق گردد تمام چشم و بود در کمین خویشتن
صائب ز هر که هست بکردار کمترم در گفتگو اگرچه ندارم قرین خویشتن

هست چون دلبر بجا دل گر نباشد گو مباش مدعا لیلیست محمل گر نباشد گو مباش
کشتی دریای بی ساحل نمیدارد خطر اهل دل را خانه گل گر نباشد گو مباش
تشنه بحر فنا را مد احسانست چشم رحم در شمشیر قاتل گر نباشد گو مباش
دل چو شد مشغول زیدن رو بنی صلحت در بغل امید باطل گر نباشد گو مباش
تا هدف جای بمی استد خدنگ گرمرو در میان راه منزل گر نباشد گو مباش
نیست صائب عالم امکان بجز موج سراب در نظر این نقش باطل گر نباشد گو مباش

گر اینچنین چکد می گلرنگ از لبش جام پر از شراب شود طوق غبغبش
میگون لبی که سوخت مرا داغ صحبتش پیمانه بر نگشته تهی هرگز از لبش
چون سرو و قمریان همه گردن کشیده‌اند در آرزوی طوق گلو سوز غبغبش

در سینه دل از لعل تو گردد که طفل شوخ / در کوچه است اگرچه بود جا به نگینش

راه سخن به بلبل مردم نمی‌دهند / زخمیست هر کسی که برآرند مطلبش

صائب بخون دل زند کاسه چو غنچه / هر کس که دست نیست بجام لبالبش

هر حلقه ز کاکل سیاهش / چشمیست گشاده در قفایش

تیغش ز زبان مار دارد / دنباله ابروی رسایش

صد جام لبالب است در گرد / در حلقه چشم سرمه سایش

در هیچ دلی غبار نگذاشت / شادابی لعل جانفزایش

چون سایه نفس گسسته آید / آهو ز رمیدن از قفایش

تا داغ حسد لاله رنگست / چشمی که فتاده بر لقایش

چشمیست بخواب نیشکر دوخت / با شوخی چشم فتنه زایش

دیوانه بند پاره کرده است / از نازکی بدن قبایش

هر شاخ گلی در این گلستان / دستیست بلند در دعایش

در پای بهشت نقد صائب / هر خنده که جان شده فدایش

اگر چشم گاو فتنه بر لعل لبش / نیاید به غیر نام خدا

راند شه آن تن نازپرور / چون لوبس دور بستد از تن قبا

چه آسودگی خواهی از آسمانی — که بی آب گردان بود آسیابش

ز عیسی چه بخشاید آن خسته را — که بیمار بی چشم باشد دوابش

چنان کز کمان تیر صاحب گریزد — ز خود میگریزد چنان آسیابش

هر دل که داغدار شود از نظاره اش — پهلو بآفتاب زند هر ستاره اش

شرمنده است پیش قدش در نشست و خاست — باغ از گل پیاده و سواره اش

بسته ستاره در شب تاریک ریسمان — شد زیر زلف رهزن هر گوشواره اش

از گریه چشم هر که چو بادام شد سفید — نظاره سفید شد خط نشت چاره اش

صائب پیش دهر که در بزم جنبه کند — چون گوهر است گرد یتیمی کناره اش

کوته اندیشی که نفرستید بعقبی مال خویش — چشم امیدش بود پیوسته در دنبال خویش

خواب راحت میکنم در سایهٔ بال هما — تا ز استغنا کشیدم سر بزیر بال خویش

چون مگس در دستگاه عنکبوتان کرده ام — دست و پا گم از هجوم رشتهٔ آمال

جوی خون از دیدهٔ آئینه میگردد روان — پرده بردارم اگر از صورت احوال

میشود در دیدهٔ خونبار چشم عالم سیاه — هر که اندازم نظر بر نامهٔ اعمال خویش

نیست اظهار حوائج خجلت بی صنعتی — اینکه میدارم نهان از همنشینان سال

داغ مرهم بخشد نمک را هر جا درد است — پیش بیدردان مکن اظهار صائب حال

الف قدی که نهم سینه چاک بالایش
سپهر سبزه خوابیده است در پایش

ز سایه سرو و صنوبر الف کشد بر خاک
بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش

دل انطاکیا نیز از جلوه آب کند
از آن همیشه بود تازه سرو بالایش

ز گرد خانه خوبان جهان سیاه شود
بهر طرف که کند چشم باده پیمایش

غزاله که مرا کرده است صحرایی
سیاه خیمه لیلیست داغ سودایش

نظر بکنج دهانش که میتواند کرد
که خضر بوسه زند جوش می ز سیمایش

مدام دور زند جام عاشقی صائب
که باشد از دل پر خون خویش صهبایش

چراغ عشق نگردد از لحد خاموش
کی آتش جگر سنگ میشود خاموش

شکایت تو ز افلاک از درشتی است
که خاک نرم بود در ته لگد خاموش

شکفتگی تنک مایگان مبر غیرت
که زود میشود این مشعل بلند خاموش

چنانکه طفل بتبد رخ میشود گویا
زبان عقل بتبد رخ میشود خاموش

اگر نسیم دم عیسوی شود صائب
چو غنچه تن بشکفتن نمیدهد خاموش

خوشا سری که ز سرگشتگی رهانندش
بکرسی ار نه ز زانوی خود نشانندش

سپند جلوه زمین گیر گشت کاغذ باد
بهیچ جا نرسد هر که می پرانندش

ز هر کسی غوطه بدریای شهد زد زنبور
که هر کس آنچه چشانده است میچشانندش

زانقلاب جهان بر آن میل زند — که هرچه میوه ندارد دمی فشاندش
چو گل بخنده دهن باز میکند صبا — هزار خار اگر در جگر خلاندش

لب حبابی زده باشد ز لب خموشش — که صدف میشود از گوهر سیراب خموشش
نیست در صحبت اشراق مانی در کار — شمع آن به که بود در شب مهتاب خموشش
گریه بر آتش تیغ ما آب نزد — که ز شبنم نشود مهر جهانتاب خموشش
چه عجب در گل اگر دیده ما حیران شد — که چو آینه درین باغ شود آب خموشش
بجز از سینه ما جان نپذیرد آرام — نشد از دست نوازش دل بیتاب
شمع در پرده فانوس نبخشد ز زبان — نشود چشم سخنگوی تو از خواب
چکند مهر خموشی به شکوه ما — نشود سیل گران سنگ گرداب
شد عنان خطر او باعث تسکین دل را — چاره حالت چو آتش نشد از آب
شور عشقش شد از سنگ گل اسرار صدا — چه خیالست که گهبار شود آب خموشش

مینا نه ایست باغ که گلهاست ساغرش — ترکن دماغ جان ز می روح پرورش
هر نخل پر شکوفه درین باغ لیلی است — گر خیره کی فکنده به یک شاخ چادرش
بستان برات عیش ز دیوان نو بهار — اکنون که از شکوفه گشوده است دفترش
جز نخل پر شکوفه ندارد جهان خاک — حرفی که بر مراد بود سیر اخترش

گلگل شده است پیکر سیمین بوستان — از بسکه برشک کشیده است در برش
گل آنچنان فریفته حسن خود شده است — کز شبنم است آینه دایم برابرش
صائب چو لاله هر که بود کاسه نگون — خالی نمیشود ز می لعل ساغرش

نشد روشن چراغم از عذار آتش اندودش — مگر چشمی دهم در موسم خط آب از دودش
اجابتهاست در طالع دعای عاشق ما را — یکی صد شد امید من ز خط عنبرآلودش
دل سنگش کجا بر تشنه دیدار میسوزد — بسنگ دستی که برمی آید از آئینه مقصودش
مدوری از حریم او نشد قطع امید من — که بر محفل شمع چون خاکسترش گردد زودش
ز جیبان نهانی جان سایل تازه میگردد — خوش آن خسی که سازد خنده پنهان نمکسودش
بر هم زن از حضوریت دل آسوده دارد — نباشد دل بجا از آنکه در غیبت معبودش
چه بگشاید ز خلق سفله صائب ما و درگاهی — که هر موری سلیمان میشود از سفره جودش

گل اندامی که من دارم نظر بر روی گلزارش — ز رنگ آفتابی آب میشود رخسارش
نمیدانم تماشای دست سیمینش همین دانم — که کار مومیایی میکند با شیشه ام سنگش
نمی آید برون از خانه از شرم تماشایی — ز بس چسبیده بر اندام نازک جامه تنگش
چه باشد صبح آن شیرین پسر را چاشنی یارب — که چون حلوای صبح از شقاقان دل پسر دارد جنگش
بود چون سبزه زیر سنگ از شوخی عاجز — زبان عرض حال من ز تمکین گران سنگش

چه باشد حال دل در دست او یارب که می‌پیچد ‌ ‌ نخواهم چون الف چون بهر حصه فواره در جگر خویش

ز ترک تنگ چشمی هر دمی صاحب طمع دارم ‌ ‌ که هیچ افتاده چون بادام کو هی دیده تنگ خویش

رفته پایم بگل از پرتو چشم تر خویش ‌ ‌ نخل شمعم که بود ریشه فرو در سر خویش

برنیایم بقفس گر قفسم را شکنند ‌ ‌ خجلم بسکه ز کوتاهی بال و پر خویش

هیچ که گردیمی است لباسی که مراست ‌ ‌ گرد می‌خیزد اگر دست زنم بر سر خویش

تا خلافش بدل جمع توانم کردن ‌ ‌ راه گفتار ببندم بنصیحتگر خویش

بشکر خنده شادی گذرد ایامش ‌ ‌ هر که چون صبح فتاق آن ببندد در خویش

چه فتاده است در اندیشه شان شبنم ‌ ‌ من که چون شاخ گل از خویش نه دامانم

از گهر سنجی این جوهریان نزدیک است ‌ ‌ که ز ساحل بصدف باز برم گوهر خویش

صاحب از شرم تمام حلقه بیرون درم ‌ ‌ سرو چون فاخته گر جا دهدم در بر خویش

هر چند خط بالم از تار و پود خویش ‌ ‌ خجلت کشم چو موج سراب از نمود خویش

چون هر چه در قفس گشت بزودی شود خراب ‌ ‌ کردیم وقف عشق تو ملک وجود خویش

تیغ دو دم شود چو برون آید از غلاف ‌ ‌ هر دم که صرف عشق کنی از وجود خویش

گریستم که سجده بر آن آستان کنم ‌ ‌ در خاک می‌کنم ز خجالت سجود خویش

از فیض بوی خوشی خلق غافلند ‌ ‌ در سینه همچو لاله گره سازد دود خویش

شد اشک ابر گوهر شهوار در صدف
از پاک گوهران من مبارک خود را

جای رحمت بر آتش نشسته زا
صائب چه شکوه ام که شسم از حسود خویش

شد نکو منظورتر از خط لب چون شکرش
قیمتی گشت ازین گرد تیمم گوهرش

سینه سینه گشت نهان در دل شکر دام
چون نهان شد بخط سبز لب چون شکرش

لطف وقت که بر چهره او خال شود
بسته بجد خود از غیرت موی کمرش

گر چنین نشو و نما میکند آن تازه نهال
سرو چمن سبزه خوابیده شود در سرش

شوان بست بر کمر خود داریان را
نعل طاوس در آتش بود از بال و پرش

گر گوهر رسد از سنگ شکستی سهلست
وای بر آینه شکستی رسد از جوهرش

عشق کرده است مرا بر سر خوانی مهمان
که ز جان سیر شدن هست کمین ماحضرش

صائب از بوسه آن لب دهنی شیرین کن
تا نشسته است نهان در خط طوطی شکرش

کم نگردید ز خط خوبی روز افزونش
سبز در سبز شد از خط رخ گندم گونش

هیچ مضمون خط یار نبندد اسمی چیست
حسن خط کرد مرا سخنه از مضمونش

سرو چمن سبزه خوابیده کشد خط برش
در ریاضی که کند جلوه قد موزونش

برده از کار رم [illegible] آهو چشمی
که روانی برد از ریگ روان مجنونش

هیچ [illegible] ز هر ز تیغ نگاه صائب
تا نهان شد بخط سبز رخ گلگونش

خواب چشم تو که از ناز بود تعبیرش — هر که در سبزه خوابیده کند تقریرش

بسمل او به چه جان شوند لرزید — بسکه از لنگر ناز است گران شمشیرش

این چه مژگان بلند است که نگشوده — در کمانخانه نه زنجیر ترازو تیرش

با دل آنچه اظهار ندارست گره — همچو خوابیست که در خواب کنی تعبیرش

هر که از سوی چشم تو بیابانی گرد — حلقه چشم غزالان نکند زنجیرش

حذر از آه جگردوز کهن‌سالان کن — کاین کمانیست که چاک نشد تیرش

پای ویرانه هر کس که فرو رفت به گنج — نیست صائب به معمار و غم تعمیرش

گرد بیهوشی فرا خورده مستانه خویش — خواب مرگست گران سنگ ز افسانه خویش

بحر و کان از کف افسوس کند بی برگی — گر بیابد زر در بزم تو هر گدا خویش

از شبیخون نسیم سحر ایمن می‌بود — شمع می‌کرد اگر رحم به پروانه خویش

وقت آن خوش که درین دایره همچو پرگار — از سویدای دل خویش کند دانه خویش

عمر چون باد به تعجیل از آن می‌گذرد — که تو غافل نی از کار جداگانه خویش

باعث غفلت ما شد سخن ما صائب — خواب مرگست گران سنگ ز افسانه خویش

جسم اگر از یکدگر ریزد غباری گو مباش — روح اگر از تن هوا گیرد بخاری گو مباش

گر نباشد آسمان ثابت و سیار او — گلخنی کو دارد دود و شراری گو مباش

گر ز جولان باز ماند آسمان طفل طبیع | خاکدان دهر را داغ سواری گو مباش

بر نیاید صبح را گر دست مهر آراستن | بر دل آفاق دست رعشه داری گو مباش

از زمین و آسمان عالم اگر خالی شود | بر سر گور حسن بی سوگواری گو مباش

گر چراغ ما نشود در چرخ مینا خموش | گرم شب تابی میان سبزه زاری گو مباش

دست ما خالی اگر باشد ز دامان حریر | یوسف گل پیرهن را پشت خاری گو مباش

نفس را در دست اگر نبود عنان اختیار | در کف همت تیغ آبداری گو مباش

نیست صائب شکوه از ساده دلیها مرا | بر ید بیضای نقشم و نگاری گو مباش

در کرم ساغر اگر هست ز مینا در پیش | ابر از بخشش دریاست ز دریا در پیش

قلم مشق جنون بود مرا هر سر موی | بود در روزی که مرا صفحه صحرا در پیش

ما پریشان نظران خانه سیلاب همیم | چه خیالست که افتد خبر از ما در پیش

روی مصحف نکشد خط ز خجالت بر من | شرمگینی که فکنده است سر ما در پیش

سبک از یاد گرانجان نگردد | کوه قافی که در آغوش است و عنقا در پیش

حسن غافل نشود ز دل روشن نشود | دارد آیینه شب و روز خود آرا در پیش

ساحلی نیست به از شستن دست از عالم | آنکه سیلاب ز پی دارد و دریا در پیش

هر نهالی که در این باغ فکندی ز ترا | سبزه خط دارد از آن قامت رعنا در پیش

پرده خواب شود هر چه ز او رنگ بند | بحر افسانه خود دیده بینا در پیش

همه دانند که مطلب ز دعا آمین است / اگر افشاند ز خط زلف چلیپا در پیش

از گل آتش بستر پا بود آنرا که تو / همچو شبنم شعر عالم بالا در پیش

صائب امروز محاسبت نفس را گیرند / عاقلی را که بود محنت فردا در پیش

خیره میسازد نظر را در قبا سیمین برش / مینماید در صدف خود را فروغ گوهرش

با وجود خط عذارش ساده می آید بچشم / در صفای سینه تو چون آینه باشد جوهرش

خنده میگیرد تبسم لفظ معنی میشود / تا برون می آید از تنگ لب چون شکرش

شرح میدارد بسیلی روی ماه مصر را / کوته اندیشی که ریزد برگ گل در بسترش

میکند پروانه را خاکستر زحرف خونبها / سر نبندد اله دار شمع از خاکسترش

هر که از همصحبتان دارد دمی گلگون دریغ / میشود چون لاله خون مرده می در ساغرش

از خط تسلیم هر کس میکند گردنکشی / گوی چوگان حوادث میکند دوران سرش

دل بود در سینه‌اش دایم بهوا و سته / هر که از تار نفس شیرازه دارد دفترش

در گلستان نی بر و بامیست صائب کز غشش / وای بر مرغی که ریزد در قفس بال و پرش

از صحبت افسرده روانان بکنار باش / چون یار جگر سوختگان همچو شرر باش

بی درد و غم عشق گرامی نشود دل / از گرد یتیمی پی تعمیر گهر باش

چون بسمل پروانه نهد گنج گهر روی / جمعیت اگر مطلبی زیر و زبر باش

همواره کسی از تب زردی رشته خود را
چون لاله درین انجمن از نعمت الوان

این تشنه سرشته بسیار گویند
آب محالست شود دیده آهنگ

در دیده خورشید از عالم بالا
صائب مکن از سختی ایام شکایت

شیر از حمیت صد عقده گهر باش
قانع بدل سوخته و لخت جگر باش

در پنجره گوش بر آواز خبر باش
در دایره قامت بان دیده تر باش

هر برگ خزان دیده که در فکر سفر باش
چون کبک کسبار وج در زیر کوه کمر باش

در سر بیت خود دار مهر و دخترش را
شمع خس در هر که آتش میزند پروانه او را

هر که دارد خسته دو خود از سوختگان در یغ
گر چنین از رنگ می آید برون اندام

میبند چون موی آتش دیده هوش پیچ و تاب
بیضه اسلام گردیدن دل سنگین خط

دولت دنیا نگردد جمع صائب با حضور
صفحه فرادست طاوست از بال و پرش

رنگ عشق تازه میریزد از خاکسترش
همچو گل در عنچه میریزد از هم دفترش

چشم می بازد بانگ فرصتی روشنگرش
رشته زنار از شرم میان لاغرش

همچنان صلیب در پیدا چشم کافرش
شمع میزد تمام شب بر زیر افسرش

سخن تا نگردد چو موی میان سر
هر کمان دیگر بار گشتن نمی‌زد

محالست آید بر فراز دهانش
نگاهی که باشد بسر و روانش

ز بس لطف چون رشته عقد گوهر — نمایان بود غنچه از آب گوهرش

دل پر مرا جاده آن زور گرد — که از بوسه خالی کنم بوسه دانش

محو سید اسلام از آن نامسلمان — که زنار شد زهر موی میانش

مرا برده از راه فقر غریبی — که گل بانگ بیساده از کاروانش

مشو تهمت گوشه گیری بعشق — که از کوه رفت سنگ بسیار نشانش

دل سنگ شد صائب از آتش آه — نشد نرم گردد دل آسیابش

از غبار خط رخ آن ماه میبالد بخویشتن — آنچنان کز گرد لشکر شاه میبالد بخویشتن

تا مبدل شد بخط زلفش دلم آسوده شد — راهرو از منزل کوتاه میبالد بخویشتن

آنچنان کز طوق قمری سرو رعنا میشود — هر قدر دل تنگ گردد آه میبالد بخویشتن

نیل چشم زخم خوبان را دگر جوی شکست — از سیه بختی دل آگاه میبالد بخویشتن

تشنگی گردد ز حیرانی چشمان زیاد — وای بر تشنی کز آب چاه میبالد

زود می آید بسر دوران آن کوتاه بین — کز فروغ عاریت چون ماه میبالد بخویشتن

فربه از مدح سبک مغزان شود نفس خسیس — این ستور خوش علف از کاه

پشت آن لب زودتر گردید سبز از خار صبر — بر لب جو سبزه خاطر خواه میبالد بخویشتن

اهل همت کاسه محتاج را خواهد تهی — مهر تابان از کند از ماه میبالد بخویشتن

تا خرد خلعت صائب باعث خوش سخن — آنچنان کز کاوش آب چاه میبالد بخویشتن

در آن محفل که از می برفروزد روی گلهاشان
می لعل تر از و دهن چون جام لبهاشان

شراب صرف در پیمانه آتش موج میگردد
فتاده است آب در از بسکه لعل آتشباده‌هاشان

نگهدارد خدا از هوس عشق پاکدامن را
که چون بوسه می آید بجوش از روی گلهاشان

نباشد زان گزند از چشم بد آن سرو سیمین را
که دارد از لطافت نیل چشم زخم اندامهاشان

کند مژگان تر آلوده انگشت زنهاری
ز تأثیر نگاه موج چشم هیچو باداشان

چه باشد بوسه آن لب که قاصد زان شکرین
لب شوخ از نه سربسته می آرد به پیغامهاشان

نکرد آب چون آینه از عکسش که میآید
عرق را چشم قربانی ز حیرت روی گلهاشان

چسان در حلقه آغوش گیرم سرو نازی را
که از شوخی نگین را از نگین دان میکند تاشان

گره از غنچه پیکان نرو بر عطر بگشاید
نسیمی را که راه افتد بزلف عنبرین باشان

من آن آتش نوا مرغم که صید هر که گردیدم
کند رقص سپند از شادمانی دانه در داماشان

سزاوار دنبال من چو سایه برنمیدارد
چو مجنون هر نفس گر نظربازی کنم رسواشان

آنکه دارم در نظر داغ کف پیچیده‌اش
میبرد کیفیت از خوبان ناحق دیده‌اش

چون تواند دید گستاخ هر بیگانه دید
آنکه نتوان سیر دیدن در نظر پوشیده‌اش

از زمین بوسش دهنها میشود تنگ شکر
تا چه لذتها بود در کنج لب پوشیده‌اش

پیرهن را چون قبا از سینه چاکان میکند
از شراب لاله گون چون شاخ گل بالیده‌اش

هیچکس یارب بدین دیده به هویدا مباد
نیست یکساعت بجا دل از پریشان دیده‌اش

یوسفی گر آشنای فرش دیده جز سعید
چه میزان ید بیضا شد از سنجیدنش

در سر هر کس کند سودای کیش آستان
هست چون مجنون همای مرغ سرخاریدنش

هر دل مجروح کز طلعتی باشد کباب
هست مهتاب و گشتن در نمک خوابیدنش

هر که بر سر می‌کشد رطل گران آفتاب
میرسد چون صبح صادق بر جهان خندیدنش

میشمارد گرچه خود را سرو آزاد از کسان
شاهد گویاست بر دستش بلی لرزیدنش

هر کرا استانه شوق کعبه در راه افکند
کار طی الارض می‌آید بهر لغزیدنش

هر که از خواب گران بیخودی بیدار شد
چشم واکردن بود چشم از جهان پوشیدنش

گر بظاهر صاحب سر گران افتاده است
به ز صد لطف نمایانست پنهان دیدنش

جز چشم تو ای شوخ که جانهاست فدایش
بیمار ندیدم که توان مرد برایش

از حلقهٔ زنجیر محالست رسد نقص
کوتاه نگردد بگره زلف رسایش

در بسته نماندست سراپرده محمل
پی فرق مرو از ره آواز درایش

بر هر که فتد پرتو خورشید قناعت
دل تیره کند سایهٔ اقبال همایش

هر عقدهٔ مشکل که بناخن نگشاید
از آه سحرگاه بود عقده گشایش

هر سو که رود در حرم کعبه کند طوف
آنرا که بود از دل خود قبله نمایش

چون عضو ز جا رفته شود هر که مسافر
بسیار خورد خون که فتد باز بجایش

از گوشهٔ عزلت چه ضرورست برآید
صائب که زند موج پریزاد سرایش

ز سوز سینهٔ پروانه آب شد آتش / ز تیر دود رگ رشته چون کباب شد آتش

به داغ از روی آتشناک او خوش می‌کنم دل را / شرر تسبیح شد هر گه به محراب شد آتش

بس عرق کرده گرد از رشک روی آتشین او / چو رنگ لعل نهان در دل خوناب شد آتش

ز برق مهر لعلش خاکستری شد زهد خشک من / کتان بجگر را پرتو مهتاب شد آتش

اگر چه بود از روشن روانی شمع محفلها / ز آب دیده گوهر نایاب شد

من عاجز عنان عمر مستعجل چسان گیرم / که از شرر گرمی قرار اندر سیلاب شد

ز فیض کیمیای عشق آتش آب میگردد / گوارا بر سمندر چون شراب ناب شد

بهمواری توان منسوب کردن خضر و اسکندر را / که با چندین زبان خامش تشنه آب شد

گر از اسباب افزون داری روی دیگران صاف / دل آزاده ز جمعیت اسباب شد

چنان زد دل کند رد صاف تیر مژگانش / که گرد سرمه نریزد ز ظرف دامانش

نیشتر قطرهٔ خون می‌گشاید از رگ سنگ / ز بسکه تشنه خون است چشم فتانش

نشئه است در رگ رشته عقد گوهر / مشو بچین جبین نا امید از احسانش

چو شانه هر دل چاک گلعذار رسته است / فتد بدست که تار زلف عنبر افشانش

دگر برشته تدبیر برنمی آید / نگاه هر که فتد بر چه زنخدانش

سرش ز کوی شکسته ز تن جدا گردد / فتاده دیده هر کس بدست و چوگانش

بآب تیغ کند سبز خط مشکین را / ز بسکه تشنه خضر است آب حیوانش

چهار فصل بهارست عندلیبی را
که زیر بال و پر خود بود گلستانش

بزور چهره خود را شکفته میدارم
چو پسته که کند زخم سنگ خندانش

جواب آن غزل حافظست این صائب
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

ز اضطراب دل کند زلف عنبرفام رقص
میکند آری ببال مرغ وحشی دام رقص

تا که خامی بود در باده نشستند ز جوش
میکنند از نارسایی صوفیان خام رقص

اوج دولت جای بازی و نشاط و لهو نیست
از بصیرت نیست کردن بر کنار بام رقص

تشنه سازان جان برایت در رگ تن
میکند بیخواست آتش را زبان در کام رقص

اختیاری نیست صائب حقه ایهای ما
ذره چون خورشید هست میکند ناکام رقص

محبت تو ز دل داد پیچ و تاب عوض
گرفت خاک سیه داد مشکناب عوض

نبود عقل درین انجمن کسی بینا
که کرد دولت بیدار را بخواب عوض

شدم خراب ز بیم خراج ازین غافل
که گنج میطلبند از خراب عوض

بهشت نقد شود در ز رق خوش معامله
که می فروشد و گیرد ز کتاب عوض

مگر بعشق دل خویش خوش کنم صائب
وگرنه عمر ندارد هیچ باب عوض

چو سر کشت دمی پیچ و تاب خط
غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط

هیچ عجب با لطف نه کن — اینک رسید نوبت روز حساب خط

از بسکه چشم بوالهوسان خیره کرده بود — رفت آب حسن زیر نقاب خط

ریحان خلد نیست سزاوار زلف ل — تا در دل که ریشه کند پیچ و تاب خط

از هاله به حلقه ماتم نشسته است — تا گرد هاله چهره او در سحاب خط

چون داغ لاله مهر از مشک سوده است — صائب چه ذکر گردد داغ کتاب خط

من با خاکساران کشی در روزگار خط — که میچید بساط حسن را برهم غبار خط

برات آشنائی بازگردیدن نمیداند — تا بسته تیغ بهمان نشیند غبار خط

نباشد سرفرازی یکدم از فرق شعله حسن را — منه زنهار دل بر دولت ناپایدار خط

مکن آسوده کی زیر شر در تعمیر احوال لم — که آید قیامت بر لب بام از غبار خط

اثر بسیار میباشد دلی داغ عشق را — بحسن امید ما دارد دلم در روزگار خط

تر اگر شسته رویان زنگ میشوید از خاطر — هزار زنگار از دل میزداید سبزه زار خط

بروز ما چه میگردند این سنگین دلان صائب — اگر میداشت چرخ لعل استمدادی روزگار خط

زکنجهای گرانمایه بنفشه رچه حظ — اگر ز خود لعل شفاف زیر که و بار چه حظ

بهار تازه کند داغ تخم سوخته را — دماغ سوخته را از وصال یار چه حظ

چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش — مرا که موسم پیری رسید از عشق چه حظ

درخت خشک نشو و نما نمی‌شود — ترا که نیست جنون در سر از بهار چه حظ

تمام دلخوشی روزگار در عشق است — ترا که عشق نورزی ز روزگار چه حظ

خوش است سوختن داغ با سیه چشمان — ترا که داغ نسوزی ز لاله زار چه حظ

ترا که عمر گذشت در میان صائب — ز همدمی یاران غمگسار چه حظ

در گداز از شعلهٔ آتشین بودم چو شمع — تا نسوختم خاموشی نیاسودم چو شمع

دیدمش تا دیده تیر نگاهش آه بود — در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع

سوختم تا گرم شد هنگامهٔ دلها ز من — بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع

پاس صحبت داشتن آسایش از من برده بود — زیر دامان خموشی رفتم آسودم چو شمع

اینکه گاهی میزدم بر آب آتش خویش را — روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع

چون صدف در پردهٔ دل نهفتم اشک را — گوهر خود را به سر بنمودم چو شمع

مایهٔ اشک ندامت گشت واه آتشین — هر چه از تن پروری بر جسم افزودم چو شمع

اینزمان افسرده‌ام صائب وگر نه پیش ازین — می‌چکید آتش ز چشم گریه‌آلودم چو شمع

گر چه صاحب‌نظرانند تماشایی شمع — به پروانه نبود انجمن آرایی شمع

هر چه در خاطر پروانه مصور گردد — می‌توان دید در آیینهٔ سیمای شمع

چو بهر عشق نشانی عاشق گویاست — نشود سوختگی سرمهٔ گویایی شمع

دل چو روشن شود از عشق نهان کی شود — تا دم صبح بود جلوهٔ رعنایی شمع

خط بان چهره روشن چه تواند کردن — شب تاریک بود شهر تماشایی شمع

عشق در پرده با موسم نهفتم عاقل — که زفانوس بود جامهٔ رسوایی شمع

کثرت خلق نپوشید چه نقصان دارد — چه خلل میرسد از رشتهٔ یکتایی شمع

میکند گریه و همدرد ندارد صائب — جای رحمت در این بزم به تنهایی شمع

شمع

سوز دل برداشت آخر پرده از کارم چو شمع — از گریبان سر برآورد زنارم چو شمع

از گلاب من دماغ اهل دردی تر نشد — طعمهٔ مقراض شد گلهای بیخارم چو شمع

میشمارم نوبت آه نسیم صبح را — گر چه دایم از فروغ خود در آزارم چو شمع

از سبکروحی دل سنگین خصم از عجز من — میخورد آتش از انگشت زنهارم چو شمع

از نسیم صبح برهم میخورد دستگاه ام — در دل شبهاست دایم رو بازارم چو شمع

خار اگر ریزند از بستر حسد در دیده ام — هاله پیش شود در چشم خونبارم چو شمع

حاصل عمر آه افسوس است و اشک حسرت است — وای بر آنکس که میگردد خریدارم چو شمع

طعنه خامی همان صائب ز مردم میکشم — گرچه میریزد شرر از سوز گفتارم چو شمع

ز سوز عشق بود خار خار گریهٔ شمع — بدست شعله بود اختیار گریهٔ شمع

ز خاک سوخته پروانه را برانگیزد — نفس شمرده در هوای بهار گریهٔ شمع

اگرچه دورم از آن بزم میتوانم دید ‌ ‌ ‌ حساب خندهٔ گل با شمار گریهٔ شمع

چه سود ازینکه بلند است داغ کوکب من ‌ ‌ ‌ چو صبح وقت نیاید بکار گریهٔ شمع

حذر ز گریهٔ آتش عنان صائب کن ‌ ‌ ‌ که نیست گریهٔ او در شمار گریهٔ شمع

در عروج نشئه می‌کند طوفان سماع ‌ ‌ ‌ کار داود میکند بر آتش مستان سماع

چون چشم چوگان بدست افشاندن مستانه ‌ ‌ ‌ گوی دلها را کند بیرون ازین میدان سماع

عقدهٔ دلها ز رقص بیخودی وا میشود ‌ ‌ ‌ میکند ای رشته بسته را خندان سماع

از چنین آهنگ خواهد شد برون دستی زنان ‌ ‌ ‌ پرده‌ها را ریشهٔ گل میسازد از مستان سماع

گر برقص آید ازین عمایم دور نیست ‌ ‌ ‌ آسیای آسمان را میکند گردان سماع

در فلاخن مینهد برق تجلی طور را ‌ ‌ ‌ کوه را چون ابر میسازد سبکجولان سماع

شوق در هر دل که باشد مطرب درکار نیست ‌ ‌ ‌ چون کف دریا کند دستار سرمستان سماع

صائب از رقص فلک هوش از سرم میرود ‌ ‌ ‌ با قد خم گرچه زیبا نیست از پیران سماع

هر که گردید ز عبرت بتماشا قانع ‌ ‌ ‌ بصدف پوچ شد از کف هر دریا قانع

زود عاجز شود از دیدن یوسف چشمی ‌ ‌ ‌ که بدیدار نگردد چو زلیخا قانع

هر سحر سر زند از مشرق دیگر خورشید ‌ ‌ ‌ چون بیک سینه شود داغ تو تنها قانع

جای رحمت بر آن خانهٔ کوته‌بین ‌ ‌ ‌ که بیک سیر شد از عالم بالا قانع

بی‌نیاز از در ابنای زمان شد صائب   شد فقیری که بدریوزهٔ دلها قانع

ز سیر باغ نگردد دل پریشان جمع   که خویش را نکند آب در گلستان جمع

مرا بغنچهٔ نشکفته رشک می‌آید   که بهر پاره شدن می‌کند گریبان جمع

بروشنائی فهم از چراغ قانع شو   که این دو شمع نگردد به یک شبستان جمع

تمام شب ز برای ذخیرهٔ فردا   کنم ز کوچه و بازار سنگ طفلان جمع

ز موج حادثه مردان نمی‌روند از جا   که زیر تیغ کند کوه پای دامان جمع

کجا ز سیر پریشان خبر داری   ترا که هست دل آهنین چو پیکان جمع

بلاست دایرهٔ خلق چون وسیع افتد   که دام و دد همه باشند در بیابان جمع

بآفتاب جهانتاب می‌رسد صائب   چو شبنم آنکه کند دل در گلستان جمع

بفکر دل نفتادی به هیچ باب دریغ   بگنج راه نبردی درین خراب دریغ

تمام عمر تو در فکرهای پوچ گذشت   نشد محیط تو صافی از این حباب دریغ

غذا ز بوی دل خود کنند سوختگان   تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ

شنو ز ذره سفر می‌کنند گرم روان   تو پیش پای ندیدی ز آفتاب دریغ

ز وصل دوست نبود دسترس آشتی گردی   صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ

بعالمی که دل ساده صفحهٔ آئینه آنجا   هزار نقش پریشان زدی بر آب دریغ

رخ کس و دیده آیینه سیر شد صائب | تو سیر چشم کشی ز خورد و خواب دریغ

چندانکه بهارست و خزانست درین باغ | چشم و دل شبنم نگرانست درین باغ

از برگ سبو نیست تهی دامن یک گل | آسوده همین آب روانست درین باغ

معشوقه همگان نبود جای نشستن | استاده که سرو از آنست درین باغ

پیداست ز داغ چمن سر زدن گل | آماده پرواز خزانست درین باغ

صد رنگ سخن در لب هر برگ گلی هست | فریاد که گوش تو گرانست درین باغ

چون بلبل اگر چشم تر از عشق گشوده است | هر شبنم گل رطل گرانست درین باغ

غم گرد دل مردم آزاد نگردد | پیوسته از آن سرو جوانست درین باغ

خاموش شد از حجت گفتار تو صائب | سوسن که سراپای زبانست درین باغ

هر سرایی را که باشد از دل روشن چراغ | میچکد شبهای تار از دیده روزن چراغ

سوختم ز افسردگی یارب درین محفل کجی | سینه گرمی که بتوان کرد از و روشن چراغ

صحبت ناجنس آتش را [illegible] | آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ

تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است | پای خود در زیر نتواند داشتن روشن چراغ

دودمان دوستی از پرتو حسن روشنست | میفروزد خصم از گرمم در ره دشمن چراغ

قدر عاشق می‌شناسد مشهد شمع از نور | ماتم پروانه دارد تا دم مردن چراغ

در شبستانی که گردد کلک صائب چه ریز	چاک سازد جامه فانوس را بر تن چراغ

دمید صبح و نگشتیم آشنای چراغ	شبی بروز نکردیم زیر پای چراغ
بنا امیدی چشم کسی که میسوزد	طبیب بر سر بالین و بجای چراغ
همیشه بر سر ما هست داغ روز افزون	در آن حریم که تاریک نیست پای چراغ
نسبت معذرت شمع شبهای	که آه سرد نیست خونبهای چراغ
اگر چه در بحث زهم تار و پود فانوس	برد ز دست امان در سرم هوای چراغ
اگر ستاره بخورشید میرسد صائب	کجا رسد برخ آتشین صفای چراغ

دل چه باشد تا کسی از دلستان دارد دریغ	عاشق از معشوق بیهات است جان دارد دریغ
آنکه از دندان بر نخشید چند می آسیا	بی دهن و گردد عاشق که نان دارد دریغ
نیست بخل از دور باش بی نیازی تا	نعمت خود را اگر از میهمان دارد دریغ
آنکه می بخشد سگان را لقمه ای استخوان	از هما یا خستگی استخوان دارد دریغ
قسمت خط لعل سیراب ترا باشد اگر	این نیازی آنکه آب از تشنگان دارد دریغ
بهتر از سیری دهی بند نیابد شیر را	عاقبت کسی که مال از دشمنان دارد دریغ

در کنار بحر صائب قطره دریا میشود
کس چرا خود را از آن جان جهان دارد دریغ

ز خط نمی‌شود عکس لعل دلبر صاف
هنوز از پر طوطی نگشته شکر صاف

عجب که حسن گذارد اثر ز خط تا
که نیستم گشتن آفتاب انور صاف

دل تو نیست پذیرای آه عشق وتر
ز سنگ سخت نمی‌شود این یاد کس بر صاف

چو آب خضر ز خط غوطه در سیاهی زد
رخی که بود چو آینهٔ سکندر صاف

خوش شمع چو نافه خون جگر نخفته شو
که می‌شود ز نمد به شراب احمر صاف

ز دل بجام هلالی برار ریشهٔ غم
که صیقل آینه را میکند ز جوهر صاف

مکن ز تیرگی بخت شکوه چون خامان
که در ظلمات خضر گشت اخگر صاف

کنند آینه را آب صبح اگر با سم
خضر نیز شود سینهٔ سکندر صاف

ز بحال حوادث متاب رو همه
که از غبار شکست است گوهر صاف

کلاه تمام تکلف از و بی‌تکلف
چمن و خط تکلف آن موی بی‌تکلف

آخر نشانه چند با هزار تیر
دل تکلف هزار پر زر و بی‌تکلف

گرد عصای هیچ سوم نگشت زنهار
هر جا فتاد غنچه ز جا دو بی‌تکلف

با دوست هم کلاسم و چو اشک داده تشیع
غم میبردم تکلف و او بی‌تکلف

یکسان مدبر و کعبه نظر کن که مست
شاهین عقل از تر ازو بی‌تکلف

صایب مدار فیض خود آتشکدان دریغ
اندر آب تا نرفته ازین جو بی‌تکلف

از گسسته شد ز لعل تو آب و تاب شکر
شوید غبار عقل ز دل چون شراب شکر

غیر از دهان تنگ شکرآفرین تو
در نقطه کسی ندیده نهان یک کتاب

هر چشمه از دهان تو پیچیده نامه‌ایست
از بس خورد ز تنگی جا پیچ و تاب شکر

شادابی لب تو ز آتش گرم جان
در لعل آتشین تو میگردد آب شکر

کز هوش کوتهی نکند میتوان شنید
از چشمهای شوخ تو در عین خواب شکر

صائب چه ره صوت آن خوشست یک قلم
ورنه بود میان خط و صواب شکر

غافلی از دردمندی ای دل بیچاره حیف
پس علی در وجود دیده ستمکش اظهار حیف

بر خموشی مینهی ترجیح حرف پوچ را
میشوی قانع بکف از گهر بار حیف

شد سفید از انتظارت دیده عبرت نگر
بر نیاوردی از میز روزن سر بیرون حیف

بر نیاوردید از درد طلب موران تو
پا نهادی بر سر خود نقطه از پرگار حیف

استخوانست توتیا گر دید از خواب گران
تر نشد ز اشک ندامت دیده بیدار حیف

آمدی آنکاره وانکاره رفتی از جهان
با دو صد سوهان نگردی خویش را هموار حیف

مغز را وا میکشند از سر سبکروحان تو
میزنی چون غنچه صد دستان گل بر سر دستار حیف

هر دم بر ره صد سبک کار روان و تو
از تن آسانی نگردی از جسد در کار حیف

تا شد از نیسان همت احسان صدف
شد رحمت زیر دامن بحر پنهان صدف

از قناعت کرد اگر مسکن لب زودرس را / زود بیند سیرچشم از گوهر غلطان صدف

بحر شوانند دهان حرص را از شکوه بست / میکشد خمیازه بر هر قطره باران صدف

از لب سحا کشودن بسته گردد راه رزق / شد دهانش بسته تا شد صاحب دندان صدف

از گهر گردد یتیمی پاک سوا نست گرد / گرچه از اشفاق سر تا پای شد دامان صدف

دل بسوز بحال تشنگان سراب را / چشم آراید گریبان چاک از عمان

عارفان با جبهه واکرده جانها میدهند / زیر تیغ از پاکی گوهر شود خندان صدف

با تهی دستی ز روشن گوهری می پرورد / صد یتیم بی پدر را در ته دامان صدف

دردنوشان نیز از می مطلب صافی نیست را / میکشد از بهر گوهر تلخی عمان صدف

میدهد گهواره سامان از بی دُر یتیم / با تهی دستی در زیر دریای بی پایان صدف

شرط عوام گهر جود است از جان گسستن / کی بهر تا بسته رو بیند احسان صدف

هرکرا باشد زمین پاک خواهد چشم پاک / تشنه ابر بهار است بحر دهقان صدف

چون نباشد گوهر دندان هم خمیازه است / دست افسوس بود از گوهر غلطان صدف

شاهد طفلی بود در حال ترک قیل و قال / گر لب خاموش دارد گوهر عرفان

میدهد صائب حباب از روح گوهر / با لب خاموش آسوده است از طوفان

دل شکسته بود گوهر یگانه عشق / بود ز چهره زرین زر خزانه عشق

ز رو غسل گذشتن ز خود میسر نیست / مگر بلند شود دست و تازیانه عشق

نشسته‌اند بامید گوشه چشمی
که برشکست بود پرده‌های گوش کسی
حدیث باده چگویم که آب بسته گردد
چو آفتاب ز آتش بهم بسازد روی
کسی چگونه کند ضبط خویشتن. صائب

هزار یوسف مصری بر آستانه عشق
که هاتف خجل از شکند ترانه عشق
بهر دلی که زند برق شیشه خانه عشق
که چهره سوز بود خاک آستانه عشق
که نه سپهر بود حدیث از ترانه عشق

آتشین شد چهره خاک از می گلرنگ عشق
چو گذشتی از فضای دل در دشت سرا
نیست ابر و آفتاب نوبهار را نزاکت
خاکسوزان هوس خود بساط چیده‌اند
ذره تا خورشید گلبانگ انا الحق می‌زنند
خامه آتش ز اشعل شمشیر شهادت می‌زنند

چرخ شد خاکستری از آتش بیرنگ عشق
در خور جولان ندارد عرصه شطرنگ
ساده لوح است که دل بندد بصلح و جنگ
ورنه خاکستر ندارد آتش بیرنگ
نغمه خارج ندارد ساز بی‌آهنگ
هر که چون شیر خدا صاحب بود دیرنگ

مشرق سینه چاکست درخانه عشق
هر سر خار در این بادیه محمل میشود
شارع کعبه مقصود شود زنار
عقل بیهوده بگرد دل ما میگردد

چشم بیدار بود روزن کاشانه عشق
کعبه میدانست اگر حسن سینه خانه عشق
هر که از صدق کند خدمت میخانه عشق
دلو ار او ناله شد بهر خانه عشق

صندل از بهر سر مردم بسیار بود / خوب دارست علاج سر دیوانهٔ عشق
شور عشق است که در مغز جهان پیچیده است / گردش چرخ بود گردش پیمانهٔ عشق
چون سیاوش سر مسلم گذرد از آتش / اگر از موم بود شهپر پروانهٔ عشق
تا دل خون‌شده آب نگردد صیاد / نیست ممکن که برومند شود دانهٔ عشق

داغ ناسور فلس ماهی دریای عشق / تیغ شیر است موج بحر طوفان‌زای عشق
سینه صافان سپر نمی‌سازند حرف خصم را / زنگ را طوطی کند آیینهٔ سیمای عشق
پردهٔ ناموس زنده است بالای عقل را / تن بتشریف ناقص کی دهد بالای عشق
در سر شوریدهٔ ما عقل سودا میشود / میکند عنبر کف پرمغز دریای عشق
دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت / شد زلیخا رفته رفته یوسف از سودای عشق
پیش چشم هر که چون مجنون غبار عقل نیست / خیمهٔ لیلیست داغ لالهٔ صحرای عشق
در وصال و هجر صائب اضطراب دل یکیست / هیچ جا لنگر نمیگیرد دل دریای عشق

جان آرمیده میشود از اضطراب عشق / این رشته را دراز کند پیچ و تاب عشق
صبح قیامت از دو چشم کند طلوع / چون بر لب آورد کف مستی شراب عشق
شورش ز جوش پردهٔ افلاک میدرد / بر هر سری که سایه کند آفتاب عشق
آتش چه میکند بسپندی که سوخته است / از آفتاب حشر نسوزد کباب عشق

از خاک اهل عشق نظر خیره میشود — از ابر پرده نشود آفتاب عشق

بیضه از هجوم درد شود بیقرارتر — ساکن ز کوه غم نشود اضطراب عشق

نظاره شکسته دلان وحشت آورد — سیلاب شد میگذرد از خراب عشق

صید حرام دهر چو جان در کمند او — در هر دلی که ریشه کند پیچ و تاب عشق

اکسیر بی نیازی از چاک میبرند — صائب چگونه پا کشد از اجتناب عشق

در دل صدف چو تیر قضا هر ادای خلق — رحمت بر کسی که شود مبتلای خلق

در شوره زار ریختن آب کیست زند — از عمر آنچه صرف کنی در رضای خلق

دو چار موجه لنگر گشتیست با دامان — آسوده که طمع من از آشنای خلق

غیرت گرفتن است دل دلگران — آن ساده دل که شکوه کند از جفای خلق

هر کس که پر لوشت کند نعمت تنم شما — گر روی کار خلق بود به قفای خلق

تا روی خلق دارای پشت تقبله است — بر خلق پشت کن که شوی مقتدای خلق

سیری ز حرف پوچ ندارند مردمان — بی دانه سیر و دور کند آسیای خلق

از پنبه ناز مرهم کافور میکشد — گوشی که شد گزیده ز آوازهای خلق

در دیده ها شکست نشوی تا چو برگ کاه — از جام مرگ تازه شود کهربای خلق

صائب بدرد خویش زدن دم ز آن گرفته اختصار — کز درد بیدوا است گرانتر دوای خلق

۷

بچشم راه‌نشینان بود بیابان تنگ | که از نشانه شود بر خدنگ میدان تنگ

بماه مصر چه نسبت ترا که گردیده | جهان بچشم خریدار همچو زندان تنگ

بتنگ‌چشم جهان را گشاده گر خواهی | که کفش تنگ بر رهرو کند بیابان تنگ

دل حریص اگر بشکند ز شدت ناز | چو چشم مور شود ملک بر سلیمان تنگ

بقدر کاوش از زمین چشمه آب میجوشد | ز سائلان نشود دستگاه احسان تنگ

گرفته است دم تازه شکر جانان | که بر نسیم نگردد ز غنچه میدان تنگ

بچشم هر که ز همت گشاده شد صائب | فضای چرخ بود چون دل بخیلان تنگ

ازخشک‌طینتان مطلب جز جواب خشک | بحر سراب را چه بود جز سحاب خشک

در زهد من نهفته بود غیرت شراب | چون غنچهای تر که بود در نقاب خشک

از سوز عشق گریه چو شد بند دل تباه | چون مشک گشت در جگر آهو کباب خشک

بگذشت آب عمر و مراد در بساط ماند | چون موجه سراب همین پیچ و تاب خشک

آخر مروت گران لعل آمد ار | باشد نصیب سوخته‌جانان جواب خشک

تا آب روی ساز که جاوید زنده ماند | چون خضر هر که کرد قناعت بنان خشک

از روشنان چرخ سخی دست طمع مدار | گر شبنم آب رو طلبد زآفتاب خشک

باور که میکند که از آن تیغ آبدار | چون جوهرست قسمت ما غیر پیچ و تاب

صائب امید فیض ز بزرگان بریده شد | تا شد ز کوه قسمت ما سیل خواب خشک

ز بسکه کرد نهان چرخ نقد جان در خاک | هزار چشمه حیوان بود روان در خاک

ریاض خود بهار روز بیداد شد | که گر دریشه قار فلک نهان در خاک

مرا چگونه تواند خاک برد ز | چنین که تا کمر مانده آسمان در خاک

ترا که دست تصرف بزیر سنگ بود | چه سود از بسکه بود دفع منکران در خاک

کمان چرخ شود دو قمر از کشاکش سر | که همچو تیر نشینند رستمان در خاک

بهر که دست ندارم ز تیر بار که | هزار صبح امیدم ز استخوان در خاک

شده است گرد فشاد کی بباد سوار | نشسته است ز گرد کشی نشان در خاک

در آن ریاض که تیغ زبان شد چاک | کشند تیغ زبان بلبلان نهان در خاک

مینم در جوی چرخ گردون مینای خشک | یک کف خاکست بر سر مغزم از سودای خشک

چشم بی اشک و دل بی آه زیر گل چو پست | زهر بسیار در زردی ساغر و مینای خشک

ساده لوحی بین که پیش برق بی زنهار عشق | هیزم تر میفروشد زاهد از بیجای خشک

چون قلم برداشته است از مردم دیوانه حق | بی چرا در خرمن میکند سودای خشک

زهد را خون در جگر از باده گلرنگ کن | آتش تر میکند در مایه سرمای خشک

کشتی ما شد بپایان مرگ چون موج سراب | قطره زد از بسکه جان بر دریای دریای

قمر باید در نظر گشته است چون مژگان رخ | پیش نخل آمد از آتش سرو رعنای

میرساندم بیش از نیز ار شیشه خالی سراب | میخلد می در دلم امروز چون مینای خشک

نقطهٔ خال پریرویی اگر مرکز شود	بیستون صد دور چون پرگار زد پای حبک
از نهال او که چیدی میوهٔ تر میشد	قسمت صائب چه اگر دیدهٔ شیفته حسک

عاشق سرگشته را از گردش دوران چه باک	موج دریا دیده را از شورش طوفان چه باک
کشتی ناخدا را بادبان لطف خداست	موج از خود رفته را از بحر بی‌پایان چه باک
نیست وحشت از غبار تن دل آگاه را	پرتو خورشید را از خانهٔ ویران چه باک
پاکدامن نیست باغ دلگشا آزاده را	یوسف بی‌جرم را از تنگی زندان چه باک
میکند رسواتر از وی جستن ناسنجیده را	مردم سنجیده را در حشر از میزان چه باک
نیست گرد منفعل از نگهبانی خلق	سینهٔ بی‌کینه را از شکوهٔ مهمان چه باک
رو نمیتابد ز حرص از نان سوزن دار تنگ	دیدهای نرم را از نیشتر در پای چه باک
سرو را زبی‌بهری باد خزان آسوده است	صائب آزاده را از سردی دوران چه باک

آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ	از جوش لاله شیشهٔ پر باده گشت سنگ
آتش کشید ابر بسر تنگ باغ را	میدان خنده در دل غنچه گشت تنگ
باغ از بنفشه صفحهٔ رخسار تو شکفت	گردیده از طپانچهٔ اخوان کبود رنگ
بتخانهٔ فرنگ کن از بادهٔ مغز را	اکنون که گشت روی زمین صورت فرنگ
مطرب چه حاجت است کسی را که میزند	بر سنگ خاره شیشهٔ ناموس بی‌درنگ

صائب در بیر دو حصه گل جوش میزند	چون داغ لاله باده لعلی بده ز جنگ

زخم ما را بستر آرام شد از نمک	بستر خواب کباب خام باشد از نمک
از ملاحت آن لب شکر چنین نازک شده است	آب شکر در دهن چون جام شد از نمک
دلپذیر از عشق شور انگیز شد خوان زمین	شور خوش آغاز و خوش انجام شد از
عفت سیه در جگر دریا دارم چو تیغ	بستر خواب کباب خام باشد از نمک
از نمک شیرین شود صائب اگر ایام تلخ	تلخی آن چشم چون بادام باشد از نمک

خاموش نمیشوم چو جرس با دهان خشک	دارم هزار نغمه تر با زبان خشک
از سایه ام اگرچه به دولت رسند خلق	باشد نصیب من چو هما استخوان خشک
بی آب نان خشک گلوگیر میشود	گر آب رو بجاست گوارا است نان
چون تیغ آبدار کند جلوه در نظر	از آنکه آب روست بی در جهان
چون ماهیان به نعمت الوان روزگار	تا صبح کرده ایم به آب روان خشک
سر بر نیاورم ز زمین روز بازخواست	از بسکه دیده ام تری از آسمان خشک
آب مروت از قدح آسمان مجوی	کند رحم چو تیر است زه کمان خشک
روزی که نیست ابر تر و در نظر مرا	چون شیشه میخندد به لب آسمان خشک
ساقی کجاست تا در میخانه وا کند	تا اهل زهد بحث کنند از دکان خشک

از جان پر غبار نفس می تر هوا
چون لعل آمد ار برآید ز کان خشک

چون پای قطع راه نداری ز کاهلی
پر فرق هر و ز راه چو سنگ نشان خشک

چون تیغ اگر چه تشنه لبی دارد دم کباب
تر میکنم گلو چسان با زبان خشک

حیرت ز بسکه کرد زمین گیر خلق را
ابر دوشت سنگ لاخ شد از هر دوان

نازک خیال هم ز سخن سر نبندگام
گر تر شود ز آب گهر ریسمان خشک

آه نداییست که در دل خود چو شیشه
حاصل مرا ز بی‌نفسی چون کمان خشک

مهمان آسمان و فضولی چه گفتگوست
نگذاشت آرزو بدلم میزبان خشک

صایب شدست دام و قفس گلستان من
از بس گزیده است مرا آشیان خشک

تا چند گرد کعبه بگردم بسوی دل
تا کی بسینه سنگ زنم آرزوی دل

افتد ز طوف کعبه و بتخانه در بدر
سرگشته که راه نیابد بکوی دل

ساحل ز جوش سینه دریاست بیخبر
با زاهدان خشک مکن گفتگوی دل

شاید درین غبار بود آن در یتیم
فارغ مباش یکنفس از رفت و روی دل

گر عاشقی ز گرد علایق نشستن مباش
کان لعل آید ار دهد آتش بشوی دل

در هر شکست فتح دگر هست عشق را
نرم شود ز سنگ ملامت سبوی دل

تا سینه تو پاک نگردد ز آرزو
هرگز خبر نیابی از آن آرزوی دل

طفل بهانه جو شکر دایه میخورد
بیچاره آنکسی که شود چاره جوی دل

میخانه است کاسه سر فیل مست را	صائب ز خود شراب برآرد سبوی دل

از انتظار آنکه ترا دید در گلستان گل	ز شبنمست سراپای چشم حیران گل
ز بیقراری دل پاره پاره گردیده است	ز بس ز خنده خود میشود پریشان گل
خیال بستر و بالین گل بسر بست	دراز پای که باشد ز غنچه جنبان گل
یکی هزار شد امید اشک زیر از آن	گذاشت تا ز شبنم بروی دامان گل
فتاده است بر خود دشت سایه لیلی	فرو نیامد بر خار از بیابان گل
در آن چمن که تو بردار آستین ز دوش	در آستین کند از شرم خنده پنهان گل
هنوز چشم چو شبنم درین چمن صائب	که چون ستاره صحبت برق جولان گل

چمن قفس پر رخنه شد دیوار باغ از جوش گل	بال مرغان غنچه گشت از تنگی آغوش گل
جلوه گاه یار بسکه دیوانگی می آورد	نیست ممکن در خزان آید بخود مدهوش گل
رخنه منقار بلبل زود می آید بهم	هست اگر از خامشی با خنده همدوش گل
دوش گل در روان آستانه از گلشن که	باغبان گرد در چیدن آغوش گل
هر که چشم پاک شبنم را شمارم چشم شو	چون تو نیم دیدی صائب خار را همدوش گل

از شکست رنگ روی سود هم صحبت هر خار گل	میکشد دایم ز حسن خلق خود آزار گل

نوبهار از ناز اگر پنهان است در پرده ها — از گلابین باده رنگین میکند رخسار گل

دارد از شبنم بهار آیینه آتش نفس — بسکه رفت از دیدن خیار از کار گل

رشته شد آنکه به گلدسته‌ها بخشیده است — برکمر بسته است از دست رخت زنار

احتیاط به شمار آخر به رشته کشید — بوی خود را آتشش گرد از پرده بیار

قطره‌های شبنم شد هر گه باد شوخ شود — چیده باد از غنچه قولها از رخسار

حسن را در خانه زین شیشه‌ها نمود — جلوه دیگر کند بر گوشه دستار گل

می‌نماید جابجا شکست غنچه‌ها ان در لباس — اینکه شبنم را دهد در داغ خود بار

با گل خندان درون تازه یار هست — غنچه‌ها الفت تصور و بستر بهار گل

میدهد رنگی و رنگی میستانند هر زمان — بسکه دارد انفعال از چهره دلدار

چرب نرمی کن که می آرد به همواری رفتن — داغ خود را درست از آنچه صد خار

در لباس از خون ملل جامه رنگین میکند — هر که صاحب هنر زند بر گوشه دستار

مرد و پر فن از عشرتکده دل — که می‌محو شد از پیمانه دل

ممنون آل اهل بساط لکازرا — طپید نهانی بستانه دل

بعد از ذات غیرت روشن — در ظلمت آغشته خانه دل

نگردد سبز هر تخمی که سوزد — در نیمروز تعمیر از دانه دل

قیامت میشود هر جا که صاحب — زمستی سر کند افسانه دل

حیرت نگر که در بغل غنچه بوی گل / زنجیر پاره میکند از آرزوی گل

ابله زند در آتش بلبل و ریز نهار / خالیست از گلاب مروت سبوی گل

شرم رسیده در شوان رام حسن کرد / رنگ پریده باز نیاید بروی گل

مینا شکسته است همه سر در نظر / ما نگذشتیم از قدح رنگ و بوی ما

در گلشنی که بلبل ما ناله سر کند / شبنم گره چو گریه شود در گلوی گل

از دم گرفته درد دل صد پاره راز عشق / غافل که پیش میشود از رنگ بوی گل

صائب تلاش قرب نکویان نمیکنیم / چشم ترست حاصل شبنم ز روی گل

مشو چو بیخبران غافل از نظاره گل / که دیده و صبح بود شوخ ستاره گل

گلی که آتش پژمردگی نمی بیند / همان گلست که چینند از نظاره گل

چه خوش نماست می سوی شیوه عاشق / کباب گردد اگر جیب پاره پاره

دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز / که آفتاب رسد شبنم از نظاره گل

نه شبنمست که از گوش گل چکد صائب / که شد ز ناله ما آب گوشواره گل

فخر که هر پاره دلم هست بصد جا مشغول / با دل جمع شوم چون بتو تنها مشغول

خدمتی دور ز نیرنگ منعفه نماید / اهل دل را بکند عشق بدنیا مشغول

قسمت دیده ز هر عضو جدا میکردم / بتماشای تو ام گشته سراپا مشغول

هر نفس عشق و صد نقش بدیع انگیزد | تا نگردد بخود از آینه سیما مشغول
میشود صایب از اندیشه نیاز دل فارغ | شد دل هر که باندیشه عشق مشغول

رخسار همچو ماه تو در غبغب هلال | در گوش آفتاب کشد حلقه زوال
فارغ ز زنگ شد آینه آب گهر است | عشاق را نظاره آن چشم شهپال
بر لعل او ز عشق تو گرداب خود سلسبیل | بر سیب او سهیل کند خون خود حلال
لب نیست رخنه که توان بست عقده گشود | چندانکه ممکن است بپرهیز از سوال
صایب دو چشم شرمنده گردد ز رنگ ریز | هر غنچه که در بهار کشد سر ز زیر بال

چرخ است حلقه در دولتسرای دل | عرش است پرده حرم کبریای دل
دل آن خانه‌ای است اگر جلوه گر شود | نه اطلس سپهر نگردد قبای دل
در زیر آسمان نفس تنگ میشود | هر کس کشیده است نفس در فضای دل
هرگز نمیشود بغمی اهل دل تمام | در خاک هم نگردد آسیای دل
چندانکه میروی بنهایت نمیرسد | بی انتهاست عالم بی ابتدای دل
با آنکه پای بر سر گردون نهاده است | بر خاک میکشد ز درازی قبای دل
دست از کشاکش نه تو تا نیان نشوی | صد شیشه عقل گرد سر ستروی دل
با نور آفتاب بشبنم چه حاجت است | با خلق آشنا نشود آشنای دل

ما خود چه ذره‌ایم که در محمل سپهر — رقص الجمل کنند ز بانگ درای دل

خون در ایاغ اگر کشد جگر داغ عاشقست — آن ژاله‌ای که از حنای تو لغزید پای دل

صائب اگر به دیده همت نظر کنی — افتاده است قصر فلک زیر پای دل

نمکش ای سپند به موی سپیم از زر دل — که شب زلف بود زنده به بیداری دل

بند و زنجیر چرا نیست که از هم گسلد — غیر آزاد شدم ز گرفتاری دل

دوست روزی که درین غمکده مهمان بودم — بود چون غنچه ندارم جگر خواری دل

در ره سیل گشادی بدهد عقده کوه — هر که با جلوه او کرد علمداری دل

تیغ خورشید ز خاکستر شفق نور افشانست — سینه بخت بود پرده زنگاری دل

رگ کان نیست که در لعل نهان گردیده است — هست چون نهال تو بسیاری دل

هست هر سینه را صیقل دیگر صائب — جز نگاه سخن نیست صفاکاری دل

تا چو شعله زین سر زبان آور شدیم — بار چون اخگر نهان در زیر خاکستر شدیم

در محیط آب حیوان نیستی راز آه نیست — چون حباب از پرده در پرده دیگر شدیم

شوخی پرواز دل و پر ما زنگ بست — بسکه چون طاووس محو نقش بال و پر شدیم

کم نشد در سربلندی فیض ما چون آفتاب — سایه ما بیش شد چندانکه بالاتر شدیم

ما که صائب در سفر بودیم دائم عاقبت — نقش بالین غبار خاطر بستر شدیم

کجا مایل به دل گردد ابرویی که من دانم
که سر می‌پیچد از یوسف ترازویی که من دانم

شمار موج دریای سراب آنجا نمی‌آید
سجود نه فلک در طاق ابرویی که من دانم

ز خاک حشر دو رعنا تپان می‌بالد
زمین سبزه‌زار از آتشین رویی که من دانم

اگر در پرده شرم و حیا رویش نهان گردد
بگرد دور گردان می‌شود بویی که من دانم

بغیر عهد ایمن سوی مکجا باشد
که گل از غنچه خون بسته است در کویی که

مشو نومید اگر بخندد خون در دل کند چشمش
که خون در ناف می‌گردد ز آهویی که من دانم

پریشان می‌کند مغز نسیم صبح را صیاد
ز شوخیهای نکهت عنبرین مویی که من

بیاد آتشین رخساره در انجمن رفتم
بپای شمع افتادم چو اشک از خویشتن رفتم

تمام از گردش چشم تو شد کار رخ ساقی
ز دست من بگیر این جام را کز خویشتن

ز همراهان کسی نگرفت شمعی پیش راه من
ببرق تیشه زین ظلمت برون چون کوهکن

بغیر جاده دامان ز آمدن صورت نمی‌بندد
ره دوری که نگمرکان ز دنبال خویشتن

گریبان سحر صد جا شکست آسان نمی‌آید
دلم شوق حرف قسم شد بسکه دنبال سخن رفتم

رنگین شد از بسکه ز خونین ترانه‌ام
مرغان غلط کنند بگل آشیانه‌ام

هر پاره از دلم در تو حسد می‌زند
تمثال شیشه نیست در آیینه‌خانه‌ام

دلخور دست قسمتم از گرد خوان چرخ
انعام گر خود است چو پرکار دانه‌ام

چو موجه سراب درین دشت آتشین ... از هیچ توبه خویش بود تازیانه‌ام

سودای زلف سلسله جنبان گفتگوست ... کوته نمی‌شود ز شنیدن فسانه‌ام

چون غنچه داشتم دل جمعی درین چمن ... بر باد داد تنگی فضا نه‌ام

صائب ز جای خود نبرد حرف حق مرا ... از تیر راست روی نشانه‌ام

درین چمن که توکل شدست راهبرم ... یکیست نیست ز زاد و توشه با کمرم

چنان ربوده هوا لذت سبکباری ... که تن به گرد یتیمی نمی‌دهد گهرم

ز خانه دشمن من چون حباب می‌خیزد ... نهان به پرده ز راز خود است بقه درم

چنین که تند گشت عرق گره‌گشایی‌ها ... در آفتاب قیامت نمی‌رسد ثمرم

چگونه خون نچکد از کلام من صائب ... که موج اشک شکسته است شیشه در جگرم

کس نگردد از جنون گرد دل دیوانه‌ام ... چون کمان از زور خود دارد کهکشان خانه‌ام

نیست مجنون را توانایی هم تراز و شدن ... بیشه از سنگ طفلان کوه دیوانه‌ام

خانه پردازی هوس بسته در دل سیاه گلست ... سیل با گنج گهر دیدست در ویرانه‌ام

مومنی را می‌کند آزاد از قید فرنگ ... هر که پیما زد در محفل ز خود بیگانه‌ام

گو عشق طفل گران طبع خرسند هست ... چون گهر در سنگ سیر آبست دانه‌ام

عشق او کرد اینچنین شوریده مغز من و گرنه بود ... سر نوشت آسمانها ابجد طفلانه‌ام

شمع نازک‌دل غبارآلود غیرت میشود — ورنه رم می‌آورد آتش ز خود پروانه‌ام
هر چراغی صبا از جا درمی‌آرد مرا — سینه بر شمع تجلی میزند پروانه‌ام

نه از خامی در آتش ناله و فریاد میکردم — از بیم دولت جدا افتادگان را یاد میکردم
نمیدادم بچنگ عشق آتش‌دست اگر دل را — من عاجز چه با این بی‌بصیرت فولاد میکردم
اگر بود درد دل بسی آسان نخواهد زا — حسابا در داد خواهی شد رسیدا
گر از قید خودی آزاد میگشتم بشکر آن — هزاران بنده از قید فرنگ آزاد
نمیگردید اگر ذوق گرفتاری عنان‌گیرم — ز وحشت خیر عالم در دل صیاد میکردم
دل شیرین غبارآلود غیرت میشود صائب — وگرنه تیشه در انجمن فرهاد میکردم

اگر بروی تو بار دگر نظاره کنم — چو صبح زندگی خویش را دوباره کنم
مرا بسوی تو بال و پر دگر گردد — ز اشتیاق تو هر جامه که پاره کنم
اگر نقطه شود راه وقت نظم — تشنه سفر بحر بی‌کناره کنم
درین محیط اگر گشته بدست افتد — غلط ز طفل مزاجی بگاهواره کنم
نماند در نظر از جوش اشک جای نگاه — مگر ز رخنه دل یار را نظاره کنم
مرا ازین لطیفه فراهم که گر بسایه گشت — شود که در ره مستی گذاره کنم
تمام عمر دل خویش میخورم صائب — که یار را به افسون شیشه انگواره کنم

برافروزد چو شمعم گر بیابان میبرد هوشم / نمی‌دانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم

فراق حسن عزیزم کاروان آورد پیشش را / که جای سیلی اخوان بود و نیل بناگوشم

کنار ما دریا هم ز آن طفل بد خو هم / که شوید بنگاهم هر دو عالم گرد خاموشم

ز خواری آن یتیمم دامن صحرای نگار را / که گر خاکم سبو گردد نمیگیرد بدوشم

فلک بیهوده صائب سعی در آزار من دارد / نه آن شمعم که نتوان داشت پنهان زیر سرپوشم

ز دست خشک چون امید را که گرد کردم / ز روی شمع داغ از وصل گل بر چیدم

مرا بیزار کرد از اهل دولت دیدن ایشان / سپید دیدن رخنه نادیدنی آزاد گردیدم

بسی هم چون خضر دادند عمر جاودان ما را / گره شد رشته عمرم بس بر خویش پیچیدم

به پیران لطف سنگین ترا مد پند خواهم / چو خواب آخر را با دولت بیدار سنجیدم

ز گوش سنگین دلان تیرم به سنگ آمد / درین محفل ببند برگی چو خنده نالیدم

نشد روی یاری سیه کاری دستگیر من / بجز دستی که بر بلبل گر از پهلو نالیدم

تعهد من همین مایه حرامیر شد صائب / ز بس خجل خوردم و بر زنجیر خاک نالیدم

جدا از حسن نگارم چو پرکار از دو سر دارم / که یکجا در خضر پیوسته یکجا در سفر دارم

اثر از گریه مستانه نمی‌جویم ز اهل غفلت / که چشم تر سرشتست و شوی نامه از دامان تر

چنان از عشق کاهیده جسم ناتوان من / که گر افتم بقطره از طوفان خطر دارم

همان بیطاقتم هر چند دریا را کشم در بر
که در هر جنبشی چون موج آغوشی دگر دارم

ز دامانت پا مردانه تعلق را
ز هر خاری درین وادی بهاری در نظر دارم

نگردد عقده‌ای چون سر ز هر روز مشکلتر
که چون سرو از رعونت دست دائم بر کمر دارم

اگر دانم بآن لب میرسد صائب سر انگشتم
بجوش نیشتوانم سقف اینجا نه بردارم

با صد زبان چو غنچهٔ گل بی‌زبان شدم
تا پرده‌دار خندهٔ زیر لبان شدم

چون ماه مصر قیمت من خواست عذر من
گر گید و روز بازدل کاروان شدم

اول ز رشک محرم سینه داغ
چون خواب رفته بچشم گران

سیلاب چون کجی بمحیط لقا رسد
زین سان که از غبار علایق گران شدم

تا شد قبول پیر خرابات خدمتم
صائب امیدوار ز بخت جوان شدم

گمان مبر که بغیر از تو آشنا دارم
بجز تو ره بکجا می‌برم کرا دارم

بقدر خرمنم بود در اشاره ز راه و رز
بچه گهری دل خود امید دارم

ز راستی نبود شاخهای بر را
جمائی که غرار قیمت دو دارم

ز بسکه در تن حرص دارد عیب هم نوست
گمان ز بند زره در قبا دارم

چنان خوشست آزادی مرا صائب
که وحشت قفس از فرش بوریا دارم

با عشق دلپذیر و قبای ساده ایم | چون داغ لاله از جگر درد زاده ایم

گویا برات عمر ابد گرفته ایم | پشتی که ما بجسم بدیوار داده ایم

بر دوستان رفته چه افسوس میخوریم | با خود اگر قرار اقامت نداده ایم

کوه گران ز ما نشوند تمام کرد | سنگ کمی که ما به ترازو نهاده ایم

پوشیده نیست خرده راز فلک ز ما | چون صبح ما دو بار بدریا نشار زاده

ای لطف یار اینهمه گردنکشی چرا | آخر نه تو هم فتاده و ما هم فتاده ایم

صائب زبان شکوه نداریم همچو خار | چون غنچه دست بر دل پرخون نهاده ایم

بسکه گرد چو طوطی سخن ملتفتیم | بند قفس چون نبات از شکر شیرینیم

موج دریای حوادث رگ خواب است مرا | بسکه کوه غم او کرد گران تمکینم

کعبه از پنجه مرجان نپذیرد آرام | چند بر سینه نهی دست پی تسکینم

حیف صد حیف که در سینه بیحاصل من | نیست آهی که بساط دو جهان برچینم

چه امید است شود شمع مزارم صائب | آنکه یکبار نیاید به بالینم

منم آن سیل که دریا نکند خاموشم | کوه را کشتی طوفان زده سازد جوشم

چشم بر کار تماشای غافلیت مرا | مرکز خاک چه باشد که رباید هوشم

نیم از گردش [illegible] پشیمانی ان ضاق [illegible] | نزدیک اگر لعبت خود بفروشم

گرچه از شمع تهی نیست کنارم شبها
دایم از شرم چو محراب تهی آغوشم

چون سیاهی چشم می سر نکند از دم صاحب
من که از باده گلرنگ فزاید هوشم

چه بود دست فشانی که نثار تو کنم
این زر قلب چه باشد که بکار تو کنم

جان بادی ده از بوسه کرامت فرمای
تا بشکرانه همان لحظه نثار تو کنم

همه شب تا که صبحت کرده ام
که ز آغوش خود ای ماه حصار تو کنم

چون سر زلف امید من ناکام است
که شب و روز در آغوش و کنار تو کنم

دام صید است بآهوی تو لایق پندار
تا بدام سر زلف تو شکار تو کنم

زلف سد چشم ترا پا و ترا اسیر ندید
من ندیده چه جان سپر غبار تو کنم

آنقدر باش که خاک کنم از گریه دلی
نیست جز گوهر دیگر که نثار تو کنم

فر دو سروی تو نظاره تو شیف تماشات
چیز با بیم جام تهی رفع خمار تو کنم

کم نشد ورد تو با صبا هر دو ای مسیح
خرچه پندیده پر دل خسته زار تو کنم

بیخودی داشت ز فکر دو جهان آزادم
تا بهوش آمدم از عشق بعشق افتادم

یا رب این کس نسبت چو دو اوستم
دست خود بوسه زند هر که کند یادم

کار رغ در گره از پر هنری افتاده
دارد از جوهر خود موقلم فولادم

ناله مرغ گرفتار اثرها دارد
خواهد افتاد بدام دگران صیادم

خانهٔ آیینه را رشک کند پر شیرین
بیستونی که مصوّر شود از فرهادم

غنچهٔ بیخودیم با پر کاهست گلی
با دو دستی که بگلچیده کند امدادم

نیست آن مصرع برجسته بنکش صائب
که اگر بال بر آرد برود از یادم

از جنون این عالم بیگانه را گم کرده‌ام
آسمان سیرم زمین خانه را گم کرده‌ام

نه خبر از خود نه کس از حال خود دارد خبر
دل مرا او خبر دل دیوانه را گم کرده‌ام

چون سلیمانم که از کف داده‌ام تاج و نگین
تا ز دستی شیشه و پیمانه را گم کرده‌ام

از رهٔ بیطاقتی آهستگی را می‌برم
کز گران‌خوابی افسانه را گم کرده‌ام

بسکه در پیچا از غلط بینی نمی‌گیرد قرار
در نظر آن گوهر یکدانه را گم کرده‌ام

طفل می‌گرید چو راه خانه را گم می‌کند
چون نگریم من که صاحب خانه را گم کرده‌ام

به که در دنبال دل باشم بهر جا می‌رود
من که صائب کعبه و بتخانه را گم کرده‌ام

شدند جمع دل و زلف از آشنایی هم
شکستگان نشدند مومیائی هم

شود جهان لب پرخنده گر مردم
کنند دست یکی در گره‌گشایی هم

خفا که نیست بچشم عیب یکدیگر جستن
نصیب مردم عالم ز آشنایی هم

شود بساط جهان پر ز زر تمام عیار
کنند کوشش اگر خلق در روایی هم

شدند شهرهٔ عالم چو بلبلان صائب
سخنوران جهان از سخن‌سرایی هم

بدین بسته دستی در نهادست چه غم سبو دارم | که چندین جام خالی را ز احسانش صبوح دارم

چه با غم بستوان کرد درد و داغ ناکامی | که غم دارالامانی چه غم دل آب آرزو دارم

مرا در حلقه آزادگان این سرفرازی بس | که با هیچ صاحب چه غم سر و خود در تازه رو

غبار آلود مطلب نیست چه در ظرف کلامم | از آن در خلوت آیینه راه گفتگو

چه امیدست در دسر دهم صاحب غزنیز را | که من چه غم شراب بیخماری در سبو

گذشت از آسیای چرخ گرد شب بی تدبیرم | سفیدی میکند راه فنا از هر سر مویم

از آن هیچ ری فرو میشود هر روز سنگین تر | که گیرد گوشه خود با هر که در دوش میگویم

بود در دیده خود بین چه در دیر و حرم یکسان | ندارد سنگ کم در پله میزان ترازویم

از آن سیلاب غم که در داغ عشق آورد خوردم | همان بیخود شوم هر گاه دست خویش میبویم

کلید از خانه دارد قفل وسواس و غم ارجمند | گشاد عقده دل را از هر سو پیدا نمیجویم

می گلگون چه سازد با دل پر غم صائب | که من از ساده لوحی چه غم نخجیر بوسه میشویم

زمین کان نمک گردیده است از شور شوقم | کجا سر گرد غم بنشیند از دامان صحرایم

درین دریای پرآشوب خود را جمع سازم | که وحشت گم نشستند از کنار چه غم موج اعضایم

درین معموره وحشت فزا در هر کجا باشم | بغیر از گوشه دل عضو بر فرش افتاده از جایم

فریب عهد بانی خوردم از گردن افرازتم | که در دل بشکند خاری که بر فرقم آرد پایم

در جواب شیخ میکند ابوالقاسم مسیحائی | اگر در شیخ میداشت صائب کار وقتم

غوطه در بحر کهر زابه پا زده ام
در دل خاک قدم بر سر دنیا زده ام

سود من از شور خاک که چشم هم باد
مشت خاکیست که در دیده دنیا

نیست بیکار در هم حلقه یک تن شتر خاک
همه را بر محک دیده بینا زده ام

چکند سیل گران سنگ به هموار رسد
خاک در دیده دشمن مدارا زده

عاجزم در گره خویش گشودن صائب
و که نقب از قطره در سینه خارا

از سنگ کوهی تو کرکوه شکوه میداشتم
میزدم بر تخت خود پائی که بر میداشتم

گوهر شهوار عبرت کز نمی آمد بدست
از بساط آفرینش خرچه بر میداشتم

داشتم در عهد طفلی جانب دیوانگان
میزدم بر سینه هر سنگی که بر میداشتم

حلقه گم میشد از زنجیر صحبت هر
دیده عبرت ز روی هرچه بر

زندگی را چون دی برمن کوارا کرده است
میشدم دیوانه کز از خود خبر میداشتم

دل چو خوش کرد دید بحاصل بود بند بر ما
کاش چشم از غیر شدن دل از تو بر

می شدم یا استغنا بد امان صدف
قطره آبی اگر سیخ کهر میداشتم

چون دهان خلق پر میشد از گفتار
در سخن صائب هم آواز اگر میداشتم

روزی که چشم بر رخ او باز میکنم
بر خود زیاده از همه کس ناز میکنم

ابرام در شکستن من اینقدر چرا
آخر نه من به بال تو پرواز میکنم

از سوختن سپند مرا نیست شکوه‌ای
احباب را بسوی خود آواز میکنم

از بس نشان دوری ازین ره شنیده‌ام
انجام را تصور آغاز میکنم

با سینه‌ای که نیست در و راه راز را
صائب تلاش محرمی راز میکنم

در نمود نقش خود از آسیا افتاده‌ام
مهره مومم بدست روزگار افتاده‌ام

در لباس نام خاموشان بخواب افتاده‌ام
در بهشتم تا ز اوج آستان افتاده‌ام

خواری اینقدر ز گوهر گرانمایه نیست
نیست جرم من اگر در رهگذار افتاده‌ام

از تصلب صبح پیری زنگ بر روی شرار
جام لبریزم بدست رعشه دار افتاده‌ام

نیست صائب بیگناهی مرا مانع ز عشق
گرچه بد نقشم ولی عاشق قمار افتاده‌ام

نهاد گلبت تماشا شود ز نیش مردم
که شد نگاه برابر وجود از نیش مردم

بغیر آینه دل که غوطه زد در خون
کدام عقده مشکل گشود از نیش مردم

نعل کشید چنان بود پیش تیغ اجل
گشایشی که مرا رو نمود از نیش مردم

کسی که سر بگریبان در ز زمانه کشید
یقین که گوی سعادت ربود از نیش مردم

زمین شور کند تلخ آب شیرین را
ببر علاقه پیوند زود از نیش مردم

نجات برق جهانسوز نیستی صائب — که شد سیاه جهان چو دود از نفس مردم

زخال عنبرین او فزون زلف یار میترسم — همه از مار و من از مهره این مار میترسم

بلای مرغ زیرک دام زیر کاه میباشد — ز تار سبحه بیش از رشته زنار میترسم

ز خواب غفلت صیاد ایمن نیستم بر جان — شکار لاغرم از تیغ لنگر دار میترسم

خطر در آب زیر کاه بیش از بحر میباشد — من از همواری این خلق ناهموار میترسم

مدار نیکان و بیکی از زندان پر وید دامم — زخار دیده گل افزون از گل بیخار میترسم

هرگز نشد بحرف غرض آشنا لبم — آسوده است از دل بی مدعا لبم

هرچند چون صدف زگهر سینه ام پرست — شوخ است همچو صبح ز هم جدا لبم

آه حزین رشته گوهر غلط کنند — از دل زبس که آبله چیده است تا لبم

منت خدای را که نمی بود حرف حرص — هرچند شد بعالم صورت دوتا لبم

تبخاله ها نیامده در آسید چون جرس — از درد چون شود بفغان آشنا لبم

هرچند در لباس شکر خنده میزنم — از دل چو پسته زهر نهفته است تا لبم

جان میدهد ترانه من اهل عشق را — صائب بلعل یار رسیده است تا لبم

نه امروز است سودای جنون از شیشه در جانم — بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم

بگرد خوان مردم چون مگس ناخوانده چون گردم ‌‌ ‌ که غم در خانهٔ خود از حیا ناخوانده مهمانم

ز من سنجیده وضع عالم آشفته است از تن ‌ ‌ همان غم در این بازار پرآشوب عریانم

چنان محوم که اشک تلخ در چشمم نمی‌گردد ‌ ‌ قیامت گر نمکدان بشکند در چشم حیرانم

نمی‌آیم چو اسکندر به دنبال خضر صائب ‌ ‌ من آن خضرم که آب روی باشد از بیابانم

طمع بوسه از آن لعل شکرخا دارم ‌ ‌ خبر از خانهٔ دربسته تمنا دارم

تنگ جایی که به معماری آن مشغولم ‌ ‌ لب بامیست که از بهر تماشا دارم

تنگ آغوش چه گل چینم از آن نخل امید ‌ ‌ همچو گل یک بغل آغوش تماشا دارم

در سیه خانهٔ لیلی نبود مجنون را ‌ ‌ این حضوری که من از پردهٔ شبها دارم

وحشت از دیدن یک روزه فزون می‌گردد ‌ ‌ نه ز حرص است اگر روی به صحرا دارم

صائب از چهرهٔ مستانه دلم صد چاک است ‌ ‌ راه هر چند در آن زلف چلیپا دارم

سبک به چشم تو از شیوهٔ وفا شده‌ام ‌ ‌ نه از غمی که به بیگانه آشنا شده‌ام

کسی به خاک چو گوهر نمی‌نشاند زود ‌ ‌ به سهو از گره روزگار وا شده‌ام

بسیم غم چه بود زیر تیغ همچو موی ‌ ‌ که با خاطر جمعیت آسیا شده‌ام

هنوز نقش تعلق به لوح دل باقیست ‌ ‌ ز فقر نیست که قانع به بوریا شده‌ام

میان اهل نظر متهم ز عیب صائب ‌ ‌ همین بس است که با طرز آشنا شده‌ام

گوشه‌ای کو که دل از فکر نفس جمع کنم	پا به دامان صدف سبحه گوهر جمع کنم

تخم خود چند درین خاک سیه چون انجم	شب پریشان کنم و وقت سحر جمع

از پریشانی خاطر دو نفس را چون صبح	نیست ممکن که درین خسته جگر جمع

رخنه در کار کند سبحه فزونی ...	چون دل خویش ز صد راهگذر جمع

فرصت آنم که بشیر از محشر صائب	جسم ویران شده را بار دگر جمع

از رخسار که گل را ز جگر غارت میدانم	نسیم صبح از بوی که بیمار است میدانم

نه چندان ماه از شرم در آیینه رو بیند	ز شرم خویش پنهان از نظر دیدار است

زمستی گرچه شوخ آید گرمی چشم او خود را	ولی در صید دل بسیار هشیار است میدانم

چه صد دارم که گویم آن بهشتی روی را	کمربستن بخون خلق زنار است میدانم

ندارد دشمنی خاک صائب این قدر شکر	نی کلک تو از جای شکربار است

از آن زلف سیه خود جایی ندارم	ازین دام شکر رهایی ندارم

فزون آن شعر دور گردم جهان را	که با هیچ نقطه آشنایی ندارم

درین باغ آن قامت نمی‌گنجم	که مقصد چو تیر هوایی ندارم

به بال محبت چون موج دریا	شکایت ز بیدست و پایی

فزون از نیاز من درین بزم صائب	که همت ز دلها گدایی

گر بملک بیخودی امید جا میداشتم
میشدم بر فرق خود چندانکه پا میداشتم

زرهی ره شد چو مخمل تار و پود خواب ناز
جای گل ای کاش آتش زیر پا

کاسه فغفور هم اگر میشود از ازل
مهره از سایه بال هما میداشتم

عاقبت زد بر زمینم آنکه از روی نیاز
سالها بر روی دستش چون دعا میداشتم

عشرت روی زمین میبود پا بست زمان
جای پا گر در اقلیم رضا میداشتم

خون نیست پای آنکه ز عالم بدر زنم
دستی بدل گذارم و دستی بسر زنم

گر نیز نم بهم کف افسوس دور نیست
بال و پری نمانده که بر یکدگر زنم

اکنون که تیغ خم سپر و تیر شد کمان
دستی مگر بر آتش آه سحر زنم

ای سرو خوشخرام ز پیش نظر مرا
چندان مرو که دامن جان بر کمر زنم

از گریه شمع دهر شد جهان خراب
ای وای اگر بالهای نیشتر زنم

در زیر چرخ بحر کجا پا نمیرسد
در سنگنای بیضه چه بیهوده پر زنم

صائب هزار نیش ز هر خار میخورم
در راه عشق گام اگر بیخبر زنم

کعبه مقصود در راه نقطه دل یافتم
چون ز خود بیرون روم اکنون که منزل یافتم

گوشه و توشه میخواستم از روزگار
غنچه گشتم هر دو را پیوسته از دل یافتم

از کرم در بوزه با همت مطلب خضر را
دستگاه خود ز سایل دامان یافتم

هیچ تعدی نیست در میزان اسباب کام
بود از ناقص عیاری هر چه کامل یافتم

نیست از ما حق‌شناسی خواهش نیاز من
توشه راه حق از نادی باطل یافتم

از گرفتاران این گلشن چه می‌پرسی که من
همچو سرو آزادگی را پای در گل یافتم

صائب افتادم ز راه بندگی در کشا
نفس خود را تا بکار خیر مایل یافتم

راه‌جوئی پیش لعل یار می‌خواهد دلم
خلوتی در پرده اسرار می‌خواهد دلم

قصه سودای خط دور و دراز افتاده است
کوچه راهی همچو زلف یار می‌خواهد دلم

نیستم چون بلبلان قانع بگفتگوی گل
باغ را در غنچه منقار می‌خواهد دلم

تا نظر دیده است از خط سبک قرآن دیگان
بوسه زان لعل شکر بار می‌خواهد

مست و خواب آلود گردد چشم جادو
خیر خود زان لعل گوهر بار می‌خواهد دلم

رد حسن فهم خیر قلم با لوح‌های ساده
صحبت دیوانگان بسیار می‌خواهد

پیش همت از ادب دور تکرار سوال
هر دو عالم را ز رو یکبار می‌خواهد دلم

در علاج درد صائب مسیحا عاجز است
چاره درد خود از عطار می‌خواهد

تعدد آشنایان از خود بیگانه گردم
اگر خود در بیابان گرمان دیوانه گردم

کباب عزم سوختن بر خویش می‌گردد
نظاره هر گرد عالم اگر چه سد ره دیوانه گردم

به چشم قدر دان قطره دریا است بی پایان
نه کم ظرفیست گر بیخود بیک پیمانه

نه از زهدست بر کشتگانم رحم می‌آید
اگر گاهی شکار سبحهٔ صد دانه می‌گردم

زمام ناقهٔ لیلیست هر موج سراب او
در آن وادی که مجنون جستجو در دیوانه می‌گردم

خم سربسته جوش باده را از فرق لندها
طلب چون مهر خاموشی گره زنم دیوانه می‌گردم

ز سر کلاه نمد را چو گل نه بردارم
که زیر تیغ حوادث همین سپر دارم

چو تخم سوخته از خاک بر نمی‌آید
سری که در خیال تو زیر پر دارم

مرا ز برگ سفر شوق کعبه غافل کرد
مگر چو آبله در راه است بر دارم

دهم ز شوخی حال تو دست و شوخ نگاه
نقاب اگر ز رخت نظر دارم

ز طوق فاخته دیوانه است زنجیری
رعونتی که ز آزادگی به سر دارم

توان ز دشمن دانا کناره کرد به عقل
ز تیر کج حذر از راستی بیشتر دارم

فر وجدی و آنگاه زندگی صائب
لبی ز خون خود از تیغ تشنه‌تر دارم

نیم بی‌درد دایم پیچ و تاب گهر دارم
چو نبض ناتوان اضطراب گهر دارم

ز شور عشق از پهلو به آن پهلو نگردم
دریغ از دریای پر آتش کباب گهر دارم

مشو ای همنشین دل از کمند جذبه‌ام غافل
که چون آهن ربا در دل شتاب گهر دارم

ندارم در گره چیزی که از دزد بپیچد
دریغ از دریای پر شورش حباب گهر دارم

به آواز جرس نتوان مرا بیدار گرداند
که من همچون ره خوابیده خواب گهر دارم

ز شوخی گرچه روی سیل را بر خاک می‌مالم
به قدر ذره از روشندلی شتاب سیلی دارم

تو ای سیل سبکرو وصل دریا را غنیمت دان
که من چون آهن و فولاد آب سیلی دارم

ز من صائب درین بستانسرا شادی نمی‌آید
گل نشگفته‌ام بوی گلاب سیلی دارم

یوسفستان گشت دنیا از نظر پوشیده‌ام
تا گل بیخار شد عالم ز دل برچیده‌ام

گرد دل می‌گشت برگرد جهان گردیدنی
گرد استغنا ز عالم گرد دل گردیده‌ام

دوربین رهرو سرمه میکرد استخوانهای مرا
گر نمی‌آورد پایی در میان لغزیده‌ام

داغ دارد شعله گرمیم خورشید را
هر سر ناخن هلالی شد ز بس خاریده‌ام

می‌گشایم در هوای روشن آغوش وداع
نیست از غفلت چو گل در بوستان خندیده‌ام

گر باین تمکین مرا از خاک خوبی برکشد
پیکر آهای دل خواهد ز هم پاشیده‌ام

آن گرامی گوهرم صائب که در مصر وجود
پنبه میزان ید بیضا شد از سنجیده‌ام

گرچه ما پیوسته از جوش ثمر افکنده‌ایم
همچنان از حسن سعی باغبان شرمنده‌ایم

هر سر خاری به خون ما گواهی می‌دهد
گرچه چون گل پیش هر خاری سر افکنده‌ایم

جای نیش تازه واکرده‌ایم از شوق درد
در بیابان طلب خاری که از پا کنده‌ایم

زین بیابان گرمتر از ما کسی نگذشته است
مار نقش پا چه [illegible] مردم [illegible]ایم

یوسف مصر وجودیم از عزیزی بیها ولیک
هر که با ما خواجگی از سر گذارد بنده‌ایم

نیست ما را خبر از خموشی لذتی از زندگی
ما بجان بی نفس مانند ماهی زنده ایم
چون گل صد برگ صائب در میان خارزار
زیر شمشیر حوادث با لب پرخنده ایم

بر دل نازک گرانی میکند اندیشه ام
سنگ میگردد ز ناسازی پری در شیشه ام
زود می پیچم بساط خودنمائی را بهم
گردبادم نیست در خاک تعلق ریشه ام
نیست یکمو بر تنم بی داغ جانسوز عشق
دیده شیر است گر شمع چراغ بیشه ام
ناله زار از رگ کان برآید در زمان عشق
تیزی الماس دارد ناخن اندیشه ام
شرم می آید ز تردستان مرا هر چند ساخت
آتشین یاقوت را خاموش آب شیشه ام
بر دلم صائب چو کوه قاف می آید گران
گر پری داخل شود در خلوت اندیشه ام

از هوای تر برافروزد چراغ عشرتم
رشته باران بود شیرازه جمعیتم
نیست غیر از مهر خموشی حلقه بر در مرا
میخورد بر سنگ از چشم گویا خلوتم
از کمال بی غرضی صحبت ارباب حال
خانه زنبور می آید بچشم خلوتم
تیغ دارد عیش بر کنج دهان گلرخان
از شکر شیرینی بسیار بر کنج غم نشستم
آب روی خود چو گوهر بسته مهر عزت است
روزه از حرف طمع دارد زبان حاجتم
مستی و دیوانگی بیرون برد از هشیار من
نقش پا رطل گرانی میکند از کیفیتم
همچو عشاق در گمنامی خود میکنم
نیست صائب چون سخن جز ما تماشا شهرتم

صبح از فلک بدیده بیدار کرده ایم / رو در صفای وحشت زنگار کرده ایم

زیبا و زشت در نظر ما یکی شده است / تا خویش را چو آینه هموار کرده ایم

طفلان بشوق ما همه صحرا گرفته اند / ما راه عشق را ره بازار کرده ایم

هموار شد است بما سنگلاخ دهر / تا روی خود ز خلق بدیوار کرده ایم

خورشید داغ گوهر عالم فروز ماست / دریا روان ز چشم خریدار کرده ایم

داغست چرخ از دل ما از زروی ما / این وحشت را بتهی چشم و خار

طبل از هجوم سنگ ملامت نمیخوریم / چون کبک بست خنده بکهسار کرده ایم

پیچاپچی که زگرد در لیسند پر / صائب چو خامه صلح بگفتار کرده ایم

شد نقش انجم از افلاک مژگان ترم / ابر سد شفق از دیده زاب گوهرم

آتشین خانه ندارد هیچ چون این خاکدان / هیچ و تاب برق دارد استخوان در پیکرم

دلو مخور در باغ سنگین چاه افتاده است / شور محشر از گریبان نمی آرد سرم

از رخ چون آفتاب او است روز رعنا / در لباس رنگ از تر دستی زرگرم

سوختن بر آتش و آب شوند زدن / میتوان رنگ قیامت ریخت خاکسترم

شمع بر بالین عراشت زینهار نشود / برگ گل چون لاله گردد داغدار از بسترم

دوری او بسکه بر جانه میسوزد مرا / شمع بالین میشود گر دشمن آید بر سرم

من که بودم از سنگخوران دریا چون حباب / از گرانی غوطه زد در کاسه زانو سرم

ذوق پرواز صائب نمیگردد تمام | میجهد چون سنگ و آهن آتش از بال و پرم

تا خط سبز تنک او پر واز داد و بهم | میزند حسن سبک پرواز بال و پر بهم

خم بیک اندازه شد زود و ابروی ترا | خوش قدر افتاده جنگ این دو زور آور بهم

در نگاه اولین کار دو عالم ساختند | میدهند اکنون دو چشم مست او ساغر بهم

مشکلست از هم جدا کردن دو فیل مست را | داد آشنا عشق او ما و مجنون را بهم

چند گوئی حرف کعبه و دیر قدم در راه نه | کاین دو راه مختلف آخر کند از سر بهم

بسته شد از نوشخند او دهان شکوه ام | زخم منقار طوطی آمد از شکر بهم

عالم آبست از پاس نفس غافل مشو | گر نسیمی میخورد بحر گران لنگر بهم

از حجاب عشق کوه قاف داریم در میان | گرچه در یک شیشه ایم با آن پری پیکر بهم

نیست صائب بر دل عاشق از سینه گرد غبار | کی شد آئینه روی خود در خاکستر بهم

ز بستر نرگس از پا گوهر شود شبنم | ز چشم پاک با خورشید هم بستر شود شبنم

به از صحبت مساعد اکسیری نمیباشد | ز قرب لاله از یاقوت رنگین تر شود

بعشق پاک کردم صرف عمر خود بنازم | که از تر دامنی با غنچه هم بستر شود شبنم

ز آب چشم عاشق کعبه شود بیدار از مر غافل | که خواب ناز گل را پرده دیگر شود

مده از دست صائب دامن مژگان خونین را | که در گلزار ما همدم چشم تر شود

بی تن خاکی چو نام نگین دان زنده ام
سالها شد از لباس عاریت کنده ام

بسکه چون یوسف گران خاطر اخوان شده ام
از وطن هر سو چو آوازه دستان بنده ام

مطلعم زین نعل و در فرخ بر تلاش نام نیست
چون عقیق از نام دلها هر کجا دل کنده ام

گرچه برگ عزم مانند شکر و بار افتاد نیست
همچنان از حسن سعی عیان شرمنده ام

چون قلم شد تنگ بر من از سیه کاری جهان
نیست جز یک پشت ناخن پیشگاه خنده ام

نیست صائب غیر راه ناامیدی خوشه ای
تخم امیدی که من در شوره زار

نقل باده را ز لب جام کرده ایم
عادت تلخکامی از ایام کرده ایم

داشته ایم بوسه زیاد از دهان ما
صبح از دهان یار به پیغام کرده ایم

در حسرت بنفشه خطان زمانه است
چشمی که ما سفید چو بادام کرده ایم

سازند از آن سیاه رخ ما که چون عقیق
هموار خویش را ز پی نام کرده ایم

چشم گرسنه حلقه دام است صید را
ما خویش را خلاص از این دام کرده ایم

ما چون ادیم از طمع جام دست خویش
در خنده نان تنگ شکر خود جام کرده ایم

صائب به سنگ عیش نیست ما میکشیم
چون لاله خضاب ز یک جام کرده ایم

رخت از این دنیای پر وحشت به یکسو میکشم
خویش را در گوشه آن چشم جادو میکشم

میکند موج سراب کار تیغ ابرو
در بیابانی که غم کردن آهو میکشم

گوشه‌گیری که از عالم کنارم می‌کند
گر دو سر دایم گرانی چون ترازو می‌کشم

پیش از این از آهوی چشمم عتاب از رشک ما گذشت
این زمان ناز سگ لیلی ز آهو می‌کشم

چشم اگر افتد به حاشیه صائب مرا
حرف از لب پرده چون چشم سخنگو می‌کشم

برد خط از آن چاه زنخدان پیش می‌دزدم
ز آسیب چه حسن گوش ترجمانش می‌دزدم

عزیزی خواری و خواری عزیزی گر ماند آزاد
در آغوشش بدر از چاه و زندانش می‌دزدم

ز رعنایی خط افزون بود رنگین لباسی را
من آن شمعم که در فانوس ترجمانش می‌دزدم

مرا چون مور می‌دانند قانع خلق از عالم
که بر هر دانه از ملک سلیمانش می‌دزدم

گمان بال و پر پرواز گردد سایه پر را
در آغوشش وصال از سم هجرانش می‌دزدم

رعونت میل گیرد بی‌تو صائب نمی‌دانند
که خود از غنچه‌ها بر گلستانش می‌دزدم

شیشه لرزد بر خود از زور شراب غفلتم
از سبکمغزی گران‌سنگست خواب غفلتم

تیغ خورشید قیامت را کند دندانه‌دار
گر چنین روی هم نهد دود سیاه غفلتم

در زمان فیض خواب گر گران‌تر می‌شود
چون سگان از صبح باشد فتح باب غفلتم

بود از موی سفید امید بیداری مرا
با سفیدی گشت آنهم پر به خواب غفلتم

گر چنین سنگین شود خواب از گرانجانی مرا
صبح محشر می‌شود صائب نقاب غفلتم

شوق کرده است رنگین گرم چون شمع قلم | نقش را سوخته باید نظر چون قلم

بسکه کرده است سیه مست مرا ذوق سخن | میزنم حرف و ز خود نیست خبر چون قلم

حرف کوته نشد از دل سیهی عمر مرا | دل دو نیست ازین راه گذر چون قلم

ره نبردم به سراپرده معنی هر چند | عمر کوتاه شد از زیر و زبر چون قلم

زان گهرها که از آن چشم جهان روشن شد | نیست جز آن سیه پیش نظر چون قلم

زین همه نقش طلا و نزکه بر آب زدم | گریه و ناله و آه است ثمر چون قلم

گرچه سر از خط فرمان نکشیدم هرگز | عمر آمد بسر از تیغ بسر چون قلم

هست در قبضه فرمان قضا نبض مرا | از سیه کاری خود نیست خبر چون قلم

راستی بود اگر بود مرا تقصیری | از چه بستند و گشودند کمر چون قلم

جز سخن نیست مرا باغ و بهاری صائب | آه اگر خشک شود دیده تر چون قلم

میدود اشک یتیمی بسکه بر رخساره ام | سینه چون کشتی ز دریا میزند گهواره ام

سنگ طفلان چون فلاخن بال پرواز منست | سختی دوران چه سازد با دل چون خاره ام

نو نیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستم | بوده از سنگ ملامت مهره گهواره ام

شد ز رخسار تو میسوزد پر و بال نگاه | نیست حاجت روی گردیدن از نظاره ام

بیخودی چون غنچه در گردست و دل تنگ است | میکند باد سحرگاهی گریبان پاره ام

دیدن یک روی تنها نیست صد دل | غم یکدل عاشق صد اشتر رخساره ام

[illegible]

بسکه صائب ریزد از چشم سرشک آتشین
رشته شمع است گویی رشته نظاره‌ام

تا جگر دیدم چو عیسی آزار سوزن میکشم
میکشد سر از گریبان زانچه داغی میکشم

کوه آهن پیشتر زین رم سنگ چخماق بود
این زمان از سایه خود کوه آهن میکشم

دانه در زیر زمین ایمن ز تیغ برق نیست
در خط کاهی که من چون خوشه گردن میکشم

تا چو موسی نور وحدت سرمه در چشمم کشید
از عصای خویش نار از نخل ایمن میکشم

گوشه گیری چشم آسیب بد بسیار دارد در کمین
میل آهی هر نفس در چشم روزن میکشم

تنگ شد جای نفس بر من ز چشم تنگ خلق
رشته خود را برون زین چشم سوزن میکشم

کشتی از بی لنگری بیهوده در زیر بار
از سبکسنگی گرانی چون فلاخن میکشم

در گلستانی که یک نخل خزان دیده است خضر
از رعونت زین زمین چون سرو دامن میکشم

هر که را آیینه پر نکهت میداند که من
از دل روشن چنین زین فیروزه گلشن

در ته سینه چو بیشه تیر بی‌پیازم سپر
دانه چون مور اگر کاهی ز خرمن میکشم

جذبه دیوانه صائب قرار داده است عشق
سنگ را بیرون ز آغوش فلاخن میکشم

ما عبث تخم امل در دار دنیا کاشتیم
دانه خود در زمین شوره بیجا کاشتیم

بود جای گوهر عبرت زمین پاک چشم
ما ز کوته مشربی تخم تماشا کاشتیم

هر کسی تخمی به خاک افشانده ما دیوانگان
دانه زنجیر در دامان صحرا کاشتیم

چو من بیکسی را ز تیر قیامت نکردیم | ما که سرتاسر درو دیدیم آنچه اینجا کاشتیم

در زمین دل که جای درد و داغ عشق بود | ما ز نقص طینتی تخم تمنا کاشتیم

ربطه با جاهل آن کنج دهن امروز نیست | تخم مهر او بدل کشتیم از سویدا

رزق ما یعنی صلاح از مزرع سبز فلک | گر همه یکدانه بود از بهر فردا کاشتیم

آه افسوس و ندامت بود بی خوشه اش | غیر تخم اشک هرگز [illegible]

دو عالم شد زیادان تو سیما فراموشم | [illegible] که میکرد دید شد یکی فراموشم

چه قابل میکشتم در بزم عالم اگر میشد | غم امروز چون اندیشه فردا فراموشم

سپند او شدم تا از خودی آن بزم آرایم | چه دانستم شود برخاستن از جا فراموشم

ز عین مکذره تا در سنگ باشد چشم رباط | نخواهد شد هوای عالم بالا فراموشم

نه از منزل نه از ره نه ز همراهان خبر دارم | هم آن کورم که رهبر کرده در صحرا فراموشم

باستغنا توان خون در جگر کردن تو گویا را | ولی از دیدنش میکرد استغنا فراموشم

مرا این سرفرازی در میان دور گردان بس | که گردان سنگدل از دوستان تنها فراموشم

بایکی میتوان شستن ز خاکم دعوی خونرا | پس از کشتن مکن ای شمع بی پروا

نیم فردانه صیاد آبی طاقونش را | که در خاک فراموشان کند دنیا فراموشم

قسم بر کوثر که از شراب گندم | ز باده شفقی همچو آفتاب گذشتم

شراب عمر روان کباب عمر گذشته — هم از کباب بریدم هم از شراب گذشتم

ز هر چه داشت رگ تلخی امید بریدم — چه جای باده گلگون که از گلاب گذشتم

بجز شرم و حیا میپرید چشم حبابش — هزار شکر کزین خون چو حباب گذشتم

امید هست که در حشر زرد روی نگردم — چو در موسم گل صاف از شراب

سعی کن در عوض سی پاره ماه صیام — گر فلک از بهر تعظیمش فرود آید کلام

آدمی ممتاز شد از سایر حیوان بصوم — نامه انسانیت مهر خدائی شد تمام

چهره روزه دهان گر چند روزی بسته شد — باز شد چندین در از رحمت بروی خاص و عام

خال روی چنیان گر مشک و عنبر — از شب قدر است خال چهره ماه صیام

نیست در سالی دو عید از فرق وا از خندگی — عید شد هر ذره‌ای از شب این ماه تمام

لذت افطار در دنبال باشد روزه را — صبح اگر بندد در ایزد گشاید وقت شام

روزه سازد پاک صاف سینها را از هوس — ز آتشش مستان میسوزد دماغ خام

شکوه حسن را از دور باش ناز میدانم — عیار عشق را از لرزش آواز میدانم

نمیگردد صدف از دیدن گوهر حجاب من — تماشا نغمه را از پرده‌های ساز میدانم

از آن بر صحبت از موینا شد گوارا تر — که بال دوری را شهپر پرواز میدانم

نسازد دلکش ترانی کلیم از طور نومیدم — نمک پرورده عشقم زبان ناز میدانم

تعجب عاشقی چون شمع از آن سرگرم | گر لب وا کردن خود در روشان گه زمیدانم
غزان کلک ز جان بیرم نگشتان عالم را | که ماه عید خود را چنگل شهباز میدانم
در مینا نمر صهبا چنان خود را سبک کردم | که رنگ چهره گل را گران برو زمیدانم

بهر کرد در دو دمی میرسد خوشحال میگردم | گر از تشنگی سیراب چون تبخال میگردم
ز وحشت سایه را چون فتنه خود دور میسازد | غزال شوخ چشمی را که من دنبال میگردم
سنگ ادهم پی صحاب کهف از شیر مردان شد | ندارم گرچه جا گرد اطفال میگردم
زکوه در دشکر نتوانم گشت دریا را | چو سیر دان نظاهر گرچه فارغ بال میگردم
چو نقش پا گزیدم کنار رنج شوم ایمن | ندانستم زهمواری تفرقه با پامال گردم
چرا پهلو ده کردم کرد خرمن تماشا را | چو مرد قانع نگر دارد نه چیز غربال
چه یارم تواند کرد صهبا آتش دوزخ | چو مرد آب از حجاب زشتی اعمال

ما چو موج خوش عنان در بحر و بر افتاده ایم | تا نسلیم آتش در دلی در جنگ در افتاده ایم
بحر شو از ما گر دستیمی فرشاند | قطره ایم در خشکی که بر افتاده ایم
دل بری بر خاسته آزاده ما بارت | ما ز معنی بر سر آواز در افتاده ایم
نفس زان کو هر شعور زعجز در دل کند | از گران قیدی حجاب نمرود از نظر افتاده ایم
میشود چون سبزه خشک بار و مند آرت | گر نظر هر چند روزی ثمر افتاده ایم

برگ کاه از جسم ما موفت انجذاب است | ما که در بند نیستان چون شکر افتاده‌ایم
رشته جان در تن ما موی آتش دیده است | تا به فکر پیچ و تاب آن کمر افتاده‌ایم
این جواب آن غزل صائب که انشا کرد فیض | دوستان بهر چه دور از یکدگر افتاده

ما در این وحشت سرا آتش عنان افتاده‌ایم | عکس خورشیدیم در آب روان افتاده‌ایم
ناامید از جذبه خورشید تابان نیستیم | گرچه چون پرتو به خاک از آسمان افتاده‌ایم
تا نظر وا کرده از یکدگر پاشیده‌ایم | پیش پای ماه چون فرش کتان افتاده‌ایم
رفته است از دست ما سر رشته عنان اختیار | در رکاب باد چون برگ خزان افتاده
نه سرانجام اقامت نه امید بازگشت | مرغ بی بال و پریم از آشیان افتاده‌ایم
از زمین گیران بود چون سبزه خوابیده خضر | در بیابانی که ما سرگشتگان افتاده‌ایم
در خطرگاهی که با سنگ است هم پرواز کوه | ما گرانجانان به فکر خانمان افتاده‌ایم
بر نمی‌دارد عمارت این زمین شوره‌زار | ما عبث در فکر تعمیر جهان افتاده‌ایم
سخت جانی بر دل ما کار مشکل کرده است | همچو پیکان در طلسم استخوان افتاده‌ایم
دل کجا دزد ره مردان و ما تن پروران | در تنور آتشین از فکر نان افتاده‌ایم
از کشاکش همچو گوهر چون موج فارغ نیستیم | گرچه در آغوش بحر بیکران افتاده‌ایم
می‌شود آسوده از شور و نمکدان گر سوخته است | ما ز دوزخ در بهشت جاودان افتاده
سر نوشت دور پا زن پرگار گردون برتر است | گر به ظاهر همچو مرکز در میان افتاده‌ایم

میکند خوش شمر در دیده بان خواب صبح
از بر و مندی چشم غبان افتاده‌ایم

چهره اش عشره حلالان نامه واکرده است
گرچه ما در عرض مطلب بی‌زبان افتاده‌ایم

بجروی دیرش ما نفرست صاف هیچو تیر
از چه دایم در کشاکش چون کمان افتاده‌ایم

ترم چون حباب از هوایی که دارم
که میریزد از هم بنایی که دارم

امیدم به پیوست دست و پا نیست ورنه
چکار آید از دست و پایی

بخورشید خواهد چو شبنم رساندن
دل است ده از ندیده جایی که

نمانم بجا هیچ افتاده را
بمنزل برم نقش پایی که دارم

بود استخوان روزیم گر چو هما
به دولت رساند هوایی که دارم

سپیدست گرچه جهد بجانایی
درین انجمن آشنایی که

سخن میشود دلنشین زود صائب
اگر دل دهد دلربایی که دارم

میشود پرشور هر وادی که مجنونش منم
وقت آن ملکی خوش که در صحرا و هامونش منم

از دم تیغ غیرت پشت تیغ آزارتر
هر که میگردد از غم روی ممنونش منم

میشود چون غنچه کار دل بخون خوردن تمام
نیست هر کس تشنه خون تشنه خونش منم

هر که گرداد از غم دریا شد بچاره را
آسمان سر رشته تکوین مضمونش منم

عشق خونش دارد و هم بهر فریب دیگران
پیش ساده لوحان نعل وارونش منم

تازه حرفی رسد صائب بیان عشرت سرا | گر لطف هر ذره از بزم هما نوشش منم

شهرهٔ عشقم چو مجنون در بیابان نیستم | اخگر دل زنده ام محتاج دامان نیستم

قطرهٔ خود در رگ و ریشه میکنم گهر | چون صدف در انتظار ابر نیسان نیستم

شبنم خود را بهمت میبرم بر آسمان | در کمین خنده به خورشید تابان نیستم

بوی یوسف میکشم از چشم چون دستار خود | چشم بر راه صبا چون پیر کنعان نیستم

خویش را فربه نسازم ز خوان دیگران | چون مه نو کاسه لیس مهر تابان نیستم

گرچه خار رهگذارم هستم کوتاه دست | هر زمان با دامنی دست و گریبان نیستم

بر سر میدان حبابا زان بهیچ جولان خوش | در قفس چون شیر بیدل از نیستان نیستم

گرد دام خاکساری جمع اوج اعتبار | خار دیوارم و بال هیچ دامان نیستم

نیست جز بوی گل از رنگ جا بر هم نفس | در گلستانم ولیکن در گلستان نیستم

دار شوند اصحاب جرأت منصور شد | آتشم از چوب دار ان روی گردان نیستم

نان عرضخشه است چون خورشید هر جا میروم | در تنور آتشین زاده شده نان

میبرم از کنج عزلت لذت فتح دهان | از خلا و تخانه وحدت گریزان

گوش تا گوش زمین از گفتگوی عزت پر است | در سخن صائب چو طوطی شکر میدان

بخواب دارم ز لعب تحجاب گرفتم | عنان دولت بیدار را بخواب گرفتم

بچشم بندی شرم و حجاب عشق نیازم / گرفتم اینکه بر رخ نقاب گرفتم

بعمد چگونه رسد پیچ و تاب موی در آتش / که غیر زموی میان مشق پیچ و تاب گرفتم

ز گریه عاقبت کار گل فتاد بچشم / ز گل گلاب کشیدم گل از گلاب گرفتم

به نقص چشمه حیوان رسید دست امیدم / اگر ز صدق طلب دامن سراب گرفتم

نشد چو تیر خطا آفرین نصیب غزالم / ز نافه گرچه زمین را بمشک ناب گرفتم

ز روی فیض در امید هر که بست زدم / فیض از گشایش توفیق فتح باب گرفتم

بنای بی‌غم ره و انبساط ندارد / فتاد پیش ز غم هر گرا نخواب گرفتم

هزار غوطه زدم چون صدف به بحر خجالت / چکید و قطره که صاحب انجاب گرفتم

نه از جام دگر هر دم در میخانه گرم / که چون خورشید تابان فیض یک پیمانه گرم

چو یک آتش چو داغ لاله میسوزم در این گلشن / نه هر شمع تواند کرد چون پروانه

شود از سنگ باران ملامت تر دماغ من / ازین رطل گران چون هر دم دیوانه

ز آبادی شود وحشت فزون خانهای وحشی را / از آن سوخته در تعمیر آن ویرانه

مرا دلگرمی صیاد دارد در قفس صیاد / نه آن مرغم که سازد حرص آب و دانه

ستاره سوخته آتشین عذارانم / چو داغ لاله سیه روز نوبهارانم

چمن چو چشم تر شبنمی ندارد باغ / ز دست هم بربایند گلعذارانم

ز دشت خار و خس و سنگ بر نمی آید
مگر سحاب برد سیل نوبهارانم

مرا به حلقه اطفال رهنما گردید
که شیشه بارم و مشتاق سنگ بارانم

ربوده است ز جیب آسیا رخنه به بحر
عنان گسسته تر از رشته‌های بارانم

هزار مرحله دارم بآن رمیده غزال
اگرچه قافله سالار بیقرارانم

بشوی دست ز تعمیر من که چون مجنون
خراب کرده جولان نی سوارانم

همانکه داده عنانم بغمگسار خواهد شد
اگر عنانم بگذارند غمگسارانم

بگرد من نرسد سیل خوش عنان صبا
که خوگرفته آتشین عذارانم

آب زندگی با دیده تر ساختیم
با دل روشن بظلمت چون سکندر ساختیم

تشنگی میشد زیاد از آب تلخ و شور بحر
در صدف با قطره آبی چو گوهر ساختیم

فارغیم از منع رضوان و بهشت جاودان
تا که آب تلخ را از خویش کوثر ساختیم

حرص شکر زندگی چون مور بر ما تلخ داشت
از قناعت خاک را قند مکرر ساختیم

تا رسد بر روی ما هر در که آمد غنچه داشت
تا ز نیم درهای صحبت صل سکندر ساختیم

غوطها خوردیم چون خورشید در خون شفق
تا دل چون سنگ خود یاقوت احمر ساختیم

میزند بر سینه سنگ از شوق ما آب نبات
تا نهال خویش را چون سدره بی بر ساختیم

همچو مردان غوطها در آب و در آتش زدیم
تا ز تیغ توبه تیغ خود بگوهر ساختیم

بر نمی آریم سر از خجلت چون صدف
آب رو را گرچه با گوهر برابر ساختیم

فکر آزادی گرفتاری بدام تازه است / ما که خود را در قفس بال و پر ساختیم
پنبه جستی از سر مینا است حلاج شد / ما ز مینای خود چون قدح تر ساختیم
گوشه گمنامی گردیم بی اختیار / خویش را الهی ز چشم شور اخگر ساختیم

چشم خونبار مرا کی میکند افسانه گرم / گر شراب شمع گردد دیده پیمانه گرم
برگ عیش ما بود چون لاله داغ آرزو / میتوان کردن سر ما را بیک پیمانه گرم
ریزش ابر آورد در خنده با زاهد چو برق / صحبت ما میشود از گریه مستانه گرم
در دل ما غنچه پیکان او گل شکفت / شاد گردد میهمان شد چو صاحب خانه گرم
در بساط دل مرا از یک زبان آید / کند در سیل گران بنگین از نیر و زاری گرم
نیست جای خواب آسایش کند در گاه جهان / تا بکی سازی بپهلو بستر بیگانه گرم
روزی دیوانه می آید برقص از سنگ / هست تا در کوچه ها سنگ طفلانه گرم

ما هوس خود بباده گلزار داده ایم / گردن چو شیشه زخط ایاغ نهاده ایم
بر روی دست باد فراوان سیر ما / چون موج تا عنان بکف بحر داده ایم
یکعمر همچو غنچه درین بوستان سرا / خون خورده ایم تا گره دل گشاده ایم
از زندگیست یک دو نفس در بساط ما / چون صبح ما ز روز ازل بر زاده ایم
بر هیچ خاطری ننشسته است گرد ما / افتاده نیست خاک اگر ما فتاده ایم

چون طفل نی‌سوار به میدان اختیار - در چشم خود سوار ولیکن پیاده‌ایم

چون سبزه پا شکسته این باغ نیستیم - آزادگی چو سرو به یک پا ستاده‌ایم

گوهر نمی‌شود ز سحاب از فساد کم - سهل است اگر ز خاک بدوری فتاده‌ایم

صائب بود از آن لب میگون خمار ما - بیدرد در خیال که مخمور باده‌ایم

ما چو سرو از راستی دامن به بار افشانده‌ایم - آستین چون شاخ گل بر نوبهار افشانده‌ایم

همچنان باریم بر دلها چو نخل بی‌ثمر - گرچه از هر کس که سنگی خورده بار افشانده‌ایم

در زمین قابل و ناقابل از دریا دلی - تخم مهر همچو ابر نوبهار افشانده‌ایم

حاصل ما از سخن جز دود آهی بیش نیست - در زمین کاغذین تخم شرر افشانده‌ایم

شهپر دریا رسیدن نیست ما را همچو موج - مشت خاری پیش سیل نوبهار افشانده‌ایم

ساحل آماده گشته است هر آغوش موج - گر غبار از دل به آب چشم بکنار افشانده‌ایم

نیست غیر از گریه چون سیلاب ما را بهره‌ای - گرد راه از خویشتن در آغوش یار

نیستیم از جلوه باران رحمت ناامید - تخم خشکی در زمین انتظار افشانده‌ایم

اشک ما را نیست جز دامان خود سرمنزلی - تخم خود از بی‌زمینی در کنار افشانده

سرفرازان جهان در پیش ما سر می‌نهند - تا چو نخل دار از خود برگ و بار

تا شد آزاد از دل صائب گشاد کار ما - تخم خود در سنگ ما چون شرر افشانده‌ایم

با هر که روی حرف بجز یار داشتم — آیینه پیش صورت دیوار داشتم

چون سرو برگ برگ برآزاده بار نو — از بار اگر چه جان سبکبار داشتم

منظور بود گوهری از غیب رد نکرد — چشم عنایتی اگر از یار داشتم

هرگز بخواب دیده عاشق ندیده است — نازی که من بدولت بیدار داشتم

از عیب پاک ساخت دل پاک من مرا — ورنه هزار آینه در کار داشتم

زلف شکسته داشت سری با شکستگان — ورنه دل شکسته چه در کار داشتم

صائب بحرف تلخ مرا یاد هم نکرد — امید بیش ازین ز لب یار داشتم

از شرم عشق بود مرا در نقاب چشم — شد زان رخ گشاده مرا در حجاب چشم

سوزد بهر کجا که فتد اشک گرم من — دارد ز بس بدیدن رویت شتاب چشم

ترک حیات منت بخاطر مرا گران — ترسم شود ز مرگ بیاموز خواب

پایم بلند شد بزمین از شکفتگی — مالیده ام بپای تو چون تار کار چشم

از بحر چون حباب تهی کاسه است حرص — قانع دهر خواهد آب از سراب چشم

باغ و بهار عشق جگرهای سوخته است — آتش همیشه آب دهد از کباب چشم

فریاد کز نظاره خورشید طلعتان — خواهد رساند خانه دل را بآب چشم

هر کس که آب رو طلبد صائب از سخن — دارد ز حرص از گل کاغذ گلاب چشم

تخمی نه درین مزرعه جز تاک نکشتیم — یک رشته درین عقده خرابه برشتیم

با کرم وی چون جرس از ناله شکیبیم — یک خفته درین بادیه بر جای نهشتیم

هرچند زبی بال و پری خانه نشینیم — چون آهوی وحشت زده در دام نشستیم

نقصان نکند هیچ کس از جود و سخاوت — در خوشه رسیدیم گر از دانه گذشتیم

از روبه نسیم و زر خالص نرسد نقص — با با چکنند دوزخ اگر پاک سرشتیم

در شوق جنون گرچه سر آمد همه عمر — سطری که توان داد به دستی ننوشتیم

این آن غزل سعدی شیراز که فرمود — حسرت نتوان خورد از این خار که کشتیم

در بهاران دل دیوانه نگیرد آرام — تا به جوش گرم شود دانه نگیرد آرام

مگر از دایره عاقل شوانند گردید — شمع استاده که پروانه نگیرد آرام

تن زن ای ناصح پرگو که دل بازیگوش — چه عجب کاین طفل دیوانه نگیرد آرام

هر که از حلقه ارباب ریا گم جست — هیچ جا بادیه پیمانه نگیرد آرام

جسم در دام و جان بهده اگرچه ا… — سیل در گوشه ویرانه نگیرد آرام

سیل را منزل آرام بجز دریا نیست — عشق در کعبه و بتخانه نگیرد آرام

حسن آزاینه تا رگ رزد صاف… — عشق در خاطر فرزانه نگیرد آرام

ز عشق نه ز مطرب ترانه میطلبم — ز گریه چو طفلان بهانه میطلبم

شدست سنگ نشان دل ز بی پر و بالی
ز راه سوختگان تازیانه میطلبیم

سیاه کاسه فتادست چشمهٔ حیوان
ز عشق زندگی جاودانه میطلبیم

ربوده است ز ما شوق خاک کوی قرار
اگر چو موج ز دریا کرانه میطلبیم

ز ریگ روغن بادام چشم میدارم
مروت از دل اهل زمانه میطلبیم

دهان تیشهٔ فرهاد شد بخون شیرین
هنوز رزق دو از نیم کاخانه میطلبیم

گهر که بر دل بیسمی نمیرسد ایجا
گهر ز محیط محبت کرانه میطلبیم

نمیرسد بهدف تیر کج بهیچ زبان
همان رسا ده ز دلهای شانه میطلبیم

نصیب خانه خرابان نمیشود صائب
گشایشی که گهر از کنج خانه میطلبیم

از حبس سینه رست نگه دیده نوایم
از سر شب بیشتر شد آواز درایم

خون از جگر آهن و فولاد کشاید
چون ریزهٔ الماس خراشیده صدایم

هر سبزه خوابیده که در باغ جهان بود
از خواب گران جست ز تکلیف رسایم

دوری ز خرابات نه از کاهلی ماست
از سستی گرو بادهٔ زنجیر ندردایم

چون سرو که گشتیم ز شهر تا شوم آزاد
صد سلسله از رگ نهادند بپایم

در فکر گشاد دل من بسکه فرو رفت
افزود بدل عقده از عقده گشایم

صائب ز سر خود به بال کشیدن
عمریست که در سایهٔ اقبال همایم

هست چون صبح عالم دل بی کینه‌ام   میتوان رو دید از روشندلی در سینه‌ام
از می روشن سبوی آب حیوان میشود   نیست جز خط غباری از شراب آیینه‌ام
گر زنم مهر خموشی بر لب خود میشود   کشتی دریای از آب گهر گنجینه‌ام
داشت چون طوطی نهان در رنگ خود منزل مرا   تا نظر بستم ز خود بی‌زنگ شد آیینه‌ام
فقر برهم از جبینی چون گدایان نیست سینه   رقعه حاجت ندارد خرقه پشمینه‌ام
چه غم گر موج دریا دست یغمایی شود   صایب از گوهر نمیگردد تهی گنجینه‌ام

من نه آن نقشم که هر ساعت نگینی خوش کنم   چون نسیم خوش نشین هر دم زمینی خوش کنم
چون سویدا از جهان با گوشه دل قانعم   نیستم نخلی که هر ساعت زمینی
میزند خون عشق از شوق جبین خوش نشاط   میشود از نامداران چون نگینی خوشترم
هر کمان سست نبود در خور بازو مرا   میکشم ناز بتان تا نازنینی خوشترم
نیست چون آب گهر نقل مکان از طالعم   قطره باران نیم هر دم زمینی
حسن شهری مغز سودا را نمی‌آرد بجوش   میروم تا لیلی صحرانشینی خوشترم
آه گر پیچ صفاهانیست در خرجم مرا   آنقدر حاصل که وقت خوشه‌چینی
زخم تیغ او کجا صایب نصیب من شود   خاطر خود از شکست آستینی خوشترم

تر از خواندن مکتوب سخن میدانم   جواب نامه ناخوانده‌ام جبهت میدانم

نیم از دورباشش خار و منع غیبان ایمن (در پایم) — که با خونین دلان آن غنچه پیکر تنگ است میدانم

به نعل واژگون شوخان مرا گمراه کرد این — تغافل التفات و آشتی جنگ است

ز امید بوسه هر دم دستگاه تازه می چینند — ز خط هر چند وقت آن دهان تنگ است

برنگ تازه در هر دم نالیدن بلبل — ز رنگ آمیزی آن حسن نیرنگ است

از آن چون غنچه خشم میسازم گریبان پاره از شادی — که خونم رزق آن لبهای گلرنگ است

حباب رشک کودکان بهلوی سازم — گشاد کار غنچه شیشه از سنگ است

نه چشم سیه از تهی دستی در زمین گدا میزنم — که بر هیچ صلی میزنم و پا میزنم

ز بیخوابی مرا چون چشم انجم نیست پروای — ز بیم چشم مریدیده سیه پا میزنم

در دولتسرای آشتی مر آورد دشت — ز بیم جان چون منصور زیر دار میزنم

بچشم ناشناسان کو هر سیماب می آید — ز بس بر خویشتن از سردی بازار

اگرچه چون شرار از سنگ دارم مهر خاموشی — ز بیطرفی همان بر خنده اسرار

ز زخم دل سر بر خود خوشه در خشکی نمیزد — نخواهد که عمر زین چرخ کج فتار

کند بیتاب اندک پیچ و تابی ز شوخی جای نو — بران موی میان از چشم زنار میزنم

ندارد درد سیه تان بخیه بستیم در مانی — زند بر طبیبان کی دل بیمار میزنم

بزنجیر تعلق گرچه محکم بسته ام دل را — نسیم کرد و بر طره دلدار میزنم

نگردد در نظر با تیغ چو من را سبک سازد — نه از دلبستگی بر چیده و دستار میزنم

ز رشک کودکان خود ز دنبال یار او
لعبتی شوم که جز رنج خلق همواره بیزارم

نه از بیم چراغ این عشوه افشاند دست بر اعضا
تاب روی خود چون شمع بر سرش

ز بس کاری نه مرد آخرت نه مرد دنیایم
بهر جانب که مایل گردد ایم دیوار

بصد زنجیر اگر بندند اعضای مرا صیاد
چو آب از دیدن آتش نه خوش فرار

نشد سروی در این بستان که یکبار از هم دوشم
ز آتش طبعی روشن نشد خراب آغوشم

سراپا گرچه در آغوش سازی عمر و چون گل
نشد یکبار در بر آمد آتش در قبا پوشم

سراپایم چو ساغر میکند هر خمیازه میگردد
چو میگیرد دو نخ طرب یاد آن لبهای میگونم

بهر فنها نه شوان همچو طفلان شبنم حیرت
که قدر روی وقت دان گرده آن صبح گوشم

نه زان سان شعله ور شد آتش پنهانیم از دل
که لعل امد ار او تواند کرد خاموشم

نباشد بیوفایی شیوه من چون هوسناکان
که در دوران خط از بندگان حلقه در گوشم

لب جان پرورت بر حرف ایشان حق نمک دارد
که در روز سیاه خط شود از دل فراموشم

اگر چه میتوانم زیر بار عالمی رفتن
گرانی میکند دست نوازش بر سر دوشم

چه خواهد کرد صیاد [illegible] نگشاید فکن
که خم زلف [illegible] داشت [illegible]

از سبکروحی بوی گل گرانی میکشم
از پری زاد از سنگ از شیشه جای میکشم

چون نگردد استخوان در پیکر عشق تو تیار
سالها شد کز گرانجانان گرانی میکشم

از غم دنیا و عقبی گرچه فارغ نیم
چون تر از وا ز دو کس دایم گرانی میکشم

آن سبکروحم درین وادی که چون موج سراب
کلفت روی زمین از خوش عنانی میکشم

دست و پا گم میکنم زان سر که نیلوفری
هر که عهدی شد بلای آسمانی میکشم

خط مرا چون آن لب جانبخش می بخشد حیات
از سیاهی ناز آب زندگانی میکشم

میکشد شستم چو شیر از مژه از کنعان سینه چشم
ناز یوسف این زمان از کاروانی میکشم

میکشم گرد جوانی آه افسوس از جگر
سیل چشمم زخم بر روی سیاه جوانی میکشم

حسن کندم گر اگر صایب نباشد در نظر
رخت بیرون از بهشت جاودانی

از روی نرم بستر نشتر خار میکشم
چون گل ز حسن خلق خود آزار میکشم

آزرده ام ز سرو برگ لباس نیست
از مغز خود گرانی دستار میکشم

هر چند شمع راهروانم چو آفتاب
از احتیاط دست بدیوار میکشم

آیینه پاک کرده ام از زنگ قیل و قال
از طوطیان گرانی زنگار میکشم

نازی که داشتم به پدر چون عزیز مصر
در غربت این زمان ز خریدار میکشم

مژگان صفت بدیده خود جای میدهم
از پای هر که در ره او خار میکشم

از بس احتیاط قدم مینهم بجای
دست نوازشی بسر خار میکشم

بی پرده تر چو بوی گل از برگ میشود
هر چند پرده بر رخ اسرار میکشم

صایب به هیچ دل نبود دیدنم گران
بار کسی نمیشوم و بار میکشم

نه رنگ و بو در این گلشن نه برگ و بار می‌خواهم
سر آزادی چو سرو از زمین گلزار می‌خواهم

سپند چشم قیب یوسف رنگین بدارد از جوانان
من انصاف از خریداران در این بازار می‌خواهم

بقدر سنگ کم بانگ نشاط از شیشه می‌خیزد
دل دیوانه را در کوچه و بازار می‌خواهم

ز چشم بد بعینه دلم چون سپند می‌لرزد
نه از تن پرو پیراهن و دستار می‌خواهم

نمی‌سازم به سنگ کم سبک میزان همت را
مراد هر دو عالم را ز روی چپ می‌خواهم

نمی‌گیرد بخود شیرازه اوراق وجودم
عبث که رشته تسبیح و گه زنار می‌خواهم

مگر کار مرا سیم صورتی پیدا شود صائب
دمی از تیشه فرهاد شیرین کار می‌خواهم

گر شوی با خبر از سوز دل بیتابم
دم آبی نخوری تا نکنی سیرابم

محرمی نیست در آفاق بجز دود من
چین دریایم و سررشته تر از گردابم

خامشی در دم از مردم کج بحث امن
نیست چون ماهی لب بسته غم قلابم

بسکه آلوده عصیان شده ام می‌ترسم
که در آن روز زمین گیر شود سیلابم

نبض من چون رگ سنگ است ز جستن ایمن
بسکه سنگین شده از سایه غفلت خوابم

شور من چون نمک بر همه دلها دارد
نیست ممکن که فراموش کنند احبابم

برگ عیش است مرا باعث غفلت صائب
همچو نرگس بود ایام بهاران خوابم

شود بار دلم از ناله گر از دل بار بردارم
نهد پا بر سرم از راه هر کس خار بردارم

نماید چهره گیتی بچشم و در همیشه کم
ز لوح ساده بازی طوطی زنگار بردارم

ز بی برگی شکر خوابی که در چاک قفس دارم
چه پروا دست از دولت بیدار

نمیخواهد میانجی جنگهای زرگری و تر
نزاع از کفر و دین و سبحه و زنار بردارم

صدف آب گهر را مانع از قیمت در دنیا
شوم در وصل مشتاق از این دیوار

چو مینای پر از می شیشها دارم بزیر سر
شود پر شور عالم چون سر دستار

اگر از شکوه خاموشم نه خرسندیست میخواهم
که در دیوان محشر مهر از لب طومار

نمردانم ورق را در نظر بازی ز شبنم
که چون خورشید چشم دیده از گلزار

لب از فریاد و از خاموشی هر کار زورها
اگر فرصت دهد غیرت که دست از کار

گذارند آستین بر چشم خود سنگین دلان صائب
اگر من آستین از دیده خونبار بردارم

گرچه از شوق جنون خواب پریشان شده ام
خط آزادی اطفال دبستان شده ام

خودفروشیست گرانی دل آزاده من
راضی از جوش خریدار بزندان شده ام

منت ابر بهارست گران بر سر خاک
تا درین بادیه از آبله پایان شده ام

مشق نظاره روی تو مرا منظورست
اگر از حلقه خورشید پرستان شده ام

قطره در چشم ترم غنچه مرجان شده است
تا نظرباز بآن سیب زنخدان شده ام

بی تامل دل سنگین تو میگردد آب
گر بدانی چه قدر تشنه باران شده ام

میکنم در همه دم وصل محرومی د
خشک در کار خویش غنچه مرجان

به زبان آمده صائب در و دیوار ز شعر
تا سخنگوی و سخن‌ساز و سخندان شده‌ام

گر در اقلیم رضا کاشانه می‌داشتم
در بهشت نقد جا خانه می‌داشتم

گر دو پیمانه بخور این خاکدان دلگیر نیست
می‌شدم آواره گر بتخانه می‌داشتم

پیر ناکامی مراد از دامن این چنین
می‌شدم کافر اگر بتخانه می‌داشتم

باعث آزادی چندین دبستان طفل شد
کاش من هم طالع دیوانه می‌داشتم

نامهٔ اعمال را زین بیشتر می‌کردم سیاه
گر امید گریهٔ مستانه می‌داشتم

گرد ویرانی نمی‌گردید از جای بلند
در حضور سیل اگر ویرانه می‌داشتم

از زوال غم نمی‌شد خانهٔ بی‌دل چراغ
گر تقید در دو عالم کاشانه می‌داشتم

آنچه از خون جگر در کاسهٔ غم کرد چرخ
جمع اگر مینا شکستم میخانه می‌داشتم

می‌توانستم گره صائب به بال برق زد
گر به کشت خود امید دانه می‌داشتم

چون شمع چند هر زبان گفتگو کنم
روشن‌دلی کجاست که جان گفتگو کنم

صحبت خبر مرده دلم را سیاه کرد
تا چند با سیاه‌دلان گفتگو کنم

روشن‌دلی نمانده در این باغ و بوستان
با خود مگر چو آب روان گفتگو کنم

خیزد ز شیشه‌خانهٔ دل بانگ الامان
هر جا به سنگ‌بسته‌زبان گفتگو کنم

لوح سیاه کرده پذیرای نقش نیست
چون خامه با سیاه‌دلان گفتگو کنم

با تیغ او که از رگ جانهاست جوهرش
چون غنچه برای خنده دهان گفتگو کنم

صائب ز پیچ و تاب گره میشود سخن
گاهی گران دهان و میان گفتگو کنم

سوخته جانم غم و سینه ندارم
داغ دل لاله ام قبیله ندارم

همت مغرور بلند فتاده است
سنگ توقع از هم قیمت پیمانه

همت ذاتی وسیله میکند انگیز
چون دگران غم اگر وسیله ندارم

هیچ گره از گره گشاده نگردد
برگ توقع ز کرم سینه ندارم

دیده و سیر از جهان چشمه عمر
صائب اگر در نظر چشمینه ندارم

زخون ناز است آن سیمبر چنان خدا دارم
که یاد سر کند دستی که با او در کمر دارم

چو خواهد گشت آخر پستیش لوح مزار من
چه حاصل زینکه چون فرهاد دستی در هنر

ز دست کوته من هیچ خدمت بر نمی آید
مگر دستی به آمین دعا از دور بردارم

تو تا رفتی ز پیش چشم از دل محو میگردد
اگر صد نسخه از روی تو چون آیینه بردارم

نظر بر داشت شبنم در هوای آفتاب از گل
بامیدی که من از عارض او چشم بردارم

دل از مهر خموشی بر نمیدارد زبان من
وگرنه تیغها پوشیده در زیر سپر دارم

جهانی میدهند از دیدن عارض چشم خود
اگر چه قطره آبی ز قسمت چون گهر دارم

نمیبایم ز حجاب یار چون طاوس بال خود
که من از عیب خود بیش از هنر صائب نظر دارم

از زلف او چگونه دل ناتوان کشم / در دست دیگریست عنانم چسان کشم

هرگز شود ز تنگی دل در نظر مرا / خود را اگر به دایره لامکان کشم

واکن که گل نماند از ره بهشت / خاری به آشیان مگر از گلستان کشم

از رشته سخن نشود واشود گره / حرف از زبان او به چه تدبیر تان کشم

از بیم چشم چون گل رعنا درم چمن / بر روی نوبهار نقاب خزان کشم

چون موج در میان ز کنارم تهی محیط / هرچند خویش را به کنار از میان کشم

چون تیر کج مرا ز هدف دست کوته است / خمیازه زه زند و مگر چون کمان کشم

گل را به چه جلوه نکشم گر حجاب عشق / شرم آیدم که بوی گل از گلستان

صائب ز گل چو قسمت من نیست غیر خار / بیهوده ناز خشک چه از گلستان

با آنکه من ندارم کاری بکار مردم / دایم کشم کدورت از رهگذار مردم

دنبال خویش گرد خود را کسی که گم کرد / خود بپای و بگذر از انتظار مردم

از تست آب حیوان تیغ برهنه کرده / لب تر مساز زنهار از جویبار مردم

در چشم عیب جویان ظلمت سرشته قسمت / ز آیینه نیست پیدا آیینه در ره مردم

از سیر لاله و گل خاطر نمی‌گشاید / از مردمست صائب باغ و بهار مردم

چگونه درد خود از مردمان نهان دارم / که از شکستگی رنگ ترجمان دارم

نمانده است مرا در بساط جز آهی | هزار دشمن و یک تیر در کمان دارم

سراب رزق جگر تشنگان بادیه نیست | خجالتی که من از روی میهمان دارم

هر کس قطع امید از خدنگ او نکنم | هنوز صبح امیدی ز استخوان

گناهکار ندارد ز آیه رحمت | توقعی که من از خط دلستان دارم

سر نیاز مرا پایمال ناز مکن | که حق سجده بر آن خاک آستان دارم

درین بهار که دادم بدست غفلت عنان | هزار سلسله دیوانگی زیان دارم

اگر بداغ یوسف نمیرسد دستم | باین خوشم که سر راه کاروان دارم

شکفتگی طلبم صائب از دل پرشور | ز شوره زار تمنای زعفران دارم

برون نیامده از برگ بی ثمر شده‌ام | خبر نیافته از خویش بیخبر شده‌ام

بگرد کعبه مقصود اگر نگردیدم | باین خوشم که درین راه پی سپر

چو قطره گرچه فتادم ز چشم ابر بهار | سرم ببحر رسیده است تا گهر

اگر رسد بسرم بیخبر چه خواهم شد | که از رسیدن پیغام بیخبر شده‌ام

قناعت از گل این باغ کرده‌ام بگلاب | ز آفتاب تجلی بچشم تر شده‌ام

ز نارسایی پرواز گشته‌ام طاوس | ز بس فریفته نقش بال و پر شده‌ام

بود ز آهوی رم کرده نافه بسیار | ز چشم شوخ تو قانع بیک نظر

نبود ناله حزین بی اثر چنین صائب | ز هرزه نالی بسیار بی اثر شده‌ام

چو زلف یار دل دیوانهٔ خویشتم
ساقی و می و مطرب و میخانهٔ خویشتم

آن زنبورم که گرد دیده‌ام از خانه بدوش
هرجا که روم معتکف خانهٔ خویشتم

شد خونه کعبش زر گرد دور حجابم
در خواب ز شیرینی افسانهٔ خویشتم

هرچند که ره داده دو عالم بهم بتم
خجلت زده از گوهر یکدانهٔ خویشتم

بی داغ تو عضوی به تنم نیست چو طاوس
از بال و پر خویش پریخانهٔ خویشتم

یکذره دلم بی تو از اسلام نشد نرم
در کعبه همان کافر بتخانهٔ خویشتم

دیوار رفو از خضر کهنه و حشر سیلاب
ویران شدهٔ همت مردانهٔ خویشتم

آن زاهد خشکم که در ایام بهاران
در زیر گل از سبحهٔ صد دانهٔ خویشتم

صائب شده‌ام بسکه گرانبار علائق
پر فن نبرد بیخودی از خانهٔ خویشتم

ادب گذاشته بر روی یکدگر دستم
وگرنه همچو صدف نیست بی گهر دستم

تهی شود چو صبحم بار سیده رطل گران
ز بسکه ریشه دوانده است رشته در

جدا چو دست سبو از سرم نمیگردد
ز بس بشکر تو مانده است زیر سر دستم

کنون که شمع برآمده است از فانوس سرم
ز بال و پر کف خاکستریست در دستم

گره ز کار دو عالم گشودن آسانست
نمیرود ز پی این کار مختصر دستم

بقدر موی میانی فتاده‌ام صائب
عجب رگی ز سخن آمده است در دستم

از تلخ زبانان نشود پست خروشم | از صلح نتوان کرد بدشنام خموشم
نم در دل سختی نه خارم نگذارد | گر جلوه دهد تیغ نشود در بدن جوشم
چون سیل مرادست ز خود بسته جنبان | موقوف بطوفان نبود جوش و خروشم
چیزی نشود بر دل آزاده غم بار | جز دست نوازش که گرانست بدوشم
چندان نظر بازی دریاست حبابم | فانی شوم از بحر اگر چشم بپوشم
ریحان بهشت است مرا خواب پریشان | تا خط بناگوش ترا حلقه بگوشم
آب گهرم بسته یخ از سردی بازار | هرچند که یوسف بزر قلب فروشم
آیم ز الفت جامی صحبت که فزون بود | از دوری بدارم که ز تو چشم بپوشم

رو به صحرا که با این شور مجنون کنم | پای کوبان کوه را در دامن هامون کنم
از زر آورده بخود تنگی صهبای حسن | نیستم زان بیش که جام در خم چو افلاطون کنم
خشکی سودای من ابر بهار عاشقست | هر که زیر دامن صحرا کند مجنون کنم
هرکه میدانم سبکروحان گلم را ثقیل | یکجهان بد هضم را بر خود گوارا چون کنم
هرکه نتوانم برآوردن ز پا خار زرش | خار خار عشق او را چون ز دل بیرون کنم
از چه نازش رو ناز عاشقم چون قمریان | هرکه صاحب مستی توانم مصرع موزون کنم

تا دام را زدانه صیاد دیده‌ایم | در صلب سنگ جوهر فولاد دیده‌ایم

کفران نعمت است شکایت ز نیشتر — آنها که ما ز عالم ایجاد دیده ایم

خواهد فشاد داغ نفس بدست ما — این فال را ز شانه شمشاد دیده ایم

طفلان آشیانه ما راه برده اند — در بیضه ما شکنجه صیاد دیده ایم

بر حاصل حیات خود افسوس خورده ایم — هر خنده‌ای که در گذر باد دیده ایم

هرگز نبوده است بما نیز رشته حسن خط — ما سر بسر قلمرو ایجاد دیده ایم

صائب نمی‌توان لب ما را ز شکوه بست — ما بیدلان رعیت بیداد دیده ایم

ما بروی تیغ صبح ازل عالم کرده ایم — چشم شور خلق را بر خویشتن مرهم کرده ایم

مردمی دور است ازین شیرین دهانان زینهار — سنگ را سپاه چون فرها داده ایم

در کهن سال ایمان منسوب نفس سرکشیم — قامت خم را بدست دیو خاتم

چون نیاید بوی جوی آزاده دردآلود ما — ما بآب چشم سبز این نخل ماتم کرده ایم

تا در لغت بر روی آشنایان بسته ایم — جنت در بسته را بر خود جهنم

از گذشتن ناسزای خود دهان سر بسته ایم — گرچه اول کام ترک هر دو عالم

نیست چندان که گردد دیده چشم مور ازان — خوشه‌ای که خرمن دونان فراهم کرده ایم

از خزان صائب نبازد رنگ تا دامان حشر — گلستانی را که ما از فکر خرم کرده ایم

[illegible]

جمال یوسف از زمین تیره چاه کنعان دیدم — عبیر پیرهن از گرد کاروان دیدم

ربود خواب ترا در کنار من امشب
ز هر چه کرده دلم خواست آنچنان دیدم

خبر ز آینه آب شدم دست شستم از هستی
دگر چه بهره چو شبنم ز گلستان دیدم

دل گرفته چو غنچه ز باغ نگشاید
که در گشودن در روی باغبان دیدم

برابر است به پیش تمام روی زمین
که روی خویش بر آن خاک آستان

از آن گذشت که چشم زه عمر چو کمان
گره زد و همین گردی از آن دیدم

میانه وطن و غربت نهادیم
منم که داغ غریبی در آشیان دیدم

ز شست صاف نشد تیر راست راه روی
گشاد بیش که از خانه چو کمان

جواب آن غزل حاذق است این صائب
بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

سر چو دود از روزن چشم برآورده ام
شعله شوخم سر از مجمر برآورده ام

تیغ میالد زبان تیز گوهر خرامم
پیچ و تاب از قبضه جوهر برآورده ام

نیست چون خورشید در طالع مرا سوگند
ورنه از هر روزنی سر برآورده

دیگران از بخیه اگر گوهر برآورده اند
من دهان خشک و چشم تر برآورده

نیست رنگی از عشق آمد را او مرا
گرچه آب و رنگ از گوهر برآورده

غیرت بازی ندارم مدعا چون حباب
گاه گاهی گر ز دریا سر برآورده

حیرت سرشار دارد از وصالم بی نصیب
در دل دریا چو ماهی پر برآورده ام

در گشاد دل ز قید لعل و کاکل ...
نخل که صد ره ... از سر شد بر برآورده

از حجاب عشق در پیرهن درچه حلقه‌ام — با تو گر از یک گریبان سر برآورده‌ام
این جواب آن غزل صائب که میگوید ز موج — قطره از دست صدف گوهر برآورده‌ام

بیان خفته داریم حرف آشکار میگفتیم — ز آزادی سخن در حلقه زنجیر میگفتیم
هم آن روزی که برگ شادمانی داشتم چون گل — بهار خنده رو را غنچه تصویر میگفتیم
در آن فرصت که چشم عافیت بین داشت بینائی — گل عیب را ز خار دامنگیر میگفتیم
نشد فرصت در این عالم مرا یک شب بیداری — همان در خواب خواب دیده را تعبیر
هم آن روزی که در راه آوارگی ثابت قدم بودم — ز وحشت ناف آهو را دهان شیر
هنوزم از دهان چون صبح بوی شیر می‌آمد — که چون خورشید مطلعهای عالمگیر میگفتیم
غبارآلود می‌آمد سخن از لب مرا صائب — اگر گاهی به سهو افسانه تعبیر میگفتیم

مانه زآن بیخبرانیم که هشیار شویم — یا به بانگ جرس قافله بیدار شویم
مغز ما را سخنان عشق پریشان کرده است — که مقید به پریشانی دستار شویم
ما در آن صبح بنا گوش صبوحی زده‌ایم — در قیامت چه خیالست که هشیار
فتح بابی نشد آئینه ما را ز جلا — نیست بصورت اگر در ته زنگار
ما که از پشت ورق روی ورق میخوانیم — به که قانع به نقاب از رخ دلدار شویم
بحر و کان در نظر چشم ترست و دل تنگ — حشر او را که چه مایه خبر بیدار

سر ما در تهیه دار فنا افتاده است | ما نه آنیم که بر دوش کسی بار شویم
قفس گرد داست زمین گیر چو پرگار ما را | مگر از گردش آن چشم پرکار شویم
ما که قانع ز بهاریم بنظاره خشک | ادب آنست که خار سر دیوار شویم
میشود از نفس سوخته عالم تاریک | ما از شوق اگر قافله سالار شویم
تا کی صرف نفس غبار شود نقد حیات | صائب آن به که دگر بر سر کردار شویم

پریشان چند در وحشت سرای بی کسی گردم | دل از بند الم گردد و گر از بند دل گردم
تعمیر تن خانه دل هم بر نمی آید | کدامین رخنه را معمار از مشت گل گردم
نخواهد قطره از نامه اعمال هم ماندن | باین عنوان اگر از روسیاهی منفعل گردم
غم و کردن فرازی بر امید خونبها حاشا | گوارا نیستم بر تیغ اگر خونم بحل گردم
توان تا زیر پا شد خاک آسا و خوار ما زرا | چرا چون قسمت پای گرد سر و پا بگل گردم
عجب دارم که از درگاه عالم سو فرد | که از تردامنی در حلقه پاکان خجل گردم
فریب وعده او گر چه صائب بارها خوردم | همان خوش وقت از پیمان آن پیمان گسل گردم

ما چو صبح از راست گفتاری علم در عالمیم | محرم آئینه خورشید از پاس دمیم
از گران قدری در نیز دانگره گردیده ایم | ورنه چون آب گهر ما فارغ از پیشرفت کمیم
سر و آزادیم بر ما بی بر بهار غنیمت است | با کمال تنگ دستی تازه روی خرمیم

[illegible]

خواهد افتادن به فکر ما سلیمان زمان / گر به دست دیو نفس افتاده همچون خاتمیم

دست افسوسیت برگ ما و بار دل ثمر / ما درین بستانسرا گویا که نخل ماتمیم

پی آدم گل از نظارهٔ فردوس چید / این بهشت عاشقان آخر نه ما هم آدمیم

چشم ما پوشیده گردیده است از شرم حضور / ورنه با گل در ته یک پیرهن چون شبنمیم

در ته یک پیرهن چون بوی گل با برگ گل / هم ز یکدیگر جدا افتاده و هم با همیم

پیر ما از مخزن اسرار ما باشد کلید / با همه خاموشی مشغول از جام جمیم

پرتو پروردیم اگر از روی درد و داغ عشق / خاکدان آفرینش را سواد اعظمیم

بر نمی‌آید ز ابر آفتاب بی زوال / ورنه ما آمادهٔ فانی شدن چون شبنمیم

چشم بد باشد به قدر نقش چون افتد زیاد / ما ز چشم شور مردم از نقش کمیم

روزی نقش زند گردد به هر چه میکارد / ما چو گندم سینه چاک از تغافل آدمیم

عقده‌ها دارد ز چشم صائب در دل از پیچ صلیب / گرچه از آزادگی سرو ریاض عالمیم

از سواد شهر وحشت میکند دیوانه‌ام / میکشد از نقطه دام معنی بیگانه‌ام

داغ دارد پیچ و تاب من فانوس را / شمع را از دست حمایت میشود پروانه‌ام

دل بر آید ز عجز نالهٔ من سنگ را / آسیا را باز میدارد ز گردش دانه‌ام

بادهٔ گلرنگ شواند اسیر اگر گرد / میکند انگشت ساقی را لب پیمانه‌ام

گرچه چشم نوبهار از لالهٔ من روشن است / باده را میسوزد از تشنگی پیمانه‌ام

باخبرپهای ظاهر باطنی دارم چو گنج / خنده باشد نیل چشم زخم در ویرانه ام
خانه من چون کمان پاکست از اسباب عیش / پر برآرد میهمان چون تیر در کاشانه ام
نیست از موج حوادث بر دلم صائب غبار / جوهر شمشیر باشد ابجد طفلانه ام

چو بید اگرچه درین باغ بی بر آمده ام / بعذر بی ثمری سایه گستر آمده ام
ز نقص خود بامید کمال خرسندم / اگرچه هیچو مه عید لاغر آمده ام
ببین که قافله روشن زمین نمی آید / چو آفتاب به تنها روی بر آمده ام
همان یکیست برابر چو نور خورشیدم / اگرچه از همه آفاق بر سر آمده ام
مدار روی دل از من دریغ کز غفلت / ز آستانه دلها بانیز در آمده ام
مرا ز بی بری خویش نیست بر دل بار / که چون چنار ز دست تهی بر آمده ام
دل دو نیم مرا قدر عشق میداند / چو ذوالفقار ز بازوی حیدر آمده ام
چو موج اگرچه شکسته است بال من صائب / بساحل از دل دریا مکرر آمده ام

حدیث شیخ ناصح کرد بیخود چون می نابم / زبان مار شد از مستی غفلت رگ خوابم
نگردد موج رسیدن نیست کار هر سبکجولان / که از دریا عنان آلود بیرون رفت سیلابم
همان چشم چراغ از سنگ دستان جهان دارم / اگرچه طاق در حاجت روایی همچو محرابم
بزور جذبه من زور دریا بر نمی آید / بساحل میکشانم گر نهنگ افتد بقلابم

مباش ای ساده لوح از ظاهر هموار گردون ایمن — که دارد در قبا پوشیده زیر اره پنهانم

پس از عمری که ارزان گشتم قطره آبی — گره شد چون گهر از تشنه چشمان در گلو آبم

نگردید از سفیدیهای موی مینا ام روشن — زهی غفلت که در صبح قیامت میبرد خوابم

مکن ای شمع با من سرکشی کز پا کدامانی — یک خمیازه خشک از توقع همچو محرابم

خموشی بر نیاید با دل پرشور صائب — نه آن بحرم که مهر لب تواند گشت گردابم

بس که چشمم شد روان گر تشنه دریا بدم — یافتم چون یار از خود هر چه را جویا بدم

نامه سربسته بودم تا زبانم بسته بود — چون قلم شق در دلم افتاد تا گویا بدم

کور بودم تا نظر بر عیب مردم داشتم — از نظر بستن به عیب خویشتن بینا بدم

در میان مردمان بودم گمراهی علم — رهبر عالم شدم چون خضر تا تنها بدم

دام زنجیرم شد رگ در تنم از انحنا — تا چو سیل نوبهاران واصل دریا شدم

شد بکاغذباد اوراق حواسم همسفر — تا در این بستانسرا چون غنچه گل واشدم

چون شرر در پرده جان پیرزم از اهل دلان — در ره سنگ ملامت گر چه پیدا

در شکستم هر خم طره میان بسته ام — با تهی از باده گلرنگ چون مینا

هر که بودم گرد با دامن بیابان فراغت — چون زره خوابیده با خاطر صحرا شدم

چون الف گرد بسم الله پر بشد بنیاد دست — محو در نظاره آن قامت رعنا شدم

از لگدکوب حوادث صائب ایمن نیستم — در بساط خاکساری گر چه نقش پا شدم

چه سازد گرد کلفت با دل شادی که من دارم
ندارد پای در گل سرو از آزادی که من دارم

ز حیرت چشم آهو را با هو دام می‌سازد
نمی‌خواهد کمند و دام صیادی که من دارم

گرانی می‌کند چون تیشه بر فرق هر پر کاهی
ز بس فرسوده گردیده است بنیادی که من دارم

نسیمی نرم از تاج سلطنت دل بر نمی‌دارد
ز سودا بر سر این چتر پریزادی که من دارم

بکوه قاف دارم پشت آسوده چو عنقا (از توکل)
ندارد هیچ رهرو بر کمر زادی که من دارم

بکفر است در شرع محبت تهمت نسیان
که ذکر خیر احباب است اورادی که من دارم

ز وحشت می‌رود چون دود چندان از روزنم بیرون
خراب افتاده است از بس غم آبادی که من دارم

که می‌گوید پری در دیدهٔ مردم نمی‌آید
که دایم در نظر باشد پریزادی که من دارم

از آن در غورگیها شد مویز انگور چون صائب
که برگردش از چشم است استادی که من دارم

کم نگردد میهمان از خانه چون آیینه‌ام
نیست قفلی بر در کاشانه چون آیینه‌ام

هر غبار آلوده کز خاک بردارد مرا
شسته رو بیرون رود از خانه چون آیینه‌ام

زشت و زیبا و بلند و پست از روشندلی
در نظر آید یکی دندانه چون آیینه‌ام

هر چه هر کس آورد با خویش مهمانش کنم
پاک باشد از تکلف خانه چون آیینه‌ام

چون توانم پاس روی آشنایان داشتن
من که از حیرت ز خود بیگانه چون آیینه‌ام

می‌پذیرم گرچه هر نقشی که می‌آید به چشم
در برون کردن ز دل مردانه چون آیینه‌ام

تختهٔ مشق دو صد نقش پریشان گرده‌ام
از تهی چشمی دل دیوانه چون آیینه‌ام

منم که بودم کعبهٔ صدق و صفا صاحب کیش | از فرنگی طلعتان بتخانهٔ چین آمده‌ام

بحرف لوح مرا عمر شد سیاه تمام | فغان که خرج عمرم گشت خرج آه تمام

ز نعمت طبع شریف مرا جهان حسین | بریدنم چو نظر شد برگ کاه تمام

ز اصل فقر مرا میرسد کله داری | اگر به ترک تعلق شود کلاه تمام

چه نسبت است بمجنون سیاده لوح مرا | که شد ز شوق حسینوئم زمین سیاه

ز عمر چو دیدهٔ قربانیان حساب مجو | که عمر و سر آمد به یک نگاه تمام

اگر چو شمع همه شب بسوزم معذورم | که شب شود نفسم خرج تا آه

نمیتوان نشان پی به بی‌نشان بردن | وگرنه سنگ نشان سنگ راه

ز قشر آب چه تقصیر کم عیاری ماست | که همچو ماه کهی ناقصیم و گاه تمام

چه سود از اینکه چو یوسف عزیز خواهم شد | مرا که عمر بزندان گذشت و چاه

کجاست چشمهٔ جاودان که بیزارم | از آن حیات که گردد وبال و بال تمام

که میتواند سر حرف بر نهاد انگشت | چنین که نامهٔ خود کرده‌ام سیاه تمام

لباس پردهٔ عیبست بی‌کمالان را | که زیر ابر نماید عیار ماه تمام

خوش آن کسی که در بزم انجمن کند صائب | چو شمع زندگی خود با یک آه تمام

ما از امید ما همه یکجا گذشته‌ایم | از آخرت بریده ز دنیا گذشته‌ایم

از ما مجو تردد خاطر که عمرهاست
گز ار زوی وسوسه فرما گذشته ایم

هر سائلی بما نرسد در گذشتگی
ما از گدایی در دلها گذشته ایم

گشته است درمیانه روی عشق تمام
ما از پل صراط همین جا گذشته ایم

هموار ساخته است بما شوق راه را
در کوه اگر رسیده ز صحرا گذشته ایم

عزم درست کار پر و بال میکند
با کشتی شکسته ز دریا گذشته ایم

آزادگان گر از سر دنیا گذشته اند
ما از سر گذشتن دنیا گذشته ایم

ز نقش پای ما نخی چند چون قلم
مانده است یادگار ز هر جا گذشته ایم

هر سر که پا نهاد گرفتار میشود
بر هر زمین که سلسله بر پا گذشته ایم

ما چون حباب منت رهبر نمیکشیم
صد بار چشم بسته ز دریا گذشته ایم

صائب ز زور سینه بحریم باخبر
چون موج اگرچه تند ز دریا گذشته ایم

ما ز بیکاری ز فکر کار فارغ گشته ایم
از زیان و سود این بازار فارغ گشته ایم

کرده ایم از راحت دنیا بخواب امروز صلح
از تلاش دولت بیدار فارغ گشته ایم

از بلند و پست عالم نیست ما را شکوه
ما ازین سوهان ناهموار فارغ گشته ایم

خرقه تزویر را از دوش خود افکنده ایم
از حجاب پرده پندار فارغ گشته ایم

بر حواس خویش راه آرزو تا بسته ایم
از علاج نکهبان بیمار فارغ گشته ایم

سایه بال هما و چغد پیش ما یکیست
ما ز اقبال و از ادبار فارغ گشته ایم

[illegible]

درعم دستار بیمغزان اگر پیچیده اند / ما سر پیچیدن از دستار فارغ گشته ایم

چون گل رعنا ز خزان و نوبهار رها گشته / ز انقلاب عالم غدار فارغ گشته ایم

ز بی آرامی صائب سبز زیر بال خویش / از ورق گردانی گلزار فارغ گشته ایم

بدنیا دست از دامان عقبی بر نمیدارم / چو یوسف دیدگان از زلیخا بر نمیدارم

نظر بر قامت بی سایه آن سیمبر دارم / ز سرو بوستان ناز دو بالا بر نمیدارم

بامید شادم که برداریم بار از گرانجانی / اگر باری ز دلبر که ز دلها بر نمیدارم

در یتیم دریا نباشد بی صدف گوهر عزت / نه از طفلیت گر چشم از نما بر

باید از سینه امید ها دارد دلتنگ خوشم / بخط عنبر دل از آن لعل شکرخا بر نمیدارم

نمی سازد هنر از عیب چو طوطی سر فحوم / بچندین بال رنگین چشم از پا بر نمیدارم

نباشد گوشه در کار جهان گر نیم برا / از آن امروز را از بهر فردا بر

تو گر از جبهه و مره هموار سنگ کن / که جز بی بستر خار از جای خود پا بر نمیدارم

تو گر غیرت نداری بهره بردار از کام دل / که غیر از سر کشی غیرت زدنیا

اگر از گردن افرازی سرم بر آسمان ساید / سر از پای قدح صائب چو مینا بر نمیدارم

ما کنج دل ز روضه رضوان نمیدهیم / این گوشه را بملک سلیمان نمیدهیم

خاک مراد ماست دل خاکسار ما / تصدیع آستان بزرگان نمیدهیم

با آب رو حیات ابد بر ما تلخ است
ما آب رو به چشمه حیوان نمی‌دهیم

هر چند دست ما چو حباب از گهر تهی است
ما این صدف به گوهر غلطان نمی‌دهیم

از نفس کفایت است ما چو ده خراب است
این بس که باج و خرج به سلطان نمی‌دهیم

یوسف به سیم قلب فروشی نه کار ما است
از دست نقد وقت خود ارزان

در پرده عیبهای خود اظهار می‌کنیم
فرصت به عیب‌جویی یاران نمی‌دهیم

خود تن لگد احشر ما نمیشود
از رزق خویش هر چه به مهمان نمی‌دهیم

باشد شکر از همه ایام درد ما
روزی که درد سر به طبیبان نمی‌دهیم

در کاروان ما جرس قال و قیل نیست
راه سخن به رخنه زه دریان نمی‌دهیم

در بزم اهل حال لب از حرف بسته‌ایم
جام تهی به باده پرستان نمی‌دهیم

صائب قدرشناس زدن لب به صبر نیست
عرض سخن به مردم نادان

ما وفادار سپاه جهان نسپرده‌ایم
لنگر تمکین ما در ریگ روان نسپرده‌ایم

از ورق گردانی باد خزان آسوده‌ایم
دل بر رنگ و بوی باغ و بوستان

قانعیم از سنه و بیداین چرخ آسیاب
ما برومندی باین بی‌حاصلان نسپرده‌ایم

از عزیزی سیر گشتم در خواری ملیدرم
استیازی ما به بینایی‌مان نسپرده

هر چه از دولت نعمت گاهی سر آید
هوشیاری ما به این رطل گران

از شتاب عمر ما را نیست خاطر جمع
ایستادن ما به آب روان

قفل دل چون غنچه دارد از دهن خود کلید — ناگشاده دل آمد بدست دیگران سپرده‌ایم

کس چو ما نمی‌گیرد ما رخصت تماشا — شد نفس تا بسمل کاروان سپرده‌ایم

با جنون ساده دل بوده است صائب کار ما — رخت هشیار خود بعقل کاردان سپرده

دل برغبت چون نماید خط خوبان را بچشم — جا به کعبه است دود آتش پرستان را بچشم

بوی پیراهن غبار از دیدهٔ یعقوب برد — بازگشتی هست حسن پاکدامان را بچشم

گر تهیدست از میوهٔ فردوس سیب را — گرد خط می‌بیند سیب زنخدان را بچشم

نگیرد جفا را ور را دید و مدتها گذشت — آب گردد همان خورشید تابان را

از تهی‌چشمیست سنجیدن ترا با آشنا — گوهر و سنگ است یکسان هر دو میزان را

بحر نتوان شستن زنگ غم از چهرهٔ سرشار — تا که مالیده است پا در دست فرجان را

دیده را از روی خوبان نیست سیری ور به حق — می‌کنم سیراب ریگ این بیابان را

عاشقان را جا به ناموس نتواند بهشت — می‌توان در پردهٔ آتش یافت شیران را

سیرچشمان قناعت را غرور دیگر است — مور این وادی نمی‌آرد سلیمان را بچشم

گر چنین خواهد خشکی بست کشتی آسمان — ابر گردد شب آدینه مستان را

از غبار کوی خوبان دیده غیرت منور — مردمک جای ده زنهار مهمان را بچشم

چون صدف با آبروی خود قناعت کن که نیست — قطرهٔ آب مروت ابر احسان را

غیرت بلبل مگر صائب سپرداری کند — ورنه شبنم میخورد گلهای خندان را بچشم

غبار خط یارم توتیا در آستین دارم
بداغ تو بهشت تابی صلا در آستین دارم

نینداید بسته چشمان الی تشریف برازنده
وگرنه بوی یوسف چون صبا در آستین دارم

خرابم همدمی مهر لب و بند زبان گشته
وگرنه همچو نی فریاد با در آستین دارم

بظاهر در نظرها چون قلم گز خشک مغزم را
چو وا شد کار بر بسته گرهها در آستین

مدار از رخنه دریغ ای ابر رحمت گوهر خود را
که من چون تاک صد دست گدا در آستین

زبس چون غنچه گل زین جهان تنگ دلگیرم
مرا هر بس که چندین خونبها در آستین دارم

مکن در راه چون چاه حسد ای خصم کوته بین
که غم از راستی چندین عصا در آستین دارم

بنفشه آسا گر از خود گرو زن باغ میخواهی
که من چون نی زبس برگ نوا در آستین دارم

حضور دل مرا چون غنچه در تنگی بود صائب
وگرنه خنده‌های دلگشا در آستین دارم

ز خال روی سیاهی که داشتم دارم
ز زلف رشته آهی که داشتم دارم

رسید اگر چه بپایان چو شمع هستی من
ز اشک و آه پناهی که داشتم دارم

تو در دو وعده خلافی بده تحاطیر جمع
که غم همان سر راهی که داشتم دارم

در این بهار که تاک سبزه زیر سنگ نماند
ز زیر بال پناهی که داشتم دارم

ز خرمنت چه حاصل دل حریص مرا
که چشم بر پر کاهی که داشتم دارم

چه سود از اینکه سرم چون حباب زر شد
ز فکر پوچ کلاهی که داشتم دارم

بر او اگر چه گناه مرا نیاورد
ز انفعال گناهی که داشتم دارم

ز خوان وصل نشد سیر دیده ام صایب | گرسنه چشم نگاهی که داشتم دارم

ما دل از دنیای پوچ بی بقا برداشتیم | یک قدم زین استخوان دل چون هما برداشتیم
نه شگوفه از دعا شد نه گشادی از طلب | پا کشیدیم از طلب دست از دعا برداشتیم
در شکست دانهٔ خود روزگار نالند | بار خود از دوش این نه آسیا برداشتیم
چشم صاحب خرمنان از شهپر پرواز شد | ما پر کاهی اگر چون کهربا برداشتیم
بی توکل وادی امکان سراسر چاه بود | راه شد هموار تا دست از عصا برداشتیم
مرگ را در زندگی کردیم بر خود خوشگوار | این ره خوابیده را از پیش پا برداشتیم
بی عزیزان مرگ را بر جای عیش جاودان | ما چو اسکندر دل از آب بقا برداشتیم
بس گرفت از ما سپهر سفله صایب انتقام | غیر عبرت هر چه زین دار فنا برداشتیم

در عین وصل داغ جدایی چو لاله ام | خالی ز پرتو ماه چو آغوش هاله ام
مجنون که موی شیر فلک حلقه می‌کشید | روزی که بود ناف غزالان پیاله ام
هر دانه بدام نمی آورد مرا | باشد ز کوه قاف چو عنقا نواله ام
پیری مرا فسرده نسازد چو دیگران | با کهنگی جوان چو می در پیاله ام
زر فسرده‌ای اگر می لعلی کنم بجام | چون لاله خون مرده شود در پیاله ام
داغی که بود در جگر از چشم لیلیم | شد تازه از سیاهی چشم غزاله ام

دیگر عیب نه دل شواند نگاه داشت	صائب چو گوش هر که رسد اینه ولالم

دستی به جامی نشود رهزن هوشم	چون بادیه تابوت گرانست سبوشم
با شعله خورشید چه سازد نفس صبح	روشنتر از آنم که توان کرد خموشم
در دل شکند خنده شیشه مرا قلقلها	آواز تو زان آمدم که رسیده است بگوشم
فریاد و از سوختنیهاست چو آتش	چون باده ز خامی نبود جوش و خروشم
در عالم ایجاد من آن طفل یتیمم	گر شیر به دشنام کند دایه خموشم
چون غنچه برازنده کیم در نظر خلق	زانست که فرخانه بپوشند بپوشم
صائب منم آن نغمه که گر دل برخورشد	موقوف بهاران نبود جوش و خروشم

از زلف یار رنگ دگر برگرفته ایم	موهیم اگر چه تهمت عنبر گرفته ایم
پیش کسی دراز نکرده است دست ما	چون حنا ز آتش خود در گرفته ایم
چون ماه سر بر آوریم ز دریا که چون صدف	گوهر ز آب روی برابر گرفته ایم
با دست رعشه دار چو شبنم درین چمن	دامان آفتاب مکرر گرفته ایم
گر دست ما تهیست ز سیم و زر نثار	از چهره آستان تو در زر گرفته ایم
باور که میکند که درین بحر چون حباب	سر داده ایم و رند که از سر گرفته ایم
در دشت خار حقارت نظر مکن	گر دست برق تیغ مکرر گرفته ایم

صائب ز نقطه ریزی کلک سخن طراز | روی زمین تمام بگوهر گرفته ایم

موبمو دارم بخاطر خط خوبان را تمام | هیچکس چون من ندارد حفظ قرآن را تمام

صفحه رخسار خوبان را تماشا دیگر است | دیده ام چون شبنم اوراق گلستان را تمام

باده بی پشت لب پیش باده خواران نارسست | گر دهد خط پشت لب آن لعل خندان را تمام

حسن می بالد بخود در پرده شرم و حیا | می‌نماید چاه زندان ماه کنعان را تمام

نیست جز خورشید تابان مینماید ماه را | عشق کامل میکند ناقص عیاران را تمام

نیست ممکن نیم بسمل عشق بگذارد مرا | میکنند اهل مروت زود جانان را

بارگی هست آتش را بشمع نیم سوز | میکند سوز محبت ناتمامان را تمام

میشود از صحبت اهل دل شکست دل درست | میکند خورشید صائب ماهتابان را

تا بزانو رفته پای عشق بگل از زلزلی را چه غم | پای رفتن نیست اینجا ما جویباری را چه غم

از دل پر جوش شوانم ببالین سر نهند | نیست ممکن کف شود آسوده بر بالای

خسته دل از می صافی نمی آید بهم | میکنم آباد و دامن ویرانه را از لالی را چه غم

گر دهد حلاجی وحدت منصور را | خشت بردارد می پر زور از بالای را چه غم

از دهان بسته شد قفل روزی را کلید | پر برآید گو ز لب بسته از دریاری را چه غم

کیست عقل شیشه دل تا گوش رندانه زند | در خمستانی که افلاطون نگیرد جا بری را چه غم

مذهب و مشرب بهم آمیختن حق منست
میفشانم گرد در راه کعبه را در پای چشم

میگشاید دفتر صبح قیامت آسمان
چون ز جوش باده آرد کف بلور دریای

دخل دریا ابر را در جشن میسازد لئیم
میکنم خالی بجای شیشه را در پای چشم

گر ز موج می نفس را تیغ بارد چون حباب
نیست ممکن از سرم بیرون رود سودای چشم

گر بنام عنوان می روشن نگاه میکند
همچو کوه طور میباشد ز آهم جای چشم

سفلگان در نعمت از منعم نمی آرند یاد
چون سبو خالی شد از می میشود جویای چشم

شیشه بشکسته در پا گرچه کم میخندد
توبه بشکسته از من میخندد دریای چشم

صیقل روحست صائب صحبت روشندلان
میتوان رو دید در آئینه سیمای چشم

آغاز خط مفارقت از یار میکنم
در نو بهار پشت بگلزار میکنم

حرفی که از لب تو شنیدم چو طوطیان
روزی هزار مرتبه تکرار میکنم

از دست کار رشته نباشد گره گشای
چون سبحه دست در کمر یار میکنم

هرگز تغافل نکند چشم نیمخواب
نازی که غمزه دولت بیدار میکنم

دندان مار را بهمه میتوان کشید
چون گل ملامت خس و خار میکنم

هر نقش بد که رو دهد از پاک گوهری
بر خویشتن چو آینه هموار میکنم

آورده ام ز هر دو جهان روی خود بدل
در نقطه سیر گرد سر پرگار میکنم

سنگین کنند گوش گران بار درد عشق
صائب بهر که درد خود اظهار میکنم

از صبر عیش دل خود کام کرده ایم
همچو فسانه ای بخت خفته دو دیده ایم خواده ام
هر چند چو دستار شد از گریه بیشتر
بودیم سبکسر چو سپند از رگ جانی
چون غنچه خفته از نشئه اقبال محبت
شد لخت جگر با تب خویش ساریم
محمور ز نقل و می روشن بگرفته است
سودیم بگردون کله از فخر چو خورشید
از چشمه کوثر طمع خام نداریم
پروانه صفت صدق طلب رهبر ما شد

آن طالبی چشمی همین دام کرده ایم
ما کار خود از روز ازل خام کرده ایم
از دیده خود جامه احرام کرده ایم
تا زر سوی چشم دل با آرام کرده ایم
جا در بر آن سرو گل اندام کرده ایم
هر لقمه که از حق بابرام کرده ایم
فیضی که از آن چشم چو بادام کرده ایم
تا از لب او بوسه به پیغام کرده ایم
ما درد خود بجای لب جام کرده ایم
صائب خط پروانه از شام کرده ایم

آب حیوان هر نهان در ظلمت شب دیده ایم
گر بگویم خواب شیرین هیچ بر گردون دوم
لب که عقد اوست در افواه مردم
من که شنوانم سعیدی از سپاهی فرق
در گره چینی نداریم از هوسکاران توح
پای نیز صد هزاران عاشق شکسته است

نور پیدا زهی در چشم کوکب دیده ایم
الله فیضی که عمر در پرده شب
در در رفتن حقه اش سی و دو کوکب
شیشه گردون پر ز جهل مرکب دیده ایم
رشته امید ما از رشته تب
چاه سیمینی که عمر در غبغب دیده ایم

همچو آفاق جهان از قطع نسبت کرده ام — تا چو ماه از مهر جام خود لبالب دیده ام

مهر تابان آفتاب شمع چراغ روز نابینای شب او — آفتابی را که در پرده شب دیده ام

جای آرام و قرار از کوته اندیشان بسست — ورنه عمر روی زمین را پشت سر

چون پیچ تنگی نگذرد رام روزگار چوگان را — هر که کوشش خلق را در پیش عقد

به که مهر خاموشی بر لب زنم اظهار را — هر که صاحب قتل خود در عرض مطلب

تا چند پند دیده را در دست دهم — رفتم زمین قرار بنجر جگر دهم

یکسر ز تاج و تخت برآیند خسروان — گر از حضور کنج قناعت خبر دهم

چون نهیب بازگشت مبادا لباس عدر — روزی که دست خویش بدیدار دلبر

دل نیست وحشی که شود رام با کسی — دیوانه را بکوچه و بازار سر دهم

خسرو سخاوتم که بهر قطره وقت جوش — از موجه حباب کلاه و کمر دهم

یوسف بسیم قلب فروشی ز عقل نیست — تا کی فیض صبح بخواب سحر دهم

نقصان نمیکند ده اسر که زر برد — نقد حیات خویش بآن سیمبر دهم

گر آسمان کند نکند تیغ سوی من — نه خرمنش بباد ز راه سحر دهم

در حالت خمار ندارم اگر شعور — هنگام مستی از ته دلها خبر دهم

چون نخل میوه دار درین بوستانسرا — بار دگر ز فرق مرا سنگ بر دهم

مرگ منت صحبت تر دامنان بهر — جان از برای سوختگان جگر دهم

[illegible]

بیحاصلست نخل امیدم چو بید و سرو
صائب مگر بتربیت عشق بر دهم

نیم غمگین چو سرو از بی‌بریها شادیی دارم
ندارم هیچ اگر در کف خط آزادیی دارم

بمن کی میرسد بازی چو من زاهد خود بین
که من چون غنچه بند در پای حمیت نا دلی

میفکن ای فلک در چنگ ناخن سست خودم
که از دل در بغل چون غنچه فولادی

براورد جهان از خط باطل خبر خواهم کرد
تا بال سکندرستی خط آزادی دارم

سبک از خود برآیند چرا از دل نشد عشق
اگر سید دانان دانند که خر چیز وادی

ز بیم آتش سوزان دلم چون سید بر زد
دوره‌نور همچو گل در گلستان کرشادی

چرا چون غنچه در بیم خزان پر خون لرزم
که از بیجا صلی در کف خط آزادی دارم

مکن صائب ملامت گر ندارم خواب در شبها
بانگاه معنی در نظر دامادی دارم

آن همت از کجاست که منزل یکی کنیم
با آن یگانه دو جهان دل یکی کنیم

آنکو رو آب شویم از هوای می
چندین هزار عقده مشکل یکی کنیم

مجنون صفت میانه لیلی و ما ز عشق
نقش دوئی نمانده که محمل یکی کنیم

ما را بنور شمع زبانست سنگدل
یک پرده مانده است که محفل

شاید رسد بدست کرمی ز راه عجز
دامان خود بدامن ساحل یکی کنیم

دیوانه دگر شو اندر بند حسرت
گر هیچ تاب خود بسلاسل یکی کنیم

داریم امید آنکه چو مردان درین بساط | با تیغ رقص خویش چو بسمل ادا کنیم

جوهر چنین عشق بسنجیم عقل را | صائب چگونه ما حق و باطل ادا کنیم

بدولت نقد جان خود بسیار بهر دادم | ازین سودا پشیمانم که عمر زر بر دادم

نشد شایسته رخسار پاکش گرچه چندین ره | بخورشید درخشان شست و شوی گوهر چشم تر

ز طوفان میکند رقص روانی بادبان من | عنان کشتی خود تا بدریا خطر دادم

نوا پرداز شد مرغ سحر از های و هوی من | بدم در میان ناله پروازی بپر دادم

فرو رفتم چنان در خویشتن از خرده بینیها | که از زور شرر در سینه خار جگر دادم

عنان داری نمی آمد ز من سیل بهاران را | دل دیوانه را در کوچه و بازار سر دادم

بجز تیشه شیرین کرد چرخ آخر دهانم را | چه حاصل زینکه عمر چون کوهکن داد هنر

دهن وا کرد چون سوفار در خون خوردن صائب | بهر سر چون خدنگ آهنین دل بال و پر دادم

بسکه شد از گرد کلفت دلگران غمخانه ام | آیه رحمت شمارد سیل را ویرانه ام

میگشایم با تهی دستی گره از کارها | بر نمی آرم دم از آن فرو ماره چون شانه ام

سیل در ویرانه ام سنگ در افتاده است | آب برمی آورد چون چشم از خود خانه ام

هرکجا هنگامه گرمیست میگردم سپند | در بهاران عندلیب و در خزان پروانه ام

در مذاق من شراب تلخ آب زندگیست | شیشه چون خالی شد از من پر شود پیمانه ام

تا قضا نیز نمیکند کامل حسنم کاملم
نیست سنگی کم در آن کشور که من دیوانه‌ام

از نشوید بر حساب نامه اعمال من
میکند پاک از گناهان گریه مستانه‌ام

شور را از خط آب رو توانگر میکنم
نان خشک خود به آب زندگی تر میکنم

تشنه ساحل نیم چون کشتی بی بادبان
هر کجا امید طوفانیست لنگر میکنم

چند در جامی سر آید روزگارم سوختم
عود خام خویش را در کار مجمر میکنم

با سکندر نیستان سخنی و تسخیر زیر برد
هر چه سازم جمع چون مینا بساغر

دانه چون با زمین همکاری آشناست
میکنم نشو و نما چون خاک بر سر میکنم

تا تواند پرده چشم حسودان میشود
عیبهای فربه از پهلوی لاغر میکنم

بر فقیران پیش دستی کردن از انصاف نیست
میوه چون در شهر شد بسیار نوبر میکنم

خوار میگردند دنیا دوستان در چشم من
چون نظر صاحب بدنیای محقر میکنم

زند پهلو بگردون کوه عصیانی که من دارم
بصد دریا نگردد پاک دامانی که من دارم

ز وحشت سایه بر گرد من مجنون میگردد
ندارد کعبه گرد خود بیابانی که من دارم

تماشای بهشت از خلوتم بر فرنمی آرد
بهشت از جنت در بسته زندانی که من دارم

بسیمش بچه شیران چو برگ بید میلرزد
در این سینه از تیرش نیستانی که من دارم

ز دلگیری قناعت میشمارم نعمت الوان
اگر رنگین نگردد لب ز نانی که من دارم

ز تیغ عمر جاویدان ندارد کوتهی صائب | ز دست و تیغ او زخم نمایانی که خوردم

اگر بی پرده در گلزار فغان ساز میکردم | ز رگ گل را سپند شعله آواز میکردم

نفس هر دم روان تر شد ز سر رشته در عالم | زبان چون شمع دایم در دهان گاز میکردم

کنون از سایه خود میکنم وحشت خوشا آن گه | که پیش پر بال شاهین سینه را باز میکردم

نبود از بیقراری ناله عاجز در دل آتش | که دور قبله دلها چو سپند آواز میکردم

چو ماه نو به زیر تیغ در نشو و نما بودم | نیامد تا گره از کار مردم باز میکردم

کنون نمیکند در ناخن محمل خوشا روزی | که بر روی زمین چون خشک خون ناز

ز هر خاکی سیه فیض جواهر سرمه میبردم | در آن فرصت که من آینه را پرداز

نمی آمد اگر صائب به دستم دامن شبها | من از عاشق نه داغان که دست انداز

چندانکه چو خورشید به آفاق دویدیم | ما پرتو روشندلی صبح ندیدیم

یکبار نجست از دل ما ناوک آهی | از بار گنه همچو کمان گرچه خمیدیم

چون شمع درین انجمن از راستی خویش | غیر از سر انگشت ندامت نگزیدیم

از زر روان ماند به جا سبزه و گلها | ما حاصل از این عمر سبکسیر ندیدیم

شد کوره تر از خس سر منزل حریفان | ما یک گل از آن گوشه دستار نچیدیم

پیر قد نهادیم ز سر منزل خود پی | چندانکه در این دایره چون چشم پریدیم

اول آمر بر سر قرب خداوند
پیوند خود از هر چه دری باغ بریدیم

هر چند چو گل گوش فکندیم درین باغ
حرفی که درین راه بجایی نشنیدیم

صائب بمقامی نرسیدیم ز نشتر
از خار [illegible] گر چه کمر بسته دویدیم

بران پای حنایی روی زرد خویش مالیدم
لوازم گلشن که چیده است امر گل [illegible] چیدم

نماند از سرو گردد دست از آستین برون
درین بستان سرا جز گل بروی هر که خندیدم

غذای روح شد در دل شکستم هر تمنایی
لباس عافیت گردید چشم از هر چه پوشیدم

ندیدم محرمی چون کوهکن تا درد دل گویم
بشیرین کاری صنعت ز سنگ [illegible] تراشیدم

همان جمعیت ز طبع نازک [illegible] خویشتن دارم
ثمرکان گر چه خار از رهگذر دشمنان چیدم

که بر روح [illegible] دستی در خطا کردن
نماند از نوشان پا درین دریا بلغزیدم

که آزار از مردان دارد اهل [illegible]
که در [illegible] ربودند از کفم هر چه لرزیدم

گر چه چندی بر زمین همچو غبار افتادم
عاقبت در پی آن شاهسوار افتادم

کشتی بحر مرا جانب خود تا نشنید
گر چه چون موج ز دریا بکنار افتادم

شد بیک چشم زدن خرج عدم خرده من
تا جدا از آتش سوزان چو شرار افتادم

شد گهر قطره من بسکه ز شکر وصول
که ز دریا بکف ابر بهار افتادم

زاهد و سنگ [illegible] که نیامد بچشم
در دل سوخته تا چو شرار افتادم

صبح باید نشد امید سحر از روز جهان | که ز جنبش زده گلها گلها در شاد دم
هر که بلعیده نخود راه نبردم صبا | بچه امید باندیشه باز افتادم

دعوی کردن فرازی با اسیری چون کنم | در صف آزادمردان این دلیری چون کنم
قدر شهان فنا چون دعوی شاهیست | با وجود دستی اظهار فقیری چون کنم
من که شوام کلیم خود برآوردن ز آب | دیگری را از رفیقان دستگیری چون کنم
عیب چون پوشیده است وا معیوب باشد در تر | نیستم سیر از حیات اظهار سیری چون کنم
نیستم دیگر اگر آئینه ام در زنگ ماند | من که اهل معنیم صورت پذیری چون کنم
گر ندارم گوشه در فقر عذر جمع | از گرفتن عار دارم گوشه گیری چون کنم
من که از زاغ و زغن صاحب حیا کشتم | با نوآموزان قدسی هم صفیری چون کنم

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن | در بر و مندی ز قحط ارک و بار اندیشه کن
از نسیمی دفتر ایام بر هم میخورد | از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن
بر لب بام خطر شوان بخواب آسوده‌تر | ایمنی خواهی ز اوج اعتبار اندیشه کن
نیست بی زهر شیمانی حضور انجمن | از رگ خواب فراغ عیش کوتاه آمده
روی در نقصان کند از ماه چون گیرد تمام | چون شود لبریز ساغر از خمار اندیشه کن
بوی خون می آید از آزار دلها بی دو | از کسیکه بر جان خود زنیم دوالفقار اندیشه کن

زخم چون پیدا شد گران شمشیر لنگر دار را | زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن

تیشه در دنبال دارد خشم دنباله دار | چون برآرد خط ز خال روی یار اندیشه کن

پشه با شب زنده داری خون مردم میخورد | زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

این زمین و آسمان گردی و دودی بیش نیست | از دخان صائب بیندیش از غبار

خوش است مشق [illegible] ز نو بهار کردن | بخواب مخمل [illegible] رها کردن

بهشت پاره تسلیم خوشتر از [illegible] | که مشکل است در این بحر آشنا کردن

چنان بخانه فرو رفته‌ام که ممکن نیست | ترا ز خانه خود چون کمان جدا کردن

نمیتوان ز دل گرم کشید پیکان را | که مشکل است دو دلدار از هم جدا کردن

نظر بعبرت مردم سیاه کن صائب | بگریه تا نتوان دیده را جلا کردن

در بیخودی گذشت زمان شباب من | شد پرده دار دولت بیدار خواب من

نسبت بشور من [illegible] گردباد | صحرا اگر دمید و در اضطراب من

چون ماه نو بهمان تواضع دوتا شوم | گر نه سپهر بوسه زند بر رکاب من

جمعیتی که از دل ویران من رسید | [illegible] گنج اگر طلبند از خراب من

صائب برون نمیروم از فکر [illegible]
چین گرفتن کمند بود پیچ و تاب من

گل ز می بر روی آتشناک جانان را ببین — کلفت شاخ ریحان را نگر جو غاز را ببین

گرد ز جیبی بر لب کوثر هجوم تشنگان — گرد لعل آمد ز شیر خط ریحان را ببین

میوهٔ فردوس در تاب نگاه گرم است — از نظر پوشیده آن سیب زنخدان را ببین

سرسری چون آب از سیم بناگوشش گذشت — پای در دام قفس آن سرو خرامان را ببین

ای که میگویی چرا پیچیده دل گردیده — چشمهای کافران با مسلمانان را ببین

دست بردار از عنان چین زلف خود چو موج — وانگه از دریای رحمت مد طوفان را ببین

با خودی در پیشگاهی دیده موی سر را — خیمه بر فرق زن خود ملک سلیمان را

خط باطل نیست در دیوان آن جان جهان — زیر هر موج سرابی آب حیوان را ببین

موشکافی پیچ صورت نیست صائب مشکل است — جمع کن خود را و از زلف پریشان را

ای لب لعل تو مهر لب شیرین سخنان — گوی چوگان خم زلف تو سیمین تنان

هرکجا هست تهی سنگ فلاخن زنند — گر ببینند خزان گل روی ترا بهمنان

تا قیامت نتوانست گردن خود را — هرکه زلفت نبرید ز نظاره سیمین بدنان

پیش جمعی که ز سر رشته عشق آگاهند — سنبل باغ بهشتند پریشان سخنان

شانه را دست شد از بی ادبی خشک آنجا — همه انگشت بگفتار پریشان سخنان

در همه روی زمین میشود انگشت نما — هرکه چون مه به تمامی شود از خودشکنان

تلخ و شوری که ز ایام رسد شیرین کن — تا چو صائب شوی از جمله شیرین سخنان

ایمن کهن سالان که میدزدند سال خویشتن
کهنه دزدانند در تاریخ سال خویشتن

صحبت روشندلان شد حصار حال فقیر
آب در گوهر نمی‌گنجد ز حال خویشتن

در تلاش اوج عزت هر که میسوزد نفس
سعی چون خورشید دارد در زوال خویشتن

میکشد چون خاک وحشی زینت لباس خلق را
حلقه فتراک طاوس است بال خویشتن

بستر و بالین مرا از سایه بال هماست
تا سر خود را کشیدم زیر بال خویشتن

کم مباش از مرغ بسمل در شهادتگاه عشق
می ز خون خود کن و مطرب ز بال خویشتن

چون کسی کز چشم بد معشوق را دارد نگاه
صائب از مردم نهان دارم ملال خویشتن

دل را به آتش نفس گرم آب کن
ای غافل از خزان گل خود را گلاب کن

از عمر هر نفس که به افسوس بگذرد
صبح امید خویش همان را حساب کن

ویرانه را چه فرش به از نور آفتاب
تعمیر دل به آب غم خود خراب کن

بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران
لنگر درین محیط بقدر حباب کن

شهامت مباد بعصیان کند دلیر
از خود فزون ز مردم دیگر حجاب کن

عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه‌دار
تا ممکن است توبه ز می در شباب کن

بی ابر مشکلست تماشای آفتاب
صائب نظاره رخ او در نقاب کن

ز دل مجموعه هر روز املا میتوان کردن
بهم یکقطره خون صد نامه انشا میتوان کردن

اگر روی دل از کار رفته در میان باشد | بناخن سنگ را آیینه سیما میتوان کردن
نگیری گر به تبسم رخنه دو عالم غنچه دل را | از این روزن دو عالم را تماشا میتوان
اگر بر دل گذاری پیچ و خم گشتن ما را | با ساغر بشکسته بر روی دریا میتوان
گزیر دلشکن خواب گران زنقطه آید | پیک پیمانه از سر عقل را بیرون میتوان
خط پا گر نسل ... فن دارد و خود | چه از ما میتوان بردن چه با ما میتوان
در آن وادی که از طرح شکار افکنده ام | بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان

نفس در میدمد مسیح علاج خمار کن | خورشید را ز پرده شب آشکار کن
رنگ شکسته می شکند شیشه در جگر | از رخ خزان چهره ما را بهار کن
شرم از حضور مرده دلان جهان مکن | یعقوب را تصور سنگ مزار کن
خود را شکفته در رگ جهان ... | خونی که میخوری ... زور کار کن
مغز از نسیم سوخته تازه میشود | صاحب شبی بروز بدر ... لاله زار کن

یک خمیازه گل طی شد ایام بهار عمر | یک شبنم نشست از جوش خون لاله زار
نه آن صیدم که عشق از فکر من غافل بود | نمک در چشم ریزد دام را ذوق شکار
اگر لنگر نبندد زندگی کم سایه ... | طپیدن در قفس ... مزار
تو ما آستین از دیده خونبار دارم | غباری هست اگر از ... از رنگ

نشاندی از فریب وعده صد دام گرگ و چون / نگردی شرم یکبار از دل امیدوار من

نفس در خانهٔ آیینه هیچ از تنگی نمی‌گیرد / اگر آگاه گشتی زود در دل شطار من

چنین کز شوق دامان تو خود در شمع می‌سازد / عجب در رام پروانه گردد از صرصر غبار من

مر آن رنگین نوا مرغم در این بستان که از صیاد / که چشم شبنم گل می‌رود در انتظار من

خوشست فصل بهاران شراب نوشیدن / بروی سبزه و گل همچو آب غلطیدن

جهان بهشت شد از نوبهار باده بیار / که در بهشت علامت باده نوشیدن

نظر ز روی تو خورشید بر نمی‌دارد / اگرچه خوبتر از خود نمی‌توان دیدن

چه میوه‌ها که تو سوز در قفا دارد / بخاک ره زر خود چون شکوفه پاشیدن

بهیچ عذر نمانده است دست ساغر را / بغیر ناخن حجت زمین خراشیدن

بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست / لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن

خموش باش که سنجیدگان عالم را / سبکسری است بمیزان خویش سنجیدن

ز باغ حسن ترا دور باش غیرت است / که دست می‌رود از کار وقت گل چیدن

بپوش چشم خود از عیب مردمان [illegible] / ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

نیست ممکن که نخست ز زمین خاکدان آید برون / از شور سر دبستان نار آید برون

می‌نشیند خون نمی ز مغز سنگ خاره را / ناله بر سر خود از استخوان آید برون

[illegible]

خانه چشم تر از ناله نمیگردد تمام / نی سوار از دشت تر بی‌ترکش جولان برون آید

ای که میخندی چو گل بر سینه صدچاک من / با شرر تا از شاخ گل داغ بی‌تابش برون آید

راست سازد در کمان آه بلهوس را همچو تیر / چون نعره صیاد از ابرو کمان بیرون آید

لاف عشق بوالهوس ظاهر شد از راه دروغ / تیر کج رسوا شود چون از کمان بیرون آید

سایه میخانه صهبا بس از سر ما کم مباد / هر که پیر آید بمنزل جوان آید برون

زمین مبرزه در آید ز دل طپیدن من / شود سپهر زمین گیر از رمیدن من

گذشت عمر بخامی مگر قضا افکند / شباب قیمت ثمر رسیدن من

مرا چو آبله بگذار تا شوم پامال / امید هست چو ابر فیض از رسیدن من

شگفته زیر فلک نیست آنقدر میدان / که دارد وحشت خاطر به رمیدن من

هزار فتنه خوابیده چون شراب کهن / نهفته است در آغوش آرمیدن من

مرا چو صبح بدست دعا نخواهد رید / که روشن است جهان از نفس کشیدن من

حیات عمر تماشای گلعذاران است / ز راه چشم چو شبنم بود چریدن من

ز بوریا شود آن شعله را به ام شنید / ثمر چگونه شود مانع پریدن من

چه شد که گوش بحرفم نکرده‌ایام / که هست گوش بر آواز دل طپیدن من

ز بسکه تلخی دوران کشیده‌ام صائب / دهان بار شود تلخ از گزیدن من

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان — ونمی بلاگردان زلفت پیچ و تاب عاشقان

گر به بیداری غرور حسن بالغ میشود — میتوان دیدن نهانی شب آمد بخواب

شست خورشید قیامت دامن از شفق — همچنین از خون به زیر پرده گریبان عاشقان

از حجاب غنچه بلبل سر بزیر پر کشید — نیست کم از شرم معشوق مشکل عاشقان

تیغ یار از خون عاشق خنجر جوهر آرد — نشأ دیوانه دارد شراب عاشقان

حسن لیلی در رخ مجنون تماشا کرد گشت — گذرد از نیشتر رخ چو مهتاب عاشقان

گر هوای سیر گردون نیست در خاطر ترا — همتی صائب طلب کن از جناب عاشقان

بر روی سخت شوان تصور را نشتر کرد کن — بهمواری تلاش نام باید جوهر تیغ گردن

دم مزن گر نیست روشن بکام دل تماشا کن — ندارد در عقب حسرت نگاه دور انشستن

عیار وحشت او را نمیدانم همین دانم — که ایام حیاتست عمر برآمد در کمین

اگر افتاده راهی چو مور از خاک بردارد — بکشد عمر تهیست از طاعت روی زمین

ندارد استخوان پهلوی هم غنچه صد برگ — نه آسانست صائب قطره را در سیمین

جلوه مستانه سرو قامت سیمین را — چشم بگشا موجه دریای رحمت بین را

سر بکی ذره میر قصد در میر تخجر کاه — تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را

موجه دریا نخنده در دل شب حباب — گذرد از سینه جوهر تیغ شهادت را

تار و پود مخمل از خواب پریشان بسته اند
دست بالین کن شکر خواب فراغت را ببین

میتوان در پردهٔ چشم بیدار پرده دید
صایب از زلف معنی باش و صورت را

میتوان از خط نبسته جهان را دیدن
عینک دیدن خوابست نظر پوشیدن

مژه از خواب گران چون رگ سنگست ترا
در ته سنگ چه مقدار توان بالیدن

هوش را جمع کن از پرده دران هوش
که گل از خار توان چید بدامن چیدن

اوج دولت نه مقامیست که غافل باشند
ز لب بام خط جهل بود خوابیدن

الم از آتش تو ام که بیندازد
بیشتر از آتش کناهم که توان سنجیدن

مار ما راست نگردد و در سوراخ
راست شو تا بتوانی بتوانی گنج کشیدن

میشود محو همان لحظه کی صایب
گر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

کار دریاست ز هر موج خطر خندیدن
روی گردان ز شکر از غم و شکر خندیدن

شیوهٔ زنده دلانست در این باغ چو گل
همه شب غنچه شدن وقت سحر خندیدن

آنچنان در دهن تیغ ز غیرت بردم
که دوا هوش کند صبح ظفر خندیدن

زان سر تیر بیک غنچه بکان خندانست
تا بدانی که بیا شد ز دو سر خندیدن

صایب از عاقبت خنده بیندیش که صبح
غوطه در خون جگر زد ز شکر خندیدن

روی در معنی کن از آتش دلها ببین — عالمی را داغ از اندیشه فردا ببین

این تعین چون حباب از چشمهای بینش است — چشم بگشا همچو گرداب این دریا ببین

گر ندیدی ترجمان زور بازوی عشق را — آن خط نازک رقم را گرد آن لبها ببین

در چنین وقتی که از خط صبح محشر شد پدید — چشم خواب آلود آن معشوق را [illegible] ببین

آسمان [illegible] منفعل از شور عشق آرام — زین هنر پر زور دست افشانی [illegible] ببین

دیده [illegible] صائب [illegible] شیدائی [illegible] — بعد از آن بر چهره آن آتشین سیما ببین

بسکه در دل [illegible] ریشه در دم عصا [illegible] — سایه [illegible] دام بیحد دیده [illegible]

داغ حسرت جا به زور در دل آزاده ام — این چشم [illegible] از دام صحرایی

چون کنم با گل که با این سوز هر محرومم — شمع روشن [illegible] کردن [illegible] نفس [illegible]

چون نکن در زیر پای شمع [illegible] — آسمان در زیر پای همت والای من

[illegible] چاه زنخدان [illegible] — آه اگر [illegible] طالع [illegible]

اشک تا [illegible] گل شود — بسکه صائب کرد غم [illegible]

[illegible] چشم [illegible] جهان عشرت [illegible] — [illegible] در [illegible] دو [illegible] کن

نه عزیز [illegible] کعبه [illegible] — [illegible] گاه [illegible] کن

زاشک چهره تر زاد راه غربت کن
برای توشه فردای خود زراعت کن

چو خوشه تاب بقدر می رسد از دست
ز گرد خوان فلک ذره ذره قسمت کن

دمادمست که طبل رحیل سازند است
بهر طپیدن دل فکر کار رحلت کن

چو سرو و بید برگ از چه مشو غافل
مگر ز میوه توانی رسید عزت کن

فریب شهرت کاذب مخور چو سدره دران
بجای تربت مجنون فراز بادیت

نمک بدیده خوش شور فکر رنجیه است
ترا که در دل شب نیست خواب راحت ز

حریف سنگ حوادث نمیشوی صائب
در آن بعالم بی صلح فراغت کن

چو خیر شوب و ماه نظر آب بند لمن
راهی که مشکلست ز همت سمند کن

این راه دور بیشتر ز غنچه دور است
ای کمتر از سپند صدائی بلند کن

این کارخانه ایست که خوش میشود
هر چیز ناپسند تو باشد پسند کن

نقد دو کون در گره آستین بست
تخت بلند خواهی دستی بلند کن

هر کس بنقد همت خود کرد در زیر شی
صائب تو نیز دانه دل را سپند

ساده است از نقش انجم آسمان عاشقان
این نشان از بی نشانان دار در روان عاشقان

در حقیقت دنیی و عقبی دو منزل بیش نیست
این دو منزل را یکی سازد روان عاشقان

شکوه از شور قیامت محض کافر نعمتیست
بود در کار این نمکدان بهر خوان عاشقان

از صراط المستقیم عقل بر فرق رشته اند
زه نمیگیرد بخود در روز رزم کمان عاشقان

داغ رنگ روا از اخگر شواند ارزش
دست رهزن کوتهست از کاروان عاشقان

نیست خورشید اینکه می بینی برین چرخ بلند
مانده بر جا آتشی از کاروان عاشقان

هست در دل حسرت سیر اگر صحرا ترا
مگذر از خاک فرادستان عاشقان

ندارد حاصلی جز زاهد از آن خشک لرزیدن
می خوشگوار باید در هوای سرد نوشیدن

درین گلشن که دارد آب و رنگش لعل در آتش
چو داغ لاله میباید برنگ عیش خندیدن

گمان ای تازه خط با اختیار آن کس چیدن
که بر خطهای زر بایست خاک خشک پاشیدن

نبالیدن سر آمد گرچه هم خجلتی دارم
که از رعونت شد در تنگنای بیضه بالیدن

ز چشم شرمگین دلبران ایمن مشو صائب
که شاهین مشق خونخواری کند در چشم پوشیدن

چه باشد جان که نتوان صرف راه دوستان کردن
ازان جان جهان نتوان کنار از بیم جان کردن

چه خونها میتوان نشستیم در دل گره خو با
اگر میشد میسر عشق را در دل نهان کردن

گرفتم با غبار سنگدل باغ نگردد
بشاخ گل مروت نیست طرح آشیان کردن

عبیر پرهم بود دم غبار آلود هنگشتم
گلی از دور میباید سجود آستان کردن

ز خاک و خون گشد صائب دل ار زاو فرود آ
بغیر از دیده عبرت تماشای جهان کردن

بوی گل و نسیم صبا میتوان شدن | گر گرد ره ز خویش جدا میتوان شدن
شبنم بآفتاب رسید از گشاد دل | بنگر که از کجا بکجا میتوان شدن
چوگان مشو که از تو خورد زخم پردلی | تا همچو گوی بی‌سر و پا میتوان شدن
زنهار تا گره نشوی بر جبین خلق | در وقت چون که عقده‌گشا میتوان شدن
دوری ز دوستان نکند [illegible] | ورنه ز هر چه هست جدا میتوان شدن
اوقات خود بکنج عصا صرف میکنی | دروازه‌ای که رو بقفا میتوان شدن
صائب در بهشت گر [illegible] گشاده شد | از آستان عشق کجا میتوان شدن

فیض نسیم صبح بود دیدبان من | بر شاخ گل گران بود آشیان من
چون برق مشت‌های نفس منزل منست | بیچاره رهروی که شود همعنان من
چون دانه سپند بر آتش نشسته‌ام | مهر خموشی از لب آتش‌زبان من
انصاف نیست مانع نظاره گشتن | گر جوش گل شکست در بوستان من
بستم نگاه نقش و همان میل میکشد | در چشم دشمنان قلم استخوان من
صائب ز بس مرا که در خاک کرده‌ام | خاک مراد خلق شود آستان من

عاقلتر است که ترک هوی کنم | پر دوز لب از نوا و خبر در دل من کنی
بر شستی معنی نغمه نی [illegible] | از مطرب کوتاه نفس باد بدنی

تا چند پی گلگشت چمن در بدر آیی
در پای چمن از رشک دل لاله فرو کن

تا روی کند عیش و طرب پشت بخم شو
تا پشت کند محنت و غم روی بمی کن

تا خضر لب در پی نیفشان
تا آن ای دم عیسی تو هوا داری کن

تا خنجر زمین خاک سیه کار نیفشان
تا رو نکند خاک پر از جام طرب کن

سنگ کف طفلان چشم زنگ بر آورد
سر در رهٔ صحرای جنون روی بحی کن

صائب همه سر گوش شو لب بر آیدی
یک ناله جانسوز در این بزم چو نی کن

منه زنهار پای عاشقی از حد خود قدم بیرون
که ریزد خون خود سیدی که آید از حرم بیرون

چه کشتیها که از آب گهر گشت طوفانی
عقیق آمد ار او کرمیدم بیرون

تو چون در جلوه ای از که می آید غبار از دل
که دنبال تو از بتخانه می آید صنم بیرون

دل صد چاک را از راه چون مانع توانم شد
که می آید تنید رشک سایهی از عدم بیرون

نگردد راست هرگز سنگ کز دست شد دوار از
بر دار از ره نوصا حسن تا عید خم بیرون

سایه تا افتاد از آن شمشاد بالا بر زمین
آسمان یک قیامت ریخت گویا بر زمین

از دل و دین ما کی میسازد بساط خاک را
چون کشید دامن ناز آن سرو بالا بر زمین

هر که کم گردد خود صرف درون شد نگرد
میکند در هیچ قارون همه یکی بر زمین

هر کجا گوهر فروش شد خشمی میشد
میطلبد چون ماهی آب دیده بر زمین

در بیابان ره‌شمار از موی کمر نازکتر است — هر که داند نوک خاری نیست بیمار از من
قسمت آدم شد از روز ازل برخورد گشت — ریخت ساقی جرعهٔ اول ز مینا بر زمین
محو شد در روی او هر چشم بینایی که بود — شبنمی نگذاشت آن خورشید سیما بر زمین
سفرهٔ اهل قناعت صائب از نعمت پر است — روزی موران بود دایم مهیا بر زمین

نخیزد غلغله چون از نالهٔ دردآشنای من — نفس در گل شود از بلبل رنگین‌نوای من
گران خیزند زهر اهل پروای عروج تر — ره خوابیده را آید ز مینا زود در پای من
نیم همسایه تا از سوز شد از سوز چشم — هر آن بستر که خار شکند در زیر پای من
به استغنا توان جلوه در گردن چپ یار زا — فلک را داغ دارد خاطر همت‌گدای من
ندارد عالم آبی چه چون خانه پردازی — نمی‌گردد غبارآلود سیلاب از سرای من
فرا میرسید از اهل قناعت لاف بی‌برگی — که از پهلوی خشک خویش شد بوریای من
چنان گر حشر افزاید گرانی مطلبان را — به لنگر شد ز طوفان کشتی بی‌ناخدای من
چنان صائب فشاندم آستین بر خواهش دنیا — که همت از در دلها نمی‌خواهد گدای من

موج دریا را نباشد خستگی از خویشتن — دست بردار از عنان گیرودار خویشتن
زهد خشک از خاطرم هرگز غباری برنداشت — هر کسی نی‌پاره شد بر سوار خویشتن
خاک باشد از مصافم چشم دشمن را نصیب — کرده‌ام تا خاکساری را حصار خویشتن

خار دیوار گلستانم که از بی حاصلی | میکشم خجلت ز اوج اعتبار خویشتن
خلوتی چون خانهٔ آیینه دارم پیش و پشت | بهره بردار از بوس و کنار خویشتن
میتوانی آتش شوق مرا خاموش کرد | گرد لب خواهد به لعل آبدار خویشتن
دیدن آیینه را موقوف خواهی داشتن | گر بدانی حال گردی شرمسار خویشتن
بسکه چون آیینه صائب دیده‌ام نادیدنی | میشمارم زنگ کلفت را بهار خویشتن

پیچ و تاب عشق را نتوان ز جان برداشتن | نیست ممکن موج از آب روان برداشتن
چون صدف مرهم ز گوهر بر دل بشکسته‌ام | میتوانستم اگر دست از دهان برداشتن
هر که از دلها ز بر دارد گران را در گرفت | از سبوی می گرانی میتوان برداشتن
سینهٔ بیغم در آن بستگی رسواتر است | نیست حاجت پرده از کار جهان برداشتن
خوشتر از صد باغ و بستان است کنج عافیت | با قفس سهل است دل از گلستان برداشتن
خانهٔ خالی پر و بالیست بهر سالکان | تیر را آسان بود دل از کمان برداشتن
از خدا تا کی به دنیای دنی قانع شدن | چند از خوان سلیمان استخوان برداشتن
میتوان برداشت دل صائب ز تابانی جهان | لیک دشوار است دل از دوستان برداشتن

نیابد ره به بزمش گرد دل ز اضطراب من | نخواهد ماند در پیراهن در کوی کباب من
گر چشم سیم رسواست داو گیرد در روی | چرا در پرده شبها نمی‌آید به خواب من

بهر وقت دل مرا کز چنین پیمانه می آید / نخواهد ماند ای پیرهم دودی گریبان من

عتاب آلوده میگوئی سخن هم گر نبستم آخر / که سازی تلخ عیش آن دهان را از عتاب من

قدم بردار تا گرد دم شسته است از نطق / اگر تعمیر خواهی کردن احوال خراب من

همان از شرمساری میکشم خط بر زمین صبا / اگرچه گشت عالمگیر افکار صواب من

موقوف انقطاع بود اتصال من / از خود گسستن است کمند غزال من

خار شکسته ایست تن من ز لاغری / گردد بچشم آینه آب از مثال من

چون ساز گوشمال مرا ساز میکند / در زیر گوشمال بود گوشمال من

در روز حشر شسته شود پاک نامها / گر نم برون دهد عرق انفعال من

برگو بهرم عار پشیمانی ز فر شود / چندانکه چرخ بیشتر دهد کمال

از عمر فراغ بال در ین بوستان مجو / گر نقش سبزه ایست شکسته بال من

صائب چو مار سر زده پیچم بخویشتن / موری اگر بسهو شود پایمال من

با سیه چشمان بود بزم می گلگون مرا / ساغر از ناف غزالان میرسد مشکین مرا

میکنند در سینه ام پیوسته جولان درد و داغ / هر طرف صد محمل لیلیست در مغز مرا

گرچه از شمشیر او بالین و بستر ساختند / همچنان زنجیر میخاید ز جوهر خون مرا

سرو خواهد کرد چون بیستانی خاک غرق / چون بسیر باغ آید سبز ته گلگون مرا

شاخ گل خوش کشد نقش صائب تعقل
هر کجا قامت فرازد مصرع موزون

گر بنالم چون خم چشم سنگ می آید برون
در بگیرم خار و گل بی رنگ می آید برون

ثمرها باید که تا یاقوت لب نوخط شود
سبزه با تمکین ز زیر سنگ می آید برون

هر طرف دیوانه خوش طالع شود
کودکی با دامن پر سنگ می آید برون

یک گل بی رنگ دارد عالم رنگ و بو
گر لطافت هر زمان صد رنگ

از ریاضت هر که ابریشم چو پیچیده شکم
ناله اش چون چنگ با آهنگ می آید برون

صبح پیری از دلم زنگار غفلت را نبرد
دیگر این آیینه کی از زنگ می آید برون

ما در این گلزار صائب مرغ آتشخواره ایم
دانه ما چون شرر از سنگ می آید برون

هلاک سیل فنا نیند خانه پردازان
ز آب و گل نکنند التفات خودسازان

صبور باش به ناسازگاری ایام
که خار پیرهن عافیتند ناسازان

مشو چو طرف کلاه از شکست خود غافل
که هست خودشکنی زینت سرافرازان

در این نشیمن خاکی چشم بسته بساز
که وقت صید گشایند چشم شهبازان

در آن زمان که صائب سخن طراز شود
زنند مهر به لب جمله نغمه پردازان

اگر چه خاک کند گشته از نظر پنهان
ز کشتگان تو شد خاک سر به سر بستان

زلفظ معنی نازک برهنه‌تر گردد / کجا بر لطف شود موی آن کمر پنهان

همیشه محو پریخانهٔ سلیمانست / پری که شد ز خیال تو زیر پر پنهان

چو در نقاب رود حسن نا امید مباش / که در شکوفه بود میوهای تر پنهان

شکستن است چو آخر مآل آینه تن / چه سود از آنکه شود در شکسته در گهر

مراد نقاب صد و بعد نام و نامه حاجت نیست / که از درد سر جدائم میرسد خبر پنهان

زبوی سوختگی در میان ما زارم / اگر شوم بدل سنگ چون شرر پنهان

ز چشم شور شود مخ زندگی صائب / صدف ز بحر از آن میکند گهر پنهان

سینه را از آرزو چون نیازان پاک کن / از دل بیدار عشق در دل افلاک کن

بر نمی آید شرم نوبهار رستخیز / دانه خود را بسوز آنگهی در خاک کن

تا نیفتاده است از برگ از غزال آید نشان / خرمن خود را بچین در چشم ایشان عشق باک کن

هیزم تر پیش از این معروف شیش عارفان / دست کوتاه ز عصا و شانه و مسواک کن

تا در این بستان نگردد در عنان اختیار / گر نه صائب نغمهٔ زنجیر و بی چون تاک کن

ملک آرزو که را جستجو از این وان پنهان / که باشد از سنگ بار این کاروان پنهان

ز دشمن روی میگردد نهان پیش از آدم / شود الفت روشن دوستان از دشمنان پنهان

سخن در پرده حرف سخت میگوید ملامتگر / هما را میکند در لقمهٔ نادان استخوان پنهان

دم آبی بکام دل نصیب پسر میگردد
ازان گردید خضر از چشم شور مردمان پنهان

زکوه قاف رسوای جهان شد عجب عنقا
چسان ماند کسی صائب بنام سنگ شدن

سوخته است از آتش گل آشیانهای بلبلان
نیست چیزی غیر بوی گل غذای بلبلان

جنگ دارد با محبت خواب در سایه شاخ گل
میدهد از غنچه سامان متکای بلبلان

ناله شبهای فراق بی اثر افتاده است
ورنه شاخ گل کند از دست بپای بلبلان

خورده گیری نیست کار کیسه پردازان عشق
ورنه گل آماده دارد خونبهای بلبلان

صائب ایام خزان جوش بهاران میزنند
تا صریر کلک فرشد هم نوای بلبلان

نکرد منع تماشای زدیدن
که این گل کم نمیگردد بچیدن

کسی چون چشم پردارد زرو تلخ
که مانع شد عرق رو از چکیدن

چو ابروی بتان محراب گردون
کمان را که تواند کشیدن

مرا از چرخ و افلاک است چشم
زر کاهیست حاصل از پریدن

به از جوش سخای چشمه سار است
جواب تلخ از دریا شنیدن

مزن زنهار لاف حق شناسی
چو شنوائی گره خود را بدیدن

سر از چنبر کشا گشتم خود را
تهی میباید از دریا کشیدن

کم از کشتی گشاینده نیست صائب
گره پا به دست خود بریدن

ریخت مژگان تو رنگ گلشن بر زمین
شد ز آه من چراغ لاله روشن بر زمین

از رعونت زود بر دیوار می‌آید سرش
میکشد هر کس که چون خورشید دامن بر زمین

برقرار بید مجنون دایم نگردد آسمان
سنگ زود افتد ز آغوش فلاخن بر زمین

بر زمین پشت دست ای سرو رعنا میزنش
تا بچند از سایه خواهی خط کشیدن بر زمین

بر سر موران بود دست حمایت یار من
از سبکروحان کسی نگذشته غیر از من

کی ندارد میوه افکندن چو سرو و بید
غیرتی از سایه بار سخن بر زمین

گوشهٔ امنی اگر صائب تمنا میکنی
نیست غیر از گوشهٔ دل هیچ مأمن بر زمین

از حجاب عشق محروم از رخ یاری چنین
دست خالی میروم بر فرق گلزاری چنین

خنده می‌آرد ز خورشید و نه دامن تر ترا
قسمت یوسف نشد در خواب بازاری چنین

سایهٔ چشمش آب زندگانی میرسد
هر که دارد در نظر خورشید رخساری چنین

دیدهٔ قربانیان میگشت طوق قمریان
سرو بستانی اگر میداشت رفتاری چنین

داغ صحرا چراغان شد ز نقش پای من
وادی مجنون ندارد گرم رفتاری چنین

دل ز مهر دیگران در سینه شد قرار
عالم امکان ندارد خانه پردازی چنین

نور از آیینهٔ مشتاق ز دل میکند رنگ
از حیات جاودان کم نیست آثاری چنین

روزگاری بود در گفتگوی صائب ابتدا
از نسیم پرورش بشکفت گلزاری چنین

شمع را شب تیغ روشن از نیام آید برون
از سیاهی اختر پروانه شام آید برون

حسن کامل میشود در پرده شرم و حیا
از ته ابر ابر ماه نو تمام آید برون

سبزه می آید پدید شوری برون از زیر سنگ
خط نمکین زان لب یاقوت فام آید برون

میشود در آفتاب شور محشر خام سوز
از تنور خاک نان هر که خام آید برون

از رهائی بیشتر باشد ز زندانش خطر
از تن خاکی چو جانی ناتمام آید برون

دیدن پنهان او نگذاشت در رگ زندگی
آه از آن روزی که این تیغ از نیام

زان خط مشکین است صائب حرف شورانگیز عشق
از دو صد طوطی یکی شیرین کلام آید

تا نپوشید از مصاحبان ساغر زدن
در گره تا چند آب خویش چون گوهر زدن

در گلستانی که باشد چشم بلبل در کمین
بیشتر از معراج سیر دست گل بر سر زدن

گفتگوی عشق با افسرده دلان کردن
بر رگ سنگ است از بی حاصلی نشتر زدن

قامت خم حلقه گردد چشم عبرت باز کن
گر جهان حلقه میباید تو را بر در زدن

سکه مردان ندارد معرفت گم خرج
نقشها دارد بنام پادشاهان زر زدن

گر نریزی آب روی خویش را صائب بخاک
در همین جا میتوانی غوطه در کوثر زدن

شد گلستان خارخار زخم من
کو نیرزد دو بهار زخم من

غم شور را غمگسار خود کنم
گر نسازد غمگسار زخم من

سخت میترسم که آن ابرو اگر | واکند از دور چشم آشیان من
بیند چون بوی گل در پیرهن | سرکشیها در کنار من
آه سرد و رنگ زرد و دیده تر | صایب از باغ و بهار من

بخیه تا کی بر لبش من زراب آوردن | از بصیرت نیست گل بر رخنه زندان آوردن
ظلم بر ابنا دکان شرمندگی آوردن | سرکشان سرکش اند از تند در خو کردن
در دو داغ عشق از سیمای شوق ظاهرست | رسم شاهانست مهر خویش بر عنوان زدن
امتحان سنگ باران دل چون سنگ را | بیضه فولاد شکستن است آسانتر از دندان
پیش از حسن نازک حرف گل صبا مگو | از مروت نیست سیلی بر رخ نعمان

نیست از منصور اگر مستانه میگوید سخن | از زبان شمع این پروانه میگوید سخن
نیست گوش حق شنو ور نه سلسبیل در موج | نه صدف زان گوهر یکدانه میگوید
مهر بر لب زن که بزمی دل نیست طاقت | باده چندانکه در مینا میگوید
خار دیوار تو با نطق رگ و با غنچه زبان | از دل آزاری سنگ دندانه میگوید
هر که از آب حرام رشوت آتش تشنه شد | تیغ اگر باشد طرف مردانه میگوید

هر که در درد صایب از حال گریبان خبر
با گریبان‌چاکان سبز و خامه میگوید سخن

دل بدام از خط و زلف یار میگوید سخن | هر که سودایی شود بسیار میگوید سخن

عقل میدان سخن بر عاقلان کرده است تنگ | ورنه مجنون با در و دیوار میگوید سخن

هر که گرد حرف خود گردد نگردد بار بار | کی بود هرگز که بی پرگار میگوید سخن

میکند نزدیک راه عیب جویان را بخود | کارپردازی که دور از کار میگوید سخن

با پشیمانی نگردد قدرت گفتار جمع | نیست نادم هر که از استغفار میگوید سخن

در صف آزادمردان نیست از خود گوی رخ | هر سبکمغزی که از دستار میگوید سخن

میشود کوته باندک روزگاری عمر او | هر که صائب چون قلم بسیار میگوید سخن

عمر اگر باشد ز قید تن رها خواهم شدن | لاله کرده خون موج آب بقا خواهم شدن

چون لب پسته غنچه در زر در جیب مینای خط | گر نقصد رنگ آمیز گشتم غنچه در خون نسیم

غافل از مرگ نگردد کرد و شر کار من | ساکن آن آستانم هر کجا خواهم شدن

از بصیرت نیست مردم زا نیاورد از چشم | هر که در اندک زمانی توتیا خواهم

بر نیارد دست کشتاری دست از دامن مرا | زیر پای انگشت بندم نقش پا خواهم

داشتم چون سرو آزادگی امید | من چه دانستم چنین سر در هوا

منزل اول کنار بیخ کم میکند | گر بیابان شان حسرت زود جدا خواهم

زود خواهم کرد صائب حلقه نام خویش را | گر بنام عشق نوای سرهیا دو خواهم شدن

دست کوته کرده لعبت باز استغنای من
ریخت از زور جنون شیرازه زنجیر من

با خبرهای ظاهر دلنشین افتاده ام
سیل شوراند گذشت از خاک دامنگیر من

آفتاب پر زوال عشق عمر تافته ام
موی آتش دیده گردد خامه از تصویر من

گر بظاهر دیده من شد سفید از انتظار
متصل با قصر شیرین است جوی شیر من

کیمیاگران از جوهر پوشیده من غافلند
زیر گردون است در زیر سپر شمشیر من

گشتم از پیری شود بند علایق سست تر
قامت پر خم حلقه افزود در زنجیر من

بیدل عشقش چنان را گره میکند
باغ را در بسته دارد غنچه دلگیر من

گر چنین صائب سخن عمر ترقی میکند
حلقها در گوش شمع محکوم میکشد زنجیر من

صافست گرد غم دل بی کینه مستان
زنگار نگیرد بخود آیینه مستان

در آینه هر نقش که بر راست نماید
کین مهر شود در دل بی کینه مستان

در کشمکش وحدت کل عاشقان
یکرنگ بود شنبه و آدینه مستان

سرپنجه خورشید بشبنم نتوان تافت
دل صاف کن ای محتسب از کینه مستان

عیبی که ز خط بر رخ انصاف نیاید
بی فیض بود جمعه آدینه مستان

صائب بی روشن گهران گیر که زنگار
طوطی شود از پرتو آیینه مستان

شد خشک از گشودن لب آبروی من
آخر چو غنچه جام تهی شد سبوی من

نمی‌خورد کریم ز مهمان سیر چشم
از تشنگی ز بسکه شدم خشک چون سبو
در لعل آبدار ز برگشته طالعی
تا سر کشیده‌ام بگریبان خامشی
صائب ز بسکه درد مرا در میان گر

داغ است عشق از دل بی آرزوی من
سنگ از فشار دست نگردد گلوی من
باشد همان چو نقش نگین خشک جوی من
از خود چو غنچه باده بر آرد سبوی من
سحاب ره شد ز چاره و چاره جوی من

شراب لعل از لبهای دلبر میتوان خوردن
بحرف تلخ از آن لبهای شکر میبردم
نمی از بوسه از تکرار عیبت را کند افزون
اگر روی عرقناک تو در مد نظر باشد
اگر چه تیغ قصاب است آتشین دهن صا

غمی صد ره دیر زیر جام و سبو میتوان خوردن
کرمی هر چند باشد تلخ بهتر میتوان خوردن
کدامین قند را دیگر مکرر میتوان خوردن
جواب زندگانی را بمحشر میتوان شنیدن
فریب وعده او را چو شکر

نیست ممکن ز سخن سیر توان گردیدن
میتوان گشت بگفتار جهانگیر چو گل
آنچه از خشم زبان بر سر مجنون آمد
نیست جز پای چشم امروز در عز و جشنگاه
مشت آب و گل ما را فلک نشئه نداد

یا ازین رهگذر دلگیر توان گردیدن
نیست ممکن که دهان گیر توان گردیدن
معتکف در دهن شیر توان گردیدن
سر زمینی که زمین گیر توان گردیدن
آنقدر وقت که هم پیر توان گردیدن

چه شوی در دل خود دعصاری چو ترا — جوهری هست که شمشیر توان گردیدن

گر شوی صاحب از اندیشه نازک چو هلال — همچو خورشید جهانگیر توان گردیدن

لب به میان نگشاید صدف دیده من — لنگر کج بود گوهر سنجیده من

دل آزاده من گرد علایق هیهات — خار خون میخورد از دامن برچیده من

نیست جز نغزش سنگین خطات — نرسد سیل مگر در دل رم دیده من

ذره و قوت که چو مور برآرد پر و بال — بس که از شوق تو پرواز کند دیده من

نیست بی زهر تو اوراق دلم میریزد — بی تامل گذرد از نخل خزان دیده من

خواب سنگین عمر از آب گرانتر گردید — رنگ آیینه بود سبزه خوابیده من

از پر کاه جهان همت من مستغنی است — التجا پیش خسیسان نبرد دیده من

میکند جلوه پر اهل لوحی صائب — پیش صاحب نظران دیده تو شنیده من

اگر بر زخم کاوشهای چشمان شد گران پیکان — زبان شکر گردد در دهان ما در دهن پیکان

دل از دل برکندن سخت دشوار است بیرون — نمیداند چسان دل دست بردارد ازان پیکان

ز شادی در حریم دلکش سینه عاشق — بشکر خنده چون سوفار بگشاید دهان پیکان

چنان به که روزگار دلکش در دیدم دارد — تی گردد است تا از زنگی دل یاران

نشسته است چنان در سینه ام پهلوی هم تیرش — که نشناسد کسی تیرش ز پهلوی هم پیکان

از آن دل می‌نیازارم که در دوش خدنگ او
که ز رستم آب گردد در دل پیکان روان

گران در کشد منزل خود پیش از سبکباران
ز بال تیر می‌آید سبکتر رستن آن

نمی‌دانند دل جا در تن من از گرانجانی
چه حرفست اینکه در یکجا نمی‌گنجد دو مکان

محو راز ساده لوحی ز روی دوست گلشن دنیا
که دارد غنچه آتش در درون دل صبا پنهان

عاشق سلسلهٔ زلف گرهگیر من
زور کاریست که دیوانهٔ زنجیر من

نکنم چشم به نقش سبک سیر سیاه
محو نقشم چو آیینه تصویر من

مرغ بی‌پر که امید قفس در شکند
ورنه دلتنگ از این عالم دلگیر من

درد دارم در آغوش دو صد خواهم داد
در کمانخانهٔ افلاک اگر تیر من

نشود دیدهٔ من باز چو بادام به سنگ
بسکه از دیدن اوضاع جهان سیر من

در و دیوار شود بال و پر وحشت من
نیست از غفلت اگر در پی تعمیر من

راست گفتاری من رایت اقبال منست
همچو صبح از نفس صدق جهانگیر من

سپر از لاله من آمده شب منبد
بسکه از آگهی بار بزنجیر من

گرچه صائب شود از من گره عالم باز
عاجز قوت سرپنجهٔ تقدیر من

نیست مقدور علاج غم ما کردن
گره از جبههٔ ناخن نتوان وا کردن

آنقدر از دل صد پاره نمانده است بجای
که حبابی نتوان رقعهٔ آن کردن

عمریست که هم پله قارون شده دارا
خواجه از کیسه همت دنیا کردن

خامه بیهوده دهد نبض بدستی هردم
نشود دور ز بخل به همه او گردن

از روی نعمت عقبی نتوان رو گردان
از بصیرت نبود پشت به پیدا

زن چه باشد که از او مرد نیفتاد آید
شاید عجز بود شکوه ز دلگیر کردن

نور خورشید دهد دیده و دل را صفا
گریه چون شمع نهان در دل شبها کردن

ایام خط مکن دیدن عاقل ز گلعذاران
کاید بسبزه همصحبت با ابر نوبهاران

حکمت بود دریغ از ناکس چو نیست منظور
مغزی که آرمیده است در جوش نوبهاران

دریا ز جوش گوهر اندیشه نیست آزرد
دیوانه را نباشد پروای سنگباران

آغاز خط مشکین عیدست عاشقان را
نزدیک شام باشد خوش شوق روزه داران

بر سینه ستان بود از دشت ز بهاری
روزی که بود آن طفل در سلک شیرخواران

زان چهره عرقناک زنهار چشم بردار
سیلاب عقل و هوش است آن قطره‌های باران

غواص را ز دریا برقع نمی‌شود آب
پاس نفس ضرور است در بزم باده‌خواران

آیینه پیش زنگی آب روان نباشد
نشست دختر رز در چشم هوشیاران

ایام نوجوانی غافل مشو ز فرصت
کاین آب برنگردد دیگر به جویباران

چون آب زندگانی صائب مکن گوارا
بر روز مرا سیه کرد هر چند روزگاران

جدا شو از دو عالم تا توانی با خدا بودن / که دارد درد بسیار از خلق آشنا بودن

نباشد در زندگی [illegible] / که باشد در بلا بودن از آن هم مبتلا بودن

دم تیغ قضا از چین ابرو بر نگردد / ندارد حاصلی دلگیر از حکم قضا بودن

همیا و زر و مردم تا بگردانند رو از تو / که باشد بر خلایق پشت گردن عقیده را

چو پل از زرد باری بگذران تقصیر خلق از خود / نباید شد چو سیلاب با قد دوتا بودن

نما را ز دل چون سنگ از مسجد دور [illegible] / اگر دانی چه مطلبهاست در همدمی عالی بودن

سواد فقر می بخشد حیات جاودان اینجا / درین ظلمت نباید غافل از آب بقا بودن

مرا ز آن که چراغ نظر شود روشن / ز قرب سوخته جانان شرر شود روشن

چو آتشی جگر لعل تر ور آلود / چراغ هر که بخون جگر شود روشن

ز بس گرفته ز نادیده رسد شست دلم / ز زنگ آینه ام بیشتر شود روشن

بجرم خونی و جسته ندارد عشق / چو شمع از رگ و نشتر شود روشن

گره ز کار دل من شود با به [illegible] / چنانکه چشم صدف از گهر شود روشن

درین محیط غبار کشیده دار رخ موج / که از نشستن دو که آب گهر شود روشن

ز عمر بیستمت ماست عمر زمان وداع / خوان چراغ که وقت سحر شود روشن

ز فیض تیر که از دل اسیر ما صاحب / هر زیر تو اهل نظر شود روشن

مروت نیست می در پیاله‌ای عیار شیدن | بیاران خضر خوردن آب از آب‌ها رسانیدن

حرارت مغز جان شد ز خونابه اشک ساغر | عی یک بزم میباید فرا شهباز سیدن

نگاه و شرم نیست حاجت چشمه دریا دل ما را | ندارد حاصلی با خس دماغ ما پاسیدن

شرار از سنگ تا آمد برون پروازش آخر شد | چه بال و پر توان در سینه خارا شدن

ز دوری گشت سیل نوبهاران هیچ راه ایجا | که خواهد قطره ما را با آن دریا رسانیدن

نیارد مرغ پر زد در هوا از گرمی خورشید | بدان ظالم که خواهد نامه ما را رسیدن

بیابد فرصتی از هم جدایان پیشتر افتد | تواند هر که صائب پیشتر مصرع رسانیدن

روی جانان را نهان در خط عنبر بار بین | چهره یوسف کبود از سیلی اخوان بین

از خط نورسته بر گرد لب جانبخش او | ریشه جان در کنار چشمه حیوان بین

گر ندیدی بال مگس شکر زیر بال طوطیان | در پناه خط سبز آن غنچه خندان بین

روی جانسوزش از خط دست ناگم گفته | ای ... داغ مضطرب را در دامان بین

از خط سبز نک صد پروانه بر سوخته | گرد روی آتشین آن بلای جان بین

شد مکرر در کنار هاله دیدن ماه را | خط مشکین را بگرد از رخ تابان بین

گر ندیدی خال را در فتح آن لب وقت خط | یوسف بی جرم را در گوشه زندان بین

از پریزادان ملوک بسیار چون نادیدگان | زلف و خط و کاکل و گیسوی مشک افشان بین

گر نمیدانی چه بسیار در دل گردیده ایم | زلف کافر کیش آن غارتگر ایمان بین

قدر چوبست از خم چوگان قدر گستری
نه فلک را همچو گو سرگشته در میدان من

گوی خورشید از خم چوگان او لم یجب
دست و بازوی بلندان سبک جولان من

دیده آیینه را بسیار [illegible] مبتلا [illegible]
[illegible] خود در چشم صایب حیران من

ناله ما سینه چاک از سینه می‌آید برون
گوهر ناسفته از گنجینه می‌آید برون

کنج عزلت را غنیمت دان که مردم زهم
مشک تا از خرقه پشمینه می‌آید برون

ناز او افزون بود از دیده حیران که حسن
سرگران از خانه آیینه می‌آید برون

در نمی‌گیرد فسون در مار چون شد اژدها
مشکل از دل کینه دیرینه می‌آید برون

صایب از دل می‌رود بیرون خیال خط او
ریشه جوهر کی از آیینه می‌آید برون

چه آسانست پا بر احرام سفر بستن
که هم مرکب بود هم توشه دار او کمر بستن

نمی‌آرد پریشان شغل دنیا وقت عارف را
صدف را شور دریا نیست مانع از گهر بستن

فشاندم بر لب دامان خود چندین زر از غفلت
که می‌باید به برگ از بی بری دل چون ثمر بستن

چو گل با روی خندان صرف کن گر خرده داری
که دل ننگ است سازد در گره چون غنچه زر بستن

ز غفلت پشت بر دیوار دارد در گذرگاه
دران وادی که باشد کوه در کار کمر بستن

بخود بسته است قانع راه از گرما نرا
ز دریا نیست ممکن آب در جوی گهر بستن

حباب ما سبکروحان گرانجانی نمی‌دانند
یکی شد نظر کردن ما با نظر بستن

اگر سیر مقامات دلخواه است صائب — در شبهای دمیدن صبح را باید گریستن

شوق ما بال و پر جسم گران خواهد شد — دار بر منصور تخت روان خواهد شد

عشق دارد سختی اما کو زاهد شود — بیستون بر کوهکن رطل گران خواهد شد

هست اگر هر گریه را خنده در پی — ریشه غم در دل ما زعفران خواهد شد

از هواداران مشو غافل که وقت گریه ریز — طوق قمری سرو را خط امان خواهد شد

ریزم سنگ و دست گر کرد فرمادم طلب — استخوانم مغز و مغزم استخوان خواهد شد

رشته سر در گم ما را نخواهد یافتن — سوزن عیسی اگر بر آسمان خواهد شد

صائب آن آیینه رو خواهد نگیرد — طوطی خاموش ما شکرفشان خواهد شد

خون ما به در دو از دل غم پیشه طلب کن — آن باده گلرنگ از این شیشه طلب کن

از خنده به ابر شرر از سنگ آید — ور سخت چو گردید دم از تیشه طلب کن

مرغ چو من شوق نگاه — بال و پری از برق در این بیشه طلب

از دل طلب آن گنج که در عالم گل نیست — در قاف چو نبود پری از شیشه

صائب نکند حرف اثر در دل سنگین — جایی که توان برد فرو ریشه طلب

چون زند دامن وحشت بر کمر سودای من — خاک ... پر برفراز در نقش پای من

گرم رفتاری چو من دشت جنون هرگز ندید	موی آتش دیده گردد خار زیر پای من

عشق می‌سوزد به هر داغی که سوزد در دلم	عینک دیگر شود بهر دل بینای من

گفتگوی سخت رویان در دل من بار نیست	هیچ جا لنگر نمی‌گیرد به خود دریای من

با کمال ناگواری ها گوارا کرده است	سختی امروز را اندیشه فردای من

بندهای سست را اصلاح آسان می‌توان	سهل باشد گر نباشد منتظم دنیای من

آب شد سنگ در آتشکده دل پیکان	دل مجنون صفت آراست سلاسل پیکان

صحبت راست روان با دل پرتو صفت است	که ز آمیزش تیر است سبکبال پیکان

نرسد بال و پر سعی به جایی دل	میرسد پیشتر از تیر به منزل پیکان

طمع روی دل از سخت کمانی دارم	که به عشاق دهد در عوض دل پیکان

در دل از سختی ایام گره هاست مرا	که از آن باز نهانست کمین عقده مشکل پیکان

نبرد پیش سخن زور ترا تیر چو تو	که فرا گشت ز سختی گرد دل پیکان

جوهر از سینه فولاد برآرد فرمان	ساده لوحی که برون می‌کشد از دل پیکان

آسمان سیر شد از عشق دل ما صیاد	تیر برآرد ز سنگدستی قاتل پیکان

گر بیان کوی او دل ما سیر گلشن است	زین باغ آب رونق صفا میرود دگر

رفتی و رفت رونق از چشم و دل افزا	با بیمه آن خانه صفا میرود برون

گر ورد استخوان رود از مغز بویار | درد از دل شکسته ما میرود برون
بلبل چگونه بال گشاید درین چمن | گر جوش گل نسیم صبا میرود برون
دل از خرابات دارد زندان جسم عشق | خون مشک چون شود ز خطا میرود برون
بیطاقتست گرمی هنگامه هوس | زود از حباب هوا میرود برون
از سختی زمانه شود چرب نرم دل | نخوت با استخوان ز هما میرود برون
این رعشه که در تن پای فشرده است | زود این کمان ز قبضه ما میرود
صائب ز هر طرف که صدای شود بلند | از خود دل رمیده ما میرود برون

ز دام نوخطان مشکل بود دل را رها گشتن | ز لفظ تازه دشوارست معنی را جدا گشتن
گل این باغ آغوشی از نزاکت برنمیدارد | ببوی پیرهن باید تسلی چون صبا گشتن
رسیده است قیامت بر لب بام از عذار خط | دگر کی ای ستمگر مهربان خواهی بما
بر پرکاه هست دنیا در نظر آزاده را | تحمل شهپر نمیاید سبک چون کهربا
اگر با استخوان از سفره همت شوی قانع | عزیز اهل دولت میتوانی چون هما
متاب از سختی ایام رو گر زندگی داری | که قوت عین باشد درره او توتیا
چه آسوده است صائب از ترددهای چشم و دل | درین محفل که حیرت میتوان از مدعا گشتن

سر زانو نماند کار ظالم گیر دامن | چو شد نو شهره ای و ... گیر دامن

گر نیفشارند پای خامه را از بار فکر — زود با عرش برین همساق میگردد سخن

بکر معنی را بود در ساده‌دلی حسن دگر — بیصفا از زیور اغراق میگردد سخن

میکند آیینه آب روشن را روان استادگی — از تامل شهره آفاق میگردد سخن

رشته را اندازد از چشم گهر صائب گره — ناگوار طبع از اغلاق میگردد سخن

گمراه شد ز غفلت هوش رسای من — گردید میل چشم عصاکش عصای من

تا سر کشید دامنم از بیابان بیخودی — چون نای چشم بکنج فرو رفته پای من

همصحبتی نمیکند نفسم را حصیر — پهلو تهی ز کاه کند کهربای من

از بس که جبهه است فرا داغ تشنگی — موج سراب سلسله گردد بپای من

هرچند کم شوند ظروف شدن — برخاستن بود ز نشستن لوای من

چون ترس نیست در شب تاریک رهنما — گمگشتگان بادیه را نقش پای من

خاک مرا به اشک ندامت سرشته‌اند — با چشم سازگار بود توتیای من

آسوده‌تر ز دیده قربانی شده است — از ترک آرزو دل بی مدعای من

پیدا نشد کسی که بفریاد من رسد — در شیشه ماند باده مرد آزمای من

صائب بغیر سینه پرجوش عشق نیست — امروز ساغری که شود غم زدای من

ز ابر از نور آید روشنی بخش جهان بیرون — که آید از نقاب شرم روی دلستان بیرون

اگر از دور باشد بوستان پیرا نشیند | سر از ریگ طوق با قمری کند سرو روان
ره باریک سوزن رشتها را بی گره سازد | سخن سنجیده می آید از آن تنگ دهان
سخن کش خامه حرف آفرین را میکند گویا | بپای خود نیاید هیچ مغز از استخوان بیرون
مجو با قامت خم لنگر از عمر سبکجولان | که استادن ندارد تیر چون بیرون شد از کمان
هر آنکه از حاشیه گذرد حرف بی پیچ | که شمع راست راهی آید آتش از دهان
سبکروحان نمی سازند صاف با گرانجانان | که می آید نسیم پیرهن از کاروان بیرون

اگر بسوی حبش جا رسد شراره من | امید هست که روشن شود ستاره من
بگریه ربط من امروز نیست کز طفلی | ز اشک سخت روان بود گاهواره من
مپاد بدیدنم ای سنگدل برای خدا | که خون شود جگر سنگ از نظاره من
ز ضعف نیست خطر با سپه بلند ابرو | اگر پیاده شود همت سواره من
نشد گشاده ز دل عقده فرو بستند | ز سبحه گرد برآورد استخاره من
خراب میشوی از سر راه جوهر خیزد | که کار سیل کند مستی کناره من
نبود راه فرا هست عاشقی صاحب | که پاره دل خونیست ماه پاره من

اگر که جلوه برق است آشیانه من | بغل چو موج گشاید سپیل خانه من
سیاه مستی عمر زنگ بست افتاده است | خمار صبح ندارد می شبانه من

خراب حالی ازین بیشتر نمیباشد
که عند خانه جدا میکند ز خانه من

روانی سخن من ز همزبانان نیست
ز موج خویش چو دریاست تازیانه من

بابر قطره دهم سیل در عوض کرم
ز خرج بیش چو دریا شود خزانه من

مرا ز خاک بیابانگ توجهی بردار
چو تیر کج مگذر راست از نشانه من

ز گریه لبها در گلو گره گردد
سپهر سفله کند کم ز آب و دانه من

گرفته شیر بود جهان ز افسردگی صائب
دماغ خشک جهان شد تر از ترانه من

چنانکه سرمه سواد نظر کند روشن
مرا نظاره خط چشم تر کند روشن

ز صد هزار سپهر ماه مصری
چسان شود که چراغ مد کند روشن

بنور عقل نمیدیم ره ز خود بیرون
مگر که عشق چراغ دگر کند روشن

تامل آینه پرداز فکر ناقص نیست
که آب خود ز نهادن گهر کند روشن

حریف پرتو نیست نمیشود صائب
ز آه خانه خود را اگر کند روشن

مژگان او ز سنگ کند جوی خون روان
از سنگ این خدنگ کند جوی خون روان

بر هر زمین که بگذرد ابرو کمان من
با قد چو خدنگ کند جوی خون روان

زلف مسلسل تو ز بسیاری گره
شمشاد در ز چنگ کند جوی خون روان

دلهای سینه بسته اسباب روزگار
از ناخن پلنگ کند جوی خون روان

فریاد که از آتش تو صائب زروی (درد) … این سنگ سیه رنگ کند جوی روان (خون)

در کاسه سپهر شد خاک گردم … زحمت بر کسی که شود همنبرد من

در شهربند عافیت از جا نمی‌روم … دیوار می‌کشد به ره سیل گرد من

بی‌اختیار آب روان می‌کند چشم … چشم قنات دیدن رخسار زرد من

یک نقطه است اشک ز مجموعه غم … یک مصرع است آه ز دیوان درد من

هرچند پایه تو بلند اوفتاده است … غافل مشو ز ناله گردون نورد من

گرد یتیمی از گهر شبنم گرچه میچکد … بر هیچ خاطری ننشسته است گرد من

صائب ز عمر اگرچه توان لاله رنگ داشت … چون شعله رنگ ز آتش بود روی زرد من

ز درد و داغ توان گشت کامیاب سخن … به قدر گریه بود آب و تاب سخن

زبان خامه به بانگ بلند می‌گوید … که می‌شود ز دل چاک فتح باب سخن

سخن که شور قیامت ز دل نینگیزد … چه بیشتر زند دلان نیست در حساب سخن

سخن چه بیشتر سر دعوی که از رگ گردن … گذشته است کسی مالک الرقاب سخن

زیاده است ز فکر زنده فیض سخن … هم از فکر برآورد آفتاب سخن

ز مرگ روز سخن نمی‌شود تاریک … که بی‌زوال بود نور آفتاب سخن

به قدر آنچه کنند استفاده در فکر … جهان نورد شود به قدر گرداب سخن

ز تیزه روزی اهل سخن بود در وش
که هست آب حیات لعل آب سخن

نقاب سوز بود حسن آتشین زبان
بریز ابر نمیماند شتاب سخن

به نیم جرعه قلم سر بجای پای گذاشت
هر روز زده بهر موجه سراب سخن

خم دوتا شد قدت از پیری گرانجانی مکن
پیشتر از مرگ بیجا دست و پا چوگانی مکن

گر شب خود را نسازی از دل بیدار روز
روز را چون شب ز خواب روز ظلمانی مکن

مرغ زیرک دام را دزدانه می‌بیند عیان
در حضور موشکافان سبحه گردانی مکن

گریه را باشد اثرهای نمایان در سحر
بازمین پاک تخم نرد دانه افشانی مکن

تیزتر گردد ز سوهان تیغهای بی‌امان
بی‌سبب در کار مردم چین پیشانی مکن

پس در زر شور چشمان سنبل فردوس را
در میان جمع اظهار پریشانی مکن

حرف حق با باطلان گفتن ندارد حاصلی
در زمین شوره‌ای ... دانه افشانی مکن

بر سر بالین سپردار گل اسپر افشان
خاک آبحقا بود سوزن الماس در بستر فشان

شد از ... که عمر جاودانی بشر
... آب ... خضر ... سکندر

در محیط آفرینش از صدف گوهر بیشتر
تیغ اگر باید بفرق ... از زهر گوهر

میدهد زخم زبان اندام سنگ خاره را
خون ده جان جو ... ... آزرده‌تر

مید ... ... گریه ... وقت صبح را
در زمین پاک هر تخمی که داری بر فشان

... سخن ...
... در میان ...
... ...

گر نداری دسترس چون منعمان در بزم دُر
سیم ناب اشک بر رخسار زرد چون زر فشان

تن مزن زنهار چون پروانه بعد از سوختن
رنگ عشق تازه زیر خاکستر

گر نخواهی پشت پا زد بر جهان پوچ
دست اگر شوئی فشاند آستین بر

میشکر بعد از شکستن میشود شاخ نبات
بشکنند هر کس ترا بر گو که شکر

چون بخواری عاقبت خاکت برافشانند
باش خندان چون گل صحرا بگلچین

آه مظلومست در بالا دوی اورا
از زبر دستی بساق عرش پیچد تاک من

نیست چون تاریکی در کمند فکرتم
دست کی از چشم آهوان فتراک من

چون پر پروانه سوزد پرده افلاک را
گر نفس در دل بدزدد شعله ادراک من

اشک میباید چون صدف کو هر سود در سینه ام
وقت تخمی خوش که افتد در زمین پاک من

جوهر ذاتی نمکدان دارد از شیر روی
میزند سر پنجه با دریا خس و خاشاک من

شمع عالم سوز را از نکهت زنهاری کند
چون بمحفل رو نهد پروانه بی‌باک من

سیر چشمان را نظر بر جامه پوشیده نیست
ورنه بوی پیرهن باشد گریبان چاک من

میشود صاف از سوز سینه ام عالم فروز
گر چراغ کشته آرد گرمی خاک من

شده است در همه عالم سمر غریبی من
دو دیده است بهر رهگذر غریبی من

چو آفتاب به تنها روی بر آمده ام
زیاده میشود از هر سفر غریبی من

دریغ ریاض حرم آن شبنم زمین‌گیرم | که سوخت لاله‌ای از جگر غریبی من

چو کبک شوخی ایام نیست بر من بار | شده است شهره‌ی کوه و کمر غریبی من

نمی‌توان ز غریبی گرد دگر رسید | اگر بکفر شود همسفر غریبی من

غم آن خیال غریبم در این خراب‌آباد | که همکس پیش نبندد رسم ز غریبی من

نقطه‌ی معنی بیگانه آشنا نشود | بحال خویش بود در حضر غریبی من

نمی‌توان جدا از غم گرفت عشق جنون | پریده است ببال دگر غریبی من

خوشم بعمر سبکرو که میشود آخر | به نیم چشم زدن چون شرر غریبی من

دو گوشوار ز گوش نداو آتش را | یتیمی گوهر دیگر غریبی من

زبسکه صحبتی از اخوان کشیده‌ام صائب | شود ز یاد وطن بیشتر غریبی من

نیست معشوقی همین زلف چلیپا داشتن | دردسر بسیار دارد پاس دلها داشتن

چون تو زر ما شیشه‌خانان میکنی پهلو تهی | چیست حاصل از دل چون سنگ خارا داشتن

حسن عالمسوز یوسف چون برآید از نقاب | نیست ممکن پاس عصمت از زلیخا داشتن

تا توان گرد آوری گرد آب خویش را | همچو گوهر دست نتوان پیش دریا داشتن

تا تو شو تهمت داد سامان کار خلوت | از غرور نیست دست از کار دنیا

از لب بیهوده‌گویان امن نتوان زیستن | سوزنی با خویش باید همچو عیسی داشتن

گر چه حاجت جنگ در خانه باز در کار | نمیتوانم خانه زنجیر بر پا داشتن

کی رسد ناخن مرغان سر مجنون من | نیست پروازد جسم لاغر مجنون من

از خمار چشم لیلی همچنان خون میخورم | گر شود ناف غزالان ساغر مجنون من

مانع طوفان نگردد جوش گوهر بحر را | کی شود سنگ ملامت لنگر مجنون من

میطپم در خون چو داغ لاله از بیطاقتی | گر بود در دام لیلی سر مجنون من

درد و داغ عشق را از سینه گر بیرون دهم | میشود عالم سیاه از لشکر مجنون من

شیر ناخن میگذارد بال میریزد عقاب | از شکوه عشق در بوم و بر مجنون من

نیست ممکن از غرور عشق سر بالا کنم | محمل لیلی گر آید بر سر مجنون من

چون فلاخن گر گران سنگی سبک جولان شود | سنگ طفلان میشود بال و پر مجنون من

جلوه آتش کند صائب ز چشم شیروان | بسکه سوز از آتش سودا سر مجنون من

سایه تا افکند آن زلف مشکین سلاسل بر زمین | آیه رحمت مسلسل گشت نازل بر زمین

چون شفق از خاک خون آلود میخیزد غبار | بسکه در کوی تو آید شیشه دل بر زمین

از بیابان مشکین کند از رد پای لیلی در رکاب | از گرانباری گذارد سینه محمل بر زمین

کاهی از بسکه پیچیده است بر اعضای من | میکند از نقش پای خود سلاسل بر زمین

از تحمل خصم بالا دست گردد زیر دست | موج تیغ از لعل گذارد پیش ساحل

نیست دست بی‌نیازان چون قطره جوی غبار | ورنه افتاده است دامان وسایل

صفحه خاک سیه را شسته اقبال نیست | هر طرف از جاده بنگر خط باطل بر زمین

روز شب قدم آید سیاه دیگران — توشه زر زهره و گذارد پیش منزل بر زمین

ترک ایام دشت سرا گشته افسوس — میزند بیهوده خود را فرع سنبل بر زمین

کلک صائب در سخن چون سحر پردازی کند — میشود چون چشم حیران چاه بابل بر زمین

هرکه باشد چون قلم از سینه چاکان سخن — سر نمی پیچد ز تیغ از خط فرمان سخن

بود اگر تخت سلیمان را روان بر باد حکم — بر نفس فرمان روا باشد سلیمان سخن

از سلیمان سر نمی پیچد اگر دیو و پری — لفظ و معنی هم بود در تحت فرمان سخن

مدتی با قیمت عمر جاودان زان حسن او — خشک گردد ز نیها راز آب حیوان سخن

میدهد دامان یوسف را زبان آب روان — دست هر کس آشنا گردد بدامان سخن

سنگ دارد عرصه گفتار بر فرزند کار — ورنه طوطی وار دارد آینه میدان سخن

دیده ام چون پیر کنعان شد سفید از انتظار — تا شنیدم بوی یوسف از گریبان سخن

آب عمر زندگی نقش برآب است — گر بقا داری طمع جان تو و جان سخن

عالمی چون تیشه سر بر سنگ خارا میزنند — تا گهر آسان بدست افتد ز کان سخن

در کهن سالی نفس را راست نتوان ساختن — راست ناید با کمان حلقه تیر انداختن

سخت نامردیست گر تیغ از نیام آختن — هر که سازد کار دشمن از سپر انداختن

گریه هم زنگ کدورت میبرد از دل مرا — گر بر دستی توان آیینه را پرداختن

سایهٔ بال هما از قفس داغی گردد بلند — حرف بیهوده حرف در ابر زمین انداختن
گرد خرج آب و گل کوتاه پیشنهاد مرا — پیشتر از خانه بیابیت خود را انداختن
گفت و گوی سخت با ممسک ندارد حاجتی — بر درخت بی ثمر تا چند سنگ انداختن
در خط کاهی که تیر از خاک میروید چو نی — کردن دعوی نباید چون هدف انداختن
گوشه چشمی اگر باشد از آن نقش مراد — میتوان صائب دو عالم را ز دوش انداختن

مروت نیست جرم بوسه دزدان را نبخشیدن — که پس باشد قصاص این گنه سهل از گزیدن
مرا زان قد موزون نیست جز خمیازه خشکی — خنک آنکه بتواند به پای سرو غلطیدن
بهار خنده را در آستین چون غنچه پنهان کن — که میشوید رخ گل را ز خجلت بی پرده خندیدن
ز شبنم چهره پوشیده رویان رنگ میبازد — سحر تر دامنی چون گل میان نی خندیدن
مسیح از بیکسی زنهار از تیغ شهادت سر — نفس در زیر آب زندگی ظلمی دزدیدن
ندارم محرمی چون کوهکن تا درد دل گویم — ز سنگ خاره میباید مرا آدم تراشیدن
گر دو خاره خار حرص کم از جمع سیم و زر — تهی چشمی فزاید دام را از دانه پاشیدن
ز غفلت در گذر تا دامن منزل به دست آری — که ره کوته شود چندان از میان زاد خوابیدن
ز غفلت پر ز طول امل راست دلگیری — ره خوابیده را بیش باشد ز خوابیدن
گران کردن مروت نیست بار ناتوانان را — نمی باید ز بیماران احوال پرسیدن
ز بدخوردن در این بستانسرا صائب قناعت کن — که روی مرغ را از خاک نالد دانه برچیدن

از هواداران شود دایم مکدر جان شمع
از پر پروانه دارد تیغ بر سر شمع

پرتو همت کند دلهای روشن را سیاه
میشود دست حمایت آستین بر شمع

گردنی در زیر تیغ از موم دارد نرم تر
در لطافت دارد دستهای نرم دیگر شمع

از مروت میکند روشن چراغ خصم را
گر بظاهر میشود خاکستر از صرصر شمع

زندگی نتوان بکوشش یافت ورنه عمرها
غوطه زد در بحر ظلمت چون سکندر شمع

در شبستانی که دارد صد سمندر هر شرار
شد ز بی پروانگیها تیره بی پر شمع

از زبان آتشینم عالمی دل زنده شد
صد چراغ کشته را شد افسر زر شمع

سر دهد صایب از جا در نمی آرد مرا
در گذار باد میسوزد مکرر شمع

چون توان قانع به پیغام از لب دلبر شدن
با دهان خشک نتوان از لب کوثر شدن

حاصل نزدیکی سیمین بران دلخوردنست
رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن

گوشه گیری میکند ناقص عیاران را تمام
بی صدف صورت نبندد قطره را گوهر شدن

پروان از شرر و در زند پیش از سحر
سینه میباید چو شمع افشرد در رهبر شدن

پای طاوس از سر طاوس رعنایی نبرد
نخوت آتش نگردد کم ز خاکستر شدن

نقد خود در امید نسیه باطل کردنست
پیش دونان بهر زر زیر بار زر شدن

گوشه گیر از مردمان صایب که چون درگاه حق
با قد خم نیست لایق حلقه هر در شدن

داغ بر دل شدم از انجمن یار برون
دست خالی نتوان رفت ز گلزار برون

پا در زنجیر کی آمد راه پرواز ز پیچ و خمست
دل چسان آید از آن طره طرار برون

در ریاضی که بود دیده بلبل شبنم
زود بوی گل از رخنه دیوار برون

کجی از طینت نادان نصیحت نزدود
که نیاید ز بنفشه پیچ و خم از کار

گرچه باریک چو سوزن شدم از دقت فکر
رهروی را نکشیدم ز قدم خار برون

هرکه اوقات کند صرف به شادی خلق
می رود زود تهی دست ز بازار برون

رخنه در سد سکندر کند آسان صائب
هرکه آید ز سر پرده پندار برون

بهر بستنهای رنگین نقط را بر دار کن
باده شیراز را در شیشه شیراز کن

آبرو در عوض دریادلان گوهر بسند
پیش ابر نوبهاران چشم صدف را باز کن

از بصیرت ترک دنیا سهل و آسان میشود
بهر پوشیدن درین هنگامه چشمی باز کن

زود دلگیر از تماشای چمن خواهی شدن
در حریم بیضه سامان پر پرواز کن

از نیاز نیست فطرت نازم مردم منکشی
بی نیازی پیشه کن صائب ز عالم ناز کن

از گهر گردید بیش آب چشم من
توتیا شد خاک در عهد سیه چشم من

جوهر بینایی چو پیه سوز افتاده است
کی سفیدی میتواند شد نقاب چشم من

آنچنان کز خنده گردد غنچه گل بی گره
از دل بیدار باشد فتح باب چشم من

موجه تردستی زخشکی کند طوفان روح ... آب بر دارد گر از دریای تحقیق چشم من

بسکه میریزم تهی اشک هر مژگان من ... میشود انگشت زنهاری زبان چشم من

دیده من تا بخال دلفریب او فتاد ... مردمک شد نقطه سهو کتاب چشم من

تشنه عرض گهر چون پاک چشمان نیستم ... گریه بی اشک باشد شیخ آب چشم من

رشته اشکم بعینه سبحه بگسسته را ... بسکه می آید غبار آلود آب چشم من

دیده بیدار از چشم محو شد در خواب روز ... همچنان در پرده غفلت خواب چشم من

چون رگ سنگ است صاف در نظر مژگان مرا ... بسکه از غفلت گران گردیده خواب چشم من

رهی گردد که بت بیمغزی از دریای عشق تو ... دو عالم یک گریبان چاک از سودای عشق تو

درین ره بیدل نزدیک گمراهی نشاید ... که جای سبزه خیزد خضر از صحرای عشق تو

چو خورشید قیامت گرم میسازد جهانی را ... سر هر کس که گردد گرم از صهبای عشق تو

بدل دارد چو عمر جاودان زخم نمایانی ... درین هنگامه خضر از تیغ استغنای عشق تو

فروغ مهر تابان ذره را در وجد می آرد ... دگر نه گیتی حباب تا شود جویای عشق تو

نیست خالی هیچ مویی از سودای تو ... پیشتر یکدیگر نظر بازند سر تا پای تو

در ته خاکستر قمری نهان گردیده اند ... سروها از انفعال قامت رعنای تو

معنی روشن بود در لفظهای دلفریب ... در ته رنگ خط آیینه سیمای تو

زود باشد اشک تبخالش لعل محکم شود — هر که را افتد نظر بر لعل شکرخای تو
در غبار خط محبس شد حصاری گشته است — دیده آهو ز شرم نرگس شهلای تو
نازنین تر میشوی هر روز از روز دگر — ناز چندانکه میریزد در سراپای تو
چون غبار خنده وان از گرد لشکر شد زیاد — از غبار خط غبار حسن بی پروای تو
کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد ساخت — تا چه با جا بنهانکند شوق جهان پیمای تو
حیرت رویت ثوابت میکند سیاره را — چون عرق دل رود بر میدار از سیمای تو
میکشد در گوش پروا ز طوق قمری حلقه‌ها — در گلستانی که گردد جلوه گر بالای تو
میشود صاف بساط جوهری روی زمین — گر چنین گوهر بساحل افکند دریای تو

ای زبان شعله از زنهاریان خوی تو — شاخ گل لرزان ز رشک قامت دلجوی تو
سایه خود را که دایم در رکابش میرود — خانه صیاد میداند رم آهوی تو
چون تماشایی نگردد از تماشای [illegible] — باده گلرنگ میسازد عرق از روی تو
چشم حیرت وام میگیرد ز طوق قمریان — سرو در وقت خرام قامت دلجوی تو
رنگ میبازد ز خوی آتشین آفتاب — کیست صاحب تا دلیر آید بطوف کوی تو

ز آب رب زندگانی میشود در جام او — نیست فرقی در میان بوسه و دشنام او
قاصد از لب ز پیغام زبانی میشود — نامه سربسته از شیرینی پیغام او

چون خط عنبرفشان پیچ و خم تار نگاه
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را
میکند زنجیر چو هر پاره چین دلو انگار
هر که صاحب همچو مجنون میشود دیگرنگ عشق

مو بمو پیدا است از رخسار گلفام او
از صنوبر قامتان هرجا برآید نام او
از شتیاق خون ز شمشیر خون آشام او
هر کجا وحشی غزالی است گرد دام او

در برف رشتن ز بزم زندگی کاهل مشو
جسم را تعمیر کن چندانکه صاحبدل شوی
تا ز دوش رهروان باری توان برداشتن
میرسد چون عطسه با تمهید کلبانگ رحیل
میکند در ساخت نی خامه تکلیف عقل
میشود بازیچه باد صبا خاکستر
فربهی از خوان مردم رنج باریک آورد
میتوان صائب پلا جوئی شکست نیشتر را

نیست تعظیر از گرانجانان امین محفل مشو
چون عملی راه بردی واله محمل مشو
از گرانجانی عتاب خاطر منزل مشو
از سر انجام سفر در هر نفس غافل مشو
عشرت طفلانه میخواهد دلت عاقل مشو
پی مطلب زنهار چون پروانه در محفل
همچو ماه نو بنور عاریت کامل مشو
زینهار از جسم دانی ستمگر بیدل مشو

چشم را خیره کند پرتو زیبائی تو
در ریاضی که تو با شبنم نظر می‌آید
سایه نبود ز لطافت قد رعنای ترا

غنچه وا ز دور تماشای تماشائی تو
سرو چون سبزه خوابیده ز رعنائی تو
نیست یک سرو در این باغ به یکتائی تو

هرگز از شرم در آیینه ندیدی خود را / یوسفی هست درین مصر به تنهایی تو

موبمو چون شود احوال عزیزان [illegible] / نشود خواب گران پرده بینایی تو

صائب از شرم ندیدی رخ او را هرگز / غیظ باز ندیدم شکیبایی تو

خون غیرت رو بجوش از دل [illegible] تو / بوسه را آتش عنان سازد رخ گلگون تو

میشود هر روز بر زنجیر [illegible] حلقه / هر که میگردد گرفتار خط مشکین تو

چون لباس غنچه از بالیدن گل شق شود / در دل هر کس که باشد حسن روزافزون تو

طوق قمری بر کمر زنار گردد سرو را / در گلستانی که باشد قامت موزون تو

مانع بیتابی دریا نمیگردد گهر / کی شود سنگ ملامت لنگر مجنون تو

چون کند محتسب غنا داری دل بیتاب را / میکند رقص روان کوه در هامون تو

عالم ملک از ره فکر تو حسابی کرده است / چون برآید صائب بیچاره با افسون تو

در چمن نشست لاله ز چشم سیاه تو / گل گوشه گیر گشت ز طرف کلاه تو

بوی گل از دو رنگ بشکند پای خود دراز / در سایه گلی که بود خوابگاه تو

چشم غزال داغ سیاهی فکنده است / در معرض سیاهی چشم سیاه تو

دیگر شکسته دل خود در نگر در آب / افتاد چشم هر که بطرف کلاه تو

دل خون چه بد زند تو بیداد کرده است / یک لحظه چشم شوخ زدن از نگاه تو

در عهد ابروان تو خم کمان سرفرازی / صائب چگونه گوشه‌نشین شود دیده تو

روزی که پسته دید لب همچو قند او / شد خنده زهر در دهن ناپسند او

لیلی‌وشی که شور شکر سودای زلف او / یک حلقه است چشم غزال از کمند او

جان می‌دهد به نرگس بیمار خلق را / عیسی دمی که خسته شده‌ام در دمند او

از لطف همچو اشک شود آب اگر شرر / از پرده‌های چشم بود دلکش پند او

خون همچو نافه در جگر شیر مشک می‌شود / پیچید بهر غزال که مشکین کمند او

آن آتشین عذار نگر از چه رو / گلها کنند خرده خود در سپند او

صائب شده‌ست خانه زنبور سینه‌ام / از دست نازی فرهاد بلند او

از نگاه گرم گردد آبی روی او / در فروغ چهره آتش دیده گردد موی او

زیر گریبان صباحت غرق گردیده است / سنبلت پیراهن یوسف ز نیرم بوی او

با هزاران دست شوند عنان دل اگر / سرو در وقت خرام مست دلجوی او

میرود دایم کرا سر در خیابان بهشت / هر کرا از چشم نمایانیست از بازوی او

می‌زند چون گل دو عالم موج آغوش امید / تا کی شمشیر خواباند چشم ابروی او

نیست در دامان گل شبنم که تا روی تو دید / از خجالت آب شد آیینه بر زانوی او

چون تواند دیده صائب گرد آورد سپید / خاک زد در دیده آخر رم آهوی او

جنون بخت کو هر خیز زنجیر شده پای او — تهی دستی نه بیند هر که شد در کنج پای او

ز دست کوته عشاق کاری نمی آید — مگر بالیدن از هم عشق بند قبای او

گذارد در ترازو در عوض ماه کنعان را — عزیز مصر اگر پسندد جمال جانفزای او

نیم آگاه از زلف رسایش اینقدر دانم — که از دلها تر از روشت مژگان رسای او

چو داغ تازه از سیاهی نمی آید — زلال زنده که از شرم لعل جانفزای او

طلبکار تو در اضطرابی در جهان گردی — که پنداری زمین را شسته اند از زیر پای او

تلاش قرب تو از هر جگر داری نمی آید — که نقش نسخه شیرین است نقش بوریای او

سکندر می کند از داغ جگر گرمی — چراغان می شود دامان دشت از نقش پای تو

نمی دانم کجا آن شاخ گل را دیده ام صائب — که خونم رنگ گوش آورد ز نگ آشنای او

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو — عالم پر است از تو و خالیست جای تو

تاج دگر چو موج و حباب است رشحه — در هر کف گذر ز محیط سخای تو

هر غنچه را ز حمد تو جز وی سرشت در بغل — هر خار میکند زبان شکر سای تو

در مشت خاک من چه بود لایق نثار — هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو

غیر از نیاز و عجز نیست که در کشور تو — این مشت خاک تیره چه دارد سزای تو

صائب چه ... است و چه دارد فدا کند — ای صد هزار جان مقدس فدای تو

مپسند پوز داغ کنم [illegible] تو — آن کیسه‌ها که دوخته‌ام رونمای تو

در جبهه ستاره عمر این فروغ نیست — یارب بطالعی که شدم مبتلای تو

طوطی ار شکوه زبانم طرف حرف و صوت — تا همچو زلف سر نکشد از پنام ی تو

هر چند میکشد ز درازی بروی خاک — دستی که میرسد بدو زلف رسای تو

شرم توکی ز خط شب رنگ کم شود — یک پرده هم فزود ز خط حیای تو

دایم بروی دست دعا جلوه میکنی — هرگز ندیده دست کسی نقش پای تو

گر بشنوی از دو سه حرفی چه میشود — صایب چها شنید ز مردم برای تو

ای خرام آب حیوان گرده رفتار تو — رقص فانوس فلک از شعله دیدار تو

خط زخال و چشمت از مژگان تو خونخوارتر — آیه رحمت ندارد مصحف رخسار تو

از شمار بیقراران تو آگه نیستم — گل یکی از غنچه چشمان بست در گلزار تو

همچو داغ لاله گردد کعبه از خون سنگسار — تیغ جوهر برفکند مژگان بی زنهار تو

پنجه شاهین شمارد نقش بال خویش را — کبک از سر دست و پا گم کرده از رفتار

آسمان بیهوده سر در جیب فکرت کرده است — چون تویی باید که سر بیرون برد از کار تو

سرو میترسم که بال قمریان را بشکند — سخت می‌پیچد بخود از غیرت رفتار تو

کیست صایب تا نگردد محو در اول نگاه
شد دو عالم محو در آیینه رخسار تو

زبان چو پسته شود سبز در دهن بی تو
گره چو نقطه شود رشته سخن بی تو

نفس گسسته چو تیری که از کمان گسلد
برون ز خانه دود شمع انجمن بی تو

صدف ز دوری گوهر چو غنچه زرین گل
چنان بتنگ که برابر نشد کفن بی تو

بیاد صبح ده ای بی سمند جان دیرین را
که همچو روغن و آئینه جان و تن بی تو

بچشم شبنم این بوستان گل افتاد است
ز بس گرسته در عرصه چمن بی تو

ز ما توقع پیغام و نامه بیجا نیست
گره فتاده بسر رشته سخن بی تو

بروی گرم تو ای نوبهار حسن قسم
که شد فسرده دل صائب از سخن بی تو

ز جلوه‌های صنوبر قدان ز راه مرو
نگاه داری دل کن پی نگاه مرو

دل دو نیم نداری بگوشه‌ای منشین
بلا نگاه محبت بیک گواه مرو

ز چشم نرم دشمن فریب عجز مخور
دلیر بر سر آب زیر کاه مرو

سپاه غیرت حق با شکستگان یار است
چو صبح روی دهد از پی سپاه مرو

مرا ز خضر طریقت نصیحتی یاد است
که بی گواهی خاطر بهیچ راه مرو

سزاست طپیدن بخاک و خون صائب
نگفتمت پی آن ترک کج کلاه مرو

خضر اگر در خواب بیند خنجر مژگان او
می‌شود در چشم پنهان عمر جاویدان او

روی شرم آلود او [illegible]
شبنم بیگانه را ره نیست در بستان او

آستین از شاخ گل دارند دایم پرده‌دار
غنچه‌ها در شرم شکرخندهٔ پنهان او

همچو آب زندگانی می‌خورد حسرت ز بس
سربمهر شرم شد غنچهٔ خندان او

نعل شبنم را ز برگ لاله بر آتش نهد
اشتیاق آفتاب چهرهٔ تابان او

داغ از دست نگارینش زلیخا می‌کشد
ماه مصر از اشتیاق گوشهٔ زندان او

روز محشر را به آسانی به شب می‌آورد
هرکه یک شب را به روز آورد در هجران او

صائب از اندیشهٔ ترتیب دیوان فارغ است
هرکه باشد سینهٔ روشندلان دیوان او

چه باشد حاصل مرغ چمن ای گلعذار از تو
که از گل می‌خورد صد کاسهٔ خون هر دم بهار از تو

مگر بر سر بالین شبنم آفتاب آید
نشد روشن سواد چشم اشکبار از تو

بجای می دستگیری کن خمارآلودهٔ خود را
چرا ای ابر رحمت بر دلی ماند غبار از تو

مرا خود نیست یارای سؤال اما چه می‌گویی
اگر پرسند کشته کیست روز شمار از تو

نمی‌بیند ز چشم تیغ تغافل اشهد صائب
اگر میسر شود ممکن قطع امید ای نگار از تو

مینا نه که شوق تو باشد مدام او
دایم ز نور باده زند دور جام او

سنگ ملامتی که بهم بشکند ترا
حجر کعبه است و بجان احترام او

طومار درد و داغ عزیزان رفته است
آن مهلتی که عمر دراز است نام او

صحبت ز کسی که شود خرج مردگان
چون حافظ از سراسر کلام او

صائب چه نسبت قسمت من خم دلها عشق — دست که میرسد بلب عیش مدام او

چون بشنید شود صدف گوهر همنشین او — چون برخیزد ذره از جا برخیزد زمین او

ز فیض داغ سودا دام و شد دام با محزون — سلیمان میشود هر کس که باشد این نگین

نظر با ساعد سیمبر چراغ صبح را ماند — برآرد گر ید بیضا سر از ریگ آستین او

مال خواجه مسک زنبور عسل ماند — که نیش ماند از صدخانه پر انگبین او

مرا از شرح پریشان حالی دل عاجزم صائب — بسر گوشی مگر گوید دو زلف عنبرین او

لاله رنگ از خون دل شد ز نسیم رکاب او — میشود رنگین سر هر رگی که باشد آب او

هر طرف صبح امیدی است از چشم سفید — تا کجا طالع شود خورشید عالمتاب او

اینکه زهر از افسرده بی کیفیت — نمیتوان دریافت از خمیازه محراب او

مطرب از دست میخواهم که چون آب روان — روز و شب باشد مسلسل نغمه سیراب او

هر دلی از حیرت دیده صائب آب شد — جلوه در خموشی میکند گرداب او

عقده میشود از آزادی رگ کارم همچو سرو — زیر بار دل برآمد روز رگ کارم همچو سرو

محو شوان حسن از صفحه خاطر مرا — مصرع برجسته باغ و بهارم همچو سرو

سرفرازیست از نشو و نما مطلب مرا — خواهم از گل ریشه خود را برآرم همچو سرو

خجلت روی زمین از سنگ طفلان گشته‌ام | بسکه از بی‌حاصلیها شرمسارم همچو بید
برگ عیشم نوبهارانست تازه رویی‌ام | در خزان از نوبهاران یادگارم
بسکه خوردم زهر غم شوریز دارم پیکرم | سبزپوش از خاک برخیزد غبارم
با هزاران دست دایم بود در دستی تنم | صایب از حیرت عنان اشکبارم

غافل از داغ جنون ای دیده روشن مشو | گر رهایی چشم داری غافل از روزن مشو
احتیاط از کف مده هرچند در راه حقی | همچو موسی بی‌عصا در وادی ایمن مشو
داغ اهل تجرید با گرانجانی مگیر | بر مسیحی سبکرو بار چون سوزن مشو
خون فاسد در بدن آهن ربای نشتر است | نیشتر هر دم بر نمی‌تابد رگ گردن
شکوه ناسازی گردون با اهل دل مکن | یوسف گل پیرهن در خار پیراهن مشو
بر چراغ ما گر از چشم حبابی رو شکست | ناتوان فانوس شد ای سنگدل دامن مشو
جستجو صایب بجایی میرساند خویش را | هر قدر پیچیده بینی رشته در رفتن مشو

گرد یوسف از خط لب گوهر نثار او | که میشود سیاهی ز رنگ عقیق آبدار او
می ممزوج روز از حرف بهتر می‌توان خوردن | زیاده از چشم باشد فیض لعل آبدار او
حلاوتها دهد آبی که مینو شد در گلشن | چو تاک آتش که گردد آب هر در جویبار او
دو عالم گر شود زیر و زبر از جا نمی‌خیزد | سپندی را که بر آتش نشاند انتظار او

بجای اشک آب زندگی در دیده‌ام گردد / دل هر کس که چون صائب شود آیینه‌دار او

زمین از اشک پرشورم به طوفان میزند پهلو / ز آب گوهرم ساحل به عمان میزند پهلو

ندارد کوتهی در دلربایی زلف از آن عارض / که چون مصرع بلند افتد به دیوان میزند پهلو

غزال وحشی چشم خواب آلود او دارد / که از شوخی رگ خواب شیر مژگان

ز اقبال قناعت مور من زیر نگین دارد / بلطف خاکی که بر ملک سلیمان میزند

چه خواهد بود صائب نوشخندان شکرریز / که حرف تلخ او بر شکرستان میزند

عشق سلطان و زمین میدان فلک چوگان درو / سرفرازان جهان چون گوی سرگردان درو

عالم از حسن ازل یک چهره آراسته است / در بهشت افتاده چشمی که شد حیران درو

بعد عمری آسمان گر لقمه احسان کند / استخوان خشکی منت بود پنهان درو

بحر را هر چند در درگاه چوب منع نیست / هست چندین دست رد از پنجه مرجان درو

نیست صائب دل غمین از تنگی زندان جسم / چون صدف شکست گوهر میشود غلطان درو

میشود روشن چراغ از چهره رنگین تو / هیچ افسردن ندارد شمع بالین تو

مور رهپیماست پر فر آید از دزدی شهد / سبزه خط چون بر آمد از لب شیرین تو

جای سنبل نقش بندد بر عذار باز گشت / داغ گل همچو شبنم گر شود بالین تو

گرچه بسط مانع از جولان نگردد خامه را
خشک میگردد نگاه از جهد بر چین تو

عاجز از مشق تماشه است چون کهکشان
سبزه امید ما از ریشه نمکین تو

بر فلک از ناله‌ام آتش گردد حبابی سنگ
بدر گردد از سواری چون هلال زین تو

رتبه فکر رسا است چو عروج دیگر است
میکند تحسین خود هر کس کند تحسین تو

ای بهار آفرینش خط چو ریحان تو
صبح عید بیکسان چهره خندان تو

گرچه دارد عید از قربانیان حیران بسی
میشود چون دیده قربانیان حیران تو

جای بر خوبان شدست از شوکت حسن تو تنگ
گل بود از غنچه چون بست در بستان تو

پای خوبان آلوده دامان صحرا میکند
آهوی رم کرده را گیرایی مژگان تو

ور سر کوی تو دائم فصل گل ریزان بود
بسکه میریزد دل عشاق از جولان تو

زان بود پر گل گلستانت که از حیرت شود
دست گلچین پای خوبان آلوده در بستان تو

بسکه دامان تو رنگین شد ز خون عاشقان
خار را سر پنجه مرجان کند دامان تو

گر شد از وصف تو غیر کلک صائب دور
موج را شور نفس در بحر بی پایان تو

خط است اینکه دمید از لب چو جان پرور تو
که بدلبردن ما بست کمر لشکر تو

میچکید بسکه می از لعل می آلود تو تر
تهی ز باده بخوردن نشود ساغر تو

نگه به شرم از آن چهره نو خط زدار
چو زره زیر قبا چند بود جوهر تو

تا بدامان قیامت گل ازو میریزد — دست هرکس که شبی ماند بزیر سر تو

راه چون خانه دربسته درشوان یافت — گرچه چون آینه بازست بعالم در تو

لب زخم هم و اظهار شکایت هیهات — که گشوده است لب لعل در هوس خنجر تو

اینغزل آن غزل خواجه سنائیست که گفت — خنده گرینده همی سوختگان دربر تو

دیده روشن میشود از خط عنبر بار او — میبرد زنگ از دل آینها رنگار او

جا به فانوس کرد دلکه شرم و حیای او — برفروزد از شراب لعل جنبار او

کوه تمکینش زبان بند فغانها گشته است — بر نمی آید صدا از کبک در کهسار او

تا بسوی پیرهن کردیم چون یعقوب صبح — وقت چشمی خوش که روشن گردد از دیدار او

بستر آرام پروانه است خواب زور شمع — وای بر آن کس که بیدار است دایم یار او

زحیرانی شکسته کیفیت تر او سر میکند — نقش پا رطل گران میگردد از رفتار او

هر که دارد ناله صائب در آن کو محرمست — بلبل خاموش رازدانست در گلزار او

چون لاله لاله میچکد از رنگ آل تو — گلگونه همند جلال و جمال تو

افتاده است خال تو از چشم شوخ تر — رمز نامه نیشتر دود از غزال تو

عالم ز نقش پای تو گردید لاله زار — خورشید آنچه میکشد از انفعال تو

عمری از این رقیب قیامت نمیکشید — شد بسکه خون ... پایمال تو

ذوق وصال منکر دار دوریست دست
از بسکه بسته صحبت چون حباب بال تو

نقاش بر ورق نتواند کشید نقش
از بسکه سرکشست قد چون نهال تو

خواهی حیای پاک کند و خواهی نگار دست
چون بشست خون خویش نمودم جلال تو

صائب چنین که طبع تو شد برنج سوار
خواهد گرفت روی زمین را خیال تو

نیست ممکن برگرفتن دیده از دیدار تو
ختم شد گیرندگی بر مصحف رخسار تو

میکند نظارگی را شرم رخسار تو آب
دست گلچین غنچه پر چون آید از گلزار تو

سروها از شرم آب و آبها گردند خشک
بر گلستان بگذرد چون سرو خوش رفتار تو

از عرق هر دم بطوفان میدهد پیراهنی
ماه کنعان از حجاب گرمی بازار تو

مغز ما شیرین شود در استخوان چون نیشکر
چون بشکر خنده آید لعل شکر بار تو

بگذرد چون موج از آب زندگی دارد شتاب
هر که را دل زنده گردد صائب از انکار تو

بوسه ریزد جای حرف از لعل شکر بار او
خواب باشد گوش و لب را بر سر گفتار او

دیده خورشید مهتاب باران خیزکی
چشم قربانی شود از حیرت دیدار او

جای گل در دیده بلبل میکند کلاه
تشنه برگردد ز کوثر تشنه دیدار او

میخورد چون آب خون خلق را در خواب ناز
تشنه خونست از بس نرگس خونخوار او

برنمیدارد سر از بالین حیرت تا بحشر
هر که افتد نظر بر نرگس بیمار او

هر نظربازی ز رویش نسخه‌ای دارد جدا
نسخه می‌گردد به برگی هر زمان رخسار او

تا چه باشد حسن گل صائب که از شبنم نگاه
ریشه در دل میدواند شبنم مژگان خار او

خوشدلی میخواهی از هوش و خرد بیگانه شو
بر جنون زن تکیه‌گاه از عشرت طفلانه شو

پیه افتادگی را سرفرازی در قفاست
چند روزی در زمین خاکساری دانه شو

میتواند سبحه صد دانه شد هر مشت گل
سعی در پرداز دل کن گوهر یکدانه شو

خانه گردی نیاید دلی در رتبه به
پیش خواب آلودگان شیرین افسانه شو

ترک اندیشه علاجی بهتر از تعطیل نیست
اندک اندک از پریشانان جهان بیگانه شو

مشرق خمیازه میسازد دهن را حرف توح
مستی بی دردسر خواهی لب پیمانه شو

مهرهٔ گل پیش طفلان به ز عقد گوهر است
چون مریدت زاهد از تسبیح صد دانه شو

نیست آسان جستن صائب سخن را گره
چاک کن دل را و در زلف سخن شانه شو

قانع از رزق پریشان باش دل صد پاره شو
روزی آماده میخواهی برو غمخواره شو

تا در این میخانه باشی بر حسرت نقصان خود شکوار
صاف را ایثار کن رندانه دردی خواره شو

چون حصول خلوت روی در دل خود قرآن جمع کن
در میان جمع چون نازل شوی سی پاره شو

گر طمع داری که آید روزیت بر فرق سنگ
در ریاض آفرینش مرغ آتشخواره شو

شربت عیسی به بیمار گردد دردمند
چاره جوی چشم داری از جهان بیچاره شو

گر نگردد بر مراد ما فلک آسوده‌ایم — زین فلاخن سنگ ما گو دورتر آواره شو

تا ز چشم پاک ما چون آینه دارند عزیز — صائب از سیمین بران قانع به یک نظاره‌ایم

میدود هر کس ز خود بیرون به استقبال او — سایه چون نقش قدم میماند از دنبال او

بسکه سرو قامت او دلنشین افتاده است — بر نمیدارد دل از روشن آب از تمثال او

نقش پای او به جبههٔ کیوان محکم نشست — بسکه گردیده است خون مردم از پامال او

ما ز لوح سر زمین قانع به یاد بوسه‌ایم — نعمت آن باشد که خون بهست در دنبال او

ظاهر از شام غریبانست احوال غریب — حال دل پیداست از زلف پریشان حال او

بسکه تا آورده در زر روی گرد آلیده است — ای خوشا جرمی که عذری هست در دنبال او

چون مسیحا همت هر کس بلند افتاده است — آسمان صائب بود چون بیضه زیر بال او

اندکی از بیجا گران بر خاطر دنیا مشو — تا توان برداشت باری باربر دلها مشو

تا نمی در جویبار است چون سبو بی باده هست — بار دوش خلق از کوتاه دستیها مشو

تا توانی گوهر منشور شد ز رنگ لوح — چون کف بیمغز بار خاطر دریا مشو

باد با زر گشتی پر بار لنگر میکند — روح را از نعمت الوان حنای پا مشو

جمع کن چون غنچه اوراق دل از چین جبین — چون گل بیدرد خرج خنده بیجا مشو

از جهان آب و گل بگذر سبک چون گردباد — چون زر خوابیده بار خاطر صحرا مشو

خو بصحبت کرده تنهایی از مردم ملا
خو به تنهایی کن از همصحبتان تنها مشو

روز اگر شان بزرگیهاست دامنگیر تو
در دل شب غافل از دریوزه دلها مشو

هرچه در آفاق باشد هست در انفس تمام
سیر کن در خویشتن صائب جهان پیما مشو

خط بر عذار ساده نباشد مباش گو
درد آشنای باده نباشد مباش گو

گل را که حسن ساده نبود چه بهتر است
دست تهی گشاده نباشد مباش گو

آمیزشش حلال و حرامست آب و می
ساقی حلال زاده نباشد مباش گو

چون تیر دلم گر خود در راه کعبه دلیل
در راه کعبه جاده نباشد مباش گو

چون برق راه خویش کند پاک گرمرو
از خار راه ساده نباشد مباش گو

دست گشاده عقده ز دل باز میکند
پیشانی گشاده نباشد مباش گو

چون نیست چشم شور نیال انفس کم
گر نقش ما زیاده نباشد مباش گو

مژگان یار از خط و خالست بی‌نیاز
در پیش صف پیاده نباشد مباش گو

صائب چو دور ساختی از نفس سرکشی
بر سر پا افتاده نباشد مباش گو

یارب از عرفان جهان پیمانه سرشار ده
چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده

هر سر موی مرا از عصمت براهی میرود
این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده

پیچ و تاب بیقراری رشته صد گوهر است
گنج در [illegible] پیچ و تاب مار ده

نشاید در رگ تاک می ندارد اعتبار / مستی نه که داری سبوی چشم یار ده

چند چون مرکز که باشد کسی در یک مقام / پای از زر ز فرمان با بین رشته چون پرگار

شیوه ارباب همت نیست ناتمام خود / رخصت دیدار دارد طاقت دیدار

بیش ازین سینه صاحب راز بدنان خرد / از پیان ملک و تخت از دار فهمیدار

دست اگر در کمر رهبر دل زده / بر در دو میان دارم منزل زده

دامن خضر رها کن که دلیل تو بست / پشت پایی که بر سر عالم باطل زده

میشود شهره توفیق اگر بر داری / دست عجزی که بدامان توکل زده

از تماشاگری رشته عمر تو نداشت / تو بر هم رشته دو صد عقده مشکل زده

پاس دم دار که شمشیر دو دم خواهد شد / در دم خشم دمی چند که عاقل زده

در قیامت سپر آتش دوزخ گردد / از در دم مهری اگر بر لب سایل زده

نیست ممکن که ترا آب نشاند صاحب / آتشی کز نفس گرم بمحفل زده

دلربایانه دگر بر سر ناز آمده / از دل من چه بجا مانده که باز آمده

از عرق لعل تو چون رشته گوهر بسته / همه جا گرچه بتمکین و نیاز آمده

در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ / چشم بد دور که بسیار بساز آمده

بگذر از ناز و برقص ای بسرم باشد / که عجب نیست در آغوش نیاز

می‌برد دل ستاند دست زبان برق | تحریر است نه از پی نماز آمده
آلوده باشد کو ز آتش جهان خیزم | چون لعل ششمین ام ای بنده نواز آمده
چون نفس سوختگان هم رسی ای باد صبا | میتوان یافت که زان زلف دراز آمده
سخن بیخبران رنگ حقیقت دارد | تا تو صاحب نظر کوی مجاز آمده

کار است سلسله جنبان شراره | کی یافت رم سوختگی ز شراره
تا چند ره فلک منتظر ز مهد | موت است اگر چه شیر شود شیرخواره
از فیض آب تجربه گردید سنگ موم | ور خام طبعی تو همان سنگ خاره
از هستی دو روزه مشکنند عارفان | توسن ده لوح طلب عمر دوباره
یک باره نقش پای خود ای بیخبر ببین | تا روشنت شود که چه پیوسته گذاره
شرط است رنجش عرق کشتی موج را | هر چند بحر عشق ندارد کناره
مردان عنان به دست توکل نداده‌اند | تو دست عزم در گرو استخاره
صائب ز آفتاب رخ یار شد کم | از ذره در دو روشنی هر ستاره

ای آنکه دل به لعل شکر دهن داده | در رهگذار سیل بنا بر آتش داده
پیراهنی که مطلبی از نسیم مصر | دامان فرصتی است که از دست داده
کوری مرد و لعل بابش ز روی چشم | خود خوب شو چه دل به خوبان نهاده

ز بهر وسمه هر آنچه کند ابروی تو باک
جز دست حنایی که بر وسمه نهاده

امروز خانه بصفای دل تو نیست
گر روز نشر ز دیده عبرت گشاده

آرام نیست بوی گل و رنگ لاله را
تو بیخبر چو سرو بیک جا ستاده

داغ ندامت است سرانجام رنگ و بوی
صائب چه محو بوی گل و رنگ باده

نوبهار است ای همه جانهای گلستان آمده
یا قیامت از سر خاک شهیدان آمده

این لطافت نیست در باد بهاران بوی
در لباس بوی پیراهن ز کنعان آمده

اینقدر شوخی ندارد برق جولان سوار
شهسوار ماست بیدار بجولان آمده

جلوه بال پرزادن گشود موج سراب
زین سپاهی که در صحرای امکان آمده

هر سر خاری زبان شکر پردازی شده
محمل لیلی همانا در بیابان آمده

می برد در پرده دل جستن رنگ بهار
در لباس رنگ و بو هر غنچه پنهان آمده

خواب گردیده است صائب از نوای سنجان خرام
بلبل از شور ما در گلستان آمده

از حسن تو یک رقعه بگلزار رسیده
وز زلف تو یک نافه بتاتار رسیده

از دیدن گلست وخزانند جهانی
از میر جام همانا لب یار رسیده

گو دیده یعقوب که بی پرده ببیند
صد قافله از مصر شکیبا رسیده

دامان نسیم سحری گیرد و روان شد
کز غنچه رسوائیت بازار رسیده

از شور قیامت بود شور حرام نگار | زخمی که ز ما بر دل افگار رسید
صائب زند آتش بجهان از نفس گرم | هرزه که بآن لعل شکر بار بپیچید

چهره را صیقلی از آتش می ساخت خویشتن | خبر از جوش نداری که چه پرداخت خویشتن
این سیه خانهٔ تقوی که رسیده است آب | تا ز منزل عرق آلود برفت از خویشتن
در سر کوی تو چند آنکه نظر کا کند | دل و دین است که بر یکدگر آمد خویشتن
مگر از آب کنی آئینه دگر ور نه | هیچ آئینه نماندست که گم کرد خویشتن
چون ز حال دل صائب نظر غافل | تو که در آئینه با جوش نظر با خویشتن
نیست میسر و در باغ رعنائی تو | بسکه گردن بتماشای خود افراخت خویشتن
دور از حسن تو دوست شود پرکار | کار ما را چه توقّت دگر آمد خویشتن
آتشی را که از آن طور بر نفس آید | در دل صائب خونین جگر آمد خویشتن

تا رخ از باده گلرنگ برافروخت خویشتن | جگر لاله خدا را ز ان چمن سوخت خویشتن
قطره در دیدهٔ نظارگیان خواهد سوخت خویشتن | این چه داغی که تو از چهره برافروخت خویشتن
عزم کی بجز کجا ای فلک بی انصاف | همچون داغ تبو زری که مرا سوخت خویشتن
نیست صیدی که دلش زخمی مژگان تو نیست | گرچه از شرم و حیا باز نظر دوخت خویشتن
میدهد بوی دل سوخته صائب سخن | میتوان یافت در این گلشن نفس سوخت خویشتن

بساط نقل گرد از خم شراب آهسته آهسته
برآید از پس کوه آفتاب آهسته آهسته

ز سیب روی آتشناک او خوردم نه دانستم
که خواهد خورد خونم چون کباب آهسته آهسته

ز بس در پرده افسانه با احوال خود گفتم
گران شد چشم مخمورش همچو خواب آهسته آهسته

کباب نازکست دل آتش همواره میخواهد
بر افکن از عذار خود نقاب آهسته آهسته

سر شیشه را که صاحب بیت ویرانی معمار شد
دل از عشق میگردد خراب آهسته آهسته

مکن تعجیل تا از عشق رنگی برکند کارت
که سازد سنگ را لعل آفتاب آهسته آهسته

بامید خرسندم از آن روزافزون بها
که از دل میبرد یاد شباب آهسته آهسته

دلی پنداشت در غم و غذای نوح صائب او
شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته

بعد از خط بحرف رسیدن چه فایده
در وقت عزل شکوه شنیدن چه فایده

خطی نیست دشمنی که بتابد ز تیغ روی
بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده

سر رشته نگاه چو از دست رفت
دنبال صید جسته دویدن چه فایده

چون سینه میجهد ز کمان گفتگوی حق
منصور را بدار کشیدن چه فایده

صائب چو یار با دگران باده میکشد
گردن ز شطار کشیدن چه فایده

تا مه روی تو پرتو بر جهان اندر حشر
پیش هر ویرانه گنج شایگان آمد حشر

نسخه زور آور آن فکر را اندیشه است
بر زمین عجز غنچه برگ خزان آمد حشر

چون کف خونین نگاری راه خم لعل را
از دم پر دود یاقوت نوکان آمد حیات

صبح خیزان قیامت را نگاه گرم تو
در غلط از فتنه آخر زمان آمد حشر

اشتیاق حلقه گوش تو در صلب صدف
در گهرها پیچ و تاب ریسمان آمد حشر

کودک این یوم و در راحات تعلیم
تا الف کعبه است ناوک زنشان آمد حشر

از دل صحرای خود چشم تا پوشیده ام
خویشتن را در فضای لامکان آمد حشر

من کیم صائب که خلاق سخن دریافته ام
کلک معنی آفرین را زبان آمد حشر

در چاک و خورشید هزار ترک زده
مژگان نیاز با شش دل لکیسو داده

برباد پای وعده حلال نشسته
چون سیل در قمر و دلها فشانده

چون ابر نوبهار زند و چشم فشان
خندیدیم بهزار خانه سیلاب داده

چون آه گرم ریشه دلها دوانده
چون برق بی امان به بستان فتاده

خود را بچشم عرض تجمل ندیده
بر روی آینه نظر ناکشاده

دلهای پیسته از رم و دم کرشمه
با خویشتن قرار نکویی نداده

چون غیرت زخاطر عاشق میشود
دنبال شوخ چشمی خود سر نهاده

در انتظار صحبت پروانه مشربان
چون شمع تا صبح بیک پا ستاده

غیر از غنچه و گل که میکند از روی یار یاد
صائب که دیده شبنم خورشید زاده

ای شمع طور از آتش حسنت زبانه | عالم بدور لعلت نور تجلی خانه
شد سبز خوشه گردون کز خرمن شبید رخت | زین بیشتر چگونه کند سعی دانه
از هر ستاره چشم بدی دگرست ما را | با صد هزار نیشتر چه سازد شانه
چون باد صبح زورق من از بوی گل نوید | مرغ قفس نیم که بتاب زدم بدانه
هاتف هر نغمه عشرت رسیده است | چون نی نمیزنم نفس بی ترانه
صائب فسرده ایم بیا در میان فکن | از قول مولوی غزل عاشقانه

ای زمین از سجده ذکر تو کمر دانه | از خرابات توجه گرد و پیمانه
ز جلالت برق عالم سوز در هر خرمنی | در جمالت آفتابی فرش در هر خانه
آسمان نیلگون پشت کمان حاسر تو | گر نعمت همت خود زنگ زر خانه
میکند چشم سیاهش سرمه سائی ورنه هست | نغمه منصوری در هر سینه
در سرای خاقان طول امل دانی که چیست | آشیان کرده است مار در کبوترخانه
صائب آزاده را کند از در پیچیدنت | چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه

در کلامی چون آسمان و بنا نهاده | که ربا بیند تر ز خواب بهار شده
آنقدر باش که اشکی دمد و در مژگان | گر بجوی دلی بس فگار افتاده
تا قدم موی خورا سر تو پریشان شده | تا بازی خانه پرنقش و نگار افتاده

بارها کاسهٔ خورشید پر از خون دیدی / تو بدین خانهٔ دریوزه چکار آمده‌ای

نوشدارو ز امانم در گره خط لب نیست / بچه امید بدین سبز حصار آمده‌ای

تازه کن خاطر ما را که شبی صائب / تو که از خانهٔ رنگ ابر بهار آمده‌ای

رخ چو شبنم منی همچو رگ لاله بده / دگر بهر که دلت میکشد پیاله بده

نمیدهی قدح به شمار اگر / شمار قطرهٔ باران کن و پیاله بده

نهاده بر رخ گل قطره‌های اشک شبنم / بباغ رو کن و تصحیح این رساله بده

نمک ز زهر خصومت جگر کند ز تر / بهر که زهر نگار است کند نواله بده

نشست شعلهٔ آواز بلبلان صائب / برای خاطر گل ترک آه و ناله بده

در مجمع ما نیست کسی را غم خانه / چون ریگ روان قافلهٔ ماست روانه

از هر دو جهان حاصل ما نوک سنانی / مانند کمان تاک فروشیم ز دو خانه

در پردهٔ شب نوش فزاید که در باشد / عمر ابدی خضر بیک جام شبانه

چون تیر که در وصل کمانست گشاده / باشد بمیان روشن من بهر کرانه

هر چند برآورده آن خانه خراب است / چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه

باقیست خم حلقهٔ گوش دل ما / در بحر کمان روی گردان نشانه

مجروح دم تیغ تو افزوده کشتن / انعام صنوبر است بجمهور شبانه

[illegible]

همسو اگر با دل صد چاک چه میشد زلفی که بر لب تو آشفته است نه

لب تو چنین کز دل عشاق کند غمزه سرپنجه مرجان شود از لعل گوشنه

دل زود توان کند ز یاران محبی خوش باش بناسازی اوضاع زمانه

مژگان تو از دیده و دل گشت تر زود هر چند به تیری نتوان زد دو نشانه

صیاد نکشی تا بگریبان خود را هرگز نبری گوی سعادت ز میانه

صبح شد برخیز مطرب گوشمال ساز ده عیشهای پریشان گشته را آواز ده

هیچ ساز از دلنوازی نیست پر آهنگ تر چنگ را بگذار قانون محبت ساز ده

جام را لبریز تر از دیده عشاق کن از صف کشتیبانان دریا آنکه هر آواز ده

تیره بنشین در حریم مهوشان چهره را پیش یوسف طلعتان آئینه را پرداز ده

شبنم از رو شسته‌ای آئینه خورشید شد ای کم از شبنم تو هم آئینه را پرداز ده

چهره نمودی سپیده‌دم رخ خویش را تمام روشنی چهره به خورشید درخشان باز ده

بی پرده رو در آینه ما نکرده خود در حجاب چه هست تماشا نکرده

در خلوتی که آینه سیماب بوده‌ای هرگز ز شرم بند قبا وا نکرده

امروز بند پیرهن خود شکسته چشمم که مانده است که حنا

تا آنچه کرده‌ایم فدای تو سر ای سنگدل چه مانده که با ما نکرده

شکست آن از دهان تو صائب که غنچه صد	در یوزه در عقب لب بالا نکرد

از سر عشاق در زیر فلک سامان مخواه	چشمه از گوی عاشق در خم چوگان مخواه
از جهان بی‌وفا با تجربه صلح کن	نقش یوسف بر در و دیوار زندان مخواه
صد در بستی شیشه گر را در شکست شیشه	گر درست از عشق بر هم بشکند تاوان مخواه
نیست جز نعمت چو اشک هیچ خور را	چون صدف گر گوشه‌ی هیچ خبر دندان مخواه
شرم دار از حق صائب ز خود مخلوق	ریزه خوان سلیمان دانه از موران مخواه

نطق ما در وقت عرض حال میکرد	حال چون آمد زبان لال میکرد
گرد سر گردیدن ما گرد دل گردید نیست	در حضور شمع ما را بال میکرد
صحبت افسرده کاران آورد	آشیان در صدف فی‌الحال
زندگی امروز نسک از چشم سیاه	آب در پیوسته در غربال
بر لب آتش ساز صائب آورد تنگی	گفتگوی عشق چون خیال میکرد

جام صبوح خورده ز خلوت برآمده	پر شور تر ز صبح قیامت برآمده
درستی از دهان تو گفتار بی‌حجاب	خورشید بی‌نقاب ز جنت برآمده
چون لاله که از کمر کوه سر زند	دیوانه‌ام ز سنگ ملامت برآمده

نعلش بروی دست سلیمان در آتشست | موری که در بهشت قناعت برآمده
هر خار خشک تیغ زبانیست آبدار | از گوشش هر که پنبهٔ غفلت برآمده
هر جا که بلبلیست درین باغ و بوستان | از ناله ام ز خواب فراغت برآمده

صبحی که از شب سیه روز تر شود | خفاشش سر از که ظلمت برآمده

بیگانگی ز حد رفت ساقی صفا ده | ما را ز خویش بستان خود را بما ده
از پا فتادگانیم در زیر پا نظر کن | از دست رفتگانیم دستی بدست ما ده
دیوان ما و خود را همچون بروز محشر | در عهد چشم بیباک توبه بکار
گر بوسه نبخشی دشنام را چه مانع | گر آشنا نگردی پیغام آشنا ده
از تیر کج توصائب محروم از لقائی | چندانکه میتوانی آیینه را جلا ده

یارب شگفتگی ز لعلت بد ستار شد | چشم بیمار بکر و دل بیمار شده
چاک جگر صبح کن از عشق گریبان شد | سر چو خورشید به کوچه و بازار شده
سرمه خواب از آن چشم سیه مست نشود | شمع بالین دل و دیده بیدار شده
از تهی دستی حیرت زدگان بحر | دستش از کار بهر راه گلزار شده
مهر و سرکشی و ناز را اندازه برفتن | همچو سرو از گره خاطر خود بار شده
تا مگر با خبر از صورت حال کرد | کف آیینه ز حیرت دیدار شده
نیست از سنگ دلم ورد دعا یکدم | گر نکویان بخود آئی عشق سرو کار شده

صائب این غزل مرشد روی گفته است | ای خداوندی یار جفاکار شده

مستی توام در دل ایران ناب میکرد | در زمین تشنه موج آب میکرد

قطرهٔ آبی که دریا را فراموش میکند | در صدف چون گوهر سیراب میکرد

از هجوم اشک چشم گرد درد | آسیای فرزند از آب میکرد

گرد ترک عشق مشکل کار آسان زمرا | از رگ نالهٔ رشته تر تا میکرد

بسکه می پیچم بخود صائب زبیم خوی او | ماهی پیچو سکان در دلم خوناب میکرد

آن خوش پسر بر آمد از خانه فروکشید | نال با دوش دامن چمن میوه رسید

ناز بهانه جو را یکطرف نهاد | شرم ستیزه خو را از خاک وحشی کشید

خالیده آستین را تا بوسه گاه عید | ما ناف بر نمی صبحدم دمید

بوی کباب دلها پیچید در لباسش | صد نغمه هزار بیدل از دامنش چکید

چشم از فسانه ناز در خواب صبحگاهی | مژگان ز دل فشاری دست نگار دید

برق سبک عنان از گرد خوش نگاهش | صید از لطف صبح دارد چو آهو رمید

گل از انفعال رویش در خار شد نهان | ریحان ز شرم خطش در خاک خط کشید

خود را بچشم عاشق بر خویش جلوه داده | هر گام این نگاری بر جسم خود دمید

برقی ز دار جسته هر جا که رم نموده | سروی ز خاک رسته هر جا که آرمید

دیگر ندیده خود دیدنی ندارد قیامت
صائب کسی که او را سرمست و خراب دیده

شوخ و میخواره و شکر دو غزلخوان شده
چشم بد دور که سرفتنه دوران شده

هر چه در خاطر عاشق گذرد دیدنی
خوش ادادان ادب‌دان و فهیم و دادان

تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی
چه سخن‌ساز و سخن‌فهم و سخندان

تو که از خانه ره کوچه نمیدانستی
چه چنین راهزن و راهبر و رهدان

تو کز شرم در آیینه ندیدی هرگز
با شما راست که اینطور شفادان

تا پریروز شکرخند نمیدانستی
این زمان صاحب چندین شکرستان

ز نهال تو صبا دوش سحر میگذرید
این همه بار زر از میوه الوان

بیشتر از این بود نگاه تو یکدل مجروح
این زمان دل زده زین خنجر فراوان

تو دو آواز تو چون خنده گل برده نشین
چه ز عشاق شنیدی که تو ازخوان

یوسف از رونق حسن تو غارت شد
بر عالی که چنین صاحب سامان شده

جای قد سرو خجالت کشد از بیدستی
تا تو چون آب درین باغ خرامان

میتوان مرد برای تو بامید حیات
که ز خط خضر و لب عیسی دوران

چون قدری تو نشاند زد دل و دین رز جای
که هما نظر که بیمو است بدان بستان

خط و خال از عذارش همه جا بگسسته
نرو و در دیده نقشی که بمبدا نشسته

بگو با دو چشمش چشم ما نشسته | چو پسته گردیم همه جا نشسته

نشسته تا ز خندان بگو آن دو چشمش | که حقه‌های لعلش دل مبتلا نشسته

... و کار فتنه غزال سوخ چشمی | که در فن دیده فن ز نظر جدا نشسته

هر دو دست پر نگارش نگذر گشتن حنا | که سپر از هلاک چشم چه کمند عا نشسته

نه فروست تا ز ضعف کناره گردن | که بهر کجا ز طفلی با منت ما نشسته

هر دو چشم فتنه ز خاطر غم روزگار هم | که غبار بر دل من ز نه آسیا نشسته

برکات حسن نگذر سوی گلستان که گلها | همه با نگفت دو زیر دعا نشسته

زد و سنگ دانه مشکل بکنار لم آید | منم قدم برسی که دو آشنا نشسته

نه بیاد حسن خوبان دل خود منه صبا | که بروی خار دایم گل بی‌وفا نشسته

روی دل همه کس در همه جا داشته | در ته کعبه نیز نک جا داشته

تو له با ورنکی سوز و سوختن چشم را | دست ابر از چشم از دور چرا داشته

روی نرم تو نقاب دل سنگین که | چه زر بها که نهان زیر قبا داشته

مانع گردش افلاک تو ای گردید | نهان گوشه چشمی که فرا داشته

تو که سیراب نکنی ریک رو از انجام | ... سوخته ز آتش تشنه چرا داشته

میده هر عشق شمشیر صلا سم الله | تازه کن جان ز ذر ایمان لقا سم الله

ای که موقوف رفیقان موافق بودی
میروی بوی گل و باد صبا بسم الله

روز رو میکند از بندی که برون آید خط
خط برآمد ز در لطف در آ بسم الله

وعدهٔ جلوه بفردای قیامت دادی
شد قیامت قد رعنا بنما بسم الله

همچو منصور اگر فکر کناری داری
دار آغوش گشاده است در آ بسم الله

بود موقوف به پل گذر از عالم آب
قدت از بار گنه گشت دو تا بسم الله

صیقلی نیست به از قامت خم پیران را
خواهی آیینه اگر داد جلا بسم الله

عمر رفت و فلک ساخت مهیا چو کمان
از میان گوی سعادت بربا بسم الله

چشم بد دور از آن زلف دلاویز که هست
از دو سو مصحف رخسار ترا بسم الله

باز کرده است در مخزن گوهر صبا
مشتری گر که بهیش بها بسم الله

بگشا ز بال همت عالی مکان گره
تا کی شوی چو بیضه درین آشیان گره

جوش نشاط از دل خم گم نمیشود
طوفان درین تنور بود جاودان گره

سنگ نشان بعزم منزل رسید و ما
در راه گشته ایم ز خواب گران گره

شمعی نمیرسد بشفاعت رسیدگان
در لقمهٔ هما نشود استخوان گره

این عقده‌ها که در دل مردم فتاده است
چین وا شود زمین گره و آسمان گره

فتح سخن به پنجهٔ تدبیر خلق نیست
ناخن چگونه باز کند از زبان گره

نتوان بدست عقده گشود از کار خلق
گو برق تا گشاید ازین ریسمان

[illegible] پیران مروتی داری
مهر و [illegible] از [illegible]

در کام اولین کمر راه بشکند / رهرو که بند چو دود ز خود بر میان گره

صائب سری برآر که فرصت ز دست رفت / تا کی شوی چو غنچه در گلستان گره

در چشم خاکسار رود آب جان خویش / باشد سفال تشنه ز دریای جان خویش

چون لاله گر چه چشم و چراغم بهار را / مستغرقم بخون جگر نان خویش

خیزد نفس ز سینه گرمم برنگ آه / خاکستر است گرد بیابان خویش

از مرگ فارغند حریفان پاکباز / آتش چه میکند به نیستان خویش

محشر که سوخت سینه نگردد ز [illegible] تو / از می چگونه تازه شود جان خویش

چون داغ لاله است زمین گیر راه عشق / از دل طلب نمیرسد افغان خویش

صائب ز خوان نعمت الوان تو بهشت / قانع شدم چو لاله بیک نان خویش

ای که از شغل عمارت غافل از دل گشته / از رشک خامه‌اش گر خاک غافل گشته

دانه باشد [illegible] و پا برآورد از زمین / تو نجندیدی بال و پر غافل چه در گل

تخته از یاقوت هر سنگی که شد یاقوت و لعل / خرج آب و گل نگردی اگر دل

کهنه [illegible] دارد دو عالم در میان / خواهی افتادن بهر جانب که مایل

نیست غیر از گوشه گیری بحر عالم را کنار / پا بدامن کش اگر جویای ساحل

چون توانی غنچه مقصود در راه یافتن / گر گره انجور بگره در ره چو منزل گشته

ترک دعوی کن که میگردی سبک چون برگ کاه
گر بکوه قاف در معنی مقابل گشته

ناخن آهست در مشکل‌گشاییها علم
اینقدر غافل چرا در عقدهٔ دل

چون بدرها میروی پیش پیوار طلب
در حقیقت آشنا گر با درد دل گشته

تا دیده خود کرد جود دست شکوفه
برگرد سر از پرهای بار شکوفه

از خردهٔ چندی که زرش را ز برفرداد
منصور صفت شد بسر دار شکوفه

در آینه پیش تو ما چشم برآمد
پیکی بود از جانب دلدار شکوفه

هرگز که بجا هست نخندد بهم گل
کاری که کند با دل افگار شکوفه

چون صبح که پیدا کند از پرده دل نور
آورده جهان از اثر کار شکوفه

لیلی نمایان شده از پرده محمل
یا سر بدر آورده ز رخسار شکوفه

از هوش رفتن زکرامی غفلت
امروز که شد قافله سالار شکوفه

بر خرقه تن آتش ما محض گرانیست
جایی که فشاند سر و دستار شکوفه

در پرده اسباب نماند دل روشن
از برگ شود زود سبکبار شکوفه

از سیر گلستان نگشاید دل مجروح
باشد نمک سینه افگار شکوفه

هرگز نفکنده است نمک در دل آتش
شوری که فکنده است بگلزار شکوفه

مغزش ز نسیم سحری گشت پریشان
زین جمع که شد شاخ بدیوار

صایب مشو از نامه پر شکوه خود یار
بر تازه بهاری که بود بار شکوفه

بریده نعل عشق که بر جگر لاله | بسنبلی که سیه کرده چشم تر لاله
کند بزرد و میخواره دیگر وش تیز | فتاده است چو آتش بخشک و تر لاله
ز لطف طبع بهاران گر خبر داد | که دود داد کره کرده در جگر لاله
شکوفه صبح بهارست و لاله است شفق | سپر ز شکوفه از آن گشت جلوه گر لاله
عجب که لوت شکین کمر بندد | که بود دارد از خوشتر کمر
ز دور دو صاف نهیست سو چنگ و جام | که نصف شود و نصف مشک تر
مدار دست زمینا و جام در فصلی | که شیشه است ز شوق غنچه کاسه گر
بهر دو دست سر خویش تو نیک بند | چو تاج لعل بلند کج طرف سر لاله
بچشم هر که چو مجنون سواد خوان شده است | سیاه خیمه لیلیست داغ هر لاله
بنقل و باده در این موسم احتیاجی نیست | که هم شراب بود هم کباب تر
ز شرم روی تو هر جا عرق فشان گردد | شکسته کاسه در یوزه است هر
گذشت خار و خس ما دل که خواهد سوخت | در آرزو ماصی گر دید پیش لاله
شکوفه چیست سپیده دم روی گرد آورد | شده است تا چو قلباش جلوه گر
ز بر جگر داغ از خود صبا | که هیچ باغ نمیدارد آنچه دارد لاله

نیست در مغز زمین چو گرد تا بوم | خبر نشسته در دل انگیزد و فرو آمد بش
فارغ از ملک سلیمانم که از روشنش | در نظر دارم پریزادی ز بهر آمدنش

گلعذاران همه جا بندم ز دست نگذرند
حسن نظربازی ندارم همچو شبنم چشم تر

گر نسازم کار عشق از تماشا مهتاب تمام
کار خود را همچو مه آخر تمام از نیشتر

گرچه از خط حسن او آب جگر ناشنید
حیرت شکستن فغان هر کجا بوده شیشه

خراب گشت زمین زانچه شراب ندید
که تاب آب ندارد دل کباب ندید

روانه از نفسم برد خشک مغزی را
که سیل کنده رود در زمین آب ندید

اگرچه هست بر آتش سیخ و ما سلیم
نظر بموی میان رشته ای که تاب ندید

سیاه کرد دلم خال او صحبت طبیب
که از نظاره لبان در غم شراب ندید

نمک چو بیکران از عتاب شمع سکاه
که لطف دوست کلامش اثر گناه

توست نازچه در عیار سوختگان
که چشم مست تو جز دود از دل کباب

پلنگ شدی چو حسرت استیال گرد
غزال مستی چشم ترا بخواب ندید

محو خواب فراغت ز دیده حیران
که چشم آینه پوشیده بخواب ندید

بخنده است گل از شتاب در دل شبها
ترا کسی که بگلگشت مهتاب ندید

محو کشتی از منکران عشق خاری
که یار شب بنشست ثمرهای شتاب ندید

ز چهره رنگ رود از نگاه گرم تو
میان دلبر نگاههای شتاب ندید

نه شنیده است که گردد دهان یار فشاده
که لو هر ها رفقر از معجزه آن فشارد

که این سرو بالا را که افتاده بر گلشن | که از خمیازه دست شاخ گل از کار رفته

تاب روی خود ز دست شیشه‌های عمر میریزم | به دست رعشه دارم ساغر سرشار

مجو در سایه بال هما امنیت خاطر | که این گنج گهر در سایه دیوار رفته

که میوه بی‌ثمر در جنبش خار کسی می‌افتد | سر منصور از جام شراب دار

نشوید گرد عصیان چه از چشم تر گوهرم | ز بس سیلاب عمر پیشگر فتاد

زند بر سنگ سر از غیرت کلک گهربارم | اگرچه تیشه فرهاد شیرین کار

از آن صحرا از پای خجالت نمی‌آرم | که در رفتن چو عمر قدم گشاده گردد

گر از طعام تن غلام میشود فربه | تن کریم ز اطعام میشود فربه

کف کریم ز ریزش خویش میبالد | ز تهی خوش شد ابر جام میشود

غذای روح بود قسمت لب خاموش | قدح ز باده گلفام میشود فربه

اگرچه در خور صیاد نیست طعمه حرص | ز صید لاغر دام میشود فربه

که طعمه است کسی را که شوق کوثر و گناه | کمی ز نامه دهد پیغام میشود فربه

زمین شور دهد بال و پر به موج سراب | ز آرزو دل خودکام میشود فربه

اگر تو پنبه غفلت برآوری از گوش | هر از بستر آرام میشود فربه

نصیب حرف‌زبانان شود حلاوت عیش | ز قند پسته و بادام میشود فربه

به چشم شور گشد شر چو آه دهد | دو هفته هر که ز ایام میشود فربه

[illegible]

ز موی داغ محبت تمام گردد دل
ز بحث پیچکی مرخام میشود فربه

علاج ثقل ز بیت نمیتوان کردن
که از لباس بدن کم نمیشود فربه

ضعیف گشته چنان تن بعهد ما صائب
که نفس کافر از اسلام میشود فربه

محجوب را ز صحبت جانان چه فایده
پوشیده چشم را ز گلستان چه فایده

حیرت کشی اگر در نظر بود
آیینه را ز دیدهٔ حیران چه فایده

پیکان بود ز خنده سوفار بی نصیب
دلتنگ را ز چاک گریبان چه فایده

از خنده غم ز دل نتوان شست ای حکیم
مار را چو پسته از لب خندان چه فایده

هر برگ گل که آتش سوداست در مغز
پروانه را ز سیر گلستان چه فایده

نشتر سبک عنان نکند خون مرده را
افسرده را ز سلسله جنبان چه فایده

برق فناست حاصل باران بی محل
در عهد شیب دیدهٔ گریان چه فایده

خون میخورد کسی که مداد سخن رسید
صائب ز جمع کردن دیوان چه فایده

گشاد کار بصورت ز دل صد رخنه
بمعنی بود دو در آتش یگانه

ممن روی در قبله به صدق نیت
که رسوا کند تیر کج از دو خانه

بوصل هدف میرسد دور پیکان
که چون تیر جسته است صاف از کمانه

مشو بار روشن ضمیران که گردد
رگ ما تن را از صفای آیینه خانه

بدست سفله مکش همت گر بهما
زکار سینه روزگاران خویشانه

وقت غفلت زموی سفیدم
زرگ خواب گشت این تازیانه

گشایش گر از مستی چشم داری
[illegible] پر زغم در آستانه

نعمت تهی چشم سیری ندارد
شود دام راه [illegible] صرف دانه

درستی [illegible] روان گرد
همچو [illegible] جاودانه

سعادت بر [illegible] است صائب
همایم ز [illegible] در آشیانه

بوسه همت از آن لبها بصد جان کرده
رنجوری از نعمت خود که ارزان کرده

از کبودی نیل چشم زخم دارد دیگر
در [illegible] گل در گریبان کرده

گر نشیند بدامنت که چون سنبل بهار
شهر را از جلوه مستانه ویران کرده

میدهند از برفشانی خرمن گل را بباد
بسکه گل را خوار [illegible] عندلیبان کرده

تا خط مشکین بدور عارضت صف بسته است
[illegible] محکم در نظرها همچو مژگان کرده

از لطافت دست سیمین نگارین بسته است
دست خود تا شانه زلف پریشان کرده

تا سر از گلستان آورده ای رو
لاله و گل را چو [illegible] داغ زیر دامان کرده

دعوی خون را با سنگ شادی از دل شسته اند
جلوه تا چون شمع خاک شهیدان کرده

گرچه ریحان خوب [illegible] هر از دو [illegible]
خوب صائب [illegible] از [illegible] خط ریحان

ای ز رویت در کف هر خار نقش گلشنی
هر گلی را در ته دامن چراغ روشنی

هر حبابی جلوه دزدیده دریای حسن بیحدت
خلوتی با ماه کنعان در ته پیراهنی

هر سپندی راز یاد روی آتشناک تو
چون خلیل الله در آتش حضور گلشنی

از فروغ شوق آب لامکان جولان تو
حلقه ذکری است گرم از ذره در هر روزنی

وحشی داماد صحرای تو هر سرگشته‌ای
ماهی دریای بیتابی تو هر سیمین تنی

سوزنی دارد ز مژگانت جدا هر رشته‌ای
رشته دارد جدا از طره‌ات هر سوزنی

جلوه در پیراهنی خسته هم کوی سفت میکند
بر لب دریای عرفان تو هر تردامنی

شمع میشد زنده از نوحه دلمردگان
مژده دل را اگر مستور رسم شیونی

به دل بینا فزاید پرده بر عفت
با مه کنعان اگر در زیر یک پیراهنی

غنچه با بوست نگارین پوست را از سنگ
بو نشستی همعنان زنده پیراهنی

گر نمی ز حال این خانه را از خون شفق
باز کن چون عاقلان از چشم عبرت روزنی

حسن عالمسوز را مشاطه در کار نیست
میزند هر برگ گل بر آتش گل دامنی

جای حیرت نیست گر کافر شود شیدا شود
کلک صائب زین غزل گردید گل پیراهنی

گر سر دیوانگی داری تا چند از عالمی
گر بدل پروانه از عالم سواد عالمی

از پریشان خاطری در راه سیل افتاده
گر تنی گردآوری خود در حصار عالمی

از سینه کار نهان است اسرار جهان
گر بدزدی خود ازو آینه دار عالمی

چون صدف در پرده گوهر این مسکینی
غافلی از خود که بحر سینه پر عالمی

نغمه شوخی بدار در چمن تو قانون فلک
پرده ساز زو که سوز و کله دار عالمی

گر توانی لب خود ز خاموشی زدن
بی‌سخن همچون سلیمان مهر دار عالمی

پای در دامن کش از سنگ ملامت هیچ
شکر انعمی که نخل میوه دار عالمی

همچو بوی گل که در آغوش گل از گل جدا
هم برون از عالمی هم در کنار عالمی

فکر بیحاصل ز مطلوب غمها کرده‌ات
ورنه از تدبیر صاحب غمگسار عالمی

فرصت بوسه اگر از لب جامی داری
شمع منشین که عجب عیش مدامی داری

بسته در گره ز ساده دلی دو رخ را
در سر خود اگر اندیشهٔ خامی داری

ای عقیق از لب آتشینه فراموش مکن
که در این دایره مرد زر تو نامی داری

بر خوری زان لب میگون که چو صهبای صبوح
در رگ و ریشهٔ جان طرفه خرامی داری

اگر از داغ جگر باشیه مهر قبول
چشم بد دور که خوش شاه بنامی

صاحب آیین غزل حافظ شکین نفس است
بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی

عیش در شست در این محفل روح افزائی
که نخنده شیشه می جاید و ستی جائی

گر دو کلفت ننشیند همچین در بر می
گر بود دست فشان سر و سهی بالائی

مردمک مهر همو نیست نظر بازار
در جهان نیست که بنا شد نظر گوئی

چشم از آن حسن جهانگیر چه ادراک کند
در حبابی چه قدر جلوه کند دریایی

در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ
خبر از خویش نداری چه قدر رعنایی

سر خورشید در این راه بخاک افتادست
که با فتادگی سایه کند پروایی

کوه را ناله من سر به بیابان داده است
نیست در دامن این دشت چو من شیدایی

شکن خاک مرا بر سر ایشان می آرد
گر غبار از دل خود طرح کنم صحرایی

هر که چون خاک در از حقیقت صحبت تو
صائبا از نشه گفتگو اگر مینایی

از سر صدق اگر سینه خود چاک کنی
فیض صبح از نفس گرم خود ادراک کنی

یکه خار ز پیراهن یوسف نگذاشت
تا بکی شکوه ز ناسازی افلاک کنی

حسن شد پا به رکاب از خط مشکین شتاب
تا مگر گردی از این قافله ادراک کنی

روی ناشسته بدرگاه تو خوبان آیند
گر تو چون آینه دامان نظر پاک کنی

تخم خورشید رخت رو بنمود صبا
دانه اشک به امید چه در خاک کنی

حیف است عمر صرف تماشا کند کسی
چون باز بی شکار نظر وا کند کسی

مد منزل نخست فنا میشود تمام
هر چند زاد راه مهیا کند کسی

از دور پا به کرسی افلاک می نهد
خود را اگر سبک چو مسیحا کند کسی

خالی نکرده دامن اطفال از سنگ
غفلت است رو به صحرا کند کسی

آهن‌دلان به باده ملایم نمیشوند
چون قفل بسته ز نرمی وا نگردد کسی

عالم تمام یک گل بیخار میشود
دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی

چون عاقبت گذاشتنی و گذشتنی است
صایب چه لایقست بنا کند کسی

ای زلف مشکبار تو از رحمت آیتی
وز لعل آبدار تو کوثر روایتی

خور سایهٔ قد تو کرد ای پادشاه حسن
بر روی زمین گرفته نخوابیده رایتی

خاکش نشین که زلف دراز سرکشان
آگه شود که حرف کسی با حکایتی

بیدار از نسیم قیامت نمیشود
در هر که نیست ناله ز آه سرایتی

آنکس که بر جراحت ما میزند نمک
میگیرد کاش حق نمک را رعایتی

پروانه فرو دگرد سرش کند طواف
دارد چو شمع هر که زبان شکایتی

تا پر جان سپردن و آسوده گشتن است
آن راه را که نیست امید نهایتی

ز آتش نشد به داد دل شمع هر کسی
چون دست دست بسته به بیکاری

شکست وقت آن لب از خط عنبرین
گر میکنی بصائب بیدل عنایتی

رو به طراوت که قسمت داری
چشمی به ستاره شوخ‌تر داری

شمشیر تو چو هر دگر آرد رو
از پیچ و خم جسمی که بر کمر داری

غنچه گل که ز برگ پیش شد بوش
از پرده شرم چه در داری

[illegible]

از جنبش نبضها خبر دارد / دستی که ز ناز بر کمر داری
از زور دل نه دیده خود را / از خوبی خود کجا خبر داری
نه تاب نه می‌توان نشستن بی تو / وصلی ز نسیم و نیشکر داری
وقت سفرست تنگ شیشه تبسم / وحشت نه که توشه بر داری
انگشت تحیر و سر منه تها / از درد نشستی اگر خبر داری

حیفست درین فصل دماغی ز پریشانی / چشمی ز گل و لاله چو شبنم نچرانی
آن نورتر از گل بپرد میتوان گفت / گر هر که خوری سنگ عوض میوه فشانی
از دور نیفتد قدح بزم ملکانت / زهری که چشیدن نتوانی کشانی
غم نیست غباری که از آن دست توان شست / از رد گهر گرد تبسم چه فشانی
پیش و پس اوراق خزان نیم نگر نیست / خوشدل چه نشینی خود و مرگ دگرانی
این بادیه از کاهلی تست پر از خار / از خار شود سبز ده اگر گرم برانی
صد قافله دل و جان از پی دلدار روانست / هشدار که زین قافله دنبال نمانی

بر زبان و دل چو کج تابند بخشاید کسی / از دم ابر دم گره جز سنگ نگشاید کسی
میشود دل پرتو افشان هنگام رحیل / دست افسوس که در دنیا بهم ساید کسی
میشود از فکر سرانجام گداز همچو شمع / هر چه از تن پروری بر جسم افزاید کسی

در جهان کهنه حضری دچار خود نشد | میروم از خود برون شاید که پیش آید کسی
نیست داغ عشق را حاجت بالماس و نمک | شهپر طاوس را بهر چه آراید کسی
میتوان کرد آشنا با چاک پشت آسمان | صائب از همت اگر اقبال فرماید

حرف مدار توقع سخن درانجمنی | که نیست غیر تماشای چشم خوش سخنی
بشوخی تو چراغی درین شبستان نیست | که هم در انجمنی هم برون ز انجمنی
ز طوطی شوان بود کمتر این بلبل | تو هم ز بال و پر خویش سبز گلشنی
چنان ز عشق تو ویران شدم که شوار ساخت | اگر ضرور شود از زبان خوش سخنی
ملک شیر زیاد وطن آه کاین مکان و | که از لباس یوسف ندیده پیرهنی
ز اشک و آه ضعیفان خاکسار برست | که بود دشت و طوفان ز تنور پیرزنی
شکست قدر شکر زین گفتگو صائب | که دیده است چنین طوطی شکر شکنی

ما دختر رز دگر رشته | همان ز خدا ایمن گشتی
گر توبه را شکسته میشود | کی توبه خویش را شکستی
موی تو سفید گشته همای | ماری که ز ریش شکوفه رستی
در مان تو روز حشر گیرد | خاری که به زیر پا شکستی
دور تو بسر رسید صائب | در جهل هنوز لا مستی

ای جاده سودای تو هر رشته آهی
در هر گذری چشم براه تو نگاهی

بر حسن لطیف تو که در چشم نیاید
ز صبح ازل تا بابد دیده نگاهی

تا چند به غفلت گذرد آب و علف صرف
سرمایه مشک است در این دشت گیاهی

فریاد که دور قدح عمر سر آمد
چند آنکه حبابی شکند طرف کلاهی

هر ذره از آن مهر حبابست که گردد
هر پاره دل صائب از او پاره ماهی

فلک یک حلقه چشمست اگر صاحب نظر باشی
تو آن چشم را مردم اگر روشن گهر باشی

بهمت میتوان قطع کردن آسمانها را
چرا با اینچنین تیغ نهان زیر سپر باشی

روان شو چون شرار صبح در رگهای محزونان
گره تا چند بر یکجای چون آب گهر باشی

پریشان میکنی از فکر کو هر قطره خود را
نمیدانی که خود را جمع اگر سازی گهر باشی

اگر شب زنده داری زنده صائب چند گه باری
فلک را تیر در روی کشی از آه سحر باشی

نمی‌پاید برات شانه مهر خود آرائی
بصحرا میروی از خانه آئینه می‌آئی

ز روی عالم افروز تو دلها آب میگردد
گر از خورشید گردد آب در چشم تماشائی

اگر شبنم نیاید بیحجاب از نیزه خطی
تو با آن قد رعنا خلقها چشم بر پائی

بنقش پا کند از دست بر دل جان ز نزار
اگرچه زیر پای خود نمی‌بینی ز رعنائی

کمند زلف در گردن گذشتی روزی از صحرا
هنوز از دور گردن میکشد آهوی صحرائی

چه خونها کرد در دل عاشقان را لعل میگونت
نعم صید حرامی بصحرا در تماشاست
همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه‌گر باشد
درین ایام شد چشم سخن بر خانهٔ صائب

چه کشتیها درین یک قطره خون گردید دریایی
چو مژگان از دو جانب صف کشد آهوی صحرایی
ندارد تنگنای شهر تاب حسن صحرایی
مسلم بود اگر زین پیش بر سعدی شکرخایی

ز عاشق حرف درد و داغ پرسیدن ز داغ چه
خدا داند دل آوارهٔ ما را چه پیش آمد
محیط قطره شو اند شدن چشم حباب چه
سپند از گرمی خاکستر روانه میشود
مبادا در جهان کم فرصت مجال گفتگو یابی
تو از خود رفته هر کو بر فرق نهاده صائب

حدیث راه بسیارست از منزل چه میپرسی
سر انجام نسیم از سرو پا در گل چه میپرسی
ز دور احوال ابر در با ساحل چه میپرسی
ز روی آتشین شمع این محفل چه میپرسی
گناه خویش را پیچیده دار از قاتل چه میپرسی
سراغ کعبهٔ مقصد را از اهل دل چه میپرسی

قطره از قلزم توحید باشد هر دو
گرد هستی در سفر دارد تراچین کرده باد
بار بر دارست بهر توشهٔ فردای تو
بیشتر از طول خواهد بود عرض راه تو
نوبهار زندگی در خواب غفلت صرف شد

دست رد بر سبحهٔ مخلوق منه گر واصلی
هر که این گرد نشیند ز پا در منزلی
مغتنم دان گر بدرگاهی توانی شاملی
اینچنین کز سستی غفلت بهر سو مایلی
از مآل خویشتن صائب چه خندی غافلی

تکیه چند از ضعف بر دوش عصا دارد کسی

عمر با صد ساله الفت بی‌وفایی کرد و رفت

اعتمادی نیست بر جمعیت بستان تن

خار صحرای ملامت خواب مخمل میشود

چند بتوان عقده در کار نفس زد چون حباب

استخوانم توتیا شد از گرانیهای جان

برده جمعیت خاطر بود صیاد حی

این نشانی نیست تا زانی بپا دارد کسی

از که دیگر در جهان چشم وفا دارد

چند پاس آتش و آب و هوا دارد

آتش شود اگر در زیر پا دارد

این هما را چند بر پا از هوا دارد

این زره را چند در زیر قبا دارد

هر که بنشیند تا نظر بر پشت پا دارد

هر کجا گیری جای دارد معمار خودی

هر چه از دلها کنی تعمیر پشتیبان تست

کعبه پوشی پرده بر افعال خود پوشیده است

هر که از پا در آری بیخ تست خود زنی

تخم شمار و نو با خود میبری زیر لحد

از لحد خاک شکم پر در دهان وا کرده است

فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار

رشته تا در دیده از چشم سوزن بگذرد

غافلی سر در کنار مطرب افکنده اند

کار هر کس را دهی انجام در کار خودی

سعی در آبادی دل کن چو معمار خودی

عیب هر کس را کنی پوشیده ستار خودی

خانه هر کس کنی هموار هموار خودی

در بهشت و دوزخ از گفتار و کردار خودی

تو ز غفلت همچنان در بند پروار خودی

اینقدر غافل چرا از خنجر کار خودی

تنگ‌تر تا از نفس خود عقده کا

تو ز بیهوشی همان در بند دستا

شکستن تا چنین مردم را گردی هنر شتری	خوشست شکستن اگر صاحب خریدار خودی

چرا بستند لطف او نظر کن	چه عالم همیشه بهار نکنی
شب دراز کمند غزال مقصود است	چرا با دشت خود درازی نکنی
غبارهاست حساب اگر اثر از درد	بصندل دگران رفع دردسر نکنی
بهوشیاری مگر کسی که چاکر درم	فرار خویش محالست بیخبری نکنی
نرفته است سر رشته ز دست ترن	سر از دریچه گوهر چه سر اندر نکنی
بروشنایی دل از زنه فلک خوانی	اگر تو در دل شبها چه زاغ نگری
چو لطف اشک ندانست منشور صبا	چو تاک دست بهر شاخ درکم

چند در بام گل عزت گزین باشد کسی	در بهار اینچنین زیر زمین باشد کسی
حسن یوسف در حزار از زر زردی آمده است	نیست عیبی دو جهان گر پاک بین
لطف جانان چه نیست حیات جاودان	حیف باشد اینقدر کوتاه بین
خنده کردن رخنه در قصر حیات افکندن است	خانه در بسته باشد تا غمین باشد
آب صاف و تیره صاحب چشم آیینه است	به که فارغ از خیال چهره و کین

چرا هر گز بسر وقت غریب دل نمی آیی	چنین گردیده غافل میروی غافل نمی آیی

صنوبر با تهی دستی است آورد صد دل را
به ناخن زدن مردانه اما چو کار را عیش شد
نگاه بی ادب در چشم قربانی نمیشد
چو پیچید در تراحق نمک در هرکجا باشد
ادب در بزم شاهان پا بی میکند سر را
حریف اینجهان بی سر و بن نیستی صا

تو بی پروا رفیق از عهده یکدلی آیی
رفیق از عهده یکعقده مشکل نمی آیی
نگاه کن تا چرا بی پرده ای قاتل
به پای خود چه ای بنده مقبل
چرا در صحبت دیوانگان عاقل
چه رفیق از این دریای بی ساحل

دل چه افتاده است در این چاک دامن بند کسی
به خواب آلوده نبرد راه می بیند نگو آن
به قد خم گشته ره راه عشق رفتن مشکل است
در گلستانی که روید دام چون سنبل رها کن
چو عشق در هر کم چاکی سر از سر می رود
راه از بیخودی را کار روزی در کار ره

در شور سر دار به هر چه نان بند کسی
با زمین گیری چه طرف از آسمان
در خور آنی به که این ره برگان بند
به که بر شاخ بلندی آشیان بند
دست عشق آلا آبی رار چان
دل چرا صاحب نامی آفند دکان

جلوه برق است نور آفتاب زندگی
یک نفس در سینه‌ها مشق شرر میکند
نیست چندانکه سازد کم چشم ترزنی

گردش چشمیست دوران حباب زندگی
کاغذ بادست اوراق کتاب زندگی
جلوه با دارد آفتاب زندگی

تشنه میسازد تیغ آبدار ستی | گر نیابد زمزمت خشک است سراب زندگی

من که رقم برنیارد موج شمشیر ایام | از هوای خود خطر دارد حباب زندگی

در دراز عمر از خضر کوتاهتر است | رشته تا شد گره از پیچ و تاب زندگی

هرکه دیوار نیستی را چو خضر آباد کرد | گرد زاد از خویش میشوید آب زندگی

جز پشیمانی ندارد حاصل عمر دراز | آه و افسوس است سطر از کتاب زندگی

هر نفس در خاک افشاند ز اوراق خود | چو زر زردی رو گذارد در شتاب زندگی

هرچه با نیستی در پی ندارد هستی کس | با نفس پیوسته لرزد کاخ ما

خاک و باد و آب و آتش را بهم گر گذرد | در گذرد از عالم پر انقلاب زندگی

از قد خم گشته پروا ندارد هیچ شمع | از سر پل میرود پیوسته آب زندگی

خوش شدم دلگیر صائب زین حیات بیخرد | خضر جو آورد تا افزود تاب زندگی

بی تماشای بهار از لطف دل بگذری | زین سواد اعظم ابر رخ غافل بگذری

تیر کج را از هدف دست تصرف کوته است | سخت خواب آلوده ای ای رهبر منزل

سالها چون رشته پیچ و تاب اگر خواهی زدن | تا گره دری دگر زین عهد دلگیر بگذری

راه هفتاد و دو ملت میشود در سخن | زینهار از طالب حق از دل بگذری

خطر آزادی نگیر صائب از بی قیمتی
تا زجان خود چو مرغ نیم بسمل بگذری

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی — همیشه خرمن گل در کنار داشتمی
هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد — اگر گذر بدین مردم شعار داشتمی
ز دست راست نه آمی اگر چپ را — چه گنجها بیمین و یسار داشتمی
با برگ دهن خود گشودمی چو صدف — هزار عقده گهر در کنار داشتمی
بعیب خویش اگر ره بردمی صائب — بعیب خوی مردم چکار داشتمی

پرده بردار ز رخسار که دیدن داری — سر برآور ز گریبان که دمیدن داری
منت خشک چرا میکشی از آب حیات — تو که قدرت لب خویش مکیدن داری
چشم بد دور ز مژگان شکار انداز — که بر آهوی حرم حق طپیدن داری
فکر نخجیر تو خون در دل عاشق کند — که در آئینه ز خود فکر رمیدن داری
میکنی چشم بسوختگان ای لب بام — گر بدانی که چه مقدار مکیدن
میچکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت — قامتی تشنه آغوش کشیدن
صائب این پنبه بسودی از گوش برآر — اگر از ما هوس ناله شنیدن داری

هر دو عالم یکقدم باشد بیابان بیخودی — ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی
دیده مور آید بچشم ملک سلیمان در نظر — چشم هر کس باز گردد در فضای بیخودی
لب ز خنده چون سوفار آید بر فن — غنچه پیکان ز باغ دلگشای بیخودی

بر سر هر موی خود صد کوه آهن بسته‌ای
چون ترا از جا بباید کند پای بیخودی

دانه ما روئید از گردش این آسیا
آه اگر از گردش افتد آسیای بیخودی

این جواب آن غزل صائب که گفته است ملا
ای سری در سایه دیوار خاک پای بیخودی

مستی و خمیازه ز خود دل ما میکشی
صد خم می داری و حسرت ز مینا میکشی

همچنان غماز را در پشت در جا میدهی
از لب منصور دستی سخن وا میکشی

گردنی داریم از موی کمر باریکتر
سر نمی‌پیچیم اگر بر دار ما را میکشی

آفتاب از حسرتش هر روز گردن میکشد
این کمند عنبرین را که بدریا میکشی

آه ز عشق میشود هر چند رعنا میشوی
آرزو قد میکشد چندانکه بالا میکشی

همزبانی با لب او نیست صائب کار تو
شرم بادت چون نفس بر شیشه می میکشی

چون رشته بهمواری اگر نام بر آری
از گره دیگر بپای گهر سر بدر آری

زان شهره بهمت تو گردند که راست
تا بیضه گردون به ته بال و پر آری

آزادی ایست که چون سرو در این باغ
غمگین نشوی گر گره دل بثمر آری

گردید چو صیقل قدت از دود دل خم
آئینه دل را نشد از زنگ برآری

تا کی سخن پوچ دهی عرض بمردم
تا چند ز دریا صدف بی گهر آری

فارغ شوی از حلقه زدن بر در و بام
یکجا را اگر در دل شب دست برآری

زین رهبران راه بجایی نتوان برد | در غوطه فرو رو که برآری شرری
صافی نشود از زنگ تو آیینه روشن | گر همتی از جیب خود گرد برآری

آنچه محو است بچشم از چهره زیبای کسی | بدو عالم نرسم ذوق تماشای کسی
از خط مطلع محو در رزی عجب لطف | که کشم موی بموی سر سراپای کسی
تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد | نیست ابروی ترا چشم تماشای کسی
نکهت سبزی خط همچو حنا میخواهم | که بمالم رخ زخم کف پای کسی
آنکه در خلوت آیینه نظر دارم | خنده چیست شود انجمن آرای کسی
خار در پیرهنم جلوه یوسف دارد | تا شدم تحیر از ذوق تماشای کسی
چشم دارم که مرا از دو جهان طاق کند | طاق فردانه ابروی دلارای کسی
سر بسر وحشی کان حلقه بیرون در زد | گشتم آواره سر سرو دلارای
عمر گشتم رازنهان را ظاهر | چکنم آه نفس ساز سیمای کسی
جای حیرت بران قطره شبنم صبا | که نظر تاب ندارد رخ زیبای کسی

کوشش تا دل شما جهت نگذاری | دریغ افسوس بر آیینه جای نگذاری
چاه این دیده ز نقش قدم ... | پای تستانه بصحرای جهان نگذاری
دشمن خانگی از خصم برون بترست | اگر شیار سر خود در زبان نگذاری

چشم بستن ز تماشای دو عالم سهل است | سعی کن سعی که دل را نگران نگذاری
نخل امید تو از شور حساب برگ خشک | که سبکباری خود در گذران نگذاری
زاد در راه سفر دور توکل نیست | که در نیاز خود اندیشهٔ نان
عزتی گر تو بود نام چه عیب سهل است | جهد کن جهد که از نام نشان
تا در خانه بهشت است دوزخ بارست | دست در رحمت بد در باغ جنان
نرم کن نرم کن گردن خود را ز نهار | تا سر خویش به بالین ستان نگذاری
عمر چون قافله ریگ روان در گذر است | تا به بازار سر این ریگ روان
حسن گر دارد ز هر عضو زبانی دارد | تا توان کرد نصیحت به زبان نگذاری
ما به امید عطای تو چنین بیکاریم | کار ما را به امید دگران نگذاری
نیستی مرد گر از بار غفلت [illegible] | سر خود در سر این خوان گران نگذاری

پا با دست نه که زخم خار نیابی | با رده پنهان که بازیابی
تا جگر ز شکن [illegible] | سینه ریش و دل افگار نیابی
تا نفس [illegible] شمرده نشماری | در دل خود عیش شمار نیابی
تا [illegible] خود شمع نسوزی | شمع [illegible] ز مرگ برقرار نیابی
تا رسانی [illegible] خانه تن را | راه برفتن شد از حصار نیابی
روی چون زر کار را خود کنید آسان | برگ [illegible] نگردیده زرد بار نیابی

پرتو مهر حقیقت طالع بند وفی — شکار رنگ نشاط کامیابی
مشت غبار بیت جسم روح سوز و شرر — آه دریغ کرد اگر سود از بینوائی
سایهٔ بال همایست دولت دنیا — سایه چو پی نباید از بینوائی
خیز و شکار رنگی که در دو سه جولان — گردی از زمین دشت پر سکا
تا کنی عشرت بار نهنگ عوصا — در نظر عشق عشق است بینوائی

بمطلب درجهانی ناظر بر عصا داری — نگردی آشنای خویشتن تا یک نفس داری
آزادان چنین طائر بیک بال کوتاهت پرواز است — که دستی بر کمر از ناز و دستی در دعا
در اول کام خواهی پشت پا بر دنیا خود را — اگر دانی که چنین راه دراز پیش پا
تامل در راه هموار رهرو امید زد — خطر دوری ز راه راست تا سر در هوا دار
کهی از پنجه گوهر کاه زرکان لعل میجوشی — نمیدانی در ره شکست گل بهار چها
عبث چشم مخور هم به هر طرف خاکت میروزم — تو یاران چنین پرور کجا پروا داری
نه بینی روی طلعت دل شستان رفتار — اگر گم کرده راه از جهان عصا پیش پا

ز حسن شوخ تو نظاره تماشائی — سفینه ایست که گرد دیده از دریائی
دل چو سایه نهانی که میکشد بر خاک — خبر ز سایه خود نیستش ز رعنائی
ز اشتیاق تو دست نگار رفته حنا — فلاخنیست که سنگش بود شکیبائی

برغم من لب خود میگزی نمیدانی / که باده لب شان غم میدهد به تنهائی

زبان چو خوش شد پسندیده است در پی / ز شمع خوش نشد صبح مجلس آرائی

نصیب خوش خوش صائب کسی که در ره بیند / گلی نچید ز نور چراغ بینائی

ای دل مرا بعالم امکان چه میبری / دیوانه را بحلقه طفلان چه میبری

دلهای بیغمان چو نمیشود کباب / این سیه داغ را بگلستان چه میبری

این دزدها تمام شب گنبد با عسس / پیش فلک شکایت دونان [illegible]

از عشق بد بست تماشای خوبها / ای خودفروش عرض شهیدان چه میبری

صائب وداع تخته گلزار شکر کن / این سرمه را بخاک صفاهان چه میبری

بمحفلی که رخ از باده لاله زار کنی / چه خوش که در دل ابر بسیم روزگار کنی

کجا بقدر [illegible] بی شراب [illegible] / تو کز گزیدن لب چاره خمار کنی

ز غطه خون غزالان بخاک میریزد / اگر کمند خود از زلف مشکبار کنی

ولاله زار اگر افتد بدست زرگار / بطوف خاک شهیدان نمود شیشه ها

نفس ز آتش سوزنده بال و پر گرد / مباد شکوه ز روضه روزگار

چه حاجت است بجام جهان نما صائب / اگر تو آینه سینه بیغبار کنی

مکن با ارتکاب جرم اظهار پشیمانی
چه لازم با دروغ اینچنین آلوده دامانی

منه زنهار دل بر مهلت صد ساله دنیا
که آخر میشود چندین از آن یک تسبیح گردانی

ترا گر ذره کمتر پروانه گرد سر پریزادان
اگر از خاکساری بر لب آیی مهر سلیمانی

نه امروز است از اشک یتیمی دامنم دریا
ز طفلی کشتی گهوارهٔ من بود طوفانی

من حیران چه سازم گر نمایی خندهٔ او
ز گردش باز میماند فلک چون چشم قربانی

از این آشفته تر کن ای صبا زلف مشکین را
که فیض بوی خوش بسیار گردد در پریشانی

تجرد قطع زنار علایق میکند صائب
سلاحی نیست تیغ تیز را بهتر ز عریانی

خون میچکد از تیغ نگاهی که تو داری
فریاد از آن چشم سیاهی که تو داری

بر قیمت که ابر نیسان سینه چاکست
در زلف سیه روی چو ماهی که تو داری

گر در دهن تیغ درآید ظفر از تست
از دست دعا پشت و پناهی که تو داری

با خود شکنی در غنچه بسته کشی و ناز
میبارد از آن طرف کلاهی که

در چشمهٔ اول ز جهان گرد برآرد
از خال و خط و زلف سیاهی که تو داری

صائب کمی از کاکلش فرد و سر ندارد
در عالم معنی سر راهی که تو داری

دل نبندند عزیزان جهان در وطنی
که چو یوسف ندهد وقت سفر پیرهنی

میشود سنگ نشان کعبهٔ مقصود ترا
گر باخلاص کند خدمت بت برهمنی

صبح پیری شد و از خواب نگشتی بیدار
بر تو شد جامهٔ احرام رعونت کفنی

در سپندی و سود در زده آتش فریند
گر پریشان شود از نالهٔ مرا انجمنی

راز در اوراق حاشیه زبانها افتاد
گرچه از خامه بی‌شق شرر او دو سخنی

گرد یک سنگ شکر روی زمین صد زاغ
که شنیده است چنین طوطی شکرشکنی

زیر پای چرخ نگونسار چه خواهد گشتن
در ره این سیل بنیان چه خواهد گشتن

در سرای گرد دود دیوار سیل بیدار است
پنجهٔ چون صورت دیوار چه خواهد کرد

تشنه خون است تیغ آبدار کهکشان
زیر این شمشیر زنهار چه خواهد کرد

آسمان چون خانهٔ زنبور آتش دیده است
در ته این سقف آتشبار چه خواهد کرد

چشم بیدار است هر کوکب در این وحشت سرا
در میان اینقدر بیدار چه خواهد کرد

غافل چرخ صابی چون مست ناکام حضور
در دهان شیر و کام مار چه خواهد کرد

اگر دل از علایق کنده باشی
به منزل‌ها ز خود افکنده باشی

فلک‌ها را تو از پشت سر اندازی
به نور عشق اگر دل زنده باشی

اگر یک دل برآری زین چار دیوار
در این پستی ز چار ارکنده باشی

گریبان تو طوق لعنت است
اگر از کبر و عجب آکنده باشی

شناوری تو باشد هر گیاهی
اگر سرچشمه زاینده باشی

کمین غم صبحدم در قصر قیصر — که دایم با لب پرخنده باشی
کم از کوس سعادت نیست فردا — سری کز شرم پیش افکنده باشی
ز تیغ سستی جهان کوتاه دستت — اگر پیراهن تن کنده باشی
چنان گرم از بساط خاک بگذر — که شمع مردم آینده باشی
توانی کوس شاهی زد در آفاق — اگر صاحب خرد را بنده

هوا را گر لگدمالی کنی پاک — دو صد بتخانه ویران کرده باشی
سخاوت بی‌نشان با بی‌کسان کن — که با یک شهر احسان
شهرت گر بنام شد همچو خورشید — قناعت کن به یک نان
ترا از حرف گفتن حاجت نیست — که یوسف را ز بردان
نخواهی گرد عالم گشت صاحب — اگر در خویش جولان کرده

مبادا از قبول فخر شرمنده باشی — تو میباید که دایم زنده باشی
ترا داده است زیبایی همایش — که در هر جا پرستنده باشی
مبر زنهار از خورشید روشن — که دایم همچو عیسی زنده
چه خوش باشد که آن دست نگارین — چو شمع همچو زلف افکند
دل عمر از زمان سیر گردد — که در چاه ذقن افکنده باشی

همچو صبح کم بها ما چه لازم / که در شهر زما شرمنده باشی
بجو گنجی دلم را در ویرانه / مرا از دیگران جوینده باشی
بشادی مرو ز راه خوش پیدا / مبادا در غم اندیده باشی

اگر بر کعبه خود در دیده باشی / گل از فردوس بی‌جا چیده باشی
لباس شرم صد چاک گریبانم / که در خلوت نکو پوشیده
ترا ملک سلیمان حشمت مور است / اگر ملک قناعت دیده
مرا خاک ره در برد باری / نمی بینی اگر سنجیده باشی
روی او کشان فردای محشر / اگر داغ ز دنیا چیده باشی
عبیر خلد گردد دامن تست / غباری گر ز دلها چیده باشی
مباش ای بی‌خبر از غم خار / اگر در پای گل خوابیده باشی

عجب صاحب نظر چند بیازاری / چه نازان گلبن گل کف پر خاری
ضامنم گر که غباری به دلت ننشیند / اگر از خلق جهان روی ندیواری
به ازان است که صد نخل برومند گلی / سر منصور هر آنکه به سر داری
رحم کن بر دل بی‌طاقت ماری صفت / ناامیدی خبری نیست که بی‌کار داری
روشن است از دهن زخم چه گل خواهی / عیب مرور است هر آنکه گشا

اگر از پاس نفس رشته سر انجام دهی — صائب از بحر برآری گهر شهواری

گر درد طلب راهبر این قافله بودی — کی پای تر از راه به خواب آبله بودی

دل چاک نمیگشت ز رفتار جرس را — بیداری اگر در همه قافله بودی

دریای وجود از تو شدی مخزن گوهر — رزق تو اگر از کف پر آبله بودی

گوهر آب روان میگذرد از دهن و گوش — ای وای درین قافله گر حوصله بودی

صائب سر زلف سخن از دخل حسودان — آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

تا چند مرا از خود دور از دوست جدا داری — من هیچ نمیگویم اینقدر روا داری

صحرا همه دریا شد از آب عقیق تو — این سوخته را از خون تشنه چرا داری

سامان جمال تو در چشم نمیگنجد — خود بینی نمیدانی در پرده حجاب

من مرکز عشاقم در مهر و وفا قائم — از لست همه دلها خندان که مرا داری

آورد نگار ما را هجران تو مکار سر — ای مرگ نمردستی آخر چه بلا داری

روشنگر آیینه است فیض نظر پاکان — رخسار خود از صائب پوشیده چرا داری

مرا افکنده رخسار عرقناکش به دریایی — که دارد هر حبابش در گره طوفان خود رائی

ز فکر سنگ میگردم سبک دامان طفلان را — اگر میسوزد عمر مجنون مرا دامان صحرایی

نه در دستی رخسار آتشین شرر محو میکردم
نخوردم بر دل خاری نگشتم بار بر سنگی
بآن آزادگی چون سرو بارم بر دل گردن
ترا آزار هست ده دل آرزوی خود میخوردم

اگر در چشم پنهان میشد است کارم مژگانی
ندارد دیده صحرای جنون چون سنگ بیابانی
چه پیکر دم اگر میداشتم در دل پشیمانی
بجز ترک تمنا نیست صائب را پشیمانی

مکن با همکلامان روترش تا شکری داری
چه از بیم خزان آتش بدل از خویش میریزی
شود پژمرده نیلوفر ز خورشید تو جادوگر
ز زنگ آینه تاریک خود امروز روشن کن
حباب تر زبان شعله را گو تا نمیسازد
نگردد تربیت لطف تو چون زهر غضب ترشی
نباشد پرده بیگانگی جز بال و پر صائب

که همچون مو خط در جامی غبار تری داری
غمی بر باد ده چون غنچه تا مشت زری داری
رخ چون آفتاب و چشم چون نیلوفری داری
که پیش دست چون گرد فلک جا گستری
چه می اندیشی از آتش اگر چشم تری
که با هر حرف میگوید و دل با دگری
مکن در سوختن تقصیر اگر بال و پری داری

اگرچه دور از الفاظ چندین ترجمان معنی
ز معنی لفظ میگردد زمین گیر و جهان پیما
اگر باریک گردی تو بمعنی شود روشن
نمی گشت ثقل راه از عمامه آرایی

نمی شد همچنان گنگ است با چندین زبان معنی
برین کشتی بود دائم لنگر و هم بادبان
که در هر خار پوشیده است چندین گلستان
که بر دلها ز لفظ پوچ میگردد گران معنی

ز بیم چشم بد پوشید لباس شد کار تو شیله ‏— ازان در پرده الفاظ میگردد نهان معنی

چنان گرم رکاب است قدم پرکار میگردد ‏— بقدر پافشردن میدود گرد جهان

ز پشت تیره گردد رونما آینه روشن ‏— بقید نقطه تن در میدهد صاحب زبان

سینه با عیبست که گلشن شود از خاموشی ‏— دل چراغیست که روشن شود از خاموشی

بیشتر فتنه عالم ز سخن میزاید ‏— مادر فتنه سترون شود از خاموشی

دل که در رهگذر باد هوس شمعیست ‏— همچو چراغ ته دامن شود از خاموشی

هیچ طفلی نشنیدیم در این عبرتگاه ‏— که لبش زخمی سوزن شود از خاموشی

خاک اگر در دهن رخنه گفتار زنند ‏— رخنه قلعه آهن شود از خاموشی

نیست جز مهر خموشی که جهان جام جم است ‏— راز عالم بتو روشن شود از خاموشی

گر زبان از سخن پاک تو لب گردد ‏— خوشه دانه صاحب خرمن شود از خاموشی

کثرت و تفرقه در عالم تعیین بود ‏— که جهانی همه یکتن شود از خاموشی

آرزو حرف بود در نظر مردم صائب ‏— کس ندیدیم که دشمن شود از خاموشی

زمین از دور تر عالم است بیداری ‏— ز غفلت آسمانها پرده خواب است بیداری

ز شوخی گرچه آسایش نفهمیده است مژگانش ‏— نظر باشوخی چشمش رگ خواب است

بخونم تشنه است چندانکه از خط گشت مشکین ‏— بظاهر گرچه لعل یار سیراب است بیداری

هر گرد دوری او بادر و دیوار دو چشم | قدح ز چشم نمایان باده خون‌آلود بیداری
چنان شد زندگی تلخ بر من زین ترش‌رویان | که مرگ تلخ در چشمم شکرخواب است
ز سوز سینه گر افشاند بر یار آه و صد جان | به چشم تشنه‌ام صحرای بی‌آب است

چشم خونبار است ابر نوبهار زندگی | آه افسوس است سرو جویبار زندگی
یکدم خوش را هزاران آه حسرت در قفاست | خرج چشم ار ز خجلت باشد در دیار زندگی
چون حباب پوچ از پاس نفس غافل مشو | کز نسیمی رخنه افتد در حصار زندگی
باد و یک غنچه و پشت و روی یک ورق | چون گل عیش خزان و نوبهار زندگی
چون نگردد سبز در میدان جانبازان عشق | نیست خضر نیک دگر شمار زندگی
گر به سبحه بستگی گردیده چون خورشید | نرم سازد استخوانت را فشار زندگی
سبزه در زیر سنگ شد از جای گرد | چیست حال خضر یارب زیر بار زندگی
خاک صحرای عدم را تیغ خون اسم کرد | آنچه آید پیش ما از رهگذار زندگی
دارد از هر چه صائب در نظر عشق میرا | نعل‌ها در آتش جویبار زندگی

ز موج گریه ما چرخ اختر کند بازی | ز شور قلزم ما در صدف گوهر کند بازی
عبث خورشید تا بام می‌زند تیغ ما را هر شب | سر خود می‌خورد شمعی که با صرصر کند بازی
سر مژگان خونریز تو آسایش نمی‌داند | ز شوخی آب این شمشیر با جوهر کند بازی

مرا چون اشک هر سو میدواند چشم گریانی | که هر مژگان او در عالم دیگر کند بازی
ببازی بازی از من میبرد دل طفل بیباکی | که گر افتد بدستش در دامان محشر کند بازی
تمام روز دارد داغ از شوخی معلم را | تمام شب نشیند گوشه از بر کند بازی
چنان آئینه دل را زنم بر سنگ بیرحمی | که دل در سینهٔ گرد فرد بدگوهر کند
چه بال و پر گشاید دل بزیر آسمان صائب | چنان در خانهٔ تنگ صدف گوهر

سحرخیز از دو داغ تا بر حلقهٔ مردان شوی | در سیاهی غوطه زن تا چشمهٔ حیوان شوی
با دل آزاده چون سرو از بهاران صلح کن | تا در ایام خزان پیرایهٔ بستان شوی
چون زلیخا دست از دامان یوسف بر مدار | تا مگر چون بوی پیراهن سبک جولان شوی
تا بچند از سبزهٔ خوابیده در حیرت شوی | پشت پا زن بر فلک تا سرو این بستان شوی
خضر آب زندگی دست از علائق شستن است | چون سکندر چند در ظلمات سرگردان شوی
چند روزی خامشی چون غنچه ورز | چون گل زر گل چند چند خندهٔ چهره خندان شوی
نیست جز افسوس حاصل سیر بی پرگار را | ره بپرگار ار بری روزی که سرگردان شوی
بسکه پشت خویش بر داد در غوطه زد | در تنور روم او رو در هر چه رو گردان شوی
آب کن صائب دل خود را باه آتش | تا چو شبنم محرم گلهای این بستان شوی

پنجه بر شور جهان گر چه بی سیکری | چون گل از پوست برآ گر ثمری میکنی

میشود خواب گران شهپر پرواز را — اگر از صدق طلب راهبری میسگری

چو رسد منزل مقصود بی رغبت — بجز از خانه خود از دگری میسگری

از حیا تم نفس با پر کاهیده است — میرود وقت گذر رفع خبری

در دل خویش گره ساز نفس را صد — اگر از سینه دریا گهری میسگری

نماند دشت جنون در رمیده آهوئی — که پیش وحشت عزتم درازنوئی

چو غنچه گم شده گلشن دیده سرگردان — بخنجر کرده در رویت طاق ابروئی

چو داغ لاله بگلهای که میسگرم — مرا احاطه نموده است آتشین روئی

چو شمع تربیت آشیانه را عصمت داران — که هر نفس بود این آتش شمع در خوئی

شود ز یک دل امید ار عالمی بیدار — هزار خفته بر آید زخواب از هوئی

از آن سپند درین بزم شد بلند آواز — که از دو خانه زد جان خرج آتش روئی

مرا دم مردم از او دشمن دستی است — مرا است چو سرو از جهان لب جوئی

ازین چه سود که موئیت سفید گردید — ترا نبوده است غم عاقبت سرموئی

مرا که ملک جهان در نظر نمی آمد — خراب ساخت تماشای طاق ابروئی

نه عزر زدل نه دل از حال عنبر داد — چو نافه که شد از رمیده آهوئی

شود چو غنچه صائب ز پاس دل آزاد — کسی که داد دل خود به دلجوئی

خرد در سر مرا در خم فلاطون است پنداری | هوس در دل مرا دارات قارون است پنداری

غزال شوخ چشم من ز مردم وحشتی دارد | که در آغوش چشم از آغوش بیرون است

نمی‌بینم ز شوق غلطیده کان یک کف زمین خالی | بساط خاک میدان شبیخون است

ز بس از مردم بی‌حاصل عالم کجی دیدم | بچشم بید مجنون سرو موزون است

پریشان میتراود گفتگوی عشق از کلکم | نهال خامه من بید مجنون است پنداری

خط سبز غبار دور باده یاقوت گون صهبا | بگرد لعل خاکی خط شبگون است

دل آب کند برق جلالی که تو داری | آیینه گدازست جمالی که تو داری

در آینه ذات نگشته است مصور | از بسکه بود شوخ مثالی که تو داری

با ناخن مشکین چه حذر تا که کند ریش | از خط نباگوش هلالی که تو داری

بس حلقه که در گوش کشد شیر دلان را | از چشم سیه مست غزالی که تو داری

بسیار کند در دل نظارگیان خون | این لعل لب و چهره آلی که تو داری

برگیرد کند چنگل شهباز هوا را | ز شوخی مژگان پر و بالی که تو داری

برهم زن جمعیت مرغان بهشت است | در کنج لب آن دانه خالی که تو داری

سر مشق جنون هرزه کار نظرها | بر صفحه عارض خط و خالی که تو داری

نه خواب گذارد به نظرها نه خیالی | از چشم و دهن خواب و خیالی

در پنجه مژگان تو فولاد شود موم | در سنگ کند ریشه نهالی

شب بتماشای رخت روز سفید / از دیدن ابروی هلالی که تو داری
در معنی و لفظ تو تفاوت نتوان یافت / خوشتر نبود از رخ خصالی که تو داری
ظلمت که ز سرچشمهٔ خضر نکشد رخ / در لعل لب این آب زلالی که تو داری
صائب نشود دیگر تو هم نازک و باریک / زان موی میان نازک خیالی که تو داری

مرا از عشق داغی بر دل افگار باشی / چراغی بر سر بالین این بیمار باشی
نمیشد فرصت خاریدن سر باد داد / بقدر زخمه‌ای گر مرا معمار باشی
غلط کردم نمیشد دم تنگ ظاهر آرا / بجای عقل در سر طرهٔ دستار باشی
نباشد تکیه‌گاهی غنچه را بهتر ز شاخ گل / سر منصور را بالین چوب دار باشی
کی سفید شد ز تسبیح ریا عقدهٔ کارم / مرا از خط ساغر بر کمر زنار باشی
نشد از چشم شوخ او نگاهی قسمتم هرگز / فراهم بهره زین دولت بیدار باشی
نبارد اشک صائب شسته شد رنگین صحرا را / بقدر جرم اگر تسبیح استغفار باشی

مرا از باغ و بهاری ز می گلفام باشی / بدستی گردن مینا بدستی جام باشی
دماغ سیر و دورم نیست چون پیمانه تا / مرا در پای خم چون خشت خم ارام باشی
پریشان میکند آزادی اوراق حواسم را / پر و بال مرا شیرازه از دام باشی
ز کوه صبر و طاقت ده میشد وادی امکان / مرا ... لنگر آرام باشی

چه ناخوش می‌گذشت اوقات عیش خوشدلان
اگر وقت خوشی را در کمین از ایام نیستی

بهر تماشای گلستان چند صائب جام غول بر سر
در این وحشت سرا کمتر شود خون از لب جام ما

گریه‌ها در چشم تر دارم نهان گردیده
در صدف چندین گهر دارم نهان گردیده

باغ اگر رو شد ز نقش هر تماشایی سر
داغها در زیر پر دارم نهان گردیده

نیست فهم خامشی از زیر لب بر لبم
تیغها زیر سپر دارم نهان گردیده

گرچه سودایی و مجنونم و لیکن شاهد
صحبتی در هر گذر دارم نهان

بسته‌ام از چشم چون یعقوب عذر روزنت
ماه مصری در سفر دارم نهان

چون زر نقش چشم بر دارم که از هر حلقه
هر نفس دام دگر دارم نهان

گو سبکدستی که من چون شیشه مینای می
فتنه‌ها در زیر سر دارم نهان

سردی دوران ز دست دولت بکند است
ورنه دستی در هنر دارم نهان

چرخ اگر کم فرصتی و عمر کوتاهی کرد
سیر و نازی در نظر دارم نهان

همچو شبنم صائب از فیض سحرخیزی مدام
گلعذاری در نظر دارم نهان

ز عشق شد همه عضوهای مشمار رنگی
یکی هزار شود چون شود هزار رنگی

ز رشک آرزو نهانی که می‌رسد بنظر
نهان نمی‌شود در این بزم و آشکار رنگی

بهر چه چشم گشایی چو آب در گذرست
درین ریاض بود دست و پا مدار رنگی

به روزگار جوانی شکسته دل بودم
خزان گلشن عمرم بود با بهار رنگی

زنامه‌ها که نوشتم بخون دل صائب | هزار بیت اگر برسد بیاد شما

دایم ستیزه با دل افگار میکنی | با شیشهٔ شکسته چه پیکار میکنی
ای وای اگر بگریه خونین فرو دهم | خونی که در دلم تو ستمکار میکنی
با این علاوه‌ای که دلی عالم از تو سوخت | استادگی بشربت بیمار میکنی
شرمنده نیستی که باین دستگاه حسن | دل را اسیر مردم زنگار میکنی
این جلوه کز تو بیباک دیده‌ام | بر سرو طوق فاخته زنار میکنی
یوسف بخانه روی ز بازار میکشید | هر که ز خانه روی ببازار میکنی
گردی که رو بلند شود داده حسرت است | بر هر گل زمین که تو رفتار میکنی
چشم بدت مباد که با چشم نیم‌خواب | بر خلق باز دولت بیدار میکنی
یکذره اگر کند ز تو آئینه رونهان | رحمی بحال تشنهٔ دیدار میکنی
گل بر در قفس زن و در چشم دام خاک | رحمی اگر بمرغ گرفتار میکنی
رنگ شکسته را ز زبان نیست احتیاج | صائب عبث چه درد خود اظهار

اگر ز موج خط چشم ساحل داری | در دل بحر همان آینه در بغل داری
ز دل تنگ کسی گشوده نمی‌آید حیف | که گشاده دو جهان در گره دل داری
گر شوی آه نفس راست نخواهی کردن | گر بدانی چه قدر راه بمنزل داری

یاد پروانه کجا گرد دلت می‌گردد ‌ ‌ ‌ تو که چون شمع دو صد رشته به محفل داری

می‌توان یافتن از تلخی گفتار ترا ‌ ‌ ‌ که ز خط زیر نگین زهر هلاهل داری

آب از دیده آیینه روان می‌گردد ‌ ‌ ‌ گر بر حسن رخ خود آینه مقابل داری

پرده شرم تو غماز تر از رنگ تو نیست ‌ ‌ ‌ می‌توان یافت ز سیما که چه در دل داری

از نظربازی این لاله عذاران صائب ‌ ‌ ‌ چه بغیر از جگر سوخته حاصل داری

حیف است حرف عشق ز ما نشنود کسی ‌ ‌ ‌ بوی گل از نسیم صبا نشنود کسی

زینت پرست وقت تماشای حسن تو ‌ ‌ ‌ حرفی بغیر نام خدا نشنود

در خلوت تو نیست که ساز و صدا بلند ‌ ‌ ‌ جایی که از سپند صدا نشنود

خطهای بوسه بر لب لعل تو شک کرد ‌ ‌ ‌ اینش سزا که حرف بجا نشنود

مستغنی از دلیل بود هر که واصل است ‌ ‌ ‌ در کعبه حرف قبله‌نما نشنود

آمیخت چون دعا بغرض بی اثر شود ‌ ‌ ‌ گر سائلان دعا و ثنا نشنود

صائب چنین که ما بزمین نقش بسته‌ایم ‌ ‌ ‌ بهر چه عذر لنگ ز ما نشنود

تا کی جهل چاره حسرت ز طب کنی ‌ ‌ ‌ از خار خار چند علاج رطب کنی

هرگز نمی‌رسد بطبابت شیر استخوان ‌ ‌ ‌ پیش عرب مباد حدیث لبن

شب را ز آه زنده دلان روز می‌کنند ‌ ‌ ‌ داری تو جد و جهد که روزی بشب کنی

اندر جگر شیر ابر سپر تیغ کشاب — آن به که خصم را ابد اورا ادب کنی

مارا بست به بر دل از زر دکان و تو — بهر شعر فسیو فی طلب کنی

صائب چو نمکسار زغم میتوان رسید — حیف است عمر صرف نشاط و طرب کنی

شهره میسازد سخن را در جهان استادگی — میکند آیینه آب روشن را روان استادگی

از تامل شمع سازد تیغ را خوش عنان — تیر را بخشد پر و بال ازیشان استادگی

ز اضطراب شمع شد در جوی خضر آب حیات — میشود زنگار بر آب روان استادگی

تا چه صد ره میتوان در زیر بال و پر کشید — تیر را خوش نیست در کنج کمان استادگی

ز ثبات پا توان مردانه شمشیر فرود — [illegible] و در خط امان شد از خزان

کعبه را چون محمل لیلی به راه انداختم — شوق من تا کند [illegible] در سنگ نشان

لازم است صائب برگ ریزان خوار — در فشاندن جوش کند برگ خزان استادگی

بتوحید خدا همچون الف گویاست تنهائی — دو ویی در بله کثرت و پیدا تنهائی

که در دستگاه رانیست کثرت مانع از وحدت — که در دریای شکر چون علم تنهاست

بابد که سخن روز توکل واند همراهان — روی کرد در دهان اژدها تنهاست

حدیث قاف و عنقا را مدان افسانه طفلان — که کوه قاف کنج عزلت و عنقاست

دل رم کرده هر کس را بود در سینه میدانند — که صحبت در نگاه و دامن صحرا

چو مرغ خانگی پر گرد آب و گل میگردد
همای خوش نشین اوج استغناست تنهائی

چو بوی گل که در آغوش گل با گل نیامیزد
اگرچه هست در دنیا نه در دنیاست تنهائی

ز خود دور افکند چون نافه صاحب نسبتی خود را
غزال وحشی دامان این صحراست تنهائی

قدم برون منه از از سرای درویشی
که مار گنج بود بوریای درویشی

ز خود چو مردم بیگانه بر رمیدم
از آن زمان که شدم آشنای درویشی

زبان دراز بود تیغ دستیار خندان
که از نیام برآید عصای درویشی

کف سؤال بود از نعل دارو شکست
و گر نه بر سر گنجست پای درویشی

ز آب دیده خود آب ثبات در جام
اگر ز پرده برآید صفای درویشی

به قدر زهد بود اعتبار محضر را
ز جبهه غار زند از قبای درویشی

دل شکسته به یاری نمیشود پیدا
اگر ز گرد فشاند آستانهای درویشی

بهشت اگرچه مقام دلنشین دارد
نمیرسد بمقام فنای درویشی

همای فقر به سر میکنند اقبال
و گر نه نیست سری بیهوای درویشی

دو عالم از نظرش خورد و قطرهٔ اشک افتد
ندیده هر که شد توتیای درویشی

منه چو مرکز از این حلقه پا برون
که دل بوجد درآرد نوای درویشی

حضور خوش بود در جهان درویشی
شکر نیاز ره عزّ و آستان درویشی

خط مسلسل ز انقلاب دوران باشد / رسید هر که بدار الامان درویشی

کف پراکنده پشیز است از بها / نظر بهمت دارد فرشان

حبه حالیست که کهنسار که سوار نخسی / نسبت بدر قیر کاروان

ثبات شباب حباب جو کرم نسیمت / که پیر دل بود قرص نان درویشی

زرار سلطنت فقیر است آگاه / وگر نه چرخ بود گرد خوان

نمو بنیان تسلیم میکند پیوند / اگر شکسته شود اشکوان

چو دانه در ده آسیا اگر رفته شد / بجز فشکوه نگردد زبان

نشان و نام رها کن که نیست سود بدست / میان اهل بصیرت نشان

حد شرار ز جگر سنگ خاره بسکند / اگر چه پست نماید کمان

گذشته است نکو ز زمانه گردد تیز / برای همت چابک عنان

جهان بود به ز بی شبان اگر نبود / نگاهبان جهان پاسبان

سپهر سبز دخواسیده بود صبا / نظر بهمت عالیکان درویشی

دل را اگرچه نیست ز دلدار آگهی / دلدار را بود ز دل زار آگهی

بیمار گر ز درد بود غافل از طبیب / دارد ولی طبیب ز بیمار آگهی

از نافه نیست آهوی رم کرده را خبر / عاشق ندارد از دل افکار آگهی

مهر همو شبنم بهمین چو صدف زند / تا باشم ز گوهر اسرار آگهی

در شهر زنگ آینه در زنگ خوشتر است
جنس نظر چو سوزن باریک شو چو تار
ز انگشت اعتراض بحقش بار منه
پوشیده کی حجاب بصیرت نمی‌شود
خموش لب نزنند چو خال دهان پای
خون می‌کنند ریزه هر خار رهروان
از پیچ و تاب کشف شود خود نمای زر
صائب هم از بیخبری نیست شود

پیش سیه دلان مکن اظهار آگهی
داری اگر ز نازکی کار آگهی
بار آ چو خانه نیست ز گفتار آگهی
دارد در حقیقت کان دل بیدار آگهی
آنرا که هست بسته ز اسرار آگهی
یابند اگر ز لذت آزار آگهی
دارد ز گنج زیر زمین مار آگهی
از خاطر لطیف بود بار آگهی

ز زهر چشم او رگ در تن مار بستند ای
ندارد اختیاری در گرستن چشم پرخونم
گر از سنگین دلان گردد زمین دامان رنگی
ز حیرانی نمی‌گردیده هجران و وصالم
ز دردش لذتی دارم که از درمان بود خوشتر
ز شوخی در میان حلقه خط نقطه خالش
شهادتگاه ما در چشم آنند و سنگ جولان
چنان لرزد دل از نهادم بر تربت خود

سر هر موی بر تن نیشتر چو کور بستند ای
بید است رعشه دار اندام سرکشت
نگاه مست هر دامان کهسار است
گریبان در کف مینا داغ بهار است
ز عشق او غمی دارم که غمخوار است
چو مرکز گرچه پا بر جا سیار است
لباس صبح هم دامان گلزار است
که قطع رشته جان قطع زنار است

بزیر تیغ او مردان سر از شوق شهادت خود را
چنان در پا میفکنند از سر که دستار از سر بیدردی

در و دیوار دیر و جد آمد و از جا نجنبیدند
ز زهد خشک زاهد زیر دیوار

ز شیادان عالم کم کسی دیدم ز زهد صاحب
بچشم رشته تسبیح زنار است

حیرتی از چشم مست یار دارم دیده
خوابها در دیده بیدار دارم دیده

گرچه چون مرکز زمین گیرم ز چشم غافلان
سیرها در خویش چون پرگار دار

کوه غم از خاطر آزاده هر کس بار داشت
مستی چون کبک در کهسار دارم

گرچه چون خار خامشی دارم لب هر برگ را
در گره چون غنچه صد گلزار دارم دیده

در حریم آتش سینه نهانست و [illegible]
ورنه دستی در کشش در کار دارم

نیست در روی زمین چون هر شناسی جوهر
تیغها پوشیده در زنگار دارم

سیل چشم زخم هر در در جمال تو خبر
در سیاهی چشمه انوار دارم

گرچه از بس بیخودی در کام [illegible] چشم
گوشه‌ها چون غنچه دهان یار دارم

ملک و دانست صائب گرچه از عالم مرا
باغی از رنگینی گفتار دارم دیده

تا نگاهی از خواب گران پرده در گستاری
چشمه خضر نهان در دل ظلمت تا کی

خلوت گوهر تراحت در بسته شود
گر در این نشأه به تنهایی عزت داری

صد در فیض بروی تو گشایند از غیب
سینه را گر سپر ناوک ملامت داری

میشود چاک شکرزار تو بی دیده شوری — گر تو چون مور باسیر قناعت برنی
مشت خونی که بود چون رگ سنگ سحری — خنده گلگونهٔ رخسار خجالت رنگی
رشته را که توان ساخت کمند دیگری — حیف باشد که تو شیرازهٔ صحبت
تو که از دیدن گل میروی از خود تماشا — به از آن نیست که از دور به نکهت

چاره از ما میکنند پرهیز از بیچارگی — غم برد ما همینقدر دو ریزه غمخوارگی
چاره این چاره جویان نگر کرده ام — امتحان زار زر دهند بها همیان سنگی
نیست هم خاطر صحرا گران چون گرداب — گرده ام بار راست قامت هرم آوارگی
گرنه آرمی چراغ آه سردی هم بست — پاشنه ای بی مسند دل از خانه تکیه بابی
ما عبث در ابتدا و دل چاره‌ست آمده ایم — حاصل سنگ از فلاخن نیست جز آوارگی
عیبها را کیمیای فقر میسازد هنر — بر لب ساغر شکستهای بسته نبود یارگی
دارد صاحب چاره جوید دربدر دایم مرا — پشت پا بر دولت راحت دادم از بیچارگی

آسوده کی مخمور گردش زر زندگی — سر شکست گردش پرگار زر زندگی
تا در تو هست از آتش شهوت شراره — چون موی پیچ و تاب بود کار
معراج آفتاب بود دیده زوال — برق ننشست گرمی بازار زندگی
هیچ میشود نظر باز زندگی — چون گرد باد جلوهٔ طومار زندگی

در وادیی که کوه چو ابر است بیقرار
ما پشت داده‌ایم بدیوار زندگی

از تنگنای جسم برون آی تا بچند
باشی چو جغد خانه نگهدار زندگی

باشد بزنگ شعله جواله بی ثبات
در سیر و دور گردش پرگار زندگی

در زندگی مسیح گرفتست مو عطلت
کی شگفته گل بود گل دستار زندگی

از داغ دوستان عزیز از فلک نهند
هر روز مهر تازه بطومار زندگی

گردید در شکار مگس صرف عمر ما
چون تار عنکبوت فراتار زندگی

شستند دست خلق که از سیل نیستی
دستی نهد فرا سر بار زندگی

از دست رعشه دار نفس کرد عاقبت
صایب تکاند ساغر سرشار زندگی

گر بریخت صهبای ایاغ زندگی
آه شد سرو پا برجای باغ زندگی

میکند از قتادگی نشو و نما نخل حیات
خاک رهی میشود دیوار باغ زندگی

آشنایی با شکر و جان شکر و جانه کن
از گرانخوابی مشو موی دماغ

میشود خاموش از گرد امی شمع حیات
پا گذارد اما نبیت فانوس چراغ

سایه بیدست خورشید قیامت بر سرش
سوخت هر کس را که اینجا درد و داغ

در جوانی داد مستی دو که در ایام عشق
یکدهن خمیازه میگردد ایاغ

مهلت دو روز باشد بر سکرو جان گران
تا قیامت خضر اگر دارد دماغ

همچو شمع صبح میلرزد کسی بر خوشتر
از سفید بهای موی چراغ زندگی

بس که گرد عالم را سیاه آمد جستجو
تا چه باشد قسمت ما از سراغ زندگی

دست کوته هوس ما که میگیرد درین آشوبگاه
میشود دست حمایت بر چراغ

گر نباید دستور گردد رعشه پیری زیاد
هم نخواهد ماند صاف باده در ایاغ

بظاهر نیست عاشق را اگر بر دست و پا بندی
بهر مو دارد از پا سر وفاداری جدا بندی

چنان دلبستگی دارم به اسباب گرفتاری
که فرصت آزاد گردم هر که بگشاید زپا

درین جنت برو پوشی بی تکلف واگذر رضوان
گشاید هر که آن گل پیرهن را از قبا

بدان آزادگان را غافل از حال گرفتاران
که از هر طوق قمری سرو را باشد جدا

بدور اندازد را از رطل گران سنگی فراغ
که آن بی لب در دست و پای آسیا

مده از کف عنان جور بیباکانه ای ظالم
که مظلومان نمیدارند بر دست دعا

همان از ناله صائب میکنم آزاد دلها
بهر بندم کند از عشق اگر چون نی جدا بندی

تابش برق حیات مختصر باشد کی
جلوه آغاز و انجام شرر باشد یکی

دولت بیدار کوته دیدگان روزگار
تا گرانخوابی بهمنان نظر باشد یکی

تلخی و شیرینی عالم بهم آمیخته است
نوش و نیش این جهان مختصر باشد یکی

از کنار بستی رزانه هر موجی خطر
ورنه بر کف ساحل و موج خطر باشد یکی

با توکل فکر زاد راه کافر نعمتیست
توشه و زنار ما را بر کمر باشد

هرچه از اندازه پر شد فرش دل را گرد کرد | خون فاسد در بدن بیشتر باشد سنگی
نیست از نازک‌خیالی فهمم جز پیچ و تاب | رشته جان من از مو کمتر شد
آخرت را جمع شو از گردباد دنیای دون | خوشه را نشنیده صائب که سربار شد

از بس که خوش شد عنان سیلاب زندگانی | خار و خس است پیشش اسباب زندگانی
از سر کند شتکار در عالم شهادت | تیغ خشم تو باشد محراب زندگانی
چون آب زندگانی در ظلمت است پنهان | دل را سیه نسازد گر آب زندگانی
جان هواپرستان با باد هم‌عنان است | باشد حباب کم‌عمر در آب زندگانی
ما از کتان هستی یک رشته تاب نگرفت | در زیر ابر باشد مهتاب زندگانی
در بحر نیستی بود آسوده کشتی ما | گر تشنه حق شد ما را گرداب زندگانی
ما چون حباب تنها بربسته هوائیم | در پرده حجاب از آب زندگانی
طوطی ز زنده کردن راز سکندری شب | از شمع یاد گیرد آداب زندگانی
شد هر که چون سکندر آیینه سد ره آشر | لب‌تشنه بازگردد از آب زندگانی
با کوه درد و محنت خوش باش گر گرانی | صائب شود سبکتر سیلاب زندگانی

می‌کند تن هم دل بیتاب را گرد دوری | مشت خاکی گر کند سیلاب را گرد ادری
عشق هم در پرده ناموس می‌گردد نهان (همانند) | از کتان آید اگر مهتاب را گرد دوری

نافه خونین جگر بیهوده می‌پیچد بخویش ‌‌ ‌ نیست ممکن بوی مشک ناب را گرد آوری

پنجهٔ مژگان عنان اشک نتواند گرفت ‌ ‌ رعشه دارد چون کند سیماب را

گرد دل گشتن بود شیرازهٔ صد [illegible] ‌ ‌ میکند سرگشتگی گرداب را گرد

کی شود از گفتگو پوچ مانند حباب ‌ ‌ چون شود دست از گهر سیراب را

آدمی را در نظرها آبرو دارد عزیز ‌ ‌ چون کند کس زینهار از آفتاب را

میکند چون کوزهٔ سربسته هر کس شد خموش ‌ ‌ در خم گردون شراب ناب را

پهن شد در دامن صحرا انفعالم گرچه شد ‌ ‌ چون جرس کردم دل بیتاب را

رشتهٔ جان بیشتر زین تاب پیچیدن نداشت ‌ ‌ چون گره کردیم پیچ و تاب را گرد

از سپهر سنگدل چشم امید بخشش خطاست ‌ ‌ میکند غربال آتش آب را گرد آوری

گر چنین خواهد شدن عمامهٔ واعظ بزرگ ‌ ‌ همچو کیسه میکند محراب را گرد آوری

هر که در آزادگی ثابت قدم شد میکند ‌ ‌ چون صبا صد سو بر صد دل بیتاب را

صبح شد هنگام سیر از خوشی بیدار کن ‌ ‌ تا ای ز مژگان نمای خواب را گرد آوری

دست و پا گم میکنم از جلوهٔ مستانه‌اش ‌ ‌ هر نه کردم بارها سیلاب را گرد

گرد شمع زیر دامن خط فروغ حسن را ‌ ‌ شب کند خورشید عالمتاب را

حسن هرجا هست در یکجا نمی‌گیرد قرار ‌ ‌ میکند روزن عیش مهتاب را

ایمن از صرصر بود صائب چراغ دولتش

هر که در دولت کند احباب را گرد آوری

بوسه از کنج لب یار نخورده است کسی | زر ز گنجینه ابرار نبرده است کسی
هر دو یک لحظه جدا نیست ز تو آن نگه خیال | اینقدر صبر به عاشق نسپرده است کسی
لب نهادم به لب یار و پر جام نزد | تا ابد روز به این مرگ نمرده است کسی
ریزش اشک فراوانست مژگان در تاک | داغ از ابر بهاران نفشرده است کسی
آب آیینه ز عکس رخ او نیلی شد | اینقدر سیلی ایام نخورده است کسی
غیر از آن کس که ز دیدار به پیمان برده است | گوی توفیق ازین عرصه نبرده است کسی
داغ پنهان مرا کیست شمارد صائب | در دل سنگ شرر را نشمرده است کسی

باش در دل که خدا داریم اگر جویایی | کاین نه آن بیت که تا عرش نپیدایی
پای در دامن کش جمعیت دل | نیست در دست اگر جوهر ذکران دنیایی
چشم کوته نظر آیینه ظاهر بین است | ورنه در سینه هر قطره بود دریایی
لاله از لعل بود در جگر آتش در کوه | در ره سیل حوادث توچه یار رحمایی
طوق قمری شده دیده حیرت لقا | در ریاضی که بود سرو و سهی بالایی
چشم خفاش ز خورشید ندارد قسمت | ورنه در دیده روشن گهران پیدایی
صائب از هر دو جهان قطع نظر آسان نیست | اگر از جانب معشوق بود ایمایی

لذت ... چشم گریانی | که از هر خنده بر دل هر ... تبسم نمایی

کند چون دید سودایی جنون شهر را زندان
نفس چون برکشد از دل گردبادی در بیابانی

غزال از دور باشد وحشت مردم گریز از آن
فرا در دام صحرا نمی‌یابد نهانی

نهان شد مهر تابان دید تا از روی گلگون را
کند چون خودنمایی هست خاری در گلستانی

نمی‌گیرد دید بیشه را ز آهو رو در خود
اگر می‌بود در دستم بر زلف پریشانی

ز خط عنبرین گفتم شود در سبزه امیدم
ندانستم که این از سینه برخیزد به نادانی

نپردازی به عاشق از غرور حسن از این غافل
که ابروی تو خواهد گشت از خط طاق نسیانی

به پایان برسانیدم مگر آتش به دامان صبا
اگر افسانه از زلفت رود از هیچ سو پایانی

خلق گیرد با جهان تا زنده‌ای رنجوری
بر دل یاران مخور تا از جوانی رنجوری

جهد کن پس از طلوع صبح چشمی باز کن
تا ز فیض نفس مهر آسمانی برخوری

با حضور دل ز لذتهای دنیا صبح کن
تا هم اینجا از بهشت جاودانی برخوری

خود دل خود را مهد زن بخند از لب غنچه وار
تا درین باغ از نسیم شادمانی برخوری

شمع تو یاز ز اهدیت می‌کند با دام فتند
گر وصال شکر از شیرین زبانی برخوری

طاعت خود در ز چشم مردمان تو داشته دور از
چشم اگر داری که از لطف نهانی

کوزه رسته خشک از چرخ می‌آید برون
نیست ممکن بدین زمان یار جانی رنجوری

همچو عیسی روح خود را صاف گر از درد تن
تا ز سرچشمه شراب آسمانی برخوری

چون گل غنچه در ایام بهاران سعی کن
گر دل رنجور از رنگ خزانی رنجوری

لذت تیغ بدست آورد زخم یاران عجم	تا کی صائب زند تهمت فاش بر جوهری

در سر مرده دلان شور ندیده است کسی	نفس گرم زکافور ندیده است کسی
از عرق چهره گلرنگ تو بیهوشم ساخت	می ممزوج باین زور ندیده است
خاک زیر قدم نرم روان سرمه است	گرد از قافله مور ندیده است
سبزه شوره زمین نیست بجز موج سراب	حاصل از عالم پرشور ندیده است
سرو بالای ترا خوش بهار است قدم	برگ زیر از شجر طور ندیده است
هر که چون آب خورد باده نگردد سرخوش	مستی از نرگس مخمور ندیده است
شادی از پیر کهن سال نمی باید جست	خنده هرگز لب گور ندیده است
نقشبندان خیال اند نظر بازان شهر	ورنه آن چهره مستور ندیده است

نیست این غمکده بی سیل حوادث صائب
زیر گردون دل معمور ندیده است کسی

تلخ منشین سر اگر داری — شور کم کن کباب اگر داری
لب از روزگار رنجه مکن — شیشه پر شراب اگر داری
از جگر تشنگان دریغ مدار — قطره چون سحاب اگر داری
نغمه بلبل هزار کند — نغمه چون رباب اگر داری
آب در شیر خود مکن داغ — از سر ما حساب اگر داری

دهن خوش کن خو آبله مهر — چشم آب از سراب اگر داری

در صحبت بروی خلق مبند — هوس فتح باب اگر داری

تخت از تاج میتوان کرد — چون گهر آب و تاب اگر داری

بالش میدارد در دل آشنایان — در لحد چشم خواب اگر داری

نفسی را به سینه ها که کرد — جلوه تا چون حباب اگر داری

میدهد جا بدیده ات گوهر — رشته سان پیچ و تاب اگر داری

نفس خود شمرده بار مسیح — خبری از شتاب اگر داری

منت چون نافه جیب اظهار — در گره مشک ناب اگر داری

دار کو شسته ریش خود را — در سحاب سینه حجاب اگر داری

خشک مگذر ز خار آبله دار — همه مکتوب سیره آب اگر داری

جمع کن خوش لباس را چو گل — چشم بر آفتاب اگر داری

عقل مکن بروی غفلت تست — صد مخبله کتاب اگر داری

سر انداز پیش اهل جدل — صد جواب صواب اگر داری

بپذیر سایه خود را همه جا — نسبت بر آفتاب اگر داری

قدم خوش را شمرده گذار — دیده بیدار سیماب اگر داری

صائب از باده گشتن مگذر

آرزوی شراب اگر داری

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

مطالع

نیست سوی حق بجز تسلیم راهی بنده را | جستجوی این گهر گم میکند جوینده را

اگر از اهل ایمانی مهیا باش افشا را
که دندان میکند وسوسه انگشت شهادت را

ز نقصانی که پیدا شد گران خیزی بزرگان را | که خود در زیر میباشد گوهرهای غلطان را

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را
بچوب آستان خویش میرانند دولت را

ز لعلش گر می گلرنگ شد پیمانه دلها | ز چشم سرمه او چینی نما شد خانه دلها

برده بود از زر در فکر اندیشه دنیا مرا
نالهٔ نی شد دلیل عالم بالا مرا

ز بینش نیست خود رسته هیچ حقی شد خودبینا | چو پشت سر نباشد خود ز خواهی دست بودن را

نیست از داغ غریبی چون گهر پروا مرا
بستر از گرد یتیمی بود در دریا مرا

یکمن غنچه گره نوبهار عالم را
تسبیحی کن و بگشای کار عالم را

زباران جمع کرد خط آشفته مستانرا | رگ ابری کند شیرازه این جمع پریشانرا

انداز که نیست وسعت مشرب دربیان
درزندگی بهشتی فرست مبتلا

نه کفر شناسد دل حیران و نه دین را | از نقش حبیب و راست حریت نگین را

مستی زخط زیاده شد آن دلنواز را
خط صبح نوبهار بود خواب ناز را

بسته کرد در راه جولان گردش افلاک را | گر زمین برفی دهد آسوده کاهن خاک را

بر زبان حرف طلب هرگز نمی آریم ما
میهمان بی طلب را دوست میداریم ما

شگفتگی ز عقل نپرید دماغ ما | فانوس گرد باد شود در چراغ ما

ریخت چو دندان شود لذت غم نان خلق را
سد ره شکوه روزیست دندان خلق را

بیکانی سد شکست ز عالم مراد ما | یاد شکر خبر هر که نشنید بسپاد ما

تا چند نهد روی بر آن کف پا را
بیدرزم اگر دست دهد خون حنا را

چه نسبت به یوسف رخ نکوی ترا
بریده از دو جهان هر که دید روی ترا

پند از لب خرد پنبه گوشت مرا | ناله نی حدی محمل بهوشت مرا

پیدا زکند نالهٔ نی افسرده دلان را
نی صورت افیل بود مرده دلان را

از شکایت رنجی دندان نعمت خواره را | کهنه گردی در ورق دانی این پاره را

کجا اندیشه عقبات عقل ذوفنون را
که دارد فکر نان و جامه پیرفن دورویش را

از حسن بی‌چین نکهد رم دل دیوانه را | سیل یک مهمان خوانده است آئینه ویرانه را

هست از زوال نعل در آتش کمال را
شد بوته گداز تمامی هلال را

زخواب بیخودی بیدار کن آن چشم جادو را | که از خط هست در طاق شکستی طاق ابرو را

میشود در دور خط عاشق رخ یار گلها
بیشتر گرد دعا در داغ مستی جا

چو ساخت قد ترا حلقه عمر بار گران | اشاره ایست که بر در زن از جهان جرا

کیفیت می ز لب شکرشکن است
قلقل که می ز خویش برآرد دهن است

پیش مژه‌ات ناوک و سیار فلک دعوی است
خنده گل همه در دیده بلبل عیب است

زان غنچه لب شکایت من بی‌نهایت است | تنگ است وقت ورنه سخن بی‌نهایت است

دیده هر کس که حیران است در دنبال او
هر که از خود می‌رود در پی استقبال اوست

شیطان دلبری تو زحال خراب است | در دست آنکه ره به کلیسه شنیده زخود است

شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت
شمع پیش چشم دست از شهپر پروانه داشت

در چمن کسی که سرانجام خانه پردازی است | عمارتی که بجای خود است ویرانی است

جوشش می نیست گر از خم صهبا برداشت
سقف این میکده را جوشش فرو از جا برداشت

رحمت ایزد نصیب مردم هشیار است | پیشتر از آب کرم جرم من به استغفار است

راحت مرگ بعید از غم دنیا زود رس است
کفش تنگ است از پا بیرون کردن حضور دیگر است

در چمن روزگار زغال شکفتن خطا است | ارّه نخل حیات خنده دندان نماست

ناله نی حدی قافله ارواح است
این کمر بسته تیشه باز گله ارواح است

درد دلم ز پرسش از سبب حادث است
بیمار دیگر است هزار از عیادت است

هر قطرهٔ شبنم بچمن دانهٔ ذکر است | هر غنچه درین باغ سر زانوی فکر است

تا دل از دستم شراب ارغوانی گشته است
خضر را بنیاد رم از آب زندگانی گشته است

عیب مردم بر نهفتن تا چند بگزیدن بس است | چون مگس بر عضو فاسد چند بنشستن بس است

فلک پیر بسی مرگ جوانان دیده است
این کمان پشت بسی تیر فراوان دیده است

آب حیوان از لب لعل تو خجل گردیده است | پیش مشکین تو حیرت آهوی رم گشته است

سینه‌ها تنگ از نماندن صحبت بی‌منت است
پیش غربت دوستان تقصیر خدمت منت است

دل بصحبت ذوق خلوت دیده بر در بسته است | این نهال خوش ثمر جای حجت پیوند نیست

لقمهٔ شیرین در دهانم به شراب تلخ نیست
ز آرزو شکست سازی آنجا که آب تلخ نیست

آب حیات از آتش رخسار ما ست | با دم او کشتی می لقمه نیست

شیوهٔ چشم تو دارد چشمهای دلکشتر
خانهٔ چینی نما را آب و رنگ دیگر است

از سر انجام عمارت

از ره گور ستم شکفتن خوش از دل کهسار رفت
وسعت از دست و دل ضیق بمز کهسار رفت

نغمه‌های جانفزا در پرده نی غمزدست | یا دم روح القدس در آستین مریم است

یوسف از بیمهری اخوان بچاه افتاده است
از حسد بنمود برادر کز بیمهر زاده است

حیرت شبنم درین گلزار عین حکمت است | رتبه بینایی هر کس بقدر حیرت است

لعل انجم قند ز شراب شب‌بارانست
کهکشان جاده را نقش قدم زن یا بنداست

بسکه با سنگ سختی دل او نگریست | سنگ بر شیشه و شیشه زدن بر سنگست

چه سود ازینکه کتب خانه جهان از هر گست
ز علم هرچه عمل نیست بار آن آتشست

دل شکست ما در هر ناخنی که هست | میزاید از تعلق هر عنصری که هست

از خط دل سینه زر خشک دناب رفت
مظلوم ظالمی که بپای حساب رفت

شهانه اشک رز زهرا جسته گفته | غمازر نگی هم زبانی گفته

ما را کنار و بوس توقع زیاد نیست
دریای بیقراری ما را کنار نیست

خموش هر که شد از قیل و قال وارسته است | نمیرسد بدری را که از درون دل بسته است

زان دهن انگشتر زنهار چه باید کرد
بعد از آن مهر لب اظهار چه باید کرد

عمارتی که نگردد خراب هموار بهشت است | گلی که رنگ شکستن ندیده بسیار است

آن زلف بسیار عجب هوش رباییست
این ظالم مظلوم نما طرفه بلاییست

فردوس بجوی دم زاهد اگر در جنت است | دوزخ از بی معنی صحبت بیست

از گرد نخوابی ما عسس سیل گلوست
لنگر گشتی ما بال و پر طوفانست

حسن ترا که ناز با اهل نیاز است | این ناز دگر است که پروای ناز است

در حسرت هم کیما زان نور بباید ارزنست
قفل ز راه نقش بند از تعلیق کار نیست

این باده رسید که در ساعت مستی است | حور عین و بهشت هم در گور منشست

توبه هم صحبتان ز خاطر ما بار نیست
راه اقرب خودی را کاروان در کار نیست

آتشین رویی که داغ هر گلی از باغ اوست | دشت از چشم غزالان سینه پر داغ اوست

روی هفتاد و دو ملت جز در آن درگاه نیست
عاقبت برگشته اند و هیچکس گمراه نیست

با کمال قرب از حال دل ما غافلست
زنده از دریاست ماهی وز دریا غافلست

تا دل از یاد تو می در ساغر اندیشه داشت
هر حبابی را که میدیدم پری در شیشه داشت

ز بسکه واله و حیران نشسته است ز خود
گرفته آینه رنگت در انتظار خود نشست

رنگ در تیغت از پاکی گوهر نتوان یافت
در آئینه صافت توجه هر نتوان یافت

نازکست اندامی که عالم تشنه آغوش او
سایه بالای او آئینه گشتی همدوش او

فرد دست و تیغ قاتل چشم قربانی گریست
عذر خون خواه نقش از تماشای حیرانی گریست

تا خط نو دور ماه رخت هاله بسته است
از هاله یکحلقه ماتم نشسته است

نرمی حصار عافیت جان روشنست
از موم پشت آینه بر کوه آهنست

خدنگ تیز ز چشمی که اسمانگونست
که همچو سبزه شمشیر تشنه خونست

کام از تو هر که یافت سلیمان خاتمست
دستی که در میان تو شد حلقه خاتمست

با عشق تو اندیشه کونین خطاست
عشاق ترا ترک دو عالم دو گواهست

دلبر از دل نیست غافل دل اگر آگاه نیست
شاه با کشت است دائم کشت اگر با شاه نیست

حسرت اوقات غفلت چون ز دل بیرون رود
داغ فرزندست فوت وقت از دل چون رود

نظر به روی تو خورشید آب و تاب ندارد
به سینه عرق شرم آفتاب ندارد

فیض روشن‌گوهران از ارتحال افزون شود
سایهٔ خورشید تابان از زوال افزون شود

ساغر می را بدست مردم مست آهسته باید داد
خون چمن را زه ما را بدست آهسته باید داد

تکیه‌گاه چتر لطف حق تعالی بس بود
استر و بالش حباب آب دریا بس بود

ز التزام پیاله مدعی محرم نمی‌گردد
اگر صد سال اندر بیشه در آدم نمی‌گردد

گر چنین جلوه‌گر آن سرو قباپوش شود
طوق هر فاخته خمیازهٔ آغوش شود

ز نخل خشک مریم این رطب [illegible]
که فرزند سعادتمند با خود رزق می‌آرد

زنگ از دل آه آن خط شبرنگ زداید
زنگار که دیده است ز دل زنگ زداید

ز آفتاب شود خشک خط چو تر باشد
خط عذار تو هر روز تازه‌تر باشد

تا خط دمید بر عارض دلدار بهم شد
خط غبار رخ جانان کمر مرادم شد

خود دوست آنکه عزم خویش بیچاره شد | آدم از جنت برای گندمی آواره شد

حسن در خانه زین رتبه دیگر دارد
در نگین خانه نگین رتبه دیگر دارد

از بانگ نی دلی که خراب نمیشود | بیدار از نسیم قیامت نمیشود

از ناله نی هر کس هشیار نمیگردد
از صور قیامت هم بیدار نمیگردد

بهار از چمنت سبز رنگ و بو دارد | نقاب را ز رخت آینه دود دارد

از حیا شوخی چشم او نگاه تیز کرد
دلبری بیمار و بیمار هزار پرهیز کرد

ساده لوحی که رود در کنج عزلت گله آمیز | وعده کاغذی را نام خلوت گله آمیز

یوسف از دیدن رخسار تو خوشتن نشود
کافرست آنکه تر بیند و بد دین نشود

هشیار را بمجلس مستان کجا برد | زر بهر عیش خویش تنها نگه برد

ای دل دیوانه عمر رام آهو میشود
صحبت مژگان از چشم سخنگو میشود

دبستان شعر طرز شد حرف او واحد نشد
هرگز زبان زبانی شد گفتگو آخته نشد

شود روز وصالی بر گرد از افتد میخواهد | نگرد دگرد گرد هیچکس با شاه میخواهد

دولت حسن ز خط زیر و زبر میگردد
این ورق از نفس سوخته تر میگردد

بهار از روی گلرنگ تو با برگ و نوا گردد | تو چون در جلوه آیی شاخ گل دست دعا گردد

ماند دلتنگ آنکه باغ دلگشای خود نشد
در بدر افتاد هرکس آشنای خود نشد

دل از نشاط چه لاله رنگ بر نیاید | ز دستهای حنا بسته کار نگشاید

گل از جوش حسن خدا داده نیست
باغ از شکوفه موج پری زاده نیست

تا خنده از آن غنچه سر بسته بر آید | صبح شکر از چاک دل مور بر آید

کم کم دل مرا غم و اندیشه میخورد
این باده عاقبت سر این شیشه میخورد

دولت ز دستگیری مردم بپا بود | فانوس این چراغ ز دست دعا بود

تا نهال تو قد از گلشن تعدد کشید
سرو در آن حسرت از طوق بر گلو کشید

ز بر گرمی دیده من هرزه گریان یار میکرد | خموشی سینه را که لوح حیرت آواز میکرد
دل از کفش کنایان تیر نگه را در کمین دارد | حنای دست رنگین خنده در آستین دارد

نخل قد تو بباغی که خرامان گردد
سرو در زیر ردای خجلش پنهان گردد

از نسبت رخ تو سمن ناز میکند | سنبل بیال زلف تو پرواز میکند

خط سیه مباد از آن خال سر برآرد
عمرش تمام گردد چون مور پر برآرد

از سیاهی دل بتقصیرات خود بینا نشد | مستی طاوس کم از عیب پیش پا نشد

این زهد فروشان ز خدا بیخبر اند
این دست و دهان کشان ناپاک تر اند

کجا رخسار تو بی نگاه آشنا دارد | که آن گل خار در پیراهن از نشو و نما دارد

ز آزار در خلوت معشوق عاشق لال میگردد
که از چشم سخنگو صحبتش پر قال میگردد

چنین یوسف اگر ز پیر کنعانی باخبر گردد | ز کنعان بوی پیراهن گریبان چاک تر گردد

نوا پیوسته در بزم شرابت بسته باد
مسلسل نغمهٔ ترجیع صدای آب بسته باد

جان نفس از دیدن آن اسپ رخنه آگه نبرد | این تیر نکهت که بر هر که خورد جان نبرد

بزلف او دلم از برق گوشور رسید
بداد و شب تاریک ابر ستاره رسید

با وجود مرگ هستی گاه گور پیدا میشود
شمع ماتم تخت شیرین مجلس آرا میشود

پیشتر از نیز روی دو عالم در دل ویرانه بود
کعبه اول سنگ صندل سای بتخانه بود

آن لب رنگین سخن بیحوصلت گویا میشود
غنچه چون پیدا دهان از گوش خود وا میشود

اگر چه طوطی در هر نکته صد تنگ شکر دارد
ولی شهد خموشی در لطافت چیزی دیگر دارد

دل از شور بد و نیک با خبر گردد
بقدر آینه هر جای دیده ور گردد

توانگر در دل از رشک خود آزارها دارد
بقدر فلس زیر پوست ماهی خارها دارد

ز ترک گفتگو دل با معنی آشنا شد
مهر خموشی جام جهان نما شد

بهر گندم از بهشت آدم اگر بیرون فتاد
دیده ما در بهشت از روی گندمگون فتاد

بهشتی سینه‌ها عارفانرا از خلوت نمایان شد
کلاه بهتر از پاشید صحبت میسر شد

صبر در عشق دلها سوی میسر گردد
کوه در راه طلب کبک دری میگردد

در کوی که ز جبهه عشق عیان بود
گهواره نشستن بدم محبت روان بود

ز خندهٔ تو گره در دل غنچه‌ها ماند
تو چون گشاده شوی مشکلی نمی‌ماند

در چمن جلوه‌گران قامت رعنا میکرد | نالهٔ خسته را سرو دو بالا میکرد

گر یوسف مرا دو عالم بها کنند
گرد بدیم نظر تو بیا شنند

طلسمکار صد از مزار از ذره دیده بر باشد | بد نیا چون رسیلاب آغاز باشد

می در آن لعل که یار تماشا دارد
آب در گوهر شهوار تماشا دارد

از در دو شکایت دل بچو صد دارد | این خار زر پیراهن یوسف گله دارد

بر عزازر دوشنبه وضع جهان همواره شد
خار در پیراهن آتش گل بهار شد

قدح لبریز عیش شد از شراب ناب میلرزد | نقد آب رخ خود گوهر بسر میلرزد

خط مگر باز از لب نمکین برآمده است
زور این هم ره‌گر بیهوش شد رو کم

پادشاهی نه به سیم و زر و گوهر باشد | هر که استاد رهی گشت سکندر باشد

کس نه تنها به خدنگ غمزه از دلبر بلا دارد
که چمن آینه از جوهر زره زیر قبا دارد

در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود
تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود

از سعادت درد ما شد نغمه پیرا — نغمه مغرور را همواره آشوبی در کار بود

بهر آب سنگ کی همت فرو شنا آرد
گهر و گوهری که از یک موج سر آید آشنا گردد

دل از مژگان خواب آلود در زنهار می آید — بلای جان بود تیغی که لشکر در پی آید

اشک از چشم ناتوان هر از در چکید
شد سیل سهوار در دریا چکید

گریه ابریست که از داغ دل انگیزد — آه گردیست که از رخش دامن خیزد

بخل ممسک ز می افزونتر شود
سخت تر گردد گره چون تر شود

زخم از همه نیشتر فصاحت هنر رسید — چون خانه صدف که با آب از گهر رسید

دولت روشندل زوال نپذیرد
آب گهر هم خشکسال ندارد

عیب جو چندانکه عیب از هنر آورد — غیرت ما زور کسب هنر آورد

عرق نه از رخ آن گلعذار می ریزد
ستاره از فلک عشوه بار می ریزد

ز زخم تیشه شور از زخمهای تازه می‌شد
خمار آلوده چشمان از ره خمیازه می‌شد

یوسف زغالی ز شوق بر رخ تو می‌کشند | از پی پوشیده داغ تو می‌کشند

طریق عشق دوری نیست در همراه دل پیدا
دور است آنکه در نزدیکی منزل پیدا گردد

چون است حرف تیغی از آن گوش کرسید | آخر عشق روزی ما بمطلب رسید

چنین از می گران سنگ شد مژگان لالای گردد
تر است سهیل از رخم دندان چوبی عقیق گردد

بیاض گردن او دست عشق زکار برد | بیاض خوش قلم او رونقت چمن برد

از دل هر که حالت دل آن نگار شد
از گوش بگذرد سخنی کز زبان بود

دل عاشق چنین تقدیر الهی می‌طپد | نمیشود قرار محکم چو ماهی می‌طپد

دلم چون برگ بید از حرف بی‌هنگام می‌لرزد
چو عاقل طفل سنگ بر کنار بام می‌لرزد

از راه وفا نزاد در دل حسنه تماشا شد | به یکجا له در دل گرگوه غم تماشا شد

به عشق و جنبان بتاب آن شمشیر می‌آید
اگر از چوب هر گوشم ناله زنجیر می‌آید

خط تو رهِ دین و دل و هوش برید

تا مرحله است آنکه بسر هوش برید

چه پروا عاشق مهتاب را از سوختن باشد | که عمر پروانه در گرد چراغ انجمن باشد

در خط آنکسی که رفیق بسر شود

هر کس تاک دست دعای دگر شود

تقصیر مباش زخم و پیچ ندارد | حرفیست که گویند العشق هیچ ندارد

بر دوستم ز پاس کردن عیان رنگ

دست را ساز بیاض خوش قلم صیاد

سامان دهر را همه اسباب غم شمار | هر خیر از تو نوبت غنوده شمار

ترک مرا گرسته اش بخواست میر بزند

چشم شکی دارد از بادام کوهی بیخبر

از انقلاب دهر ستم را اعتبار | گردیدنی کجا دم عین شوم غبار

هوش داد و دل شکست و تیر

تقصیر را بسیر ناوک تعدی

از بوسه ظلم بر رخ خار رو مدار | سیلی بروی یوسف کنعان روا مدار

گرچه در ظاهر بره دارم کمان ابرو

خونریز تیغ است در دستم

حسن دارد در سواری شوکت شان دگر
جلوه دارد در خانهٔ زین است میدان دگر

میبرد خواب نخچیر آهوی دل از مردم خطا — چشم شوخی میکند در بردن دل ابن غبا

درویش را ز خرقهٔ صد پاره نیست عار
محضر تقدس مهر بود صاحب اعتبار

پیغامی از آن غنچه دهن میرسید هر روز — خوشحالی از عیب فلم میرسید هر روز

با عشق او ز هر دو جهانیم بر کنار
ما از دو خانه بیش چو کمانیم بر کنار

معشوق پریشان نظری ریخت چکیده سر — این پسند اهل درد سری ریخت چکیده سر

شد ز خط لعل تو رنگین بر نشستن هوس
در شب تار بود شهد مسلم مگس

مطرب کمن ز رضا آواز اهماشر — چون لیف بی شکن بود آواز تکرارش

چون تراشکن مسیر شد به تزیین میانش
شکسته گرد دریا تر از پیر فرو دیده میانش

حسن تو باده ایست که سرمستی شرابش — خال تو دانه ایست که دام است زلفش

ریحان ز غمزه خجلت زمین بگذرد سر
ما در دریا چو نمودیم بهم تو هرگز سر

[illegible]

سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش
قمری از شهپر خود داره نهد در پایش

زینتی در شکر خنده ندت دایم لعل شکر ریزش | گر بپای جان لب دارد ریشه رازوری بایش

ندارد سرکشی از اهل دل قد دلارایش
پری در شیشه دارد و از تن زده آن سرو بالایش

باحتیاط نظر کن بچشم جادویش | که در کمین رمیده‌ای نشسته آهویش

ز بس تصاف از دل میجهد گرم انگشتانش
که از نوک لب افتد فقط زخم نگهش

بر دشمنان شمردم عیب نهانی خویش | خود در اخلاص کردم از ناشناسایی خویش

شوخ میشود از خواب گران فرکاکش
خبر فلاحی که کند سنگ سبک خوابش

تماشای جمال خود چنان برده است از هوشش | که بر فیض او رنده از خانهٔ آیینه با دوکش

هیچ نوشی نیست بی نیش ای گستاخ بار
خواست شیرین نشه دارد در کمین سید آبش

در کهن بیابانی نعیده کافر ز سامان خویش | از تهی دستی حسابدار آتش زند در جان خویش

سلیمان حسن انگشتری از حلقهٔ مویش
پریزادیست در دست آهو را گوشه رویش

از کرم آن سر که شهرت می‌دادش
کاسهٔ دریوزه است دست گشادش

با فساد دین گر رود صلاح از خلق — بهر خواب روز و شب را زنده میدارند خلق

نبیند عیب پیدا از هنرپرور کمال
تنگ‌چشمی میشود در دانهٔ گوهر کمال

عشق را نغمهٔ داود بود شیون دل — حسن را آمدن آب بود رفتن دل

اگرچه نیستم خاک پای نیکانم
عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

بسکه رخسار تو در مد نظر داشته‌ام — دیده‌ام روی تو چون آینه بر داشته‌ام

زبان شکوه و سودی ز چرخ پیر دارم
دلی ز درد گلوگیر چون حریف بسیار دارم

چون صدف دستی که از بهر گهر برداشتم — گر به دندان میگرفتم عقد گوهر داشتم

تا ز اهل حیرتم خاطر پریشان نیستم
شمع بیجان نیستم از زندگی حیرانستم

چه عجب اگر بسوزد دل کس با هنرم — نرسیده‌ام به دردی که کسی رسد به دردم

راه حرف نیشتر آن لب همی میخواستم
بوسه واری جا در آن کنج دهن میخواستم

هر که می آید بخاک بستری از کوی خودم
باز میگردد بکام نفس سوی خودم

تمتع با کمال قرب از آن غیر می‌بینم — که زیر سایه بنشیند یار و من بالای سر نشینم

تا ز شغل آب و گل آیینه را پرداختیم
خانه‌سازی را بجود سازی مبدل ساختیم

نتوان گرفت روزی هم از دامان آسمانم — مرغان نمی‌نشینند غلط آشیانم

ز اهل کرم بجهد کسی زر ندیده‌ایم
از طوطیان کریم کریمی شنیده‌ایم

رخی در ماتم مطلب بخون آلوده میخواهم — دلی چون دیده قربانیان آسوده میخواهم

از نهانخانهٔ عصمت بتماشا بخرام
آهوان چشم تراهند بصحرا بخرام

دیده از صورت پرستی بسته بود آیینه‌ام — نوخطی دیدم که بازی کرد دل در سینه‌ام

اشکست درین مزرعه تخمی که فشانیم
آهست درین باغ نهالی که نشانیم

خاک صحرای جنون در چشم گریان میکشم — تا ز سر دور کرده با دین پیمان میکشم

من حریف تنگ دعا بودن نیستم
نه بندم گر که من مرد عهد نیستم

ز خال گوشه ابروی یار می‌ترسم
از این ستاره دنباله‌دار می‌ترسم

چنان بیگانه‌ام هرچند با خلقی آشنا باشم
چو نور دیده در یک خانه با مردم جدا باشم

چنان برد هشیار از دست آن زود آشنا هوشم
که آید در نظر ما خشک چون محراب آغوشم

اشک خونین بسکه زد جوش از دل دیوانه‌ام
چون نگین هموار شد با سقف و فرش خانه‌ام

ما از لب خاموش سخن داد گرفتیم
با شیشه سربسته پری زاد گرفتیم

دارد دوا سبقت ز چشم بد خط یار جان من
هر که پیش افتد ز عمر ما بشد جدا گردان من

بر جهان بنای دولت خود ثبات کنم
دست گشاده را اسیر عادت کنم

ز اهل عقل همواره بجنون فروتر کن
به ترکشان درگاه الهی با ادب سر کن

در لعل یار خنده و دندان نما ببین
در روز اگر ستاره ندیدی بیا ببین

گوی سیمین ذقن زلف چو چوگان زد ای سبز
در کار است ماه نو خورشید با ناز

میتوان با نظر بسته جهان را دیدن
عینک دیدن خوابست نظر پوشیدن

مبتلای آرزوی نفس را عاقل مخوان
عنکبوت رشتهٔ طول امل را دل مخوان

چون سیاهی شد ز موی سیاه ریش پایین — صبح چون روشن شود سیه آید پدید

نظر به زلف و خط آن بهشت سیما کن
شکسته قلم صنع را تماشا کن

سنبلی لاشه ز ریست جوش لاله زار — پیاله خمیازه گل میشود آتشه بهار

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین
گر ندیدی دانه از دام گیرا تر ببین

بسکه دارد گرد کلفت چهره احوال من — روی میمالد بخاک آئینه در تمثال من

ذره خورشید ندارد هیچ پروا کج کلاه من
ز شوخی میکند چون زلف خود بازی بآه من

ناله ئی از جگر تا آه می آرد بر من — یوسفی در هر نفس از چاه می آرد برون

نیست آسان چون ممتاز الوان رنگین
گرد سرگردان مکانست دندان سخن

موقوف انقطاع بود اتصال عشق — از خود گسستن است کمند غزال من

میشود قفل معما سر چو شود شیرین سخن
همچو خورشید پنهان نماند چو شد رنگین سخن

[illegible]

هر کسی کرده است چیزی خوش ز نعمای جهان
وقت را خوش کرده ام من از خوشیهای جهان

ز شعر خویش نتوان فیض شعر دیگران بردن ‌‌ ‌‌ تمتع بیش از فرزند مردم میتوان بردن

عیش جهان در آن لب خندان نظاره کن
در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن

تو آنگه میشوی از کسی کام دل بردن ‌‌ ‌‌ درو زهر میشود این شیشه از که خوردن

مرا آتش خط ز چهره خود در عتاب مزن
بر روی خویش تیغ مکش آفتاب مزن

بادست خود دگر بپای شوخی بردن ‌‌ ‌‌ گوی توفیق ز میدان شوخی بردن

چو آید ز چمن آن یوسف گل پیرهن بیرون
گل از رو بناگوش آید چنین رنگین ز چمن بیرون

آه میدزدد نفس در سینه افکار من ‌‌ ‌‌ غنچه می خندد نسیم صبح در گلزار من

سخن موشکاف بدل شد نغمهای دلفریب من
بچشم سرمه وار آمد نور عینک من

خود را بعشق گم ز خود تهی جسم مکن ‌‌ ‌‌ آئینه است بر تنه خود ستم مکن

ز دیده دور آن ابروی پیوسته نظر کن
زنهار از این دزد کمر بسته حذر کن

گرد غم فرقت دایم در غم آباد وطن
در غریبی نیست مکروهی بجز یاد وطن

نمیدود شمع آتش زبان طرف از گزند من
نفیر باد آید و درد درمان آتش سپند من

ز جوش نشاء تاک آمده آتش شیشه
ز زور باده سنگ آید آتش شیشه

اگر شبها خبر یابی ز درد داشتن عشق
ز خواب ناز رو تا سر نشسته آیی در کنار من

تو شبها در جهت در بستر عتاب آلودگان
کشته در دوش بیداری بخواب آلودگان

مسکنت بند خموشان دل آئینه من
لب خاموش بود صیقل آئینه من

از لب که برگشت قد چون نهال تو
در آب هم عکس نماید مثال تو

مطلب زنهاد فرو زکسان مهمان مشو
گوهر قیمتی سنگ تر دندان مشو

لاله رنگ از غم دل شد نرگس سیراب او
میشود نرگس سه رنگی که ما شد آب او

ریسمانه خانه زین قیمت بکام از تو
هلال یک شبه آتش شده تمام از تو

عاشقی گو باید چشم سخنگوی او
نقطه بسم الله است خال ابروی او

پریزادیست دست آموز کف شیشه‌باز او
که یکدم بر زمین ننشیند از دوش و کنار او

صد پرده شوخ‌تر بود از چشم خال تو ... این نافه بیشتر شده دود از غزال تو

اگرچه لاله طور است سعی روشن او
چراغ صبح بود پای‌خس کردن او

ز شرم چهره خورشید را شفق کرده ... گر از خجالت روی تو غرق عرق کرده

تا چهره بگل از رخ لطف هم کرده
صد مرغ دل اسیر بکلبه‌ام کرده

در دور خط بحرف رسیدن چه فایده ... در وقت قول شکوه شنیدن چه فایده

در دل هر رشته آمال میگردد گره
لیک در این بکنائیم خیال میگردد گره

از فراز اهل حق خبر دولت عقبی مجوی ... زنهار از ترک دنیا کردگان دنیا مجوی

در ره روز رستخیز بد نگرده
چشم گرسنه هست تماشا کرده

خرد و بردوش زلف زنند و زرن نگینه ... شوره گشته اند از بار گران برگشته

نفس ظلمانی نمیدارد ز دمها ارکان
نیست پروا طفل زنگی را ز پستان سیاه

گو چند پلیدیست مایهٔ تسخیر عالمی
آفاق را گرفت سلیمان بخاتمی

در ته ابرست دایم آفتاب زندگی | بی سیاهی نیست هرگز داغ آب زندگی

ندارد حسن خط چیزی بجز غلام حلقه در گوشی
ندارد نغمه دور از چمن جز عاشق ناگوشی

خضاب تازه هر دم روی کار می‌آری | نشد پیری و همان دست از سیه‌کاری نمی‌داری

کسیم بود ز فقر و سلوک نزدیکی
چو شمع کرد قناعت بتاب باریکی

زیستی دیگر از بیکی تکلیف می‌پوشی | بعیب دیگران خواهی که عیب خویش را پوشی

در نظر هر که داد عشق تو اش بر سری
ملک سلیمان بود حلقهٔ انگشتری

تم

متفرقات

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای خار و خس کوی ثنای تو سخنها | گنجینه گوهر ز بدیع تو دهنها
یکبار برین زمزمه بسیار گذشتی | بسر و چه بوی تو نهادند جبینها

ای آتش از گل روی تو لعل لبها | ما در خم دستار ز حلقه خط ها
جمع برگرد دل پریشان نگردد و دیراز کان | میرسد هی بدل فیض پریشان لبها

مباش ای ره نورد عشق نومید از ره پیما | که واخر کجا رفته میرسد از خود رمیدنها
ورق گردانده پرواز نشاط از ذوق بالیم | بچشم انتظار افتاد دوران رسیدنها

غم حساب ندارم ز بی‌ربستیها | که نیست قابل تعبیر خواب مستیها

نقصه را که چه شوی پست سربلند شوی
گرفته‌ایم عیار بلند و پستیها

در آتشم ز دیدهٔ شوخ ستاره‌ها — در هیچ جا نمی‌نشود ایمن شرارها
محبت عشق نیست بهم عمر رسیده‌ایم — تا کی دگر بهم رسد این رشته پاره‌ها

ای ز مژگان تو در چشم گلستان خارها — گل ز سودای رخت افتاده در بازارها
ما نه هرگز گفتگوی عشق بودیم از ازل — عبث برق آتشی به مهر گشتها
خاکساران غافل از احوال عالم نیستند — در بغل آیینه‌ها دارند این دیوارها

ای ره خوابیده را از نقش پایت بالها — از حرارت عالم آسوده در زلزلها
ریزش این تیغ چشمان تشنگی می‌آورد — وادی گم‌گشتگی کو خواه آب از غولها
دشمنی مرگ ستمگر و خنده دنیادوستان — در گرانباری بود آسایش حمالها

گر دیده تیشه این رخساره فرهادرس را — گر ز شعلهٔ او در گیرد قفس را
بنهد چراغ مسی خواص امیدها دارد — گوهر بهم رساند ز دود نفس را

زهی به ساعد سیمین شکوفهٔ ید بیضا — نظر به نور جمال تو دیده حیرتها
به جستجوی تو چندان غبار گشته دوام — که گشت صفحهٔ مسطر کشیده دامن صحرا
در آن درست بزرگی که فن زرگری — در آن نشست تماشاگهیست راه تماشا

از نگاهی غارت پروای جسم ما نبرد را — هستی زیاد دلیل بر دوست آشنا بزدا
مستغرق فنا را از هستی خطر نیست — کشتی درست باشد دریای بیکران را
از تیر آه مظلوم ظالم را امان نیست — پیش از نشانه خیزد از دل فغان کمان را

هرگه خواهم محو از عالم نشان خویش را — چون نشان تیر سازم استخوان خویش را
کاش وقت آمدن وقت رفتن میشدم — تا چو غنچه در کمان بستم میان خویش را
تیغ شو زنده شدن انگشت حرف من — تا چو ماه نو نسیر گردم کمان خویش را

شد غرور حسن از خط بیش این طناز را — بوی انس ریحان گرانتر کرد خواب ناز را
در هوای بیکار نیست بال افشانیم — میکنیم از بال پر قوت پرواز را
انتظار صید دارد زاهد از گوشه گیر — نیست از سیری زدنیا چشم بستن باز را

فروغ عارضت پروانه سازد شمع بالین را — پر پرواز گرد چشم شوخت خواب سنگین را
دلم هر لحظه از داغی به داغ دیگر آورد — چو بیماری که گرداند از تاب درد بالین را
ز تاراج هوسناکان بود ایمن گلستانت — که شرمت پای خواب آلود سازد دست گلچین را

ز زلف خود بیدو بندند خوبان جلوه گاه خویش را — بنوبت پاس میدارند گلها خار دوش را

ز دست کوته مشاطه این چه بخت نمی‌آید — مگر که دست نسیمی شکند طرف کلاهش را

بس خشم از قتل نام دلربای خویش را — عاقبت زان لب گرفتم خونبهای خویش را

گل نخواهی زد چه جای سنگ بر دیوانگان — گر بدین لذت بود جور و جفای خویش را

یوسف سیمین بدن را تاب این پیکر نیست — باز کن ای سنگدل بند قبای خویش را

منع از صلح مکن عالم جنگست اینجا — صحبت شیر و شکر شیشه و سنگ است اینجا

حاصل دلشکنی غیر پشیمانی نیست — مومیایی عرق خجلت سنگ است اینجا

چند گوئی چه و بازار بد لشکنی ما — دارو دست جنون شیشه و سنگ است اینجا

مشو از فیض تهی تا تو را از امید و آید — که هم این جا میشود تکیه امید اینجا

ندارم با سیه کاری ز رحمت بیم رسوائی — که از رحمت نخواهد نامه‌ام شد سفید اینجا

ز دل باشد گشاد دست اگر در جسم جانها را — که قفل از اندرون خانه میدارد کلید اینجا

برگ کاهی نیست گر شد از بستان مرا — خوشه از اشک پشیمانیست دهقان مرا

نامه ناشسته شوی در قیامت یا حزین
گر بیفشارند روز حشر دامان مرا

تکلف نیست در گفتار رندان لاابالی را
همه آلوده بوسف به پیراهن نباشد را

چنان حیف است دولت میبرم کز عاشق شعر خوانی را
ز پیش چشم عزیز دارا برا امین سنائی خانی را

خوش آنکه سیب چهره الست ترا
خم چوگان ترا گوی سعادت بدست
خوش آنکه کاسه دریوزه ز گوشه نظری

در قدح ریز که چون شیر حلالست ترا
سر اندیشه اگر در ته پاست ترا
حاصل از نطق همین حرف سوالست ترا

مگو عشق میسر زاهد ریائی را
ببالای عزت آن مردم که میسر زد

کمین شهر بد آموز ز روستائی را
ز چشم آید نهان بر سینه پائی را

ترا بر چون صدف شد گوش از سیماب در دریا
حسد هم وصل را حیرت در پرده نباشد

وگرنه حلقه در گوش است هر گرداب در دریا
که شوق آب ماهی را نگه قلاب در دریا

نمیکشد خاطر بجای منزل دیگر مرا
عمر شد در گوشه عالم صرف گویا زنگار

چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا
میکند ساز از برای محفل دیگر مرا

چون گهر چندانکه اندازم درین دریا لطیفه
نیست خبر گرد تلمیذ ساحل دیگر مرا

زه بران جمع کرده خط پریشانی ترا — رگ ابر گهر شیرازه این جمع پریشان ترا

دل شوریده که جمع خرد از عشق باز آرد — ندانستم که پروای معنی نیست طوفان ترا

نمک خال بود داغ محبت سر ترا — شور لیلیست به خانه سودای ترا

خضر از داغ جگر آمد بدست آید ترا — گلیست از دست دهد زلف دلارای ترا

که گل از شمع تو چیند که گذشت ز بیر — پرده گشته هم چو فانوس پر پای ترا

خط مشکین چو برست عذاران عذار ترا — سرمه در کار بود ای چشم برق افکن ترا

سرو از فکر لباس بهاریست آستین ترا — جامه از نیشکر بوریه مردم آزاده را

چنین که عقل کشیده است زیر بند ترا — عجب که عشق بماند ز زیر بند ترا

عنان نیست فرو مایگان هدیه ز بند — که در مصالح خود خرج میکنند ترا

داغ دریای چو نکو درست بالین سیل را — در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را

شوق هوا افسرده سازد صحبت افسردگان — میکند این خاکیهای مرده سنگین سیل را

بردباری و تواضع عمر میسازد دراز
هر نمی دارد به پای خویش خیمه سیل را

خط نمی‌ساخت آن دهن هیچ چو قند را
زنگار می‌برد برش از تیغ آبدار
ریزد ز دیده آتش که شگفته بر من

این مور برد چاشنی نوشخند را
خط می‌کشید ز چشم نگاه کشند را
هر کس که دید آن قد بالا بلند را

از خویش برآورد تمنای تو ما را
چون سایه که سر در قدم سرو گذارد

بر دار بفردوس تماشای تو ما را
محو است سراپا بسر پای تو ما را

نسبت تیغ تغافل مژه ملاجو را
کی بست جاذبه طالع سلیمانی
نهال قامت ما که بود رعنا سبز است

مکن بخون جگر آلوده تیغ ابرو را
که آورد سیه‌ای عفو آن گیسو را
که هست خانه زنجیر نه کمان ابرو را

غمم نشین عذر در ای گلستان بهشت ما را
ز نهال دیر ما بعدم چه تیشه سر زد

که ز خاک سر دماند نفس بهشت ما را
که نهاد داره بر سر خط سرنوشت ما را

مکن بی‌بهره یارب از قبول دل پیامم را
ز بهر چشم خوبان آب داده تیغ مژگانم را

تو با این ناز تا در خلوت آغوش می‌آئی
طلب پیدا نمیکند ز مغز خالی استخوانم را

نخل قد تو هم آغوش صبا کرد مرا — هوس لطف تو همدست صبا کرد مرا

خاک در دیده معترض جدائی بادا — که از آن حاشیه بزم جدا کرد مرا

عالم حسن شد از قلم مشکسود ما — جای حیرت است بر خشم حسود ما

برهان آدمیت ما قدسیان بسند — کو شعله زاده تا نماید سجود ما

حنظر [illegible] پرورده چو شراب مرا — سواد شهر تو دایه عذاب مرا

چو ماه نو بتواضع ز خاک میکشد رم — اگر سپهر دهد بوسه بر رکاب مرا

ز پنبه بر سر مینا گلوم آب حیات — نمیرود بگلو آب بی شراب مرا

شکفته پروانه چو در انجمن پسند مرا — خیزد ز بلبل فغان چو در چمن پسند مرا

مصرع برجسته آهم چنین کار [illegible] — آب گردد شمع اگر در انجمن پسند مرا

مژگان خار خار از سینه میرود مانند آتش را — یاقوت لب از رخ رنگ میگرداند آتش را

بهمواری ادب کن خصم را سرکش که خاکستر — ز نرمی زیر دست خویش میگرداند آتش را

شیوهای چشم او را در نظر داریم ما — مو بمو زان چشم [illegible] مژگان خبر داریم ما

از پی هر گوش صندل بر جبین مالیده‌ایم | ورنه بر روا ز برای درد سر داریم ما

دیدن ما چون سر است ارباب در طاوس را | عیب دارد در نظر پیش کسی سر داریم ما

پیچیده است دست تو دست کلیم را | در خنده کرده لعل تو در یتیم را

گرد خجالت از رخ گل کی برد | شرمم کرم اگر نکند دزد کریم را

دریاست داغ حوصله من که چون صدف | می‌پرورم ز دست تهی در یتیم را

بهر تو نمی ز جای بسر ... و دل ما | سیلاب گریه چو تو شکست همین ما

شکست آینه ما و تو بیا کرد بد | همان خیال تو استاده در مقابل ما

گر اینست در دل گر زمین نسازد سبز خود | که منعت از شور خامان طرفی بسود

شکوفه با ثمر هرگز نگردد جمع در یکجا | می‌کست آینه با هم نعمت و دندان

غنچه سان پر گل اگر خواهی دهان خویش را | پر ز فضل چشم پوشی کن زبان خویش را

جوشن ز آفت چو تیر پشت نکن خسته را | تا تو زره بسیار زنی غافل کمان خویش را

غمگین نیم که عشق شمرد زند مرا | نزدیک می‌کند نکند از دست رود مرا

غنچه گره باز کرد خون بدت می‌کشم | آب روان به حکم قضا می‌برد مرا

زدرد و داغ محبت سرشته‌اند مرا | در آفتاب قیامت برشته‌اند مرا
بکار بخیه زخمی نیامدم هرگز | ازین چه سود که همواره رشته‌اند مرا

اشک دلی بر آورد از خاک دانه را | گر دلکشی نگاه کند بی نشانه را
چشمت کند ز خود دل روشن حجاب خلق | یکتن نهر ار تن بود آئینه خانه را

عتاب از کشتن ما زان غزال شوخ کرد ما | که خون عاشقان باشد شفق این صبح روشن را
هر از رخسار شبنم شرمی ز خود دامن همی | که هر لحظه برنگ خود برآرد آتش نوشن را

آزرده روزگار از دست آه‌های تار خود را | آیینه دو روی لیل و نهار خود را
دلسوزی عزیزان چون برق در گذر است | از سوز دل برافروز شمع مزار خود را
آب و هوا و آتش هرگز شناس نشد | تو بیخبر ندانی راه و دیار خود را

یاد خدا ترا در دل نهان داریم | در دل دوزخ بهشت جاودان داریم
قسمت ما چون نگار ز صید خود جستنیم | هر چه داریم از برای دیگران داریم ما

با همی نتوان ز خود بر آوردن جهان را | که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانها را

نباشد سرکشی در طبع پیران گران تمکین | بلندی روز بر دارد ز جا طفلی کمانی را
ندارد شکوه از اوضاع مردم دیده چینی | بود ... خورشید خرم کار روانی را

از حسینان چاره نبود مردم گزیده را | میشود گاهی ز ... کار جیب دیده را
یک پر ... از ... را بپا ما کی شود | جمعیت گل ... از خار شد دیده را
در صحرای عدم ... وحشت | تو تماشای ... ببند طوفان زدیده را

میکند پامال ... دل آسوده را | میشود ... خواب الفت را
دل چو غافل شد ز حق ... شود | ... هر جا نه خواهد خواب الفت را

از ... نسیم کرم زنده ایم ما | زین باد ... علم زنده ایم ما
بار گران ... امید فگندست | عمریست بر امید عدم زنده ایم ما
روشن شود چراغ دل ما ز ... | ... شمع بهم زنده ایم ما

نیست از زخم زبان پروا دل ... را | میکند آتش ... خاک ... را

خیرگی دارد ... محو ... نگه جان
... از هوا ... چشم ... را

کوتاه ساز رشته آمال خویش را
مپسند در شکنجه پر و بال خویش را

پرواز عمر با بال و پر است زینهار
مشکن چرا که می‌شکنی بال خویش را

آن سنگدل که آینه ما به سنگ زد
می‌دید کاش صورت احوال خویش را

استاده چه حاجت بود این سرو روان را
خط حاشیه داران نمکین آن غنچه دهان را

هرگز نشود برق زده توسن حصاری
از خود نشود گرد جهان گذران را

پیدا رسد از چشم تو از شور قیامت
طوفان تری منع شد این خواب گران را

گر چه دو بال و پر است بد کردار را
رهزنی سنگ ره رفتار شد مار را

با خط عنبرفشان بال آن مشکین میشود
پای زمین‌گیر است دود آتش خار را

میکنم از سینه بیرون این دل افسرده را
چند نتوان در گریبان داشت آتش پاره را

عالم افسرده را شیرازه جز عشق نیست
صحبت فرهاد دادم گرد سنگ خاره را

گل اندامی که می‌دادم بخون دیده آبش را
عیان بستم که گیرد دیگری از من گلابش را

به دست غیر چون بسپردم عنان طفل خود را
که وقت نی سواری می‌گرفتم من رکابش را

تشنه خون گردید چشم فتان ترا / خواب سنگین شد فسانه تیغ مژگان ترا

این لطافت نیست هرگز میوه فردوس را / میتوان خوردن بهشت سیب زنخدان ترا

حلقه‌ها در گوش سرو از طوق قمری میکشد / گر تماشا ره قد سرو خرامان ترا

جمعیت ز عشق یک کهر میبریم ما / از آفتاب داغ تر میبریم ما

با شهریار ملک سلیمان و سپهر / در چشم تنگ مور بسر میبریم ما

یک طفل شوخ نیست درین کشور خراب / دیوانگی بجای دگر میبریم ما

میکشد هر لحظه زخم تازه بر روی ما / داغ در جام چشم را کاسه زانوی ما

عیب ما از کرشمه‌ای ندارد شکوه ما / خنده گل میکند چاک قفس بر روی ما

مشکلست از کوی او قطع نظر کردن مرا / ورنه آسانست از دنیا گذر کردن مرا

بال غم در گرد سر گردیدن گل بسته است / از مروت نیست زین گلشن بدر کردن مرا

عذر بر زمین دل شبها پیاله را / از باده برگ لاله کن آخر داغ لاله را

تیغ جفا چنین نیست که گرمی کند / نرمی کند بگرد چشم پیاله را

ز صفای دل نها شد حاصل در و گوهر را — تا به هم تر نرسد می‌شود صبح صدف گوهر را

ز حباب خود هزاران چشم در هر جلوه — می‌کند آنجا دریا تا به بیند جوهر را

به غلط می‌نگرد کیش مسیح راهی در هست — چون چنان گشت به بدستان به آتش را

همه کس طالب آب از سر و روانست اینجا — آب حیوان ز نفس سوختگانست اینجا

چاره ناخوشی و ضعف جهان تخته است — اوست بیدار که در خواب گرانست

سخن مردم آگاه ز خود بیرون است — چون تیز دوران عوش کمانست

بی‌سختیهای دوران نغز است لذتها — هماره از شوخی در لقمه باشد مغز نعمتها

چه دریاهای خون نوشید دور از چشم مطلوبان — مکافات عمل از چشم اگر می‌ریزد اشکها

نهال از نقش کم گردد قامت ز شیرین نیاز — که چشم بد به نقش باشد دلیمیو انیا

اگر خواهی که گنجد زر در کیست آن بر دست — به نقشی مده از سنگ تن چو نگین

حسن اگر جلوه دهد بر سر بازار ترا — مصر زندان شود در جوش خریدار ترا

سرو بالای تو از عشق علم شد دیگر — عشق بی از طوق کمربست به زنار ترا

این چه طلعت که من غم خورم و بیع
بر زبانی تا کی خط از شعله چشم ترا

ز تاب جمالت به بستر نهد رو — از خوشی تو زبان بند که همچو سها
چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین — فزود غفلت من از شنیدن موها

ای خانه زنبور ز شکر تو جگر ها — آیینه حیرت ز جمال تو نظر ها
مژگان شود گرد نظر ها که بود چاک — از شوق جمال تو گریبان نظر ها

آن جنت عشق تو به خوبی برآورد مرا — که تسلی بد و عالم شود کرد مرا
شهد مرگ به کامم همی شیرین است — تشنه کرده است جهان حادثه پرورد مرا
نیست اندیشه ام از خواب عدم میترسم — که فراموش شود چاشنی درد مرا

زاده سرد پروای عشق تلاش را — کند پر دود صد آتش که می افروزد آتش را
زر ابریشم ادهم شهسوار پیش می آید — که در دولت نگهدار و عنان نفس سرکش را
دوام عشق مخمور هی مکن تا وصل آتش را — که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را

زانکس که در پیوند ما کار گهر را — خواهد بهم رساند خطای شمار را
در خواب بود مخمل گر کارگه قسمت — نقش مراد خندید بر چهره بوریا
تا نخوت سعادت بر فرق رود در مغز — با یک شرنگ روزی کردند از ان هما را

غارت از سیر گل مکن سرگردان را
نقش پای جلوهٔ لیلیت نگران را

جوهر آیینه گر نماید جوهر را
تخته از بال و پر طوطی شود دکان را

از باده چو گیرد عرق آلوده [illegible] را
در چشم شراب بسوزد نگاه را

بر صفحهٔ عذار تو از نقطه‌های خال
کرده است کلک صنع نشان تو گاه را

پرده دارد حجاب و در باز مکتباب شد مرا
خانه چون آیینه همه مهمان عکسها شد مرا

کعبه و بتخانه یکسانست پیش چشم من
سنگ کم در پلهٔ میزان عکسها شد مرا

نمیتوان ز سخن ساختن خموش مرا
که چون صدف زده دانش گوش مرا

چنان ز سردی عالم فسرده دل شده‌ام
که روی گرم نمی آورد بجوش مرا

نیست دلگیری ز دنیا بندهٔ تسلیم را
آتش نمرود گلزار است ابراهیم را

وای بر کوتاه بینانی که میدانند عجز
با هزاران خط باطل صفحهٔ تقویم را

شد گرفتار قفس در روزگار خط مرا
خاک بر داغ گر شد آخر غبار خط مرا

خط آزادی طمع از زلف مشکین داشتم
ابجد مشق جنون شد نوبهار خط مرا

دور بینان از دو عالم در زنند بر امین نظر　　در گره لعل است دارد شکرخند مرا

هوش سر و اماندست دلها را　　بیخودی روشن است دلها را
بزبان خموش دوستی گفتن　　مدگان زکردست دلها را

پرده دار حرف دعوی گر الفت جامه پوش را　　از دستار زر بیاد طفل بازیگوش را
نیست بر بالای دست خامی پیچ و　　خشت خم میشود اول باده پر جوش را
زیر گردن سنبجولان حق عاشقانه شد　　میتوان بر داشتن از جوی اندر گوش را

گرچه سیمای خزان دارد رخ چون زر مرا　　در سواد دل بهاری هست چون عنبر مرا
میشود دارد عفت بر شاروی گلهای جوا　　سوزن الماس اگر ریزند در بستر مرا

هو

رو نگهدار پیش اهل ضمیر ای مطرب　　عیب پوشیدن آز آئینه عریان مطلب
تا دولت سر در رباب تعلق نشود　　آتش از کوچه با خانه درویش مطلب
آسمان فلک آزاد مروت جا است　　تا دولت خاک خو کند م نشود نان مطلب

همت رزره بتصویر میکنند جهان　　پیاله را قدح شیر میکنند حباب

پیاله نوش نمودیم شیشه از حرارت می / که در شراب طباشیر میکنند حباب

ز وضع صحبت روشندلان غنیمت دان / پیاله گیر که شبگیر میکنند حباب

در هوای ابر بارم نیست ذوق مینا به بر / میکشد هر قطره باران کار صد ساغر شراب

آتش پیری با دختر رز عمر جاوید آورد / فیض آب خضر دارد دود در دل شبها

ما همه آلوده کاسه لب شراب از می شدیم / عمرها باید که باشد ته بیت در مینا

باده میباید که باشد عقل کو هر گز مباش / در که دو کس خود گم به که در مینا

هر ز آب رخ خود کم بر آن سراب / که درد و نشا بود به رخ رو کند سراب

هر این سحر ز قلم چشم نشسته دارم / علاج خسته دل است عیدی [illegible]

چه تشنه لب ز دست خضر پیاله مگیر / مباد آب حیات دهد بجای سراب

آئینه شو وصال پری طلعتان طلب / اول بروب خانه دگر میهمان طلب

معیار دوستان دغل روز حاجت است / قرضی بر سم تجربه از دوستان طلب

چون زنگ دیده آزاد این بهشت نه [illegible] / دیگر سیاه و دلکش زرین کلاه ارزان طلب

زهی ز عارض گلرنگ خونی در تاب / عرق بروی تو جام شراب در مهتاب

بسان آبله زیر لگد تر جستم — که غوطه زد بگهر شیشه‌های موج حباب
هوای خانه بود اینش کمر بندد — کسی که خانه ز دریا کند چو حباب

گر ز روی خود بر اندازی نقاب — پشت بر دیوار ماند آفتاب
ای رسانده کاوش مژگان تو — خانهٔ چشم اسیر از آب

بیگاهی دل غرق گشته ما را در پا — بکه داغی ز خاک شهدا را در پا
نیم چشم زدن آن چشم ابرو نگار — قبله شوخ چشم از قبله نما را در پا
عاشق از رخ شوخ عرق شده مشوم — ای حکم گوشه کلاه حیا در دیار

عجب شور زد و عالم خبر یار طلب — دست بردار ز خود دامن دلدار طلب
از صدف گم شوی بود به همت زنهار — چون دهن باز کنی گوهر شهوار طلب

نقطه خاکستر که نه پرکار سرگردان او — کیست کز فرمان او گردن کشد دوران او
عشق سلطانیست بی پروا که چندین ماه مهر — از فراموش گشتگان گوشه زندان

نه چهره بیشتر عرق انگیز چو گل کرده است — نگاه در رخ آب از حیا کرده است

همین ستاره زروزی که در دست مرا	هزار پیرهن صبح را قبا کرده است
چشم روشن جهان در چشم مینا گشته است	شبنم مهتاب در گل در ته پا گشته است
تا نه بینی چنده تاریک دنیا را	کی شود هر گز برابر روشن که دنیا گشته است
محض بیدردیست منع ما کهن سالان ز عشق	عشق در هنگام پیری عقل برنا گشته است
نه همین سررشته ما را دور کرد از کعبه	خضر را هم در صحرای نعل وارون گم کرده
بسکه تشریف بهاران ما سیاه افتاده است	تاک از آستین صد دست بیرون کرده
هر زمان در شهد بند عقل سوره مست	خبر جهان عشق بود کر جهان نیست
دیدن حقیقت بیماری دوا دیده نیست	عید و نوروز از برای بندگان ماست
داغ فرصت دل ایمان شود اندر گرفت	مشت خاک پیشتر از سیلاب می خواهد گرفت
حلقه دارم گرفتاری دهر واکرد	ماهی آهسته ره قلاب می خواهد گرفت
عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است	بوی گل دود دست در مغز صبا پیچیده است
احتیاج استخوان بر بید کر خواهد گشت	نخوت کر سایه در مغز هما پیچیده است

از تیر غمزه اش دل دیوانه بر نشست — بیرون روم که از پی این خانه بر نشست

از باده چشنگ لب شدی و درد غم نیست — تا شیشه ام تهی شده پیمانه پر نشست

جبل کسند نتیجه غلط خانه مرا — از روی گل شکسته فرا خانه بر نشست

دل شب وصل تو از صبح مکدر رسوا — عیش مرغ شب ازین قید مگر رسته شود

هر که عاقل شود ایمن ز ملامت گردد — نخورد سنگ کسی ز آن نخل که بی بار بود

دل افسرده ندارد خبر از شورش عشق — بحر دور است از آن قطره که گوهر باشد

قفل حکمت خزانه دیده که تا نم با اوست — عشق برویست که رهبری عالم با اوست

هر که زد مهر خموشی به لب خود چو سلیمان — گرچه مور است در زیر دارد نگین خاتم

اتفاق دوستان با هم دعای جوشن است — شمع را از دود رفتن پیوند داند تا در چه مهمیست

سازگاری پیشه کن با مردم تا کار — تا شود یوسف ترا زاری که در پیرهنست

بنوخطان نگریستن دلیل دیده وریست — که حسن چهره بدیهی و حسن خط نظریست

خموش باش که آن کوه تا زمکین را

خروش هر دو جهان خنده های کبک دریست

ریخت یار از جلوه خط بر پشت لب — از غبار لشکر موران سلیمان شکست

ز عجب چشم قلم برد از در روزگار — در بن تیر خشم سود اندیشه شکست

ز نوبهار جهان زینت تمام گرفت — شکوفه روی زمین را بسیم خام گرفت

فغانم گر به کشد دی بمینوا نشست — حلاوتی که لب قاصد از پیام گرفت

چشمی که نظر باز بازی طاق دو ابرو است — داریم دو دل از عشق چو شاهین تذرو است

در پرده پیشانی نقشش دو نیست — هر داغ پلنگم بنظر دیده آهوست

در روز هوس مطلب دختر رز را — صحبت کش انداز که صحبت گل و سبوست

از نظر ها درد و داغ عشق پنهان خوشتر است — جای این گلهای خوشبو در گریبان خوشتر است

غنچه لبی را که از گل با خیال گل خوش است — زیر بال هوش شیر از چتر سلیمان خوشتر است

پوست بر تن خضر را از زهر کینش تنگ شد — خط را بر روی خود از آب حیوان

از نشه حیات امیدی بجاست — در بند روزگار نجات از حیات نیست

مثل عیش بجز ده گل چشم دوخته را — بر هر زری که سال گذرد زکات نیست

چشم از جهان بپوش که نظاره را — مشاطه به از عدم التفات نیست

کوه غم خرج طلا از زرد هر در است تا بر — سایه از سنگ و گلستان است تا بر

ناله زنجیر ما شد مطرب مجنون است — بر دل افلاک فریاد اسیران ما

هست محرومی نصیب کودکان از دل گران — ورنه بر فرق بزرگی عقل سر و چندان ما

جام ما دریا کش است و خنده لب خاموش ما — مطرب ما همچو دریا سینه پر جوش ما

هست تا در جام ما یک قطره می دریا دلیم — گشت بار کوه شد تا سبو بر دوش ما

گرچه چون قمری ز کوکو نعل در رقص مزنیم — قد کشیده نهانی سرو از رنگینی آغوش ما

به نیم جلوه گشی کشوری بهم زد و رفت — به یک نگاه سیاه لشکری بهم زد و رفت

به زلف سنبل تصویر رحم می آید — که در هوای تو بال و پری بهم زد و رفت

ز اشتیاق تو بر هم زدم دو عالم را — به این نشاط دو کف دیگری بهم

خاکساری در بلند بها رسا افتاده است — آسمان ابر شسته زرد زیر پا افتاده است

میکند از دیده یعقوب روشن خانه را — تا ز یوسف بوی پیراهن جدا افتاده است

شیشه از دست خرد بشکسته هم دیگر مطلبی — دیده قربانیان سمد عا افتاده است

خط گل روی عرق ناک ترا در بر گرفت — روی این دریای گوهر خیز را عنبر گرفت

چشم همراهی مدار از پس که در روز سیاه	خضر شو آنجا که پای دست اشکند رگ
دست و پا گم میکنم ... با سایه‌ام از او	هر که از جواب توام داغ محبت
دست تا چو سرو هرگز بخت دامنی نداشت	هرگز این بیحاصل از ایام سامانی نداشت
تا دل آب شد یاران حیرت جام	ورنه از شبنم گلستان چشم حیرانی
نقش امید از دل ما شست آخر آسمان	همچو ما کس زین اثر جز چشم امیدی نداشت
همچو از بیجا چرا از چشم تر پوشیده‌ای	هیچ تو بی رشته مار گهر تو
چاره‌ام پرده‌پوشی از گریهای منست	ورنه صندل از صد در سر پوشیده
شکر ما کوته زبان از کثرت حسان رسید	برگ این نخل برومند از ثمر پنهان رسید
دست از دامان دلهای تو زیر زمین	روید برپا میرود داری که بی بار آ
هر که بیخود شد قدم در آستان دل گذاشت	هر که دست افشاند بر جان پای در منزل گذار
بوستان از شاخ گل دستی که بالا کرد	ورنه زمان سرو خوش رفتار او در دل
غنچه چیدست مدار از گریبان ر	تا که دیگر بتماشای گلستان رفتست

خال تو در شیشه دیگر گلستان دوانده است ۱۵
در خط سبز شهپر طوطی پیاله است ۱۵
جوهر خط دل که آیینه دارد در جوش
بر شمع آنکه گریه داغش دمیده است ۱۵

دشت دریا شده و چشم غزالان تر نیست — تا که امروز ازین دیده گریان تر نیست
کم نمک است شکر خنده شادی نیست — که گل از باغ بامین چشم نمایان تر نیست

از دل سخت بتان از ناله ام فریاد داشت — خوش همان کیفیت طاری زین بیضه فولاد داشت
میکند چین دامن چشم شوخ انجم رنگها — از چمن آرام او گردی که آرامش نداد
وای بر بیطاقتی کز روی آتشناک او — چون سپند از خط خاموشی فریاد داد

تا بکی در پرده باشد نیک و بد عمر کجا — دل ز دعوی شد سیاه آینه محشر کجا
سینه روشن‌دلان است راز مهر — نامه پیچیده در سنگ است محشر کجا
خط برای نامه عشرت از باده کش تشنگان — خضر را در راه آب حیوان باد کندر

ورد هر صحرای شوری ازین کرم نفس است — چون صبح مرا فنی نفس بر همه بست
اندیشه آزاد شدن فال غریبست — زان رو که خیابان گل از جای نفس است

سبزه خط صفحه حسن رخش ناز ازل — طوطی خوشحرف آن آینه میدان ازل
ساده کردار تحیه انجم بساط صبح را — صبح از تیغ کرامی چشم نما را ازل
میشود گرداب حیرت حلقه چشم غزال — گر چنین خواهد سرشک ما نثار ازل

در بحر شعر غاشی از الفاظ بهتر است
مهد از جهان ببر که عذاری لطیف اوست

دست ببندد حجت عجوش شناور است
خونیست در لباس اگر شیر مادر است

در حشر گشته نظر در حسنی که با حجاب است
ناشنوده ندیدیم ز شکسته‌ستی اما

تیغ برهنه تا شد روی که بی‌نقاب است
در راه نا تمامی نقصان زن الکتاب است

کوری خود که نبیند اهل دنیا دولت است
با حسن معنی از صورت قناعت کرده‌ام

هیچ کوری در مقام سخن خود کوری است
پوشیده‌ست از تماشا سیر این منظور

از خط سبز تا حسن یار صد چند آراسته شد
از طاقت گر زنخدان در بین دو چشم پیرا

گر به هر حلقه خورشید دگر تابان شد
سودا امر بس که ترک زنگ نشان

دل منور شمع شد از درگه ارباب است
روزگار آن سبکرو خوش که ما شیشه‌گر

ساده لوح است کسی که دل به عمر بی‌بنیاد است
تا نظر واکرده چشم از عالم ایجاد رفت

ما درد داغ جنون و سر کار زناد است
از حال هم زمرده دلی خلق غافلند

در نه دل دونیم کم از ذوالفقار نیست
ور نه لکدم سینه که لوح مزار نیست

[illegible]

چون ماهی ضعیف که افتد ز آب شد
در جستجوی خویش مرا اضطراب هست

معنی از لفظ نکو وج سبک برون رفت
خط مشکین تو در سلسله عنبر خطان
عشق کوتاه کند زمزمه دعوی را

نقطه پرداخته بال و پر این شهباز است
چون شب قدر ز شبهای دگر ممتاز است
خانمان سوختگی نسخه اعزاز است

روزی که حرف عشق هم از زبان گذشت
هر رخنه نقش دری ز فیض تو داده است
بیچارگی که شمار هم معتنم

چون خامه بند زخم هم از استخوان گذشت
صد حیف آن حیات که در آستان گذشت
از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت

چو زلف ناز بچین صبا نباید ریخت
دلیل غربت اهل سخن همین کافیست

بچشم بی‌بصران توتیا نباید ریخت
که خورده‌های قلم زیر پا نباید ریخت

سر رشته امید ز هم گسسته است
ز همت شکست خم معز و شر را

تا کرده است دست دگر توبه بسته
دست دعای باده پرستان شکسته

هر کرا دیدم در عالم گرفتار خود است

کار حق طلبی تشنیان مانده در کار خود

گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست	صبح نزدیک است در فکر شب تار خود است

دستی که ریزشی نکند شاخ بی بر است	نخلی که میوه نه هیزم خشک بهتر است
گر پاکی نبود خود به زر حسنت است	وز خط ابروی کجی نه زر کوشش است
در زیر پای عشق فتاده ست آسمان	عشق این سواد در رتل الله اکبر است

هزار بار در آریم اگر کبانه دوست	مگو چه غلط اندازد دم بهانه دوست
تراشم سپهده همیکند سر خورشید	قمار کرده است عندلیب آستانه خانه دو
هر آنکه در دو ست آشنایی نیست	تا آشنا به دل بر دم بخانه دو

ز سیم و زر نظر بی نیاز ما سیر است	غم خاطر ما از رب شور اکسیر است
بعنبر آه نداریم در جگر چیزی	متاع خانه ما چیست کمان همین تیر است
مرا به بنده چه حاجت که داغ عشقی	چو داد دست بهم حلقه های زنجیر

آن خال است ستاره صبح قیامت	عمر دوباره اینست در وفات
ای چشم تو به که تو در خاک کف	موقوف آبیاری اشک ندامت است
خاک است هر که چوب عصا در ره طلب	یک گام پیشتر ز تو در استقامت

شد صد تذکره خشت سرِ خم کتاب ما
از نسخ کتب در گرو بادهٔ کهنه‌ایم
هر صد عرق گوشهٔ ابرو کند بلند

موج شراب سرخی سرهای باب ما
امروز خشت میکده‌ها از کتاب ما
افسر بفرق قشقه ز رستم شراب ما

اگر نمی‌طپیدم دل آرمیدنی نیست
نفس برای رمیدن ذخیره می‌سازد
طپیدن دل بسیار میکند فریاد

که نکتهٔ جهان جای دل طپیدن نیست
وگرنه شیوهٔ آن شوخ آرمیدن نیست
که آینه شکسته بنا جای آرمیدن نیست

کعبه و بتکده سنگ رهِ اهل دل است
گرد هستی اگر از پیش نظر برخیزد
طوق حلقهٔ زلف تو بهم دارد

رشته راه طلب را گره منزل نیست
رهرو نیست درین راه که در منزل
گر نگاه تو نگه چشم زدن غافل نیست

نور شود چون مقابل رسیده‌ایم
آب ستاده آینه زنگ رسیده است

وقت شکست آینهٔ دل رسیده است
تحفه ره رهروی که به منزل رسیده است

چو خط رخ آن فرشته جدا از رخ جا
جهان خمش کرد بیان خاک سر زدم

ز سبزه موی بر اندام گلستان برجا
که سبزه‌ام ز رخ خاک تر بابان

شهد در خانهٔ پر روزن زنبور نیست
شمع آن است که از زنده دگر گرم شود
عشق بار است که در پله برد از شیشه شر

شمع هرچند که بسیار بود نور نیست
لب افسرده پیمانه لب گور
گر طاقت کوه و گر مور نیست

از شرر جست تکمه معصیت سیل است
در جگر کار تشنه دیدار است

در هر زمین که جاده نباشد دلیل هست
ورنه برای تشنه لبان سبیل هست

ساحل بحر پرآشوب فنا شمشیر است
ضعف پیری فکند بحکر انداز ز پای
رگ ابری که تابان چو گهربار شود

مد بسم الله دیوان تقاضای شمشیر است
دل چو خواهیشا دو تو پشت دوتو
عرق خجلت بند از شرم شمشیر است

خود بخود چشم تو در گفتار است
عقل و فطرت بچوی تماشا نند
سیر و دور فلک ما هموار

بیخودی لازمهٔ بیمار است
دور دور شکم و دستار است
خفر گو تو همواره شوی هموار است

سرود مجلس ما جوش مستی ارست
بسا شکست که از وکار ما درست شود

بط شراب در پی خروس هست
کلید رزق گدایان لب شکست

روزگارم تیره و بختم سیاه افتاده است   گل بچشم روزنم از مهر و ماه افتاده است
از زنخدان تو دل را نیست امید نجات   دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است

زان دم تیغ که از آب بقا سیراب است   آب بردار که صحرای فنا بی‌آب است
پرگشودن نظر از راه نظربستن یافت   چشم پوشیدن ما نیفه فتح الباب است
ذره نیست در آفاق که سرگردان نیست   این محیطی است که هر قطره او گرداب است

آتش بمغزم از می احمر گرفته است   این سینه از فروغ گهر در گرفته است
در غنچه‌های تازه دلم غوطه خورده است   زین بحر را سیاهی عنبر گرفته است
دلها بجای نامه اعمال میپرد   آفاق زنگ عرصه محشر گرفته است

در بزم دوعشقه که زاینده رود مستان است   پلیدست آنظرف آب هر که هشیار است
دل آرمیده بود تا شمرده است نفس   همی مسیح بود تا نسیم بیمار است
بمجمعی که شادی بساز با یار است   که در نماز جماعت شتاب بیکار است
جهان بمجلس مستان نه بی‌خرد ماند   که در شکنجه بود هر کسی که هشیار است

هر که آمد در غم آباد جهان چیزی گرفت   روزگار خاک خورد آخر نخود بخشید ور

وقت کسی خوش که چو برق از گریبان وجود
سر برآورد و ز وضع حباب خندید و رفت

آهی که غم ز دل برد ما شنیده نیست
مرغی که نامه بر نبود پر بریده نیست
چون باده صبح سبوح بر کفهای میکشان
هر کوچه که هست به عالم دویده نیست

تا کی بالادست موج بطوفان باید زیست
خوش شدم عقد اخوت با ثریا بسته است
در تجرد رشته واری ز تعلق سهل نیست
تا ابد سوزنی در راه عیسی بسته است
شور محشر صحبت ما را بپاشد ز هم
موج هر شیشه از جمعیت بسته است

معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست
اشتیاق خضر بردن ای دل دیوانه چیست
قدر عزلت را چه میدانند اصحاب دوستان
گنج میداند حضور گوشه ویرانه چیست
عاقلان خال سویدا از دل چاک میکنند
اینقدر ای ساده دل نقش و نگار خانه چیست

تا دوری تو کعبه و بتخانه کجاست
ای خانه برانداز ترا خانه کجاست
گر چاک گریبان نکند رهنمایی
طفلان چه شناسند که دیوانه کجاست

عشق از ره تکلیف به دل پا نگذارد
سیلاب نپرسد که در خانه کجاست

طره زلفش شرح پریشانی منست
موز سرم خود دود آتش فکر منست

آیینه خود دختر خیراکی منست
مخمصه کو به به سرو ساده منست

می حرامست در آن بزم که هشیاری هست
صبح آدینه و طفلان همه یکجا جمعند

خواب تلخ است در آن خانه که بیداری هست
بر جبین میزنم امروز که بازاری هست

وصل زلف او بدست کوشش تدبیر نیست
چه قرار از نامه بر از شکنش پیدا میکنند

دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست
کوهکن را قاصدی بهتر ز جوی شیر نیست

شب هجران دلم از ناله حسرت شاد است
سهل کاریست نفیر از سر ناشستن

چه توان کرد که فریادرسم فریاد است
صید را زنده گرفتن هنر صیاد است

شد پریشان آنکه رشته حب الوطن گسیخت
صد عقده ز هر خشک بکار م فکنند

آمد برون ز چاه کسی کاین رسن گسیخت
ذکر شر بخیر باد که تسبیح من گسیخت

چشم مخمور تو حاجت می پرستی نیست
سخن شیخی اگر میشکند رنجی مردی

سرمه در چشم کم از در روی بهبودی نیست
دعوی حوصله شهها بقدح نوشی نیست

وقت رندی خوش که کام از موسم گل برگرفت
داد می بیهوده را داد از کف و ساغر گرفت

گر نمی‌خواهد که در پای تو ریزد رنگ عشق
سرو از قمری بکف چوب حنا پیش گرفت

شیشه با سنگ و قدح با جنب یکرنگ شد
کی مرا هم صحبت ما و تو خواهد در گرفت

در دل بی آرزو ره داد غم و تشویش هست
در جهان بی نیازی همکلی سر در دوش رفت

ای بکند زنا پی حسرت خوری جان عزیز
عمر ما بیهده از او یک آه انگور دین پیش رفت

بوسه از لعلت قدح در چشمه کوثر زده است
خنده از شکر دهانت غوطه در شکر زده است

میتوان کردن به نرمی راه در دلهای سخت
رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است

در دبستان ریاضت فرد باطل نیستیم
صفحه پهلوی ما را بوریا مسطر زده است

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیم است
از خنده بیوقت دل پسته دو نیم است

دریادلیها درد بدرمان نشوار است
بیماری هر شهر بمقدار حکیم است

این خار غمم که در دل بلبل شکسته است
از خون گل خمار خود او دل شکسته است

وقت است اگر ز پوست برآیند غنچه‌ها
شیشه شکوفه زهر هوا را شکسته است

شیرازهٔ طرب خط پیمانه بوده است
سیلاب عقل گریهٔ مستانه بوده است

از بند گشت شورش مجنون یکی هزار
زنجیر تازیانهٔ دیوانه بوده است

امروز گر دماند جدا کعبه و دیر
زین پیشتر اگر نه کعبه صنمخانه بوده است

امروز حسن و عشق جدا نیند اگر شمع
یک مصرع از سپند و پروانه بوده است

لاله روشنگر چشم و دل سودایی‌ها
دیدن سوختگان نسخهٔ بینایی‌ها

بوی گل را نتوان در گره شبنم بست
چشم خونبار بود دل هرجایی‌ها

چشم دیوانه نگاهان ادب آموز است
این چه سرمشق است که با بی‌صحرایی‌ها

هرکه را دیدگی عیش گو در پردهٔ اسرار باش
غیر کلیم از لن ترانی لذت دیدار یافت

هرچه از عمر گرامی صرف در غفلت شود
میتوان از یک صبحدم در ملک استغفار یافت

از خاک شهیدان یار رعونت سنگین گذشت
از محیط آتشین نتوان با تمکین گذشت

غم کم تا شمع باشد بر سر بالین من
شعله سرگرمیم تا یک نیزه از بالین گذشت

آه حسرت در دلم چون سبزه در زیر سنگ ماند
بسکه از رعنائی آن سرا پا ناز با تمکین گذشت

مشو ز مرگ ایمن از تبسم که دستار ربایند
ز دست گیر گرچه جام می مستان ربایند

ز فیض عالم آب از شکفتن مخمور گشت | که از آغوشش هم عیش موج ترست آینه

هیچ نخلی همچو زر در گلستان خاک نیست | هیچ دستی در چمن بالای دست تاک نیست
گردن آزاد کار و ادب است بید را | طوق منت هیچ گل از حلقه فتراک نیست
اهل دل را عشق از خامی بر فراز می آورد | آفتاب این ثمر جز زر دو ناشناک

چراغ خلوت جان روشنائی سخن است | بهار زنده دلان آب و تاب سخن است
اگر سخن بدل از گوش بیشتر نرود | یقین شناس که از نارسائی سخن است

خواب و بیداری آن نرگس مخمور خوش است | ابر بهار است که در بسته و معمور خوش است
دوزخ بهتر از صحبت ناجنسان است | خانه هر چند که تاریک بود گور خوش است
نیست باز آمدن از کوی خیال تو مرا | بار سنگینی موافق سفر دور خوش است

ماهی که ز پرتو کتان شور در انداخت | بیشتر خیره از آن گر بر سر انداخت
از آنکه به دولت شود آتش نرساند | مانند هما سایه نباید بسر انداخت

موج سراب و موجه آب لقا یکیست | هر چند ردهاست مخالف نوا یکیست

در چشم کسی که بین بود هستم آسمان است
از حرف تو گوش هیچ نکردیم قسم

در قیمت آینه شاه و گدا یکیست
هر چند دل دو نیم بود حرف یکیست

از شرم اگرچه روی تو چند در نقاب داشت
مجنون برنگ بادیه غمهای خود نوشت

هر ذره از فروغ تو چشم پر آب داشت
یک زمانه که غم دل حساب داشت

در کمین این فلک سخت کمانی که تراست
استخوانهای پر از تیر از خاک شدن

قیمت گر در بر ارزش که تراست
تو نیابی که کند از خواب گرانی که تراست

شاه به رخسار شرم آلود گل شبنم نشست
فصل را حال بهار آینه عبرت نماست

چهره در مریم دلیل عصمت مریم است
گوشه آدم از بهر نبی آدم است

گنگ تن روح را شوند از پرواز داشت
در حباب آب و گل ویرانه ما از نماند
یادگاری که در دریای پایان عشق

موج دریا دیده را شوق ساحل باز داشت
شغل خود ساز مرا از رهانه زنی باز داشت
کشتی ما باد بانی از نرم های باز داشت

لب لعل تو ز خون دل ما جام گرفت
سرو قد تو ز آغوش ما اندام گرفت

هر کجا حسن گلوسوز تو منزل بست دید | میتوان بوسه بر غبغب ز لب بام گرفت

در معرکهٔ عشق زجرأت خبری نیست | غیر از سپر انداختن اینجا سپری نیست
محو در شکستن شکن قلب جبابرزا | این فتح نصیب شکست دگری نیست
از شکستگی ها همه از عقل فضول است | صحرا همه راست اگر راهبری نیست

باسمان نرسد هر که خاک پای تو نیست | فرو رود بزمین هر که در هوای تو نیست
بیاز زر دل سنگین خویش آینه | که هیچ آینه را طاقت لقای تو نیست
سپهر جای تو هر کس ز نرم بر قش ز | تو ای که جای همه هیچکس بجای تو نیست

صدف بحر تماشینه در دوکان است | تو هر آن دل که آینه در دوکان است
نیست در شیشهٔ آب تو دو تعطیل | صبح شب شنبه آدینه در دوکان است
میشود دل ز سبو نظر خبق سیاه | دست رد صیقل آینه در دوکان است

در نگاه دوزن ما حسن قال دلیل است | در عالم تماشا چه دراز دلیل است

عیب بعیب خود رسیدن نمیرسد
گر نقل خود نقشیل مدانه نقشیل نیست

ریخت دندان و هوای می و پیمانه بجاست
دل سیاه است اگر گشت بناگوش سفید

قد دوباره خمیده شد و بازی طفلانه بجاست
پا از ره نیست بجا گوش بهسته

نیست آرام درین دل که هوس بسیار است
برجگر سوختگانی که درین انجمنند
از جدایی قفس مرهم است به پیکان زنند

شرر آمیز بود شعله چو خس بسیار است
سینه گرم ز فراق نفس بسیار است
حق بیداری دزدان عسس بسیار است

رنگ در روی شراب آن لب میگون دارد
لیلی بشکند دل از خانه نیامد بیرون

حرکت در الف آن قامت موزون دارد
مرغ تا بیضه بفرق سر مجنون نگذارد

بوی سر زلف تو شنیدیم ای دوست
هرچند ز حسن تو دریغم شد نیست
چون کشتی طوفان زده آرام ندارم

آوازه حسن تو برآمد ای دوست
در عالم انصاف به تنهایی دوست
هرچند که عاشق شکیبا نیست

نتوان به آه کام دل از نیکوان گرفت
زور کمان ز تیر نمی‌آید آتش توان گرفت

از تیر کمان عشق شکایت نمی‌کنم
کام شکر ز نیشکر اول زبان گرفت

خاطر چو جمع نیست به صهبا چه حاجت است
دل چون گشاده است به صحرا چه حاجت است

با جمعیت خانه به دست تو داده‌ام
دیگر دراز دستی یغما چه حاجت است

احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است
عرض نیاز تشنه به دریا چه حاجت است

بنشین صحرای عشق صحرا نیست
بس یاوه خیمه این دشت جز سویدا نیست

گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب
فلک حریف زبردستی مدارا نیست

در شرح افسر خاطر آسوده‌ایست
برگ عیش این چمن خود دست بر هم سوده‌ایست

خنده گل میدهد یادی ز آغوش وداع
در بهار از ناله مرغ چمن بیهوده‌ایست

میتوان خواند از جبین راز دل عشاق را
در کف اهل وفا بیت ناگشوده‌ایست

هیچ باری بار سر بر دوش اهل هوش نیست
هر که از دل بار برد از دل گران بر دوش نیست

چرخ از جمعیت زمین را لعبه پوشی میکند
ورنه این خوان تهی را حاجت سرپوش نیست

در نگیرد صحبت آیینه و زنگی بهم
پیش دلهای سیه اظهار عقل از هوش نیست

هر که خود را پیش دولت در کنار خویش رفت
حاصل روی زمین را در غبار خویش رفت

هر سیه کاری که از کردار خود شد منفعل
ابر رحمت از جبین شرمسار خویش رفت

کدام زهره جبین گوشه نقاب شکست
میان حلقه کند فیض صبح را دل من

که رعشه ساغر زرین آفتاب شکست
که شیشه فلک از زور امید برتافت

دست ما در بند چین آستین افلاک را
میتوان خواند از جبین خاک احوال مرا

ورنه زلف از ریشه بر زمین افلاک را
نیست به پیش یار چرخ بر زمین افلاک را

خط شبرنگ از چه بر ناز نظر
دولتی را که بود ذل هما باعث آن
در شکر روز قناعت بود عشر

چشم عیار ترا پرده کلیم دگر است
بیشتر از ابر بصیرت بجناح سحر
دیده مور درین بادیه بیدار شکر

خال زیر لب آن ماه لقا افتاده است
بشمارت چشم ابروی تو یکساعت نیست
نیک چون هوز لشکانی بر سر بخون نیست

چشم بد دور که بسیار بجا افتاده است
قبله است شوخ او از قبله نما افتاده است
هر کجا سایه از بال هما افتاده است

آینه خورشید دل بی هوس ما است
ما هست بکار رشته ز خنده مستی
چون شاخ گل زر گل زر سر خوش گشتیم

سپیدار آن اتاق چو صبح از نفس ما است
هر خار درین راه صحرا عشرت ما است
با چهره خندان همه پیش سر ما است

روزی که عشق داغ مرا بر جگر گذاشت — از نشئهٔ لاله پای کوه و کمر گذاشت

آن گرم رو زمانه دمی ایام نگهداشت — کز نقش پا چراغ بهر رهگذر گذاشت

محمود نیست ظلم به لبهای کس بند — زلف ایاز در سر این کار سر گذاشت

چشمی که از غبار خطش توتیا گرفت — از اشک خویش در آب لعل گرفت

در زیر تیغ قهقهه کبک میزند — کوه غم تو در دل هر کس که جا گرفت

هرکه عاشق نیست خود در کشتن افسرده است — گفتگو با رز بدان معتبر خورده است

بوی خون می آید امروز از لب شکر یار — تا سپاه او که دندان بر جگر افشرده است

بر رخ خندان او گل چهره بگشوده است — برق جولان سوختن‌های خوب را گشاده است

میکشد در خاک و خون نظاره را آتش — نشتر تیغ غمزه‌اش زهرآلوده است

جاده چون زنجیر می‌پیچد به پای رهروان — در پی این کاروان گویا قدم فرسوده است

سرگرم تماشای تو فارغ ز گزند — مجنون ز زر دانه زنجیر سپند است

دل را نگرانند نفس مردم آزاد — نه داد از ناله بسیار بلند است

از کامروائی دل سیه روز چه بیند — در خواب رود هر که بر این شب نشیند

از خود گذشتگان تر از آیینه پیش است
محجوب روی نکرد آلوده معاصی

چو صاف باشد بحر که بی کنار است
بد کردن خلایق بر پای جنت آسیا است

زلف گرد عارض او رشته گلدسته است
هیچ در آیینه روی سخت این آهن دلان

گر ز رخ و لب غنچه و گلها هم پیوسته است
مینماید بار ز ظاهر ولی نگسسته است

لعل نسبت با لب یاقوت او بیجاده است
وحشت از چشم غزال سینه پر داغ او دست
اختر سیطالع ما در بساط آسمان

صبح ما از خنده خندان در بگشاده است
آنکه ما دیوانگان را سر بصحرا داده است
خال هندو روست در رخسار او افتاده است

سوز پر سر سودای ما افلاک را مسئور در معشوق داشت
خال دیگر ز جمال پادشاهی می‌فزود

پر نمک بود از نمکدانی تا پر شور داشت
گر سلیمان گوشه چشمی بحال مور داشت

گردها دارد ز طوق دشت پیمایی گرفت
حلقه زنار شد طوق گلوی قستمریان

وحشت از مجنون مرا آهوی صحرا یاد گرفت
سرو تا از قامتش سرمشق رعنایی گرفت

عقده قتلش بمهد بال و پر رها داده شد
هر که جوی طاووس دل خود را ادا گرفت

باد بهار سلسله جنبان صحبت است
موج شراب دام پر و بال عشرت است

از هر گلی ز نغمه سرایان بوستان
فریاد می کشند که صحبت غنیمت است

تکلیف توبه هر که در ایام گل کند
خونش بخاک ریز که از اهل بدعت است

آبروی حسن از مژگان نمناک من است
صیقل آیینه رویان دیده پاک من است

داغ دارد پیچ و تاب جوهرم خصم را
خار در پیراهن آتش ز خاشاک من است

چون هدف تا خاکساری پیشه خود کرده ام
هر کجا تیر جگر دوز است در خاک من است

خدنگ کینه چشم کمانداری کو
که همچو سبزه به شمشیر تشنه موی است

دل رمیده من گرد کاروان غزال
جنون دوری من گرد باد کاموست

ز گریه که به دامان دشت مجنون ریخت
هنوز داغ دل لاله تشنه خوی است

روزگارم تیره شد خورشید سیمایی کجی
رفت از دستم عنان مژگان گیرایی کجی

نقش شیرین را تبر دستی ز کوه بیستون
می توانم محو کردن کار فرمایی کجی

کرده با دیگر نفس را رام است شور گرد
در خور مجنون من دامان صحرایی کجی

از غیرت نگارست از دیده جوی روان
اما چه می توان کرد پای تو در میانست

با وفا نیست خم از عمر استادگی بید ... با دو رنگی باشد تیری که در کمانست

ذیل بلند کاغذ هر کس که دست کرد ... در قلم شکست هر چند ذیل کاغذ روانست

نیست تاک از غرض‌ها در سخاوت سود نیست ... در تلاش نام سیم و زر فشاندن سود نیست

تیغ منصور است در کوتاهی دست ایاز ... سرکشی با پادشاهان عاقبت محمود نیست

هر چه بیش از مرگ می‌بخشی به سایل همت است ... برگ را در برگ ریز از خود فشاندن جود نیست

عقل اجزای وجود خویش باطل کرده است ... عشق این اوراق را مجموعه دل کرده است

همت ذره بجود است از کف تمنا تر ... از گرانی خویشتن حساب سایل کرده است

در بیابان جنون سلسله پردازی نیست ... روزگاریست درین دایره آوازی نیست

وحشت آباد بود در نظر شهری ... گر به هر کوچه او خانه براندازی نیست

نرمی حصار عافیت جان ز دشمن است ... از موم پشت آینه بر کوه آهن است

قانع بس است پس شدن از جهان خسیس ... بار جگر تشنه ز لب تلخ آب خورده است

صبح از لب لعل تو پیام نمکین است ... شام از شکن زلف گره گیر تو چینی است

از زخم تو هر سینه خیابان بهشتی است
معمور ز ره نیاز نبود جای آفتی است

از داغ تو هر پاره دل زهره جبینی است
هر خانه که آیینه بند خانه زینی است

فضای دشت ز خونین دلان گلستانی است
هر آب چشم رهایی ز بحر خونخواری است
ز داغ یوسف مصری ز ناتوانی شوخی است

ز خود برآ که عجب در حباب پا بافتی است
که هر حباب درو پرده دار طوفانی است
که چشمهای فرو بسته چاه کنعانی است

دل ز بحر طوفان بلا رهبر ماست
عشرت روی زمین قالب بیجان ازدست

با موج خطر از کشتی بلند کردست
از سر کوی تو گشتی که بزیر سر ماست

ز داغ عشق مرا شد دل خراب درست
مرو به مجلس می گر تو میل نی

اگر شکسته مرا شد ز آفتاب درست
سبوی شیشه نیاید ز رفتن آب درست

جگر لاله که سینه ست ز میخانه کیست
میتوان یافت ز گردی که بخاک رود

مستی از نشهٔ محمود ز پیمانه کیست
کاله زر تو بسر وقت که ویرانه کیست

باده حوصله پرداز دو چشم تو بیاس
نیست از سلسلهٔ تاک ز میخانه کیست

شیرازهٔ جمعیت مستان خط جام است
آن آره که از تیزی دندان چکدش زهر
چون ریگ روان تشنگی حرص نداریم

آزرده نبود هر که درین حلقه دام است
در مشرب وحشت‌زدگان سیل مدام است
ما را چو گهر کار به یک قطره تمام است

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست
در صف مستان که بر فرقش ز خود طاعت نیست
لغزش مستانهٔ ما عذرها دارد ولی

پرده پیکانش زبیجا حجبهٔ سجاده نیست
باده پاشی می‌کند از سجاده نیست
عذر ما را کی پذیرد هر که کار افتاده نیست

نه زحمت کرمیست فرو دوز نه فلکست
نقد علم کمال کسی بود مخصوص
همین خط است که باطل ز حق جدا سازد

نبود باطل افلاک نقطه‌ای شکست
هزار بار به از زهد است بی‌ریا مستی
وگرنه حسن زن و مرد هر دو مشترکست

خط سر زد و لعل لب او ستم‌چنان بستی
جا بر تبسم که زه شستی سپر داده

گل کوچ کرد و گوش کر باغبان بستی
زه طوطیان شکر ز هما چشوان بستی

ما نه آنیم که ما را زبان باید بست
اهل دل را به دل و اهل نظر را به نظر

بار هر سپر و پا مانم و نشان باید
دوستدار از زبان زبان باید

عیش دل شکسته باز ار بسته است — خوش بهار آینه در غبار بسته است
مرگ ز تعلق تو به اسباب مشکلست — از نفس گذشتن تو به دستار بسته است

هر سو که نور حق پرده کشیده است — صندل این بهار گرد درد سر
بی نظر اعتبار پرده خواب چشم — به نحر حق نفس رشته به گوهر
دل ز هوس پاک کن فیض گشایش سحر — هر چه در فن دست قفل برقی در

فلک دوتا ز گرانباری گناه منست — سیاهی دل شب از دل سیاه منست
آزادی دلیر در میکده میکنم جولان — که چون حباب سر عجز همان کلاه منست
تو سعی کن نشوی در حرم بیابان هم — وگرنه هر کم موری شاهراه منست

ای دل تصور کمر یار نازکست — باریک شو که رشته این کار نازکست
در هر نظر به رنگ دگر جلوه میکند — از نسبه رنگ آن گل رخ

هنوز خنده دانه از لب نیامده است — نمک به ریش داغ جگر نیامده است
چگونه دانه ما سر برآورد از خاک — هنوز موج لطف دست بر
چه حاجت است تکلیف خانه خانه او — مگر به خانه دل عشق دگر نیامده است

[illegible]

چشم اگر بر گریه بستی مانع نیست — خط اگر بست بر لب پیمانه نیست

با نگاه کوته من نظربازیست جستن را — آفتاب برزده در خانه نیست

روح را جسم گران شاخ شکستن شده است — جای رشک است تسلی که زمین گیر شده است

تیر از روح سیاه و شمشیر دیده مطلبید — سینه گرم که دیگر هدف تیر شده است

کعبه را گم کرد هر کس تیر را از دل گذشت — همچو آن زهر وگه خواب آلود در منزل گذشت

همچو مار تشنه کز هموار سازی خوش شود — می‌توان در یکدم از صد عقده مشکل گذشت

در دل فولاد چون جوهر موی آتش دیده است — تا خیال غمزه گرمم تیغ را از دل گذشت

خال او در گوشه چشمت یا نگین است — از نمکها نهاد زد در او دایم کمین شکسته مطلبیست

حسن خصم شوخ چشمان است و عاجز جز از — آفتاب ذره پرور میل چشم کور نیست

دست خانه برنگیرد دود عاشق منشست — عمر شود معشوق نوخط وقت عرض مطلبیست

از غم خود داغ لاله حصار دل شکست — هر جا که نوخطی تن شنوی منزل شکست

با نگاهت یکدل و یکرو نشسته ام
هر جا که یار جلوه کند در دل منست

هشیار زیستن ز تقاضای حکمت است | دل کارخانهٔ نطق سخن نعمت است
این گنج عزلتی که گرفته است شیخ شهر | در چشم اهل دیده کمینگاه تهمت است
بند از دهان کیسه گشودن نه از زبان | از خواجه در طریقت ما شکر نعمت است

فراغ بال طمع کردن از فلک خام است | که قفس‌های زمین حلقهٔ دام است
چه لازم است قفس را شکسته دل کردن | ترا که قوت پرواز تا لب بام است

آنکه روزی بی تردد می‌رسد افسانه است | پنجهٔ کوشش کلید رزق دندانه است
غفلت ارباب دولت بیشتر در کار است | در بهاران خواب مستغنی از افسانه است
هیچ کس در پایهٔ خود نیست کمتر از کسی | گنج دارد زیر پا تا چغد در ویرانه است

شبگیر مستی که مرا راه دیده است | از موم مهر بر دهن آستین نهاده است
جان می‌دهد چو شمع برای نسیم صبح | هر کس تمام نفس آتشین نهاده است

شیشه‌ای گرد غبار سنجر گردیده است | گرد دل گردیدن ما گرد سر گردیده است

در محبت تا چه خونها در دل مردم کند
محنت آبادی که عید شهر در بند گردیده است

هاله گرد ماه رخسارش خط شبرنگ بست
کاروان حسن پنداری سیه‌پوش می‌شود
یا به دلبر دون گرد ماه آتش شبرنگ بست
کز خط مشکین لب لعلش میان زد آهنگ

لطف و قهر زمانه هر دو یکیست
نیست از هم جدا دل و دلدار
نقد باشد فنا است عاشق
گره دام و دانه هر دو یکیست
چو دو لب این دو دانه هر دو یکیست
نیشتر ناوک و خانه هر دو یکیست

چهرهٔ خورشید زرد از درد بی‌بهار گشت
می‌کشد در پرده دل همچو مستان از نفس
دیده با بد بست لازم کاروان حقیقت را
زخم دارم در صبح از غنچه خونخوار گشت
غنچهٔ گل در کمین گوشهٔ دستار
عاشقی در خواب ناز از دیدهٔ بیدار

مردم سیه پرور از دل از گریستن است
پردهٔ شرمی اگر با آفتاب هست خود
گوشه‌ای زین فرد طفل از گریستن است
رنگ بر رخسار سائل از گریستن است

کام از تو هر که یافت سلیمان عالم است
دستی که در میان تو شد حلقه خاتم است

نخل از زمین پاک فلک سیر می‌شود
بال مسیح پاکی دامان مریم است

آنکه بزم غیر را از خنده رنگین گل کرده است
خاطر ما را پریشان تر ز سنبل کرده است

این چه رخسار است گویا چهره پرداز بهار
آب و رنگ صد چمن را صرف یک گل کرده است

دارد سری بکاکل او هر سری که هست
در بند اوست هر دل غم پروری که هست

در حلقه اطاعت حق باید از سر
تا در رحمت گشاده شود هر دری که هست

دنیا کند بدل سپاهان میل بیشتر
از نشتر جهت بنهد رو به هر رگی که هست

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند
اول ز برگ گلی یاد میکند

این ظلم دیگر است که عاشق شکار حسن
چون مرغ رنگ شکسته شد آزاد میکند

رنگی که از عذار جمالت شکسته شد
بر چهره کار سیلی استاد میکند

دیوان عاشقان ز نقابت کشیده شد
ایام خط تلافی بیداد میکند

نصیب خلق ز باد ار نسیم میگردد
ز بحر آب گهر بیش و کم نمیگردد

نبود همیشه رخ سایش غبار آلود
کسی که آب ز شرم کرم نمیگردد

ز کلم سوخته این شیوه دم خوش آمده است
که سبز از نم ابر کرم نمیگردد

گشند اهل جهان بر سر و سامانه خندند
در ره سیل حوادث زده ویرانه خندند

چکنم آه که هر مسطر برفرقم آرد
نبرد آئینه از اینه هرگز زنگار

عرق شرم تو از پرده نگهبانی چند
چه دهی حیرت خود عرض نگهبانی چند

ز بر و حسن تو هر خار نخل ایمن شد
مرا پریدن چشمت ناله اعمال

ز عارض تو چراغ بهار روشن شد
که صبح محشر فن ایاض کردن شد

خط از رخش مانع بغمزه کافر نمیگردد
صدا از کوه برگردد عجب کوهستی تمکینش

زبان شمشیر را بچیده از جوهر نمیگردد
که از دلبستگی فریاد از آنجا برنمیگردد

ز نور عارضش هر ذره خورشید منظر شد
عرق شد مانع از نظاره روشن چشمه تکبیم
تحیر افسردگی سکتی ندارد در راه نرگس

ز شکر خنده اش هر چشم موری تنگ شکر شد
که موج آب حیوان در رهم سد سکندر
که نومید از وصال بحر شد تا قطره گوهر شد

دل در راه کعبه زر ساکان جای خود وا میکنید
طوطی از شیرین زبانی محرم آئینه شد

مشت عمر صادقت بیکان جای خود وا میکند
در دل آهن سخندان جای خود وا

ز سخن اخر بجد و ست میرسند اهل سخن
مور در دست سلیمان جای خود وا میکند

یکدل از ناوک مژه او رها نشد — این است آنکه زهیچ شکاری خطا نشد

بار بر پهلوی گران بستن چه نسبت — پهلوی خشک ما بزمین آشنا نشد

سنگ را گر جابجا شد ثمر میرسد — داغ غیرتیم که شکر گره چرا گهر نشد

ره میخانه با نغمه عشرت کجا خیزد — سپند از آتش ما تنگدستان بیصدا خیزد

نصیحت بر نه‌انگیزد ز مین گیران غفلت را — ره خوابیده هیهات است از بانگ درا

اگر در دهر ازان بیمروت چاره می‌آید — ز آب چشمه هم بر فرق سنگ خاره می‌آید

نوازش در مقام معذرت کم نیست از ارزش — که گاهی کار شیر از جنبش گهواره می‌آید

ره نوردی که چو خورشید تنها میرود — از زمین پست بر اوج ثریا میرود

خانه بر دوشان مشرب از غریبی فارغند — چون نگارین در خانه خورشید هر جا

اندکی از انجمن چون کوه قاف اکسیر نشین — اهل وحشت گر بزیر بال عنقا میروند

ز نغمه پرده مطرب بستان کشید — دام مریز شکار بروی هوا کشید

سرو تیز ز سایه چکد آب زندگی — گردید خضر هر که درین سایه دم کشید

در آستین همت گردون حباب — دستی که خط بصفحه بال هما کشید

[illegible]

نمیخواهم نقاب از صورت احوال عریان شد | که در جمعیت دلها خلل از حال عریان شد
بآن کرمی که کف افسوس را بر ید کریم | که آتش در سواد نامهٔ اعمال عریان شد

توان بصبر سر سرکش نریده رام کشید | که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
فریب زنگی شب درد دیده مرا | ز شکری که لطفش مرا بکام کشید
ز انتقام حق الیس نمود دشمن را | ز خصم هر که برو زخود انتقام کشید

دل هر کس بتعظیم سخن از جا نمیخیزد | قیامت گر بپا گیسوش رسد بر پا نمیخیزد
چنین دستی که در دل خنیه کردن آسمان دارد | عجب در رزم گوهر سفته از دریا نمیخیزد
نکرده است از ره انصاف تعظیم خرام او | کسی کز جلوه او از سر دنیا نمیخیزد

خط ترا که دید که زیر و زبر نشد | این رشته را که یافت که پای گهر نشد
دل آب شد چشم بامید گهر نشد | دل شد ز دست و قطرهٔ آبم گهر نشد
از اعتبار طوطی گویا بگیر تم | هیچکس ز راه سخن معتبر نشد

زلف دلها ربود و خط نگهبانی کند | چون مغز دل عاقل سبحه گردانی کند
نشد قاتل از آنجا موش ادا گر دم که نقش | خامه نقاش را تحسین تحیرانی کند

زندگانی شمع در دو پا شود هر که صرف | دست خود را با پشیمانی بسر کند

زبان شکوه بجنبش زمانه افزاید | که حسن آتش سوزان زمانه افروزد
مکن ز چرخ شکایت که توسن بدرگ | لگد بجور ز تازیانه افزاید
کند پیاله خور خوردن تو چرخ و سبع | نقد برانکه ترا باغ و خانه افزاید

کسی که با تو نشد آشنا گرا دارد | ترا کسی که ندارد چه آشنا دارد
ترحمت در مرد بوستان زاران طاوس | که چشم بد ز پر و بال در قفا دارد
شده دست خواب سنبل حرام از غیرت | ز نقشهای مرادی که بوریا دارد

ز داماد ترم رنگ روان سیر میگردد | نمک در دیده جیرهای خواب میگردد
چنان ز نالۀ ام سینه ز دل بدر آمد | که از پهلو بپهلو چو دل بیتاب میگردد

دل سنگین ترا هر که بانصاف آرد | میتواند بتوجه پری اقرار آرد
بی اجل یا کسی حق به نکی نکنند | مرگ این طایفه را بر سر انصاف آرد

زاده و دود عاشق حسن از گلغشن میگیرد | که آب زندگانی را دل از ظلمت میگیرد

برشوت عامل ار خود گر کند اصحاب سلطان را
مکافات عمل از هیچکس گردون نمیگیرد

دل از کنار بهشت جدا شد
ز گرد یتیمی گهر بی سبب شد

شد از روز به باد بار کشتی عمر
که دامان وصلت ز دستم رها شد

من آن روز در مغز دولت رسیدم
که در استخوانم سگ شریک هما شد

نمیتوان ز کرم منع باده خواران کرد
ز گرم سینه سبو هرچه داشت ایثار کرد

بهر طرف که روی موج میزند مجنون
نه بسم جلوه لیلی در بیابان

کرم باهل کرم کن که از ریاست ابر
محیط روی زمین را زمین احسان

خوشا کسی که بر روی عرقفشان نظر دارد
خوشا ابری که آب از چشمه خورشید بردارد

مشو ایمن ز چشم شرمگین آنگه ز ابرو
که چندین تیغ بر نهار در زیر سپر دارد

ز ابر آسیم او هم ترس قدر ملک درویشی
که طوفان دیده را از آب شیر ساحل خبر دارد

لب لعل تو همان تیغ زبانست که بود
در نگین تو همان زهر نهانست که بود

دل ما با تو چنانست که خود میدانی
گوشه چشم تو با ما نه چنانست که بود

از نزاکت رنگ اگر بر چهره گل بشکند
نیست از آتش عنان در بساط نوبهار
قامت خم مانع عمر سبکرفتار نیست
خار در پیراهن در چشم بلبل بشکند
آنقدر رفتست که در فرق پیمان گل
سیل از رفتن نمیماند اگر پل بشکند

خوشا چشمی که با این طاق ابرو آشنا گردد
در ایام خط از عاشق عنانداری نمی‌آید
دل بیگانه خوی من میانکی بر نمی‌آید
گزین محراب هر حاجت که میخواهی روا گردد
گدای شیشه تمکین در پرده گوش سحرها
مرو چینی که پیش از چشم با دل آشنا

پر کرده دیدی دشت الفت زرد شد
آخر ز بس عطر تو کافور ز این میباید
بوی کافور ز ریز مرده دلان می آید
بوی کافور شنیدی و دلت سرد نشد
که بردن دولت از کار جهان سیر شد
که با نیطالعه آمیخت که نامرد نشد

فروغ حسن تا از زیر چهره گلزار رسید است
مسلمان میشمردم خویش را چون شد علم روشن
درین گلزار آخر یک گل بیخار رسید است
ز زیر خرقه ام چون شمع صد زنار رسید است

عاشق دلشد هرچند که آواز دهد
راه در خلوت وصل تو نسیمی دارد
کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد
گه ز رخسار تر خود سرمه باواز دهد

داغم خویش بدشنام مسا کارد بهب | که ما نیز بر تو طلب به بهر کرده ای باز دهد

حذر ز تشنه آب چشم نیمار کشید
اگر چه تیغ شهادت بلند پرواز است
قضای صبوتر آب و گل بماریست

زمین بیمار بسته که سه احتراز کنید
ز روی عجز به شما کرده در دراز کنید
از این لباس بر آید عجز بیمار کنید

گل بعجب مده زمین که کم سبز شود
تا بود بر ریشه قرار نرمین سیمهاست
طی شد ایام برومندی مده در سبزی

دست در کردن هم شادی و غم سبز شود
که درین باغ نهال زکرم سبز شود
هیچ آن دانه که در زیر قدم سبز شود

سایه بر هر کس که انسر و جنه از افکند
رحم کن بر ناتوان کرده ان شکوه مور
بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کرده است

رعشه چون آب روان در رگ جان افکند
میتوان زد رخنه در ملک سلیمان افکند
وای بر شیری که آتش در نیستان زند

از صبوری در گشاد کار ما نزدیک کلید | بر نیاید هیچ قفل محکمی بازین کلید

نیست یک مشکل که نگشاید به همت باده
از دست هر بلاید به قفلی که باشد این کلید

عاشق از زهد و محتسب ورع تعمیم بهتان پیما
همچاکسر متبرک تحت الحنک و وعظ منت

صاحب فیض کهنه شیخ چنین پیماست
اسید درست که چپ باشد این

محض حیرت که از و دادی بس خسته آمد
در میان است دهان سخنی ساخته اند

آب در چشمی ز ندان بس ز نخهٔ انگلکر که
دور ما کرده که بس ذوقی ساخته اند

رگ شکین تو در دامن صحرای وجود
سایه افکنده خط وحشی بس خسته اند

آه کاین مرده دلان جامه احرام مسیح
بر تن خویش ز غفلت کفنی ساخته اند

فلک بابه خار دیده میمیست
زمین ز اعز در خورشید و میماند

مگر هوای سعادت هوای عز دارد
که دل لطف ز به شب زدیده میماند

کمند حادثه ز چین مارست تیر
رمیده نعره ز لعل رمیده میماند

رسد به آتش به دل نه هم نمی کشد
نعره ز رشته گوهر کشیده میماند

شد فنا هر که سر از تیغ شهادت وا زد
زر شد هر که دلیرانه بر مرحله زد

هر کس حاجت خود در اندرزی عشق نمود
دست در یوزه بار دیه بشیعیان زد

آب روشن که صفا در قدمش منعطف است
دیده بر روی برادر آتش نیز رخ اداز زد

تسکین آماس ز قند جسم پاکی فزا آید
نپوسد دانه تا در خاک کی از گل بر آید

چنین گر چشم بیمار تو می آید بگیرد پرز
مگر لیلی بخندد نیز تا از محمل بر فراز آید

ز مغز و مغزها چشکی غم بر نمی آید
رسانم گر بآب این جگر از هم بر نمی آید

عبث از خوار خوارش شکایت میکند تو
عزیز مصر گردیدن از این کم بر نمی آید

آزار معشوق سیر کردی که ز خود دستی با
اگر با خود بر آیی با تو عالم بر نمی آید

محو شوند در نگاه تو پرستش میکنند
بدست عتاب تو هستی میکنند

شیشه گرد پنبه علاج زکام
رز چو اهلی عمارت دستار میکنند

آرام رخ خرام تو آتش فغان کند
آیینه در حجاب تو آب روان کند

در صدر آستانه نشینم که صدر را
آسیب کنار ای عزیز آستان کند

از نسیم و زر نگو که شراو ز خنده ات
زندانی که فرو بند گران کند

شوریده تر از سیل بهارم چه توان کرد
در هیچ زمین نیست قرارم چه توان کرد

چیز آید در نظر هرگز رنگ ندارم
در پرده غیبست بهارم چه توان کرد

چیزی که هر چه دارد همه چیز تمامم
از پهلوی خویشتن ندارم چه توان کرد

چو گرد ز غربت اگر پست بلندم
خاک ره آن شهسوارم چه توان کرد

آسایش تن عالم از یاد خدا کرد
همواری این راه مرا سهو اگر کرد
در معرکه عشق دلیرانه قمار زند
بر صفحه دریا شوران مشق شنا کرد
پیچ طلب روی دهد هر چه نکو است
دولت عجبی نیست اگر روی نما

غیر را دید به زخم خاص آن سیمتن میپرورد
یوسف ما گرگ را در پیرهن میپرورد
از حریف خار زخم مرگ صحرای جنون
هر گلی خاریست بهر پای من میپرورد
پرده بر روی کار راز جوی شیر افکنده است
عشق شیرین در انجمن کوهکن میپرورد

عشق بالادست و جان نقد ارم داده اند
ساغر لبریز و دست رعشه دارم داده اند
از رگ هر نشتر رنگ می آید برون
تنگ چشمان جهان از بس فشارم

سر سبزوار ز خم آسمان بر آمده اند
زراستی چو خدنگ از کمان بر آمده اند
نسیم صبح چو راست نه پیدا از
جماعتی که بخواب گران بر آمده اند
نثاری صدر نشینان اگر بود انصاف
همین بس است که از آستان بر آمده اند
غنای سوختگان را اگر شنیده
نیاز یانه آه از جهان بر آمده اند

رسیده موسم گل ترک کار باید کرد
چه حال شگفتگی تازه میکند دل را
کجاست فرصت تعمیر پنجهای خرد

نظاره گل روی بهار باید کرد
شبی به روز در زیر لاله زار باید کرد
هزار رخنه دل استوار باید کرد

هنوز گوله آتش در دل پر شور اندازم
نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت تا بازی

ز عقل مصلحت بین صد پیابی دور اندازم
که بر گرد سر هر کس که گردم دور اندازم

چه نقصان در وفای عاشق از پروانه میگردد
صدف از شوخی گوهر شهوار مجمر شد

نگه هر جا رود آخر ز مژگان باز میگردد
کی مهر خموشی پرده از راز

سالکان خود نما قطع بیابان میکنند
جلوه رنگین ندارد عاقبت بسیار باشد

واصلان چون آسمان در خویش جولان میکنند
شهپر طاوس را آخر نمکدان میکنند

بوی دل از نفس باد صبا می آید
این گلی که دل وحشی من زه گردد است

میتوان از تیشه کوه گران از جا در آید
یکسر مو تیر گر ز نشانه جدا می آید

همت از پیر مغان جوی که چون کار افتد
کار تیغ دو دم از دست دعا می آید

آدمی هر چند پیش خسته تیغ اجل میگردد | خواب در وقت سحرگاه گران میگردد
رای روشن ز بزرگان کهن سال طلب | آب صاف در ایام خزان میگردد
طالب عشق اگر گوشه عزلت گیرد | همچو داریست که در خاک نهان

نقش هر که مایل آن دل بیباک میگردد | گر بیا زیر گلوش حلقه فتراک میگردد
هیچکس مباد اسیر داروز سختی در کمین یار | که گندم زیر سنگ آسیا دل چاک
خشن پوشی گزیدم بهر رخ غیر ز عاقل | که آتش فربه از پیراهن خاشاک

تا عشق انتقام توان ز آسمان کشید | نتوان بزور بازوی عقل این کمان کشید
شد کند از ملامت هر زبان خصم | دندان مار را همه نتوان

صاف تا با دل از شعله بیباک شد | سوخت پروانه ما و زگله پاک شد
شبنم آورد سر از روزن خورشید برون | سر ما بود که شایسته فتراک شد
مانند جرعه ناکوفته در دامن | هر که زیر قدم کسی راهروان خاک

سرو چمن شرم تو گر آب میشود | طوق گلوی فاخته گرداب میشود
عکس تو چو در نگارخانه آیینه میرود | در پشت بام آینه مهتاب میشود

سحر چه ساعتی که شماریم مغتنم
از عمر هرچه بگذرد در رفت خورد و خواب میشود

سالکان از جهان عشق و بیگانه کنند
سیل در بحر چرا پای در زنجیر کنند

میشود جلوهٔ بت راهنمای شیخ بخدا
گر باخلاص کسی خدمت بتخانه کند

زاهد از گردش او نشئهٔ ساغر یابد
چرخ اگر خاک بسر سبحهٔ صد دانه کنند

شکوهٔ اهل دل از خلق نهان میباشد
این عقیق است که در زیر زبان میباشد

حسن را در دم خط ناز و غرور دگر است
خواب در وقت سحرگاه گران

خط برآورد و نهان ز چهرهٔ او ساده نگاه است
در صفا جوهر آیینه نهان میباشد

شکوفه از رخ شاخسار پیدا شد
ستاره سحر نوبهار پیدا شد

ز خاک ریشهٔ اشجار از صفای بهار
چو رشته از گهر آمد از آن پیدا شد

ز جوش لاله گرانبار شد چنان دل سنگ
که تاب در کمر کوهسار پیدا شد

کشتی دریایی دیدم دلم آمد بیاد
حال دور افتادگان ساحلم آمد بیاد

سر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را
اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد

ز بهر ذرهٔ اشکی دو بار چسپید — چو غرقه که به موجهٔ خطر چسپید
بغیر شهد خموشی که کرده‌ام شیرین است — که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپید

تا بکی گرد کدورت زیر دیوارم کنند — عشق کو تا از غم عالم سبکبارم کنند
با خیال یار در یک پیرهن خوابیده‌ام — بر مزارم سبزه بالین هر که بیدارم کنند
چون رگ سنگست از خواب گران مژگان من — سیلی دوران عجب دارم که بیدارم کنند

چشم ما پهلو بخنجر میدهد — شیشهٔ ما سنگ را پر میدهد
بس هرگز نماند عنکبوت — رزق را روزی رسان پر میدهد

سبکروی که ز سر پا نمیتواند کرد — سفر چو قطره بدریا نمیتواند کرد
بکام هر که چشید از شهد خاموشی — لب از حلاوت آن وا نمیتواند کرد

دهان تنگ آن شیرین پسر پنهان نمیماند — نزاکت گرچه اصلی این خبر پنهان نمیماند
مگر عریان شود ورنه چو گل صد جامه گر پوشد — صفای پیکر آن سیمبر پنهان نمیماند

همانا چشم ما امیدوار از رزق قارون شد
وگرنه دانه در خاک است اینقدر پنهان

[illegible]

مرهم زخم مرا شور محبت ندرد
پنبه داغ مرا صبح قیامت بدرد

همه کس از دل و جان مست و خاموش نشد
عاشقی مرتبه مهر نبوت دارد

گر چنین نشو و نما آن نخل موزون میکند
سرو را از خجالت بید مجنون میکند

تا ز زخم ما جدا شد خنجر او خون گریست
چون شهیدان از کشاکش یاد جیحون میکند

نیست غیر از دست چاکت شکر دوران را
پیر مرکبهای چه باید آن موزون میکند

ز خط صفای دل روی یار پیدا کرد
ز داغ حسن دگر لاله زار پیدا کرد

ز خط شنید خبر گرد خویش پیدا کرد
فغان که رهزن دلها حصار پیدا کرد

اگر چه حکم سیاهی بلند مرتبه شود
تمیز گرد و ز او عیب پیدا کرد

در پرده غنچه برگ نشو ساز میدهد
شبنم عشق چه این پرده راز میدهد

دل ذره ذره گشت و هنوز گرم تا لبرا
این جام تو تا شد و آواز میدهد

آن دو زبر و از دو چشم از سرو ریش برد
که با دست تهی صد هنر و از در برد

اگر از سینه مور ضعیفی پرده بردارد
هزار از کوه غم بر دل از آن موی کمر

حدیث از شکستگیها دارد دگر درد دل
نمیداند که دریا چشم تر آب گهر دارد

خط آورده در دیبای گلستان میکند — شور بلبل خنده گل بوی ریحان میکند

آسمانرا دل بسوزد بر شکایت پیشگان — دایه بیزار است از طفلی که پستان

اهل همت خبز خود را بقوت میخورند — خاک ره را ز رهی دستار نعمت میخورند

هیچ خریدن در دیار عشق بازار ستم — هر که مرد اینجا بهای او شهادت

بروی خوب تو هر کس ز خواب برخیزد — اگر ستاره بود آفتاب برخیزد

چنین که آخر اهل سحر نشسته است — عجب که گرد ز روی کتاب برخیزد

اگر تربت مجنون که در نشسته — ز خواب مرگ به بوی شراب

هر کجا حرف شراب ارغوانی میزند — از دهان خضر آب زندگانی میرود

حاجت دودم و مندی نیست در تیغ تغافل — چون ترا می‌بینم از خونم روانی میرود

ناخدنگ غمزه بال و پر فشان میکنند — غمزه افسر دکان قیصر روانه میکنند

گر نقاب لیلی از احوال مجنون غافل است — در لباس چشم آهو دیده

شب که تر قامت او شمع این کاشانه بود — تا سحر گرد سر زیان پر پروانه بود

[illegible]

کوه را چون ناقهٔ لیلی بپا بر گرد سرخوش
نالهٔ گرمی که در زنجیر ایام دیوانه بود
طرهٔ مو چون نسیم تو آموز گشایش نیستم
سالها از آزاده‌ات پشت به سنگم شانه بود

سپند خال لبت آتشین عذاران را
تحیر طلسمیده لعل تو تا دیده را بند
نوشته است بروی بتان بخط غبار
که آفتاب رخان صبح‌گشا را بند
نظر بخط و رخ یار کن که پنداری
در آفتاب قیامت گناهکاران بند

پا بچرخ نهد هر که ز سر میگذرد
رشته چون عقده که افتد ز گهر میگذرد
جگر شیر نداری سفر عشق مکن
سبزهٔ تیغ درین ره ز کمر میگذرد
غنچهٔ زنده دلی در دل شب میخندد
فیض آبست که از جوی سحر میگذرد

داروی بهشتی ز جام ... تم داد
رشتهٔ حاشی ز نقطه ذاتم داد
گرد ره عدم از خویش نفشانده هنوز
شمشیر خود شسته ... تم داد
آخر کار دهر و سیه دستی نیست
از بس ز خشک شدن آبستنم

چگونه باده ... غمی تو ... سند
که باده در رگ تاک است و دست ... سند
ز روشن دلان خون شد از می غافل
که موج‌ها همه بی‌گریه ... آغوشند

زاهد مستغنی ز خمخانه سیماب میگردد
دل آهن ز زیر تیشه فرهاد میگردد

درین دریا نه تنها قطره سر از ما نمیماند
ز بانی موج در پیچ سر گرداب میگردد

عشق تو بی نیازی نیست در گنجینه شاهان
سکندر گرد عالم بهر یکدم آب میگردد

منکران چون دیده بنشسته بر هم خوابیدند
تهمت آلوده بر دامن مردم بنهند

شهد را استادگی در خشم خوش میکنند
وای اگر این کس ز بر زخم نامرهم بنهند

نیست حیف و میل در میزان عدل اگر که
هرچه زین سر بر تو افزودند زان کم بنهند

سر هر کس که گرم از باده منصور میگردد
کشش چوب چنگ دار نخل طور میگردد

نقد داغ دشت عدم گاهی که می افشم
که چشم چار دیوار از غبار کور میگردد

شکر از نیمکاهان با نمکینی نمیبیند انجم
که بنیاد شکست آخر نصیب مور

ز حسن عشق تو چون رود در پایان آورد
لاله خونگرم خاکستر مرجان آورد

آسمان سبت می پرد شکوه عشق است
ز خشر میاید که رستم رد میدان

عشق شوری پیش از آسمان آمده
میز بان اول بمکداری بر سر خوان

ز دل در سینه غیر از آه عشق بر درون نمیماند
که جز خاک سیه از عود در مجمر نمیماند

بسکه خون شد دل ز ضعف دادم در نشستم | گر چو آئینه روشن شد بر دوش سکندر نمیآید

نه از رحمت اگر خنجر به بسمل میگردد | ز بی جوهر زبان خنجر به قتل میگردد

شراب تلخ از انگور شیرین خوب میگردد | نباشد تا حسن کامل جنون کامل نمیگردد

دل شوان ناز و سرگران نشستن خود گردن | نگردم گرد معشوقی که گرد دل نمیگردد

برای پرده از رخ گلستان آمده | آستین افشاندی از جهان آمدید

در حریم هستی بالا و پستی نبود | هر چه گشتم خاک آستان آمد

تا نگردد از گریه چشم خویش را سفید | از جگر پیاش نشد جمعیت حسن سفید

خون خود در اشک کردن کار پیری سفید | نافه را گر دید از هر آینه شد موی سر سفید

نیش نمیرود که دل از جا نمیرود | آهم به سیر عالم بالا نمیرود

جائی نمیروی که دل بدگمان من | تا بار بستن تو به صد جا نمیرود

زهر از قدح صافدلان رنگ ندارد | آئینه گوهر خطر از زنگ ندارد

شخصی که ندارد ثمری دوری از آن | گر بر ز طفلی که به کف سنگ ندارد

هر چشم زدن چشم کبود تو ربست	نیلوفر چرخ اینهمه نیرنگ نداد
سبزهٔ خط دود از آن رخسار آتشناک کرد سر برآورد از زمین در عهد شاهی سلطان	دیدهٔ آیینه را چو هر پر از خاشاک کرد تخم غم تا روز که موی سر از زیر در خاک
دل ز کم کرده نا خوش است پیر افشانده درد بکل عجب ره شوان زد در امیدواری را من صنم اگر در عشق بر یک حال کم باشم	نسیم بر دهن بر ورق گردانیده درد اگر مادر نخورد نامه ما خوانده دارد کباب نازک دل پر عفن گردانیده
جگر تشنه محال است که سیراب شود تخم امید ز رو مند نگردد به رسد	گر عقیق لب او در دم آب شود سبز وقتی شود این دانه که دل آب شود
جان ما تاب ز هر لب شکربار نخورد رزق ما تنگ از اندیشه بیحاصل ما	دل ما آب ز هر چاه زنخدان نخورد نان کس میخورد آنجا که غم نان نخورد
خصم در عقل معید متحمل دارد انبارت قدم دل تیغ آب شود	سیل در ریگ مسبحه به تنزل دارد سیل در بادیه خطه ز ل دارد

حیرت روی تو از هوش جهان برده است
شبنم آیینه به پیش نفس گل دارد

چند در سوختگان بوته خاری گیرد
چون شب بیند نظر ملکی نگشاید
ماه از زنده دلان شمع مزاری گیرد
باز چشم تو ببیند حصاری گیرد

جسمی که در لباس مهتاب می‌کشند
جایی رسیده است رطوبت که میکشان
دارم گمان ز تکیه چو مهتاب می‌کشند
دست و دهان خود به هوا آب می‌کشند

نیستم گل که دل از برگ نثاری باشد
خس و خاری که ز راه دگران دارم باز
تیره روزان جهان را به چراغی دریاب
زنده در گور کند حسرت مکافات ترا
تحفه سوختگان مشت شراری باشد
در دل خاک ترا باغ و بهاری باشد
تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد
بر دل مور اگر از تو غباری باشد

راه مقصود طی از آبله پا نشود
دل ز اندیشه فردای قیامت خون است
گره از رشته به دندان گهر وا نشود
صحبت خلق همان به که بهشتش نشود

کعبه را از دریش هر کس خاطر معمور کرد
مسند سلیمان هر که دست خود حصار مور کرد

راه هر و چون سیل می‌باید که بردرنیا — پیشتر پای خویش دیدن راه ما را دور کرد

گریه چون آب در جوی گهر می‌افکند — ناله می‌شد در جان اثر می‌افکند
دور گرد از احباب زیاد کردن رحمت است — ورنه هر نخلی به پای خود ثمر می‌افکند
هر که از خلق می‌گیرد و دفتر بوالعجب است — وقت آن کس خوش که ما را از نظر

آب در دیده پیمانه می‌می‌آید — امید چه سود است که از کوه مرا
اشک را موج کشان تا به مژگان آورد — کار سنگ دیده از ناله
سنگ در دامن اطفال ز قعر آمده را — می‌توان یافت که دیوانه

از هیچ کس سپهر خجالت نمی‌کشد — آئینه زنگ گرفته کدورت نمی‌کشد
خورشید غنی منت مکافات همت است — دیوانه هیچ کس صعوبت نمی‌کشد
از صبح حشر تیره نهادان الم کشند — یوسف ز روی آینه خجلت نمی‌کشد

ساغر می دور از آن لبها اگر یکدم شود — خط گرد دست غیر حلقه ماتم شود
دست ارباب مروت در جنایت عصمت است — زخم تیغ ما ز روغن گرم ما مرهم شود
مستو رجال شهر گردد در تن گوهران — عشق اگر بر سنگ اندازد نظر آدم شود

ابر بهار سینه بگلزار میزند
خون شفق علم بسر خار میزند

خط قصاص سینهٔ شهنار میکشد
هر خنده که گل بکهسار میزند

آفت کمست میوهٔ شاخ مدار را
منصور خوب خوشسر دار

شب که روی تو زمی در عرق آب گشت
دل برار سیمه تراز شرم طوفانی بود

زیر گیسوی تو روزی که بجنت رفتم
توشه راه مرا زاشک پشیمانی بود

چیهٔ قلم تا کمر هستی ناقص بستم
تیغ دایم بسرم از خط پیشانی بود

ناله نه بند بندم راز هم بیگانه کرد
این صفیر آتشین جان بزم را پروانه کرد

هرکه با دل عبرت آید گردد در دو کام
نقش پا را مستی رفتار هم پیمانه کرد

سیر چشمی گند ستا بزد توانگر میکنند
موم را این محبت گوهر خیبر عنبر میکنند

لامکان سیران خبردار زند از پروازها
شعله ما رقص در پیراهن مجمر میکنند

تا گرد باد راه بگرد دمن به سر رسید
از گرد راه قاصد محمل نمیرسد

تا دختری ز سلسله تاک زاده است
وحدت سرای جسم بغلاطمی نمیرسد

که نگاهی داشت ز خط حسن تو زایل گردد — فرد خورشید که فرق عشق که باطل گردد
چون صدف طالبی از عقدهٔ مشکل دارم — که گر آب گهر خوردم آبله دل گردد

اگر ز چهره در عشق نقاب بردارند — جهانیان نظر از فیض آفتاب بردارند
چنان بکش که بجای خود است گذاره عشق — نه دولتیست که دست از رکاب بردارند
ز شرم وصل شدم آب دوستان چه شده — که گل ز موم عرق از شراب بردارند

حسن از نور که تشریف حیا می‌پوشید — عشق پیراهن گلرنگ و قبا چون پوشید
یادم از قرب که آن شعله به پروانه — بصلاح عرق گلرنگ قبا می‌پوشید
چه شد آن لطف که گر برگ گلی می‌خندید — لعل دامن بچه زخم دل ما

اهل همت بگدار از خار و خس آراسته اند — گوشه در فرق ندارند تو گل بسته اند
فیض برگ حنی بنما که گلچین باغ — بارها از بال بلبل دسته گل بسته اند
بر نکو کردن در غم زدوده دلیل روشن است — آینه از شبنم خورشید بر محمل گل بسته اند

خانه بر دوش که سیر کوچه زنجیر کرد — کی ز زنجیر شر توان پا بسته تعمیر کرد
بیشتر از من ز سنگ صنعت عشق فغان تو — کوهکن در عاشقی از آب ره در شیر کرد

سر خوش از صحبت ارباب هوس می آید
روی گردان نشود صاف دل از دشمن خویش

شعله می خیزد ز دلسوزی خس می آید
آخر از آینه بیرون نفس می آید

خوشتر از آن کرده که مست نیاز یکدگرند
در آدم چو بهم سینه‌ها بی‌نمود

ز جوش فکر من از عرش یکدگرند
ستاره سوختگان قدردان یکدگرند

حسن چون با حسن خلق و مردمی آید
جز نگه گر دیده مژگان او گردم قسم

رفته رفته آخر حسنش بر آزار شد
نامه بر بال کبوتر چنگل شهباز شد

تا بکی مردم چشم چشمک خمار بود
ثمر شکسته نگیرد بسر شاخ قرار

ز رشک غنچه دهد نشتر آزار بود
سینه منصور ز حاجت که بر دار بود

اگر اطراف چشم خونفشان رو برقرار آید
زمین خندد گل از شوخ خدنگ آنگه ز رو

کجا از عهده خواب گران من بر آید
که بیدار کرد صبح استخوان من

شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد
آخر ز رو نشود خشک در جگر

زان تیغ ابرو رگ از او آب میچکد
خامه ز زیر کتاب چو چوب میچکد

در کوی تو میگشت ز بس نو بر نو گل را
زینجا ز دو دست چنگ آشوب میکند

آرزو کاری که با غم دستان میخورند
این پر دلان قسم سر دار میخورند

کنند زر غمخور که طبیبان مهربان
گاهی ز لطف شربت بیمار میخورند

هیچ خبر از در یار کرده باز آید
ورنه آن صبر که دارد که خبر باز آید

شادی قافله مصر بگرد شکر ریزند
هر کرا چون تو عزیزی ز سفر باز آید

زان خوشم با دل صد چاک که آن سرو روان
هر نفس در دلم از راه دگر باز آید

هر پیام لطفی از زبان خامه سر بسته شد
شب امیدواری از سواد نامه سر بسته شد

تشنه مکتوب حیات زنده شد با خبر آید
هر الصوت قیامت از صریر خامه سر بسته شد

ماهی میتوان دل را ز مطلبها تهی کردن
گر یکی قاصد برای بردن چندین نامه بس

سعدی که دارد چشم خونبار نمیگردد
الف دریا ز طوفان مانع دریا نمیگردد

ز شوق پای بوس که دربدر آتشی دارم
که سیل چون غبارآلود از صحرا نمیگردد

ز چشم و دل گدازان گل سراب میکند
خود چمن کی ز آینه تو آب میکند

ظلمت زندگی روشندلان چون شمع
سر به شب تعب جوانی زود گذشت

جای بغیر گوشه محراب نگیرد
پل را ندیده‌ام که ز سیلاب نگذرد

در میکده هر کس که ره نماید
مرد از تجربه کاران نصیحتی باید

در بهشت بروی کس خدا نگشاید
گر توبه نامه بخط شکسته بیاید

مستی از ته دل آدمی خشنود نمی‌شد
تفاوت بیش بیلان زد در خرد گل
مال غنچه وار از امیدانم همیشه دارم

نشاط هوشیاران قلب روی اندود می‌گردد
بچشم عارفان هر اختری مسعود
که هر کس عشق ورزد عاقبت محمود می‌شود

آه از آن زور که عاشق شکوه را برو وا کند
گل درین گلزار می‌ریزد در استغنای کن
عمر گرفتم بحر بر تا باشود ناخن ز موج

مهر بردارد ز لب دیوانه محشر وا کند
نامه ما را که از بال کبوتر وا کند
نیست ممکن عقده از کار گوهر وا

آن بلا که از چین زلف مشکین میشود
این بلا از شوخ چشمی خود بخود چین میشود

ناخدا افکند از کار دل که این آیینه را
هر که بردارد ز روی دست خود بین

ترا که بر روی تکلفت از خدا چه رسد
به زلف شانه کند به که چشم سرمه کشد

به پشت آینه بیند که از صفا چه رسد
بخود نمیرسد از شوخی تا بما چه رسد

ز ذوق آشتی از دوستان رنجیدنی دارد
اگر شوخی ز زلف گرسنه چو شانه بجنبد
[illegible]

بساط دوستداری چند روز دو را چیده دارد
سپاه داد و دل شبها بخود بی کینه دارد
که دیده نهای سیبی در عجب وارد

ز مجلسی که آینه روبرو رود
هر کس کند نماز برای قبول خلق
دارد کسی که سینه ببال آشنوتر

چشم و دل ندیده عاشقی رود
بر پشت بام کعبه بکیسه هوا رود
هر جا رود بسایه بال هما رود

دل دیوانه مرا از سیاهی بر میگردد
ز چشم بد خدا خورشید تابان را نگه دارد

دم شمشیر برق از کیاهی بر میگردد
که خشک از چشمه اش هرگز نگاهی

هر که بر دار فنا در دانه ست پا برد
دست راهی چو گهر در گهر شکستن را بهم
از سیاهی داغ آب زندگانی بر فشند

غوطه در سرچشمه خورشید چون عنبر برد
تیشه خود کوه بر نهود دو خار را
آتش آبی خجل هیچ بر زر کس تا برد

ای دست کرم خواجه چه ... برارد
چون غنچه ... که ز کوته نظران است
گلها همه زر دارند و ... همه شبنم

تا روز چه ... برارد
در بیضه سر از حلقه فتراک برارد
زین باغ کسی چو ... برارد

ز جلوهٔ تو بهشت آب و تاب پردازد
خیال عشق تو از خون خلق شد سیراب

ز جلوهٔ تو قیامت حساب بردارد
که از مشاهده‌اش زخم آب بردارد

روی تو صبر از دل بیتاب می‌برد
در زیر تیغ خواب نمک دم از غرور
باشد عیار سکه بها نقد در قفس

... حسن ... سیماب می‌برد
از نشئه ... گل خواب می‌برد
ماهی ز موج ... قلاب می‌برد

ز جلوهٔ تو نظرها پر آب می‌گردد
هلال عشق ... طاقی دارد

ز آتش تو جگرها کباب می‌گردد
که از اشارهٔ انگشت آب می‌گردد

پیغام ... که ... [illegible]
از ... خط فرمان نهاده
... نقش ... [illegible]

طفل تبسم ... [illegible]
این ... [illegible]
آیینه ... که ... زر می‌برد

در لب یار نهان عیش حباب خنده اند | باغ را در گره غنچه نهان ساخته اند
نیست در چشمی شده جان سنج کمی | اینقدر هست که بسیار روان

نسخه دعوی بی اصل هنر نشود | حرف کج راست بزور کردن نشود
از تن زار دم اگر رشته بر کام دهند | مانع روشنی دیده سوزن نشود

اگرچه روی فرار از در عرضه نبود | چه مایه صد رنگ شادمانی بود
زخشک مغزی بی پی فراغتم گردید | که در سیاهی موی سپید زندگانی
متن آن نیم که بینیز تک دل و همی | علای عیشم که دلو آسمانی بود

فراز چشم زبان روزگار میگذرد | مدارا به وصل رمیگذرد
اگرچه وعده خوبان وفا نمیدارد | خوشتر از حیات که در انتظار
مرحمت بر آن مرده دل که آرد یاد | بروشنائی شمع قرار میگذرد

زیاده از ستمگر از رخ هر رنگ میریزد | دل از شیشه نازک زنام سنگ میریزد
علای آسمانی تو به گرد از مردم آزاری | همان زان زنس نخوردی تیر تیک
نقاب بند مغفر بی قبیشه چشم گریه او | ملاسوسته از گردون زنک

ز اسباب جهان حسرت بنیاد آرم میماید
چه حیاتست جان عاشق ز در باز گردیدن تن

ز گل آخر بدست گلفروشان خار میماند
صد ازین بیشتر در دام کهسار میماند

کسی که دل به خیال تو در گرو دارد
ز هم نمی گسلد کار و از ملک عدم
نمی رسد ز بار چو خوش آشنایی

به هر نفس که بر آرد حیات نو دارد
کجا جهان وجود این گرو نرو دارد
خط بسملی اثر خوشه از درو دارد

در زیر فلک چند خردمند توان بود
گر دام عشق از هوس خام بود پا
هر چند ز شکر شو نگرد به صبح

هشیار در این غمکده تا چند توان بود
خرسند ز معشوق به نفرین نه توان بود
با وعده همه عشوه تو خرسند توان بود

شود پاک از گنه هر کس بکوی عشق می آید
همین می خورد دست و گل ز روی گلزار چیدن

که آن دریای بی پایان بکوی عشق می آید
در این ایام از کاری که بوی عشق می آید

آه سردی ما تو را از نفس یاد دارد
با دو چشم شیر این هستی تا ز ناله یاد دارد

دار و از چوب که قفل دهان ریگ کلید
دیدن ساحل حیات ز ناله یاد دارد

فیضی که از سهیل بخاک یمن رسد | از دیدن لب عقیق لبت او بمن رسد
در بزم او کسی که بجا بنشیند بد | آنجا مگر سپند بفریاد من رسد

هر که اوقات گرامی صرف خودسازی کند | خانه اش سازست چون چار خانه پردازی کند
آنکه از آیینه میپوشید رخسار از حجاب | این زمان در ساغر می چهره پردازی کند
خودنمایی لازم نو دولتان افتاده است | خون خورد مشک ناچار است غمازی کند

نیست ممکن زر دل آن جان جهان سیر شود | حسن از آیینه محال است که دلگیر شود
آب در قبضه غربال نخواهد ماند | پیچ و تاب ار چو گهر جوهر شمشیر شود
حرص از طینت پیران نبرد موی سفید | این تهی نیست که سازی بخطا شیر

چنین از خون اگر دامان انجل لاله گون گردد | زداغ گلزاری او آستینها جوی خون گردد
نفس در سینه خاکستر شود صحرانورد را | غبار خاطرم گرد او دشت جنون
بنقش خوبرویان میرود کوه گران از جا | مگر تمکین شیرین بند پای بیستون

اگر چنین سخن ما بلند خواهد شد | زمان جرأت منصور بند خواهد شد
شکست شیشه دل را که صدا نیست | که از صدا به قیامت بلند خواهد شد

ز سایهٔ تک شکوه پردازی به شرط سیاه‌پوشی — که اول منزل یوسف درون چاه می‌باشد

بر فراز آینهٔ غرور سیاهان برون بی نعمت — کسوف آفتاب گشته زوال از ماه

به نقش عمر رسم که هم دلم آسوده خواهد شد — نه دانستم که منزل دورتر از راه می‌باشد

زخم گلاب از نوای اندرم می‌کشد — شور بلبل بجهت ز جوش بهارم می‌کشد

از مروت هم غنیمت مرا قاتل شدن — در سر هر کوچه طفلی بهر دادم می‌کشد

آنکه دامن بر چراغ عمر زد از نیز ما — آستین بر گریه شمع مزارم می‌کشد

ز افسون عالم آب خوابم می‌برد — بستر پای گلهای سیلاب خوابم می‌برد

چون کباب در نمک خوابیده شور دگر — گاه گاهی گرگ شب مهتاب خوابم

ستم به عهد تو از چرخ کس نشان ندهد — که چشم شوخ تو فرصت آسمان ندهد

وری عجیبه ز قد دوتای چرخ هنوز — که بی کمین کس پشت چو کمان ندهد

چو خضر سبز شود هر کی گذارد پای — کسی که آب رخ فقر را زبان ندهد

سبکروحی که چون پروانه برگرد سخن گردد — نفس در سینه‌اش چون دود شمع انجمن گردد

ز حق تا شد تهی دل می‌خندد در سینه‌ام — گل بیجا ز غنچه شد خشک خار پیرهن

چو بلبلی آتشین گردد عشق تو آمد از او
سهیل از شرر مساوی سینه داغ گرد

می‌پرستان ز بهشت نقد شاعر میکشند
دور گردان نشاط آب گوهر میکشند

چون صدف گر شیر ابر نوبهاران باز کن
کام روزی با گهر آبی برابر میکشند

در راه تو هر کس دل و دین باخته باشد
ز رنگ خود آینه پرداخته باشد

چون تیر خدنگی که پر و بال ندارد
ناقص بود آن شعله که دلباخته باشد

در بزم نگاری که ز خود صبر ندارد
در خلوت آینه چه پرداخته باشد

رنگ عفت ز دل هرزه‌گردان میخیزد
از زمین سبزهٔ خوابیده گران میخیزد

سینه چاکان ترا از دل بیصبر و قرار
چون جرس از در و دیوار فغان میخیزد

وقت است از شکوه چمن یاسمین شود
هر خار چنگ یوسف گل پیرهن شود

ز مظهر جلال شود جلوه گر جمال
در زخم تیغ چشم غزال ختن شود

روزی که مرغ عقل بیک بال میپرد
در ضعف صید سبکبال میپرد

غافل مشو ز آه ضعیفان گزین نسیم
افسر ز فرق دولت و اقبال میپرد

دلی که زلف او شیرازه جمعیتی دارد
لبش امروز و فردا میکند در بوسه دادنها

شبیشر خوش با دگر دوری کند وحشی دارد
نمیدانند ز خط چون دشمن کم فرصتی دارد

خاک شو تا ز بهارت بگل تر گیرند
داغ فرسای ز رنگینی بدرخش مردان
غرض اینست که تیغ تو ز خونم رنگ گیرند

مرده شو تا بسر دست ترا برگیرند
که زنان دامن خود بر سر مجمر گیرند
کشتگان تو اگر دامن محشر گیرند

چشم آیینه گر از خواب بهم می آید
در دل صاف نماند اثر تیغ زبان

مژه عاشق بیتاب بهم می آید
ز چشم آینه چون خواب بهم می آید

از زیر خاک ناله هموار بشنوید
آرام نیست قافله ممکنات را

هر فرق تیغ تیز نوا بیستون شنید
از ذره ذره بانگ درا هموار بشنوند

اندیشه از آنکه فخر با اجداد میکنند
بخل از کرم بهست که بیجا لباس بخشش

از روی پشت پا به دل شاد میکنند
در هر جواب بنده آزاد میکنند

در مکتبی که عشق ادیب است کودکان
مشق ستم بخامه فولاد میکنند

آن سر که نشانه برد دوش تو دارد
از خاک سبو دست در آغوش تو دارد

بر چهره خورشید فروغ تو گواه است
ایمن چشم تر آرای که در گوش تو دارد

آزاده رو مقید عالم نمیشود
عیسی شکار رشته مریم نمیشود

در سجده خداست شومندی بقا
تا حلقه است زور کمان کم نمیشود

ز آمیزش کجان نشود طبع راست کج
از اتصال حرف الف خم نمیشود

بر هر چه چشم تو ازگشت دشمن را چو کار شد
نمیخواهم که چشم و چشم روزگار شد

ندارد شکست خلق پروا دیده چو من
که گشتی خطر باشد چو دریا کنار

غرور نوخطان افزون ز خوبان دگر باشد
رم آهوی مشکین از غزالان بیشتر باشد

بر دار باغ پر از اضطراب دل صنوبر را
در آن گلشن که سرو قامت او جلوه گر

بشیرینی برآرد نوبهار زندگانی را
چو زنبور عسل آن را که منزل مختصر باشد

آنجا که شوق دست حمایت کند بلند
شبنم در آفتاب قیامت سفر کند

پیچیده تر ز جوهر تیغ است راه عشق
خوش سر کرد دست که این راه سر کند

چون غنچه مالکی که دل از زر خانه جمع کرد
حاجی ستم تعلق خدا بیشتر کند

در گلستانی که بلبل خوش غزل می‌زند ... | با عنادل در سایهٔ گل خواب راحت می‌کند

می‌شود از سنگ طفلان جسم مجنون کبود | خال لیلی جا به ذیل مصحف ... می‌کند

عشق از هر کس که میخواهد چنین شی واکشد | خانه آتش ز آتش شمشیر شهادت می‌کند

حاجت شستن غبار جسم را صرصر بود | زود در آخر خود شود شمعی که روشن بود

در زمان ما که پیمودی قیامت میکند | داغ ما در طفلان داغ محشر بود

تا دیده محو روی تو شد گل آب شد | شبنم شتاب رسید آفتاب شد

چون دید گل به دیدهٔ شبنم نقاب عمر | در بوته گداز درآمد گلاب شد

زر زمین حباب چه پرواست بحر را | عشق تر از زمین چه که عالم خراب شد

منعم از دستگی از زر دنیا میکشد | تا گهر دارد صدف تلخی ز دریا میکشد

در دل هر ذره در شور نشو و نمای دیگر است | زنگ آینهٔ اندام چمن سبزه و بالا

راه رو عشق از بلای عشق شور اندیشه است | سر به دنبال شهر نهد خاری که از پا

جنبش مژگان حضور از دیدهٔ دل میبرد | چشم بسمل لذت از دیدار قاتل میبرد

سنگ قطع ره چارف را کند پیدا تر | غافلان را خواب در دامان منزل

بگرد تربت روشندلان دلیر مگرد
حباب دیده شود گر رسد بشبنم مراد
اگرچه دیر بکوشش آمدم با پیش آدم

که از سینهٔ خورشید ره نشاند دیر
شود چو تیر ز همصحبتان تیز کشر زود
که هرچه دیر شود گرم دیر گردد سرد

زمین دزد به شمار که دل از طلب شد
فارغ است که بهر خود داغ نیستم

خواهد زر از ره تجربه با خود طلب شد
داغ نسیم از سنگ گردیتیمی غریب شد

شب آتنه راه بر در دل عرش تماشا کرده بود
خاطر چه منت است از دنیا که خواهد خورشید
دیده ما از سرو و سیم اندام را بر دل گشته کرد

آسمان از صبح محشر دفتری واکرده بود
جا از نهانی طفلان بر اشتا کرده بود
شاخ گل دستی که در گلزار بالا کرده بود

چنان گدازان لب خاموش عتاب میسازد
ز گریه شمع دل افروز در شب اگر گرد
که گفته است در ابر سفید باران نیست

ز زر سپیدن تا اضطراب میبارد
ز گوهری که نشست آب میبارد
که شرم حسن ز رو شکیبائی میبارد

علاج غم نمی خورشکوار شود گرد
مشو بدین خشک از بنفشه زار تیغ

تاب آینه از نیست ز شود گرد
که از بهار قناعت نگار شود گرد

چنین که تیغ مکافات در زبانهاست — صدا بلند درین کوهسار نتوان کرد

شیشه‌هائی که درستی شکستن دارند — پشت بر کوه ز سنگینی دشمن دارند

نور آیینه باید ز ره خاکستر او — تیره روزان جهان سینه روشن دارند

تا که دیوانه شدم روز که دیگر طفلان — دل سنگین چو ص سنگ بدامن دارند

ز عشق رشته جانی که پیچ و تاب نخورد — ز چشمه که در شاهوار آب نخورد

حنای برگ تکلف بساط عالم را — که خاک تشنه جگر آب بی کلاب نخورد

زمانه شیشه جهان حنای بخشکی بست — که هیچ تشنه جگر باری سراب نخورد

نه از خط زنگ آز رخساره جو زنگ میگیرد — که چون تیغ آمد از شادی داز خود زنگ میگیرد

نگیرد بیشتر راه هم بستانه می را — گلوی شیشه را هر چند پاقی تنگ میگیرد

از اری سنگ ملامت نیست کم در ملک رسوائی — که هر دیوانه آنجا عیار سنگ میگیرد

خط غزال چشم آهو را ز آهوی مشکین میکند — چهره‌های ساده در تخانه حسن میکنند

بسکه ترسیده است چشم غنچه از خار گردن — سالها سنبل دراخیال دست گلچین میکند

میتوان دیدن ز مستی اضطراب بحر را — حسن طوفان بیشتر در خانه زین

تا تو رفتی برگ عیش باغ بی شیرازه شد
ساحل دریای بی پایان بجز تسلیم نیست

خنده گلها بی تبسم بر رخ بی غازه شد
چاره چیزی نیست حسنی را که بی اندازه شد

سر شوریده عمر بی نفس صد آرزو داد
چنان ناسازکاری عام شد در روزگار ما

زهی شاخ که چندین برگ رنگ مردی بکی داد
که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو

جمعی که دل به طره طرار بسته اند
زنار بسته دین ضعیف که فرمانده شرع

اول کمر برشته زنار بسته اند
عمامهای خویش به جو وار بسته اند

این زهد فروشان ز غم پیچ بسته اند
از مردم اش ده مه دعوی که الیقوم

این دست و دهن گشت ز باک پیدا بند
بالی بر و بالی ر و ال ذکر اند

ز روی تو خط دلدار چنان بیاید
فرورفت بجای بلند همت را
فلک ز گشتن هر شب دارد بر وی

چو ماه که نشین کتان بیاید
چگونه ز حرکت آسمان بیاید
چو تیر ره رفت آید کمان بیاید

کی تو وصل از سینه عاشق کم شود
نیست ممکن تشنگی از آب دریا کم شود

نیست ممکن کهکشان تحصیل گردون قدر را
خاک عنبر کی از جوش دریا کم شود

خضر اگر چاشنی تیغ شهادت میکرد
ز آب حیوان لب خشک قناعت میکرد

میشد از غیرت آیینهٔ دل عاشق آب
خوب معنی اگر جلوه بصورت میکرد

بیشتر زانکه دهد چاره به بیشتر آتشباد
الف قامت او مشق قیامت میکرد

عشق شور انگیز اگر جا در دل خارا کند
کعبه را چون محمل لیلی حباب پیما کند

تیشه آسا زنده دل کی برگ کل میوه دار
از حجاب سرو شوخ است سر بالا

ز لباس ظاهر آزادم سبکدستی کجا
گر مرم اندیشه دستار را ابهم دا

هرکه شوخانه بار بسخن پیدا کرد
سرو را مصرع از قید خزان آزاد کرد

شست آب زندگی از چهره آن گرد سفر
هرکه دیوار بستی را چو خضر آباد کرد

شکسته حالی بشر باید دید
خزان رنگ چو در بهار باید دید

خراب حالی قصرهای محکم را
زر و زن لطف اعتبار باید دید

جدا ز زور قیامت عشق سری که است
که روی مردم عالم دوبار باید دید

سبزه که حسن ده جا بر آتش نشاند سپند | که یافت راه سخن در حریم یار سپند
نشست و حاجت بشنو که میدهد تعلیم | اگر نباشد در بزم آن نگار سپند
سرشک گرم که گوهر فروز ایمن دریاست | که مجمر است صدف در شرار اسوار سپند

از یاد وصل دیده هوس سیر میشود | مهتاب در پیاله عرق سیر میشود
هر کس بسوی خویش نمی بیند از حجاب | در خلوت تو آینه دلگیر میشود
ظالم بمرگ دست نمیدارد از ستم | آخر عقاب پر سر تیر میشود

غنی فیض از دل شب چون فقیران در نمی یابد | بظلمت آنچه یابد خضر اسکندر نمی یابد
گشاد از شکستگیها جو که تا غواص در دریا | نسیازد نفس در دل گره گوهر نمی یابد

نماند بر زمین هر کس لطافت خاک او آید | که عیسی از ره افتادگی بر دوش سوار آمد
سبکسر در فنای خویش بیشتر از خصم میکوشد | ز بیمغزی حباب پای خود کند و بالا دار آمد

عشقباز از اطراف بسیار پیدا میشود | کار اگر عشقت بر همکار پیدا میشود
خیمه در سد سکندر میکند اقبال حسن | در برای یوسف از دیوار پیدا میشود
نقطه خورشید اگر در کلبه خفاش نیست | زیر گرد غم دل بیدار پیدا میشود

نظرگاهی مرا غیر از دل روشن نمی‌باشد | که هرگز مرغ زیرک غافل از روزن نمی‌باشد
بغربت مردن از بی اعتباری نیست تشویشم | چراغ روز را پروائی از کشتن
مدارا با گرانجانان کن که عیسی با سبکروحی | اگر بر آسمان رفته است بی سوزن نمی‌باشد

نه تنها از نشاط می لب جانانه میخندد | که سر تا پای او چون شاخ گل مستانه میخندد
اگر غارت اگر گل یا به خوشحالی دارد | کلید و قفل این منزل بیک دندانه

به محفل هستی ما می منزل کی گیرد | که از صهوای بهشت ما و دود از رو نگیرد
ز شرم جلوه مستانه او سرو پا در گل | ز طوق قمریش رحم دود از روزن هوا

مبهم بستر خیالی شد نفس می‌آید | که ز تنخانه ام آواز جرس می‌آید
آرزو خار و خسی نیست که آخر گردد | ورنه با شعله خوی تو که بس می‌آید
بشتابید دل از یم وادی خونخوار کند | که ز هر آبله آتش بانگ جرس

ز بی پروائی آن بید رو قسمت تا نمیدانند | ز خوبی شیوه جز ناز و استغنا نمیدانند

مگر پروانه تاریک زد خانه دل را
وگرنه پرتو خورشید استغنا نمیدانند

بروی گرم تو آیینه تا برابر شد
بهشت روی تر چشمه سار کوثر شد

بچشم همت ما استخوان بی مغزیست
سعادتی که ز بال هما میسر شد

دل از نظارهٔ گیرای آب شد ز دیدن تو
اگر ز دیدن خورشید دیده ها تر شد

قبول عشق گوهر را دل دیوانه میباید
که تاج خسروی از کوه هر گدا نه میباید

دلا از پای منشین گر هوای لیلی اوداری
که صد پا کوچه گرد لیلی راه جنون باید

ای بهر چشمی نظر بازان تماشا میکنند
هم مگر نور از قفای سر از روی رسا میکنند

دیده صاحب بصیرت میپرد در هر نظر
از تماشا لذت کوری که بینا میکند

نشان یوسف گم گشته پیدا از تو میگردد
چراغ دیدهٔ یعقوب بینا از تو میگردد

ترا هر کس که دارد از غم دنیا چه غم دارد
که چون مینی عالم گوارا از تو میگردد

جدایی نیست چون تسبیح از هم کشور از ما
دل ما را بهشت آور که دلها از تو

بطوف خاک مرگان سرا پا باز می‌آید
بجوی عمر آب رفته هم باز می‌آید

چنین گر بار شد نو بهار شد جوان گاهی
چه میشد گر بهار عمر ما هم باز می‌آمد

بدعت بر گرد سر گشتن گر از پروانه ماند
هر که صد مینا نمیگیرد دم تهی در تنگ شیر
مرگ عاشق عمر جاوید از نگه معشوق را

دور گرد دیدار معشوق از غم دیوانه ماند
زان لب میگون دهانم باز چون پیمانه ماند
تیره شمع از دود شب بال و پر پروانه ماند

ای دل از خشم خموشش حذر باید کرد
غنچه پوشیده و شمشیر برهنه است یکی

از گزند می بی جوشش حذر باید کرد
از فقیران قبا پوشش حذر باید کرد

شکفت از سینه نفس بر نمی دارد
غیر دندان تو در دایره هستی نیست

گرد از دیده غمکده سیلاب بر نمی دارد
آسیایی که ز خود آب بر نمی دارد

سخن گر ز دهن تنگ تو بر می آید
ز گلستان در و دیوار ز آیینه نقاب
آید کارم در رشته تسبیح نیست

راز غیبت که از پرده برون می آید
آنچه از چشم تو ما را به نظر می آید
که ز صد رهگذر از سنگ به در می آید

اگر چو رشته تن خود به پیچ و تاب دهد
ز چشمه سار گهر زود چشم آب دهید

ستاره عرق روی یار در گذر
از این چکیده خورشید دیده آب دهید

مبادا کاغذ از طاق دل پرحسرت برخیزد
که زرق چاک گردد تیر چرخ دور از نگارند

رسانم گر به دولت چتر همای بر عالم را
همان از خواب قسمت قرعهٔ ام را نشوید

ز شرم او نگاهم دست و پا گم کرد چون طفلی
که چشمش وقت گلچیدن کشیم تابان

از حریصان تشنه چشم حرص افزون شود
خاک بیابان سیر از طعمهٔ قارون شود

عشق اگر به پرده سازد لذت آزار را
رهبر خار ملامت رهرو از جیحون شود

میدهد از چشم لیلی یاد داغ لاله زار
هر که زین دامان صحرا بگذرد مجنون شود

ز پا عشاق را از کنج مستانه اندازد
زهی ساقی که عالم را به یک پیمانه اندازد

نه گرمی عشق از حلقهٔ عشاق بیرون رود
گران شمع آتش از پروانه در پروانه

ز حسرت نوخطان دل تازه میشود
داغ کهن مشک ختا تازه میشود

چند آنکه همچو کاه شود بیشتر گاهم
امید هم نگاه ما تازه میشود

نفس خسیس گشت ز پیری خسیس‌تر
از رخت کهنه حرص گدا تازه میشود

به تب و تاب ... شور شهر ابد برسد
تا ما به آتش زود کوزه آب به لب برسد

عمر ... سیل با همه سرعت اگر خواهد
وصل چشم گشودن که به لب برسد

[illegible]

ز رفتارت امان از عالم رنگ و بو خیزد ‌ ‌ بجای گرد از بنیاد هستی داد بر خیزد

به دامی که افتد بلبل آتش‌نوای من ‌ ‌ ز شادی چون سپند از دانه‌اش فریاد برخیزد

ز روی لاله رنگت آب رونق از چمن‌ها برد ‌ ‌ گل بیخار در عهد تو خار پیرهن‌ها شد

گوارا باد صحبت‌ها بعهد وفا نشانان ‌ ‌ که ما را کنج عزلت خوشتر از گنج روبهها

چو دام زیر خاک آید به چشم خلق بر سطری ‌ ‌ ز بس گرد کسادی نقد روی نسخه‌ها شد

رخ بهار ز ته جرعهٔ تو گلگون شد ‌ ‌ ز درد عشق تو رنگ شکسته‌ای دگرگون شد

دل خراب مرا چو آبادان کم بود ‌ ‌ که چشم شوخ تو ظالم هم آسمانگر شد

ز شور چشمه نبات خود نمی‌پسند ‌ ‌ بجستجوی تو هر کس ز خویش بیرون شد

شاهی بشامی اسمر نمی‌رسد ‌ ‌ تاج و نگین بشیشه و ساغر نمی‌رسد

تا چشم شور شمع بود در برابر تو ‌ ‌ از عیب پرنشینی دیگر نمی‌رسد

دست از سبب مدار که بی‌اثر بود نهان ‌ ‌ تا نقطه‌ای ز محیط تو گوهر نمی‌رسد

ذوق حیرانی مرا در چشم خونبار رسید ‌ ‌ سینه خم آغوش شد از جوش تا صهبا رسید

کوی شهرت میتوان بردن میدان از سطر ف ‌ ‌ مصلحت زد مجنون که پیش از ما به صحرا رسید

هر که گفتار صواب از سر عقل شنود / مایه جهل شود هر چه ز حکمت شنود
سخن راست ز صد نکته که از هر گوید / جگر شیر که دارد که جواب شنود
غنچه‌ای که به تعجیل بهار آگاه است / از شکر خنده گل آوازه رحلت شنود

نه آسمان سبوکش میخانهٔ تو اند / در حلقهٔ تصرف پیمانهٔ تو اند
آن خسروان که روز رزم کنند خرج / چون شب شود گدای در خانهٔ تو اند

تیری که ز دل او عقب بر میخیزد / تا نسیم چو گل از مزار بر میخیزد
اگر از سوختگان گرم رخوری چه شود / ز شعلهٔ سینه عظیم خار بر میخیزد
سینه آتش نفس زنهاری هست / اگر یکی بنشیند هزار بر میخیزد

زر و مال منعمان ز قوت است میشود / عاقبت هر فلس ماهی داغ حسرت میشود
بوی خون می‌آید از تیغ زبان اعتراض / خرده‌گیری عاقبت تخم عداوت میشود

عشق اول با تو از سر منزل میبرد / خار و خس را زود تر دریا به ساحل میبرد

رهروی دستی ندارد پیر در روزگار / همت پیران جوانان را ز منزل میبرد

سخن رنگ اثر از سینهٔ افگار میگیرد — نسیم ساده دل بوی گل از گلزار میگیرد

پذیرای نصیحت نیست دل اهل تعصب را — چو کاغذ چرب باشد نقش را دشوار میگیرد

نه زر و سیم و نه لعل و نه گهر خواهد ماند — در بساط تو همین گرد سفر خواهد ماند

عشق در رخنهٔ پیداست بما بگذارید — بعد ازین سینهٔ چاکی ز گهر خواهد ماند

اگرچه شمع کافوری شود در خانه میسوزد — چراغ از چشم شیران بر سر دیوانه میسوزد

ز بیم بازگشت حشر دل جمعیت عاشق را — که فانوس از دمیدن میشود دیگر دامن میسوزد

شکار حسن تمکین شیوه عشقست بیتابی — بپایان تا رسد یک شمع صد پروانه

حسن نوخط تو سرمایهٔ نازی دارد — که ز هر حلقهٔ خط چشم نیازی دارد

حسن خودداری مستور نشود شاهد ما — دل محمود بآیین خوش که ایازی دارد

به که از کعبه مدد میشود مردم داری — هر که چشمی دیده در خانه نمازی دارد

بکشت عشقبازان آتش از ابر بلا خیزد — بقدر تخم روید زهر از تیغ قضا ریزد

بگیرد صبح اگر شاید پیمانه دستم را

چنان لرزم که نقش از بال عنقا هوا

مردان ره جان خویش نه آسان گذشته اند | جان داده اند تا ز سر جان گذشته اند
از صد هزار سند بزرگان آستان | از عالم آستانه نشینان گذشته اند

چه گل خود از مرده دل چیده باشد | که زخمی بروی ش نخندیده باشد
ازین شیشه زر انگشتر ز غنچه برین | که ز غنچه گل نچیده باشد
نیاید بیکدیگر آغوش انگشتر | که در خانه زین ترا دیده باشد

جائی که سر از روزن فراق بر آورد | از گرد دگر پیاس نقابست سر بدر آورد
امید که دولت ز در شب بخیر آید | هر کس که من آزادم او خبر آورد

مستی یار از می شبانه نباشد | مطرب ما از برون خانه نباشد
سلسله حسن بار چه بگیند دل عاشق | نغمه شور کردن تازیانه نباشد

نسیم صبح بار نطره دو تا چکند | بصد هزار گره یک گرهک گشا چکند
نمیتوان بد و بیگانه بود در زیر فلک | دل رمیده یک شهر آشنا چکند

نصد روشن گهر آن در کره عکم باشد | سوز نظانیه در حقیقت تم باشد

خواب آن چشم ربابنده تر از بیداریست — پشت شمشیر بتان تیزتر از دم شد

حسن از عشوه او ز رو گو هرچه میکند — آنرا که آرزو نبود زیور چه میکند
یکدل بجا نماند ز دردمند را — با صد دل شکسته صنوبر چه میکند

نمک صبح در آنست که خندان باشد — نمکی نیست به زخمی که نمایان باشد
عکس از آئینه تصویر عجب نزدود — حسن در پشت در آن دیده که حیران باشد

تا روشنی صدق دل یار نگردد — گفتار تو آئینه کردار نگردد
حیف است ره کلک تو هر دم نبود — چون چشم که از خواب تو بیدار نگردد

فسون صبر در دلهای پر خون در نمیگیرد — چو دریا بیکران افتد نکو لنگر نمیگیرد
دورنگی نیست هرجایی که وحدت در میان آید — درین دریا خزف خود را کم از گوهر

ز اقبال سکندر خضر بر دل داغها دارد — که آب زندگانی جای چشم تر نمیگیرد

در چراغ دیده ام آب روغن میشود — بخت چون یار باشد چراغ از آب روشن میشود

در تجرد رشتهٔ دوری از تعلق سهل نیست
سوزنی در راه عیسی سد آهن میشود

کجاست مرگ که مرا شیرگیر کرد و نبرد
دماغ خشک مرا جوی شیر کرد و نبرد

نمی‌شود ز تب شکوه آتشین نفسم
اگر قصاص و ظلم کام شیر کرد و نبرد

بسکه بیمار غم عشقم رگ جانم تپید
ساعدم از رشته نبض گشت طبیبان تپید

پیشتر از نیش مو حل عقده گردان شکست
در دواز گریه غم در دل [illegible] تپید

هر که چون زانوی خود آینه داری کرد
روز و شب پیش نظر باغ و بهاری دارد

می‌کند جام علاج خشک [illegible] کاسه گری
هر سری کز خنده خام غباری دارد

خضر اگر راه به سرچشمه حیوان نگه بست
مست هم در دل شب آب خماری

شورش عشقم زند بر هیچ کس نفروزد
کعبه بر زنجیر [illegible] حلقه دیگر فزود

چو هر ذره ره مین منت نیست
بحر شوراند بجوش آب گوهر

تا عبیر افشانی زلف تو نظاره کرد
نکهت پیراهن یوسف گریبان پاره کرد

تو نیاز عشق چون فرما و مجنون نیستیم
طفل هوش منعم از تحیر گهواره کرد

زخم ما چون خون تو تا گوشه ابرو نمود
تیغ چون دیوانگان زنجیر چو هر پاره

نمی بندد کمر هر کس کزو زنار بر گردد — مبادا از روز گرم لطف روی یار بر گردد

ز حال زیست هر کس می‌نهد انگشت بر حرفم — بگرد در راه گردد بخت چو از ره بر گردد

بهل از رفتن سپید پیلکی آزرده دل باشد — چه زین خوشتر که از آیینه ام زنگار بر گردد

کرا با تو حرف شهیدان عشق میگوید — که خور شبنم از آفتاب میجوید

با نمک روی فرشته طفل بینک — که هفته هفته رخ خویش را نمیشوید

تراکمان که تو در خواب هرچه می‌بینی — بما طپیدن دل نیک نیک میگوید

اگر چنین خوبان صلای عالم الفت میدهند — نبض مجروح ما را بال جرأت میدهند

عاشقان در حسرت تیغ شهادت میشوند — آب این آتشکده ز خوش حکمت

خضر راحت گر کنند از راهزن این مسافر — در خور دیدار اینی خواب غفلت

باده کو تا بی‌آن شمع زبان رام شود — شمع می‌نمک شمعی بادام شود

ره نوردان تو از گرد نگردد احرام — بر شهید تو کفن جامه احرام شود

شوق در باشد و در شیشه کم ظرف فلک — آنقدر خون جگر نیست که یک جام شود

خط از آن صفحه رخسار رسی سر شود — طوطی از پرتو آن آیینه خمار شود

برگشاد دل با دست ندارد دیدست | مد بریدن گرانی نامه زهم باز شود

لعل تو چو بخندد گهربار میشود | از این نه صدف پر از در شهوار میشود
چندانکه در کتاب جهان میکنیم نظر | هیچ حرف پیشتر نیست که تکرار میشود

چه دولتست که این بحر پر گهر دارد | که هر حباب در دو عالم دگر دارد
همیشه خازن شهدست از صفای عشق | کسی که خانه چو زنبور مختصر دارد

شب که دامن زلف تو رام در چنگ بود | دامن صحرای محشر بر خیالم تنگ بود
از صفای سینه در چشم جهان تاریک شد | دیده یوسف بود تا آینه‌ام در زنگ

هر که اینجا زجگر آه ندارد نکشد | نفس صاف ز دل صبح قیامت نکشد
نفس سوخته عشق ز پا ننشیند | تا گلاب از گل خورشید قیامت نکشد
هر که خواهد که گران سنگ بود پیر زر | به که از دوش زر از سنگ ملامت نکشد

چشمه زمزم ما تیغ تو بیباک تو | حلقه کعبه ما حلقه فتراک تو
عید قربان حرم هست و ما از نور دست | که گریبان حرم آن حلقه فتراک تو

[illegible]

در بیم صحرا که یار از سبب اندیشه می آید | که آهو همی با در پناه شیر می آید
مرا از همت مردانه ز دل کوهکن کاری | وگرنه از دهان تیشه شیرین کوهکن می آید
ز بس در سینه می‌جوشد بر یکدگر پیکان | بگوش همنشینان ناله زنجیر می آید

از نظر دیدم که آن شکل و شمایل می‌رود | حاصل دریا و کان از دیده و دل می‌برد
کوچه باغ زلف اگر پایان ندارد گو مدار | می‌توان روشن شمر کان هر کجا دل
طلعت سیمای فرقش هم از بیخ آستین کن | خود ببین از چهره هرگز از مقابل می‌رود

بر زمین از ناز زلف او چو دامن می‌کشد | بوی پیراهن خود در گریبان می‌کشد
ما سبکروحان به سوی عشق زنده‌ایم | سبزه ما آب از چاه زنخدان می‌کشد

کی یاد نقش از دل آیینه می‌رود | از یاد طفل کی شب آدینه می‌رود
دارد دو هندو ز شرم خطش رخ نگاه | پنهان ز رخ نگاه آیینه می‌رود
هر چند بر ز خشم در دل یار می‌نشیند | زاهد همان به سبحه آدینه می‌رود

در گنه اشک ندامت ز جگر برخیزد | این سیاهی است که از داغ تو برخیزد
عفت نفس دو بالا شود از موی سفید | سنگ محال است که از خواب سحر برخیزد

باده در چشم و دل پاک سرپرزاد شود | قطره چون در صدف افتاد گهر برخیزد

اجل چکار بجای بهای ما کال کند | چراغ ما خط خورشید از زوال کند
چه حاجت است زعمر درازماده مرا | سیاستیست که گر کس هزار سال

شکفتگی ز می ناب تازگی دارد | نشاط در ره سیلاب تازگی دارد
نه فعل تو بتر چشم کار عالم ساخت | ترحم از دل قصاب تازگی دارد
میان تیره دلان دشمنی رستم قدم | نزاع آینه و آب تازگی دارد
دریغ زمانه که غم خورد دست بیدردی | شراب خوردن مهتاب تازگی

هرگز از شاخ گلی آغوش من رنگین نشد | از لب یاقوتی دندان من خونین نشد
غنچه بیچیده ستر گل را بهم باد خزان | بلبلی را غنچه این بوستان بالین نشد
غیرت فرهاد بر دار شکسته تر چه تو دنگان | تیشه را از صورت شیرین دهن شیرین

دل از زده را هرگز غم عالم نمی گیرد | مسیحا را کمند رشته مریم نمی گیرد

خزان دست ناتوان بر هم ز مرگ سینه کاران
که غم مرده را هرگز کسی ماتم نمی گیرد

ترا چه غم که شب ما دراز میگذرد | که روزگار تو در خواب ناز میگذرد
غرض ز سنگدلی داغ کردن شهداست | بلاله زار گر آتش نه و ناز میگذرد
بکشور دل محمود گرد میخیزد | اگر نسیم ز زلف ایاز میگذرد

دل سود زده کان گوشه نشین میباشد | دانه سوخته در زیر زمین میباشد
کم زدست دل از نخوت هر کس رند | گره بدانکه در پیش نشین میباشد
نظر عاقبت اندیش که هر کس دارد | هر نگاهش گره بار پسین میباشد

کی دلبران ز صحبت دل سیر میشوند | خوبان بکج روی ز سپهر دلگیر میشوند
جمعی که از حسب و نسب میکنند صلح | قانع باستخوان ز طبلش سیر میشوند
چون صبح زیر خیمه دلگیر آسمان | روشندلان بیکدو نفس پیر میشوند

دل از تب غم ز نو آرامی شد | جام لب ز جو کرد ز غلامی شد
میشود عیب هنر نفس خود ستاینده | گرچه کوری و لب تشنگی بکدامی شد
سرم از غیرت همانا کافر شد | بر سرم سایه اقبال همامی شد

هرکه از کرده بد رد اثر میطلبد | همت از مردم کوتاه نظر میطلبد

خاک صحرای قیامت جگرش سوخته است || نه ز حرص است اگر مور شکر میطلبد
نیست هر رشته سزاوار بگلدستهٔ ما || دل صد پارهٔ ما موی کمر میطلبد

گل هر سبد عارض جانانه نگیرد || جا در لب ساقی لب پیمانه نگیرد
سیلاب بود کاشانهٔ همسایه بجوم || کو قسمت بسد کوی بتان خانه نگیرد
در دیدهٔ ما نیست بجز نقش تو محرم || آئینهٔ ما صورت بیگانه نگیرد

بر زبانها وصف قد دلستانش خواهد دوید || مصرع برجسته برگرد جهان خواهد دوید
در رحمت تن پروری از ما رفاقت دارد دور || هرکه میماند جدا از کاروان خواهد دوید

لب نوخطان دور باشد لؤلؤ تر آبسته || که شکر در دل است یزدان خوش مگس نشسته
خیالات غریب من رغبت بر زیارت بنشسته || گهر رشته است فریادی که فوج بر سر

خطی کارخ تازه می آورد || جهان را بشیر تازه می آورد
مو بموج ما شنوی حرف پوچ || که خمیازه خمیازه می آورد

زخط پشت آن لب طاق ابرو را نظر شد || که نقش آخر از نقش نخستین خوبتر شد

چه لذت دید لیلی زان پاره می‌کشد || گر کاش هر دو عالم را یک نظاره می‌کشد
علاج سختی ما شکر کز خورشید بلند اختر || زگلکاری میگیرد سنگ خاره می‌کشد

نمی آید نمی خواند نمی گوید نمی پرسی
معل یار تا سوخت شد جان از فغانش

چرا از آشنایان اشعه کس بیگانه افتد
چه گویم نیست آن ای که در دست گیرد

قدم از صدق در نیم جلوه مینا زد
سوخت که هر پیش ما سوخته خاکی بر در بهشت
فرض چین است بر آن زده روان غوغا

می لعل از قدح آید به مینا زد
آب بر آتش از آن قافله مینا
قطره با چشم در نیم جلوه مینا زد

زخمهایی که مرا در جگر از مژگان کرد
سر آن نه خاموشی طوطی گویا کردید

زر بهی نیست که تو از نقاب پنهان کرد
بسکه نظاره او آینه را حیران کرد

که حال دردمندان پیش چشم یار میگوید
زبان خود زخواهی لال تا شد شرمسار ما

که حرف مرگ بر بالین بیمار میگوید
پشیمانی نیست هر کس حرف استغفار

ره نوردی که مدار سر تو کل کرده
کی نظر حسن مشتاقان فرو افتد ترا

گر قدم بر سر دریا نهد از پل گذرد
گر سینه خانه نیستی تعقل کند زرد

پیش از این سرو دستم سرو سرکشی گردد

همچنان زلف تو که هر ره سر شانه گردد

داغ دولت دنیا شوی از بخت فیروز کرد — سایهٔ بال هما را به فقیر شوانکرد

ایقدر گر تو دلی چند بدست آورد — زندگانی مراد همه کس شوانکرد

دو دل شوم چو زلفش مرا نگاه افتد — چو زهر دو که زلفش بسر دو راه افتد

فروغی است برازنده از سر افراز — که خوش نمای شکستی که بر کلاه افتد

همچی که سر خویش لعل لب تو کشید — چند آنکه بگرد سر تو دایره کشید

شه پنجه سیمین تو در مهندی نگارین — از رشته جانها بانگشت تو کشید

خطر از قاطعان راه رهبر بیشتر دارد — که پیر و پیش رو از پیشرو دام بسر دارد

منم کز سوختن دود از نهادم بر سر انگیزد — وگرنه هر کجا جانیست آهی در جگر دارد

دل سودای عشق یار از غیب رسیده آید — سر زانوی وحدت را سر تا بزانو مسند آید

زروشن گوهران عیب تنها نمایانی — وگرنه سینه آم آینه را استا رسیده آید

کند شاخ عنبه از گودکان بگل راپیر داری — سه سودای منصور قدر دیدار میداند

هر

ناله از نه دل کرده سینه آخر کار — سوخت خود را و برق خشت آخر کار

گلشن در زنگه ایجاد شد پیدا | آنکه بر تربت ما سایه فکند آخر کار

چنین پیش‌نهی باشد به عید آخر گاه | آنچه بهجت دل غمزده دید آخر گاه
ورق دیده یعقوب همین مضمون است | گر شود صبح طرب شام شب عید آخر گاه
ثمر نخل ایام تهی دستی بود | اثبات است آنچه عشاق ندیدند آخر گاه

کمند دلبر ما بی تاب موی کمر | که زیر تیغ تو دیگر تاب موی کمر
فغان که جوهر شمشیر آن نگاه اثر | یکی هزار شد از پیچ و تاب موی

ز طوطیان شکر ناب را دریغ مدار | ز بسکه گرده خود آب را دریغ مدار
ز هر که بر تو و بر دولت تو می‌نازد | سمور و قاقم و سنجاب را دریغ مدار
بهر روش که توانی خراب کن تن را | از رمیده ستمدیده سیلاب را دریغ مدار

ای سحر از همه عالم بکله گذار | این من بکر لفظ نشان حوصله تنگ دار
دلجوی دشمن در تو فتنه کشانید | جای سخن خصم بهر مسئله تنگ دار

نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر | باتش می‌روند این غافلان از راه آخر

زکار افتاد چون ظالم به بال طمع پیوند	که بال تیر بشکند دو پر و بال عقاب آخر
خشتی بچه چین خشم می بر زمین گذار	دیگر قدم به قصر بهشت برین گذار
حسرت مر توانگران زکه یابی فزونتر است	جا نزا ببوس و پشت خضر بر زمین
اول بگیر رخنه طوفان نوح را	دیگر بیا به دیده ما آستین گذار
سود نه به عامل بیدادگر روزگار	شاه طینت از زوال عمل اثر خیر
صحبت نیکان بود مشاطه بدگوهران	تربیت تمکین بود تعمیر را در کار خیر
پایه ظلم و ستم را عامل بیدادگر	میدهد بر اهل بینش عرض آثار
ترا در خواب غفلت رفت عمر خوش عیار آخر	نکردی دست و رو تازه ز آب روان آخر
تو گر اندیشه زان نمی آید بمردن هم	لحد خواهد تر آکشتن شور از فکر نان آخر
گر بهم سوزی سیه از پا بردار	گشت یاران دگر زاد و به پا بردار
چشم آهو است به خانه صحرای ختن	توشه وحشت جاوید از آنجا بردار
الفت خلق عذاب دل فرزانه است	هر که بیگانه شود معنی بیگانه شمر

شمع را ده بشمع شمع جان کندن را
برگ ریزان فنا خوشتر بهار زینت است

ز دهر تیغ فنا را پیمانه شمر
هر کجا بال و پری ریخت پر تیغ است

بسکه بار زن چه سازد قلزم پرشور گرد
هر کرا در پرده های چشم آب است گرم
صحبت نیکان بد را از خوب رسوا میکند

گوهر حل میرسد از سیلی موج خطر
زود می آید برون از پوست چون بادام تر
هست پیمانه تلخی بادام از مغز در شکر

معصیت عشق در یک پیکر دو قرار
غیر دل از پهلوی من برنخیزد روز و شب
قیمت از خانه آئینه هم دلگیر شد

کوه اگر لنگر شود در یا نمیگیرد قرار
هیچ پیکان در بدن یک پیکر قرار
در پشت آن شوخ ابرو نمیگیرد

فروغ دولت بیدار از شراب طلب
بدیده دزدی از نسیم لطف نسیه مکن
جرس بشوخ تسلی مشو به بیدی خشک

مرا شبانه شبنم صبح را ز خواب بگیر
چو ماه نو لب ماند ز آفتاب
گلی که میرود از دست از و گلاب

سخن دریغ مدار از سخن‌شناس زنهار
نشست و خاست در میان تو شبنم کن

تشنگان سرسار آب روان زنهار
مشو خاطر نازک‌دلان گران زنهار

ملک بیستون شد اگر تن به نیازی داد | کیر هیچ بجز عبرت از جهان زنهار

داده ام دل را به دست دشمن دیگر | بسته ام عهد محبت با نوآیین دگر
کشتم از خواب گران پیری برانگیزد مرا | موی همچون پنبه ام کرد بالین دگر

شد ناله ام به دور خطش عاشقانه تر | بلبل به نوبهار شود خوشتر ترانه تر
زنجیر زلف چاره دلهای سرکش است | اینجا ز موم سنگ شود نرم شانه تر
کوتاه دیدگیست ترا پرده حجاب | ورنه ز بحر قطره بود بیکرانه تر

هست بی مرغ باغ را نوری مروت ... | تیره میسوزد چراغ لاله ها روغن مبا
آنچه باید با خود از افلاک آورد سپهر | همچو شبنم دیده پاکی با نیرشی
نقد عیش و شادمانی بر به هم زدگیست | سعی گل جز گل با من سیستانش راه

از رگ او کاو آواز مرده ام همچو سینه سوز | گر فیش خور عروس زبان پیشتر شنو
روزی گر افتد همه آوازی نوحات | در خواب ناز نو دو نسیم سحر

با آنکه شد ز سنگ حوادث جگر بسیر
آئینه شیشه هست کوش بر نگ خطر

دشت پر فتنه و دامست از رمانم محشور
داغها از لاله دارد سینه های پرسوز

نکشد پیوند روحانی ز دست اندازم
میتوان از زخم بشنید آواز طعن

میکنم سیر گل از چاک گریبان قفس
نبض گلشن را بدست آورده ام از خار و خس

عندلیبی را که از گلها خیال گل خوش است
هیچ باغ دلگشایی نیست چون کنج قفس

برنمی آید بتقصانع زور بازوی حریص
از لعاب عنکبوتی میشود دام مگس

از دل آگاه در عالم همین یک است و بس
چشم بیداری که دیدم حلقه در است و بس

زر تو گل در خنده آرد دست سعی را
قفل روزی را کلیدی دارد ابرام است و بس

هو

فصل گل میکند از قدح و جام مباش
غنچه منشین که خاطر ایام مباش

گل و سنبل به از اسباب گرفتاری نیست
گر بکار از روی بی قدر و دام مباش

گر بنا شستم عرق از آستان تو مباش
در بهشت جاوید برگ آخر تو مبار

بلبل از هر غنچه دارد خانه در دسته
از حسن و خاک آستانی

حسن و عشق آیینه بر دار بیکدگرند
در میان عیب بلبل و گل ترجمان تو مباش

هر که وقت صبح دریا غوطه زد آید بیشتر — از شب تیره روز بی‌طالع الم آید بیشتر

میدهد خار رهت کو چه بجا تکیه‌گاه — هر که از اسباب دنیا رشته یافت

میکند آب روی زندگی را ناگوار — خون خود را میخورد تیغی که آبش بیشتر

هیچ نوشی نیست بی نیش از پی شکرها — خوبی شب تیره نشئه دارد و که میخوار بیشتر

خار با گل را لگد خواهد ساز در احتیاط — جمع کن دامان خود را ای ز رخشم ...

شده است از شوق تیغ ما بیش — وبال خضر عمر جاودان بیش

چنان ناسازگار است آن ستمگر — که نتوان ساخت بی‌غم اندر بار بیش

کاش می‌دیدی بچشم عاشقان رخسار خود — تا دریغ از چشم خود میدیدی رخسار خود

میروم خو کرده‌ام بستان ز بیابان خود — تا کجا سر برکنم زین سیر بی پرگار

نیم روزی هست برین رخانه خوشتر — بگل فرو شده پایم در آستانه خود

چو تو غم گر بجا افتد از کنار پدر — اگر بچرخ بر آیم ز آستانه خود

اگرچه هر نفسم گرد کار و آرزو است

بجان رسیده‌ام از وضع میخانه

[illegible]

چه پنهان دل از آنکه از دو کس یار چشم آتش | که گیراتر ز شاهین است مژگان سنگباران باش
مرا آئینه رو تصویر تو مضطرب دارد | که از شوخی نبیند نقش در آئینه نهان باش

در جلوه گاه حسن سراپای دیده باش | در پیش زنگی آئینه زنگ دیده باش
یاد از نگاه گیر طریق سلوک را | در عین آشنائی مردم رمیده باش
بگذر ز شهر پرور ز دشت | گر پیش سیل روی آرمیده باش

از تماشای پریشان جهان دلگیر باش | واله نقش حیرت آئینه تصویر باش
چون تو سرو آمدی از بند و زندان آشکار | سر به سر روی زمین کوه خارا و گیر
خصم رو گردان خوش شد از خشم او ای مشو | در قفای نیست نگاهش از دم شمشیر باش

میتراشم زرق خود چهره از پهلوی خویش | میکشم تا هست ممکن خط آب روی خویش
چون تو نسر خوانده هر بر خواند رود | ای تسلی بدست خود زند بر روی

یوسف پیش از بر در چاه ظلمانی مباش | تخت کنعان خانه افتاده زندانی مباش

در گلاب برق دارد تا سر نوبهار
تا گلی در باغ داری غنچه پیشانی مباش

کند ز شرم عرق میکند نیاز از سر
چگونه آب نگردد دل خریدار از سر

که تیغ گل ز چه روز کار بر سر زد
که همچو صبح پریشان نگشت دستار از سر

بنجه طپیدن خورشید پر مکرر شد
یک کرشمه دیگر تمام کن کار از سر

شهسواری که منم گرد ره جولانش
آفتاب از ذره جاروب کند میدانش

صفحه آینه را کاغذ سوزن نکند
تا چه با سینه مجروح کند مژگانش

شود دیوانه آخر هر که سودا هست همراهش
سر از صحرا برآرد هر که صحرا هست همراهش

بچشم دوربینان چون پلنگ آید غزال من
ز بس گرد از هر طرف چشم تماشا هست همراهش

نازپروردی که چون گرد دیده ام پروانه اش
گل زنند اطفال جای سنگ بر دیوانه اش

هر حباب یوسفی دارد بزیر پیرهن
هر کجا بینی چشم یعقوبیست میخانه اش

گرفته از سر خم خشت پر باده و جوشش
چراغ عیش برآمد از نه سرپوشش

مجو ز هیچ دل از رو هر چه خواهی خور
بپوش چشم خود از عیب و هر چه خواهی نوش

چه دلنشین سو دارد لب لعل میگونش
چه بوسه گاه شناسیست خال مهوش

مرا بوده دیده افکنده و است شور عنبر | بکه نار سر و کنند گرد باد ها شور
درین ریاض زرا چشم مو سکافه نشست | دگر نه طره الیلیت سیه محشور

غافل ز حال عاشق خونین جگر مباش | مغرور حسن و پا کرب ایشه مباش
هرگاه به عهد در رهگذر آشنا کنی | از دست کار رفته ما سحر مباش

هر و عشق که به دست چرخ زنجیر کند زور شر | گذر در فلک چو لوه قاف عقو شور شر
رقبال محبت دو مقامی منزم خوالان | که طفل نی سوار آید گشیم دار و منصور شر
زمین سیر چشمان قناعت وقتی دارد | که دار خنده بر ملک سلیمان دیده مور شر

خبر ها از روی آشنا کی می آید گوش بر | از دم گرم بهار انگاه می آید گوش بر
باده تو خود در دماغ گنبد دیوانه | خبر ها در حلقه فراک می آید گوش بر

دین بنیادی پیوند ای دل ها دان مغرور شر | آنچه در مصر عزیز است بکنعان مغرور شر
رشته عمر را به دگر مبنیست | جگر تشنه بر چشمه حیوان مغرور شر

با دوستانه مکن عمر گرامی را صرف
آنچه از زران بتو داده تو از زران مغرور شر

مردم صحبت گریزی از دید هاست دوربر
از بلا دوری طمع داری ز مردم دور باش

مور بد ازار دایم خرمن خود را میخورد
خانه پر شهد میخواهی برو زنبور باش

گاه در پای چشم و گه بر سجاده باش
با سفال و جام زر یکرنگ همچون باده باش

ای که داری چون هدف ذوق کباب ...
تیر باران نگاه خلق را آماده باش

چشم و گوش و لب ببند از شور و شر آسوده باش
خویش را گر داوری از سر آسوده باش

زرکمان است هر تیری که در دل میخلد
راست شو از تیر طعن کج نظر آسوده باش

چنین گم شده در زلف پای سر شر
اگر زنند نیشتر باخبر نمیگردد
زنوک آن مژه هر ور میچکد ...

به پیچ و تاب توان یافتن هر گره نیشتر
کسی که گرد سر چشم تو گردید نیشتر
مگر با بهر دل رسیده نیشتر

اگر کنند از رشته جان نهان به پرانش
گاه نشسته در دیوار زده دیده یعقوب را

از لطافت رنگ گرداند عارض گردش
کهیای ... در هوای سخن پرانش

چو هر دو دانه ناید هر ... خویش
گوهر از کوه ... میکند تغییر خویش

زخم مرا از گرد محبت رخنه دیوار شد
اینقدر غافل نباید بود از نخچیر خویش

هر جا نمی‌کشند متاع گران مباش
پرواز گیر و خار و خس آشیان مباش

یکحرف بشنو از من و در خلد بسته گیر
در مجلسی که گوش تو ارزان شد زبان

عندلیبی که بدل هست ز غیرت خارش
نفس صبح قیامت دمد از منقارش

گلشنی را که بود دیده گلچین در پی
قره بر هم زند خار بر دیوارش

از بهار چمن افزون رخ گل خواهد چید
می رسی که نباشد گرو دستارش

چه صنعت ساز و مشاطه با حسن خداداد دش
ز طوق قمریان پیراز خلخال دارد سرو آزادش

گرانی میکند بر خاطرش یاد نمیدانم
که با زنجیر با تو ز هم توانم رفت از یادش

ندارد بلبل طاقت ناکامی غربت
مگر رحمی کنند و با قفس سازند آزادش

توانگری که نباشد بجز اکتافش
نفس مردم بیکاره میشود داغش

گذشت خواجه و حرص عنکبوت هنوز
مگس شکار کند رشته‌های آماسش

ای گلها ز فروغ رخ زیبای تو خوش
عالم خاک هم از سایه بالای تو خوش

روزت از روز دگر خوشتر و نیکوتر باد | که شد امروز رعی از وعدهٔ فردای خوش

چمن ز پرتو عارض ز رشک سنبل خویش | سرآمدی ز نکویان ز زلف و کاکل خویش
فتادگیست که پیشش نمی‌رسد بر خویش | بخصم خویش سود دارم هم ز تحمل

سرسبز آنکه سعی کند در هلاک خویش | چیند چو سرو دامن همت ز خاک خویش
از زلف همچو دارم که عمرش دراز باد | هرگز نکرد یاد اسیران خاک خویش

ما ز شغل آب و گل آیینه را پرداختیم | خانه‌سازی را نکو دمسازی همسایه ختیم
تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف | ما بآیین خاکستر این آیینه را پرداختیم

بصورت گرچه بر خیبار رهرو نظر دارم | ولی در عالم معنی نظر جای دگر دارم
بسی هوشی ز سر و میکند شور قیامت را | سر شوریده کز فکر او در زیر پر دارم

سر بر فلک ز همت والا کشیده‌ام | تسبیح را ز دست بتر کشیده‌ام

زر پا کشند بادبان خار را و من
از خار راه او ز ره پا کشیده‌ام

صفای روی تو از نقاب می‌بینم / بباده میکشم از شراب می‌بینم
نژاد گوهر از محیط تنکیات / که نقش همه را چو حباب می‌بینم

دلم سیاه شد از بسکه بی شراب گذشتم / کدام روز سیه بود کز شراب گذشتم
کدام کار که آسان نشد بهمت عشقم / اگر ز آتش سوزان زدم ز آب
ز موج بحر بسر گرم بحر بیکنار چه دیدی / که چشم بسته ازین بحر چون حباب

بیاد ایامی که شور عشق بلبل داشتم / از دل صد پاره دامانی پر از گل داشتم
خانه‌ام بی آشیان غنچه پروانه بیخودی / چشم دایم در ره سیلاب خون دل
قطره‌ام در ابر نیسانی داشت آتش زیر پا / بسکه امید ترقی در تنزل داشتم

با کمال محرمی محروم از حرف زده‌ام / در لباس رنگ گل چون بوی گل همان اوده‌ام
حلقه تا بر در زنند از خویش آیم بدر / چون شرر هر چند در زندان سنگ خاره‌ام

با شک از اطلس افلاک داغ میشویم / بنور دل سیاهی از رخ ایام میشویم
ز خاموشی بهاری در دل خود چون غنچه دارم / که در دریای تیغ از آتش بی‌نیکام
ز پیغام وصالش نیست بیجا گر بخندم / که قاصد از لب شیرین بی‌پیغام

زبیتابی بعذار خواهش دل ز جبهه سیم
گر من چو حباب میخواهم بر آن ز موی میان بپیچم

غبار گستاخ گشتم چو نسیم از پا کدامی
که دست شاخ گل را در حضور باغبان

حدیث روی او در پیش خورشید و گویم
ز بیم چشم بد گرا در او در راق خزان

فیض در بیخبری بود چو هشیار شدم
مژه در خواب گران بود چو بیدار شدم

هر که دارم جگر خار ز ناسازی خویش
زین چه حاصل که جهان را گل بیخار شدم

دستم از دور گرفتند که رفتم از دست
کارم از رونق ها رفت که از کار

چو خامه نیست زبون هر سخنی که میگویم
که خوبند است قضا یتیم لوح هستیم

چو تخم دانه اشکم نهان بود در خاک
ز بسکه گرد خود نشسته بر رویم

شبی فتاد بکف زلف او و عمری رفت
همان ز هوش روم دست خود چو میبویم

در دل صد پاره عیش حاصل دارای توشیده ایم
نوبهار خویش در برگ خزان گشته ایم

مطلب ما بی نیازی از شکست
چشم حیرت ز هوای ارشان

میشود از دم زدن خراب وجودم
پرده راست چو حباب وجودم

کاش در آئینه ز حباب نگیرند
نیست در آئینه خود در حباب وجودم

سینه بی‌ثمر امیدی چو شوره‌زار دارم ستاره سوخته‌ام آه چشم بهار دارم

عیب بی‌بری کو هست گرد یتیمی به دل غباری از آن خط مشکبار ندارم

چه شکایت ز تو رعنا نه برانداز کنم هر چه بی‌جاست منم درد ز چه آغاز کنم

خضر در بادیه شوق همراهی منست آنقدر دور نماندست که آواز کنم

نمی‌خوردم غم دنیا اگر دمی دار بودم آن خوشی میدیدم اگر بیدار میبودم

ز ناهمواری خود مشکلستم از آسمان بحثی نمی‌خوردم ز سوهان حرنم اگر هموار

در نمی‌دست که زیر پایه گردون سپر کردم نهالی میشدم گر در ته دیوار میبودم

هر که از وسعت مشرب بفلک ساخته‌ام بیشتر خوی تو گر پیر انداخته‌ام

روی بر تافتن از هر مسلمانی نیست هر که از روی تو پیراسته خود ساخته‌ام

همه چاک گریبان حبابت مپسند این سری را که بامید تو افراخته‌ام

تیغ چون غنچه در آغوش جگر پیچیده‌ام تا درین گلزار چون گل یکدهن خندیده‌ام

شعله بی‌مایه‌ام تا خار و خس در وا رسید

خورده‌ام صد خستگی تا یک سر مو بالیده‌ام

بروشناکه عسس در جام صهبای دگر دارم
پری در شیشه از اندیشهٔ سیمای دگر دارم

بچشمم سرو بستان تیغ زهرآلوده می‌آید
که من این خارخار از نشئهٔ بالای دگر

ز کلک صنع هر دل از سویدا نقطه دارد
هزار از عشق هر عضوی سویدای

چند در دایرهٔ مردم غافل باشم
شکسته شوق صد اندیشهٔ باطل باشم

گر از آب رخ خود چو گهر سیرابم
در دل بحرم اگر بر لب ساحل باشم

سوخت پروانه پی درد و مرا یاد کرد
بچه امید درین گوشهٔ محفل باشم

شوخی گرفت روزی هم از دهان هم
هر جا نمی‌نشیند غلط آسمان هم

چون پل ز سیل حادثه از جا نمی‌روند
جمعی که بسته‌اند میان از زبان هم

اگر دو روز درین تیره خاکدان ماندم
نگاه مرکز پرواز لامکان ماندم

چنانکه معنی نازک ز تار ریشهٔ لفظ
نهفته ماند درین تنگنا جهان

نیم خارج درین بستانسرا هر چند بیباکم
اگر هم خندهٔ گل نیستم هم گریهٔ تاکم

بعشقت آنچه دارم در نظرها سرکش گردد
چو ابریشم تیغ از کفم برقص رود یک قبضه خاکم

از خویشتن میرویم و برای که نیستیم
در کوه قاف صید پریزاد میکنیم

از دشمنان دریغ نداریم آب خود
ز ناودان همیشه که دار شاد میکنیم

لذت نمانده است در آیینه چیانی
از عیشهای رفته دلی شاد

هرگه درپیش تو اظهار محبت کنیم
لب خود در چمن ز دندان بست کنیم

لب بند و دوشیم از شکر نه از کفران نعمت
شکر نعمت ز فراوانی نعمت

ما داغ خود بتاج فریدون نمیدهیم
عریانی شب طلب سر کرده فرش نمیدهیم

دریا اگر بباغ نمیکند سپهر
ما جز که نه ز حوصله برش نمیدهیم

ظلمت هرچه در خم فرعون می‌کنند
جای شراب را بفلاطون نمیدهیم

ما خنده را بمردم بیغم گذاشتیم
گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم

مردم سپاه دکار راز ما گذشتند
ما دست رد بسینه عالم گذاشتیم

چیزی بروی هم ننهادیم در جهان
جز دست اختیار که برهم گذاشتیم

از طفل قیمتم که شکسته است سبوم
از آب بهمین که گریه تحیت بگویم

آشفته حالم که اگر چشمه زار خلق
در سنگ گر زنم نتوان یافت سبوم

لب چو نیشکر و زبان بریده دارم
کمند وحدت چو مهار موجهٔ دریاست
ز آفتاب قیامت نمیروم از جای

چو بوی گل نفس آرمیده دارم
زبان در دهن و دل آرمیده دارم
سپند آتش رخسار دیده

اگر آرد برون آن دستان سر از گریبانم
اگر در خلوت عشاق روم چو کوه قاف آئی
چو عیسی گر بدوزم بر فلک خود را برافرازد

برآرد صد بهشت جاودان سر از گریبانم
گر آنجا نی برآرد در زمان سر از گریبانم
چو سوزن تنگ چشمی ناکسان سر برآرد از گریبانم

دست اگر کوتاه باشد از زر و سیمم بس کنم
طاعت ما نیست غیر از رشتن دست از جهان
در جهان شوق اندیشه منزل خطاست

زلف مشکین تو از دور بویی بس کنم
گر نماز از ما نمی آید وضویی
میرود سیلاب تا ما فکر جویی

از جام بیخودی گر دست خدا رستم
راهی که راهزن زد یکچند اگر نباشد

بودم ز بت پرستیان تا از خودی برستم
ایمن شدم ز شیطان تا توبه را شکستم

ما کمند وحدت از دور قمر میخواستیم
شبنم مانند ز پیچ پیچ سفر گرد از چمن

خط آزادی ز گردون خط میخواستیم
دامنی از دامن گل ما اگر میخواستیم

کوتهی در پیچ و تاب رشته ما میکنند
آه اگر پهلوی جسم چین کند محو آستم

از آن چون عرض نامه بیکاری ژولیده رنگم
که چون برگ خزان دیده است زور دیدی برم

از آن در جستجوی کام چون خم در به در گردد
که از هر در فراز حلقه دیگر بر نگیرم

اول بری خیز زنبه دیوار میکشم
دیگر با آشیانه خود خار میکشم

سوزن تمام چشم شد از انتظار رفو نشد
با ناخن شکسته ز پا خار میکشم

ما سه یکسان ز تفاوت رقم بر زدیم
همچو مژگان شانه زلف چاک گریبان بر زدیم

هیچکاره و نشد از سعی ما هیچ میان
پر گل های قفل شد دستی که ما بر دل زدیم

نیست ممکن از پشیمانی کسی نقصان کند
شاخ گل شد دست افسوسی که ما بر سر زدیم

گر ز خود پر می کسی فریادرس میداشتم
میکشیدم ناله از دل تا نفس میداشتم

سود فردی در بغل نقصان ز پیری بالا تمکین است
میشدم سیمرغ اگر بال مگس میداشتم

یک دو روزی محمل بود منظور از
گوش اگر گاهی بر آواز جرس میداشتم

اگر میداشتم بال و پری پرواز میکردم
درین بستان ز دیوار قفس پرواز میکردم

اگر چه بود دامانش لبریز بیت عمر
نسیم صبح از نامحرمان بود این گلستان را

حدیث درد بی‌انجام خود اظهار کم کردم
در ایامی که غنچه بند قبایش باز کم کردم

چو می‌نشیند لاله عذار از زر روی سیم
از شرم حسن و عشق ها دردی و الیم
از منت طبیب شود دردها زیاد

مستند به شراب ز جام و سبوی هم
ما و ترا کشند اگر رو برو [illegible]
سحرها رکاز شوند مگر چاره جوی

ما با کلید قناعت خاک رزق زر گرفته‌ایم
روز محشر جرم ما را که داری می‌کشند
از سیر تن پروری بلند رگه ها [illegible]

تو هر زر بیا رزق [illegible] خنده شکر گفته‌ایم
گشت خاک گذر سر کوی تو تربه
در شعر از جلوهٔ پهلوی لاله عنبر

پس از عمری چشمت یک نگاه سیاه دیدم
به خواب ناز هم آیینه را ارزد نمک زاری
ما شر صحبت خمار ملامت بود منظورم

کجا کید نکردم تا تر را بر نگاه دیدم
اگر گویم که از نادیدن رویت چها
اگر در شاهراه عشق کاهی شر [illegible]

منم که مصرف نقد نگاه میدانم
فتاده لیست در این عرصه پیش حق [illegible]

به روی خوب ندیدن گناه میدانم
زمین میکده را نگاه میدانم

آنروز چو ابدا بخنده‌ام بیداری

کز گل به چمن بند بوز آنکه سا و میدانم

اگرچه در چمن روزگار خار و خسیم
ور نه ز ناظر خس آن تبسم کرم آید

چو داغ لاله بود گل ز گریه نفسیم
صدای خنده گل از شکستن قفسیم

ز معنی صدف روشنی دل گذشته‌ام
طلعت بنده کردن آزاد کاری بجود
سیل به بی‌نیازی همت در جهان

چون موجه یکتا ز ساحل گذشته‌ام
از زاده چشم خشک ز ساحل
آبسته پاره زدر دل گذشته‌ام

از دوست رفت داغ یاری که داشتم
شد شسته از نظاره آن لعل آبدار

سیماب شد شکیب و قراری که داشتم
بر دل ز روزگار غباری که داشتم

افزود گر بیاد عفت رشته‌ام
افسوس بود حاصل تحسین که مرا است
نومیدنیم از کرم پیر خرابات

شد ابله پای طلب پرده خوابم
در شوره زمین صرف شود دانه اشکم
در بحر شکسته است سبو همچو حبابم

نه میوه گرچه در این بوستان سبکبارم

همان چو خوشه و بار دگر گرفتارم

بدان گوهر ما تر شود گلوی جانان
لبی اگرچه ز شیر حشر تر داریم

جای قیمت مغفرت و پیمبران
نگار ز بند که ما مغفرت خریداریم

شمع فانوسم که در پیراهن است اشک فشاندنم
از گریستن تر گرد دود آه سر دهنم

بعد از آن یادم کند گلها از افسره باز آتشم
غمزه نسیم صبحدم سیاهی ز خود زر شنم

خنده چون گل بی‌اثر از دنیا بیرون کنم
از شکیبایی چو کف بر لب دریا بینم

باد با گشتی و شهپر پروانه است
سینه بر دریای آتش همچو پا بیندم

گرچه زیر تیغ لشکر در مسکن داشتم
پای چو کوه از گران سنگی به دامن داشتم

جای چشم بر نیاورد از گرد کوه مرا
پشت خود بر کوه چون سنگ از فلاخن

میل چشم زخم شد سودای محشر مرا
جای هر سنگی که از اطفال بر تن داشتم

بار بر روی تیشه از شتاب افکنده‌ایم
بار دل را بر تن آتش کباب افکنده‌ایم

رو در سنان بر فراز کوه پیدا زنده‌ام
در ره سیل حوادث رخت خواب

زاهد از خشک میترسد ز برق
بار تن از آتش زردشتی کباب افکنده‌ایم

ز کوشش جامی غیر از غبار دل نمی‌یابم
ظهور حق ز پالش چشم بسته است ای خود بینم
با جهانی میشوند از جا ز برد از زمین در زیر شور و شر

به از رشد و کمالی ره ز آزادی نمی‌یابم
تو لیلی اتمی باید و محمل نمی‌یابم
که ناز زین بحر در جنبه دام سیل

ز جام بیخودی عمر لاله است اخگر برخیزم
ز سر دوم گر هوس شیره رادر زیر پا نم
نخوابیده است با کین کسی هرگز دل اصاف قسم

ز مهد غنچه عمر گل با دل چاک برخیزم
چو خم از خاک برخیزد چو عمر از خاک
از بستر عمر و وفا از سینها پاک برخیزم

اگر پا از دل صحرای امکان بیرون نهم
ریشه نامیت در عمق زمین چون گرد باد
میکند منزل تلاقی ز راه ناشمو دررا

یوسف دقیقت خود از کنعان بیرون نهم
رحمت هستی ز ارض خاک آسان
تا به امید قدم از رنگ جا بیرون نهم

تا نظاره کل رخسار تو بر داشته ام
بر گزیده ای کی جسم کشته ای سیل فنا

ذره دست است که در پیش نظر داشته ام
که من این بار به امید تو بر داشته ام

دل آسوده داری مپرس از صبر و آرام
سینه آتش آرزو خسارم آسایش نمیدانم

نفیس راه در فلاح نهید پیشانی نامم
اثر ما از وجودم هست در پیش ادرام

پای تا تا ز گل نسیم می آید برون — جوی خون از جگر تدبیر می آید برون
میکند آواره یک گنج بحث چندین در را — یک نگار از عهده صد تدبیر

قدم ز خویش برون نه فلک سواری کن — بباش بر سر خود و کلاه داری کن
بهر چه میکشدت دل ز دین برای سبیج — ز [illegible] قطع تعلق کن نگاه داری کن
نهاده اند ترا لوح جان از آن نگذار — که گوشه نشین مشق کمند ساری

ای دل اگر روشن چراغی از طارم خضر مکن — آفتاب خویش را مغلوب [illegible] مکن
زیر گردون باش چندی که جمعیت حاصل شود — گندمی قرار شد در آسیا لیکن

گهی در کوه بر گرد از وکاهی در سر انجمنم — ز خشک و تر چو موج از جوش عشقا در [illegible]
نگار اقلیم بحر سلطنت عمر در جهانم — جو آید کردن مینا [illegible] مالک رقابم

خانه سوز و شیشی پرواز می باید شدن — با نسیم صبح هم پرواز می باید شدن
نیست آسان عشق با خوبان نو خط چیدن — تخته مشق عتاب و ناز

عشق را ظرف دنیا بر نتابد بیش از این — درد ما را کوه و صحرا بر نتابد بیش از این

به کجای توشه دل بر داشتیم از هر چه هست

با بر سنگین ره عقبی بر نیاید بیش ازین

کار صوفی چیست خاطر صاف ساختن

آب بر ریشو راکد کردن از بهر صیقلان

از فسون ابلهشا آینه را بر داشتن

آسیا میتوانستم بدور انداختن

بسکه دارد کرد کلفت چهره احوال من

گیسر موریشم به پیچ و تاب عشق نیست

روی میمالد بخاک آینه تمثال من

میشود آیینه صاحب جوهر از تمثال من

هست امروز ز هر کار زر افشانی من

زلف حور حاشیه بر گرد سر شستگرد

گر سیه است به تعلیق خط پیشانی من

در کتابی که بود شرح پریشانی من

کو مگر سایه کسی بر سر دیوانه من

هر زن با کله از روز هر ملامت ریزد

کچه چشم غزالانیه خانه من

سایه سید بود بر سر دیوانه من

ناز گرفت از رگ جان گیسوی من

کرد فن سفیدی لقمه روز حساب کرد

شیری که خورده بودم در عهد کودکی

باریک شد محیط خواهد بکوی من

هر گریه که گشت گره در پهلوی من

گرد از فشار چرخ سفیدی زموی من

حباب همچو شرر زار بقای خویشتنم سفینه در عرق شرم می توان انداخت	تمام چشم ز شوق فنای خویشتنم ز بسکه منفعل از گردهای خویشتنم
پیام دوست ز باد بهار می شنوم از آن ز سیر چمن بیشتر م ز خود نشنوم	ز چاک سینهٔ گل بوی یار می شنوم که ذکر تازه ز هر شاخسار می شنوم
خو ابد که تو تماشای گلستان سر کنم خانه از خانهٔ آیینه دارم تنگتر	چشم حیران از شغل خط رخی سر کنم هر چه هر کس آورد با خویش مهمان سر
چنانکه نیل بود مانع رسیدن چشم شب گذشته کجا بوده که خوابیده در شریعت ز با بخشش حسن احتیاج فرشته	بخط رخ تو امانی باشد از گزند چشم بساط سبزهٔ خط تو ز چه چیدن چشم که برگ کاه بود دارو ریزن
شکسته تر شد دل من در خط دست بهم مکدر از صحبت یاران موافق ز نهفت	کار زنجیر کند موی چو پیوست بهم رشته و موم شود شمع چو پیوست
نه آن کسم که در قحط خریدار از بها افتم	همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم

گه نشین [illegible] چشم امید منم — [illegible] آبست [illegible] از درد [illegible]

چند در چاک [illegible] غنچه بود بال و پرم — در سر افتاده چو خورشید هوای نظرم

بسته از حلقه [illegible] ز [illegible] — خون مرده است سواد دو جهان در نظرم

[illegible] گشت که [illegible] — دست چون دیگر کشیده ز [illegible]

چند سال در سر [illegible] سودا زدم — دست [illegible] بود [illegible] بر بالا زدیم

[illegible] از روز [illegible] — [illegible] بر آوردیم و دیگر غوطه در دریا

آستین [illegible] افشانم دست [illegible] — رو به بالا آورد [illegible] زدیم

صبح در خواب عدم بود [illegible] — [illegible] بود [illegible]

عالم [illegible] بهشتی بوده است — حیف و صد حیف [illegible] در [illegible]

سینه [illegible] دل [illegible] — [illegible] دشت [illegible]

[illegible] دل [illegible] نا [illegible] کردار — [illegible] و [illegible] در [illegible]

[illegible] گل [illegible] شده‌ام — خنده [illegible] گل [illegible] گریان شده‌ام

بی‌جهت در تصور کرده بودم [illegible] ... از غبار خط به گرد عارضش حیران شدم

آتشین بال از گرمی اندیشه دارم ... پای در دامن کنج که از آید دارم

آتش نزد به پیچانی فروشند و فروغ جام ... گر می‌طلبی از دم اهل قافله دارم

در سینه سهم مردم عالم کجا خوش است ... بیشتر که [illegible] که زعالم کجا

ای المغفور ز جوش شراب می‌شنوم ... صریر باب بهشت از رباب می‌شنوم

شد دست [illegible] نشنیدن جز و تو ... تو بستر [illegible] فتح باب

نه ز صحبت دلهای گرم می‌آید ... که از کباب تو بوی کباب می‌شنوم

عیب نبود پیر را ضعیف آشکیرم ... زبان در دل چو کمان خانه میکند تیرم

بس که از خشکی در نظر نمی‌آیم ... گر به موی [illegible] نگرده اند تصویرم

چون صدف دستی که از بهر گهر برداشتم ... گر [illegible] قسم عقد گوهر داشتم

سبزه خط زهر قاتل شد بر آن تیغ نگاه ... من [illegible] فصل بهار را امید دیگر داشتم

بی‌نیاز از خلق از دست دعای خود شدم ... حاصل عالم از این یک کف زمین برداشتم

[illegible]

تا ز راه حیرتم خاطر پریشان نیستم
برق آتش دیگرم خرمن جمعیت است

شمع بی فانوسم از روزی که حیرانم
تا پریشان خاطرم خاطر پریشان نیستم

ز شور عشق اگر گل بر سر دستار می‌بستم
بتکلیف بهاران خنده‌ام غنچه می‌بندد
ز دین داری سری صد کره چون تسبیح گردیدم

سر شوریده منصور در بر دار می‌بستم
اگر در دست من می‌بود اول بار
رهین یک گره بودم اگر زنار می‌بستم

شبی صد بار بر گرد دل افگار می‌گردم
اگرچه بیشتر دیوار من بظاهر در گرانخوابی
خدا از مهر طفل بدخو را بخشد خواب آسایش

ببوی یوسفی هر گرد دامن باز می‌گردم
اگر زنگ از رخ گل می‌پرد بیدار
شبی صد بار از فریاد دل بیدار می‌گردم

بجای باده اگر در پیاله آب کنیم
بیاض گردن او گر بدست ما افتد

ز رشک حوصلگی مستی شراب کنیم
چه بوسه‌های گلو سوز انتخاب کنیم

اگر شکست آرزو شده مکرر می‌خوریم

بر لب خود خاک میماییم و شکر می‌خوریم

از تو تا دوریم از ما دور می‌گردد حیات
تا تو هم بر می‌خوریم از زندگی بر می‌خوریم

گردباد دود صحبت ابر ماتمیم — هیچکس را دل نمیسوزد ز بس کردنیم
میکند بی پرده از آتش سپرداری مرا — وحشت شمشیر دارد دور از عریانیم

خط با ورق جهان دیده ندیده زده‌ایم — انگشت دستی بگل چیده و ناچیده زده‌ایم
هر دم از ماتم برگی که شود آه شنیده — چار تکبیر برین نخل خزان دیده زده‌ایم

دل را بدیده نمناک میکنم — آئینه را بآه تر پاک میکنم
پا سر صفای آینه میدارم از غبار — جا بر زره از تیغ تو بیباک میکنم
هرچند عاقبت ثمری نداشت — خونی بعقده در دل افلاک میکنم

گرچه از حامی سیه گردیده تک نامه ام — میکند در کار جهت کار عنبر نامه ام
پیسرم خود نامه خود را میسوزم ز رشک — آه اگر مهوش و محتاج کبوتر نامه ام

هر که هست بدل کوه آهن از مردم — سبک چگونه توانم گذشتن از مردم
اگر نه تیزگی آرد طمع چه سایل — چراغ مطلب روز روشن از

داغ عالمسوز برگ عشرت گردد دلم — شمع ماتم گریه شادی کند در محفلم

دست می پیش از این خوشتر چو گل وا میشود
از سماع عشق گرچه رنگین است بزم روزگار
در گره شد چون شبنم آب رودی سیمیم
نیست در طالع نثاری همچو ما بسمل ز رقص

شوخی کرد ز بند احسانش محصورم
در محله زن رنگ از چه خواهد سنجید
بسکه اندیشه بیشتر بود نوشتر حیات
شیشه را می‌شکنند زور می پر زورم
چکنند چو صد ننگ فلک باشورم
دیدن شهد فرق مسکر دارز بنورم

از دست رفت فرصت و ما با شکسته‌ایم
عمر شبانه نیمه گذشت کمر بسته میشود
در راه از رسیده چو منزل نشسته‌ایم
شد عمر ما تمام و میان را نبسته‌ایم

نه می بکام و نه گل در کنار میخواهم
کیست محرم و بیگانه بیشتر غیرت جز
تبسمی ز لب لعل یار میخواهم
ترا نهفته ز خود در کنار میخواهم

گر فروغ مهر تابان آب می آرد بچشم
بسکه خوار و زار شد در روزگار جسم او
روی آشنای او خوب می آرد بچشم
دیدن خورشید تابان آب می آرد

صرف کرد باده عمر نوح در میخانه‌ها
بسکه خمیازه است قدح را ... می آرد

ما زبان کنده‌ایم از سینه‌ی فارغ غمیم
خوش شده دارم کزان خرمی که آید فارغ غمیم

موج را از رشتهٔ وحدت ز دریا بگسلید
بند بند ما گر کند عشق از جدایی فارغ غمیم

در بهشت عافیت افتاده‌ام تا کرده‌ام
ما سر وقت خود در پای آشنایی

ما ز اهل عالمیم اما ز عالم فارغیم
از غم و شادی و نوروز و محرم فارغیم

نغمه در ساز است اما فارغ از گوشمال
ما درین عالم ز محنت‌های عالم فارغیم

ما ز سر بیرون هوای سر کردن کرده‌ایم
دست از این خرقه در کشیده و پیرهن کرده‌ایم

عمر اگر باشد تماشای اثر خواهید کرد
نعره مستانه در کار کردن کرده‌ایم

تا چند بر روزن رسد دود چراغیم
رخنه نشود پنبه ز خون ما بر داغیم

میخواره‌ام و تشنه یاران موافق
هر جا گل از بیست بود پنبه داغیم

چه حیات است که دیوانه و شیدا نشویم
بوی تسلیم نمی‌ست که رسوا نشویم

عیش سر تا قدم سبزه خط بکشاید که هست
تا نغمه بگره کار کسی وا نشویم

دو دماغ خشک را از باده گلشن کرده‌ایم
بارها از شمع را از آتش گلشن کرده‌ایم

هرکرا دیدیم دارد جامی از عشرت و ... — عقده مشکل بجای دانه خرمن کرده‌ایم

خاک را از آب روی خود گلستان میکنیم — قطره تا دریا طلسم است طوفان میکنیم
آشنای لفظ گردد معنی بیگانه دور — در سواد شهر جولان در بیابان

شبستان جهان را روشن از صدق نیازی دارم — که او از رستن چون شمع آتش در نیازی دارم
زرفتن گرچه زیر بار خلق از کرم رفتاری — بنقش پا چراغ عیش در راه کاروانم
ز عمر جو توانم شد آزاد از ابروی تیغ — که در خاک صد صبح امید از نشو و نمان

در کنار اندیشه نقد سیه‌ای میکشیم — شمع فانوسم نفس در کلبه گاهی میکشم
گرچه از شور جنون رفتار دام چون خانه — کاروان هر جا رسد افتاده راهی میکشم
صحبت خیلت مجنون مرا بر دل گران — خوش بر روز کام شیران در نیای

گرچه زنگ خاطر تن پروران چون روزه‌ام — صیقل آیینه روشن‌دلان چون روزه‌ام
با گران قدری سبک در دیده‌ام چون ... — با سبکروحی بخاطر ناگران چون روزه‌ام

هر

همچشم آینه است دل اشکبار من — در پرده دست کرده نوبهار من

گشتی ز تاب گوهر کان ر میکند — دیوار گشت از گهر آمد ابر من

میکند در پرده دل سیر دایم اهرمن — تا کسی در بهشت نگردد از غم جانگاه من
نیست جز گوهر امروز داغ تیشگی — بود از گردش خاک پا زنگاه من

دل کی رسد به وصل تو ای سرو نازمن — یک کوچه است زلف دراز دراز من
زاهد ز دست پیش رو به قبله ام مست — بر روی من زنند ملایک نماز من

پاکوبم برگ عشیر از داغ پنهان سوختن — گل ز گلهای خوشبو در گریبان سوختن
رخسار به گل این باغ دشوار است دل کندن — وگر نه از گل بچار درمان سوختن

گسترده میدهد از چه خود قدم پیرهن — البو ز نیست که می آید ز حرم پیرهن
ز آسمان کهن سال چشم خود مدار — نمیدهد چو سبو کهنه گشت نم پیرهن

آه گرمیست دایم در دل بیتاب من — نیست هر گز بیچراغی گوشه محراب من

از شتاب عمر کم شد غفلت من کم نشود
زین صدای آب سنگین تر شد آخر خواب من

دمید صبح سر از خواب بیخودی برکش — ز اشک گرم فرو شو غبار آتش کش
مشو چو ذره ز خامی بجوش قانع — سری چو شعله برافراز زین بلند مجمر
بجا کمال چو درست بساز زیر فلک — با آسیا شوانی گرد کمتر کن

چشم خواب آلود دارد در خم ابروی تیز — تیزی شمشیر شکر غفلت آهو ببین
آنچه در جام حباب از سر از هوا نگه شد پدید — خویش سر را در هم شکن از کاسه زانو

ز بیتقی بهار زندگی دارد کشید ار چه — وگرنه همچو نخل طور آتش میچکید از من
نیم از غیرت کشتکار از خون کلاه شادم — چراغان شد زخون تازه خاک شهید از من

بگسستن توان ... ز قید دنیا آمدن — برستن از چاه این جهان است بال آمدن
آنکه نه عذری و هر تقصیر دارد توبه — نیست غیر از زود ز پیش خود بیجا

بحسن خلق دلها را مسخر میتوان کردن — ازین خیبر دو عالم را بخط میتوان کردن
اگر از خاتم فیروز سلیمانی بدست آری — بر نراد ... مسخر میتوان کردن

اگر در دعوی آزادگی ثابت قدم باشی
بزیر بار دل رقص صنوبر میتوان کردن

ما نعرهٔ صید آسمان می آید برون | چون ز چشم حلقهٔ فتراک می آید برون
صبح عشرت میکند نشر نام این نابدیگان | آه سردی کز دل افلاک می آید برون
رزق اگر بر آدمی عاشق نمیباشد چرا | از زمین گندم گریبان چاک می آید برون

حذر کن از عرق روی لاله رخساران | که میکند بدل سنگ رخنه این باران
همیشه داغ دل دردمند تازه است | که شب خموش نگردد چراغ بیماران
دو چشم شوخ تو با یکدگر نمی‌سازند | که در جنس بهم یکدلند میخواران
فتاده باده پرستان ز توبه در دست | خدا نگاه دهد از غرور هشیاران

چو غنچه هر که برنشست در خار نگردد | از من نشد چو مینا سرشتار نگردن
صبح بیاض کردن صاحب شفق نگردید | نگرفت خون ما را دلدار تا نگردن

قدم بر چشم من زن قلزم خون را تماشا کن | بیا در سینهٔ من تربت مجنون را تماشا کن
جدا از حسن و عشق رنگ مجنون دیدنی | بجای زلف لیلی بید مجنون را تماشا کن

مباش در صدد بشمار خندیدن | که صبح یافت خبر از دو بار خندیدن
گلی هزار گند نقد بدنگاه را | بروی سوختگان چون شرار خندیدن

نمود آب عقیق تو زعناب آلود
ز زیر لب چو نمکهای خندیدن

تکیه‌گاه خواب راحت بر خود حرام کردن
کار جهان تمامی هرگز نمی‌پذیرد
در ملک بی‌نشانی خود را تمام کردن
پیش از تمام عمر خود را تمام [illegible]

از خموشی خانه‌ها را در دهان قفل زن
آنقدر با تیغ مدارا کن که جا را صاف شود
تا قیامت خیمه در دروازهٔ غربال زن
خرمنت چون پاک گردد پای غربال

از خود برون قدم زن هوای سفر مکن
سود سفر بود که زراندن زهم [illegible]
این ره که راه نیست زمین گیر سر مکن
زنهار با رفیق موافق سفر مکن

کشتی حرص ندارد جگر [illegible]
در حسرت یک مصرع پرواز بلندست
در خانه و صحراست لطف تو امیدم
خشک از قدح شیر برآید لب کرمت
مجموعه برهم زده بال و پرمت
از خانه نخیزد ادب من دو همدمت

دل شکسته شود [illegible] ز حرف [illegible]
اگر آزاده باز کند از دوش خود [illegible]
نمی‌ایستم دانه از آسیا [illegible]
که چو [illegible] وزن آزاد کاین [illegible]

مشو فارغ ز گردیدن که روزی گرد هم باشد — همین آواز می آید ز سنگ آسیا بر من

دل اسیر دزد شد مکرر کلام من — نی میکند نبات خجل شکر کلام من

ای وا مصیبتا که شد خرج مردکان — جز حافظ مغز بیرا سر کلام من

استخوان من اگر رزق هما خواهد شدن — سایهٔ بال هما بر بلا خواهد شدن

یوسف از ترک هوای نفس ملک مصر یافت — هر که فرمان سپرد فرمان زد خواجه شد

میشود دل چنان ما دست نزاکت — خردهٔ گل عاقبت خرج صبا

نالهٔ ز جگر آه می آرد برون — یوسفی در بند نفس از چاه می آرد برون

ور شود رزق جز دوست بتو می آرد — حیف چرخ کور یا پرنده از چاه می آرد

زبس از شبنم رخسار داده چشم حیا روشن — چراغ ماه را از شمع رویش پاره روشن

فلک با نگهبان گوشهٔ چشم دگر دارد — که جز فرزند کور آید شود چشم گدا

خطر در راه جهل از کمند وحدت افتادن — بگرداب بلا از حلقهٔ جمعیت افتادن

ز خوان زر نسیم تا دیدم انصاف خنده دارد — کور را اگر در بر چاه را از قیمت افتادن

ز بزم وصل ذوق انتظارم میکشد بیرون
ز پای گل بصحرا خار خارم میکشد بیرون

مرا بس که بیرون میکشید از گوشه خلوت
ستمکاریست گر آغوش یارم

غم محنت خانه ام شادی می آید برون
سیل از ویرانه ام آباد می آید برون

داغ دولت تا بانی نمی آید بدست
آری همه از بیضه فولاد می آید

از خس پوشان فریب نرم گفتاری مخور
کاغذ صفیر از خانه صیاد می آید

فارغند از قید چرخ نیلگون دیوانگان
ریشه اند از حلقه ماتم برون دیوانگان

در بیابانی که باشد لاله زار از سر نوی خون
مست گردند از شراب لاله گون

بلبلان دیوانه اند و بوی گل از اتحاد
میدود در کوچه و بازار خود دیوانگان

شد خوبان میزنند آتش بکار خویشتن
میخورد دل شمع دایم از زبان خویشتن

واه حرف آشنایان سبزه بیگانه است
اینقدر غافل مباش از گلستان

از زبر دستان کسی زه بر کمان فرصت
حلقه بیرون بردم از میدان کمان خویشتن

لب ترا خط سبز آمد از کمین بیرون
چه زهر که بود که آمد ازین نگین بیرون

با شحونی نرسد تا زقفا تیغ ترا
مکن چو نال قلم دست از آستین

نشد نقش کسی اینچنین در این ایام | که نام بر راست نمی آید از نگین نام

اگر تو پوشیده گردد دیگر از تن پیراهن | تن سیمین غبار میشود در روشن پیراهن
ز نومیدی کشایش خواه چشم پیر کنعان | ز پیراهن غبار آورده و شد روشن ز

ز روی آتشین شمع اگر شد انجمن روشن | شبستان چهار گردید از آن سیمین بدن روشن
شهید عشق مشغول ز شمع دیگران باشد | که سازد خاک خود را لاله چون اندر کفن
فغان کز خط چراغ زیر دامن بسته لعل | که چون فانوس بود از زر نوشش جاه دفن

غم گلی از سینه بی جنس خوار می آید برون | ای بپای خویش از پا خار می آید برون
موبسته را از هم جدا چون دانه زد راه تنگ | یک سخن زان لب بچندین بار می آید
مرغ زیرک گم شد در حلقه دام دو | بر نگردد نغمه گر تار می آید

پیش پیش همچو شمع زرم آب روی خویشتن | میخورم قند از شکست آبروی خویشتن
منفعل زهم کز گر شکوه بگشاید دهن | چون سبوی دستی که دارم بر گلوی

در غم بیچاره زردستی چنین گشتم
گوهری که در دریا نداد ام شسته دشوی

از منزل وصل حق چو دولت عقبی مجو
زنهار از ترک دنیا کرد کان دنیا مجو

در راه بوزن سیر ما نکرده
چشم گرسنه منت نان نکرده

خرقه ببرد دوشان از فرزند و نان بکسب نخستین
شوره نشستانند از بار گران بکر بخت

کوچک لیست پایه ستیز عالمی
آفاق را گرفت سلیمان نگاه می

در ته ابر است دایم آفتاب زندگی
با بسیاری منت هر گرداغ زندگی

مدار حسن خط حبس غلام حلقه در گوش تشی
مدار و صفحه دوران چنین عاشق نمائی

حساب تازه هر دم بر روی کاری آری
شد هر روز دست از کاری به بیکاری

هم بر وادی فقر و سلوک نزدیکی
چو تیغ کرده قناعت با آب باریکی

ز هستی دیگران انگیز تکلیف می باتو شی
بعیب دیگران خواهی که عیب خویش را پوشی

در نظر هر که داد عشق تو اش سروری
ملک سلیمان بود حلقه انگشتری

تم

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۱	فهرست مختصری ازآثار وابنیهٔ تاریخی ایران	شهریورماه ۱۳۰۴
۲	آثار ملی ایران (کنفرانس پرفسور هرتسفلد)	مهرماه ۱۳۰۴
۳	شاهنامه وتاریخ (کنفرانس پرفسور هرتسفلد)	شهریورماه ۱۳۰۵
٤	کشف دولوح‌تاریخی‌درهمدان (تحقیق پرفسورهرتسفلد ترجمهٔ آقای مجتبی مینوی)	اسفند ماه ۱۳۰۵
۵	سه خطابه در بارهٔآثار ملی وتاریخی ایران (ازآقایان فروغی وهرتسفلد وهانی بال)	مهرماه ۱۳۰٦
٦	کشف الواح تاریخی تخت جمشید (پرفسور هرتسفلد)	بهمن ماه ۱۳۱۲
۷	کنفرانس آقای فروغی راجع بفردوسی	بهمن ماه ۱۳۱۳
۸	تحقیق مختصر دراحوال وزندگانی فردوسی(بقلم‌فاطمه خانم سیاح)	۱۳۱۳
۹	تجلیل ابوعلی سینا در پنجمین دورهٔ اجلاسیه یونسکو در فلورانس	اسفند ماه ۱۳۲۹
۱۰	رسالهٔ جودیهٔ ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر محمود نجم آبادی)	« ۱۳۳۰
۱۱	رسالهٔ نبض ابن‌سینا (بتصحیح‌آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه)	« ۱۳۳۰
۱۲	منطق دانشنامهٔ علائی ابن سینا (بتصحیح آقایان‌سید محمد مشکوة ودکترمحمد معین استادان‌دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۳	طبیعیات دانشنامهٔ علائی ابن سینا (بتصحیح‌آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه)	«
۱٤	ریاضیات دانشنامهٔ علائی ابن‌سینا (بتصحیح‌آقای‌مجتبی مینوی استاد دانشگاه)	«
۱۵	الهیات دانشنامهٔ علائی ابن سینا (بتصحیح آقای‌دکتر محمد معین استاد دانشگاه)	«
۱٦	رسالهٔ نفس ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر موسی‌عمید استاد دانشگاه)	«
۱۷	رسالهٔ درحقیقت و کیفیت سلسلهٔ موجودات (بتصحیح آقای دکتر موسی عمید استاد دانشگاه)	«
۱۸	ترجمهٔرسالهٔ سرگذشت‌ابن‌سینا (ازآقای‌دکترغلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	—
۱۹	معراج نامهٔ ابن سینا (بتصحیح آقای‌دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	—

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۲۰	رسالهٔ تشریح اعضاء ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	=
۲۱	رسالهٔ قراضهٔ طبیعیات منسوب بابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	—
۲۲	ظفرنامه منسوب بابن‌سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	—
۲۳	رسالهٔ کنوزالمعزمین ابن سینا (بتصحیح آقای جلال‌الدین همایی استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۲٤	رسالهٔ معیارالعقول-جرثقیل - ابن سینا (بتصحیح آقای جلال الدین همایی استاد دانشگاه)	«
۲٥	رسالهٔ حی بن یقظان ابن‌سینا باترجمهٔ شرح فارسی آن از یکی از معاصران ابن سینا (بتصحیح آقای هانری کربن)	«
۲٦	جشن نامهٔ ابن سینا (مجلد اول ـ سرگذشت و تألیفات و اشعار وآراء ابن سینا) تألیف دکتر ذبیح الله صفا استاد دانشگاه	«
۲۷	ترجمهٔ مجلداول جشن‌نامه بفرانسه (بوسیلهٔ آقای سعید نفیسی استاد دانشگاه)	«
۲۸	ترجمهٔ اشارات وتنبیهات (بتصحیح آقای دکتراحسان یار شاطر استاد دانشگاه)	۱۳۳۲
۲۹	پنج رسالهٔ فارسی وعربی از ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر احسان یارشاطر استاد دانشگاه)	«
۳۰	آثار تاریخی کلات وسرخس (تألیف آقای مهدی بامداد)	بهمن ماه ۱۳۳۳
۳۱	جشن نامهٔ ابن‌سینا مجلد دوم (حاوی نطقهای فارسی اعضاء کنگرهٔ ابن سینا)	۱۳۳٤
۳۲	جشن نامهٔ ابن‌سینامجلدسوم (کتاب‌المهرجان‌لابن‌سینا) حاوی نطقهای عربی اعضای کنگرهٔ ابن‌سینا	۱۳۳٥
۳۳	جشن‌نامهٔ ابن‌سینا مجلدچهارم (شامل‌خطابه‌های اعضای کنگرهٔ ابن‌سینا بزبانهای آلمانی وانگلیسی وفرانسوی)	۱۳۳٤
۳٤	نبردهای بزرگ نادرشاه (بقلم‌سرلشکرغلامحسین‌مقتدر)	۱۳۳۹
۳٥	جبر ومقابلهٔ خیام (بتصیح و تحشیهٔ آقای دکتر جلال مصطفوی)	۱۳۳۹
۳۶	شاهنامهٔ نادری تألیف مولانا محمد علی فردوسی ثانی (بتصحیح وتحشیهٔ آقای احمد سهیلی خوانساری)	۱۳۳۹

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۳۷	اشترنامهٔ شیخ فریدالدین عطار (بتصحیح وتحشیهٔ آقای دکتر مهدی محقق)	۱۳۳۹
۳۸	حکیم عمر خیام بعنوان عالم جبر تألیف آقای دکتر غلامحسین مصاحب	۱۳۳۹
۳۹	نادرشاه تألیف آقای دکتر رضازاده شفق استاد دانشگاه	۱۳۳۹
۴۰	درهٔ نادره تألیف میرزا مهدی خان (باتصحیح وتحشیهٔ آقای دکتر سید جعفر شهیدی)	۱۳۴۰
۴۱	شرح احوال ونقل و تحلیل آثار شیخ فریدالدین عطار تألیف آقای فروزانفر استاد دانشگاه	۱۳۳۹ـ۴۰
۴۲	خسرونامه تألیف شیخ فریدالدین عطار (به تصحیح و اهتمام احمد سهیلی خوانساری)	۱۳۴۰
۴۳	نامه های طبیب نادرشاه ترجمهٔ آقای دکتر علی اصغر حریری (باهتمام حبیب یغمائی)	۱۳۴۰
۴۴	دیوان غزلیات وقصاید عطار (باهتمام و تصحیح آقای دکتر تفضلی رئیس کتابخانهٔ مجلس شورای ملی)	۱۳۴۱
۴۵	جهانگشای نادری تألیف میرزامهدیخان (باتصحیح و تعلیقهٔ آقای سید عبدالله انوار)	۱۳۴۱
۴۶	طربخانه (رباعیات حکیم عمرخیام نیشابوری) تألیف یار احمد بن حسین رشیدی تبریزی (بامقدمه و تصحیح و تحشیهٔ آقای جلال الدین همایی استاد دانشگاه)	۱۳۴۲
۴۷	نادرهٔ ایام ، حکیم عمر خیام ورباعیات او بقلم آقای اسماعیل یکانی	۱۳۴۲
۴۸	اقلیم پارس (آثار باستانی وابنیه تاریخی فارس) تألیف سید محمد تقی مصطفوی	۱۳۴۳
۴۹	سفارش نامهٔ انجمن آثار ملی	اردیبهشت ۱۳۴۴
۵۰	یادنامه شادروان حسین علاء (رئیس پیشین هیئت مؤسسان انجمن آثار ملی)	تیر ماه ۱۳۴۴
۵۱	ذخیرهٔ خوارزمشاهی (جلداول) تألیف زین الدین ابوابراهیم اسمعیل جرجانی ــ سنهٔ ۵۰۴ هجری ـ (باهتمام وتصحیح وتفسیر دکتر محمدحسین اعتمادی ـ دکتر محمد شهراد ـ دکتر جلال مصطفوی)	۲۵ شهریور ۱۳۴۴